

فونک

عربی - فارسی

کتابفروشی پیام

acw

Pj

6636

P4

T17

1981

AM 0000094 Code I-PE-89-930284

07 CORNELL UNIVERSITY LIBRARY

CORNELL UNIVERSITY LIBRARY



3 1924 075 853 014

فرہنگ خیام
عربی - فارسی

شال ۴۵ ہزار واژہ مصطلح

فارسی، عربی، ترکی، ہندی، فرہنگ لغات پذیرفتہ شدہ اروپائی

دواژہ نامی نو فرہنگستان

تالیف: م. ع. ت.

چاپ نہم - ۱۳۵۹

ناشر: کتاب فروش خیام



مقدمه نهم

اکنون که در کشور عزیز ما ایران توجه خاصی با انتشار کتاب و توسعه ادبیات شده و بیش از پیش در بالا بردن سطح معلومات افراد این مملکت کوشش میشود توجه و احتیاطی بنحوی که زبان هر طریقی که میسر باشد در کمال اهمیت است و شک نیست که تنظیم فرهنگ جامعی که بتواند همه گونه رفع احتیاج مسلمانان و افراد مشتاق این کشور را بشاید از خصمات نمایان توجه است

تبدیل روز افزون و اختراعات و اکتشافات شگرفی که در ادبیات امروز پدید آمده و همه روزه در جنگل است ملت های جهان را با هر زبان و تمدنی که دارند بر سر تپه قدم نزدیک میکند پیدایش هر اختراع جدید ناگزیر و الزامی جدیدی هم همراه دارد که این الزامها در فرهنگ تمدن جهانی شیط میشود بدین معنی که هر ملت علمی و روشی که در جهان امروز وضع میشود ملل دیگر جهان بملت همسنگی و نیاز علمی و آموزشی که دارند ناگزیرند آنرا بپذیرند زبان فارسی که یکی از زبانهای باستانی و زنده جهان است نیز از اینگونه اقتباس و پذیرش بی چاره نبوده و تعداد زیادی از این لغات را بنسبست احتیاجات خود پذیرفته است ولی معاصران ما اینکه برای زبان فارسی صدقا لغت نامه و فرهنگهای کوچک و بزرگه تألیف شده و حدیث کثیری نویسنده سالهای سال از عصر خود را صرف جمع آوری لغت و لغت نامه کرده اند - تا بحال فرهنگی تألیف نشده بود که از لغات جدید و پذیرفته شده ای که رفته رفته در حکم لغات اصلی این زبان محسوب میشود در آن نامی برده شود - با در نظر گرفتن نیاز مسلمانان و احتیاجات همگانی مردم کتابفروشی خوام که از قدیمترین مراکز انتشار لغت و لغت نامه است و اهتمام در این زمینه جهان فرهنگ نام عالی طبع و نشر کرده است اقدام بجای این فرهنگ که شامل کلیه لغات فارسی ، عربی ترکی و الزامی پذیرفته شده از زبانهای فرانسه ، انگلیسی ، روسی و آلمانی بوده نموده و بنسبست سهولت در تلفظ که باعث گمراهی مراجعین نشود و همه کس با آسانی بتواند تلفظ صحیح حروف و اوزان را بیاد کند با صرف استخراج گزاف لغات این فرهنگ را با اعراب و زیر و زبر مشخص کرده و از طریق اینکه در سایر لغت نامه ها برای همین تلفظ مثل (بفتح اول - و کسر ثانی - و ضم ثالث) انتخاب کرده اند چشم پوشی کرده و نیز لغات و الزامی های نو فرهنگستان را هم با آخر کتاب افزوده امید است که انتشار این فرهنگ هم نظیر سایر فرهنگهای خوام گره گشای مشکلات و راهنمای مسلمانان و گروه مشتاق طبقات دانش پژوه این مرز و بوم قرار بگیرد

فرهنگ خیام

فارسی

اختصارات

- (ع) - عربی
 - (ف) - فارسی
 - (ت) - ترکی
 - (فرا) - لغات فرانسه یا اروپائی که داخل زبان فارسی شده است
 - (ه) - هندی
 - (ی) - یونانی
 - (فع) - لغات مشتق بین فارسی و عربی
 - (مچ) - لغاتیکه ریشه آن مجهول است
 - (جم) - جمع
 - (مع) - معرب
-

مآخذ کتاب

- فرهنگ آندراج - فرهنگ جهانگیری
- فرهنگ برهان قاطع - فرهنگ کاتوزیان
- فرهنگ بهار عجم - فرهنگ عیث اللغه
- فرهنگ نظام - فرهنگ منتهی الارب

الف

- ۱- ع. در ترتیب حروف عربی حرف نخستین است در زنج و حساب دلالت بواحد میساید نام خدای یگانه است
- آ- ف. مخفف از بیابا، اسم درختی است
- آب- ع. پدر، والد بابا
- آب- ف. م. لطافت، خوشگلی، رونق، قدر، اعتبار، ناموس، وقار، تیزی، حیوه، نفس کل، عقل کل، نفس ملهه، اسم ماه اغنوس رومی
- آبا- ع. آتش، شوربا، جوجه یا
- آباء- ع. جم. آب، پدران، اجداد
- إباء- ع. دوری جستن، اکراه نمودن
- آب آیش زلث - ف. شراب، باده، اشک خونین
- إبائه - ع. شب در جانی گذراندن
- شب در جانی ماندن، شب خوانیدن
- إباحة - ع. مباح کردن، حلال کردن، مرخص نمودن
- آباد - ع. جم. آید، جاودانها، عمران
- آباده - ف. معنوره، نام شهر است
- آبادان - ف. جای معمور، نام شهر است
- آبادانی - ف. معموریت
- آبادی - ف. معموره اسم نوعی از کاغذ
- آب آذرسا - ف. شراب، خمر، باده
- آبار - ف. باندیدن مد حساب دفتر
- آبار - ع. جم. پیر، چاهها
- آباز - ع. سوزناز، سوزن فروش
- آب آرزوانی - ف. شراب، اشک خونین
- آبازیر - ع. چه، ادویهجات، داروها
- آباریق - ع. جم. ابریق، آتابه ها
- آباطیل - ع. جم. باطیل، چیزهای پوچ و بی اصل، مهمل و بی نتیجه
- أبطال - ع. جم. نجاران، رملدانان
- إبائه - ع. گریختن بنده از آقای خود
- بی آنکه سببی داشته باشد
- أباله - ع. ابلیس، شیطانها
- أبالیس - ع. مثل اباله
- أبان - ف. اسم ماه فارسبان، اسم يك فرشته، نام شخص و شهری بوده
- آب پرگزدن - ف. فریب دادن
- آب پاش - ف. م. ابزار آبدادن گلها
- آتابه - ف. ابریق، آتابه، لوله نك
- آبیین - ف. اسم پدر فریدون
- إتیحات - بحث کردن، مذاکره کردن
- إتداء - ع. آغاز، آغازیدن، شروع نمودن، نقطه نخستین مصراع، ثانی
- بیت اول، اول هر کار و هر کلام
- إتداء - ع. اول، در اول امر
- إتداءز - ع. سرعت ساجرا امری شروع کردن، انجام دادن
- إتداءغ - ع. وابداع چیزی از عدم بوجود آوردن، آفریدن، اول هر کار
- إتدال - ع. چیزی را همیشه بکار داشتن
- أبتر - ع. دم بریده، بی فرزند، منقطع الذکر والحسنات، بی نسل
- إبتراع - ع. تمام کردن، افزایش دادن

- اَبْدَانُ** - ع. ظرف آب، مائه، بدنه
اَبْدَانُ - ع. خواستن، آرزو کردن
اَبْتِلَاءُ - ع. آزمودن، در بلاه ورنج
 انحصار کردن؛ مبتلا شدن
اَبْتِلَالُ - ع. تر شدن
اَبْتِنَاءُ - ع. بنا گذاشتن، پایه بنا ریختن
اَبْتِنَاءُ - ع. بنا گذارده شدن
اَبْتِنَاهُج - ع. شاد شدن، فرحناک شدن
اَبْتِنِهَالُ - ع. لایه کردن، تضرع نمودن
اَبْتِنَاغ - ع. خریدن، معامله کردن
اَبْتِنَالُ - ع. کفایت کردن
اَبْتِنَاكُ - ع. جم. نَشْت، بخشها
اَبْتِنَاوُ - ع. جم. بَخْر، بخار، دریاها
اَبْتِنِحَاتُ - ع. م. شراب، کهر بای بلائی
اَبْتِنِحَالُ - ع. بخیل یافتن
اَبْتِنِحْرُ - ع. جم. بَخَارُ، بخار، ساور
اَبْتِنِحْرَابَاتُ - ف. شراب، باده
اَبْتِنِحْلُ - ع. بخیل تر، تنگ چشم تر
اَبْتِنُ - ع. زمان بی انجام
اَبْتِنُ اللّٰه - ع. خدا جاوید نماید
اَبْتِنَاءُ - ع. آفریدن، ابراز کردن،
 اظهار کردن، بوجود آوردن
اَبْتِنَاءُ - ع. الی الابد، همیشه، همه آن
اَبْتِنَاوُ - ف. لطیف، تمیز صیقلی
اَبْتِنَاغ - ع. ایجاد کردن، آفریدن
اَبْتِنَالُ - ع. هفتاد نفر از بندگان خدا
 میباشد که در عالم همیشه بگردند،
 درویش از دنیا دست کشیده
اَبْتِنَالُ - ع. تغییر دادن، بدل کردن
اَبْتِنَانُ - ع. جم. بَدَن، بدنها

- اَبْدَانُ** - ع. ظرف آب، مائه، بدنه
اَبْدَانُ - ع. خواستن، آرزو کردن
اَبْتِلَاءُ - ع. آزمودن، در بلاه ورنج
 انحصار کردن؛ مبتلا شدن
اَبْتِلَالُ - ع. تر شدن
اَبْتِنَاءُ - ع. بنا گذاشتن، پایه بنا ریختن
اَبْتِنَاءُ - ع. بنا گذارده شدن
اَبْتِنَاهُج - ع. شاد شدن، فرحناک شدن
اَبْتِنِهَالُ - ع. لایه کردن، تضرع نمودن
اَبْتِنَاغ - ع. خریدن، معامله کردن
اَبْتِنَالُ - ع. کفایت کردن
اَبْتِنَاكُ - ع. جم. نَشْت، بخشها
اَبْتِنَاوُ - ع. جم. بَخْر، بخار، دریاها
اَبْتِنِحَاتُ - ع. م. شراب، کهر بای بلائی
اَبْتِنِحَالُ - ع. بخیل یافتن
اَبْتِنِحْرُ - ع. جم. بَخَارُ، بخار، ساور
اَبْتِنِحْرَابَاتُ - ف. شراب، باده
اَبْتِنِحْلُ - ع. بخیل تر، تنگ چشم تر
اَبْتِنُ - ع. زمان بی انجام
اَبْتِنُ اللّٰه - ع. خدا جاوید نماید
اَبْتِنَاءُ - ع. آفریدن، ابراز کردن،
 اظهار کردن، بوجود آوردن
اَبْتِنَاءُ - ع. الی الابد، همیشه، همه آن
اَبْتِنَاوُ - ف. لطیف، تمیز صیقلی
اَبْتِنَاغ - ع. ایجاد کردن، آفریدن
اَبْتِنَالُ - ع. هفتاد نفر از بندگان خدا
 میباشد که در عالم همیشه بگردند،
 درویش از دنیا دست کشیده
اَبْتِنَالُ - ع. تغییر دادن، بدل کردن
اَبْتِنَانُ - ع. جم. بَدَن، بدنها

- اَبْرُوِي صَمَمٌ** - ع. گیاهی است از ادویه متروکه
اِبْرِيْزْ - اِبْرِيْزِيْ - ع. زوخالس، طلای یغش
اَبْرِيْحَتُوْ - ف. ادرار کردن، شاشیدن
اَبْرِيْسَمٌ - ع. معزب از ابریشم، حریر
اَبْرِيْسَمٌ - ف. مفرد، فر، بریان
اِبْرِيْقٌ - ع. کوزه لوله دار، آفتابه
اَبْرَاؤُ - ع. جم. بز جامه ها و متاع خانه
اِبْسَالٌ - ع. بخواری گدشتن، گرد کردن، گرداندن
اِبْسَتٌ - فر، عرق مختراستین
اَبْسُوَاؤُ - ف. شناگر، سابع
اَبْسَاؤُ - ف. شاله، برش آب از بلندی
اَبْسَاؤُ - ع. جمع بشارت، موده ها
اِبْسَاؤُ - ع. مزده دادن، بشارت دادن
اَب شَنْغَرَفِي - ف. شراب، باده، خمر
اَبْسَاؤُ - ع. جمع بَصْرٌ. دیده ها، چشمها
اِبْسَاعٌ - ع. چیزی را سرمایه کردن
اِبْسَاءٌ - ع. درنگ کردن، توقف کردن
اِبْسَاعٌ - ع. بسیار شدن خربزه در زمین
اَبْسَالٌ - ع. دلیران، بهادران
اِبْسَالٌ - ع. ناچیز کردن، ضایع کردن
اَبْعَادٌ - ع. جمع بَعْدٌ، دورها، مسافتها
اَبْعَادٌ اَللَّاهَةُ - ع. عرض طول و عمق جسم
اِبْعَادٌ - ع. دور کردن، فاصله گرفتن
اَبْعَادٌ - ع. دورتر، بعید، فاصله داور
اَبْعَاضٌ - ع. بهره، بهره های هر چیزی
اِبْعَادٌ - ع. بهره ها، خورده های دم جیجی
اِبْعَاضٌ - ع. دشمن داشتن،
اَبْعَضٌ - ع. دشمن تر، کینه ورزیدن

- اَبِيْقٌ** - ع. بنده که بجهت از آفای خود میگریزد
اِبْقَاءٌ - ع. باقی داشتن، برقرار کردن
اِبْكَاءٌ - ع. گریاندن، بگری انداختن
اِبْكَارٌ - ع. صبح رساندن
اَبْكَمٌ - ع. لال. بی زبان، بی صدا
اَبْكَوْلُهُ - ف. اسم نهری و هر چیزی که هم رنگ باشد، شیشه، ظرف آب
اَبْكَبُرٌ - ف. زمین متخفص، گودال
اَبْكَيْنَه - ف. بلور، آینه، شیشه، باده، الماس، ظرف بلورین، استکان
اِبْلٌ - ع. شتر
اِبْلَاسٌ - ع. ناامید شدن و نغمگین شدن
اِبْلَاعٌ - ع. چیزی را در حلق سگسی فروردن، مطلق فکر دیگری رساندن
اِبْلَاعٌ - ع. رسانیدن حکم پادشاه و غیره
اَبْلَعٌ - ع. نیز زبان تر. بعد حکم
اَبْلَعٌ - ع. گویا و فصیح
اَبْلَعٌ - ع. بلیغ تر، کلام رسا
اَبْلَقٌ - ع. سیاه و سفید بهم آمیخته
اَبْلُوْكَه - ف. شهر دشمن را از هر طرف محاصره کردن- اصل این کلمه بلوکه است، نفوذ در شهر دیگر
اَبْلَهٌ - ع. نادان، احمق، بی عقل
اَبْلَهٌ - ف. جدی، آبله رو
اَبْلَهَاتُه - ع. ف. مثل ابله، دیوانه وار
اَبْلَه كُوْبِي - ف. تلخ جدی
اَبْلَهِي - ع. منسوب ابله، دیوانگی
اَبْلَهِيْتٌ - ع. احمق و نادانی
اَبْلِسٌ - ع. شیطان، اهرمن

اَبِي - ع. پدرمن، بابای من	اِبْنٌ - ع. فرزنده، زاده، پور
اَبْنَاتٌ - ع. جمع اِبْنٌ، فرزندان	اَبْنَوْسٌ - ش. اسم درختی است صکله
اَبْيَازٌ - ف. آبدهنده، مشروب کننده	چوب سخت سیاه دارد، چوب قیمتی
زمین، متصدیان توزیع آب	اَبْنُوسِيَّةٌ - ش. آن درختها که یا مثل
اَبْيَارِيٌّ - ف. او و اسقا، مشروب کردن	آبنوس هستند و یا نسبت طبیعی یا بنوس
اَبْيَدٌ - ع. جاویدتر. بی زبان تر	دارند و از آن چوب سیگار و میز میسازند
اَبْيَدٌ - ع. شراره آتش. سرشک	اَبْنَوْسٌ شامخ ف. سرنا، نام سازی است
اَبْيَالٌ - ع. ابابیل، جمعیت، شمشیر، بالها	اَبْنَهٌ - ع. مرضی است معلوم
اَبْيَضٌ - ع. سفید، شمشیر	اَبْيَهٌ - ع. جمع اَبْنَا، ساختمانها
اَبْيَضَانٌ - ع. سفید شدن	اَبُوْ وَاَبْوَاءٌ - ع. پدر، اب، والد
اَبْيَلٌ - ع. مرغ ابابیل، مرغ شمشیر بال	اَبْوَاءٌ - ع. جمع اَبُو، پدران
اَبْيُولٌ - ف. چیزی است از ماهوت و	اَبْوَابٌ - ع. جمع باب، درها، نسو
یا حریر و باملیه دوخته و صاحبصیان	کتاب، درهای خانه و منازل و غیره
نظامی در روز سلام بردوش خود نصب	اَبْوَالٌ - ع. جمع بُوْلٌ، شاشها
میکند، بر آن لباس رسمی سلام	اَبْوَبَةٌ - ع. مثل ابواب، بابهای کتاب
حرف الف و ت	اَبْوَبَةٌ - ع. پدری، پدر شدن، صفت
اَبَاٌ - ت. پدر بزرگ، جد، رئیس	اَبُوْدٌ - ع. جمع اَبَدٌ، زمانهای بی انجام
اَبَائِيكٌ - ت. رئیس قبیله و تانار را	اَبُوْلٌ - ع. شمشیر بالان، مرغ
میکند. در زمان خلفای عباسی و زرای	اَبُوْلُوْ - ف. اجاره کردن چیزی را قبل
ترك را باین لقب ملقب کرده بودند	از وقت. وجه چیزی را داده و مشتری
رفته رفته لقب صدراعظمها شد	شدن، مشتری روزنامه و مطبوعات
اَبَائِيكٌ اَعْظَمٌ - صدراعظم	اَبْنَاحٌ - ع. شاد گردانیدن، فرحناك
اَبْنَاعٌ - ع. جمع قَبْعٌ بیرون، نوکرها	گردانیدن، مسرور ساختن دیگران
اَبْنَاعٌ - ع. تابع شدن، بیروی کردن	اَبْنَاهُمْ - ع. شبهه ناك کردن، انگشت
اَبْنَاعٌ - ع. تبعیت را پذیرفتن	بزرگ، نامعلوم، مهم
اَبْنَالٌ - ع. بر تَبِيْلٌ ناموشها	اَبْنَيْتٌ - ع. بزرگی، مهابت، خوبی
اَبْنَاذٌ - ع. یگانگی، یکرای شدن	اَبْنَيْتُلُوْ - ت. الفساف معزولین صدر
اَبْنَافٌ - ع. تحفه دادن. هدیه دادن	اعظم ای دولت عثمانی
اَبْنَحٌ - ع. تحفه تر	اَبْنِيٌّ - ع. زیباتر، روشن تر
اَبْنَاذٌ - ع. گرفتن، یافتن، بهم بستن	

آتَشَكْدَه - ف. منقل، محراب، معبد مجوس
آتَشَاك - ف. منصف، پاش
آتَشَه - فر. مامور کشوری، سفارت
آتَشَه مِیلِتر - فر. صاحب منصب نظامی
 سفارت، کشور های دیگر
آتَشَه نَوَاك - فر. صاحب منصب بحری
 سفارت، کشور های دیگر
آتَشِ هِنْدی - ف. تیغ هندی، شمیر
آتَشی - ف. زبانی ملك عذاب دوزخی
آتَشیان - ف. زبانان دوزخیان
آتَشین - ف. آتشدار قرمز رنگ
اِتْصَاغ - ع. صفت س کردن، صاحب
 صفت شدن، موصوف شدن
اِتْصَال - ع. پیوسته و متصل شدن
اِتْصَاخ - ع. روشن و عیان شدن،
اِتْصَاغ - ع. تواضع، عدم تکبر؛ لایه
 کردن، فروتنی کردن
اِتْصَان - ع. در مملکتی مسکون شدن
اِتْصَاب - ع. خسته کردن، بیزار کردن،
 زحمت دادن، تعب رساندن
اِتْغَاذ - ع. وعده گرفتن، بیکدیگر
 وعده دادن
اِتْغَان - ع. شوخ و بستن دستها
اِتْغَاظ - ع. گوش بیندو موعظه دادن
اِتْجَاق - ع. متفق شدن، هم‌رای شدن؛
 در یک راه حرکت نمودن با کسی
اِتْجَاقَا - ع. بدون تدبیر واقع موافقت
 کردن، تصادف و اتفاق افتادن
اِتْجَاقَات - ع. جمع اتفاق، اتفاق پذیر
اِتْجَاقی - ع. منسوب با اتفاق

اِتْرَاب - ع. جمع قُرب، هم‌مران
اِتْرَان - ع. اسم گیاهی است صکه
 بشرکی فارین نوزلقی گویند
اِتْرَاف - ع. نعمت بسیار دادن
اِتْرَالَه - ع. جمع قُرْطَه؛ یعنی ترکان
اِتْرَالَه - ع. گذشتن، ترک نمودن
اِتْرِبَه - ع. جمع تْرَاب، خاکها
اِتْرَج - ع. پناوی که از مرگ باست
اِتْرَك - ش. اسم رودخانه ایست در
 ترکستان و مکرگان
اِتْصَاغ - ع. وسعت یافتن، فراخی جستن
اِتْصَاغ - ع. منظم شدن، نظم یافتن
اِتْش - ف. نار، آذر، اود
اِتْش اِفْرُوْرَه - ف. روشن کننده آتش
اِتْش اِفْرُوْرَه - ف. کتابه از خیرچین
اِتْش بَحَان - ف. غم آتش عشق محبت
اِتْش بَهَار - ف. گل سرخ، لاله
اِتْش بیداؤ - ف. شراب، ظلم، تعذی
اِتْش پاره - ف. شراره، زرنک
اِتْشَنَات - ف. روشن کننده آتش؛
 آتش گردان، آتشگیر
اِتْش قَه - ف. ساده لعل پرور لب
 محبوب، نازکتر، سوزان تر
اِتْش خَاغِر - ع. قد عاشق
اِتْشخَاه - ف. معبد مجوسان
اِتْشْدَان - ف. منقل، بخاری
اِتْش رِبَان - ف. تند زبان
اِتْش سُرْخ کُن - ف. آلتی است برای
 سرخ کردن آتش
اِتْشَمَاه - ف. محراب، معبد مجوس

- إِقْتَاءٌ** - ع. از خدا ترسیدن، برهیز کردن
إِيقَانٌ - ع. یقین داشتن
إِقْتَانٌ - ع. محکم، استوار کردن
أَقْبَاءٌ - ع. جمع قبی، برهیز کاران
إِقْبَاءَةٌ - ع. نکیه کردن، بشتیان داشتن
إِقْبَالٌ - ع. اعتقاد کردن، متوکل شدن
أَقْبَالٌ - ع. خانه زاد از قبیل بنده و دواب
إِقْلَافٌ - ع. تلف کردن، ضایع کردن
أَقْلَمٌ - ع. تمام، بی نقصان، کامل
إِقْتَامٌ - ع. تمام کردن، بانجام رسانیدن
أَقْمٌ - فرود، غیر قابل تجزیه
إِقْوَاءٌ - ع. هلاک کردن، نابود کردن
أَقْبَامٌ - ع. جمع تمیها، نسبتها
إِقْبَامٌ - ع. تمی، نسبت بی جاوی مورد
أَقْبَى - ع. چیزی که بعد واقع میشود
إِقْبَانٌ وَإِقْبَانَةٌ - ع. آمدن، رسیدن، ثبوت
 رساندن، مقرر کردن، مقرر شدن
أَقْبَا - قد. دولت زنده تیر و کمان
إِقْبَابٌ - ع. اجر دادن، ثواب دادن
إِقْبَابَةٌ - ع. ایضا، پاداش بخشیدن
أَقْبَابٌ - ع. اثاث خانه است
أَقَارٌ - ع. جمع **أَقْرٌ**، نشانه ها، چیز
 هائست سکه یادگار میماند مثل
 کتاب، ابنه مساجد و مدارس و غیره
إِقَارَةٌ - ع. گردو غبار بر خیزانیدن
أَقَالَةٌ - ع. بزرگی و نجیبی
أَقَامٌ - ع. جمع **إِقْمٌ**، گناهها، خطاها
إِقْبَابٌ - ع. استوار کردن، بسایدار
 کردن اقرار نمودن باده، ثابت کردن،
- دلیل، برهان، شاهد
أَنْجَرٌ - ع. ضعیف و پهن شدن، غلیظ
أَنْهٌ - ع. قدم بجای قدم کسی گذاردن
أَنْزَعٌ - ع. هر عملی که از سببی پدید آمده
أَنْزَعٌ ظَرَاظٌ - ع. وقایع نکار، وقایع،
 نشانه، آثار اشخاصی از ابنیه و افکار
إِنْغَارٌ - ع. روئیدن و افتادن دندان بجه
أَنْغَارٌ - ع. دندانها، سرحد، گردنها
إِنْشَارٌ - ع. بجهت زین و بالان قشقون
 و رانگی ساختن
أَنْشَاتٌ - ع. جمع **نِقْمَةٌ**، سوزنها
إِنْشَاتٌ - ع. سوراخ کردن
أَنْشَانُ الْأَرْضِ - ع. کنجهای زمین
 و اجساد مردگان، مقبره ها
إِنْشَالٌ - ع. گران کردن
أَنْشَالٌ - ع. جمع **نِقْلٌ**، اسباب و رختها
 و بارهای گران
أَنْشَلٌ - ع. گسران تر، سرسنگین،
 تر شود، کزیه المنظر، سنگین تر
أَنْشَلَاتٌ - ع. جمع **نُقْلٌ**، یک سوم
أَنْمٌ - ع. گناهکار، صاحب جرم معنوی
إِنْمٌ - گناه، جرم معنوی، شراب قمار
أَنْمٌ - ع. گناه کارتر
أَنْغَارٌ - ع. جمع **نِقْمٌ**، میوه جات
أَنْشَانٌ - ع. جمع **نِقْمٌ**، آبکها، قیبتها
أَنْشَمَنٌ - ع. قیست دارتر، گراتر
أَنْشَاءٌ - ع. وقت زمان، هنگام، گاه
إِنْشَاءٌ - ع. ستودن مدح کردن
إِنْشَاءٌ عَشْرٌ - ع. عدد دوازده
إِنْشَاءٌ عَشْرِيٌّ - ع. شیعی اثنا عشری از اسلام

إِنْتَابٍ وِإِنْتَبَيْتَ - ع. عدد دو (۲)

إِنْتَبَيْتَ - ع. عبارت از دور شدن ، دو گانگی، اختلاف نظر

أَنْشَبَ - ع. جمع فَنَاءٍ، مدحها، ستایشها

أَنْقَابٌ - ع. جمع قَوْفٍ، رخنها، لباسها

إِنْتَابٌ - ع. اخذ ثواب انتقام گرفتن

أَنْبَرٌ - ع. در اعتقاد بعض حکمای

مقدمین جسم لطیف سیالی است فیما بین

آسمان و کره ناریه

أَنْبَمٌ - ع. گنه کار صاحب گناه

الف و ج

إِجَابَةٌ - ع. جواب سائل را دادن، نیاز

کسی را پذیرفتن، به مهمانی رفتن

أَجَاخٌ - ع. تلخ، بالکسر کرمای سخت

إِجَادَةٌ - ع. خوب کار کردن

أَجَارٌ - ع. جمع أَجْرٍ، پاداشها و ثوابها

إِجَارَةٌ - ع. اجرت، عمله، کرایه اوقاف

إِجَارَةٌ - ع. جواز، اذن مرخصی

أَجَاصٌ - ع. زردالو، مشمشه

أَجَالٌ - ع. جمع اجل، وقتها، مرگها

إِحَالَةٌ - ع. بر گردانیدن، جویان دادن

أَجَامٌ - ع. جمع أَجْمَةٍ، تزارها، جنگلها

أَجَايِرَةٌ - ع. مردمان دزدل، اوباش

أَجَائِفٌ - ع. غیر بومی، غیر وطنی

إِجَارٌ - ع. زور گفتن، جبر نمودن

أَجَالٌ - ع. جمع جَبَلٍ، جبال، کوهها

إِجْتِنَاءٌ - ع. گزیدن، انتخاب کردن،

انتخاب نمودن

إِجْتِرَاءٌ - ع. جرات کردن، جسارت

نمودن، شہامت بخرج دادن

إِجْتِرَاعٌ - ع. کسب کردن، مداخل

کردن به ایار

إِجْتِرَازٌ - ع. کشیده شدن، دراز شدن

إِجْتِرَامٌ - ع. گناه کردن، جرم کردن

إِجْتِسَارٌ - ع. جسارت کردن، دلبری

نمودن، صراحت لهجه داشتن

إِجْتِسَاسٌ - ع. تجسس و تعسس نمودن

إِجْتِسَافٌ - ع. جفا کردن، زحمت دادن

إِجْتِمَاعٌ - ع. گرد آمدن، جمع شدن

إِجْتِنَاءٌ - ع. جیدن، یک یک جمع کردن

إِجْتِنَابٌ - ع. احتراز نمودن، دور

شدن، جنب شدن، پرهیز کردن

إِجْتِنَاحٌ - ع. دودست را بر زمین گذاشتن

و زانوها را مانند شتر بر زمین گذاردن

إِجْتِرَازٌ - ع. کشیدن ، از زمین

برداشتن چیزی در نماز و قیام در نماز

إِجْتِهَادٌ - ع. جهد کردن، صرف مقدر

نمودن، کسب و قوف بهزای آیات و

احادیث شریفه ، سعی باحداث مطریفه

صحيح نمودن، استنباط و رای دادن

إِجْتِهَازٌ - ع. پدیدى، دیده شدن

إِجْتِوَالٌ - ع. جولان کردن، دور کردن

إِجْتِخَافٌ - ع. زیادتی و ظلم نمودن

أَجْدَاثٌ - ع. جمع جَدَثٍ، قبرها، گورها

أَجْدَادٌ - ع. جمع جَدِّ، پدران، پدر

و مادر، پدر پدر و سلسله نسب

أَجْدُغٌ - ع. گوش بریدن

أَجْدَالٌ - ع. جمع جَدَلٍ، بریشها، اساسها

إِجْدَالٌ - ع. شادمان نمودن فرحناک

نمودن، خوشحال کردن مسرور ساختن

- أَجْدَمٌ** - ع. مقطوع اليد، بریده دست
إِجْدَامٌ - ع. بریدن عزم، تصور کردن، قصد حسی بر عمل کردن
أَجْرٌ - ع. مقابله جزاء، مکافات
أَجْرٌ - ع. خشت بخت
إِجْرَاءٌ - ع. جاری سکردن، نگریدن
 بمصوب آوردن، بعمل گذاشتن فرمان
أَجْرَائِحٌ - ع. جمع جَرْحٌ، زخمها
إِجْرَائِدٌ - ع. مهلت دادن، وقت معین را افزودن، فرصت دادن
أَجْرَازٌ - ع. جمع جُرُزٌ، کرزها، چسپاها
أَجْرَاسٌ - ع. جمع جَرَسٌ، زنگوله‌ها
أَجْرَامٌ - ع. جمع جُرْمٌ، جسد، سینه سیاره، ماده در مقابل معنی
أَجْرَةٌ - ع. چیزی که عوض عمل داده میشود، اجرة المثل، حقوق
أَجْرَدٌ - ع. بی مو، بی کس، بی دیش
أَجْرَاءٌ - ع. جمع جُرُوءٌ، باره‌ها، چیزهایی که داخل ترکیب چیزی میشود
إِجْرَاعٌ - ع. زاری، جزع کردن
إِجْرَالٌ - ع. جواسردی نمودن، مروت کردن، انصاف دادن
إِجْرَامٌ - ع. بریده شده، باره شدن
أَجْرَمٌ - ع. مقطوع الاثب، بریده بینی
أَجْزَادٌ - ع. جمع جَسَدٌ، بدنها
أَجْنَامٌ - ع. جمع جَسْمٌ، که دارای ابعاد ثلاثه است،
أَجْسَمٌ - ع. تناور و تنومند، چاق
إِجْنَالٌ - ع. ترك عادت نمودن
أَجْنَانٌ - ع. جمع جَنَّانٌ، بلکه‌های مزگان
- أَجَلٌ** - ع. چیزیستکه منوط بموعده و ناخبر انداختن است، مهلت
أَجَلٌ - ع. نهایت، وقت موعود؛ مرگ
أَجْلٌ - ع. سبب، علت، جهت
أَجَلٌ - ف. بادام پسته فدمق که با ترشی بومیدهند، آجیل انواع حیوانات بوداده
أَجَلٌ - ع. جلیل القدر؛ بزرگتر
أَجْلِيٌّ - ع. جلی تر؛ روشن تر
أَجَلَاءٌ - ع. منتظر بر وعده آئنده شدن
إِجْلَاءٌ - ع. خارج بلد، تبعید کردن
أَجْلَاءٌ - جمع اجل، بزرگترها
أَجْلَادٌ - ع. جمع جَلَدٌ، جلود، پوستها و جلد های پاکت و کتاب
إِجْلَاسٌ - ع. نشاندن، اجلاس کردن
أَخْلَافٌ - ع. جمع جَلْفٌ، ارادل ناس
إِجْلَالٌ - ع. عظمت، بزرگی، مهابت
أَجَلَةٌ - ع. بزرگان، صاحبان عظمت
أَجْلِيٌّ - ع. روشن تر، آشکارتر
أَجْمَةٌ - ع. نيزار، لیستان، مرغزار
إِجْمَامٌ - ع. آسایش دادن
إِجْمَاعٌ - ع. جمع کردن، اتفاق نمودن
 معنم شدن، بکقول و بیک زبان گشتن
إِجْمَاعٌ - ع. اتفاق امت در امریدن
أَجْمَالٌ - ع. جمع جَمَلٌ، شترها
إِجْمَالٌ - ع. کوتاه سکردن؛ اختصار نمودن، خلاصه کردن، فهرست گفتن
إِجْمَالًا - ع. بطور مختصر
إِجْمَالِيٌّ - ع. مختصر، کوتاه، زیبار
أَجْمَلٌ - ع. خوشگل تر، زیبار
أَجْمَةٌ - ع. حیوانیت وحشی در

کردن	انگلستان
آجَهْرَة - ع. جهازها، کابینها، جهاز شتر	آجَنَاب - ع. جمع جَنَب، بپلوهها، طرفها
آجَهْل - ع. جاهل تر، نادان تر	آجَنَاد - جَنُود - ع. جمع جُنُد، دسته
آجَاذ - ع. جمع جِذ، گردنها	های قشون، اژدها، لشکر
آجَاف - جمع جَاف، لاشه ها	آجَنَاس - ع. جمع جَنَس، گونه ها، نوعها
آجَال - ع. جمع جِیل، طوایف و اقوام	آجَنَان - ع. دلیرانه شدن، بیخون زدن
آجَب - ع. خادمی موظف و مسئول	آجَنَب - آجَنَبَه - ع. غیر بومی، مسافر
آجِیل - ف. حیوانات و میوه های پوداده	تابع کشور دیگر
آجِیل - ع. پس مانده، عقب افتاده کسی	آجِنَحَه - ع. تم جناح، بال ها، پرها
که کار خود را بتاخیر انداخته	آجَنَه - ع. جمع جَنین، ناپیدا، مخلوقی
آجَار - ف. ابزار، پسته و یادام دهان	که پنهان باشد، بجه هائی که در شکم
و کرده، آجیل ترش مزه	مادر هستد
آجَاش - جمع حَشَه، حشی ها	آجَنَاء - ع. رسیدن میوه
آجَاجی - ع. هم آغوش، معاها	آجَوُذ - ع. جوانر دتر، بخشنده تر
آخَاذ - ع. جمع آخَذ، یکی یکی ها	آجَوَاز - ع. جمع جار، مسابه ها
أخَاذَ وَأَخَاذَ - ع. یکبار یک	و سطمها
آخَاذِث - ع. جمع تَبِث، غیرها، تازه ها	آجَوَام - ع. جمع جام، قدحها، بیابها
آخَايِن - ع. جمع تَشَن، نیکوترها	آجَوُب - ع. خوشگل تر، مناسب تر
إخَاظَه - ع. فرو گرفتن، دانستن	آجَوِبَه - ع. جمع جَوَاب، پاسخها،
إخَاكَه - ع. تأثیر کردن، بریدن	آجَوُذ - ع. بسیار خوب تر، بخشنده تر
إخَاخَه - ع. حواله کردن، کار بکسی	أجَوُز - ع. جمع آخر کيفرها، ثوابها
سپردن	آجَوُف - ع. میان خالی مانند دهل
إخَاخَه - ع. کشتن، هلاک کردن	أجَوُفِیائی - ع. لفظی که عین الفعلش
آحَب - ع. محبوب تر، خواهان تر	یا، باشد
آجَنَاء - ع. مهربان، ندماء، پادشاهان	أجَوُفِی و اوی - ع. لفظی که عین
آجَنَاء - ع. جمع جِث، دوستان	الفعلش و او باشد
آجَنَاب - ع. دوستان، رفیقان	إجَهَاد - ع. اقدام و غیرت کردن، جهد
آجَنَاز - ع. علمای بودهر که های خط	و کوشش، و تجاوزی کشیدن
آجَنَاس - ع. اراضی و آبیه و قفیه -	إجَهَار - ع. بلند حرف زدن
مجلس ها، زندانی ها	إجَهَاز - ع. جهیزیه عروس درست

- اِحْتِیَاز** - ع. داخل شدن، حضور بهم رساندن، حالت نزع و اجانگنیدن
اِحْتِیَاف - ع. بهره‌مند شدن
اِحْتِیَافِ ع. شادی، فرحناکی
اِحْتِیَاف - ع. حلو کردن، خودداری نمودن، محافظت کردن
اِحْتِیَان - ع. ازیغ بر کندن درخت
اِحْتِیَاژ - ع. برای گرانروختن اجناس را انبار کردن و نگاهداشتن
اِحْتِیَاك - ع. حگ کردن، مهر کندن خود را بپیزی مالیدن
اِحْتِیَاق - ع. تراشیده شدن
اِحْتِیَاق - ع. محتمل شدن در خواب
اِحْتِیَاش - ع. بسراقتروختن از ششم، چسکیدن غروس
اِحْتِیَال - ع. بدیر رفتن، نزدیک بقل شدن
اِحْتِیَاء - ع. پرهیزکاری کردن
اِحْتِیَاف - ع. گروگرفتن، جمع کردن
اِحْتِیَاج - ع. محتاج شدن، نیازمندی
اِحْتِیَاز - جمع کردن، گرد آوردن، تصرف کردن
اِحْتِیَاط - ع. قبل از وقوع خودداری کردن
اِحْتِیَاطاً - ع. بطریق احتیاط رفتن
اِحْتِیَال - ع. حبله کردن، مکرور زیدن
اِحْتِیَاب - ع. جمع حجاب برده‌ها رویند ها
اِحْتِیَاز - ع. سنگها، ابنه از سنگ
اِحْتِیَام - ترسیدن، و امانت، گریختن
اِحْتِیَاجُ حُجْبَه - ع. معاً، نامعلوم، ناپیدا
- اِحْتِیَاس** - ع. وقف اراضی و ابنه
اِحْتِیَاط - ع. ابطال کردن، بوج کردن
اِحْتِیَال - ع. آستن کردن
اِحْتِیَاش - ع. محبوس شدن، نفس خود را در اختیار گرفتن
اِحْتِیَاب - ع. برده پوش کردن
اِحْتِیَاج - ع. معارضه کردن، دعوت کردن، مناظره کردن برای احقاق حق
اِحْتِیَاز - حجره ساختن، اطلاق گرفتن
اِحْتِیَاز - ع. بجزا رفتن، فوته و لنگ بکمر بستن
اِحْتِیَام - ع. حجامت کردن خون گرفتن
اِحْتِیَاف - ع. بچشم آمدن، بستوه آمدن
اِحْتِیَاب - ع. چسکیدن، در جنگ کوشش کردن
اِحْتِیَات - ع. برزگری کردن
اِحْتِیَاز - ع. خودداری نمودن
اِحْتِیَاش - ع. خودداری کردن
اِحْتِیَاض - ع. حریم شدن
اِحْتِیَاف - ع. درکسب مهارت نمودن
اِحْتِیَاق - ع. سوختن، سوخته شدن
اِحْتِیَام - ع. احترام و گرامی داشتن
اِحْتِیَاب - ع. مأمور شهرداری
اِحْتِیَاف - ع. مالیات و عوارضی است که برای شهرداری میکیرند
اِحْتِیَاز - ع. دریک مجلس جمع شدن
اِحْتِیَاش - ع. گرد آوردن، بدست آوردن گیاه
اِحْتِیَام - شرم داشتن، خداوندو حساب
اِحْتِیَام - ع. خدمت و حشم

- أَحَدٌ - ع. عدد يك (۱)
 أَخَذْتُ - ع. جمع حَدَثٌ، مبطل
 طهارت، تازه ها
 إِخْدَاتٌ - ع. ظاهر کردن، ایجاد کردن
 أَخْدَاقٌ - ع. جمع حِدَقَه، مردمکهای
 چشم، سیاهبهای چشم
 إِخْدَاقٌ - ع. کرد چیزی در آمدن
 أَخَذْتُ - ع. آدم قوز دار
 أَحَدٌ - ع. تیزتر، ششناک تر
 إِخْدِي - ع. عدد يك (۱)
 إِخْدِي عَشْرٌ - ع. عدد یازده (۱۱)
 أَحْدَيْتُ - ع. خدای بگانه از غیر منزّه
 آخِرٌ - ع. گرمتر، آتشین تر
 آخِرِي - ع. سزاوارتر، مستحق سزا
 إِخْرَابٌ - ع. بجنک فرستادن
 إِخْرَازٌ - ع. جمع خُرْ آزادگان
 إِخْرَازٌ - ع. کسب کردن، نائل شدن
 إِخْرَاسٌ - ع. در جانی مقیم بودن
 زندگی طولانی
 إِخْرَاشٌ - ع. لاغر کردن ستور، مال
 بسیار
 إِخْرَاقٌ - ع. در آتش سوزاندن
 إِخْرَامٌ - ع. دوبارچه که حاجبان در
 میقات بندوشو کمر میگیرند و فرشی
 زین پوش
 أَخْرَامٌ - ع. جمع حَرِيمٌ حرمخانه
 أَخْرَصٌ - ع. تک چشم
 إِخْرَاصٌ - ع. بسیار و لاغر، دیگری را
 إِخْرَجْنَا - ع. آتوئی کردن، جمع
 شدن مردم
- أَحْرَابٌ - ع. جمع جُرُبٌ، طایفه،
 حزب ها، دسته های مردم که بنظوری
 جمع میشوند
 أَحْرَانٌ - ع. جمع حُرُونٌ، نم ها، غصه ها
 أَحْرَمٌ - ع. شخص باحرم و احتیاط
 إِحْسَانٌ - ع. دیدن، یافتن، دانستن
 إِحْسَانٌ - ع. خوبی، حسن معامله با خلق،
 خوش رفتاری
 أَحْسَبٌ - ع. مناسب تر، سزاوارتر
 أَحْسَنٌ - ع. خوشگلتر، زیباتر
 أَحْشَانٌ - ع. جمع حَشْرٌ، محل جمعشها
 أَحْشَامٌ - ع. نوکر ها، وابستگان
 إِحْصَاءٌ - ع. شمردن، آمار گرفتن
 إِحْصَاصٌ - ع. بهره دادن، بهره گرفتن
 إِحْضَارٌ - ع. بحضور آوردن
 در پیش انداختن
 أَحْظٌ - ع. بخشوده تر، بیمارتر
 إِحْظَافٌ - ع. صاحب اقبال، خوشبخت،
 بهت یار
 أَحْقَادٌ - ع. نومه ها، ذریه ها
 أَحْقٌ - ع. مستحق تر، صحیح تر، موافق
 تر، نیازمند بملو و احسان
 أَحْقَابٌ - ع. سالهای دراز، پیاپی
 أَحْقَادٌ - ع. جمع حِقْدٌ، کینه ها،
 خشمها، بددلی ها
 إِحْقَارٌ - ع. رسوا کردن، ذل کردن
 أَحْقَافٌ - ع. جم جَفْتٌ، پشیمانی ریزک
 إِحْقَاقٌ - ع. بحق رسیدن طلب حق
 کردن، حق مظلوم را از ظالم گرفتن
 أَحْقَرٌ - ع. حقیرتر، بی اعتبارتر

اَحْوَاش - ع. جمع حَوْش، حوشها	اَحْكَام - ع. جمع حُكْم، حکمها، فرمانها
اَحْوَال - ع. جمع خال، امراض غیر ثابت، کیسوتہ	اِحْکام - ع. استوار کردن، منع فساد نمودن
اَحْوَج - ع. محتاج تر، نیازمندتر	اِحْکَم - حکیم تر، غرسندتر، عاقل تر
اَحْوَز - ع. آنکه سفیدی و سپاهی چشمش بسیار باشد	اِحْلاء - ع. شیرین کردن
اَحْوَس - ع. انگه از همکس نترسد، دلیر	اِحْلال - ع. فرود آوردن، حلال کردن، از حرام بیرون آوردن
اَحْوُط - ع. شاملتر، حاوی تر، محیطتر	اِحْلام - ع. جمع حُلْم، خوابهای شیطانی، عقلها، بردباریها
اَحْوَل - ع. حیلہ گر، کج چشم	اِحْلی - ع. شیرین تر، مطبوع تر
اِحْباء - ع. جمع حَبّی، زندگان	اِحْلیل - ع. سوراخ قضیب، سوراخ پستان
اِحْباء - ع. زنده کسردن، برپاشی را آسوده کردن	اِحْمال - باز کردن، حمل کردن، بارها
اِحْباء - جمع حَبِیز، میدانها، خانها، المراف	اِحْمام - ع. گرم کردن، غمناک کردن
اِحْبان - ع. جمع حَبْن، وقتها، زمانها	اِحْمد کردن، حاضر شدن، بی آرام کردن
اِحْباناً - ع. گاهگاه، گاهگاهی	اِحْمَد - ع. سزاوارتر به سزاوتنا، اِحْمَد نام پیغمبر اسلام می است
اِح - ع. برادر	اِحْمَر - ع. سرخ رنگ، قرمز
اِح - ع. کلمه تحسین مثل بَیْة	اِحْمراز - ع. سرخی، کلکون
در فارسی، بَیْة در ترکی	اِحْمَس - ع. باریک ساق
اِحأ - ع. برادر، رفیق، دوست	اِحْمَق - ع. شخصیکه از عقل و فراست بی بهره باشد
اِحأء - ع. با کسی برادری کردن	اِحْمیزاؤ - م. بسیار سخت شدن
اِحأیز - ع. جمع حَبِیز، پیغامها	اِحْباء - ع. جمع حَبْوا نامیها، طرفها، اعضا
اِحْباء - ع. خاموش کردن آتش	اِحْباء - ع. پیشتر آوردن، پستو آوردن
اِحْباء - ع. جمع حَبِیز، خبر دادن	اِحْباء - ع. سوگند یاد و وعه کردن
اِحْباربی - ع. خبر دهنده گان دسته از علمای شری که بموجب اخبار عمل میکنند	اِحْخَف - ع. کج پای
اِحْباط - ع. بخیط انداختن	اِحْضیاک - ع. گرداندن روزگار مردم ر
اِحْبیته - ع. جمع حَبْء جادوها، خرگاهها	اِحْواج - ع. نیازمند کردن
اِحْث - ع. خواهر، همشیره	
اِحْباء - ع. خبر گرفتن، پیغام گرفتن	

- اِخْتِیَارُ** - ع. نان بختن، سخت براندن
اِخْتِیَاطُ - ع. خواستن چیزی از کسی
اِخْتِیَالُ - ع. تهاشم عقل از خیال و غصه
اِخْتِیَانُ - ع. تمام شدن، خانه یافتن
 انجام گرفتن
اِخْتِیَانٌ - ع. ختنه شدن
اِخْتِیَاغُ - ع. فریب خوردن، گول زدن
اِخْتِرٌ - ع. کوب، نجم، ستاره
اِخْتِرَاطُ - ع. آهنگن شمشیر
اِخْتِرَاعُ - ع. ایجاد کردن، ساختن
 چیزی بسابقه، بوجود آوردن
اِخْتِرِیَاةٌ - ف. سیاه بخت، تیره بخت
اِخْتِرَاعٌ - ع. بریدن، قطع کردن
اِخْتِرَاقٌ - ع. مال بغزانه نهادن
اِخْتِیَاغُ - ع. فروتنی کردن
اِخْتِیَاذُ - ع. کوتاه کردن مطلب،
 مختصر گفتن سخن
اِخْتِیَاضُ - ع. مخصوص شدن، وابسته
 شدن
اِخْتِیَافٌ - ع. دشمنی کردن، خصومت
 ورزیدن
اِخْتِیَازُ - ع. رنگ سبز کردن
اِخْتِیَاضُ - ع. فروتنی و تواضع نمودن
اِخْتِیَاطُ - ع. خطبه خواندن
 خواستگاری کردن
اِخْتِیَاطُ - ع. تعیین حدود کردن، تعیین
 عدد و تعیین مرز کردن
اِخْتِیَافٌ - ع. ربودن، بردن پنهانی
اِخْتِیَافٌ - ع. تهنیت شدن، عزت گزیدن
اِخْتِیَافٌ خِشْرَاتُ - ع. پنهان شدن
- حشرات زمین در زمستان
اِخْتِیَالٌ - ع. عزت گرفتن، خلوت
 گزیدن
اِخْتِیَالُجٌ - ع. لرزیدن، حرکت، رعشه
 گرفتن
اِخْتِیَالُشُ - ع. ربودن، ربا گرفتن، دزدی
 کردن، ربوه بچنگ آوردن
اِخْتِیَالُظٌ - ع. آمیزش، صحبت
اِخْتِیَالُغٌ - ع. خلع نکاح کردن، طلاق
 گرفتن
اِخْتِیَالُفٌ - مخالفت کردن، نظر خلاف
 دادن
اِخْتِیَالُقٌ - متعلق شدن چیزی
اِخْتِیَالٌ - ع. شورش، فتنه، فساد
اِخْتِیَانٌ - ع. خفه شدن، گلو گرفتن
اِخْتِیَانٌ - ع. انتخاب کردن، برگزیدن
اِخْتِیَارَاتٌ - ع. توقعات، تقابسم
 منتخبات آثار و اشعار
اِخْتِیَارِیٌ - ع. مطبوع، قابل دفع،
 بیست کاری انجام دادن بدون اجبار
اِخْتِیَالٌ - تفرعن، تکبر کردن، نفوت،
 غرور، جهالت
اِخْتِیَانٌ - ع. خیانت کردن، دزدی کردن
اِخْتِیَالٌ - ع. شرمنده شدن، خجالت
 کشیدن و کردن (لازم و متعقّب چیز)
اِخْتِیَامٌ - ع. بکار و داشتن
اِخْتِیَانٌ - ع. جمع جَدُّن، دوشیزگان،
 دختران یا کره
اِخْتِیَغٌ - ع. بسیار مکار، حيله گری، فوی
اِخْتِیُودٌ - ع. اثر ضربت ناز یا نه، نگاه

کردن	های تند
آخِمْه - ف. شراب اوزن، بوژه (الزبع)	آخِذ - ع. گیرنده، اخذکننده
آخِشَاب - ع. جمع حَشَب، چوبها، تیرها، الوار، چوبهای بریده	أَخَذ - ع. گرفتن، قبض نمودن
إِخْشَاع - خاشع نمودن، متواضع کردن	آخِر - ع. غیر، دیگر، سایر
أَحْسَب - ع. گوه بلند و بزرگ	آخِر - ف. مخفف آخور، جای علوفه
أَحْضَع - ع. بسیار خاشع و متواضع	آخِر - ع. نهایت، انجام، بسین
أَحْشَن - ع. درشت تر، خشن تر	إِخْرَاب - ع. خراب کردن، بریشان نمودن
أَحْشَى - ع. هولناک، جای خوفناک	إِخْرَاج - ع. در آوردن، دریافتن، بیرون کردن، دراز کشیدن، درازی دادن
أَحْشِیح - ع. عنصر، مواد اول طبیعی	أَخْرَاس - ع. گنکها، بی زبانها، لالها
أَحْشِجَاذ - ع. عناصر اربعه، تمامی عنصر	إِخْرَاس - ع. گنک کردن
أَحْشَن - ع. خصوصیت بسیار دادن	إِخْرَاق - ع. چاک زدن، باره کردن
إِحْضَاع - ع. فروتنی و تواضع آوردن	أَخْرَب - ع. خراب تر، بریشان تر
أَحْضَر - ع. سبزرنگ	أَخْرَبَان - ف. امنه، اقمه، بارچه
أَحْضَغ - ع. متواضع تر، فروتنی کردن	أَخْرَبِين - ف. دورین، مآل اندیش
إِحْطَاء - ع. بخطا انداختن، گمراه کردن، بخلالت انداختن	أَخْرَبْجَب - ف. عیش و طرب، زیادی امله
أَحْطَاذ - ع. جمع حَطَر، محل ترس	أَخْرَبْت - ع. عالم غفل، دنیای دیسگر روز قیامت، روز حساب
إِحْطَاذ - ع. بخطر آوردن، یادآوری کردن	أَخْرَس - ع. گنک، لال
أَحْطَب - ع. خطیب تر، کسی که قدرت خطابه آن کامل باشد	أَخْرَوِي - ع. چیزی که متعلق به عالم آخرت باشد
إِحْطَاء - ع. پنهان کردن، نهفتن	أَخْرِي - ع. آخِر، غیر، سایر، دیگر
أَحْشَن - ع. خورد چشم، ضعیف البصر	إِخْرَبِط - ع. سر صحرانی
أَحْشِيه - ع. جمع حِشَا، پنهانها، برده ها، پوشیده ها	أَخْرَبِين - ع. جمع آخِر، واپسین
أَخْكَر - ع. شراره، زغال سوخته، مبرقه	إِخْرَاء - ع. رسوا کردن، مفتضح نمودن
إِحْلَاء - ع. خالی کردن، تهی کردن	أَخْرَم - ع. مارش، نام جد حاتم نام کوه پید
أَحْلَا - ع. جمع حَلِيل، دوستها	أَحْشَن - ع. خسیس تر، طماع تر
أَحْلَاب - ع. جمع حَلَب، چنگال مرغان	إِخْبَاش - ع. طبع کاری کردن، خسیسی

- إِخْلَاصٌ** - ع. خالص و پاک شدن ، دوستی از دل، بریاداشتن
- إِخْلَاصٌ كِبِشٌ** - ع. ف. دایم الاخلاص
- إِخْلَاصٌ مُنْدٌ** - ع. ف. دوست بر ربا
- أَخْلَاطٌ** - ع. جمع **خِلْطٌ** ، بهم آمیخته‌ها خون، بلبم، سوداء، صفر، مزاجهای اربعه
- أَخْلَافٌ** - ع. **خَلَفٌ** جانشین، از پس کسی
- إِخْلَافٌ** - ع. عمده دروغ کردن، تغییر و دهن
- أَخْلَاقٌ** - ع. صفات ذهنیه و روحانیه بنی آدم، خوش خوی
- إِخْلَالٌ** - ع. اخلال کردن ، گرفتار نمودن، محتاج کردن
- أَخْلَصٌ** - ع. خالصتر، پاکتر، بی‌ریا تر
- إِخْمَاضٌ** - ع. خاموش کردن آتش
- إِحْمَازٌ** - ستر کردن، پوشیدن، نهفتن
- أَخْفَاشٌ** - ع. پنچ بیکجا، بکینجهم‌ها
- أَخْمَضٌ** - ع. میان‌گن پاک‌ترین نمیرسد
- أَخْنَاسٌ** - ع. واپس روندگان
- أَخْنَسٌ** - ع. دماغ پهن، شیر، برزینه
- إِنْخَوَانٌ** - ع. جمع **أَخٍ**، برادران
- أَخْوَتٌ** - ع. برادری
- أَخْوَزٌ** - ف. محل علوفه چهارپایان
- أَخْوَفٌ** - ع. ترسناک تر
- أَخْيَازٌ** - جمع **خَيْرٌ**، خیرها (نیکوها)
- أَخْيَالٌ** - ع. جمع **خَيْلٌ**، ایلغی‌ها، سیاه دست جمع
- أَخْيَرٌ** - ع. نیکوتر، بهتر
- أَخْيِزٌ** - ع. آنچه در اعراس است
- أَخْيَلٌ** خالدار، اسم مرغ خالدار است که استرقاع نیز گویند
- أَذَا** - ع. سپردن، رد مس کردن، ساختن اجراء نمودن - نماز را بوقت خواندن
- أَذَا** - ف. نماز، شیوه، استغناء، عشو
- أَذَابٌ** - ع. جمع **أَذَبٌ**، اطوار، معاملات نیکو، مدنیت، وافق، قومه
- إِذَابٌ** - ع. در تعبیر و توجیه انداختن
- أَذَاتٌ** - ع. آلت، سبب، کلمه که غیر از اسم و فعل است
- إِذَارَةٌ** - ع. دوران آوردن، گردانیدن امر معاش، اقتصاد مس کردن و بولی جمع کردن، اداره امور، اداره خانه، اداره مملکت، اظهار کفایت مس کردن در کار
- إِذَارٌ** - ع. فترت زن
- أَذَالٌ** - ف. جزیره
- إِذَالَةٌ** - ع. بتداول آوردن و برداشتن غالب شدن
- أَذَامُ اللَّهِ** - ع. خدا پاینده نباید
- إِذَامَةٌ** - پاینده کردن، دنباله دادن
- إِذَانَةٌ** - ع. قرض دادن، جزا دادن
- أَذَانِيٌّ** - ع. جمع **أَذْنِيٌّ**، بست‌تران
- أَذَاوَةٌ** - ع. آفتابه، **مِفْطَورَةٌ**
- أَذَاوِيٌّ** - جمع **أَذَاوَةٌ**، آفتابه‌ها
- أَذَبٌ** - ع. حسن رفتار، طریقه بست‌بسته، دانش و فرهنگ
- أَذْبَانٌ** - ع. جمع **أَذْبٌ**، صاحبان علم و ادب
- إِذْبَانٌ** - ع. بدبختی، بریشان قلب افتادن
- أَذْبَانَةٌ** - ع. آنچه سزاوار ادب است
- أَذْنِيٌّ** - ع. منسوب و متعلق باهل ادب

بیکدیگر
اِدْغَامُ مُتَقَارِنِينَ - ع. مقارنت دو حرف
متعد المزاج والصفات بیکدیگر
اِدْغَامُ يَنْتَلِينَ - ع. مقارنت حرفین یک
صدا بیکدیگر
اِدْغَامُ مَعَ الْغَنَةِ - ع. مقارنت آخر کلمه
بیکلمه صکه در اول آن یکی از حروف با
ومیم و نون و واو واقع شود
اِدْغَامُ شَمْسِيَّةٍ - ع. مقارنت لام تعریف
یکی از حروف شمسیه که حروف مزبوره
از قر او ذیل است ، ث ، د ، ذه ، زه ،
س ، ش ، ص ، ض ، ط ، ظ ، ل ، ن ، هر گاه
لام تعریف در اول کلمه مقارن بحروف
مذکور شود بی صدا میماند مثل اللسان
که صدای آنتاش را میدهد
اِدْغَرُ - ع . باد ، بادگیرهای خانه
اِدْفَانُ - ع. جمع کفینه خزانه های مدفونه
اِدْفَعُ - ع. دفع کننده تر
اِدْفِقُ - ع. دقیق تر
اِدْفَاقُ - ع . گویدن ، خورد کردن
بیاد آوردن
اِدْفَاكُ - ع. خاطر نشان کردن
اِدْفَالُ - ع. ثابت کردن ، نازخرکی
کردن ، دلیل نشان دادن
اِدْفَالُ - ع. نازو کرشمه کردن
اِدْفَالَةٌ - ع. جمع کبیل ، اشارتها ، برهانہ
اِدْفِيَامُ - ع. ظلمت ، لغت
اِدْفَمُ - ع. نوع پنی بشر
اِدْفَاجُ - ع. بجائی داخل شدن و بروجہ
مطلوب جا گرفتن

اِدْيَاتُ - ع. هر چه از علوم و فنون که
منسوب بادب است
اِدْحَاقُ - ع. دور کردن و انداختن چیزی
آذخ - صد بلند بالا خوب شکل مبارک
اِدْحَاؤُ - ع. تحقیر کردن ، تذلیل نمودن
اِدْحَاؤُ - ع. گرد آوردن ، آماده کردن
اِدْحَالُ - ع . گذاشتن ، نهادن ، داخل
کردن ، در آوردن
اِدْحَالُ - ع. داخل کردن
اِدْحَانُ - ع. استعمال دعائیات کردن
اِدْحَانَةٌ - ع. جمع دُحَانُ ، دودها
اِدْرُ - ف. ناره آتش
اِدْرَاءُ - ع. فهمیدن ، بجمله فهمیدن
اِدْرَاجُ - ع. درج کردن ، بیچیده کردن
اِدْرَارُ - ع . شاش کردن ، حرکت
آوردن ، تحریک کردن
اِدْرَالُ - ع. نقل کردن ، فهمیدن ، فهم
اِدْرَالُ - ع. جفت شدن ، رسیدن
اِدْعَاؤُ - ع. دعوا کردن ، عناد کردن ، خود
نمایی کردن ، آرزو کردن
اِدْعَاكُ - ع. ف. خودتیا ، خودپسند
اِدْعِيَّة - ع. جمع دُعَا ، خواندن
اِدْعَامُ وَاِدْعَمُ - ع. مشتد کردن ، از
بینی سخن گفتن
اِدْعَامُ - ع. ادخسال حروف و مشتد
کردن آن
اِدْعَامُ بِالْغَنَةِ - ع. مقارنت تنوین و یا
نوز ساکن بحرف لام و یا دال
اِدْعَامُ مُتَجَانِسِينَ - ع. مقارنت دو
حرف متفق المزاج و مختلف الصفات

ادیب - ع. صاحب ادب، منشی کامل	إِدْمَاقٌ - ع. فروردن
أَدِيمٌ - ف. قوس و قزح	أَدْمَانٌ - ع. جمع آدَم، مردمان
أَدِيمٌ - ع. زمین هموار	إِدْمَانٌ - ع. دزدکاری کسب مهارت کردن
ادیون - ع. ف. دونه تر	أَدْمِغٌ - ع. جمع دَمِغ، اشکها، سرشکها
أَدٌ - ع. چون آن از برای ماضی	أَدِیغَةٌ - ع. جمع دَمِغ، مغزها
إِذَا - ع. هر گاه	أَدْمِی - ع. منسوب و متعلق بآدم
أَذَا - ف. ظلم، جور، اذیت	أَدْمَانٌ - ف. مردمان
إِذَا بَه - ع. گداختن	أَدْمِیَّتٌ - ع. مردمی
أَذْرٌ - ف. اسم ماه فارسی	أَذْنًا - ع. بست تر، بست فطرت تر، کمتر
إِذَاعَةٌ - ع. فاش کردن	أَذْنَانٌ - ع. جمع دَنْس، گسختن
إِذَاقَةٌ - ع. چشاندن	اراذل و اوباش، بلیدیها
أَذَانٌ - ع. جمع أَذُن، گوشها	أَذْنِی - ع. مثل أَذْنًا، دنی، بست
أَذَانٌ - ع. بانگ نماز	أَذْوَاؤٌ - ع. جمع ذَاؤ، رنجورها
أَذْخَارٌ - ع. جمع دَخْر، ذخیره ها	أَذْوَاتٌ - ع. جمع أَذَات، ازار
إِذْخَارٌ - ع. ذخیره کردن	أَذْوَارٌ - ع. جمع دَوْر، گردشها،
أَذْخَالٌ - ع. جمع دَخَل، دشمنها	دور آنها، زمانها
أَذْرٌ - ف. آتش	أَذْوَنٌ - بست فطرت تر
إِذْرَاعٌ - ع. ذراع کردن، ذرع کردن	أَذْوِیَه - ع. جمع دَوَا، درمانها، داروها
أَذْرٌ أَفْرُوزٌ - ف. آتش افروز	أَذْوِیَه جَاثٌ - ع. ف. دواجات
أَذْرٌ أَفْرَأٌ - ف. ایستاد	أَذْهَا - ع. فطن تر، زیر کتر، دشوارتر
أَذْرٌ زُرْیَیْنٌ - ف. نام آتشکده	أَذْهَانٌ - ع. جمع دُھْن، روغنها
أَذْرٌ یُو - ف. گل چوبک که رخت میشوند	إِذْهَانٌ - ع. روغن مالیدن، خوش آمد
أَذْرٌ یُرْسُتٌ - ف. آتش پرست، مجوس	کونی
أَذْرٌ خَشٌ - ف. بوران، طوفان، رعده	إِذْهَانٌ - ع. روغن مال شدن
ورق	أَذْهَرٌ - ع. جمع دَهْر، روزگارها
أَذْرٌ شِبْنٌ - ف. رب النوع آتش، اسم بک	أَذْهَمٌ - ع. اسب سیاه
ملك	أَذْهِنٌ - ع. مثل أَذْهًا
أَذْرٌ فُرُوعٌ - ف. آتش رخ، رخ گلرنگ	أَذْهِیَه - ع. زیر کتان، مکروه ترها
أَذْرٌ گَدَه - ف. مثل آتشکده	أَذْبَانٌ - ع. جمع دَبْن، کبشها
أَذْرٌ مَحُونٌ - ف. گل آفتاب مهتاب	إِذْبَانٌ - ع. فرض دار شدن، و امدار شدن

آذیت - ع. آزار	آذُرکیش - ف. آفتاب پرست
آذینه و آذینه - ف. روزجمه	آذُرکوان - ف. ازیغیران و اسپن
آز - ف. مخفف اگر	کبران درماه دهم هجری درهندوستان
آز - ف. مخفف یار	ظاهر شده منهدب آتش پرستی رایبودا
آزا - ف. زیت دهنده، مشاطه	مزوج نمود
آزاع - جم رأی، حکمها و قیاسهای	إذغاخ - ع. زورکردن جبر نمودن
ذهنی	إذغان - ع. بدیرتن، مطیع شدن، بقیق
إزانه - ع. نشان دادن، نمودن، پیش	آذقان - ع. جم دق، زنگدانها
چشم آوردن	آذکا - ع. زیر کمر، باغراست
إزابه - ع. ذکوات، زیر کی	آذکار - ع. جم ذکر، مردان، بزرگها
آزایخ - ع. وسیع، گشاده، زیاده	إذکار - ع. یادآوری کردن
آزایحیت - ع. ارزانی، فراوانی	آذکمی - ع. مثل آذکا
آزابه - ت. عراده	آذکیا - ع. جم ذکی، زیرکان
آزاجیف - ع. اقوال کاذبه، خبرهای	آذل - ع. ذلیل تر، بست تر، رسواتر
دروغ	آذلا - ع. ذلیل تران
إزاحه - آسوده کردن، آسودگی	إذلال - ع. بی اعتبار کردن، ذلیل
یافتن، متعق شدن، مردن	کردن
آزاخ - ف. آدمی، آهو	آذله - ع. جمع ذلیل، رسوایان، ذلیلان
إزاده - ع. خواستن، آرزو داشتن	إذن - ع. اجازت، مرخصی
آرزوی دل، حکم حاکم	آذن - ع. گوش، صباح
إزادی - ع. منسوب و متعلق بارادت	آذئات - ع. جم ذت، دنها، دنباله ها
آزاذل - ع. جم آزدل، رسواتران	آذواق - ع. جم ذوق، چشیدنیا
آزاشته - ف. منظم، موقر، متین	إذهاث - ع. فرستادن، ارسال داشتن
آزارسه - ع. جم ارتیش، بزرگران	إذهاال - ع. از نظر در آوردن فراموش
آزازش - ع. بر وزن آسایش بمعنی	نودن
خیرات	آذهان - ع. جم ذهن، یادها
آزاش - ع. جم رئیس، رهبران،	آذی - ع. رنجیده شده
بزرگان قوم	آذانی - ع. رنجش
آزاشگی - ف. مزین شده	آذیان - ع. جم ذیل، دامنها، ضمیمه
آزاشته - ف. مزین	های کتاب، اواخر قوم

آرِضَاءُ - ع. روز چهارشنبه	آراض - ع. زمینها (در حالت کبر)
آرِبَعَةٌ - ع. عدد چهار	إراض - ع. بساط بزرگ که از پریشم یا موبافتند
آرِبَعَةٌ عَشْرٌ - عدد چهارده	آراضی - ع. جم. أرض، زمینها
آرِبَعِينَ - ع. چهارم که از ایام معدوده است	إراضه - ع. طلبیدن
أَرْبُوعًا - ف. در لغت زنده خربزه	إراضه - ع. ریختن، جاری کردن
أَرْبِنًا - ف. در لغت زنده بالای پشت بام و سطح بام را گویند	أراضم - ع. جم. أرقلم، امضاها، عدوها
إِرْتَاعٌ - ع. چراندن، چرانیدن	أراکین - ع. چهار گان ستونها
إِرْتَامٌ - ع. بجهت یاد آوری چیزی بانگشت بستن	آرآم - ع. آهوان سفید
إِرْتِیَاطٌ - ع. بسته شدن دوستی	آرآم - ف. راحت، حضور
إِرْتِیَاحٌ - ع. در موسم بهار در جامی بودن	آرامش - ف. راحتی
إِرْتِیَاحٌ - ع. مامول کردن، امید کردن بر سیدن	آرامگاه - ف. محل راحت، مقبره
إِرْتِیَاحٌ - ع. مضطرب شدن، ناراحت شدن	آراییل - ع. جم. آرییل، یوه کان
إِرْتِیَاحٌ - ع. حاضر جوابی کردن، بی تأمل جواب گفتن	آرایله - ع. ایضا
إِرْتِیَاحٌ - ع. رسوا شدن	آرامویی - ع. شقایق، ناله، آفتاب مهتاب
إِرْتِیَاحٌ - ع. کوچ کردن، مردن	آرامی - ف. آرامش، حضور
إِرْتِیَاحٌ - ع. ارذانی	آرامیده - ف. راحت یافته
إِرْتِیَاحٌ - ع. سرخود را پوشیدن	آرایش - ف. زینت
إِرْتِیَاحٌ - ع. در یک فکر نماندن، مرتد شدن	آرایک - ع. جم. آریکه نغضهای پادشاهان
إِرْتِیَاحٌ - ع. آسوده شدن، از کاری باز ایستادن	آراینده - ف. زینت دهنده، زینت بخش
إِرْتِیَاحٌ - ع. همراه شدن	آرایی - ف. زینت دادن
إِرْتِیَاحٌ - ع. کسب رزق نمودن، گذران کردن	آرث - ع. عقل، ذکا، ذهن، فراست
	آرث - ع. حاجت، نیاز
	إرثاء - ع. تزیین گرفتن، جمع مال نمودن
	آرثاب - جم. رث، صاحبان، آقایان
	آرته - ع. عقده، بند، پیچ
	آرثاغ - ع. زنبها، چار بکها
	آرثع - ع. عدد چهار

تفسیر کردن	اِرْتِیَا؛ - ع. با بصیرت حرکت کردن
اِرْتِیَاؤُ - ع. مانند نبض زدن ، محکم کردن ، ایستادن	اِرْتِیَاسُ - ع. معروف شدن ، فاش شدن
اِرْتِیَاضُ - ع. چینییدن بجه در شکم مادر مضطرب شدن	اِرْتِیَانُم - ع. نشانه دار شدن، معروف شدن، وصف کرده شدن، طاقت بامور دین کردن، التجا بقد ابردن
اِرْتِیَا؛ - ع. انداختن چیزی بیکدیگر	اِرْتِیَاؤُ - ع. بریشان حال شدن اِرْتِیَانُم
اِرْتِیَاسُ - ع. دفعاً باب فرو رفتن	اِرْتِیَاسُ - ع. رشوه پذیرفتن
اِرْتِیَاسُ - ع. از شدت مرض بیقرار شدن چیز را از جای خود برداشتن ، جهانیدن ، نگاهداشتن	اِرْتِیَاسُ - ع. سیاه نیزه دار
اِرْتِیَاسُ - ع. سیراب شدن ، مفاصل اعضا ، قوت یافتن	اِرْتِیَاسُ - ع. فرمانده ارتش ، پادشاه ، بزرگ ارتشداران
اِرْتِیَاسُ - ع. بهم خوردن اخلاط	اِرْتِیَاسُ - ع. بستن بدن ، و ارضی شدن ، اختیار کردن
اِرْتِیَاسُ - ع. ترسیدن لرزیدن	اِرْتِیَاسُ - ع. شیر مکیدن از پستان
اِرْتِیَاسُ - ع. گرد گرفتن	اِرْتِیَاسُ - ع. چریدن
اِرْتِیَابُ - ع. شک کردن ، شبهه نمودن	اِرْتِیَاسُ - ع. ترسیدن
اِرْتِیَابُ - ع. انبساط یافتن ، فرج یافتن	اِرْتِیَاسُ - ع. لرزیدن ، ترسیدن ، مضطرب شدن
اِرْتِیَابُ - ع. نیکو شدن	اِرْتِیَاسُ - ع. موبوریدن ، راست شدن
اِرْتِیَابُ - ع. ریاضت کشیدن ، نفس خود را تعلیم دادن	اِرْتِیَاسُ - ع. ایضا مرتضی شدن آرزو کردن
اِرْتِیَابُ - ع. ترسیدن ، خوف کردن	اِرْتِیَابُ - ع. رغبت کردن ، خواستن
اِرْتِیَابُ - ع. چیزی که از ترکه و اموال بوارث میرسد	اِرْتِیَابُ - ع. کار کردن کسب کردن ، نفع کردن
اِرْتِیَابُ - ع. کهنه کردن ، ساییده کردن	اِرْتِیَابُ - ع. گران شدن نرخ
اِرْتِیَابُ - ع. منسوب و متعلق بمرات	اِرْتِیَابُ - ع. بلندی ، بلند شدن
اِرْتِیَابُ - ع. قدر و اعتبار ، معرَب اَرْتُ فاری	اِرْتِیَابُ - ع. بزانونتکیه کردن
اِرْتِیَابُ - ع. مرغ بو بو	اِرْتِیَابُ - ع. ترقی کردن ، بالا رفتن
اِرْتِیَابُ - ع. جمع رجا ، اطراف ، کناز	اِرْتِیَابُ - ع. امید کردن منتظر شدن
	اِرْتِیَابُ - ع. انکاه کردن ، اعتماد نمودن
	اِرْتِیَابُ - ع. از خدا و قانون ترسیده

آرذال - ع. جم رذُل، رسوایان	نواحی
آرذَل - ع. رسواتر	إرْجَاة - ع. واپس داشتن، حبس کردن
آرزه - ف. منشار	إرْخَاغ - ع. پس دادن، رجوع کردن
آرْزاق - ع. جم یَرْق، روزیها	إرْخَاف - ع. فتنه انگیزتن، خبردروغ
آرْزَان - ف. رخیس	شایع کردن
آرْزَانِي - ف. رخاصیت	آرْجَالُون - ع. نیلوفر سفید، عشقه سفید
آرْزَن - ف. دغن	آرْجَان - ف. پسته سنوبری
آرْزَلین - ف. چیزیکه عبارت از آرزن	آرْجَع - ع. رجعتن تر
باشد	آرْجَل - ع. مرد بزرگ پا، اسی که
آرْزَنك - ف. مثل کارخانه مانی نقاش	یکپاش سفید باشد
آرْزُو - ف. خواهش، طلب	آرْجَمْتَد - ف. معزز، محترم، صاحب قدر
آرْزُو كِش - ف. خواهشند، طالب	و اعتبار
آرْزُو مْتَد - ف. ایضا	آرْجَوَان - ع. ارغوان معروف شراب
آرْزِيْدَن - ف. ت دگمک	سرخ رنگ
آرْزَن - ف. چوبی است معروف	آرْجَوَانِي - ع. چیزیکه رنگ ارغوانی
إرْزَاة - ع. لنگر انداز، ثبوت، متانت	داشته باشد
إرْزَاخ - ع. متانت دادن، درجای خود	آرْجَاة - ع. سنگهای آسیا
ثابت شدن	آرْخَاغ - ع. جم رَجَم، بچه دانه، اقوام
إرْزَال - ع. فرستادن	آرْخَم - ع. مهربان تر، بخشنده تر
آرْسِي اللهُ - ع. خدا جاوید نما باد	إرْخَاة - ع. ست کردن، چیزی ول
آرْش - ف. ذراع، اندازه	کردن
إرْشَاة - ع. رشوت دادن	إرْخَاص - ع. ارزان کردن
إرْشَاد - ع. بدین آوردن، راه نمودن	آرْخَص - ف. ارزان تر
إرْشَاش - ع. خوردن باریدن باران،	آرْذ - ف. دقیق
چکانیدن اشک و خون	آرْذ - ف. مخف آورده، مرفق
إرْشَاق - ع. نیرنگ زدن کردن دراز	إرْذَاف - ع. باهم فرستادن
کردن آهو	آرْذَب - ع. وزن هر اروقه که در معسر
آرْشَد - ع. نزدیک تر بطریق حق	مستعمل است
إرْصَاد - ع. جم رَصَد، بادقت نگاه	آرْذُو - ت. جمعیت قشون
کردن	آرْذِيَه - ع. جم رِذَا، نوحه، پوشاک

- اِرْضَادُ** - ع. آماده کردن
اِرْضَاعُ - ع. باشدت بپزه زدن
اِرْضَانُ - قوت و منات دادن
اِرْضَى - ع. زمین، خاک
اِرْضَا - ع. راضی کردن، دلرا خوشنود نمودن
اِرْضَاتُ - ع. جم. اَرْضُ، خاکها، تر به
اِرْضَاغُ - ع. شیر بچه دادن از پستان
اِرْضَه - ع. کرم درخت
اِرْضِي - چیزی که منسوب و متعلق بخاکست
اِرْضِيَّة - ع. حق الارض گرفتن از ائمه تجار
اِرْضِيَّوَنَ - ع. علمای جغرافیا و علم طبقات الارض
اِرْضَاةٌ - ع. بوقت شوهر رسیدن دختر
اِرْضَاةٌ - ع. جم. رَعِي، چراگاهها، مراتع
اِرْضَاةٌ - چراندن
اِرْضَاغُ - ع. خون از بینی در آوردن
اِرْغَابُ - ع. ترغیب کردن، رغبت و آرزو نمودن
اِرْغَامُ - ع. خوار کردن
اِرْغَبُ - ع. مرعوب تر، پسندیده تر
اِرْغَوَانُ - ف. مثل ار جوان
اِرْغَوَانِي - ف. مثل ار جوانی
اِرْغَاشُ - ع. همیشه کوشش بخوردن و جباع کردن
اِرْفَاقُ - ع. جم. رَفَاقَتُ جمعیت، همراهان
اِرْفَاقُ - ع. نفع رسانیدن، بکار آمدن
- اِرْفَاهُ** - با سودگی رسانیدن
اِرْفَعُ - ع. بلندتر، رفیع تر
اِرْفَعُ - ف. مخفف آروغ
اِرْفَقُ - ع. بیخواب شدن، بیخوابی
اِرْفَقُ - ع. رفیق تر، باریک تر
اِرْفَاقُ - ع. جم. رَفِيقُ، اسران
اِرْفَاقُ - ع. نزدیک گردانیدن کشتی بکناره دریا و پناه گرفتن
اِرْفَاقُ - ع. بر جهانیدن و بیازی آوردن کودک
اِرْفَاقُ - ع. باریک کردن، رنجانیدن
اِرْفَاقُ - جم. رَفِيقُ، اشارات، عددها
اِرْفَقُ - ع. ماریش
اِرْفَاقُ - ف. عمارت حکومتی
اِرْفَاقُ - ع. سوار کردن
اِرْفَاقُ - ع. مثل ار تکاش
اِرْفَاقُ - ع. جم. رَفِيقُ، ستونها، رسو دولت، سرداران اردو، وزرای دول
اِرْفَاقُ - ع. باغ بهشت آسا
اِرْفَاقُ - ف. سکونت
اِرْفَاقُ - ف. سکونت
اِرْفَاقُ - ف. ساکن شدن
اِرْمَاءُ - ع. انداختن
اِرْمَاحُ - ع. جم. رُمْحُ، نیزه ها
اِرْمَادُ - ع. چشم را بدر آوردن، ک شدن، فلاکت پس آزمالداری
اِرْمَاقُ - ف. پیشکش، هدیه
اِرْمَلُ - ف. بیوه، فقیره
اِرْمَلُ - ع. خرگوش
اِرْمَلُ - ف. مخفف آورنده

آرّه خانه - ف. جایکه نخه ارمه میکنند
آرّه گردن - ف. منشار کردن، غناق

انداختن

آرّه کیش - ف. ارمه کننده، منافق

آرّیاخ - ع. جم. ربیع، بادها

آرّی - ف. بلی، تمّ

آرّیال - ع. پول فرنگی، پنجهزار

دینارات

آرّیب - ع. صاحب ذکوت، زیرک

آرّینس - ع. برزگو

آرّیک - ع. درخت مسواک

آرّیکه - ع. تخت پادشاهی

آرّیکه نشین - ع. ف. پادشاه، سلطان

آرّی - ف. حرم، خواهش، آرزو

آرّی - ف. اصل مبداء، ابتدای، نهایت، یعنی

آزاد - ف. مرد رها شده از علائق دنیا

آزاد گردن - ف. از قید رهایی

آزاد گمی - ف. فارغ از قید و بند

آزاد سمن - ف. احرار

آزادی - ف. حریت، آزادی

آزاد - ف. کدر، رنجش، اذیت، لنگ

آزاد دیده - ف. رنجش و اذیت دیده

آزاد رسان - ف. چیزیکه موجب

کدورت میشود

آزارش - ف. درد، رنجش، اذیت

آزارمند - ف. مکدر، ستیدیده

آزارنده - ف. مکدر کننده، درد

رساننده، مودی

إزالة - ع. نابود کردن، ازین بردن

إزال - ع. جم. آرّی، زمانهای آغازی

آرّک - ف. مرفق، رنج، محنت، مگر
جبه، تزویر

إرّوا - ع. مشروب ساختن، روایت
کردن

آرّواخ - ع. جم. رُوح، جانها

آرّوالم - ع. جم. رُوم، ملت روم

آرّوش - ع. جم. ارض خاکها، زمینها

إرّواغ - ع. بشکفت آوردن کسی از

جانب حسن و جمال

آرّوغ - ف. ککر مه ترکی، آدوغ

زدن

آرّوغ زدن - ف. ککرمک

آرّوم - ع. جم. آرّیه، نشانها و علتها

آرّه - ف. منشار

آرّه - ف. ایضا

آرّهاء - ع. جمع رها، معامله از روی

لطفها، نغما

إرّهاء - ع. معامله کردن از روی لطف

إرّهات - ع. ترسانیدن

إرّهاض - ع. کسی را معنی خیر

حساب نمودن

إرّهاضات - ع. خوارق عادات است

قبل از بیعت پیغمبران از آنها ظاهر

میشود

إرّهاف - ع. سنک زدن، باریک و تیز

کردن دم تیغ

إرّهاق - ع. تکلیف شاق کردن،

ملحق بعدی و ملحقان کردن کسی را،

نازرا بناخیر انداختن

إرّهان - ع. رهن دادن

اَزْكَانُ - ع. سیکار یا تپیل
 اَزْكَانُ - ع. چیزی را فهمیده دانستن
 اَزْكَی - ع. پرهیزکار، دیندار، بزرگ
 اَزْكَیَا - ع. جم. زُكْمی، با کدامها
 اَزْكَ - ع. زمان بی اشتاء
 اَزْكَالُ - ع. جم. اَزْكَ، زمانهای اولی
 اَزْكَالَ - ع. برابر شدن چیزی با چیزی
 اَزْكَافُ - ع. نزدیک یا فراهم آوردن
 اَزْكَافُ - ع. افزایش دادن
 اَزْكَالُ - ع. بقطعا انداختن، لغزیدن
 اَزْكَالَمُ - ع. جم. زُكْم، تیرهای قمار بازی
 که در زمان جاهلیت معمول بوده
 اَزْكَی - ع. قائم، پناه، بلا ابتدا
 اَزْكَیْتُ - ع. ازلی، بدون آغاز
 اَزْكَمُ - ف. فرزند
 اَزْكَمَ - ف. دانشور، آموزنده، عارف
 اَزْكَمَیْشُ - ف. تجربه
 اَزْكَمَلُ - ف. آواز، فراوان، مجموع
 اَزْكَمِیْنُ - ع. جم. زُكْم، زمانها
 اَزْكَمِیْتَه - ع. ایضا
 اَزْكَمُتْدُ - ف. طعم کار، حریص
 اَزْكَمُودِی - ف. آزمودیدگی
 اَزْكَمُودَیْ - ف. آموز دیده، تجربه کرده
 اَزْكَمُونُ - ف. امتحان کردن، تجربه
 نمودن
 اَزْكَمَه - ع. جم. زُكْم، افسارها، بندها
 اَزْكَتُ - ف. زحمت، مشقت
 اَزْكَو - ف. مخفف ازوا
 اَزْكَوئِی - ف. مثل ازوا
 اَزْكَوِیخُ - ع. جم. زُكْم، جمعها، همخوانها

اَزْكَانُ - ف. یمنه
 اَزْكَانُ جُنْهَ - ع. ف. من جُنْه
 اَزْكَهَیْزُ - ع. جم. زُكْم، شکوفا
 اَزْكَسَارُ - ع. نوشتن، نیت کردن
 اَزْكَرُ - ف. چیزی را در قلب حفظ کردن
 اَزْكَجَارُ - ع. منع و نهی کردن
 اَزْكَحَامُ - ع. انبوهی، جمعیت بسیار
 اَزْكَدِزَا - ع. حقیر شمردن، بیسانی
 نگه داشتن
 اَزْكَدِزَاغُ - ع. کاشتن
 اَزْكَدِلافُ - ع. نزدیک شدن، پیش شدن،
 گرد آمدن
 اَزْكَدِوِاخُ - ع. متاهل شدن، جفت شدن
 اَزْكَدِیْنَادُ - ع. زیاد شدن، افزون شدن
 اَزْكَدِیْنَاذُ - ع. زیارت کردن، بدیدن رفتن
 اَزْكَدِیْنَالُ - ع. نابود یا ازایل شدن
 اَزْكَدِیْنَانُ - ع. آراسته و پیراسته شدن
 اَزْكَرُ - ف. آتش، نار
 اَزْكَرَاغُ - ع. از زمین بالا آمدن، مزروع
 اَزْكَرْدَكَا - ف. جمع، آزرده، کمورت
 اَزْكَرْدَه - ف. رنجیده شده، مکرر
 اَزْكَرْقُ - ع. نیلگون، کبود، آبی رنگ
 اَزْكَرْمُونُ - ف. آتش رنگ
 اَزْكَرْمُ - ف. شرم، خجالت، وقار
 اَزْكَرْمِیْدُحُتُّ - ف. نام دختر خسرو پرویز
 اَزْكَرْمَاجُ - ع. برداشتن چیزی از جای
 اَزْكَرْمِیْمُ - ف. از سابق، از پیش
 اَزْكَرْمَه - ع. جم. زُكْم، کوچها
 اَزْكَا - ع. زکی تر، زبیرک تر
 اَزْكَامُ - ع. گرفتار زکام شدن

اَسْرَتٌ - ع. اسیری	اَزْهَارٌ - ع. جم زَهْر، شکوفه
اَسْرَوْنٌ - ف. نام دارویی است	اِزْهَاقٌ - ع. هلاک کردن
اِسَارَةٌ - ع. راندن آزاد	اَزْهَرٌ - ع. خوشگل تر، براق تر، روشن تر، شکفته تر
اِسَارَةٌ - ع. اسیر کردن، اسیری	اَزْهَرَانٌ - ع. آفتاب، ماه
اِسَارَهٌ - ف. شردن، حساب کردن	اَزْهَرِيْنٌ - ف. مین خُدا، ازاین
اَسَارِيٌّ - ع. جم اَسِير، زندانی، بنده	اِزْهَانٌ - ع. آراییدن، پیراستن
اَسَارِيٌّ - ع. جم اَسِير، اسیران، گرفتاران	اِزْهَدُنٌ - ف. خیر کردن، آماده کردن
اَسَارِيْرٌ - ع. خطومیکه بریشانی است	اَزْهِيْرٌ - ف. رنج، محنت، فریاد، داد
اَسَاسٌ - ع. بنیاد، حقیقت، ماهیت	اَزْهِيْرٌ - ف. مخفف زبرا، ادات تعلیل
اَسَاسٌ - ع. جم اَسَاس، بنیادها	اَزْهِيْشٌ - ف. مثل ازوه، ازوی
اَسَاسٌ - ع. همبستگی، و اول زمانه	اَزْهَدٌ - ف. خاک سیاه رنگ
اَسَاطِيْرٌ - ع. جم اَسْطُوْر، افسانه	اَزْهَدِيْدُنٌ - ف. هوشیار، بانگ زدن
حکایتها، نوشته‌ها، سخنها	اَزْهَدٌ - ف. چینی که برچهره میافتد
اَسَاطِيْنٌ - ع. جم اَسْطُوَانَه، ستونها	اَزْهِيْرٌ - ف. آماده کردن، اصطخر، ازدحام، فریاد، پرهیز
اَسَافِلٌ - ع. جم اَسْفَل، پایین تران	اَزْهِيْرٌ - ف. عاقل، عارف، منقی
اَسَافِيْلٌ - ع. ایضاً بمعنی بالا	اَزْهِيْرَالْتٌ - ف. داد کشیدن، فریاد کردن
اِسَاقَهٌ - ع. از عقب‌هی کردن دوال	اَشٌ - ف. آسیا، آلت قمار
اِسَاقٌ - ع. شبایل، اخلاق، علامات	اَشٌ - ع. درخت مرسین
اِسَاقَهٌ - جاری کردن	اَشٌ - ع. بنیاد، بیخ، هر عددی که بجهت حساب گذاشته شود
اَسَاقِيْبٌ - ع. جم اَسْلُوْب، طوره‌ها، جبهه‌ها، سبک‌ها	اَسَاٌ - ف. مثل، مانند
اَسَاقِيْبُوْنٌ - ف. تخم کرفس بیابانی	اِسَانٌ - ع. جمع موهای زهار و مقعد
اِسَاقَهٌ - ع. بدی حکردن	اَسَاقِيْعٌ - ع. جم اَسْبُوْع، هفته‌ها
اَسَاقِيٌّ - ع. جم اسم، نامها	اَسَاقِيْدَهٌ - ع. جم اَسْناذ، استاد
اِسَانٌ - ف. سهل، سیر	اَسَاقِيْدٌ - ع. جم اَسْناذ، صاحبان هنر
اَسَاقِيْبِيٌّ - ف. سهولت	اَسَاقِيْعٌ - ع. جم سَبْع، کلام معنای
اَسَاقِيْدٌ - ع. جم اَسْناذ، حملها، بارها	و مسجع، آواز کبوتران و شتران
اَسَاقِيٌّ - ف. مثل آسا	اَسَاذٌ - ع. جم اَسْد، شیرها
اِسَاقَهٌ - ع. بدی کردن، بدی	

- آسایده - ع. جم سینه امیران، آقاییان
 آسایش - ف. راحت حضور، آسودگی
 آسب - ف. قرص
 آسب - ف. موهای زهار و مقعد
 آسب آفکن - ف. دلاور، بهادر
 آسب آنگیز - ف. کسی که در سواری
 خیلی ماهر است
 آسب تاز - ف. اسب دوان زمین صاف
 آسب دو - ف. عرمه میدان
 آسباف - ع. جم سینه، واسطه ها و سپها
 آلاتها - مہبات، لوازم
 آسباط - ع. جم سینه، قبایل بنی اسرائیل
 آسباق - ع. جم، سباق هر کاری که
 پیش ظاهر شده
 آسبال - ع. برای انداختن، فرستادن
 آسبان - ف. جم اسبها، اسب
 آسب - ع. پیش ترازی پیش، مقدم تر
 آسبوغ - ع. هفته، مدت هفت روز
 آسباز - ف. دوهزار کرور
 آسباتج - ف. اسفاج معروف
 آسباتک - ف. ایضا
 آسبخول - ف. فضله مرغ
 آسبرائین - ف. اسم شهر اسپراین
 آسبرکت - ف. گل و بجان
 آسبرین - ف. عرمه میدان
 آسبرغم - ف. گل و بجان
 آسبرکت - ف. رنگ زرد، بوته های
 هندوانه و مثله
 آسبرلوش - ف. عبارت پادشاهی و
 وزراء
- اسپرم - ف. گلهای وریاحین
 اسپرم آب - ف. بوده آبی
 اسپرکف - ف. اسم شهر بست در سر قند
 اسپرکوز - ف. کوههای بلندتر
 اسپرهم - ف. هر گلی که بوی گل یا
 ربان دارد
 اسپریز - ف. عرمه میدان
 اسپریش - ف. مانند اسپریز جلابه
 اسپس - ف. شش
 اسپش - ایضا حیوانی که حامل مکروب
 امراض است
 اسپندارمز - ف. اسم ماه دلسو، اسم
 فرشته در زمین
 اسپندان - ف. خردل
 اسپندیارز - ف. سرگشتاسب
 اسپوئی - ف. اسم کثیر اوسام که پهلوان
 و داماد افراسیاب بود
 اسپوش - ف. شوره
 اسپوین - ف. در یکجا ملاقات شدن،
 دریدن اسب
 اسپهبند - ف. سپسالار، اسم ملوک
 طبرستان، سردار، سپهبد
 اسپچاپ - ف. اسم ولایتی است در
 ماوراء النهر بترکی شیران گویند
 اسفاه - ف. شرح کتاب زند
 اسفاد - ع. بعضی استاد، کار آزموده
 اسفاز - ع. جم تشر برده ها
 اسفاجه - ع. میاج و حلال شمردن
 اسفاجه - سعی نماید که چیزی را بخورد
 بفرشد، بیروی کردن

- اِسْتِیَاقُ** - ع. مسأقه کردن با کسی
اِسْتِیَاقَةُ - ع. واضح و عیان کردن
اِسْتِیْدَانُ - ع. مستقل شدن در امور
اِسْتِیْدَاعُ - ع. نأذیده شمردن، بدیع شمردن
اِسْتِیْدَالُ - ع. عوض کردن بدل شدن
اِسْتِیْرَاءُ - ع. بعد از اذرا فرودن حشفه برای تطهیر کردن، مقاربت نکردن با زن خود یا زن دیگر که تزویج کرده تا وقت حیض بمحض اینککه بدانده حامله است یا نه
اِسْتِیْرَازُ - ع. ظاهر نمودن نهفته غیرا
اِسْتِیْرَاقُ - ع. بکسوع دیباج ضعیف
اِسْتِیْنَازُ - ع. مؤذمه دادن، فرحناک شدن
اِسْتِیْضَارُ - ع. واضح و عیان کردن، واضح و عیان شدن، ینا شدن
اِسْتِیْظَاءُ دیر کردن، سستی در حرکت
اِسْتِیْظَانُ - ع. از عین کار املاع بافتن
اِسْتِیْغَاذُ - ع. از یکدیگر دور شدن، بعید شمردن، دوری جستن
اِسْتِیْغَالُ - ع. زنی را بکساح در آوردن
اِسْتِیْغَاءُ - ع. محض محمول مقصود یاری گرفتن
اِسْتِیْقَاءُ - ع. ابقا کردن، دائم باقی نمودن
اِسْتِیْقَاءُ - ع. گریستن و گریبانیدن
اِسْتِیْهَاجُ - ع. فرحناک شدن، از فرحناکی خندان شدن
اِسْتِیْهَالُ - ع. از قید بند حکومت آزاد شدن و آزاد کردن
- اِسْتِیْهَامُ** - ع. مشکل شدن، دشوار شدن، مغلط شدن، خاموش شدن
اِسْتِیْثَابَةُ - ع. تکلیف توبه کردن
اِسْتِیْثَارَةُ - ع. پوشیده شدن، خفتن، نهفته شدن
اِسْتِیْثَاعُ - ع. تبعیت کردن یا تابع گردانیدن
اِسْتِیْثَامُ - ع. سعی با تمام نمودن
اِسْتِیْثَارَةُ - ع. گرد و غبار و یا فتنه را باشدن
اِسْتِیْثَابُ - ع. در کار عجله نکردن، تانی نمودن
اِسْتِیْثَالُ - ع. کسی را تقبل و کریم شمردن
اِسْتِیْثَاءُ - ع. خارج از قاعده شمردن
اِسْتِیْجَابَةُ - ع. جواب دادن، التماس را پذیرفتن
اِسْتِیْجَادَةُ - ع. از کسی جوانمردی خواستن، امام خواستن
اِسْتِیْجَارَةُ - ع. امان داده شدن، حمایت را طلبیدن، اجازه را پذیرفتن
اِسْتِیْجَارَةُ - ع. اذن خواستن
اِسْتِیْجِبَارُ - ع. جبر کردن، جبر کرده شدن، استکراه در کار داشتن
اِسْتِیْجِدَادُ - ع. از نوساختن، تجدید کردن
اِسْتِیْخْلَابُ - ع. بنزد خود در آوردن
اِسْتِیْخْلَالُ - ع. نادان شمردن، حقیر و بی اعتبار شمردن
اِسْتِیْخَارَةُ - ع. حیران شدن، تعجب

کردن متعبرانه جواب خواستن	اِسْتِجَابَةٌ - ع. حیا کردن، شرم داشتن
دیدن	زندگی خواستن
اِسْتِخَالَه - ع. حبله کردن، معال شمردن	اِسْتِخَارَةٌ - ع. طلب خیر کردن بجهت
اِسْتِجَاب - ع. مقبول افتادن	فهمیدن انجام کار، رجوع بکلام الله
اِسْتِخْدَاث - ع. چیزی را نو برای خود	و یا با شمار شعرا و با کلام عرفا نمودن
تملك کردن	اِسْتِخَارُ - ع. پرسیدن خیر
اِسْتِخَان - ع. بسندیده شمردن بسندیدن	اِسْتِخْدَاثُ - ع. بخله خود را متواضع کردن
اِسْتِخْصَال - ع. تحصیل کردن، دریافتن	اِسْتِخْدَام - ع. بخدمت و داشتن
اِسْتِخْصَان - ع. بناه بقلعه بردن، خود	اِسْتِخْرَاج - ع. خارج ساختن، استدلال
را محصور داشتن	نمودن، بیرون آوردن
اِسْتِخْصَار - ع. بعشور خواستن	اِسْتِخْصَاء - ع. نهفته شدن
اِسْتِخْصَاف - ع. حفظ کردن، حفظ چیزی	اِسْتِخْصَاف - ع. عکسی را تعقیب کردن
را از کسی خواستن، یاد گرفتن	سفت دادن، سبک شمردن
اِسْتِخْفَار - ع. حقیر شمردن	اِسْتِخْلَاف - ع. رهانیدن، خلاص کردن
اِسْتِخْفَاق - ع. حق و رتبه لایق خود را	خاص کردن، رهائی جستن
خواستن، سزاوار شدن	اِسْتِخْوَان - ف. نعم خرمناو انگور و انار
اِسْتِخْفَان - ع. خود را حقنه کردن	اِسْتِخْلَاف - ع. عکسی را بجای خود
اِسْتِخْكَام - ع. مستعصم نمودن	ناب و خلیفه نمودن
اِسْتِخْكَامَات - ع. قلعه باستان	اِسْتِدَارَةٌ - ع. گرد شدن، بگرد چیزی
اِسْتِخْلَاف - ع. شیرین آمدن بدافقه	گردیدن
اِسْتِخْلَال - ع. طلب حلال کردن، حلال	اِسْتِدَامَةٌ - ع. جاوبندی، بی زوالی
داشتن و خواستن	اِسْتِدَانَةٌ - ع. وام کردن، وام دادن
اِسْتِخْصَاق - ع. حق کردن، خود را	اِسْتِدْبَارُ - ع. پشت کردن، رو گردانیدن
احق قلم دادن	اِسْتِدْرَاج - ع. آهسته آهسته، حرکت
اِسْتِحْمال - ع. امر خود را واگذار بغیر	آوردن یا تبدیل حک کردن یا بکثرت
کردن، بار کردن، برداشتن	نعمت مظهر شدن یا بجهت کثرت نعمت
اِسْتِحْمام - ع. با آب گرم شسته شدن	اقدام بمصیان کردن
اِسْتِجْوَاض - ع. جمع شدن آب در	اِسْتِدْرَاك - ع. فهم کردن، رسیدن،
حوض	درك حضور نمودن
	اِسْتِدْعَاء - ع. طلبیدن، بحق دعوت

کردن، دریافت کردن	اِسْتِزَالُ - ع. باریک شدن
اِسْتِزْفَاقُ - ع. باریک شدن	اِسْتِزَالُ - ع. بواسطه ادله و برهان
فهمیدن، دلیل آوردن	اِسْتِزْهَانُ - ع. روغن مال شدن، طلب روغن مالی کردن
اِسْتِزْدَالُ - ع. خوار، ذلیل، حقیر دیدن	اِسْتِزْكَارُ - ع. بخاطر آوردن، از حفظ نمودن، متذکر شدن
تحقیر کردن	اِسْتِزْفَاقُ - ع. خورشودی طلبیدن
اِسْتِزْمَامُ - ع. کار مذموم و قبیح کردن	اِسْتِزْخَاعُ - ع. خورده خواستن
اِسْتِزْهَانُ - ع. بدین آوردن، نقل نمودن	اِسْتِزْعَا - ع. حمایت از کسی خواستن
اَسْتَرْ - ف. قاطر، بقل	اِسْتِزْفَانُ - ع. مدد خواستن، باری خواستن
اِسْتِرَابَةُ - ع. شبهه کردن، شک نمودن	اِسْتِزْفَاعُ - برداشتن چیزی را طلبیدن
اِسْتِرَاقُ - ع. دزدیدن، دزدیدن حوادث	اِسْتِزْفَاقُ - ع. همراهی طلبیدن، آشنا کبری
اِسْتِرْجَاعُ - ع. در هنگام بلا اظهار توکل کردن، پس گرفتن	اِسْتِزْفَاةُ - ع. آسودگی و در رفاه زندگی کردن، بر آسودن
اِسْتِرْجَالُ - ع. بنیاده شدن، خواستن	اِسْتِرْفَاقُ - ع. نیک شدن، بیندگی گرفتن، فرو رفتن آب در زمین
اِسْتِرْاحَةُ - ع. آسوده کردن، آسوده شدن، استراحت نمودن	اِسْتِرْکَالُ - ع. ضعیف و در کیک شمردن
اِسْتِرْحَامُ - ع. لایه کردن، التماس نمودن	اِسْتِرْفَاخُ - ع. آسایش جستن، راحت یافتن، بوی گرفتن
اِسْتِرْحَامُ - ع. مرخصی خواستن، مهربانی طلبیدن	اِسْتِرْهَابُ - ع. ترسیدن، بوهم افتادن
اِسْتِرْحَاةُ - ع. استراحت نمودن	اِسْتِرْهَانُ - ع. چیزی را برهن گرفتن، پنهان کردن، بگروستاندن
اِسْتِرْحَاةُ - ع. استراحت نمودن	اِسْتِرْادَةُ - ع. افسرانیدن چیزی را خواستن، مقصّر شمردن
اِسْتِرْحَاةُ - ع. استراحت نمودن	اِسْتِرْلالُ - ع. افتادن، لغزیدن، خواستن
اِسْتِرْحَاةُ - ع. استراحت نمودن	اِسْتِرْخَاةُ - ع. کسی را مسخره و استهزا نمودن
اِسْتِرْحَاةُ - ع. استراحت نمودن	اِسْتِرْشَادُ - ع. دوست کاری کردن
اِسْتِرْحَاةُ - ع. استراحت نمودن	

- اِسْتِغَاذُ** - ع. مسعود و مبارک شمردن
اِسْتِغَاثُ - ع. جمع شدن آب در شکم و
 یا سایر اعضای انسان، آب خواستن
 بجهت بازیدن، دعا کردن
اِسْتِغْلَالُ - ع. چیز را از جانش کشیده
 و بیرون آوردن
اِسْتِغْلَامُ - ع. مسلمان شدن، از وسط
 راه راست رفتن، طلب سلامتی کردن
اِسْتِغْمَانُ - ع. فریب شدن را خواستن
اِسْتِغْنَاؤُ - ع. استاد کردن، تکیه دادن
اِسْتِغْنَالُ - ع. نرم و آسان شمردن
اِسْتِغْنَالُ - ع. پرسیدن سؤال کردن
اِسْتِغْرَاةٌ - ع. کنکاش کردن، مشورت
 نمودن، صلاح پرستی
اِسْتِغْرَافٌ - سر برداشتن از برای
 گریستن چیزی
اِسْتِغْرَاقٌ - ع. دست خود را مانند آفتاب
 گردان دیدنی گداردن
اِسْتِغْعَارٌ - ع. طلب خبر، دستور العمل،
 پرسیدن امری
اِسْتِغْفَاؤُ - ع. شفا و بهبودی خواستن
اِسْتِغْفَاغٌ - ع. شفاعت خواستن
اِسْتِغْفَافٌ - ع. شفاف شدن، مانع از
 اذیت نمودن، ماورای چیز بر آمدن
اِسْتِغْنَامٌ - ع. بوییدن
اِسْتِغْنَانٌ - ع. شهید شدن، شهادت دادن
اِسْتِغْنَازٌ - ع. شهرت یافتن
اِسْتِغْضَابٌ - ع. تملک کردن، یافتن،
 کسی را با خود رفیق کردن، تدارک
 نمودن
- اِسْتِصْحَاخٌ** - ع. صحیح شمردن، سعی
 در صحیح کردن، صحت یافتن
اِسْتِصْفَاؤُ - ع. دشواری کشیدن،
 دشواری شمردن
اِسْتِصْوَابٌ - ع. بستنیدن مواب شمردن
 وظیفه از دیوان دولت تصویب نامه گرفتن
اِسْتِصْحَالٌ - ع. دریافتن، دریافت
 نمودن، بدست آوردن
اِسْتِصْحَاكٌ - ع. خندیدن
اِسْتِصْفَافٌ - ع. ضعیف شمردن
اِسْتِصْلَاؤُ سعی در گمراهی انداختن
 و کسی را منحرف ساختن
اِسْتِطَاعَةٌ - ع. بستنیدن، ازاله نمودن
 نجاسات
اِسْتِطْفَارٌ - ع. نظیر نمودن
اِسْتِطَاعَةٌ - ع. قدرت، زور، توانایی
اِسْتِطْرَافٌ - ع. جمله مترجم مترجم با
 شارح، نوی از متکرر و حیلله
اِسْتِطْرَافٌ - ع. چیز را مجدداً بهم
 بستن
اِسْتِطْعَامٌ - ع. طعام خواستن
اِسْتِطْلَافٌ - ع. خواستن خبر و اطلاع
اِسْتِطْلَاقٌ - ع. شکم روش، دهان زک
 طلبیدن
اِسْتِغْلَالٌ - ع. در سایه کسی نشستن و
 حمایت از کسی طلبیدن
اِسْتِغْنَانٌ - ع. طلبیدن، خواستن
اِسْتِغْنَاةٌ - ع. عادت کردن برای خود
اِسْتِغْنَاةٌ - ع. اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ
 الرَّجِيمِ خواندن، بدار و غه بناه خواستن

اِسْتِعَاذَة - ع. عاره خواستن چیزی، استعمال معانی مجازیه
اِسْتِعَاذَة - ع. عوض خواستن
اِسْتِعَاذَة - ع. یاری طلبیدن
اِسْتِعَاذ - ع. برده خریدن، صاحب برده شدن، غلام خریدن
اِسْتِعَاذ - ع. تعبیر خواب خواستن، عبرت گرفتن
اِسْتِعَاذ - ع. کسی را از خود خوشنود کردن و آرزو نمودن (مشتق از عَثَى یعنی رضا)
اِسْتِعْجَاب - ع. متعجب شدن، کسی را عجله مفتون نمودن
اِسْتِعْجَاب - ع. شگفتن، عجله نمودن در کار، شتاب زدگی
اِسْتِعْجَاب - ع. عاجز شدن در سخن
اِسْتِعْجَاب - ع. مدد خواستن، دادرسی خواستن
اِسْتِعْجَاد - ع. زیرکی، فراست، آماده شدن
اِسْتِعْجَاد - ع. عنریان کردن
اِسْتِعْجَاب - ع. بروشنایی چراغ راه رفتن
اِسْتِعْجَاب - ع. عصبان کردن، عاصی شدن
اِسْتِعْجَاب - ع. از گناه پاک شدن
اِسْتِعْجَاب - اتمام خواستن
اِسْتِعْجَاب - ع. مهربانی خواستن
اِسْتِعْجَاب - ع. کبر و اظهار عظمت کردن
اِسْتِعْجَاب - ع. عزل خود را طلبیدن

اِسْتِعْجَاب - ع. برهیز کردن از معاصی
اِسْتِعْجَاب - ع. التجا کردن، پناه آوردن
اِسْتِعْجَاب - ع. یعنی بالا
اِسْتِعْجَاب - ع. بالا رفتن، بلندی جستن
اِسْتِعْجَاب - ع. طلب دوا نمودن
اِسْتِعْجَاب - ع. منوط و متعلق گردانیدن
اِسْتِعْجَاب - ع. طلب آگاهی نمودن
اِسْتِعْجَاب - ع. اعلان چیزی را خواستن
اِسْتِعْجَاب - ع. آباد گردانیدن
اِسْتِعْجَاب - ع. بکار بردن
اِسْتِعْجَاب - ع. لجاجت نمودن
اِسْتِعْجَاب - ع. یاری طلبیدن
اِسْتِعْجَاب - ع. متحیرانه تعجب نمودن
اِسْتِعْجَاب - ع. شمول حکمی
اِسْتِعْجَاب - ع. غوغا بیا کردن
اِسْتِعْجَاب - ع. طلب مغفرت نمودن
اِسْتِعْجَاب - ع. نمو کرده و بسکمال رسیدن
اِسْتِعْجَاب - طلب شدت کردن
اِسْتِعْجَاب - ع. طی معامله کردن، خود را ملزم بکلام شخصی نمودن
اِسْتِعْجَاب - ع. اجاره املاک را رهن گذاردن نزد طلبکار
اِسْتِعْجَاب - ع. عدم احتیاج، دولت مند شدن، اظهاری احتیاجی کردن
اِسْتِعْجَاب - ع. تجسس تاراج کردن
اِسْتِعْجَاب - ع. دریافت نمودن، سعی در تحصیل فائده کردن
اِسْتِعْجَاب - ع. گسترده شدن، شایع

- شدن، طلب نمودن، از سر رفتن
اِسْتِیْقَافَةٌ - ع. از مرض صحت یافتن
 پوش آمدن
سُخْفَانَةٌ - ع. طلب فتوی نمودن
سُخْفَانِیٌّ - ع. سعی در باز کردن، فتح
 لقمه نمودن
سُخْرِافَةٌ - ع. تنهایی، سواز کردن،
 فریق کردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. گریختن، پنهان رفتن
اِسْتِیْقَافُ - ع. طلب فرار کردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. شروع نمودن، مدد کردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. قوی کردن، بالا آوردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. سعی فساد کردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. پرسیدن، جو یا شدن
اِسْتِیْقَافُ - ع. ظفر یافتن، فایز شدن
اِسْتِیْقَافُ - ع. جنس سوا کردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. طلب فهم حکم کردن چیزی
اِسْتِیْقَافُ - ع. آب خواستن، طلب کردن
 آب خوردن
اِسْتِیْقَافُ - طلب قوت، خوراک خواستن
اِسْتِیْقَافُ - ع. قصاص قاتل را خواستن
اِسْتِیْقَافُ - ع. درستی طلبیدن، درستی
اِسْتِیْقَافُ - ع. قبیح شمردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. پیشواز کردن، زمان آینده
اِسْتِیْقَافُ - ع. از کشتن ترسیده خود
 را بپهلکه انداختن
اِسْتِیْقَافُ - ع. از خدا خواستن نصیب و
 مقدر شدن چیزی را که برای خود نافع
 است خواستن
اِسْتِیْقَافُ - ع. پیشی گرفتن، اقدام و
- غیرت و شجاعت خود را افزودن
اِسْتِیْقَافُ - ع. کیفیتی که در اغلب افراد
 یک جنس زنده میشود همان کیفیت را
 بنام افراد آن جنس ثابت و مقرر کردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. ثابت کردن، مقرر شدن،
 قسار گرفتن
اِسْتِیْقَافُ - ع. قرض کردن، وام
 گرفتن
اِسْتِیْقَافُ - ع. بهره خواستن، تکلیف قسّم
 کردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. سعی بلیغ در گرفتن
 نمودن، جو یا شدن، بکنه مطلب
 رسیدن
اِسْتِیْقَافُ - ع. قصاص قاتل را طلبیدن،
 کشتن قاتل را خواستن
اِسْتِیْقَافُ - ع. حکم و فصل طلبیدن،
 قاضی معین شدن
اِسْتِیْقَافُ - ع. سعی در نظر، فطره، فطره
 چکاندن چیزی
اِسْتِیْقَافُ - ع. کتابه از بخل و امساک
 نمودن است
اِسْتِیْقَافُ - ع. مستقل شدن
اِسْتِیْقَافُ - ع. امور را جمه با استقلال
اِسْتِیْقَافُ - ع. مثل کلمن دو تا شدن
اِسْتِیْقَافُ - ع. قوی کردن، بالا آوردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. خضوع و تواضع و فروتنی
اِسْتِیْقَافُ - ع. گردن کشی کردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. طلب نویسنده گوی و کتابت
 کردن
اِسْتِیْقَافُ - ع. سعی در پنهان کردن نمودن

- اِسْتِجَارَةٌ - ع. کرایه دادن، اجاره کردن
 اِسْتِجْوَاذٌ - ع. طلب جود و کرم، کرمی
 اِسْتِجْرَاءٌ - ع. کرمه شردن
 اِسْتِجْثَابٌ - ع. کسب کردن
 اِسْتِجْثَافٌ - ع. کشف و اظهار چیزی را
 طلبیدن
 اِسْتِجْثَافٌ - ع. کافی شردن، قناعت نمودن
 اِسْتِجْذَابٌ - ع. مثل سائل خواستن
 اِسْتِجْزَافٌ - ع. قرض کردن، نسیه
 اِسْتِجْمَالٌ - ع. تمام و کامل شدن، در
 مدد اكمال بر آمدن
 اِسْتِجْهَانٌ - ع. پنهان شدن
 اِسْتِجْلَاثٌ - ع. ربودن، سلب نمودن
 اِسْتِجْلَالٌ - ع. آهیختن، کشیدن چیزی را
 از چیزی
 اِسْتِجْلَامٌ - ع. بوسیدن، استلام حَبْرُ الْاَلَا
 نُوذٌ نمودن
 اِسْتِجْلَامٌ - ع. ذم یافتن، ملامت دیدن
 اِسْتِجْلَامٌ - ع. سعی با انجام چیزی نمودن
 اِسْتِجْلَادٌ - ع. گوارا یافتن، گوارا
 شردن
 اِسْتِجْزَامٌ - ع. لازم شردن
 اِسْتِجْزَاةٌ - ع. قصد و توجه زیارت نمودن
 و از کسی توجه و نشانه غیر تفحص کردن
 اِسْتِجْطَارٌ - ع. تقشیر کردن، شیرۀ چیزی
 را گرفتن
 اِسْتِجْثَاءٌ - ع. مناز کردن، گردیدن
 اِسْتِجْثَاغٌ - ع. گوش دادن، شنویدن
 اِسْتِجْثَالَةٌ - ع. میل بطرفی نمودن، کسی
 را بخود مایل نمودن، سخن خوشی گفتن
- اِسْتِجَادَةٌ - ع. فائده دیدن، نفع دیدن
 اِسْتِجَانَةٌ - ع. باری طلبیدن
 اِسْتِجْنَاءٌ - ع. گواراشدن
 اِسْتِجْنَامٌ - ع. باقی شدن، دائم شدن
 اِسْتِجْذَامَةٌ - ع. دوام یافتن و بقا یافتن
 اِسْتِجَارٌ - ع. حالت کسی را فهمیدن بعد
 از او ستر کردن، رازداری
 اِسْتِجْثَافٌ - ع. برهیز کاری، نفس خود
 را ضبط کردن
 اِسْتِجْطَارٌ - ع. منتظر باران یا بارش
 بودن
 اِسْتِجْثَاغٌ - ع. از روی نوشته ای
 با کتوبس کردن و خواستن آن
 اِسْتِجْثَافٌ - ع. بیدار شدن
 اِسْتِجْثَاءٌ - ع. طلب منی نمودن از خود
 با دست
 اِسْتِجْخَانٌ - ع. خوش آمدن چیزی
 اِسْتِجْهَالٌ - ع. مهلت خواستن
 اِسْتِجْذَابٌ - ع. تکیه بجیزی نمودن
 اِسْتِجْثَالَةٌ - ع. روشن و باشیا شدن
 طلب ضیا
 اِسْتِجْثَامَةٌ - ع. راحت شدن، خود را
 بخواب زدن
 اِسْتِجْجَارٌ - ع. بر سیدن، خیر خواستن
 اِسْتِجْزَالٌ - ع. بدالات عقل معنای چیزی
 را فهمیدن
 اِسْتِجْثَاغٌ - ع. نتیجه درآوردن، بانجام
 کارها درک کردن
 اِسْتِجْثَاءٌ - ع. بعد از قضای حاجت مطهارت
 گرفتن با آب

چیزی نبودن	اِسْتِیْضَارٌ - ع. رواج حاجت خود را از کسی طلبیدن
اِسْتِیْضَانٌ - ع. تومَن نمودن، برای خود وطن قراردادن	اِسْتِیْعَالَةٌ - ع. یاری و معاونت خواستن
اِسْتِیْعَابٌ - ع. گرفتن، ضبط نمودن	اِسْتِیْنَاقٌ - ع. تمسک و تفتیش و تدقیق
اِسْتِیْفَاءٌ - ع. بسامه گرفتن، قبض روح کردن، قرض خود را تماماً ادا نمودن	اِسْتِیْنَاقٌ - ع. راندن، همی کردن
اِسْتِیْنَاقٌ - ع. توفیق، هدایت خواستن	اِسْتِیْنَاكٌ - ع. مسواک استعمال نمودن
اِسْتِیْقَادٌ - ع. آتش گرفتن، آتش سوزاندن، بقید اداختن	اِسْتِیْنَابٌ - ع. اختلال هوا
اِسْتِیْقَاطٌ - ع. از خواب بیدار شدن	اِسْتِیْنَازٌ - ع. بهمت خود چیزی را انتساب و تخصیص نمودن
اِسْتِیْلَاٌ - ع. مستولی شدن، زور و قهر ضبط نمودن	اِسْتِیْنَازٌ - ع. در زیاد خریدن چیزی آرزو داشتن
اِسْتِیْلَادٌ - ع. بجا جابه خود را بولد حقوقی قبول کردن	اِسْتِیْنَاقٌ - ع. ضمان گرفتن و تمسک گرفتن
اِسْتِیْنَازٌ - ع. امر خواستن، مصلحت کردن	اِسْتِیْعَابٌ - ع. واجب و حقیق شمردن
اِسْتِیْفَانٌ - ع. امین کردن، امان دادن	اِسْتِیْعَازٌ - ع. باجاره دادن، اجاره نمودن
امان و حمایت طلبیدن	اِسْتِیْعَازٌ - ع. مهلت خواستن
اِسْتِیْهَادٌ - ف. لجاجت و ستیزه کردن	اِسْتِیْعَازٌ - ع. عقب ماندن، عقب گذاشتن
اِسْتِیْثَةٌ - ف. نعم مرغ	اِسْتِیْدَاعٌ - بطریق امانت تسلیم نمودن
اِسْتِیْنَاسٌ - ع. مانوس شدن، از وحشت در آمدن	اِسْتِیْدَانٌ - ع. اذن و مرخصی خواستن
اِسْتِیْنَاقٌ - ع. شروع نمودن، بعد از حکم مرافعه خود را بحکم بزرگتر رجوع کردن	اِسْتِیْرَاقٌ - ع. بحمل ورود ایصال، احتضار کردن
اِسْتِیْهَابٌ - ع. هدیه خواستن، بخشش خواستن	اِسْتِیْزَارٌ - ع. اسیر شدن، اسیر کردن
اِسْتِیْهَالٌ - ع. اهل شدن، مستحق شدن	اِسْتِیْزَارٌ - ع. سهل شدن، سهل کردن
اِسْتِیْخَاذٌ - ع. سر را مثل سجده فرود آوردن	کسب نمودن اداره کردن
	اِسْتِیْعَاعٌ - ع. فراخی، فراخ شدن
	اِسْتِیْعَالٌ - ع. از بیخ کندن
	اِسْتِیْعَازٌ - ع. شرح و بیان چیزی را خواستن
	اِسْتِیْعَازٌ - سعی در کسر نمودن قیمت آوردن

- اَسْجَاعُ** - ع. جم سَجَعُ سخن موزون
 کتن
اِسْجَالٌ - ع. بی مبالاتی در کار، فراموش
 کردن
اِسْجَامٌ - ع. روان کردن اشک، گریه
 کردن
اَسْجَارٌ - ع. جم سَجَرُ صبحگاهها
اِسْحَقٌ - ع. سائیدن و اسم حضرت
 اسحق پسر حضرت یعقوب
اَسْجِيه - ع. جم سَجَا، بر چسب کاغذ
 از تراشه
اِسْحَاطٌ - ع. محض کردن، بخشم آوردن
اِسْحَانٌ - ع. گرم کردن چیزی را
 بوسیله آتش
اِسْحَانٌ عَقِيْنٌ - ع. گریانیدن
اَسْحَنِي - ع. سخی تر، بخشنده تر
اَسْحِيَاةٌ - ع. جم سَحِي، جوانمردان
اَسْدٌ - ع. شیر، غضنفر، اسم برجی
 است که فیما بین سرطان و سنبله واقعست
 در تحویل آفتاب بروج مذکور شدت
 گرما خواهد بود
اِسْدَادٌ - ع. موافق صدق و صواب
 افتادن
اَسْدَالٌ - ع. جم سِدْلٌ، برده، طوق
 مروارید
اِسْدَالٌ - ع. مثل برده چیزی را آوردن
اَسِيْدَةٌ - ع. جم سِدَّة، عیبه، نقصانها
اَسْرٌ - ع. اسیری و اسیر شدن، بسته
 شدن
اَسْرٌ - ع. حبس البول
- اِسْرَاٌ** - ع. رفتن در شب
اِسْرَاٌ - ع. جم، اَسِيْرٌ که گذشت
اِسْرَاَزٌ - جم سِيْرٌ، پنهانی ها
اِسْرَاَزٌ - ع. معنی کردن، پنهان نمودن
اِسْرَاغٌ - ع. شتاب دادن، سرعت دادن
اِسْرَافٌ - ع. در محل بیجا صرف مال
 کردن - زیاده روی در خوردن و آشامیدن
اَسْرَةٌ - ع. طایفه و خویش نزدیک
اَسْرَعٌ - ع. سریعتر، چست و چالاک تر
 بودن
اِسْطَارٌ - ع. سفر کردن، نوشتن
اِسْطَاْرَه - ع. حکایت، قمره، افسانه
اِسْطَبْلٌ - ع. طویله، محل حیوانات
اِسْطُرٌ - ف. ترازو
اِسْطُرْلَابٌ - ف. آلت قدیمه و متروکه
 رسدیه است که بجهت اخذ ارتفاع
 آفتاب و طلوع و غروب کواکب استعمال
 میکنند
اِسْطُوَانٌ - ع. بلند قد
اِسْطُوَانَه - ع. ستون و جسمی که مانند
 ستون باشد
اِسْطُوْخُوْشٌ - ف. نام دوا استو
 قدوس استو نیز یعنی ارسطو یحکی
 از فلاسفه یونان است
اِسْطُوْنٌ - ف. زردک، (حویج ترکی)
اِسْغَاءٌ - ع. حاجت کسی را بر آوردن
اِسْغَادٌ - ع. سادتمند کردن، رهنمائی
 کردن
اِسْغَارٌ - ع. جم یَغْرِ قیثها
اِسْغَافٌ - کار کسی را بانجام رسانیدن

إِسْلَافٌ - ع. چیزی را پیش خریدن
إِسْلَاكٌ - ع. ادخال کردن ، سلوک دادن، هدایت نمودن
إِسْلَالٌ - ع. آمیختن، کشیدن شمشیر
إِسْلَامٌ - ع. دین اسلام
إِسْلَامِيٌّ - ع. چیزی که تعلق بدین دارد و یا به نسبت داخل شده است
أَسْلِحَةٌ - ع. جم. سلاح آلات جنگ
أَسْلَمٌ - ع. سلیم ترو مطیع تر
أَسْلُوبٌ - ع. منوال، طرز، طریق
أَسْلِيٌّ - ع. وصف سروی است که نوک زبان تشکیل مینماید
إِسْمٌ - ع. نام هر لفظی است که دلالت باشیاء محسوسه و غیر محسوسه مینماید
إِسْمِ آلَتٌ - ع. نام آلات و اسباب مانند میخاخ که آلات باز کردن قفل است
إِسْمٌ تَضَعِيرٌ - ع. اسمی است که کوچکی اشیا را بیان میکند مثل **زُجَيْلٌ** یعنی مرد کوچک
إِسْمٌ جُنْسٌ - ع. اسمی است که دلالت بر جنس مینماید مثل آدم و اسب و غیره
إِسْمٌ خَاصٌّ - ع. علم است برای چیز مخصوص مثل **طَهْرَانٌ** و **خَمْنِيْنٌ**
إِسْمٌ زَمَانٌ - ع. اسمی است که دلالت بر زمان فعلی نماید مثل **مَقْتَلٌ** و **مَوْعِدَةٌ** که زمان قتل و وعده را میرساند
إِسْمٌ عَمَلٌ - ع. مثل اسم خاص است که بیان شد
إِسْمٌ فَاعِلٌ - ع. اسمی است که دلالت بر کننده کار کند مثل **نَاطِرٌ** باری کننده

أَسْعَدٌ - ع. سعیدتر، خوش بخت تر
أَسْفَرٌ - ف. خارشت
أَسْفٌ - ع. حزن، کدورت و تأسف
أَسْفَاءٌ - ع. جم. آبیبف افسوس خورنده ها
أَسْفَارٌ - ع. جم. میفر کتب، جلد های کتب ، بارها ، ابواب کتاب
إِسْفَارٌ - ع. ظهور ، برونش بینی نماز صبح کردن و منت کردن
أَسْفَلٌ - ع. پست تر ، افتاده تر
إِسْفَهَالَاذٌ - ع. مَعْرَبٌ سببسالار
إِسْفِيْدَاخٌ - ع. مَعْرَبٌ سفیداب
إِسْفَاءٌ - ع. نوشتنیدن
إِسْفَاطٌ - ع. ساقط کردن ، در کلام خطا کردن، ابطال
أَسْفَامٌ - ع. جم. سقم ، بیماریها، امراض
إِسْقِيْلٌ - ع. پیاز صحرائی
إِسْكَاتٌ - ع. سکوت دادن ، ساکت کردن
إِسْكَازٌ - ع. مست گردانیدن
إِسْكَانٌ - ع. مسکن دادن، مسکن گرفتن
أَسْكَرٌ - ع. مست تر
أَسْكَنٌ - ع. آدم هوشیار و سنگین
إِسْكَنَجٌ - ع. بوی بد دهان
إِسْكَنَجَةٌ - ع. شکنجه ، اذی که به مجرمین دهند
أَسْكَوْفٌ - ف. موزه گر، موزه (آبگیر)
إِسْلَاةٌ - ع. تسلی دادن
إِسْلَاتٌ - ع. سلب کردن، ربوده بردن
أَسْلَافٌ - ع. جم. سلف پیشینان

سنین عمر	اِسْمِ مَفْعُول - ع. اسمی شکیه دلالت بر کرده شده کند مثل مَفْعُولُ (باری کرده شده)
بازارها، کوچه ها	اِسْمِ مَكَان - ع. مکان فعلی را دلالت می نماید مثل مَرْتَعٌ (چراگاه)
سیاه رنگ	اِسْمِ مَشْبُوب - ع. نام شخص و با چیزی که باو نسبت داده میشود مثل طَهْرَانِي، بَغْدَائِي
سیاهی شدن	اِسْمَاء - ع. جم اِسْمٌ، که بیان شد
ع. شخص غمناک، محزون	اِسْمَاء - ع. اسم گذاران، بلند کردن
ع. گندیدن آب و رنگ کردن	اِسْمَاع - ع. جوانرد شدن، رام و مطیع کردن
ع. مقتدا، پیشوا	اِسْمَار - ع. جم سَمَرٌ، مصاحبت شبانه
اِسْمِدَاد - ع. سیاهی، سیاه شدن زیاد	اِسْفَار - ع. میخ زدن
اِسْهَاب - ع. برگفتن، دحرم و طمع افراط کردن	اِسْتَاع - ع. شنواندن بدیگری
اِسْهَال - ع. دازوی شکم راندن، بر زمین نرم رسیدن، نرم شدن شکم و طبیعت	اِسْتِغَاثٌ - ف. سفط اطمان
اِسْهَامٌ - ع. جم سَهْمٌ نصیب و بهره، تیرها، و فرعه قنار	اِسْتِخ - ع. جوانردتر، ملایم تر
اِسْهَبٌ - ع. تندرو	اِسْتَر - ع. سفید مایسل سیاه و زرد
اِسْهَلٌ - ع. سهل تر، آسان تر	اِسْتَمِرُّونَ
اَسْمِ - ع. غمگین، بشیمان، طیب	اِسْتَق - ع. فربه
اَسْبَا - مش. یکی از قطعات پنجگانه کرة زمین	اَسْتَقِي - ع. بلندتر، رفیع تر
اَسْبَابٌ - طاحونه، مطحن	اِسْتِمْزَارٌ - ع. دورنگ اسمر شدن بسبز شدن
اَسْبَابَانٌ - ف. طاحون یکی که آسباب را اداره میکند	اَسْنَادٌ - ع. جم سَنَدٌ نمکناک حجت ها
اَسْيَافٌ - ع. جم سَيْفٌ، شمشیر ها، تیغ ها	اَسْنَادٌ - ع. نگاه کردن، نسبت دادن فعل به فاعل یا مبتداء، (در علم نحو) و مطلق نسبت دادن در لغت
اَسْبِيْتُ - ف. تصادم، صدمه، رنج	اَسْتَع - ع. طولیتر، بلندتر
اَسْبِيْسٌ - ع. اصل، مبنی، عوض	اَسْنَانٌ - ع. جم سِنَنٌ دندانها، نبره ها،
اَسْبِيْفٌ - ع. متأسف، مکتدر، غمناک	

معزون

أسيل - ع. چیز نرم و موی دراز که فرو
هسته شده باشد

أسلم - ع. رگی است در میان انگشت

آسیمه - ف. دیوانه، مغشوش، مجنون

آیبه - ع. زن فرعون و طیبه (بانوی
دکتر)

آش - ف. طعام، غذا، قوت

إشاده - ع. بلند کردن و نام برافراشتن
و آواز بلند خواندن

إضاره - ع. فرمودن و علامتی است
بجهت تعیین و تفریق یا بیریق و چیز دیگر

که جهت علامت استعمال میشود،
امر نمودن

أشاش - ع. شادی کردن

إشاعة - ع. شایع و فاش نمودن

أشافی - ع. جسم أشفا درفشهای
کشکران

أشام - ع. شوم تر، بی مینت تر

أشائم - ع. جم أشام، شومترها، بی
بین ترها

أش - ع. علامت کردن

أشأخ - ع. جم شأخ، جسمها، جسدها

إشباع - ع. سیر کردن، امتداد دادن
(فتح، ضمه، کسره) بطوریکه الف

و او، یا، از آنها حاصل شود

أشبه - ع. جم شبه، مثلها، مانند ها

أشبهه - ع. شبه تر، مانند تر،

إشبال - ع. پیچیده شدن، بهم در

رفتن

إشْبَاهُ - ع. مثل ارباب شك و شبهه

سکردن، زیاد مشابه شدن

إشْثَاتٌ - ع. پراکنده کردن

إشْتِدَادٌ - ع. شدت، سختی، سخت شدن

أشْتَرُ - ع. آنکه بلك چشم از پائین

دریده باشد و لقب مالك بن حارث نغمی

از خواص حضرت امیرالمومنین (ع) که

در بعضی جنگها شمشیری به بلك چشم

اورسیده بود

أشْتَرُ - ف. یعنی شتر

إشْتِرَاءٌ - ع. ایشاع نمودن، خریدن،

خریدار شدن

إشْرَاطٌ - ع. مشروط ساختن

إشْتِرَاكٌ - ع. شراکت نمودن، مشترك

شدن

أشْتَرُ حَمَاقٍ، أَشْتَرُ حَمَاقٍ وَ بَلَنْكٌ - ف. نام

حیوانیست بر روی زرافه مینامند

إشْتِعَالٌ - ع. شعله و روشن، مشتعل شدن

إشْتِغَالٌ - ع. مشغول شدن، کار کردن

إشْتِجَاءٌ - ع. شفا یافتن، تندرستی

یافتن

إشْتِثاقٌ - ع. دوشاخه شدن، از کلمه

کلمه دیگر گرفتن، ماده کلمه از کلمه

گرفتن، فیما بین دو لفظ تناسب لفظی

یا معنوی شدن

إشْتِثاقِ أَكْبَرُ - ع. فیما بین دو لفظ

نسبت مخرجی بودن مثل تَبَقٌ، تَبَقٌ

إشْتِثاقِ صَغِيرُ - ع. فیما بین دو لفظ نسبت

و تناسب حرفی بودن مثل شَرَبٌ، مَرَبٌ

إشْتِثاقِ كَبِيرُ - ع. فیما بین دو لفظ بدون

نمودن	ترتیب مناسب لفظی بودن مثل جَبَدَ، جَبَّ
أَشْرَافٌ - ع. جم شَرِيفٍ، شَرَّ اشْرِبْ رِهاو	إشْتِيَاكًا - ع. شکوه کردن، اظهار حزن و غم نمودن
شَرَّها	إشْتِمَالٌ - ع. شامل شدن، در برداشتن
أَشْرَافٌ - ع. جم شَرَفٌ، نشانه، علامتها	إشْتِيَانٌ - ع. بو کردن، بویدن
أَشْرَافٌ - ع. جم شَرِيفٌ محترمان	إشْتِيَاءٌ - ع. میل، خواهش، حفظ، آرزو
پیغمبران، سادات، کنگره ها، دسته های مناره	إشْتِيَابٌ - ع. سفید شدن، رو سفیدی گذاشتن
إشْرَاقٌ - ع. روشن و منور گردانیدن، روشن شدن، داخل محلّ تابش آفتاب شدن	إشْتِيَارٌ - ع. شهرت یافتن، مشهور شدن
أَشْرَاكٌ - ع. جم مُشْرِكٌ، و شَرِيكٌ	إشْتِيَاقٌ - ع. ازدل آرزومند شدن
مشرکین که بخداوند شریک قرار داده اند و شریکان که با مردم در یک معامله شرکت نمایند	إشْتِيَاقِيَةٌ - ع. قوه اشتیاقیه را گویند
إشْرَاكٌ - ع. بخدای واحد شریک قرار دادن مثل قول به بزدان و اهریمن که افعال خیر از بزدان و افعال شر از اهریمن صادر میشود	إشْتِيَاءٌ - ع. اندوهگین کردن و در گلو کراستیدن
أَشْرَبَةٌ - جم شَرَابٌ، آشامیدنها	أَشْجَارٌ - ع. جم شَجَرٌ، درختان
أَشْرَجٌ - ع. آنسکه یک خایه اش بزرگتر از خایه دیگرش باشد بسایک خایه نداشته باشد	أَشْجَانٌ - ع. جم شَجْنٌ، هموم، غموم
أَشْرَعَةٌ - ع. جم شِرَاعٌ، بادبانهای کشتی	أَشْجُرٌ - ع. جای درخت آور، درختدار
أَشْرَفٌ - ع. شریف تر، محترم تر	أَشْجَعٌ - ع. شجاعت مند اسم تفضیل است از ماده شَجَعٌ
إشْطَافٌ - ع. تمسّ عدالت در حکم سکرتدن	أَشْجَعَةٌ - ع. شجاعان، دلبران، پهلوانان
إشْغَابٌ - ع. مردن و مفارقت دائمی	إشْخَاشٌ - ع. دم کردن، کلام ناگوار گفتن
أَشْغَارٌ - ع. جم شِغْرٌ، کلمات منظومه و موزونه	أَشْخَاصٌ - ع. جم شَخْصٌ، کسان
	أَشْدٌ - ع. شدیدتر، قوی تر، سخت تر
	أَشْدَاءٌ - ع. جم شَدِيدٌ، قویها، سختها
	أَشْدَقٌ - ع. فراخ دهن
	أَشْرٌ - ع. چوب بریدن بازّه
	أَشْرٌ - ع. شر برتر
	أَشْرَأٌ - ع. جم شَرٌّ، شربران، بدمنشان
	إشْرَابٌ - ع. نوشانیدن، تقلید و بیان

إشكاف - ع. شکوه داشتن
إشكارا - ف. جلی، عیان، روشن
إشکاف - ع. در غضب آنکندن و ملول گردانیدن
أشكال - ع. جم **شکل**، صورتها، طورها
إشكال - ع. دشوار شدن چیزی و رسیدن خرما و انگور
أشکل - ع. سرخ چشم و سرخ سفیدی آمیخته و درخت کنار و گوسفند تپهگاه سفید و شبیه تر و خوش صورت تر، پوشیده تر، دشوار تر
أشکل - ف. اسبی که دست راست و چپش سفید باشد، حیل و تزویر
إشکتجبه - ف. اذیتی که بجهرمین داده شود
أشل - ع. آنکه دستش جلاق باشد
إشمام - ع. بو باییدن، حرف ساکن را بوی ضم یا کسر دادن بطرزیکه شنیده نشود و حرکت لب دیده شود بچپ و راست بسر کشتن و سر را بلند کرده رفتن
إشمام بالظول - ع. انضمام الثقیین بعد السکون بالظول (تجوید)
إشمام بالتضیر - ع. انضمام الثقیین بعد السکون بالقصر (تجوید)
إشمام بالوسط - ع. انضمام الثقیین بعد السکون بالوسط
أشمت - ع. مرد دوموی یعنی تیم پیر
أشمل - ع. شاملتر و جامع تر
إشمترا - ع. مشتمل شدن، غرت نمودن،

إشعاع - ع. پراکنده شدن شعاع آفتاب و تیغ و خار بر آوردن خوشه
إشغال - ع. شغله ور کردن، آتش افروختن
أشعب - ع. اسم شخصی طماع معروف
أشعن - ع. آشفته موی و گرد آلوده موی
أشعه - ع. جم **شعاع**، برنوها
أشعر - ع. با شعورتر، بر موتر
أشغال - ع. جم **شغل**، شغلهها، کارها
إشغال - ع. برای خود کار فراهم نمودن، مشغول ساختن، کسی را بسکار واداشتن
أشغل - ع. پر کارتر، مشغولتر
إشفاء - ع. دوا دادن بر پیش و نزدیک شدن بکسی و یا چیزی و دادن بکشجیز
أشفاق - ع. جم **شقی**، مهربانی ها، سرخی آفتاب وقت غروب
إشفاق - ع. ترسیدن، مهربانی کردن
أشقتن - ف. واله و پریشان شدن
أشقی - ع. آنچه نافع تر بدفع بیماری است
أشقیه - ع. جم **شفا** دواها، درمانها
إشفاء - ع. بدبخت گردانیدن و سرنج آوردن
أشقیان - ع. جم **شقی**، بدبختان
إشفاق - ع. شکافتن سخن از سخن و گرفتن حرفی از حرفی و نیمه چیزی ستانستن
أشقر - ع. اسب سرخ و سفید

بد آمدن يك چیزی بر طبع انسان
أَشْنَانٌ - ع. چوبك و اشنان مرفوست
أَشْتَبُ - ع. آنكه دندانهای سفیدترند
 دارد

أَشْتَعُ - ع. شنبع تر، بدتر، قبیح تر
أَشْوَاطٌ - ع. جم شَوْط، درزیسات
 بیت الله الحرام از حجر الاسود ابتداء
 نوده هفت مرتبه طواف کردن
أَشْوَاقٌ - ع. جم شَوْق، آرزو ها دل
 خواها

أَشْوَكَ - ع. جم شَوْك، خارها
أَشْهَادٌ - ع. جم شاهد، شهود، گواهها
أَشْهَادٌ - ع. بگوامی و داشتن
أَشْهَبٌ - ع. سفید و سیاه بهم آمیخته
أَشْهَرٌ - ع. نامدارتر، معروف تر
أَشْهَرٌ - ع. جم شَهْر، ماه ها
أَشْهَلٌ - ع. میش چشم

أَشْهِي - ع. دلچسب تر، دلخواه تر
أَشْيَاءٌ - ع. جم شَيْء، چیزها، موجودات
أَشْيَاخٌ - ع. جم شَيْخ، پیران، رؤسای
 قبایل، مرشدان طریقت
أَشْيَاغٌ - ع. جم شَعَاغ، اتباع انصار
أَشْيِبٌ - ع. تصادم، آسیب

إِصَابَةٌ - ع. راست رفتن، رسیدن،
 راست و مناسب گفتن یا کار کردن
أَصْلُغٌ - ع. جسم **إِضْع**، انگشتان
 انگشتهای دراع که دوازده اصبع يك
 قدم است

أَصَابِيبٌ - ع. جم صَاجِبٌ صاحبان،
 مالکان، رفقا

أَصَادِقٌ - ع. جم **أَصْدَقٌ**، صادقترانه
أَصَاعِزٌ - ع. جم، **أَصْفَرٌ** خوردن تران،
 بیقدرتران

إِصَاعُهُ - ع. بحالب ریختن مذهب
أَصَالٌ - ع. جم **أَصِيلٌ**، شبانگه و
 آن بعد از وقت عصر است تا فرو رفتن
 آفتاب و خداوند نسب، معکم، بیخ دار
أَصَالَتْ - ع. ریشه دار، ثابت شدن
 و راسخ شدن در فکرو رای و ملاحظه
 مصاب شدن، عامل **عَقُونَ** خود یعنی در
 در حضور حاکم بدون تعیین و کبیل
 آغاز دعاوی کردن

أَصَالَةٌ - ع. بعقون خود عامل شدن
أَصْبَاخٌ - ع. جم **صَبِيحٌ** بامداد ها، صبح
 گاهها

إِضْبَاخٌ - ع. ازحالی بحالی گشتن در
 صورتیکه از افعال ناقصه باشد، مانند
أَصْبَحَ وَبَدَأَ، در صبح رفتن، بامداد
 کردن

إِضْبَارٌ - ع. صبر و تحمل کردن
أَصْبَاغٌ - جم **صَبَغٌ**، رنگها
إِضْعٌ - ع. انگشت، انگشت ذراع که

هر انگشتی عبارت از شش جواست
إِضْبَا - ع. صبر فرمودن و باز داشتن و
 بر آمدن ستاره و بر آمدن دندان
إِضْبَابٌ - ع. کعبه در دل گرفتن و
 خاموش شدن

أَصْبَحٌ - ع. جم **صَبَحٌ**، بامدادها
أَصْدَاقٌ - ع. کاین زن فرار دادن
أَصْحٌ - ع. صحیح تر

- أَصْحَاءٌ** - ع. جم صحیح، سالم از عذر و مرض
أَصْحَتَه - ع. بمعناه ایضا
أَصْحَابٌ - ع. جم صاحب، یاران و خداوندان، اتباع و انصار
إِصْحَاحٌ - ع. تسحیح کردن، از علت و مرض رها شدن
أَصْدَأُ - ع. جم صدی، بوم نرو آواز کوه و گنبد و جز آن و مرد لطیف تن
إِصْدَأُ - ع. مردن
أَصْدَاغٌ - ع. جم صدغ، شقیقه ها که در اصطلاح اطبا تولون گویند
أَصْدَافٌ - ع. جم صدف، گوش ماهی و آن خانه مروارید است و کرانه کوه و چیزی بلند
أَصْدَاقٌ - ع. جم صدیق راستی ها
أَصْدَقٌ - ع. راست تر، صادقتر، راست تر، ثابت تر
أَصْدِقَاءٌ - ع. جم صدیق رفقای راست گو دوست
إِضْرٌ - ع. عهد و بارو گناه
أَضْرٌ - ع. شکستن و میل دادن و پند کردن و باز داشتن
إِضْرَارٌ - ع. اقدام در بسط قلب، در بر آمدن کار، بیوسته بر گناه بودن
أَضْرَافٌ - ع. جم صرف، مخارج، هزینه ها
إِضْرَافٌ - ع. در شمار اعراب حرف روی را مختلف کردن، در راه اتفاق و خرج کردن
- إِضْرَامٌ** - ع. درویش شدن، وقت بر آمدن خرما شدن
أَضْرَامٌ - ع. جم صرام، پوستها و چرمها
أَضْرَةٌ - ع. منت یا احسان، رحم، قربت و مثناب کوچکی است که با آن پاتین چادرها را محکم می بندند
إِضْطِبَاحٌ - ع. صبح، باده شب مانده را صبح خوردن
إِضْطِبَاؤٌ - ع. متحل صبر شدن، ییلا یا شکیامی کردن
إِضْطِبَاحٌ - ع. رنگ کرده شده، غسل دادن با طفل نوزاد نصاری با آب، علامت صلیب کشیدن بیستانی اشخاصی که تازه تشریح میکنند (وارد منزه نصرانیت میشوند)، ردا از زیر بغل دست راست بر آوردن و بردوش چپ انداختن
إِضْطَبَلٌ - ع. آخور ستور حالا طبله و جای ایستادن دواب و پایگاه را گویند و قبل نیست پمپتی
إِضْطَابٌ - ع. با یکدیگر صحبت داشتن، همراهی، رفاقت
إِضْطَلْحُرٌ - ع. جانی که آب جمع میشود اسم با بخت شیراز
إِضْطِلْدَامٌ - ع. مقدمه، آسیب دیدن بهم خوردن دو چیز
إِضْطِرَاحٌ - ع. فریاد و تقاضا کردن
إِضْطِرْلٌ - ف. کندر سیاه
أَضْطِرْلَابٌ - ع. اصطربلاب که بعضی ترازیوی آفتاب است و آن طاسی و

حلقه است که بدان موازته ساعات معلوم میشود و آنرا ارسطو و بلیناس حکیم پیش سکنند از جام سکنیخسرو استخراج نموده و بسین و صناد هر دو آمده و در زبان یونانی اُسْتُرْترا از ورا گویند و لَابْ یعنی آفتاب و قِبَلْ لَابْ نام حکیمی واضع او و قِبَلْ نام پسر ارسطو و قِبَلْ نام پسر ادریس (۴) و صحیح آنست که واضع او ارسطوست

إِضْطِاقٌ - ع. بر گزیدن، اختیار کردن تصقیه نمودن و حضرت مجتهد (۴) را بدان مناسبت مصطفی گویند که از عالمین برگزیده شده است

إِضْطِافٌ - ع. صف شدن، ماضی او اِضْطَفْتُ میآید از باب افعال ولی تاء او بقاء مؤلفه عوض شده است بمناسبت صادق که فاء الفعل باشد

أَضْفِي - ف. مثل کندر صغی است
إِضْفِي - ف. هویج، زردک
إِضْطِاقٌ - ع. مثل اِضْطِاقٌ بقر زدن بهم و اگر رفتن

إِضْطِالُخٌ - ع. آشتی کردن، الفاظی که در علم و تون بمعنی مخصوص استعمال میشود، چیزی قراردادن

إِضْطِالَمٌ - ع. از بیخ بریدن، بی اثر کردن، تمام کردن
إِضْطِانُخٌ - ع. شخصی را احیا کردن آماده کردن طعام برای ماران، نکومی کردن و بر گزیدن قوله تعالی وَ اِطْمَنتَعْتَكَ يٰمُوسَى

إِضْطِاقٌ - ع. بشکار رفتن، شکار کردن
إِضْطِافٌ - ع. به بیلاق رفتن، اقامت نمودن

إِضْطَابٌ - ع. دشوار شدن، دشوار کردن
إِضْطَاذٌ - ع. بسکه معطمه رفتن، از انبیب کشیدن

إِضْطَاؤٌ - ع. روگردانیدن از مردم که بواسطه کبر و غیره عادی شخص میشود در وقت مقابله

إِضْطِاقٌ - ع. بیهوش شدن، بیخود شدن
أَضْفٌ - ع. دشوار تر

أَضْفٌ - ع. خودبین تر، متکبر تر
إِضْطَاءٌ - ع. شنیدن، پذیرفتن

إِضْطَاؤٌ - ع. حقیر کردن، کوچک نمودن
أَضْفٌ - ع. کوچک تر، کمتر

أَضْفٌ - ع. اسم و زر حضرت سلیمان (۴) که بیک طرفة العين تحت بلقیس را از راه دوماه آورده و او یکی از علمای بنی اسرائیل بود پدر او برخیا نام داشت و اصف در قارسی نام دارومی است بخراسان و نیز گویند که میوه است آچار کرده تا بعد ملتان آردش

إِضْطَاؤٌ - ع. صاف و پاک کردن، گوش نهادن و دوا برو بریده شدن و برگزیدن
أَضْفَاؤٌ - ع. جم صغیر، صغریهای رقوم
إِضْطَاؤٌ - ع. تهیدست و محتاج شدن
أَضْفَاؤٌ - ع. جم صغیر، صغریها

إِضْطِافٌ - ع. صف بستن
أَضْفٌ - ع. رنگ زرد، خالی تر، مرغ
آواز کننده تر و نام پسر روم بن عیسی

- بن اسحق که رومیان از اولاد اویند
إضْفِرَازُ - ع. زردی برفان شدن
أضْفِي - ع. با کتر، صافی تر
أضْفِيَاءُ - ع. جسم صفی، که بسا اولیاء
 انبیاء و مؤمنین با کدام اطلاق میشود
إضْفِرَازُ - ع. زرد شدن
أضْفَاعُ - ع. جم صفع، اطراف و نواحی
أضَل - ع. ریخته، بیخ، بی حساب،
 مبده، بدو، هدایت، شبانگاه و آن بعد
 از وقت عصر است
أضَلَّ - ع. قطعاً، در هیچوقت
أضَلَّ - ع. جم اصیل، کبراء ملت
أضَلَّابُ - ع. جم ضلن، کمر گاهها،
 پشتها، درشت، سخت، استخوان مرد،
 محل نطفه
إضْلَاحُ - ع. رفع معایب کردن، نیک
 و پسندیده کردن
أضْلَه - ع. مجموع، کل، همه، درخت
أضْلَحُ - ع. نیکتر، پسندیده تر
أضْلَحَ اللهُ - ع. خداوند نیک و پسندیده
 بنا یاد
أضْلَعُ - ع. آنکه موی پیش سر نداشته
 باشد و بضم و بفتح صاد مهمله نوعی
 از ماز
أضْلَمُ - ع. گوش از بیخ بریده
أضْلِي - ع. منسوب و مطلق باصل
أضَمُ - ع. کر، گران گوش، سنک
 سخت، ماری که در اوقسون اثر نکند،
 مردیکه از او امید بهی نباشد و از هوای
 نفس باز داشته نشود، شهر **أضَم** ماه
- رجب است زیرا که در اوقات حرام است
إضْفَاتُ - ع. سکوت کردن و اسکت
 کردن، بر کردن، روزه گرفتن
أضْفَاتُ - ع. جم اصم خشها و کینهها
إضْمَامُ - ع. کر کردن، قوه سامعه را
 ازاله نمودن، کربافتن کسی را
إضْمَعُ - ع. خرد گوش، تیز خاطر، دل
 آگاه، شمشیر تیز، رونده بلندترین جا
 ها و بالفتح خر گوش و لقب جدّ ابوسعید
 عبدالک مشهور با **أضْمِي**
إضْنَاعُ - ع. مدد کردن، باری نمودن
 تعلیم کردن
إضْنَاعِي - ع. حاذق و چیره دستان در
 صنعت خود
أضْنَافُ - ع. جم صنف، گونها، نوع
 ها، جنسها، راذه ها، جوها
أضْنَامُ - ع. جم صنم، بتها، صورت
 هاییکه ستاییده میشوند
إضْنَانُ - ع. تکبیر کردن، بر شدن از
 خشم، گنده بقل شدن
أضْوَاتُ - ع. جم صوت، آوازاها
أضْوَبُ - ع. صواب تر، راست تر
أضْوَفِي - ع. حیوانات پریشم
أضْوُولُ - ع. جم اصل، که معنی آن
 گذشت و نیز اصول علمی است که
 استنباط احکام شمه (حلال، حرام
 واجب، مندوب، اباحه) از قرآن و
 احادیث نبوی (ع) بدانستن آن علم
 موقوف است
أضْوُولُ فَاحِثَةٌ - ف. نام صوتی، ضری

کردن
أَصْبَطُ - ع. چپ و راست (آنکه بهر
 دودست کار کند)
أَصْحَمُ - ع. کج دمان
أَصْحَا - ع. جم صُحَى، قربانها
أَصْحَا - ع. درچاشنگاه شدن، چاشت
 گاه کردن
أَصْحَاكُ - ع. خندانیدن
أَصْحُو كَه - ع. چیزیکه سبب خنده میشود
أَصْحِيه - ع. گوشتدبکه بروز عید
 اضحی قربان کرده شود
أَضْدَاؤُ - ع. خشم گرفتن
أَضْدَاؤُ - ع. جم ضِدَّ، مقابلها، مخالفها
أَضْرَ - ع. مضرت
إِضْرَابُ - ع. روگردانیدن، مقیم
 شدن، کسی را زدن فرمودن، سرفرو
 افکندن و نر بر ماده افکندن
أَضْرَابُ - ع. جم، شَرُوبٌ مانند **إِضْرَابُ**
 که ذکر شد
أَضْرَاخُ - ع. جم، شَرُخٌ دور کردن
 قبر کنند، انداختن، لگد زدن چاربا،
 جرح کردن گواهی کسی
أَضْرَاؤُ - ع. جم شَرُورٌ، خسارتها، زبانها،
 گزنده، تنگی کراهه غار
إِضْرَاؤُ - ع. گرفتار خسارت کردن
 زبسان رسانیدن و سخت نزدیک شدن
 و بدندان گرفتن و لجام را خاییدن اسب
 و شتاب نمودن و دویدن
إِضْرَاغُ - ع. ذلیل و حقیر کردن، بذل
 کردن چیزی و دویشیدن شیر گوشتند

از ضربهای فارسی است
أَضْهَارُ - ع. جم، صِهْرُ بدوزنها، مادر
 زنها، خواهرزنها
إِضْهَارُ - ع. دامادی
أَضْيَافُ - ع. جم، صَيْفٌ، نایبستانها
أَبْيَضُ - ع. دره و کوزه و خم شکسته
 یعنی خم و کوزه نیم شکسته که آنرا
 بگل پرکنند و باخین کارند و پیش نهند
أَبْيَه - ع. دایه و آفتبکه منفک نشود
أَبْيِرُ - ع. قسریب و متغارب، قرین
 متقارن
أَبْيِلُ - ع. نجیب، بنیاد دار، هنگام
 مغرب
أَبْصُ - ع. مضطرز کردن، شکستن
إِبْضَاةُ - ع. روشن کردن، روشنی
 روشن گردانیدن
إِبْضَاعَةُ - ع. ضایع کردن، تلف کردن،
 از بهره انداختن
إِبْضَافَةُ - ع. علاقه نحوته ایسکه فیما بین
 دو اسبیکه در عبارت واحد متعاقب
 یکدیگر واقع میشود، در عبارت دو اسم
 را قریب یکدیگر کرده متعلق یکدیگر
 نمودن مانند غلامٌ و زجلٌ که اولی را
مُضَافٌ و دومی **رَاضِفٌ** اِلَيْهِ میگویند -
 مشرف نمودن، مهمان کردن، تنگدست
 شدن (بیمال شدن)
إِضْبَاةُ - ع. خساموش شدن بر چیزی و
 پنهان کردن آن و کینه در دل گرفتن
إِضْبَاةٌ - ع. قبالة
إِضْبَاطُ - ع. اعراب حرف را ظاهر

- إِضْرَامٌ** - ع. دوشن کردن - آتش زدن در همه، آتش فروزانیدن
إِضْطَارٌّ - ع. بجهت ولد خود دایسه گرفتن
إِضْطِجَاعٌ - ع. بحالت سجده خوابیدن
إِضْطِرَابٌ - ع. بیج و تناب، رنجش ازینت، وسوسه، افسوس کردن، مکدر شدن، بخلجان افتادن، بریشان شدن
إِضْطِرَارٌ - ع. احتیاج، محتاجی، مجبورتی، ناچاری، عاجزی، شکستگی
إِضْطِرَامٌ - ع. مثل **إِشْرَامٌ**، زیاده زدن آتش و دودیدن آب
إِضْطِلاَعٌ - ع. قوت، مکت، زور، قدرت
إِضْطِنَامٌ - ع. ضمّ و علاوه شدن
إِضْطِاعٌ - ع. خجالت کشیدن، متعیش شدن
أَضْعَافٌ - ع. جم. ضِعْفٌ، علاوه هادو برابرها، مانندها، میانهای سطور کتاب
إِضْعَافٌ - ع. ناتوان کردن، بیقدرت نمودن، دود چند کردن، و خداوند افزونی شدن
أَضْعَفٌ - ع. ناتوان تر، بی قوت تر
أَضْعَافٌ - ع. جم. ضِعْفٌ دستهای گیاه خشک و تر بهم آمیخته
أَضْعَافٌ وَأَخْلَامٌ - ع. خوابهای پریشان که تعمیر ندارد بجهت خلط
أَضْعَانٌ - ع. جم. ضِعْفٌ، کینهها، عداوتها
أَصْلٌ - ع. گمراه تر، از دین حق دور شده تر
أَصْلَاحٌ - ع. جم. ضِلْعٌ، دندهها
- خطوط هندسه که شکل را تعدید می نماید. استخوانهای پهلوی
إِضْلَافٌ - ع. میل کردن و گران بسا شدن
إِضْلَالٌ - ع. از راه راست و دین حق گمراه شدن، گمراه گردانیدن، گم کردن، هلاک کردن، دفن کردن مرده
أُضْلُوهٌ - ع. گمراهی، خطا، گناه
إِضْعَارٌ - ع. نهفتن، اخفا کردن در ضمیر، لایغر کردن، ضمیر در کلام آوردن
إِضْمَامٌ - ع. ضمّ و علاوه نمودن
إِضْمِخَالٌ - ع. تسایود شدن، نیست کردن
إِصْمٌ - ع. نام حکوهست و زمینیکه در مدینه معظه واقع شده
أِصْمٌ - ع. کینه و حسد و خشم
إِضْمِکَالٌ - ع. گیاه بدو آوردن زمین و سیراب و سبز شدن گیاه
إِضْنَا - ع. گران تن کردن بیماری کسی را و لاغر کردن
أِضْبَافٌ - ع. جم. ضِعْفٌ، مهمانان
أَضِیقٌ - ع. تنگ تر
إِطَابَةٌ - ع. خوشنود نمودن، خوشبو گردانیدن، تطیب نمودن، استعجا کردن
إِطَاحَةٌ - ع. هلاک کردن و انداختن
إِطَارَةٌ - ع. براندن، بتعجیل فرستادن
إِطَاعَةٌ - ع. امتثال امری را کردن، رسیده شدن میوه درخت
إِطَافَةٌ - ع. طواف نمودن، اطراف را

دورزدن	شروذین و آواز کردن شتر از گرانی
إطافه - ع. توانستن ، قادر شدن ، توانائی	بارو آواز کردن شکم و آواز کردن دوخت خرما
إطاله - ع. دراز کردن ، دراز شدن ، مذمت کردن	إطرا - ع. در ستایش مبالغه نمودن ستایش کردن
أطال - جم. إطّل ، تهیگاه و بهلو	إطراب - ع. مسرور کردن و بطرب آوردن
أطام - ع. بند شاش	إطراخ - ع. خود را بر تاپ کردن ، انداختن
أطاول - ع. جم. أطوّل ، درازتر	إطراذ - ع. بیرون کردن ، غنی بسند نمودن
أطایب - ع. جم. أطیّب ، خوشتران	إطراذ - ع. راست شدن کار ، دنبال یکدیگر رفتن ، اسلوب واحد ترتیب دادن ، بنظم آوردن
أطباء - ع. جم. طیّبّین ، پستانها	أطراز - ع. جم. طَرَه ، نوکها ، کنارها ریشها ، گیوه های تابدار ، منگوله ها
إطباق - ع. وعده خواستن دعوت نمودن اگر به الی استعمال شود مثل طَبِيبَةٌ اِیْبِد (دعوتی) و اگر به عن استعمال شود بمعنی منصرف نمودن است مثل طَبِيبَةٌ عَشْ (او را از آنکار منصرف نمودم)	أطراس - ع. جم. طراس ، هرسفحه که روی آن بتوان خط نوشت ، کالهدی که خطوط او را پاک کرده و دو دفعه نوشته باشد
أطبّاء - ع. جم. طیّبّین ، پزشکان ، آنکه علاج بدن و جان کند و ماهر و استاد در کار	أطراف - ع. جم. طَرَف ، سوبها ، نگاهها
إطباق - ع. پختن ، بخته شدن	إطراف - ع. هدیه دادن ، تعارف دادن
أطباغ - ع. مهرها ، در صورتیکه جمع طَبْعُ بفتحین بگیریم ، سرشته ها ، در صورتیکه مفردش طَبْعُ بفتح طا تنها باشد ، جواها ، چنانکه مفرد آن طَبْعُ بکسر طا باشد که بمعنی رودخانه است	إطرام - ع. ملوث شدن دندان و بوی گرفتن دهان
إطباق - ع. اتفاق کردن و بر سر چیزی افکندن و چیزی پوشانیدن	أطرقه - ع. جم. طَرِيق ، راهها
أطبغ - ع. آنکه در هر چیز سلقه خوب دارد	أطروش - ع. کر ، سنکین گوش
أطبط - ع. بالفتح آواز کردن پالان	أطریکه - ع. آتش رشته
	إطعام - ع. خوراک دادن ، خوراک خوردن
	أطعام - ع. جم. طعام ، خوراکها

وقصر و خانه چهار گوشه مسطح
 اطم - ع. خشم کردن
 اطمناط - ع. نام دارویی که هندش
 ستاور گویند (گرچک هندی) و اطموط
 نیز ضبط شده است
 اطماع - ع. جمع متمع. شره ها
 اطماع - ع. بطمع انداختن و امیدوار
 کردن
 اطمال - ع. معو و نابود کردن چیزی
 مثل تصحیح دفتر و کتاب
 اطمینا - ع. زلف عروسان
 اطمینان - ع. اعتماد و ربط قلب کرده
 آرام شدن
 اطماب - ع. حرف را دراز کردن ،
 تطویل شعر و کلام
 اطماب - ع. جمع طناب طنابهای خیمه
 و غیره
 اطمابه - ع. آفتاب گردون چتر و خانه
 موش بزرگ و دوال سرکمان
 اطمان - ع. صدا آوردن ، صدا دادن
 صدا آوردن غار و کوه و غیر آن
 اطمراز - ع. جم. طوز، افعال، حرکات
 نوعها، حالها، بارها قال الله تعالی خلقکم
 اَمْوَارًا اِی طَفَقَةٌ ثُمَّ عَلَفَتْ ثُمَّ مَشَتْ
 اطمراز - ع. بالکسر ناز کردن و روان
 شدن، تحسب کردن در غیر محل
 اطمراش - ع. جسم، طافش، و آن
 مرغی است معروف و مردخوب صاحب
 جمال و بلغت شلم ترقه و زمین سبز که
 هر قسم گیاه داشته باشد

اطمنا - ع. گمراه کردن ، بعصیان
 و داشتن
 اطمنا - ع. خاموش کردن
 اطمفال - ع. جم. طفل، بچه ها
 اطملاء - ع. مالیدن ، مالیدن چیزی
 چیزی ، مالیده شدن
 اطملاب - ع. جم. طلب، عاشقان مایحتاج
 ها
 اطملاب - ع. خواستن، ملجا گردانیدن
 خواستن چیزی را از کسی
 اطملاغ - ع. واقف و آگاه گردانیدن
 و از افاق طالع شدن
 اطملاق - ع. رهسپار شدن، بسته شده را
 رهانیدن ، ملاق دادن، موسوم ساختن
 در وجه عموم و تخصیص نمودن
 اطملاق - ع. مسرور و ممتشرح، مبسط
 شدن، لافندی
 اطملال - ع. جم. طفل، باران ریزه و
 شعیف و چیزی خوب و شیر درنده و مرد
 کلان سال و کرم شدن شیر نافه و کرم کردن
 حق کسی و سخت دادن شتر و تر شدن
 زمین از شبنم و باطل و هدر کردن خون
 اطملس - ع. کسوک ریزه ، موی ،
 قماش معلوم ، مجموعه ، نقشه و سایر
 تصاویر ، صفحه خالی از خط و اشکال
 فلک اتملس بمعنی فلک اعظم
 اطملیه - ع. جم. طلاله قطران و هر چه
 آبرایمانند و شراب و دشنام و رسن که
 بدان پای بریده بندند
 اطمم - ع. حصار شهر و حصار سنگین

- أَطْوَأَق** - ع. جم، طَوَّقِي ، کردن بند
ها، حلقه ها ، وسع و طاقت و توانائی و
هر چه مدوّر بوده و گرد چیزی
در آمده باشد
- أَطْوَال** - ع. جم ، طَوَّلُ ، درازی و
دراز شدن، و بضم طاء مؤلفه منت نهادن
و فروتنی کردن بر کسی و غالب آمدن
در فضل و فراخی و توانگری و قدرت
- إِطْوَال** - ع. دراز کردن
- أَطْوَل** - ع. درازتر
- إِطْهَاء** - ع. درصفت خود ماهر شدن
- أَطْهَار** - ع. جم ، طَهَّرَ ، پاکیزه
ها و پاکیزگی از حیث و جز آن
- إِطْهَار** - ع. پاکیزه کردن، پاک کردن
- إِطْهَاف** - ع. دادن يك قسمت از مال
بدیگران و تخفیف در کلام
- أَطْهَر** - ع. پاکیزه تر
- أَطْيَاب** - ع. جم ، طَيِّبٌ ، چیز های
خوشبو، و حلال و بخشیدن
- أَطْيَار** - ع. جم ، طَيِّرٌ ، مرغان و فال
های بد
- أَطْيَب** - ع. پاکیزه تر ، خوشتر
- أَطْيَابَان** - ع. خواب جماع ، اکل شرب ،
شیاب نشاط، جوانی فریبی
- إِطْنَار** - ع. شیر دادن بفرزند کسی
دیگر، دایگی کردن . دایه گرفتن
- أَطْفَار** - ع. جم. اَطْفَارٌ ، ناخنها
- إِطْرَاف** - ع. بظرف گذاشتن، پاکت
کردن پسران ظریف زادن ،
- أَطْرَف** - ع. ظریف تر خوب تر
- إِطْطِلَام** - ع. تن بظلم دادن
- أَطْفَار** - ع. جم، طَفَّرَ ، ناخنها
- إِطْفَار** - ع. طفر یافتن، فبروزی یافتن،
غلبه نمودن
- أَطْفَر** - ع. دراز ناخن
- أَطْفَاف** - ع. جم، طَفَّفَ ، ناخنهای گاو
و کوسفند و غیره
- أَطْفَال** - ع. جم، طَفَّلَ ، سایه ها و تاریکی
و خیال و موج دریا و باره از شب و اول
جوانی و شدت گرما و ابریکه آفتاب
را بیوشد و بنه و تاریکی شب یا آنکه
سایه اول روزنی سایه آخر روز و بعضی
بهشت نیز آمده
- إِطْفَال** - ع. در سایه گذاشتن ، بسایه
ادخال کردن
- إِطْفَالَم** - ع. تاریک کردن، تاریکی
- أَطْفَم** - ع. بیدادتر، تاریک تر
- إِطْفَان** - ع. تهمت بستن ،
تهمت دار کردن
- إِطْهَار** - ع. ظاهر گردانیدن، دقت
نکرده ترك و افعال نمودن
- أَطْهَر** - ع. ظاهر تر، روشن تر آشکارتر
- إِطْهِي** - ع. سیه لب
- إِعَادَة** - ع. باز گردانیدن، پس فرستادن
- إِعَادِي** - ع. جم اَعْدَاءُ دشمنان
- إِعَادَة** - ع. بناه بردن، ملتجی شدن
- إِعَارَة** - ع. چیزی را عاره دادن
- إِعَارَه** - ع. نوعی از ساز کفشگران
- أَعَايِد** - ع. جم عَيْدٌ ، بندگان
- أَعَاجِم** - ع. جم، اَعْجَامٌ ، اقوام غیر

- اعراب و حبه و دانه خرما و انسکور و هر چیز
- أَعْرَابٌ** - ع. جم. اَعْرَابُ، چیزهای عجیب، کارعجب و نوباوه
- أَعْرَاضٌ** - ع. جم. عَرُوضٌ، مجاهای اول و با آخر مصراع اشعار
- أَعْرَابٌ** - ع. جم. أَعْرَابٌ، اعراب بدوی (بادیه نشینان)
- إِعْرَافٌ** - ع. قیر شدن، گذاشتن، محتاج شدن
- إِعْرَافَةٌ** - ع. معیشت دادن، گسارن دادن
- أَعْرَافٌ** - ع. جم. أَعْرَافٌ، عُشْرَاهُ، یکها
- أَعْرَافٌ** - ع. جم. عَصَبٌ، بی ها و رگهای منافصل بدن
- إِعْرَافَةٌ** - ع. عوض دادن
- أَعْرَافٌ** - ع. جم. أَعْرَافٌ، بزرگتران
- إِعْرَافَةٌ** - ع. عیال و اولاد را نفقه دادن
- أَعْرَافٌ** - ع. جم. أَعْرَافٌ، بلند ترها
- ساحبان مناسب عالی
- إِعْرَافَةٌ** - ع. باری کردن، معاونت نمودن
- أَعْرَافٌ** - ع. جم. عِبَاءٌ، حملها، بارها، بُعْثَا
- إِعْرَافٌ** - ع. پشم گوسفند و شتر و بز را
- تجیدن برای زیاد شدن آن
- إِعْرَافٌ** - ع. از خود خشنود کردن، دفع کدورت نمودن
- إِعْرَافٌ** - ع. آماده نمودن، مهیا ساختن
- إِعْرَافٌ** - ع. برده را آزاد کردن
- إِعْرَافٌ** - ع. پشت در یافت طلب خود
- اذا نمودن
- إِعْتِبَارٌ** - ع. شمردن، چیزی را بجای چیزی گذاشتن، عبرت گرفتن، متنبه شدن
- إِعْتِبَارِيٌّ** - ع. چیزی که منسوب باعتبار بوده و حقیقی نیست
- إِعْتِبَاطٌ** - ع. جان جوان بی مرض و با حیوان را گرفتن و در اصطلاح نحوتین حرف آخر کلمه را بدون سبب عسادی حذف کردن
- إِعْتِبَابٌ** - ع. مالک شدن، فارغ و منصرف شدن
- إِعْتِبَالٌ** - ع. بلندی نمودن و بلند مرتبه شدن
- إِعْتِدَادٌ** - ع. مهیا، و آماده شدن
- إِعْتِدَارٌ** - ع. بواسطه باران آب زیاد شدن
- إِعْتِدَالٌ** - ع. کیفیت و کیفیت حد و وسط
- إِعْتِدَارٌ** - ع. عنروبها نه آوردن، عنو تقصیر خواستن
- إِعْتِرَاضٌ** - ع. بطریق معلومه مانع و محذور بیان کردن
- إِعْتِرَاضٌ عَلَى الْحُكْمِ** - ع. اعتراض بحکم حاکم کردن و تجدید دعوی خواستن
- إِعْتِرَاضٌ عَلَى الْغَيْرِ** - ع. بکی از مدعی و مدعی علیه اعتراض به شخص ثالث نمودن
- إِعْتِرَافٌ** - ع. اقرار نمودن، حقرا پذیرفتن
- إِعْتِرَافٌ** - ع. خود را بکسی نسبت دادن

- اِعْتِزَالٌ** - ع. عزت کردن، از گروه خود دور شدن
اِعْتِزَامٌ - ع. تهور و رخاوت ننموده بقصد دائمی خود مغر شدن، عزت کردن
اِعْتِزَانٌ - ع. دشواری، دشوار کردن، جور کردن، بظلم گرفتن
اِعْتِیَافٌ - ع. ظلم کردن، از راه گمراه شدن
اِعْتِیَانٌ - ع. مطلوب کسی را ادا کردن
اِعْتِیَاشٌ - ع. معلم اندک را برای عیال آوردن
اِعْتِیَافٌ - ع. هنگام مغرب برآه افتادن
اِعْتِیَصٌ - ع. عادی بعضا شدن، آنگاه بعضا نمودن
اِعْتِیَابٌ - ع. قناعت نمودن، اکتفا کردن
اِعْتِیَازٌ - ع. فتردن چیزی برای گرفتن آب و با روغن آن
اِعْتِیَاضٌ - خود داری از گناه نمودن پاک شدن، بادت چیزی را گسرفتن خشک گانیدن، بناه بردن
اِعْتِیَافٌ - ع. یزورگی رسیدن
اِعْتِیَافٌ - ع. بخشش طلبیدن، یاری طلبیدن
اِعْتِیَازٌ - ع. بزمین زدن خود را بروی چیزی انداخته چنک آوردن،
اِعْتِیَابٌ - ع. تساقیت چیزی را از مشتری بشامه نگرفته متاع را ندادن و در نزد خود ضبط کردن
اِعْتِیَافٌ - ع. دل بسته شدن، باور کردن تصدیق نمودن، در قلب مبتدق شدن
اِعْتِیَازٌ - ع. بجهت دور هم شدن چیزی سکه سرزشت غیر ممکن باشد
اِعْتِیَافٌ - ع. نفس خود را در جانی حبس نمودن، ماندن
اِعْتِیَافٌ - ع. بلند شدن، بالا رفتن، صاحب رفتن شدن
اِعْتِیَافٌ - ع. نزاع نمودن، نواغان نمودن
اِعْتِیَافٌ - ع. علوفه خوردن، چینه چیدن
اِعْتِیَافٌ - ع. گرفتار عشق و محبت شدن عاشق شدن
اِعْتِیَافٌ - ع. علیل شدن، خود را منحصر بکاری کردن، تضييع وقت نمودن، بهانه کردن
اِعْتِیَافٌ - ع. دانستن، واقف شدن
اِعْتِیَافٌ - ع. آشکار شدن، خود بخود آشکار شدن
اِعْتِیَافٌ - ع. باور کردن، قسوت قلب داشتن بدستی چیزی
اِعْتِیَافٌ - ع. زیارت کردن، بدیدن کسی رفتن و قصد کردن
اِعْتِیَافٌ - ع. شدت خواب رفتن، تعمق نمودن
اِعْتِیَافٌ - ع. پیچیدن عقاب بر سر
اِعْتِیَافٌ - ع. صرف قدرت نمودن، اقدام کردن
اِعْتِیَافٌ - ع. یکسودن، دور شدن از جانی بجایی
اِعْتِیَافٌ - ع. جهیده و گردن کسی را

بِقُوْتِ كَرْمَتِن	أَعْدَلُ - ع. حاضر تر، آماده، با استعداد تر
إِعْتِيَانٌ - ع. سست کردن عنان و پائیدن	أَعْدَاءُ - جم. عَدُوٌّ، دشمنان
أَسْب	أَعْدَاؤُ - جم. عَدُوٌّ، شماره ها
إِعْتَوَانٌ - ع. عومو کردن، زوزه کشیدن	إِعْدَاؤُ - ع. آماده کردن، تدارک نمودن
بِجَانِدِن	إِعْدَالٌ - ع. تعدیل و تسویه، صاف کردن
أَعْتُوْبَةٌ - ع. چیزی که باعث لوم و	إِعْدَامٌ - ع. نابود کردن، کشتن
عتاب میشود	أَعْدَلٌ - ع. عادل تر از حیثیت کم و کیف
إِعْتِيَادٌ - ع. عادت کردن، آموخته شدن	نزدیک با اعتدال شدن
پس آمدن، عبادت نمودن مریض	إِعْدَابٌ - ع. شکنجه دادن، کیفر دادن
إِعْتِيَاضٌ - ع. بطلب عوض آمدن	أَعْدَاؤُ - ع. جم. عَدُوٌّ، بهانه ها، موانع
إِعْتِيَاقٌ - ع. پیش خود گذاشتن و بتعویق	إِعْدَاؤُ - ع. عذر و بهانه کسی را
انداختن	پذیرفتن، معذورداشتن
إِعْتِيَانٌ - ع. باری کردن، نگرستن	أَعْدَبٌ - ع. شیرین تر، خوشگوار تر
منتظر شدن	أَعْرَابٌ - ع. عربان بادیه نشین
إِعْتَارٌ - ع. پای کسی را لغزاندن و	إِعْرَابٌ - ع. بقاعده نحوه سبب عمل
بروی زمین زدن	عامل بآخر کلمه تغییر دادن و صورتیکه
إِعْجَابٌ - ع. تعجب نمودن، متعجب	از جهت همان سبب بآخر کلمه عارض
کردن، تعجب و غرور و داشتن	می شود
إِعْجَازٌ - ع. عاجز و فریادنده کردن،	أَعْرَاضٌ - ع. جم. عَرَوُضٌ، عروسان
کسی را عاجز یافتن، ساختن شئی که	إِعْرَاضٌ - ع. ولیه کسندانی را حاضر
دیگری بر آن قادر نباشد	کردن، زفاف کردن
إِعْجَالٌ - ع. بعجله و داشتن، تسعیل	أَعْرَاضٌ - ع. جم. عَرَضٌ، نغمه ها، سربرها
کردن	أَعْرَاضٌ - ع. جم. عَرَضٌ، میدانها
أَعْجَابٌ - ع. جم. عَجَبٌ، که گذشت	أَعْرَاضٌ - ع. جم. عَرَضٌ، کیفیت ها و
إِعْجَامٌ - ع. قطعه دار کردن حرف	چیزهایی که ذاتی نیست مثل السوان
أَعْجَزٌ - ع. بزرگ شکم، عاجز تر	أَعْرَافٌ - ع. اسم سذیست که مابین
أَعْجَفٌ - ع. لاغر	بهشت و دوزخ واقع است چنانچه سعدی
أَعْجَمٌ - ع. غیر از اولاد عرب	گوید از دوزخیان پرس که أَعْرَافٌ
أَعْجَمِيٌّ - ع. در کاری نادان تر	بهشت است
أَعْجُوْبَةٌ - ع. چیزی که باعث تعجب است	أَعْرَجٌ - ع. لنگ، لنگ مادر زاد

- أَعْرَفُ** - ع. داناتر، اسپ کردن دراز
أَعْرَى - ع. عزیز تر، گرامی تر
أَعْرَازُ - ع. جم. عزیز، گرامیها
إِعْرَازُ - ع. عزیز داشتن
أَعْرَ اللَّهُ - ع. خدا گرامی بدارد
أَعْوَلُ - ع. بی سلاح، منفرد، سُتوری که دُمش کج باشد
أَعْرَةٌ - ع. مثل اعزاء
إِعْسَارٌ - ع. در هنگام نهایت تنگدستی بدست مطالبه طلب نمودن، در نهایت فقر مقروض شدن، در فراهم آوردن معاش عيال عسرت کشیدن
أَعْسَرَ - ع. چپ، دشوارتر، عسیرتر
أَعْسَرَ - ع. پس چپ
أَعْسَمَ - ع. بند های دست خشک شده
أَعْشَابٌ - ع. جم. عَشَبٌ، گیاههای سبز و خرم
أَعْشَارٌ - ع. جم. عَشْرٌ، ده بکها
أَعْشَارِيٌّ - ع. منسوب بعشر و کسر اعشاری که عبارت از عشر است و همیشه بده قسمت منقسم میشود، زمینهای است که دیوان از محصولاتش ده یک میگیرد
أَعْشَى - ع. شیکور، آنکه شب کم میبیند
أَعْصَا - ع. جم. عَصَا، چوبهای دستی
أَعْصَابٌ - ع. جم. عَصَبٌ، بی ها و رگ ها
أَعْصَارٌ - ع. جم. عَصْرٌ، زمانها، صد سال بها
أَعْصَلُ - ع. کج و کوژدندان
- أَعْصَمُ** - ع. آهوی دست و پا سفید و نیز بمعنی زاغی که نوک بالایش سفید باشد
أَعْصَا - ع. جم. عَصَوُ، اجزای بدن، اعضای مجلس
إِعْصَالٌ - ع. سخت و دشوار شدن، عاجز کردن
إِعْصَاهُ - ع. تهمت بستن، افترا زدن
أَعْصَبَ - ع. زخمیست که اندرون رسیده
إِعْطَاءٌ - ع. دادن، بخشیدن
إِعْطَاشٌ - ع. تشنه گردانیدن
أَعْطَافٌ - ع. جم. عَطَافٌ، مهر بساینها بخشندگی ها، ارتباطها
إِعْطَامٌ - ع. بزرگ کردن، بزرگ دیدن
أَعْظَمُ - ع. بزرگتر
إِعْطَا - ع. عفو کردن، معاف داشتن
إِعْطَافٌ - ع. پاکیزه گردانیدن، پاکدامنی
أَعْطَتْ - ع. سخت برده
أَعْطَابٌ - ع. جم. عَطَبٌ، اولاد و نوه
إِعْطَابٌ - ع. جانسین شدن، کیفر و اذیت دادن
إِعْطَانٌ - ع. بستن، گره کردن، نکاح نمودن، مطلق نمودن
إِعْطَانٌ - ع. بچه دانیدن را معلول کردن
أَعْطَلٌ - ع. هشیارتر، باهوش
إِعْكَافٌ - ع. دژدوار کردن، تیره گردانیدن
أَعْكَالٌ - ع. جم. عَكَلٌ، لیم و فرومایه
أَعْلَى - ع. عالی تر، بلندتر
إِعْلَالٌ - ع. بلند کردن، مرتفع ساختن

چشمش ریزد
أَعْمَلُ - ع. کار کن تر
أَعْمَى - ع. کور، جاهلتر، نادان تر
إِعْثَادُ - ع. جاری گردیدن عرق چندان
 که خشک نشود و معارضه کردن با کسی
 بوقاق یا بنفاق
إِعْثَافُ - ع. درشتی کردن و بدوشتی
 گرفتن کاری را
أَعْتَقُ - ع. جم. گردنهای و
 مردمان و مهتران
إِعْتِاقُ - ع. کردن بند، بگردن سگ
 انداختن، کردن بلند کرده نگرستن
أَعْتَه - ع. جم. عتاق، دوال های لکام
 ستور
أَعْتَى - ع. قصد میسکنم فلان معنی را
إِعْتَاؤُ - ع. کور گردانیدن
أَعْوَاضُ - ع. جم. عیوض، عوضها
إِعْوَالُ - ع. بسیار عیال گردیدن
أَعْوَامُ - ع. جم. غلام، سالها
أَعْوَانُ - ع. جم. عتوان، یاران، کمکها
أَعْوَجُ - ع. کج، بد خوی و اسبی که
 در دو دستش کجی باشد
إِعْتِوَجَاؤُ - ع. کج شدن
أَعْوَدُ - ع. کسیکه مداخل و عایداتش
 بیشتر باشد
أَعْوَرُ - ع. مرد يك چشم
أَعْيَادُ - ع. جم. عید، جشنها
أَعْيَانُ - ع. جم. عین، چشمه ها و ارکان
 قوم یا ولایات
أَعْيَنُ - ع. فراخ چشم

أَعْلَافُ - ع. جم. علف، گاه و یونجه و
 گاهی که بعبوانات میدهند
أَعْلَالُ - ع. جم. علت، ناخوشیها
اعلال - ع. ناخوش کردن، کلمه ای را
 از اصل بقاعده صرفیه بر تصرف آوردن
إِعْلَاقُ - ع. در چیزی آویختن، ناخن
 پیچیزی فرو بردن
أَعْلَامُ - ع. جم. علم، بیدقها، رایات
 پرچمها
إِعْلَامُ - ع. آگاهی دادن، قیض دادن
أَعْلَمُ - ع. عالتر، لب زیرین شکافته
 دانستند تر
أَعْلُومَه - ع. نشانه، اشارت
أَعْلَى - ع. چیزی که زیاده عالی و مرتفع
 باشد، عالی قدر تر، خوشتر، پسندیده تر
 مرغوب تر چیزی که شرکت عمومی در
 او باشد
أَعْمَاةُ - ع. جم. عمی، کورها، نابینا
 ها، نادانها
إِعْمَاةُ - ع. کور کردن
إِعْثَادُ - ع. قائمه زدن، ستون بستن
أَعْمَارُ - ع. جم. عمر، مدت زندگانی
إِعْمَارُ - ع. آباد نمودن، معمور ساختن
 از خرابی رها نمودن
أَعْمَالُ - ع. جم. عمل، کارها
إِعْمَالُ - ع. ساختن، بجا آوردن، استعمال
 نمودن، ضبط کردن
أَعْمَامُ - ع. جم. عمر، برادران پدر
أَعْمَدَةُ - ع. جم. عمود، ستونها
أَعْمَشُ - ع. سست بینایی که آب از

اَغْتَرِزُ - ع. باد در کاب آوردن و نزدیک آمدن سفروفتن
 اَغْتَرِزَامُ - ع. قرض ادا کردن، تاوان و جریمه دادن
 اَغْتَرِزَالُ - ع. ریختن نخ
 اَغْتَرِضَالُ - ع. بآب شست و شو و غسل دادن و بغشوی معطر گردیدن و عرق کردن اسب
 اَغْتَضَابُ د. ع. بستم گرفتن چیزی از کسی
 اَغْتَضَابُ - ع. بغشم شدن
 اَغْتِظَاؤُ - ع. پوشیدن
 اَغْتِظَاطُ - ع. خوابانیدن شتر؛ پیشی گرفتن در دیدن با کسی (در مسابقه اسب دوانی جلواتقان)
 اَغْتِضَارُ - ع. طلب آمرزش و عفو
 اَغْتِیْلَاؤُ - ع. شناسیدن
 اَغْتِیْلَاثُ - ع. بر غفلت گرفتن کسی
 اَغْتِیْلَامُ - ع. تیز شدن شهوت جماع و لواط کردن
 اَغْتِیْمَاؤُ - ع. شب در آمدن
 اَغْتِیْمَاؤُ - ع. طعن و سرزنش نمودن بر کسی با اشاره
 اَغْتِیْمَاؤُ - ع. خورد و غوار شمردن
 اَغْتِیْمَامُ - ع. اندوهگین شدن
 اَغْتِیْمَامُ - ع. غنیمت شمردن
 اَغْتِیْبَابُ - ع. در نیت اقدان و عیب کسی را گفتن پیش دیگران
 اَغْتِیْبَاطُ - ع. درخشم شدن
 اَغْتِیْبَالُ - ع. هلاک کردن و بناگاه کشتن
 اَغْتِذَارُ - ع. جم. بگذرد، خیانتها، ظلمها،

اَغْتِیْنُ - ع. جم. عین، چشمه ها، چشمها
 اَغْتِیْبَ - ع. غائب گردیدن شوی زن
 اَغْتِیْلَةُ - ع. فریاد رسیدن
 اَغْتِیْرَةُ - ع. تاخت و تاراج کردن
 اَغْتِیْرَةُ - ف. ابتداء شروع دهر کار
 اَغْتِیْرَةُ - ع. حکم کردن آب، بزمین فرو رفتن آب
 اَغْتِیْلُطُ - ع. جم. اَغْلُوطَةُ، که معما و چسان گویند، شناختن های وجه صواب حساب و قول و غیره و درماندن در چیزی
 اَغْتِیْبَانُ - ع. جم. اَغْتِیْبَةُ، نوعی از سرود
 اَغْتِیْبَانُ - ع. احمق و گول و نادان تر
 اَغْتِیْبَانُ - ع. اندک باریدن
 اَغْتِیْبَارُ - ع. جم. اَغْتِیْرَةُ، بقیه های چیزی
 اَغْتِیْبَارُ - ع. تیره رنگ گشتن و گرد بر آنگیختن
 اَغْتِیْرَاؤُ - ع. نیک غبارناک شدن روز و تیره رنگ شدن
 اَغْتِیْبَاطُ - ع. رشک و حسد ورزیدن با تفاوت در معنی باینکه در حسد یک نفر شخص زوال نعمت دیگران را می خواهد ولی غبطه یا اغتباط آرزو کردن مثل نعمت دیگران است باین مناسبت حسد غلام مذموم و لیکن غبطه ممدوح و پسندیده است
 اَغْتِیْدَاؤُ - ع. با ممداد کردن و بگناه شدن بجائی
 اَغْتِیْرَابُ - ع. از دیار خویش دور گردیدن
 اَغْتِیْرَاؤُ - ع. فریفته گردیدن و غافل و بیخبر شدن

اَعْرَزُ - ع. شاعری را گویند که در
 انشاء غزل بد طولی دارد
 اِعْشَاءُ - ع. پوشیدن، ستر نمودن
 اَعْشَقْتُ - ف. آلودن
 اِعْصَانٌ - ع. جم. عُصْنٌ، شاخه های
 درخت
 اَعْصَبُ - ع. خشناک تر
 اَعْطَشُ - ع. تارک چشم
 اِعْطَالٌ - ع. غفلت نمودن، سهو ترک
 نمودن، کسی را فریب داده او را بسو
 و خطا و قصور واداشتن
 اَعْطَرُ - ع. خاکسارک، آهوی، رخسارک،
 آرمزگارتی (کسی که زیاده از تقصیر
 مردمان گذشت میکند)
 اِعْطَلَا - ع. افزودن نرخ و قیمت یک کالا
 اِعْطَلَاظٌ - ع. جم. عَطَلَطٌ، اشتباه در هر کار
 اِعْطَلَاظٌ - ع. بخل انداختن
 اِعْطَلَاظٌ - ع. بخل گذاشتن ششیر
 و ماتد آن
 اِعْطَلَاظٌ - ع. جم. عَطَلَقٌ، کلبه ها، موانع
 هر چیز
 اِعْطَلَاظٌ - ع. مقصود را بطور نامعلوم
 بیان کردن
 اِعْطَلَالٌ - ع. جم. عَطَلٌ، زنجیرهای
 معیوسین و مجانین
 اِعْطَلَالٌ - ع. فریب دادن، خیانت کردن
 اِعْطَلَامٌ - ع. بشهوت تشویق نمودن
 اِعْطَلَبٌ - ع. غالبتر، چیزیکه زیاده تر
 واقع میشود
 اِعْطَلَبٌ - ع. غلیظ تر

بیوفائی ها، بیداریها
 اَعْدِيَّةٌ - ع. جم. عَدَا، خوراکیها
 اَعْرُ - ف. دژه بی آب
 اَعْرَاءٌ - ع. جم. عَرَاءٌ، گوساله ها و
 نوزاد از هر چه باشد (آدم و غیره)
 اَعْرِي - ع. نیکو نظر تر
 اِعْرَامٌ - ع. فاسد ساختن، بشوق آوردن
 بیدی
 اِعْرَامٌ - ع. جم. عَرَفْرُ مغروران، اشخاصی
 که از بخت خود فریب خورند
 اِعْرَابٌ - ع. سفر کردن، دور کردن
 اِعْرَادٌ - ع. با آواز بلند دلکش سرودن
 اِعْرَاؤٌ - ع. جم. عَرَّ، اشخاص غیر مجرب
 که زود فریب میشوند
 اِعْرَاشٌ - ع. جم. عَرَّشٌ، نهالهای
 تازه نشانه
 اِعْرَاضٌ - ع. جم. عَرَضٌ، مقصودها
 مقصود های بد
 اِعْرَاقٌ - ع. غرق گردانیدن، زیاده از
 حد چیزی را وصف نمودن
 اِعْرَامٌ - ع. بادی غرامات ذین و ذیه
 واداشتن
 اَعْرَبٌ - ع. غریب تر، تعجب آور
 اَعْرَبَطَشٌ - ع. تخمی است معروف
 به بید گیاه
 اَعْرَزٌ - ع. مردمی خفته
 اَعْرِي - ع. خوشتر، لطیف تر خوشگل تر
 اِعْرَاةٌ - ع. بغزا (جنک) فرستادن
 اِعْرَالٌ - ع. رسیدن، همیشه معاصب
 با زنان شدن، شوخی کردن

و نابود شود مولوی گوید
 هیچ این هیچ هیچ هیچ من
 راست چون بونه اغیج من
 اغیج - ف. اسب و اشتر تیره رنگ و
 شب گرد ناک بیهتاب و رنگ خاکستر
 کون بود
 اغیل - ف. بگوشه چشم نگرستن از
 التفات، و در بعضی کتاب از سر غضب
 نگرستن است
 آف - ف. مخفف آفتاب، آهوی مسک
 آق - ع. بمعنای وای، (آب لگا)
 وای بر شما، کلمه است که در وقت
 تسکلی و زجر و دشوار گویند
 آفایک - ع. جم. اِفَک، دورغها
 آفانت - ع. جم. آفَک، بلاها، آفتها
 آفاته - ع. گذرانن، از دست دادن،
 کشتن
 آفاحه - ع. جوشانیدن، جاری کردن،
 چنک کردن یا نفس
 آفایم - ع. جم. آفَیم، بزرگتران،
 با شان تران
 آفاده - ع. فهمانیدن، بیان کردن،
 مال دادن بکسی
 آفادیه - ع. مثل آفاره ای دوبه جات معلم
 آفازه - ع. طسریاب شدن، بمقصد
 نایل شدن
 آفاضل - ع. جم. آفَصل، فاضلان،
 اشخاص دانشمند
 آفاضة - ع. جاری کردن چیزی زیاد
 از حد، با طرف تقسیم نمودن، ریختن

آغلق - ع. خسته نشده
 آغلیه - ع. جم. غلام، پسرها، غلام
 های زغرید
 آغلوطفه - ع. چیزی که فکر آن دشوار
 است
 اغما - ع. بیهوش گردانیدن
 اغماذ - ع. جم. غمذ، غلاف شمشیر
 و دشته
 اغماز - ع. غمازی، بعب انداختن،
 بغارت انداختن
 اغماض - ع. پوشیدن چشم، صرف
 نظر نمودن از تنبیه کسی
 اغمص - ع. بیش، زیاد
 اغمن - ع. کسیکه از دماغ حرف میزند
 اغنی - ع. دولت مندتر
 اغنا - ع. دولت مند کردن
 اغنام - ع. جم. غنم، گوسفندان
 اغنیاء - ع. جم. غنی، اشخاص دارا
 و دولت مند
 اغنیه - ع. جم. غنا، تصنیف ها، اشعار
 عاشقانه سرودن
 اغواء - ع. گمراه کردن، از راه راست
 بر گردانن
 اغواء - ع. جم. غول (معروف)
 و هر چه ناگاه فرا گیرد و هلاک کند
 اغیار - ع. جم. غیر، دیسگران،
 بیگانگان و محافظان محبوب
 اغیج - ف. درختی است که گل میدارد
 و باندک زمانی خشک و پوسیده میشود
 و چون باد بر آن میوزد از هم بیاشد

اِفْتَانُ - ع. گرفتار گشته شدن، بیهوشی افتادن

اِفْتِحَاضُ - ع. جوهای حقیقت حال شدن

اِفْتِخَارُ - ع. بزرگی کردن بواسطه

ازدیاد قدر و اعتبار

اِفْتِذَاؤُ - ع. عسوس داده از اسیری

مستخلص شدن

اِفْتِرَافُ - ع. تهمت بستن نسبت عقوبات

دادن

اِفْتِرَافُ - ع. استخوان کردن شکستن

و کشتن، نشان در یافتن چیزی، سوار

شدن

اِفْتِرَاشُ - ع. بر زمین گسترده، گسترده

شدن، سپردن، جماع کردن، دودست

بر زمین نهادن، زبان سخن گسویی

دراز کردن

اِفْتِرَاضُ - ع. فرست یافتن، بچنگ

آوردن، وقت چیزی را چشم داشتن

اِفْتِرَاضُ - ع. واجب گردانیدن

اِفْتِرَاحُ - ع. بکارت دوشیزه و ابرداشتن

اِفْتِرَاقُ - ع. از یکدیگر جدا شدن

اِفْتِضَانُ - ع. زک زدن، فصد کردن

اِفْتِضَانُ - ع. جدا کردن چیزی از

چیزی، بیرون کشیدن، شکار کردن،

کسب کردن، فرصت کاری یافتن

اِفْتِضَالُ - ع. بچه را از شیر باز گرفتن

چیزی را از طرفش بر آورده بظرف

دیگر ریختن

اِفْتِضَاخُ - ع. ردیبل و رسوا شدن

اِفْتِضَاضُ - ع. بکارت دختر برداشتن

چیزی بظرف تا بر شده از سر برود

اِفَاعِي - ع. جم. افعی، مارها

اِفَاقُ - ع. جم. اَفَقُ، اطراف هامون

از زمین

اِفَاقَةُ - ع. فن درستی یافتن از مرض

اِفَاقِي - ع. چیزیست که در جمیع مکان

جاری و مستعمل و معلوم شود، کسیکه

بصکته معصمه سرود اقامت نکرده

مراجعت نماید

اِفَائِينُ - ع. جم. اِفْتُونُ، حالات، انواع

گونهها، هستیها

اِفَاوِجُ - ع. جم. فَوَاجُ، جماعتها، دستهها

اِفَاوِيَةٌ - ع. جم. فَوِيَةٌ، ادویهجات، دغنها

اِفْتُ - ع. بلا، دایهه، محبوب

اِفْتَاؤُ - ع. فتوی دادن، حل اشکال

نودن

اِفْتَابُ - ف. نزعظم، شمس، شراب

انگور، در اصطلاح صوفیه روح

اِفْتَابُ بَرَسْتُ - ف. گل نیلوفر، گل

آفتاب گردان، جانور است مانند چلباسه

که آنرا بازی چربا گویند، طایفه

کبران که آفتاب پرستند

اِفْتَابُ دَرْدَكُ - ف. چیزی است که

اصفال برای بازی دوست کنند

اِفْتَابُ سَوَائِفُ - مردمان سحر خیز

اِفْتَابُ كَرْدَكُ - ف. جانور است دراز

دم در غایت شهرت

اِفْتَاخُ - ع. گشودن، فبروزی یافتن

اِفْتَاخُ - ع. گشودن، مظهر یافتن، شروع

کردن

ستایش شکفت و نیکو (زبان پهلوی و
مسر کب است از افسد بمعنی شکستنی
بمعنی ستایش، دقیق گوید:
ای جزایزد توأم خداوندی، زمان کم بر
توازدل اَفْدَسْنَا

اَفْدِیْدَن - ف. شکفتگی کردن
اِفْدَام - ع. بسوراخ لوله بسا ابریق
پارچه بنه نهادن تا آب صاف بیرون آید
، سبز کردن رنگ سرخ جامه را

اِفْرَأ - ع. بریدن، شکافتن، تپاه کردن
اِقْرَاج - ع. گشادن راه

اِقْرَاج - ع. جم، قَرَح، شادبها
اِقْرَاج - ع. شاد کردن، گسران بسار
کردن قرض کسی را

اِقْرَاج - ع. زایل شدن ترس، جوجه
آوردن مرغ

اِقْرَاجَت - ف. برپا کردن، استاده ساخت
اِقْرَاجَت - ف. بر آوردن، بلند کردن
بر کشیدن، بنا کردن

اِقْر - ع. دویدن، بعد از لغری تنومند
شدن

اِقْرَاد - ع. جم، قَرَد، آحاد، یکن
اِقْرَاد - ع. جدا کردن، ایلچی فرستادن

اِقْرَار - ع. گریزاندن، گریزدادن
اِقْرَار - ف. مثل فراز بلند، رفیع

اِقْرَار - ع. جدا کردن، سوا کردن
اِقْرَارِی - ع. بلندی، ارتفاع، رفعت

اِقْرَاش - ع. جم، قَرَس، اسبها
اِقْرَاش - ع. جم، قَرَش، فرشها

اِقْرَاش - ع. گستردن، ذم و تعییح

بیوه از عده ازمانم شوهر خارج شدن
اِقْتَاد - ع. کم کردن، نایافتن

اِقْتِنَار - ع. گرفتار قروفاقه شدن،
خود را قهرقلم داده نضرع و تسواضع
نمودن، احتیاج

اِقْتِکَال - ع. جدا شدن، خلاص کردن
اِقْتِکَال - ع. سعی بلیغ کردن، جدو

جهد نمودن
اِقْتِیْلَات - ع. بالبدیه شعر و کلامی
کتمن

اِقْتِنَان - ع. شروع بکلام گوناگون
نمودن

اِقْتِیْهَام - ع. فهمیدن، دریافتن
اِقْتِیْق - ع. گرفتار قروفاقه شدن

اِقْتِیْسَال - ع. تعال نمودن
اِقْتِیْجَا - ع. نفعه عیال را وسعت دادن

اِقْتِیْجَار - ع. در وقت صبح شدن
اِقْتِیْخَاش - ع. حسرفهای زیادتی زدن

دشنام دادن
اِقْتِیْح - ع. آنکه باشنهایش بیکدیگر
نزدیک و ساقهایش دور باشد

اِقْتِیْحَام - ع. خاموش گردانیدن و نسا
شاعر یافتن، در مباحثه و مجادله اسکات
و الزام کردن

اِقْتِیْحَام - ع. قدرشان کسی را افزودن
اِقْتِیْحَم - ع. باشان تر، با قدرتر

اِقْتِدَاة - ع. از اسیر فدیه قبول کردن
اِقْتِدَع - ع. مرد بیکه بند دستش کج باشد

اِقْتَدَر - ف. خواهر زاده، برادر زاده
اِفْدَسْنَا - ف. نیکوترین ستایش خدا،

نودن	افرنك - ع. فرست دادن، فرصت
باشن	افراض - ع. عطا دادن، پسرانگشنان
شستن چیزی را	افراض - ع. عطا دادن، پسرانگشنان
افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
واز حدود گذرانیدن، تاخیر کردن،	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
شتاب کردن	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
افراط - ع. جم. فرط، زمین های بلند	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
افراط - ع. ریخته موی، ریخته پر	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
افراط - ع. از بالای کوه فرود آمدن	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
و زمین گردیدن	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
افراط - ع. ریختن آب و خون و چیز	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
آن، ریختن حلقه آهن و طلا و تفره	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
در قالب، خالی کردن ظرف،	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
آگنده کردن چیز	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
افراط - ع. از بیماری به شدن	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
افراط - ع. جم. فرقه، جماعتها	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
افراط - ف. چوب بزرگ بام خانه،	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
اورا شاه تیر نیز گویند:	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
از گران اگر شوی بر بام	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
بام افراط جمله خورد کنی	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
افراط - ف. نام شهر آباد کرده	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
توشیروان و بعضی منسوب بکسری کنند	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
وقبل نام ولایتی از نکیار نظامی گوید:	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
زمصر وز افراط و روم روس	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
شد آراسته لشکری چون عروس	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
افراط - ف. بزبان پهلوی دجله	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
افرنك - ف. فرنگ مولوی گوید	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
خواهی برو صدیق شو خواهی برو	افراط - ع. از حد اعتدال تجاوز کردن
افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
گوید:	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
ز حسن رای تو داود عروس ملك افرنك	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنج - ع. از مردو زن هر آنکه آلت	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
تناسلش بزرگ باشد	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنج - ع. اسبیکه پیشانی آن سپیدی	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
داشت باشد	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنج - ع. شخصی است که بستن	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
مینف و معانی شریف قرآن عظیم	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
الشأن كما بینی واقف و مطلع است	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنج - ع. بمعنای بالا	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنج - ع. جم. فراغ، و قتهای خالی	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنج - ع. بمعنی غریب، سیاه کارتر،	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
چن، پیرزن	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنجون - ف. نام پادشاه ایران	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
زمین و نیز بخدف همزه آمده	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنج - ف. روشن کردن، و غیر	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
همزه نیز آمد	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنج - ف. روشن کننده	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنج - ف. قتیله باشد حکیم سوزنی	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
گفته:	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
شم ز آتش طبع خود افرنج	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنج - ف. نوعی از حلوا که از	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
آرد درست میکنند (روغن در ظرفی	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
پس از غسل در دیگچه بزند تا بقوام	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
آید) رضی نیشابوری گوید:	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
همه جهان شکر لطف تو گرفت هنوز،	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
بافرنج درون میدهد عنود را شیر	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی
افرنج - ف. روشنائی	افرنك شویزب و فر، منصور شیرازی

عزیمه، مکر، حیلہ و تزویر	آفرین - ف. مدح و ستایش و تحسین
أَفْصَرُ أَعْظَمُ - ف. آفتاب	کردن کسی را
أَفْصَرُ خُدَائِي - ع. خداوند تاج و پادشاه	آفران - ف. امر افزودن
أَفْصُوسُ - ف. دروغ	إِفْرَاشُ - ف. بدگویی کردن و با کسی
أَفْصُوسُ - ف. تسخیر	درواقدان دریدی
إِفْصَاءُ - ع. فاش کردن، شایع	إِفْرَازُ - ع. جدا کردن چیزی را از
کردن	چیزی
أَفْصَارُ - ع. ریزنده، ریختن، نام قبیلہ	إِفْرَاعُ - ع. ترساییدن، بفریاد کسی
از ترکان	رسیدن
أَفْصَارِي - ف. بسایمالی، بیفشانی،	آفراع - ع. جم. قزغ، ترسها
بیجنابانی	آفروز - ع. فوزدار
أَفْصَانُ - ف. ریزان، ریزنده	آفرو - ف. ابرو
إِفْصَائِي - ف. آشکارا حافظ فرماید:	آفروزل - ف. تقاضا، برانگیختن
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع	بکاری، دور کردن کرد که برجامه
شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت	و جز آن باشد
أَفْصَرُ - ف. سخت دوییدن، خوشی	آفرو لیکن - ف. برانگیختن
نمودن در خدمت	أَفْصَا - ع. فسونگر، جادو کننده
أَفْصَنُ - ف. شبنم	إِفْصَاحُ - ع. پهن شدن، وسیع شدن
إِفْصَنُكُ - ف. بمعنای بالا	إِفْصَاحُ - ع. فراموش کردن، نسخ کردن
أَفْصُونُ - ف. آلتی تسماند بچہ کہ از	إِفْصَادُ - ع. فاسد کردن، گرفتار فساد
چوب سازند خرمن بآن بیاد دهند	نمودن
أَفْصَه - ف. غلہ کہ از آسپا بشکنند چنان	أَفْصَانُ - ف. حکایت، بیهوده، سنگی
چہ آرد نشود اورا بلغور نیز گویند	کہ بدان کارد تیز کنند و آنرا فسان
أَفْصِينُ - ف. صاحب همت، نام امیری	بخدمت همزین خوانند
از امرای خلفای عباسی کہ شجاع و کریم	أَفْصَانُكُ - ف. گره، سیوس و جز آن
بود	از غلہ دور کردن
أَفْصَا - ع. رفتن گرما، ساز استادن	أَفْصَدُ - ع. فاسد تر، شریتر
باران	أَفْصَرُ - ف. تاج، اکلیل مرضع
إِفْصَاحُ - ع. بفساحت و بلاغت حرف	أَفْصِي - ع. فاسق تر، گمراه تر
زدن، آمدن عید ترسایان، روشن شدن	أَفْصُونُ - ف. سحر، ظلم، ستم، منتر،

- صبح ، خالص شدن شیر
أَفْصَحَ - ع. سخن گوی تر، تیز زبان
إِفْصَامٌ - ع. انقطاع، خود بخود بریده
 تمام شدن
إِقْضَا - ع. بپردو طرف زن جماع
 کردن ، بازن خلوت نمودن، در وقت
 سجده زمین را بدو کف دست سوزن ،
 بسوی فضا بر آمدن ، راز را با کسی در
 میان نهادن
أَفْضَالٌ - ع. جم. **فَضْلٌ** ، اوصاف و
 اخلاق پسندیده ، هنرها
أَفْضَلِيَّتٌ - ع. فاضلتری
إِقْطَارٌ - ع. گنودن روزه
أَقْطَسَ - ع. پهن بینی
أَقْطَحَ - ع. پهن سر
أَفْعَالٌ - ع. جم. **فِعْلٌ** ، کارها ، الفاظی
 که دلالت بازمنه ثلاثه مینماید
إِفْعَامٌ - ع. بر کردن
أَفْعَسَ - ع. اسپکه پس او بسند تراز
 پیش باشد ، شتریکه کردن و سر او
 مایل بسوی پشت باشد ، شب دراز ، و
 مردیکه پشتش درون رفته باشد ،
أَفْعَى - ع. ماریکه بنظر بکشد اما
 چون نظر او بر زمرد افتد دیده اش برتر کند
 و کور شود ، کمال گوید
 شراب لعل مینوشم من از جام زمرد گون
 که زاهد افعی وقتست و میسازم بدین
 کورش
أَفْعَى كَهْرًا بِأَيْتَكُرْ - فد. شعله آتش
إِفْعَاءٌ - ع. شکوفه بیرون آوردن گل
- و گیاه
أَفْغَانٌ - فد. ناله ، زاری ، دادخواهی
 نام قبیله است معروف
أَفْقٌ - ع. عطا کردن بمردم بعضی را
 کمتر از بعضی ، دیباغت پوست حک کردن
 مرد بسیار واقف ،
أَفْقٌ - ع. زیاد کریم شدن
أَفْقٌ - ع. وحشی
أَفْقٌ - ع. گرا نه آسمان ، گرداگرد
 گوش ، نیک رفتار ، چیزیکه در زمان
 و با مکان واحد بنظر منکشف میشود
إِفْقَادٌ - ع. کم گردانیدن
إِفْقَارٌ - ع. فقیر کردن ، گرفتار فقر
 نمودن
إِفْقَاهٌ - ع. دانشمند گردانیدن
أَفْقَرٌ - ع. فقیرتر ، گداتر
أَفْقَرٌ - ع. آنکه بن دندانهای زیرین
 اولی باشد
إِفْكَ - ع. دروغ ، کذب ، افترا
أَفْكَ - ع. بر گردانیدن ، بغیر و نیکی
 نارسیدن
أَفْكَازٌ - ع. جم. **فِكْرٌ** ، اندیشه ها
أَفْلٌ - ع. نابود شده ، فرو شونده
إِفْلَاةٌ - ع. بیبایان گریختن
إِفْلَاتٌ - ع. گسریختن از چنگ کسی ،
 خود را از قید رها نمودن
إِفْلَاحٌ - ع. در راحت دائم شدن ، نجات
 یافتن
إِفْلَاسٌ - ع. مفلس شدن ، تهی دست ماندن
أَفْلَاسٌ - ع. جم. **فُلُكٌ** آسمانها

- أَفْلَاطُونُ** - فَلَاطُونُ؛ نام حکمی که وزیر سلطان اسکندر بود (ارغنون که سازهت ساخته اوست)
أَفْلَحُ - ع. گشاده دندان
أَفْلَحُ - ع. شکافته لب بالا، زرد دندان
أَفْلَسُ - ع. مفلس تر، نهی دست تر
أَفْنُ - ع. حکم نرد گردانیدن ، کسم خورد گردانیدن
أَفْنُ - ع. تاختن
إِفْنًا - ع. نابود کردن ، معدوم ساختن
أَفْنَانُ - ع. جم. فَن، شاخهای درخت ، گونه ها ، جنسها
أَفْتَحُ - ع. برافراز پیش سرزدن
أَفْتُونُ - ع. حال ، نوع ، گونه
أَفْوَاخُ - ع. جم. فَوْخُ ، جماعتها
أَفْوَاهُ - ع. جم. فَمُ ، دهانها
أَفْوَالُ - ع. فروشدن آفتاب و ماه ، ستاره نابدید شدن
إِفْهَارُ - ع. شنوانیدن
أَفْهَامُ - ع. جم. فَهْمُ ، فراستها
إِفْهَامُ - ع. فهسانیدن
أَفْأَلُ - ع. جم. فِئَلُ ، بیلها
أَفْيَدَهُ - ع. جم. فَوَادُ ، دلها ، قلبها
أَفْيَكُهُ - ع. کتب ، دروغ ، افتراء
أَفْيُونُ - ع. شیره خشخاش ، تریاک
أَفْيُونِي - ع. چیزی که منسوب بافیون باشد تریاک
إِفْأَتَهُ - ع. بخی آوردن
أَفَادِيخُ - ع. جم. فَدِيخُ ، باده هائیمها
أَفَادِيخُ - ع. بمعناه ایضا
- أَفَارِبُ** - ع. قومها ، خوبشها
أَفَارِبُ - ع. نزدیکان
أَفَاصِي - ع. جم. أَفْصِي ، نهایتها ، دورترها
أَفَاصِيصُ - جم. فِصْصُهُ ، حکایتها
إِفَاصَةٌ - ع. مقتضی گردانیدن ، باعث لزوم چیزی شدن
إِفَالَةٌ - ع. حرف نگفته کسی مدعی میگفتن او شدن
أَفَالِيمُ - ع. جم. إِفْلِيمُ ، قطعات کرم زمین
أَفَامٌ - ع. راست کرد ، فعل ماضی است از باب افعال
إِفَامَةٌ - ع. ایستادن ، برخاستن ، سکنی گرفتن ، ایجاد و احداث نمودن برپا ایستادن ، وجود آوردن ، بیدان آوردن
إِقَانِيمُ - ع. جم. أَقْنُومُ ، اصلها ، ذاتها
أَقَانِيمٌ ثَلَاثَةٌ - ع. جم. أَقْنُومُ ، دراعتقاد نصاری ذات احدیت تعالی شانه را که عبارت از آب و آیین و روح القدس میباشد اقانیم ثلثه گویند
أَقَاوِمُ - ع. جم. قَوْمُ ، ملل و اقوام
أَقَاوِلُ - ع. جم. قَوْلُ ، سخنها و کلامها
أَقَاوِلُ - ع. بمعناه ، باوه گوئیها
إِفْأَخُ - ع. مرتکب عمل قبیح شدن
إِفْأَزُ - ع. بغاک سپردن
إِقْبَاضُ - ع. قبض کردن ، بسگرفتن واداشتن
إِقْبَالُ - ع. بخت ، طالع ، سعادت زد نکرده پذیرفتن

اَقْبَحُ - ع. قبح تر، معیوب تر

اَقْبَهُ - ع. جم، قبا لباس معروف

اَقْبَارُ - ع. قبرها

اِقْبَاسُ - ع. اخذ چیزی از غیر

که خود دارای آن چیز نباشد، چیزی را

از اثر غیر استعاره نمودن

اِقْبَاضُ - ع. گرفتن، اخذ نمودن

اِقْتِئَالَ - ع. جنک کردن

اِقْتِیَاسُ - ع. کشیده کردن

اِقْتِیَاسُ - ع. تخص نمودن، جویا

شدن، جستجو کردن

اِقْتِیَاسُ - ع. بدون ملاحظه خود را

بکار انداختن، حقیر شمردن، هجوم

بردن

اِقْتِدَاءُ - ع. پیروی نمودن، پیروا قرار

دادن

اِقْتِدَاحُ - ع. باعمال فکرو دوراندیشی

رای و تدبیر کردن

اِقْتِدَاءُ - ع. تدبیر کردن، دو اجراه

امور خود قدرت داشتن

اِقْتِدَارُ - ع. توانائی، زور

اِقْتِدَامُ - ع. پیش بردن، پیش رفتن

اِقْتِرَاءُ - ع. تشیع کردن، اقدام نمودن،

رشته کار از دست ندادن

اِقْتِرَابُ - ع. نزدیک شدن، بنزدیک

آمدن

اِقْتِرَاحُ - ع. بالبدیهه حرف گفتن

اِقْتِرَاضُ - ع. قرض گرفتن، ذم و ولجیت

کردن، قرعه انداختن

اِقْتِرَافُ - ع. کسب کردن، مداخل

نمودن

اِقْتِرَانُ - ع. نزدیک شدن، دریک طرف

آسمان واقع شدن (این معنی در علم

نجوم و ستاره شناسی مورد استعمال

واقع شده است که فیما بین کسواکب

قِرَانُ و اقتران حاصل میشود اشرات

آن نزدیک آن علم بیان شده است)

اِقْتِیَارُ - ع. جبر کردن، دور کردن

مجبور گردانیدن

اِقْتِیَامُ - ع. قسمت کردن چیزی فیما بین

خود

اِقْتِیَازُ - ع. قناعت کردن، خود را

کوئاه گرفتن

اِقْتِصَاصُ - ع. کفرخواستن، انتقام

گرفتن، روایت کردن

اِقْتِصَاةُ - ع. لازم شدن، بکار آمدن

اِقْتِصَابُ - ع. بریدن، بریده اخذ

کردن

اِقْتِصَاضُ - ع. بکارت برداشتن

اِقْتِصَابُ - ع. بمعنا انتصاب

اِقْتِصَافُ - ع. چیدن، بارور کردن

اِقْتِیَاسُ - ع. پیروی کردن، اقتدا

نمودن

اِقْتِیَازُ - ع. بمعناه ایضا

اِقْتِیَاحُ - ع. کندن، کنده شدن

اِقْتِیَاةُ - ع. اختیار مسلك کسی رانمودن

اِقْتِیَاضُ - ع. شکار کردن

اِقْتِیَانُ - ع. ثابت و مستقر بودن

اِقْتِیَازُ - ع. زورمند شدن

اِقْتِیَازُ - ع. بدک کشیدن

معروف	اِقْتِياز - ع. متنفر گردانیدن ، جستجو کردن ، بریدن چیزی از وسط بطور مدور ، ختنه کردن
اِقْرَاض - ع. قرض دادن ، بریده جدا کردن ، خود را کنار کشیدن	اِقْتِیاش - ع. چیزی را بجیزی قیاس کردن
اِقْرَاع - ع. قرعه انداختن ، بسوی راستی بازگشتن ، نرم شدن ، عیان کشیدن - ستور تا بازایستد	اِقْتِیاف - بازر چیزی رفتن
اِقْران - ع. جم. قَرین، همپایه ها	اِقْتاط - ع. تعطی کشیدن ، تنگسی دیدن
اِقْرَب - ع. نزدیکتر	اِقْتام - ع. بدون ملاحظه خود را بکار انداختن
اِقْرَباء - ع. جم. قَرِیب، خویشان	اِقْحوان - ع. گل بابونه ، شکوفه
اِقْرغ - ع. کجیل ، کل ، متین تر ، باصلاحه	اِقْداخ - ع. جم. قَدَخ، جامهای شراب قمار ، تیرهای بی بروی بیکار
اِقْرَن - ع. ابروی وسه دار	اِقْداز - ع. توانایی دادن
اِقْرَل - ع. ع آنکه هم لنگ هم زشت باشد	اِقْداغ - ع. منع سکردن ، مانع شدن فحش گفتن ، کشتی را بادبان کردن
اِقْنا - ع. سخت دل گردانیدن	اِقْدام - ع. جم. قَدَم، پاها
اِقْناط - ع. جم. قِنْط ، ستم معین	اِقْدام - ع. ثابت شدن دو کار ، در کاری پیش آمدن ، دلبری سکردن ، شجاعت نمودن ،
اِقْنام - ع. عدالت نمودن	اِقْدَس - ع. مبارک تر ، فرخنده تر
اِقْنام - ع. جم. قِسم، گونه ها ، بخشها سو گنده ها	اِقْدَم - ع. پیش تر
اِقْنام - ع. قسمت کردن ، سو گند نمودن	اِقْداع - ع. فحش دادن
اِقْنیه - جم. قِنیس، کتیشان	اِقْراء - ع. جم. قاری ، اشخاصیکه در قرائت قرآن ماهرند
اِقْسط - ع. عادلتر	اِقْراء - ع. حسابش شدن زن ، قرآن خواندن ، از جیش پاک شدن ، فرمودن
اِقْتر - ع. سخت سرخ	اِقْراء - ع. معترف شدن ، انکار نکردن
اِقْضا - ع. در نهایت واقع شده ، دورتر	اِقْراض - ع. تسلیم نمودن ، برادر آوردن کار
اِقْضار - ع. کوتاهی کردن در کاری که قادر است	اِقْراض - ع. جم. قَرْض ، قرضهای
اِقْضر - ع. ککوتاه تر	
اِقْضاض - ع. قصاص کردن قاتل و چارح	
اِقْضی - ع. مثل اَقْضا	

اِقْصَاءُ - ع. بیابان چیزی رسیدن

اِقْضَى - ع. دندان بریده

اِقْضَى - ع. حکم دهنده تسر، فصل
کننده تر (حاکی که در قضاوت و
حکم خود بین متخاصمین طبق قانون
و عدالت رفتار کند)

اِقْضِیْهِ - ع. جم. قضا، احکامی که از
طرف قاضی صادر میشود

اِقْضَاءُ - ع. تمضیل و ترجیح دادن

اِقْطَابُ - ع. جم. قطب، قطبها و قطب
یک تن است و آنرا غوث نیز خوانند و
بلند ترین مرتبه در میان جمله اولیا
است و مظهر باطن نبوت حضرت محمد
است صلی الله علیه و آله

اِقْطَارُ - ع. جم. قَطْر، اطراف، جوانب
نوامی و عظیم مستقیمه که از مراکز
دوائر میگردد

اِقْطَارُ - ع. چکانیدن، از انبیب کشیدن

اِقْطَاعُ - ع. بدلیل برهسان اسکات
کردن، بریدن

اِقْطَعُ - ع. بریده دست

اِقْطَاعُ - ع. مربع نشستن

اِقْطَاعُ - ع. نشاندن

اِقْطَاعُ - ع. گودال کردن

اِقْطَسَ - ع. فوزداز

اِقْطَمَ - ع. بن بینی فروشت

اِقْطَاصُ - ع. جم. قَطْص، قسها

اِقْطَالُ - ع. جم. قَطْل، قتلها

اِقْطَلُ - ع. کتیر، قلیل تر

اِقْطَالُ - ع. کندن، فارغ شدن، بادبان

کشودن

اِقْطَلُ - ع. بی آرام کردن

اِقْطَالُ - ع. کم کردن، کم بافتن، لرزیدن
یا لرزان شدن

اِقْطَالَمُ - ع. جم. قَلَم، آلت خط نوشتن،
در اصطلاح عثمانی طاقهای کتاب، تیر
های قمار

اِقْطَفُ - ع. ختنه نشده مثل اَعْلَفُ

اِقْطَيْدُ - ع. مفتاح قفل

اِقْطِیْمُ - ع. قطعات زمین که در یک اعتبار
تصف کرده بسی و در یک اعتبار تمامی
کرده بهفت قسم منقسم گردیده بود

اِقْطِیْمِیَا - ع. جرم و سوخته طلا و تهره،
نام دختر حضرت آدم (ع)

اِقْطِیغُ - ذلیل و مقهور ساختن

اِقْطِیْهَ - ع. جم. قماش، پارچه های
حریر و غیره

اِقْطِیصَه - ع. جمعیت، پراهنها

اِقْطِنَاتُ - ع. دعا کردن در نماز، قیام را
طول دادن، دائم الحج بودن، بسیار

غزا و جهاد کردن، متواضع شدن

اِقْطِنَاغُ - ع. خورسند گردانیدن، قانع
و راضی گردانیدن، راست ایستادن،

بهبود طرف نگاه نکردن

اِقْطَوْمُ - ع. اصل، ذات، جوهر

اِقْطَوَا - ع. باقوت تر

اِقْطَوَاءُ - ع. تقویت دانی، اعراب حروف
روی را مختلف ساختن (در علم عروض)

اِقْطَوَاتُ - ع. جم. قُوْت، غذاها، خوراکها
اِقْطَوَاسُ - ع. جم. قُوْس، کمانهای

- تیر، اجزای محیط دایره (در علم هندسه)
- أَقْوَالٌ** - ع. جم. قَوْلٌ، سخنان
- أَقْوَامٌ** - ع. جم. قَوْمٌ، طایفه ها
- أَقْوَمٌ** - ع. راست تر، مستقیم تر
- أَقْوَى** - ع. قوی تر، زورمند تر
- أَقْوَبًا** - ع. جم. قَوْبٌ، زورمندان
- إِقْبَاءٌ** - ع. بقی آوردن
- أَقْبَادٌ** - ع. جم. قَيْدٌ، بندها، قیدها
- أَقْبَانُوشٌ** - ع. بحر محیط
- أَلَكٌ** - ع. روز سخت گرم، سختی گرما
- آلَكٌ** - ع. آفت و عیب
- أَكْبَرٌ** - ع. جم. أَكْبَرٌ، بزرگترها در سبب یا دورتیه
- إِكْرَاهٌ** - ع. جبره گردیدن در کارزار و غالب آمدن بر دشمن، کارگر شدن شمشیر، عطا کردن،
- أَكْذِبٌ** - ع. جم. كَيْدٌ، دروغها
- أَكْزَرٌ** - ع. مثل شاد زارع و دهقان، چاه کن، یاغبان
- أَكْرَمٌ** - ع. جم. أَكْرَمٌ، گرامیترها، بزرگواران
- أَكْسِرَةٌ** - ع. جم. كَسْرٌ، لقب سلامین عجم (نوشیروان و اولاد او)
- أَكْمٌ** - ع. جم. أَكْمٌ، (ف) زمین و پشتهای بلند
- إِكْلَاقَةٌ** - ع. حقیرو ذلیل گردانیدن
- إِكْبَابٌ** - ع. مرروی افکندن و بر روی درافتادن، اقبال نمودن و مداومت نمودن
- إِكْتَابٌ** - ع. نوشتن، آموختن نوشتن و املا کردن
- أَكْنَفٌ** - ع. جم. كَنْفٌ، شاه ها
- إِكْنَامٌ** - ع. واداشتن بکنمان
- إِكْتِيَابٌ** - ع. نوشتن پسا نوشتن از کتب یا نوشتن خواستن
- إِكْتِيَانٌ** - ع. پنهان داشتن، پنهان شدن
- إِكْتِيَالٌ** - ع. سرمه در چشم کردن
- إِكْتِرَاءٌ** - ع. بکراهه گرفتن
- إِكْتِنَاءٌ** - ع. لباس پوشیدن
- إِكْتِيَابٌ** - ع. رزق جستن و کوشیدن و فراهم آوردن
- إِكْتِيَانٌ** - ع. شکستن
- إِكْتِنَاءٌ** - ع. پسند کردن
- أَكْمَمٌ** - ع. مرد بزرگشکم، اسپرشمک، پوشیده تر
- إِكْتِنَاءٌ** - ع. کنیت کردن خود را بیک کتیه
- إِكْتِنَافٌ** - ع. احاطه کردن
- إِكْتِنَانٌ** - ع. فرو پوشیدن و پوشیده شدن
- إِكْتِنَاءٌ** - ع. باصل و حقیقت چیزی در رسیدن
- إِكْتِنَانٌ** - ع. افزودن و بسیار گردانیدن در هر چیز
- أَكْتَرٌ** - ع. در غالب
- أَكْتَوَانٌ** - ع. أَكْتَوَانٌ (بابونه)
- إِكْدَاؤٌ** - ع. خست و بسخت کردن باز گردانیدن کسی را از چیزی
- أَكْدَاؤٌ** - ع. جم. كَدْرَةٌ، تیرگی هر چه باشد

اَلْكَبْلُ - ع. تاج و عصایه مانند بست
 مرصع بجواهر که سلاطین بر سر نهند
اَلْكَفَالُ - ع. تمام گردانیدن و نیکو
 ساختن
اَلْكَفَامُ - ع. جم. کُفْمٌ، غلافهای غوره
 نخستین خرما و غلافهای مطلق شکوفه
اَلْكَفَامُ - ع. آستین ساختن پیراهن و
 غلاف غوره و شکوفه بر آوردن درخت
اَلْكَفَه - ع. جم. کُفَاهَه، غلافهای ملغ
اَلْكَفَلُ - ع. تمام ترو نیکوتر
اَلْكَفَلِيَه - ع. تمام تری، نیکوتری وی
 قصوری
اَلْكَفَانُ - ع. کثیت نهادن
اَلْكَفَانُ - ع. جم. كُفْفٌ، جانیها و طرفها
اَلْكَفَانُ - ع. اعانت و جانب داری کردن
اَلْكَفَانُ - ع. جم. كُفْنٌ، پوششها ز بردهها
اَلْكَفَانُ - ع. فرو پوشیدن و پنهان کردن
اَلْكَفَه - ع. جم. كُفَانٌ، پوششها از هر چیزی
اَلْكَفَاؤُ - ع. جم. كُفُوٌ، قدحها و کاسه
 های آبخوری
اَلْكَفَاؤُ - ع. جم. كُفُوٌ، هست شدهها
 موجودات عموماً
اَلْكَفُولُ - ع. بسیار خوار
اَلْكَفَاؤُ - ع. جم. كُفَاؤُ، کسه های سیم و زر
اَلْكَفَالُ - ع. جم. كُفْلٌ، پیمانها
اَلْكَفَالُ - ع. محکم و استوار
اَلْكَفَالُ - ع. زیرک تر و خردمندتر
اَلْكَفَالُ - ف. بر کردن
اَلْاَلُ - ع. اهل خانه و عیال و فرزندان
اَلْاَلُ - ع. پیمان

اَلْكَذَابُ - ع. دروغگو یا گفتن کسی را،
 بر دروغ برانگیختن، آشکارا کردن
 دروغ کسی
اَلْكَذُوْبَه - ع. دروغ
اَلْكَرَاهُ - ع. کراهت دادن
اَلْكَرَابُ - ع. بیلا انداختن
اَلْكَرَامُ - ع. عطا و بخشش کردن
اَلْكَرَاهُ - ع. بنا خواه و ستم بر کار می
 داشتن
اَلْكَرْمُ - ع. گرمی تر، زیاده بر رگوار
 با دهش تر (با سخاوت)
اَلْكَرْوْمَه - ع. بزرگی و جوانمردی
 مردمی
اَلْكَسَادُ - ع. نارواج شدن بازار
اَلْكَسَالُ - ع. سست ساختن، در کاهلی
 افکندن
اَلْكَسِي - ع. بیشتر در لباس پوشیدن و
 لباس پوشیدن از دیگران (کسیکه
 زیاد لباس میپوشد یا میبخشد)
اَلْكَسِيْرُ - ع. کبیا که فلزات بوسیله
 آن تبدیل بطلا و نقره میشود و صنعت
 آن میان دانشمندان اختلاف است
اَلْكَفَامُ - ع. جم. كُفْمٌ، کلوها، دهان
 ها یعنی مطلقاً جای بر آمدن دم و نفس
 ایضاً جمع کُفْمٌ فرو بردن چشم
اَلْكَفَاؤُ - ع. کافر خواندن کسی را
اَلْكَفَالُ - ع. پذیرفتار گردانیدن کسی
 را (کفیل کسوة و نطقه کسی شدن)
اَلْاَلُ - ع. شخص خورنده
اَلْاَلُ - ع. خارش و مرضی است

- آل** - ع. حرف تعریف که تعیین اسم و صفت میکند مثل الرّجل و الثّیبر
آلا - ع. نعمتها و عطیه ها
آلا - ع. حرف استثناء، مکرر
آلات - ع. جمع آلت، افزار در هر کاری
الای - ع. جم، آفت، هزارها
آلام - ع. جم، آلم، دردها و کدورتها
الامة - ع. ملامت کردن بسیار
الآن - ع. اشاره بزمان حال
الانه - ع. نرم گردانیدن
الله - ع. خداوند
الهیة - ع. بت مؤنث
الهی - ع. خدای من (مضاف بیا) متکلم وحده است
آلت - ف. دلاور و شعاع
آلتا - ع. عاقلها، داناها
آلبان - ع. جم، لث، غلها، هوشها
آلبان - ع. دونک کردن
آلباس - ع. جم، لباس، لباسها، رختها
آلباس - ع. پوشاندن
آلبان - ع. جم، لبن، شیرهاییکه دوشیده میشود
آلرز - ف. نام کوهیست در همدان
آلبسه - ع. جم، لباس، جامه ها، لباسها
آله - ع. آلت صنعت و کار مثل تیشه
آلباس - ع. مشتبه شدن
آلباس - ع. پوشیدن
آلباس - ع. بناه بردن
آلباس - ع. شورش کردن
آلباس - ع. اصرار کردن
- اِثِخَافُ** - ع. بپجیده شدن
اِثِخَاقُ - ع. بهم رسیدن
اِثِخَامُ - ع. زیاد فریه شدن
اِثِذَامُ - ع. مضطرب شدن
اِثِذَاذُ - ع. لنت بردن
اِثِزَامُ - ع. ملتزم شدن
اِثِثَاقُ - ع. بهم چسبیدن
اِثِثَاقُ - ع. بمعنی بالا
اِثِثَاطُ - ع. پوشاندن
اِثِثَاطُ - ع. بهم برزدن
اِثِثَاطُ - ع. باره کردن
اِثِثَاطُ - ع. لهو و لعب، بازی کردن
اِثِثَاقُ - ع. توجیه کردن
اِثِثَاقُ - ع. بیچاندن کاغذ و غیره
اِثِثَاقُ - ع. ملاقات کردن
اِثِثَاقُ - ع. اخذ کردن، گرفتن
اِثِثَاقُ - ع. برجیدن میوه و غیر آن
اِثِثَاقُ - ع. رنگ انداختن
اِثِثَاقُ - ع. لقمه فرو بردن، خوردن
اِثِثَاقُ - ع. جمع شدن
اِثِثَاقُ - ع. رنگ بریدن
اِثِثَاقُ - ع. طلب کردن
اِثِثَاقُ - ع. قاپیدن، اخذ کردن
اِثِثَاقُ - ع. بپجیده شدن
اِثِثَاقُ - ع. شعله کشیدن
اِثِثَاقُ - ع. مشتبه شدن
اِثِثَاقُ - ع. ازغم سوختن
اِثِثَاقُ - ع. نهایت دوستی کردن
اِثِثَاقُ - ع. به شدن زخم
اِثِثَاقُ - ع. قبول مدمت کردن

اَلطَّافُ - ع. جم، لَطْفٌ، نوازشها	اَلجَاةُ - ع. ناچار کردن
اَلطَّافُ - ع. نوازش کردن	اَلجَامُ - ع. جلو برای اسب زدن
اَلطَّفُ - ع. بر نوازش، ناز کبر	اَلجَمَّةُ - ع. جم. اَلجَامُ، لکامها، جلوها
اَلطَّاءُ - ع. سوزاندن	اَلجَاخُ - ع. جبر کردن
اَلطَّاطُ - ع. همیشه ملازمت کردن	اَلجَاخُ - ع. اصرار کردن
اَلطَّاحُ - ع. آتش زدن	اَلجَاذُ - ع. از حق برکشتن
اَلطَّاءُ - ع. آتش زدن، لغو نمودن	اَلجَاصِلُ - ع. مختصر کلام
اَلطَّارُ - ع. دواندن	اَلجَاظُ - ع. بگوشه چشم نگاه کردن
اَلطَّارُ - ع. معنایها، سخن های مشکل	اَلجَاقُ - ع. لاحق کردن
اَلطَّارُ - ع. پوشاندن مطلب	اَلجَاخُ - ع. زمان حاضر
اَلطَّرَضُ - ع. مقصود از کلام	اَلجَاخَةُ - ع. بمعناه
اَلطَّرُ - ع. هزار (عدد)	اَلجَاخُ - ع. دشنام دادن
اَلطَّرُ - ع. از حروف هجا است	اَلجَاخَانُ - ع. تنه ها و آوازه ها
اَلطَّرُ - ع. جم، لَطْفٌ، لفظها	اَلجَاخَانُ - ع. فهماندن
اَلطَّرُ - ع. طایفه ها	اَلجَاخَانُ - ع. خوش ذهن
اَلطَّرُ - ع. بیچاندن	اَلجَاخُ - ع. رمز زالی اخره
اَلطَّرُ - ع. آشنائی کردن	اَلجَاخُ - ع. شخص بر عباد
اَلطَّرُ - ع. ف. دوستی کردن	اَلجَاخُ - ع. خواندن
اَلطَّرُ - ف. آشفته و جبران	اَلجَاخُ - ع. خوشگوار
اَلطَّرُ - ع. انداختن	اَلجَاخُ - ع. چسباندن
اَلطَّرُ - ع. لقبها	اَلجَاخُ - ع. ساکت کردن خصم
اَلطَّرُ - ع. لقمه فرو بردن	اَلجَاخُ - ع. بیشتر لازم شده
اَلطَّرُ - ع. زود از بر کردن	اَلجَاخُ - ع. چسباندن
اَلطَّرُ - ع. حاصل کلام	اَلجَاخُ - ع. افساد کردن
اَلطَّرُ - ع. کند حرف زتنده	اَلجَاخُ - ع. شخص بر فصاحت
اَلطَّرُ - ع. اسم حق تعالی است	اَلجَاخُ - ع. جم، اَلجَانُ، زبانها
اَلطَّرُ - ع. رنج و محنت	اَلجَاخُ - ع. بمعنای بالا
اَلطَّرُ - ع. دزدی کردن	اَلجَاخُ - ع. جم، اَلجَانُ، دزدیها
اَلطَّرُ - ع. جزئی عرض نمودن	اَلجَاخُ - ع. دزدی کردن
اَلطَّرُ - ع. اشاره کردن	اَلجَاخُ - ع. چسباندن

أَلْبَطُ - ع. بیشتر لیاقت دارنده	أَلْمَزْدَه - ع. فب. محنت کشیده
أَلِيفُ - ع. دوستی کننده	أَلْمِيعَه - ع. جم. لَمْعَه، روشنائیها
أَلِيقُ - ع. زیاد سزاوار شونده	أَلْوُ - ع. درسی تصور کردن
أَلْيَوْمُ - ع. امروز	أَلْوُ - ع. بخشش واحسان
أَلِيمُ - ع. دردناک	أَلْوَاءُ - ع. برجم باز کردن
أَلْمُ - ع. مادر	أَلْوَاخُ - ع. جم. لَوْخُ، تختها
أَلْمَأَقَدُ - ع. بعد از فلان شی	أَلْوَانُ - ع. جم. لَوْنُ، رنگها
إِمَائَه - ع. کشتن	أَلْوَفُ - ع. زیاد اس گبیرنده
أَمَائِلُ - ع. هم منلها	أَلْوَفُ - ع. جم. أَلْفُ، هزارها
أَمَاحُ - ف. نشانه	أَلْوَمَة - ع. کاریکه باعث سرزنش باشد
أَمَاحِدُ - ع. جم. أَمَحَدُ، بزرگترها	أَلْوَهِيَّة - ع. خدائی
أَمَاحِجَاهُ - ف. نشانگاه، هدف	أَلْوِيَه - ع. جم. لَوَاءُ، بیرقها، برچسها
إِمَارَة - ع. حکومت کردن	إِلَه - ع. عبادت شده
أَمَارَة - ع. نشان و علامت (در اصطلاح	إِلَهَاءُ - ع. مشغول گردانیدن
علمی اغلب بقرائن حالیه یا معالیه گفته	إِلَهَابُ - ع. ظلم کردن، شعله زدن
میشود)	إِلَهَادُ - ع. جور کردن
أَمَارَة - مایل شونده بیدی (صیغه مبالغه	إِلَهَامُ - ع. بغیض تلقین کردن
است از آنم)	إِلَهَة - ع. جم. إله، عبادت شده ها قوله
أَمَارِدُ - ع. جم. أَمْرَدُ، بی ریش ها،	تعالی، قُلْ لَوْ كُنَّ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا اللَّهُ لَفَسَدَتَا
پسران ساده رخ	(بگوای بینمیر اگر بود در آسمان و
أَمَاسُ - ف. ورم	زمین خدایسانی غیر از خدای یگانه
إِمَاطَة - ع. دور کردن	هر آینه آنها فاسد شده بود)
أَمَاسِكُنُ - ع. جم. مَكَاكُنُ، مکانها	إِلَهَة - ع. بت مؤنث
أَمَالُ - ع. جم. أَمَلُ، آرزوها	إِلَهِي - ع. پروردگار من
إِمَالَة - ع. میل دادن	إِلَهِيَّة - ع. خدائی
إِمَامُ - ع. پیشوا	إِلِي - ع. تا (حرف جر است)
أَمَامُ - ع. جلو هر چیز	أَلْيَاقُ - ع. جم. لَيْقُ، ریشه های درخت
إِمَامَة - ع. پیشوائی کردن	خرما، بوسته های درخت خرما،
أَمَانُ - ع. زندها، عفو، مرحمت	أَلْيَسُ - ع. دلاور و شجاع (اذ لَيْسَ
أَمَانَتُ - ع. راستی و درستی	مأخوذ است که بعضی شجاعت است)

- اَمَانِي - ع. از عقوبت خلاص شدن
 اَمَانِي - ع. جم اَمِينِيه، آرزوها
 اَمَّة - ع. جماعت
 اَمَّة - ع. کنیز زورخريد
 اِمْتِيَال - ع. فرمان برداری کردن، اطاعت نمودن
 اِمْتِيَاخ - ع. نابود کردن، نابود شدن
 اِمْتِيَاض - ع. ثابت شدن
 اِمْتِيَاق - ع. معوشدن
 اِمْتِيَاخ - ع. آزمودن
 اِمْتِيَاخ - ع. ستایش نمودن
 اِمْتِيَاذ - ع. کشیده شدن
 اِمْتِيَاخ - ع. بیرون کردن
 اِمْتِيَاخ - ع. موافق شدن، مخلوط شدن
 اَمْتِيَه - ع. جم مَتَاغ، کالاها
 اِمْتِيَاخ - ع. فریفته شدن (از مَكْرُ مَشْتَق شده است)
 اِمْتِيَال - ع. بر شدن
 اِمْتِيَال - ع. قبول ملت کردن
 اِمْتِيَان - ع. منت گذاشتن، قبول منت نمودن، (منتون شدن)
 اِمْتِيَاز - ع. تمیز دادن
 اِمْتِيَازِي - ع. منسوب بامتياز
 اَمْتَال - ع. جم مِثَال، مانندها، نمونهها
 اَمْتَل - ع. زیاد شباهت دارنده
 اَمْتِيَله - ع. جم مِثَال، مانندها
 اَمْتَاذ - ع. جم اَمْتَحَد بزرگها، شریفها
 اَمْتَجِد - ع. بزرگتر
 اِمْتَاذ - ع. نابود کردن
 اِمْتَاض - ع. خالص کردن
- اِمْتَاق - ع. تلف کردن
 اِمْتَاخ - ع. بمحك آوردن
 اِمْتَاخ - ع. محال نبودن
 اَمْد - ع. انتها و آخر، مدت دراز
 اِمْتَاذ - ع. یاری نمودن
 اَمِير - ع. امر کننده (اسم فاعل است از اَمَر)
 اَمْر - ع. زیاد تلخ شده
 اَمْر - ع. فرمودن، (اگر خطاب از طرف بزرگ به کوچک شود)
 اَمْرَاء - ع. جم اَمِير بزرگها
 اَمْرَاء - ع. گذراندن
 اَمْرَاض - ع. جم مَرَض، ناخوشیها
 اَمْرَاض - ع. ناخوش کردن
 اَمْرَاثه - ع. مناسب امر کننده
 اَمْرِيش - ف. بخشیدن
 اَمْرِيه - ع. جم مِزَاخ، مزاجها و طبيعتها
 اِمْسَاء - ع. شام نمودن (شب وارد شدن)
 اِمْسَاس - ع. بهم خوردن، متس نمودن
 اِمْسَال - ع. نگه داشتن، روزگرفتن
 اَمْفَاذ - ع. شهرها
 اِمْفَاذ - ع. گذراندن
 اَمْفَضِي - ع. زیاد جاری شوند
 اَمْفَاذ - ع. جم مَطَر، بارانها
 اَمْفَاذ - ع. رودهها
 اِمْكَان - ع. مسکن بودن
 اَمْكِيته - ع. جم مَكَان، جاها، مسکنها
 اَمَل - ع. آرزو
 اِمْفَاله - ع. نوشتن

ارادها	أَمْلَاطٌ - ع. جم مُلْكٌ، ملكها
أَمِيرٌ - ع. پادشاه	إِمْلَاطٌ - ع. مالك کردن
أَمِيرُ أَحْوَرٍ - ع. ف. سرپرستار اسپها	إِمْلَالٌ - ع. غمگین کردن
أَمِيرُ الْأَمْزَادِ - ع. بیکریکی	أَمْلَسٌ - ع. صاف شونده
أَمِيرُ الْجَيُوشِ - ع. سپهسالار	أَمَمٌ - ع. جم أَمَّةٌ، امنها، جمعاعتها
أَمِيرُ الْخَاجِ - ع. سرکرده و بزرگ حاجبها	أَمِنٌ - ع. خاطر جمع شدن
أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ - ع. سرور مؤمنان	أَمَانٌ - ع. امنها و معتمدنها
أَمِيرَاتُهُ - ع. ف. پادشاهانه	أَضْعُجٌ - ع. زیاد قوت دارنده
أَمْنِيلٌ - ع. زیاد مایل شونده	أَمْنِيَةٌ - ع. از خوف ایمن بودن
أَمِينٌ - ع. قبول کنن (اسم فعل است یعنی مین و بمعنی فعل امر است)	أَمْنِيَةٌ - ع. آرزو
أَمِينٌ - ع. خاطر جمع، درستکار	أَمْوَآتٌ - ع. مردهها
أَمِينِيٌّ - ع. ف. <u>ایمن بودن</u>	أَمْوَاجٌ - ع. موجها
آن - ع. اندک زمان	أَمْوَالٌ - ع. مالها
آن - ع. دریابنده، بغایت کرم	أَمْوَاةٌ - ع. آبها
آن - ع. بودن، ناله کردن	أَمْوُزٌ - ع. کارها
إِنَّ - آن - ع. حرف است که برای تحقیق کلام آرند	أَمْوُزٌ دَبِيحَةٌ - ع. ف. کار آزموده
آن - ف. اشاره ب چیزی دور، کیفیتي است در محبوس که بتغیر و بیان در نیاید و بدون ذوق آنرا نتوان یافت خواهه حافظ این هردو معنی را نظم نموده:	أَمْوُزٌ - ف. داننا
شاهد آن نیست که موتی و میانی دارد بنده طلعت آن باش سکه آبی دارد	أَمْوُةٌ - ع. مادر شدن
آن - ع. جم آن، زمانها	إِمْهَاءٌ - ع. برش دادن
إِنَاءٌ - ع. ظرف آب مثل کوزه و کاسه	إِمْهَاتٌ - ع. مادرها
آنائه - ع. مسامحه کردن	إِمْهَالٌ - ع. مهلت دادن
إِنَابَةٌ - ع. پشیمان شدن، باز گردیدن بسوی خدا، باز گردیدن از کارهای بد	إِمْهَانٌ - ع. ذلیل کردن
	أَمْهَقٌ - ع. سفید
	أَمْهَقٌ - ع. کسی که نوشتن یاد نگرفته، در قرآن به حضرت یغیبر نیز این کلمه را اطلاق فرموده است و حافظ در شعر خود اشاره میکند:
	نکار من که بسکتب نرفت و خط نوشتنم
	شبهه مسئله آموز صد مدرس شد
	أَمْيَالٌ - ع. جم قَمِيلٌ، خواهشها،

آنایة - ع. منیت نمودن، خودپیشی
آنبا - ع. خیر دادن
آنث - ع. ساما کجه (سینه بند زنان)
آنباث - ع. رو باندن، رو بین (منتهی)
 و لازم آمده است
آنبار - ف. شریک
آنباظ - ع. شاد شدن
آنباغاث - ع. فرستادن
آنباغاث - ع. سزاوار شدن
آنباک - ع. گریه کردن
آنبواب - ف. نی
آنبا - ع. جم. نی، پیغمبران
آنباغ - ع. رواج شدن کالا و خرید
 و فروش
آنسیق - ع. آلت جوهر کشیدن
آنساج - ع. نتیجه دادن
آنباز - ع. باد کردن
آنباال - ع. مشهور شدن
آنباة - ع. بیدار شدن
آنباام - ع. ناسزا گفتن
آنباز - ع. پراکنده شدن، تتر گفتن
آنباخا - ع. بیخ گوش حرف زدن (لز
 تبوی مشق شده)
آنباخاش - ع. نجس شدن
آنباخام - ع. ردان کردن اشک
آنباخا - ع. میل کردن
آنباخاز - ع. نحر کردن و سکتن
 خود کشی
آنباخال - کاری را بخود بستن، نسبت
 دروغ

آنای - ع. حلم، وقار
آناث - ع. جم. اشئ زنان
آنات - ع. انتظار، آمسکی
آنابجیز - ع. جم. آنجیز میوه معروف
آنابجیل - ع. جم. آنجیل، نام کنایست
 که بر عیسی نازل شده بود
آناخة - ع. خوابانیدن شتر
آنادة - ع. گرانبار گردانیدن، خام
 کردن گوشت، روشن کردن، روشن
 شدن، جامه را علم کردن
آنار - ف. میوه معروف بفتح همزه
 و بحدف همزه (نار) نیز آمده است
 و یا مذهب غلط است
آنارقرهاد - ف. درخت آنار
 در کوه بیستون
آنار سیرا - ف. غوزه خشخاش (و آن
 نافع است برای سرفه)
آنار الله - ع. خدانورانی گرداند
آنارة - ع. نورانی کردن
آناس - ع. مردم
آنافانا - ع. بصرکمان بعد از زمان
 دیگر
آنالة - ع. بخشش کردن، دور کردن
آنام - ع. خلایق
آنامة - ع. خوابانیدن
آنامل - ع. سرانگشتها
آنان - ع. ناله و نالیدن
آنان - ع. مرد بسیار ناله کننده

اِنْجَالٌ - ع. نماز نافله کردن	اِنْجَانًا - ع. غرور کردن
اِنْجَامٌ - ع. دشمنی کردن، حق گرفتن	اِنْجَابٌ - ع. برگزیدن
اِنْجَاءٌ - ع. تسلی یافتن	اِنْجَاذٌ - ع. ترساندن
اِنْجَاكٌ - ع. سرنگون شدن	اِنْجَاغٌ - ع. کندن، جدا شدن
اِنْجَاءٌ - ع. نسبت دادن	اِنْجَابٌ - ع. نسبت دادن
اِنْجِيَاءٌ - ع. تمام شدن	اِنْجَاخٌ - ع. بافتن پارچه و امثال آن
اِنْجِيَابٌ - ع. غارت نمودن	اِنْجِيَاخٌ - ع. کتاب یادفتر نسخه کردن و نوشتن از روی چیزی
اِنْجِيَازٌ - ع. فرصت یافتن	اِنْشَاقٌ - ع. نظام دادن، مرتب نمودن
اِنْجِيَاخٌ - ع. راه نشان دادن	اِنْشَاءٌ - ع. نشو نمودن
اِنْجِيَاضٌ - ع. کوچ کردن	اِنْشِيَازٌ - ع. پراکنده شدن
اِنْجِيَالٌ - ع. باطل کردن	اِنْشِيَاقٌ - ع. بدماغ آب کشیدن
اِنْجِيَاظٌ - ع. موقوف شدن	اِنْثَبَابٌ - ع. به عملی یا شغلی بایدار و متوسل شدن
اِنْشِيءٌ - ع. زن و ماده	اِنْثَبَاخٌ - ع. قبول بند کردن
اِنْشِرَاطٌ - ع. دندان کنده شدن	اِنْثَبَارٌ - ع. قبول باری کردن
اِنْثَابٌ - ع. سوراخ کردن	اِنْثِصَافٌ - ع. عدالت نمودن
اِنْثَاغٌ - ع. رها کردن	اِنْثِنَارٌ - ع. چشم دوراه بودن
اِنْثَابٌ - ع. پاک نسلیا	اِنْثِنَامٌ - ع. نظام دادن
اِنْثَاخٌ - ع. مراد بر آوردن	اِنْثِغَاشٌ - ع. تندرست شدن
اِنْثَاذٌ - ع. بمرتبه بلندی رسیدن	اِنْثِيَاءٌ - ع. پاک شدن
اِنْثَازٌ - ع. بوعده وفا کردن	اِنْثِيَاخٌ - ع. یاد کردن
اِنْثِغَاشٌ - ع. جم نجس، پلیدیها نجاستها	اِنْثِغَاشٌ - ع. پراکنده شدن گیسو
اِنْثَامٌ - ف. آخر کار	اِنْثِيَاغٌ - ع. نفع بردن
اِنْثِذَابٌ - ع. کشیده شدن	اِنْثِيَاءٌ - ع. نیست شدن
اِنْثِذَامٌ - ع. بریده شدن	اِنْثِيَالٌ - ع. نقل شدن
اِنْثِرَاذٌ - ع. برهنه شدن	اِنْثِيَابٌ - ع. تقاب کردن
اِنْثِرَاذٌ - ع. کشیده شدن و طول یافتن	اِنْثِيَاضٌ - ع. شکستن
اِنْثِرَامٌ - ع. گسته شدن	اِنْثِيَاضٌ - ع. کم شدن
اِنْثِيَالَةٌ - ع. روشن شدن	اِنْثِيَاظٌ - ع. برسیدن
اِنْثِجْمٌ - ع. جم نجس ستارگان	

اَنْدَرُ - ع. کمتر	اِنْجِمَاذ - ع. سخت شدن، بخ بستن
اَنْدِرَاخ - ع. نسل نماندن	اِنْجِمَاع - ع. جمع شدن
اَنْدِرَاس - ع. کهنه شدن	اِنْجِن - ف. مجلس
اَنْدِرَاط - ع. برانگنده شدن اجزاء	اِنْجِيز - ف. میوه معروف
اَنْدِرَافِع - ع. دفع شدن	اِنْجِيل - ع. کتاب حضرت عیسی (ع)
اَنْدِرَاق - ع. دفن شدن	اِنْجِیل - ع. بانجیل نسبت داده شده
اَنْدِرَاق - ع. کوبیده شدن	اِنْجَاء - ع. جم غفوف، اطراف
اَنْدِرِمَاخ - ع. تودرهم شدن	اِنْجَاء - ع. توجیه و میل کردن
اَنْدِرِمَال - ع. چاق شدن زخم	اِنْجَذَاب - ع. پشت بالا برآمدن
اَنْدِرُوخْتَه - ف. کسب شده، پس انداز	اِنْجَذَاب - ع. بست کردن
اَنْدِرِیَال - ع. باسهال گرفتار شدن	اِنْجِرَاف - ع. بیک طرف میل کردن
اَنْدِرِیَه - ع. مجلسها	اِنْجِرَافِی حَاطِر - ع. غضب کردن
اَنْدِرِیش - ف. فکر کردن	اِنْجِرَافِی مِزَاج - ع. ناخوشی
اَنْدِرِیْشَه - ف. فکر	اِنْجِصَام - ع. بریده شدن
اَنْدِرِیشِیْده - ف. فکر شده	اِنْجِصَاغ - ع. تجاوز نکردن و نگذاشتن
اَنْدِرَاز - ع. ترساندن	اِنْجِطَاط - ع. بست مرتبه شدن
اَنْدِرَال - ع. ریختن منی	اِنْجِطَام - ع. گسسته شدن
اَنْدِرَغَاخ - ع. کنده شدن	اِنْجِلَال - ع. باز شدن
اَنْدِرِمَام - ع. بسته شدن	اِنْجِئَاء - ع. کج شدن
اَنْدِرِوَاء - ع. گوشه نشینی	اِنْجِذَار - ع. پس برده شدن
اَنْدِرِیَال - ع. جدا شدن	اِنْجِغَاغ - ع. فریفته شدن
اِنْشَن - ع. آدم	اِنْجِرَال - ع. قطع شدن
اِنْشَن - ع. الفت گرفتن	اِنْجِئَاء - ع. پوشیده شدن
اِنْشَاب - ع. نسبها و خویشها	اِنْجِضَاف - ع. بست شدن
اِنْشَان - ع. آدم، بشر کامل	اِنْجِیْلَاغ - ع. دفع شدن
اِنْشَال - ع. جم قتل، نسبها	اِنْجِغَاغ - ع. کلومگیر شدن، غنه شدن
اِنْشَانُ الْعَیْن - ع. مردمک چشم	اَنْدِرَان - ع. جم فقه، مثلها و مانندها
اِنْشَاتِی - ع. نسبت داده شده بالسان	اَنْدَام - ف. بدن انسانی
اِنْشَائِیَّت - ع. آدمیت	اِنْدَام - ع. پشیمان کردن
اَنْسَب - ع. زیاد مناسب شونده	اِنْدِیْبَاغ - ع. دباغی شدن

اِنْشَالُ - ع. شدت جاری شدن	اِنْشِجَالُ - ع. جاری گشتن، مسجّل شدن
اِنْشِیَامُ - ع. داخل شدن	اِنْشِیَامُ - ع. بمعنای فوق
اِنْصَابُ - ع. بتها	اِنْشِیَاقُ - ع. سوده شدن
اِنْصَابُ - ع. بی طاقت کردن	اِنْشِیَاقُ - ع. بی دردی حرف زدن
اِنْصَارُ - ع. طایفه ایست از اهالی مدینه	اِنْشِیَادُ - ع. بسته شدن
اِنْصَافُ - ع. جم نصف، نصفها و نیمه ها	اِنْشِیَالُ - ع. پیچیده شدن
اِنْصَافُ - ع. عدل کردن	اِنْشِیَابُ - ع. جریان کردن
اِنْصِبَاغُ - ع. رنگ گرفتن	اِنْشِیَارُ - ع. سوختن
اِنْصِرَاحُ - ع. آشکار شدن	اِنْشِیَاخُ - ع. آخر ماه شدن
اِنْصِرَافُ - ع. برگشتن	اِنْشِیَالُ - ع. رفتار کردن
اِنْصِرَافُ - ع. بریده شدن	اِنْشِیَالُ - ع. پنهان رفتن
اِنْصِفُ - ع. زیاد عدالت دارنده	اِنْشِیَابُ - ع. جاری شدن
اِنْصِلَاحُ - ع. آشتی گرفتن	اِنْشِیَاعُ - ع. روان شدن
اِنْصَاحُ - ع. بخته کردن	اِنْشِیَاقُ - ع. رانده شدن
اِنْضِیَامُ - ع. بهم چسباندن	اِنْشِیَتْ - ع. انس گرفتن
اِنْطِیَاقُ - ع. نسبت بد دادن	اِنْشَاءُ - ع. مطلب نوشتن
اِنْطِیَاقُ - ع. حرف زدن	اِنْشَاءُ اللّٰه - ع. اگر خدا بخواهد
اِنْطِیَاخُ - ع. بخته شدن	اِنْشَاءُ - ع. شعر گفتن
اِنْطِیَاقُ - ع. موافق شدن، منطبق شدن	اِنْشِیَاقُ - ع. بدام گرفتار شدن
اِنْطِیَاعُ - ع. قبول طبع نمودن	اِنْشِیَاقُ - ع. چیزی که منسوب بانشاء است
اِنْطِیَاءُ - ع. خاموش شدن	اِنْشِیَابُ - ع. جوان شدن
اِنْطِیَاقُ - ع. وهاشدن، طلاق گرفتن	اِنْشِیَاتُ - ع. بر اکتدن
اِنْطِرَاءُ - ع. بهم پیچیده شدن	اِنْشِیَارُ - ع. شادمان شدن، گشاده شدن
اِنْطِیَاغُ - ع. اطاعت کردن	اِنْشِیَاقُ - ع. روشن شدن
اِنْطِیْلَامُ - ع. قبول ظلم نمودن	اِنْشِیَامُ - ع. باره باره شدن
اِنْعَامُ - ع. احسان نمودن، بخش کردن	اِنْشِیَاءُ - ع. متفرق شدن
اِنْعَامُ - ع. چهار پایان	اِنْشِیَاعُ - ع. منشعب شدن
اِنْجِذَالُ - ع. از راه راست برگشتن	اِنْشِیْعَالُ - ع. آتش گرفتن
اِنْعِزَالُ - ع. گوشه نشینی کردن	اِنْشِیَاقُ - ع. باره شدن

انقباص - ع. محفوظ شدن	انقباض - ع. میل کردن
انقباض - ع. بسته شدن	انقباض - ع. بسته شدن
انقباض - ع. عکس انداختن	انقباض - ع. بزم مبتلا شدن
انقباض - ع. دماغ	انقباض - ع. پیش، گذشته
انقباض - ع. یعنی بالا	انقباض - ع. نفرها و مردها
انقباض - ع. تنها	انقباض - ع. چیزی را بقبری دادن،
انقباض - ع. غنیمت‌ها	انقباض - ع. از هم سوا شدن
انقباض - ع. از هم رهائی یافتن	انقباض - ع. جدا شدن
انقباض - ع. بسیار مقبول شونده	انقباض - ع. قبول فسخ کردن
انقباض - ع. فساد افتادن	انقباض - ع. سوا بودن
انقباض - ع. جدا شدن	انقباض - ع. گسیخته شدن
انقباض - ع. گسیخته شدن	انقباض - ع. پراکنده شدن
انقباض - ع. از هم واشدن	انقباض - ع. زیاد فائده دهنده
انقباض - ع. زیاد فائده دهنده	انقباض - ع. خجالت کشیدن
انقباض - ع. سوا شدن	انقباض - ع. دورک شدن
انقباض - ع. دورک شدن	انقباض - ع. شکستها
انقباض - ع. شکستها	انقباض - ع. بهم جمع شدن
انقباض - ع. بهم جمع شدن	
انقباض - ع. تمام شدن	
انقباض - ع. قسمت نمودن	
انقباض - ع. زیاد ناقص شونده	
انقباض - ع. بریده شدن	
انقباض - ع. دفع شدن	
انقباض - ع. گسته شدن	
انقباض - ع. باخر رسیدن	
انقباض - ع. باره شدن	
انقباض - ع. قطع شدن	
انقباض - ع. برگشتن، بهم ریختن	
انقباض - ع. فرمان بردن	
انقباض - ع. عقد بستن، زن گرفتن	
انقباض - ع. جم و کج، عقد‌ها	
انقباض - ع. حاشا زدن	
انقباض - ع. چیزیکه بسیار بد باشد	
انقباض - ع. شکسته شدن	
انقباض - ع. گرفته شدن آفتاب	
انقباض - ع. آشکار شدن	
انقباض - ف. عمل	
انقباض - ع. نسیب دادن	
انقباض - ع. نابود شدن	
انقباض - ع. بندهای انگشتان	
انقباض - ع. نوبه	
انقباض - م. ع. نوبه	
انقباض - م. ع. نوبه	
انقباض - ع. زمان وساعت	
انقباض - ع. روشنائیها	
انقباض - ع. نوعها	

اَوْرَه - ع. بلاورنج	اَوْرَه - ع. بسیار نورانی
اَوْتَاذ - ع. میخها	اَوْتَف - ع. جم آفت، دماغها
اَوْتَاژ - ع. زه کسانها	اِنْبَاء - ع. خبر دادن
اَوْتَان - ع. بشها	اِنْبَاهَج - ع. آشکار کردن
اَوْتَج - ع. بلندی	اِنْبَاهَز - ع. جم نُهْر، جویها و نهرها
اَوْتَجَاغ - ع. جم وَجَع، دردها، مرضها	اِنْبَانَط - ع. بائین شدن، تنزل کردن
اَوْتَجَال - ع. جم وَجَل، ترسها، خوفها	اِنْبَثَال - ع. باره کردن
اَوْتَجَب - ع. لازم تر و واجب تر	اِنْبِدَام - ع. خراب شدن
اَوْتَجَه - ع. لایق تر	اِنْبِرَام - ع. شکسته شدن قشون
اَوْتَخ - ف. دریغ و افسوس که بر می حسرت خوانند	اِنْبِضَام - ع. درمعه هضم شدن طعام
اَوْد - ع. برنج آوردن و انبار کردن	اِنْبِلَال - ع. هلاک شدن
اَوْدَاء - ع. جم وَدُوْد، دوستان و رفیقان	اِنْبِنَاك - ع. فرورفتن
اَوْدِيَه - ع. جم وادی، بیابان ها، صحراها	اِنْبِمَال - ع. جاری شدن اشک
اَوْدَاخ - ع. جم وَدَخ، رگها، پیها	اِنْبِمَام - ع. پیر شدن
اَوْدَز - ف. برادر، پدر، رگها، سلاحها	اِنْب - ع. بوقت رسیدن
اَوْرَه - ف. آورنده و امر آورنده دارنده چیزی چون نام آور و جنگ آور	اِنْبَه - ع. ظرف
اَوْرَه - ف. حصار	اِنْبِس - ع. دوستی کننده
اَوْرَاذ - ع. جم وِرْد، کار دائمی، غیرها، دعا های دائم که بوقت خود خوانند	اِنْبِق - ع. خوب و مرغوب
اَوْرَه - ف. علتی است که در خایه پیدا شود بواسطه نزول ماء و رطوبت در کبینه خایه	اِنْبِن - ع. ناله کردن
اَوْرَحْش - ف. آتشی که از آسمان افتد عرب صاعقه خوانند	اَوَا - ف. صدا
اَوْرَد - ف. معروف، کارزار، حمله، کوشش	اَوَاخ - ف. افسوس
	اَوَاخِر - ع. جم آخِر، پایان ها
	اَوَاژَه - ف. سرگردان
	اَوَايِظ - ع. میانها
	اَوَايِضِر - ع. اسماها
	اَوَالی - ع. بهترها
	اَوَايِر - ع. امرها
	اَوَاوَن - ع. وقت
	اَوَاوِل - ع. اولها
	اَوَاوَا - ع. و باها و طاعونها

اَوْتَانَم - ع. معتد	اَوْرُوْدُ سَمَاءُ - ف. جنك گاه، عرب
اَوْتَمَز - ف. نیشاید	معرکه گویند
اَوْتُو - ف. ربودن، ربایش	اَوْرَش - ف. جنك
اَوْتِه - ف. ربایش	اَوْرَلِكْ - ف. نعت پادشاهان
اَوْتِه - ف. گیاهی است که کسنان	اَوْرَنْجِي - منسوب باورنگ، نام نوعی
گران بکار برند و آنرا کزغ خوانند	ولعی
و بر روی استو گویند	اَوْرَه - ف. آبره نومی بالای قبا و کلاه،
اَوْتش - ف. نام شهر است میان ماوراء	و هکندر آب
النهر و ترکستان	اَوْرَاق - ع. جم وَرَق، برگ های
اَوْتُشَع - ع. جانور است که آنرا عجم	درختان، برگ های کاغذ
سور گویند	اَوْرَام - ع. جم وَرَم، آماس، آماسیدن
اَوْتُشَق - ع. دشوارتر	اَوْرُ - ف. بط و مرغ آبی
اَوْتُشَك - ف. اورنگ (نعت)	اَوْرَارُ - ع. جم وَرَر و بالها، گناهها
اَوْتُصَاف - ع. جم وُصَف، صفتها	اَوْرَارُ - ف. سلاحها
اَوْتُصَاغ - ع. جم وُصَغ چگونگیها	اَوْرَاغ - ع. گروههای آدمیان، نام
اَوْتُصَح - ع. آشکارتر	طایفه از قبیله همدان
اَوْتُطَان - ع. وطنها	اَوْرَاغ - ع. جم وَرَغ، جانور است
اَوْتُظَه - ع. باریک ساق	مانند کربه (آفتاب پرست)
اَوْتُظَه - آنکه بسیار موی مزه بر او دارد	اَوْرُشَان - ف. آویخته، آویزان
اَوْتُغِه - ع. جم وُغَاء طرفها	اَوْرُوم - ف. بوزن موسم، انگور
اَوْتُغُر - ع. بیشتر، فراوانتر	اَوْرُوتن - ف. افکنده، امر بافکندن
اَوْتُفَق - ع. موافق تر	اَوْرَه - ف. زن چست و سبک، بط مرغابی
اَوْتُف - ع. زحمت رسیدن	اَوْتش - ف. کرک، پد، قبیله ازین،
اَوْتُفَاض - ع. شتاب، کردهای مردم،	عطا و عوض دادن از چیزی
در آسبته مرطایه	اَوْتَاغ - ع. جم وُتَغ، چرکها
اَوْتُفَان - ف. قابل افتادن	اَوْتَاظ - ع. میانها
اَوْتُفَل - ع. وفا کننده تر	اَوْتُظ - ع. میانها تر
اَوْتُف - ع. گران شدن بوزن	اَوْتُغ - ع. گشادتر
اَوْتُفَات - ع. جم وُفَت	اَوْتُشَاد - ف. اوستاد
اَوْتُفَات - ع. ملکیا که بر قرا امساجد	اَشَاد - م. ع. دانا، دانش آموز

- ومزارات وقف کرده باشند
أَوْقَارُ - ع. خبردارها، دانایان
أَوْقَارُ - ع. شتابها
أَوْقِيه - ع. چهل درم سنک
أَوْكَاظُ - ع. آشیانه‌ها
أَوْكُدُ - ع. لازم‌تر
أَوْكِيخُ - فد. بیشمائی، ندامت
أَوْكُغُ - ع. بغیل و ناکس، احق، ششبر
أَوْلُ - ع. برگشتن
أَوْلُ - ع. نخستین
أَوْلَا - ع. اولی، سزاوارتر
أَوْلَى - ع. سزاوارتر
أَوْلَادُ - ع. فرزندان
أَوْلُو - ع. صاحبها (در حالت رفع)
أَوْلِيَّةُ - ع. سزاوار بودن
أَوْلَى - ع. مؤنت اول
أَوْلِيَاءُ - ع. اقربا و دوستان
أَوْلَيْنَ حَرْفٍ - ع. الف علم لدنی
أَوْلَيْنَ قَضَى - ع. قضای ازلی
أَوْنُ - ف. تن آسانی، آرام، نرمی، آهسته رفتن
أَوْنِدُ - ف. دلیل و برهان - ریمان
 که خوشه های انگور از آن بیاورند،
 ظرف (در این معنی آوند نیز خوانند)
 تحت و مستطیر نج، نخست
أَوْهِنُ - ع. سست‌تر
أَوْى - ع. منزل گرفتن
أَهْ - ع. مختصر لفظ جلاله (الله)
أَهْ - ف. برای اظهار افسوس
- أَهَالِي** - ع. اهلها
أَهَارُ - ف. خورش، بولادجوهردار
إِهَافَهُ - ع. تشنه شدن
إِهَالَهُ - ع. ریختن
أَهَانُ - ع. تنه درخت بریده، شاخهای درخت
إِهَانَةٌ - ع. خوار کردن
إِهْبَاطُ - ع. فرو فرستادن
إِهْتَالُ - ع. ترسیدن
إِهْتِجَاؤُ - ع. ذم و هجو نمودن
إِهْتِدَاؤُ - ع. راه راست رفتن
إِهْتِرَاعُ - ع. لرزیدن و شتابیدن
إِهْتِرَازُ - ع. حرکت نمودن
إِهْتِرَامُ - ع. بعد اشکافه شدن، گوسپند کشتن
إِهْتِصَانُ - ع. گسیخته شدن
إِهْتِصَامُ - ع. ستم کردن در حق کسی
إِهْتِلَاثُ - ع. خود را بهلاک انداختن
إِهْتِمَامُ - ع. اندوختن شدن، اندوه خوردن، غمخواری کردن، همت داشتن
إِهْتِيفُ - ع. تشنه شدن
إِهْتِيَالُ - ع. ترسیدن
إِهْتِجَاءُ - ع. هجو کردن
أَهْيَخْتَهُ - ف. تیغ کشیده شده
إِهْدَاءُ - ع. راهنمایی کردن، هدیه دادن، هدیه فرستادن
إِهْدَارُ - ع. باطل کردن، مباح کردن خون
أَهْدَامُ - ع. جامه های کهنه
إِهْدَابُ - ع. شتابن در ریک

- اَهْدَاقِي** - ع. بسیار خندیدن
اَهْرُ - ع. محلی است که قتل خواجه شمس الدین نزدیک آن واقع شده ، درختی است که تخم آنرا زبان گنجشک گویند
اَهْرَازُ - ع. بفریاد آوردن سگ
اَهْرَاعُ - ع. آخرین تیر که در ترکش مانده باشد
اَهْرَاقُ - ع. ریختن
اَهْرَامُ - ع. سخت بو کردن
اَهْرَامُ - ع. جم هَرَم بناهای قدیم
اَهْرَامُ - ع. جم هَرَم نوعی شکل هندسی است
اَهْرَانُ - ع. تیشه
اَهْرَبَاغُ - ع. سبک رفتن و سبک دوییدن
 آب چشم وقت گریه
اَهْرَمَنْ - ف. نام دیویست معروف و گویند اهرمن راهنمای بدیها باشد چنانچه یردان رهنمای نیکبها است
اَهْرَمَنْ - ف. آهْرَمَنْ
اَهْرُونُ - ف. نام حکیمی است از بهود که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصاً علم طب
اَهْرِيْمَنْ - ف. ابلیس و بطلق شیطان نیز گویند
اَهْرِيْبَه - ف. بمعنی بالا
اَهْرَابُ - ع. کوشش کردن در رفتار
اَهْرَاقُ - ع. بسیار خنده کردن
اَهْرَالُ - ع. لغز گویی کردن
اَهْلَا - ع. خسته ، مانوس
- اَهْلَاكُ** - ع. هلاک کردن
اَهْلَالُ - ع. ماه نو دیدن و نمایاندن
اَهْلِيَّة - ع. جم هَيْلَالُ ماه های نو
اَهْلِيَّة - ع. ماهرودا نابودن.
اَهْلَالُ - ع. آسان : عرب در مراجعت از سفر گوید **اَهْلَالًا وَ سَهْلًا** : یعنی خوب
 آسان آمدی بیسخت
اَهْلَاسُ - ع. سست شدن دست ، خندیدن
 دراز گفتن
اَهْلِيْسُ - ف. دلبر
اَهْمُ - ع. کار سخت ، مشکل تر ، ضرورت تر
اَهْمَاكُ - ع. غضب و خشم کردن
اَهْمَالُ - ع. سهل انگاری کردن ، فرو گذاشتن
اَهْمَامُ - ع. غمناک کردن ، اندوهگین و بی آرام کردن کسی را
اَهْمَنْ - ف. دو معنی دارد یکی معروف دوّم ششیر ، نظامی گوید : سخنهای بدش تعلیم کردن
 بز و وعده بآهْمَنْ نرم کردن
اَهْمَجِيْدَنْ - ف. کشیدن
اَهْمَنخَايُ - ف. اسب پر زور و بولاد خای و بولادرك نیز گویند
اَهْمَنْ رُبَا - ف. سنگی است که آهن را بخود جلب میکند عرب آنرا **يَهْمَنطِيْسُ** گوید
اَهْمِنْ سَرْدُ كُوْفَتَنْ - ف. کار بی فائده کردن
اَهْمَنْكُ - ف. موزون ، قصد ، سعدي (چو آهنگ رفتن کند جان باک چه بر تخت

- مردن چه بر روی خاک) خمیدگی طاق
ایوان و غیره ، کنار صفا و جوش ، طرز
وروش ، کشیدن ، خانه
- آهویی کزسی - ف. سندان
آهئین جان. ف. سخت جان ، سختی کش
مره دلاور
- آهئین جگر - ف. سخت مبارز
آهو - ف. جانور معروف ، عیب ، فریاد
و آواز بلند ، چشم ، جامی گفته :
دوست آهوی خود را ناسرگام
چراغی بیاغ حسن آناه
مرضی است که عارض آدم و حیوانات
میشود و نفس تنگی کند
اِهُوَاْ - قصد کردن ، انداختن ، اشارت
کردن ، دوست داشتن
آهوا - ع. جم هوی خواهشها
اِهُوَاْز - ع. هلاک کردن
اِهُوَاْز - ف. نام شهری
اِهُوَال - ع. ترسها و خوفها
اِهُوَالِزَم - ف. شاهدان ، ساتیان
ستارگان
اِهُوَل - ع. ترسناک تر
اِهُوَلَا - ف. خانه شش پهلو ، تیز
دویدن
اِهُوَلْرَهْ فَلَك - ف. آفتاب برج حمل
اِهُوَهْ - ف. میان آسانها و
زمینها
اِهُوَج - ع. احق ، شتاب کار
اِهُوَس - ع. هر اسناک
اِهُوَمَانْدَهْ حِرْفَتِن - ف. نا انصافی
- گرفتن
آهون - ف. بره ، معروف ، آفتاب ،
معتوه
آهویی چین - ف. آفتاب
آهویی حرم - ف. آن آهو که گرد
مکه معظه است و حید آن حرام است
آهویی سیمین - ف. محبوب و ساقی
آهویی شیر افکن - ف. چشم محبوب
آئی - ف. کله ندامت
آیا - ف. تعجب و استغهام
آیا - ع. کله ندامت بمعنای آئی
ایات - ع. برگشتن از سفر
آیات - ع. نشانه ها و آیات قران
آیادث - ع. کیک کردن
آبادی - ع. دستها ، نکوئیا ، نعمتها
آیاز - ف. جنسی از سرب که آفراسرب
سوخته گویند
آیازده - ف. کنایست دردین مجوس
در شرح ژند ، سرود و یازد کرمجوسیها
آیازه - ف. ممرز ایارج نام مجونی
است
آیاز - ف. غلام سلطان محمود و بنیر
مذ مشهور شده است .
ایاسة - ع. نا امید کردن
آیاغ - ع. پیاله شراب
آیاق - ف. یعنی بالا
آیاله - ع. علم پادشاهی
ایاله - ع. حکومت کردن ، رعایت کردن
صبح آوردن
آیلم - ع. روزها ، زمانه

- ایام** - ع . دود کردن در کندوی مکس
برای عمل گرفتن
- ایام العجول** - ع . هفت روز است
سدروز آخر ماه شباط و چهارروز اول آذر
- ایامین** - ع . دستهای راست، مبارکها
خجسته ها
- ایان** - ع . هنگام ، وقت
- ایان** - ع . کی ، کدام وقت
- آپ** - ع . برگشته
- ایباش** - ع . نگاه داشتن ، خفکاندن
- ایباش** - ع . درخشیدن زمین و پیدا
شدن گیاه و درخشیدن آتش
- آینام** - ع . جم . **یتیم** یتیمها
- ایتیار** - ع . قمار بازی کردن
- ایناه** - ع . دادن و آوردن
- ایت** - ف . گوشت ، سرخاب
- ایتزار** - ع . ازار پوشیدن
- ایتزار** - ف . بایکدیگر مشورت کردن
کار سازی کردن، فرمان بردن
- آیتوک** - ف . مژده
- ایتاع** - ع . فراخ شدن .
- ایتناق** - ع . باظام شدن
- ایتنام** - ع . با نشانه شدن
- ایتصاف** - ع . متصف شدن
- ایتصال** - ع . بهم وصل شدن
- ایتضاح** - ع . آشکار شدن
- ایتلاف** - ع . الفت کردن
- ایتعام** - ع . اقتداء کردن
- ایتیمان** - ع . امین شدن
- ایثار** - ع . بخشش کردن ، بر گردیدن
- ایثاق** - ع . استوار بستن، استوار کردن
- ایثام** - ع . گناه کردن
- اییح** - ف . هیچ
- ایحباب** - ع . لازم کردن
- ایحیاد** - ع . موجود کردن ، توانگر
گردانیدن
- ایحار** - ع . کراهه دادن
- ایحاز** - ع . وعده راست کردن، نام
ولایتی از ترکستان ، مختصر کردن
- ایحاس** - ع . ترس در دل گرفتن و
اندیشه قوله تعالی و اوحس فی نفسه خیفه
موسی (ترسید موسی در نفس خود)
- ایحاش** - ع . فرومایه و زیون گردانیدن
- ایحاع** - ع . بدد آوردن
- ایحال** - ع . ترسانیدن
- ایجاه** - ع . خداوند جاه و قدر کردن
کسی را
- ایحاء** - ع . وحی کردن (واوحی ربك
الی النحل) (وحی فرمود پروردگارتو
بسوی زنبور عمل)
- ایحاش** - ع . دهانیدن، خالی یافتن جای،
گرسنه شدن
- ایحال** - ع . بیلا گرفتار شدن
- ایحاش** - ع . زیون شدن
- آیده الله** - ع . خدا یاری کند او را
- آیده** - ع . سخت شدن، قوت (تأیید از این
کلمه است)
- ایداء** - ع . کمک کردن

ایداخ - ع. فروتنی کردن	ایداغ - ع. توانگر و توانا شدن
ایداس - ع. سست خندیدن ، سست شدن ، بیشتر سخن گفتن	ایساف - ع. اندوهگین کردن و بخشم آوردن
ایداغ - ع. امانت گذاشتن	ایساق - ع. شتر را بار کردن ، بسیار بار شدن درخت خرما
آیدبی - ع. دستها	ایسال - ع. خود را بهلاکت رسوا داشتن
ایذا - ع. آزرده ، اذیت کردن	ایسه - ف. جاسوس ، جاپلوسی
ایذان - ع. خبر دادن ، آگاه کردن	ایسته - بمعنی بالا
آیز - ف. قضیب ، آلت تناسل	آیتر - ع. آسان تر ، طرف چپ
ایرا - ع. چخماق زدن و آتش بر آوردن	ایشاغ - ع. شکوفه کردن درخت
ایراث - ع. میراث دادن	ایشاغ - ع. کم کردن بخشش
ایراذ - ع. فرسود آوردن ، بآب در آوردن	ایشتی - ف. اسمی است که مدح زنان گویند چون بی بی
ایرمان - ف. مهمان	ایته - ف. جاپلوسی ، جاسوس کردار
ایرمان سرا - ف. مهمانسرای	ایضا - ع. وصیت کردن
ایراغ - ع. در دل انداختن ، بازداشتن در قید نگاه داشتن	ایضاذ - ع. برده بروی چیزی افکندن و در بستن قوله تعالی إِنَّهَا عَلَيْهِمْ مُّوَصَّاةٌ
آیزد - ف. نام حق تعالی گفته اند وجه تشبیه باین لفظ آنست که مدار احوال عالم بر او تاد اربعه است (مطالع و عاشر و سابع و رابع) و این لفظ شامل آنهاست	ایضال - ع. رسانیدن
فَنَاقِلٌ	ایضال - ع. در شبگاه رفتن
آینس - ف. نام مردی بطل و بدکار که شرب المتل بوده	آیضز - ع. روشن و آشکار کردن
آینس - ع. نا امید شدن ، بودن (مُتَدَلِّسٌ)	ایضاع - ع. تیراندن ، زبون گردانیدن
اینا - ف. اکنون	شنا بانیدن ، زبان زده شدن مردم در تجارت
ایشاغ - ع. چرکین گردانیدن ، چرک آوردن	ایضاف - ع. سخت گردانیدن
ایساز - ع. توانگر شدن	ایطاه - ع. مکرر کردن قافیه در شعر

- ایمال کردن کسی را
ایطآن - ع. وطن گرفتن
ایغان - ع. وعده دادن، ترسیدن ،
ترسانیدن
ایغاز - ع. اشارت کردن، فرمان دادن
ایغاز - ع. گرم نگرستن (از لحاظ
محبت باعداوت) جوشانیدن شیر و آب ،
ضامن شدن خراج ، تمام ستاندن خراج ،
زمین دادن پادشاه بکسی بیخراج
ایقده - ف. پیوده گوی، سبکسار
آنغو - ع. خواب
ایفان - ع. گذاردن حق کسی تمام
ایفاد - ع. فرستادن
ایفار - زیاد کردن
ایفانض - ع. شتابانیدن ، برخیزانیدن
ایفاد - ع. سوزاندن
ایفانظ - ع. بیدار کردن
ایفانظ - ع. بیداران
ایفانغ - ع. واقع کردن
ایفانف - ع. مال وقف کردن
ایفان - ع. یقین کردن
ایفانک - ع. یشه برداخت
ایفانگ - ع. تکیه کردن
ایفانگاد - ع. محکم کردن
ایفانگال - ع. خورانیسیدن و سخن چینی
کردن
ایفل - ع. نام خدای تعالی و از اینجاست
جبرئیل و میکائیل (بندگان خدا)
ایفلا - ع. سوگند خوردن و بیزارشدن
از فراس ذن
- ایلاج - ع. داخل کردن
ایلاذ - ع. زائیدن
ایلاف - ع. دوست گردانیدن
ایلام - ع. دردمند کردن
ایلخان - ف. فرمانده ، نام مسدوح
شیخ سعدی
ایلول - ف. یکی از ماههای رومیته
است که عبارت از مدت ماندن آفتاب در
برج سنبله باشد
ایلیا - ف. قبله پیشینیان و آن مسجدی
است در شام و آن را بیت المقدس خوانند
استاد گفته:
بد آنکه ضحاک شد پادشا
همیخوانند این خانه را ایلیا
نام حضرت علی ع ، ایلیا بن ملکا ، نام
عسری
ایم - ع. بیزن شدن مرد و بیزرشدن
زن
ایماء - ع. اشاره کردن
ایمانض - ع. نرم جستن برف ، دزدی
نگریستن زن بکسی
ایمان - ع. جم یقین سوگندها، پیمان
ها ، دست راست
ایمان - ع. اقرار بر شریعت، گرویدن،
پی هم گردانیدن
ایمته - ع. جم ایمان، پیشوایان
ایمته - ف. آهنی که بدان زمین را
کنند
ایمته - ف. چوبیکه بر گردن گاو نهند
و آن را خیش نیز گویند

آینه خاکیان - ف. ذات پیغمبر (بس)،
دل آدمیان
آینه هفت جوش - ف. آینه که از
زر و تهره و مس و آهن و رصاص قلمی
و اسرب سازند
ایوره - ف. آراسته
ایوره - ف. بمعنای بالا
ایه - ع. کلمه که وقت باز داشتن از
چیزی گویند (بس کن)

ب

ب - ع. حرف جر چون بسم الله
ب - ف. مانند ماست با یا گدو یا ،
مخفف باد نیز میشود
باء - ع. فعل ماضی (پارو همتا شد) ،
اقرار کرد در قصاص
باوش - ف. خوشه انگور که خورد
بود، خیار بزرگ که برای تضم نگاهدارند
باب - ع. در، شهری است بعلب و در
کتاب نهایت چیزی و ابتدای چیزی
بابا - ف. پدر، بزرگ و سرآمده در
کاری
باب رن - ف. سیخ کباب
باب سما - ع. کپکشان
بابک - ف. نام پادشاه پارس (اردشیر
بابک)
بابل - ع. اسم شهر است در میان عراق
که سحر و شراب را بدان نسبت کنند
بانو - ف. بزرگ قلندران و پیشوای

آینم - ع. مبارکتر، شغص بسیار صاحب
بین
آینم - ع. سوگند ها ، دستهای
راست
آینم آباد - ف. جای امن، اسکندر
نامه ؛
خردمند را خوبی ازداد اوست

بناه خدا این آید او است
آینه - ف. بیهوده ، پاوه
آینه - ف. اینچنین مخفف اینهمه
ایناس - ع. انس دادن
آین - ع. کجا، هر کجا
آین - ع. رنج و ماندگی
آینا - ع. رنجنا بین، ضعیف گردانیدن
اینباغ - ع. رسیده شدن
آینما - ع. هر کجا و هر جا
ایوا - ع. منزل دادن
اینباب - ع. بخشش کردن
اینهام - ع. توهم انداختن
ایهان - ع. ست گردانیدن
آیین - ف. دین، مذهب
آینه سگندوی - ف. عبارت از آینه
حکمت و ملسم بود که ارسطو برای دفع
شر فرنگیان در کناره دریا در فرنگ
ساخته بود و در آن آینه خیر و شر و
استعداد آمدن فرنگیان معاینه میشد (از
شمس الله)
آینه آفرور - ف. کسی که آینه و فولاد
را جلاد دهد و بر می صقل گویند
آینه چرخ - ف. آفتاب و مهتاب

بادیه - ع. صحرا و بیابان	آنها
بازیل - ع. احسان کننده	بابوش - ع. کافور
بازو - ع. راستگو	بابونج - ع. نام گیاهست
بازو ع. سرد	بابیز بان سار - ف. از بیغانه خاموش
بازوفه - ع. روشنائی	سکن
بازک الله - ع. خدا مبارک کند	بابلغخانه - ع. ف. کارخانه فواخس
بازو - ف. دیوار قلعه، حصار	باتره - ف. دف و دایره
بازه - ف. یعنی بالا	باتش - ف. ترنج
بازی - ع. خلق کننده	باتنگان - ف. بادنجان
بازخیز - ف. روز قیامت	باج - ف. مال و اشیاء که پادشاهان
بأس - ع. بیم و ترس، زبان	قوی ازدولت مغلوب میگيرند
بأسرو - ع. تمام آن چیز {مضامیر}	باجل - ع. مرد بسیاریر
بأسرهم - ع. تمام ایشان ضعیفان	باجه - ع. جای گشاد و فراخ
بأسط - ع. مجرد و تنها	باجور - ع. بخاریست که از زمین خیزد،
بأسر - ع. اسم یک ناخوشی است در مقعد	سخنی گرما و آن بازده روز است از
باشه - ف. مرغ شکاری است باشق	توز
مربز آن	باجتر - ف. مغرب
باصر - ع. بینا	بایغ - ع. کشته خود را از اندوه
باصره - ع. قوت بینائی	بایجل - ع. نابخشیده و نابخشنده و شوم
بایضغ - ع. شمشیر برنده، نام جزیره	بایحه - ف. سنگ بشت
بایطل - ع. بی فایده و بی نتیجه	باید - ف. هوا، رنج، تکبر، یعنی
بایطن - ع. اندرون چیزی، چیز پنهان	بوده هیچ (چنانچه باد بدست)
نامی است از اسماء حق تعالی	باید - ف. در محل دعا استعمال مینمایند
بایطنی - ع. چیزی که منسوب بیاطن	باید آوزد - ف. یکی از گنجهای پرویز
است (یادشیت)	باید پا - ف. سخت سیر
بایغ - ع. ذراع	باید بان آخضر - ف. ع. آسان
بایث - ع. بر انگیزنده، فرستنده،	باید بدست - ف. بیابانه
راست ایستادنده، سبب علت	بایدرة - ع. حرفی که بی تأمل زده
بایغی - ع. ظلم کننده	شود
بایقی - ع. همیشه بوده و زایل نشونده	بایدی - ع. آشکار شونده

بَتْرُ - ف. بدتر	بَاكُ - ف. ترس
بَتْرَاءُ - ع. دم بریده و ناقص	بَاكِرَه - ع. دختر (دوشیزه)
بَتْمَاهِ - ع. ماه اش	بَاكُورَه - ع. میوه زودرسیده
بَتْوَلُ - ع. زنی که میل ببرد نکند	بَاكِي - ع. گریه کننده
بِتْ - ع. براکنده کردن	بَالُ - ع. دل
بِكْبِرُ - ع. بسیار	بِالِاتِّفَاقِ - ع. همگی
بِجْدُ - ع. سعی کردن	بِالْبَدَاهَةِ - ع. آشکار
بِجِيلُ - ع. تعظیم شده	بِالْشَّامِ - ع. همگی
بِجَاذُ - ع. دریاها	بِالْحَمْلَةِ - ع. مختصر
بِخْتُ - ع. خالص	بِالْخَيْرِ - ع. برستگاری
بِخَرُ - ع. دریا	بِالِدَفْعَاتِ - ع. چند دفعه
بِخِرَانُ - ع. وقت شدت کردن ناخوشی	بِالصَّرْوَرَةِ - ع. ناچار، لابد
بِخْرِي - ع. دریائی	بِالْبَيْعِ - ع. رسیده، جوان بخدمت رسیده
بِخْرِيْنُ - ع. دودریا (تشبه)	بِالْبِقْعِ - ع. الان
بِخَسْبُ - ع. بخواهش	بِالْكَيْفِيَّةِ - ع. تمامی
بِخُوْرُ - ع. جم. بخر، دریاها	بِاللَّيْلِ - ع. قسم خدا (یا، قسم است)
بِخَيْرَةِ - ع. دریاچه (مستقر)	بِالْمُشَافَهَةِ - ع. در مجلس حرف شنیدن
بِخُرُ - ع. بوی دهن	بِالْمَعْنَى - ع. بالحقیقه
بِخُسُ - کم و ناقص	بِالْمُؤَاجَهَةِ - ع. روبرو شدن
بِخَلُ - ع. ناکسی	بَالِي - ع. کهنه شده
بِخَلَا - ع. جم. بخیل، ناکسها	بِالْبَيْتِ بَرَسَتْ - ف. تبیل
بِخِلَافُ - ع. بعکس	بَانِي - ع. بنا کننده
بِجِيلُ - ع. ناکسی و راضی نشدن به	بَاهُ - ع. جماع
فضل و هنر و یا نعمت کسی دیگر	بَاهِرُ - ع. روشن
بَدْءُ - ع. آغاز کردن	بَاهِلُ - ع. خودش
بَدَاوَةٌ - ع. صحرا نشینی	بِأَيِّ حَالٍ - ع. بهر حال
بَدْوِي - ع. صحرائین	بِالْيَقِينِ - ع. تخم گذارنده
بَدَاهَةٌ - ع. آشکار بودن	بِالْبَيْعِ - ع. فروشنده
بِدَايَةٌ - ع. ابتدا کردن	بِالْبَيْعِ - ع. جداشونده
بِدَايِعُ - ع. جم. بدایع، نود آمدهها	بِغَا: - ع. مرغیست طوطی و کدایغابه

بَدْحِصَالٌ - ف.ع. بدشو
 بَدْرٌ - ع. ماه چهارده شبه
 بَدْرَه - ع. چشم بزرگ، کبسه پول
 بَدْرِقَه - ع. مشابهت کردن
 بَدَعٌ - ع. جم بدعت، چیزهایی که
 مردم بارای خود احداث کنند که در
 دین نبوده
 بَدَعَتْ - ع. از خود درآوردن
 بَدَلٌ - ع. عوض
 بَدَنٌ - ع. تن
 بَدَنِي - ع. تنی
 بَدَنِيَّةٌ - ع. اعمالی که یعدن نسبت داده
 میشود
 بَدْوِي - ع. صحرائین
 بَدِيْعٌ - ع. خوب
 بَدِيْعَةٌ - ع. (مؤنث) چیز خوب
 بَدِيْعَةٌ - ع. آشکار شدن
 بَدِيْعِي - ع. آشکار
 بَدِيْعِيَّاتٌ - ع. آشکارها، منظور
 چیزهایی که اثبات و ثبوت آنها احتیاج
 باستدلال ندارد مثل الْكُفْرُ أَكْثَرُ
 مِنَ الْإِيمَانِ
 بَدْرٌ - ع. تخم ودانه هائی که در زمین
 میکارند
 بَدَلٌ - ع. بخشش و عطا
 بَدْوَلٌ - ع. بسیار احسان و بخشش
 کننده
 بَدْوَعِيْمٌ - ع. جمله است (شخصی که
 نمیش بهه شامل باشد)
 بَدْرٌ - ع. احسان کردن

بَدْرَةٌ - ع. رهاشدن از مرض و امثال آن
 بَدْرَةٌ - ع. معاف شده
 بَدْرَاتٌ - ع. شب برات که عبارت از
 شب نهم شعبان است و عرب لَيْلَةُ الْبَدْرَاتِ
 میگوید
 بَدْرِي - ع. بیابانها
 بَدْرِيَّةٌ - ع. رشونها
 بَدْرِيَّةٌ - ع. خوش رو بودن
 بَدْرِيَّةٌ الْإِسْتِهْلَالُ - ع. ذکر چیزی
 درازل کتاب که اشاره بمطالب مربوطه
 باشد مانند اینکه شیخ بهائی در کتاب
 صدح میگوید أَحْسَنُ كَلِمَةٍ يُتَنَادَى
 بِهَا الْكَلَامُ وَ خَيْرُ حَرْفٍ يُحْتَمَى بِهِ الْمَرْءُ
 که اشاره نموده باینکه از کلمه و مبتداه
 و غیر بحث خواهد کرد
 بَدْرَاهِمٌ - ع. يك نوع از بت پرستها
 است
 بَدْرَاهِمَةٌ - ع. بت پرستهای هند
 بَدْرَاهِمِيٌّ - ع. جم بَدْرَاهِمٌ، دلایها که
 در اصطلاح منطقیتون مشتمل بر صغری و
 کبری و نتیجه میباشد مانند: أَلْعَالَمُ
 مُتَنَبِّهٌ وَ كُلُّ مُتَنَبِّهٍ خَالِدٌ فَأَلْعَالَمُ خَالِدٌ
 بَدْرِيَا - ع. جم بَدْرِيَّةٌ، خلائق اعم از
 ذیروح و غیر آن
 بَدْرِيَّةٌ - ع. عاری شدن
 بَدْرِيَّةٌ - ع. وحشیت و عدم تربیت و نمندن
 بُرْجٌ - ع. قلعه
 بَدْرِيَّاتٌ - ف. غوغا، خشم
 بَدْرٌ - ع. سرد
 بَدْرٌ - ع. قماش

- بُرْدَه** - ع. يك نوع لباس است
بُرْدَسْمَان - ف. جم بُرْدَه اسیرها
بُرْدَوَام - ف. ع. همیشه
بُرْدَه - ف. اسیر، غلام زرخرید
بُرْدِي - ع. يك نوع سازی است
بُرْدَه - ع. راستگویان
بُرْدُخ - عالم بعد از موت است بمناسبت
 اینکه واسطه میان عالم دنیا و آخرت
 است
بُرْس - ع. پوست درونی، گیاه حصیر
بُرْس - ع. ابلق - يك نوع از مرض
بُرْطِيل - ع. رشوه
بُرْشُوث - ع. كيك
بُرْعُول - ع. بلغور
بُرْق - ع. روشنی زدن
بُرْقَان - ع. بمعنای بالا
بُرْقَان - اسم محلی که نزدیک تهران
 است
بُرْقِ اَنْداز - ع. ف. تفكیحی
بُرْقِع - ع. نقاب که زنها بصورت خود
 میاندازند
بُرْسَكَة - ع. جم بُرْسَكَة، احسانها، خوبیها
بُرْسَكَة - ع. ف. حوض آب
بُرْسَكَة قَوْا - ف. (مرکب معطوف)
 مال و منال
بُرْس - ع. يك نوع لباسی است
بُرْسِيق - ع. حیوانی است
بُرْواث - ع. براتها
بُرْوَج - ع. قلعه‌ها و برجهای دوازده
 گانه (مَثَل و نَوَز و جَوَزَا الی آخرها)
- بُرُوْدَت** - ع. سردی هوا و غیر آن
بُرُوْر - ع. ظاهر شدن
بُرُوْمَنَد - ف. مالدار و غنی
بُرْهَان - ع. دلیل که گذشت
بُرْهَانِي - ع. (باه نسبت است) پیرهان
 منسوب شده
بُرْهَه - ع. زمان بسیار
بُرْهَمَن - ف. بت پرست
بُرِي - ع. عاری
بُرِي - ع. بیابانی
بُرِيَه - ع. صحرایی
بُرِيَه - ع. مخلوق
بُرِي نیشین - ع. ف. صحرانشین
بُرِيْد - ع. قاصد، پیک
بُرِيض - ع. ابلق
بُرِيْق - ع. برق زنده
بُرِيْبَار - ف. پوست گردوی هندوستان
بُرِي - ع. تخم
بُرِيور - ع. تخمها
بُرِيَه - ف. گناه، معصیت
بُرَاتِيْن - ع. بستانها
بُرَاط - ع. فرش
بُرَاث - ع. بی باک بودن
بُرَايَط - ع. بیسطها (مواد زلیه اشیاء)
بُرْبَاثَة - ع. کوچک
بُرْسَط - ع. گشودن
بُرْسَطَة - ع. فضیلت
بُرْسَم - ع. مخفف باسم که همزه اسم
 حذف شده
بُرْسِيل - ع. بریده شده

- بَسْمَلَه - ع. بِسْمِ اللّٰهِ گفتن
 بَسْمَلَخَانَه - ف. سلاخ خانه
 بَسُوْل - ع. جور
 بَسِيْح - ف. تدارک راه دیدن
 بَسِيْط - ع. وسیع و در اصطلاح حکما
 بسیط چیز غیر مرکب را گویند
 بَسِيْطَه - ع. آلت ساعت دیدن
 بَسِيْم - ع. خنده رو
 بَشَارَه - ع. مزده دادن
 بَشَارَه - ع. مزده
 بَشَاقَه - ع. شادی
 بَشْر - ع. بمعنای بالا
 بَشْر - ع. انسان
 بَشْرَه - ع. پوست بدن
 بَشْرِي - ع. انسانی
 بَشْرِيْك - ع. انسانیت
 بَشِيْر - ع. مزده ده
 بَشِيْرِي - ع. مزده دهی
 بَشِيْع - ع. ناپسند
 بَصَاوَرَت - ع. دیدن، بینائی دل، حجت
 بَصَاوِر - ع. برهانهای روشن
 بَصْتَر - ع. چشم، سخت سفید، داناشدن،
 دانش
 بَصْتَر - ع. جانب، کناره، سبزی، سنگ
 بَصْتَر - ع. پوست درختی
 بَصْتَرَه - ع. نام شهری، سنگ سپید نرم
 بَصِيْر - ع. بینا
 بَصِيْرَه - ع. بینائی
 بَصْرًا - ع. بینندگان
 بَصْغ - ع. فراهم آوردن، روان شدن
- آب سوراخ مشک که آب از آنجا بیرون
 رود، فاصله میان ستاب و وسطی
 بَضْع - ع. پاره از شب
 بَصَق - ع. حَبُوْن افکندن (آبدعنان)
 بَصَل - ع. پیاز، خود آهن
 بَصَلُ الْفَار - ع. پیازدشتی
 بَصْم - ع. میان انگشت خنصر و بنصر
 بَصِيْم - ع. دوغشده ولرزنده
 بَقْن - ع. شخصی باریک پوست و فر به،
 مرد نازک و آکنده گوشت، اندک اندک
 رفتن آب
 بَضَاعَه - ع. پاره کالا که فروختن
 بدست دیگری فرستد (سرمایه)
 بَضِيض - ع. رفتن آب
 بَضْغ - ع. پاره های گوشت
 بَضْغ - ع. پاره مس کردن گوشت،
 شکافتن جراحت، سیراب شدن، بریدن
 جماع، عقد و نکاح و کابین، فرج زن
 بَضْع - ع. پاره از شب
 بَضْغ - ع. جزیره که در بحر باشد،
 شریک گوشت و خون روان شده از
 آدمی و ستور
 بَطْل - ع. اوردن (مرغ آبی)، شکافتن
 جراحت
 بَطْل - ع. درنگ نمودن
 بَطْلَه - ع. بواش حرکت کردن
 بَطْلَال - ع. مرد بیکار و بیهوده
 بَطْلَه - ع. تنبلی
 بَطْل - ع. قهرمان
 بَطْلَه - ع. دوست خالص، آستر جامه،

لب بالای بینی برآمده ، گوشت پاره
 که در میان فرج باشد
بَطْرُ - ع. خسته ناکرده شدن
بَطْرُ - ع. گوشت پاره که در فرج زن
 باشد
بَطْرَاةٌ - ع. پهنای بالا
بَعَثٌ - ع. فرستادن، برانگیختن، بیدار
 کردن لشکر
بَعَثٌ - ع. فرستادن
بُعَاثٌ - ع. امم محلی است نزدیک مدینه
 که در آنجا میان اوس و خزرج جنگی
 عظیم واقع شده بود
بَعْدٌ - ع. پس
بِعَادٌ - ع. از کسی دور شدن، کسی را
 از خود دور کردن
بُعْدٌ - ع. دوری
بِعَاقٌ - ع. باران سخت و ابری سکه
 باران سخت بیارد
بِعَالٌ - ع. نیک زیستن، بازی کردن
 زن و شوهر باهم، جماع کردن
بِعْلٌ - ع. شوهر، گیاهی که بابحاجت
 ندارد
بِعْلَةٌ - ع. زوجه
بِعَوْلَةٌ - ع. شوهران
بِعْرَةٌ - ع. برانگیختن، بیرون آوردن،
 ویران کردن چیزی، زیر و زبر کردن
بِعْدَانٌ - ع. جمبع بعد، دوران
بِعْرٌ - ع. سرکین شتر و گوسفند و
 افکندن آن
بِعْرَةٌ - ع. بعضی بالا

دوستی نهانی
بِطِيْقَةٍ - ع. مطابق او (مضاف بطرف
 هاء ضمیر مذکر)
بِالْفَطْرِيقِ - ع. براه (باء حرف جر
 داخل شده)
بِطْرِيقٌ - ع. زاهدتر سایان، سرهنک،
 مرد مبارز
بِطْفُشٌ - ع. شدت و سطوت
بِطْقَةٌ - ع. سخت گرفتن، حمله بردن
 (بطشه گیری که در قرآن آمده است
 مراد از آن روز جنگ بدر است و بعضی
 گفته اند روز قیامت است)
بِطْلَانٌ - ع. باطل بودن
بِطْقٌ - ع. شکم
بِطْقٌ - ع. بنده شکم شدن، بزرگ شدن
 از پر خوردن
بِطِينٌ - ع. زین، پشت فروخته
بِطْنِ الْوَادِي - ع. اندرون کوه
بِطِينَةٌ - ع. علتی است در جسم آدمی
 که عارض شود از پر خوردن
بِطْنَانٌ - ع. اندرون
بِطْوَلَةٌ - ع. جسارت کردن
بِطْوَلٌ - ع. ناچیز شدن
بِطْوَى - ع. سهل انگار، کامل
بِطْيِشٌ - ع. سخت گیرنده
بِطْيِخٌ - ع. خربزه
بِطْيِظٌ - ع. عیب و دروغ
بِطْيِنٌ - ع. دورو بزرگ شکم
بِطْيِنٌ - ع. منزلی از منازل قبر
بِطَاهِرَةٌ - ع. گوشت پاره که بریش

از خطوط جام جم که آرا جام جهان
 نسا گویند و آن در عهد کبیر و شاه بن
 سبوش بود و در وقت معاينه از هفت
 اقلیم معاينه کردی و آن ساخته حکما بود
بَعْدَانُ خَالِي - ع. کنایه از شکم
 خالی و ساغر خالی از شراب
بَعْدَانُ حَرَابٍ - ع. بشته
بَعْدَانُ مَعْمُورٍ - ع. شکم پر ساغر پر
بَعْدِيدُنْ - ف. ساخته شدن
بَعْدِي - ف. گندم
بَعْرَه - ع. علتی است که شتر را پیدا
 میشود که چندانکه آب خورد سیر نشود
بَعْرَه - ع. نرم گردانیدن باران زمین
 را گویند
بَعْرَه - ع. جگر
بَعْرَاهُ - ع. شتر نر
بَعْرَه - ع. باز ماندن از چیزی
بَعْرَش - ع. باران ضعیف
بَعْرَش - ع. دشمن شدن
بَعْرَشَه - ع. ستاینیدن ، بانك کردن
بَعْل - ع. قاطر
بَعْل - ع. حیران شدن
بَعْل - ع. اشتربان ، قاطرچی
بَعْلُ رَدْنٍ - ف. شامت کردن
بَعْلُ كُثَّادَنْ - ف. وداع کردن
بَعْلُ لَرِي - ف. خجالت
بَعْلُ - ع. خیانت کردن
بَعْلِي - ع. ستم کردن ، بزرگ شدن ،
 از حق برگشتن ، گردن کشی کردن ،
 دروغ گفتن

بَعْرَه - ع. زدن بیای و عسا ، نشانه ،
 بازی کردن شتر
بَعْرَش - ع. باره از چیزی
بَعْرُوشَه - ع. بته
بَعْرِيح - ع. شکاف شکم ، شکمی که
 ساخته شده باشد
بَعْد - ع. دور
بَعْر - ع. شتر خواه نر باشد یا ماده
بَعْرُ ضَاهِرِي - ع. شتر باریک میان
 پاییه - ع. خودش (مضان ضمیر غائب)
بَعْر - ع. آنچه در وی جامه ورخت
 بندند
بَعْلَا - ع. زنا کردن
بَعْلَا - ع. طلییدن
بَعْلَابَا - ع. کبیزگان فاحشه ، پیشروان
 لشکر
بَعْلَاة - ع. ظلم کننده ها
بَعْلَاة - ع. مرغیست تیر مرنك که شکار
 نکند ، مرغ ضعیف و زبون که مردار
 میخورد
بَعْلَاة - ف. چوبی که میان در میان چوب همگردد
بَعْلَاة - ع. قاطرها
بَعْلَاة - ع. ظلم کردن
بَعْلَاة - ع. نهایت
بَعْلَاة - ع. ناگهان
بَعْلَام - ع. بز کوهی ، آهو ، شتر ماده ،
 سخن فیرواض گفتن
بَعْلَامَه - ع. غول بیابانی
بَعْلَاة - ع. یعنی بالا
بَعْلَاة - ع. نام شهری عظیم ، خطی

- بَعِي - ع. سنسکار
 بَعِيَان - ع. ستم کردن
 بَعِير - ع. جبر
 بَعِيث - ع. دشمن (صفت مشبهه است از بغض)
 بَعِيَّة - ع. حاجت و مراد
 بَعْتَرِي - ف. کارگاه جولامه و آن جوئیست که بافندگان بهنگام بافتن بر جامه زتند
 بَعْج - ع. آن چیز که هنگام سخن گفتن از ذهن مردم بیرون افتد
 بَعْرُ نَاش - ف. زدن
 بَعْشَاء - ع. گروهی از قوم متفرق، عامه خلائق و کوسپندان که بر آنها نقش سیاه و سفید باشد
 بَعِيم - ع. نیست
 بَعِي - ع. مرد بسیار گوی، بسیار گفتن باران سخت باریدن، پشه، پشه های بزرگ
 بَعُوْق - ع. جمیع بقی که گذشت
 بَعَاء - ع. ماندن
 بَعَاؤ - ع. نام بیابانی است
 بَعَاغ - ع. جمیع بقیه جا و پاره زمین که از زمینهای دیگر ممتاز باشد
 بَعَانَا - ع. جمیع بقیه - باقی مانده ها
 بَعْر - ع. گاو
 بَعْرَه - ع. ماده گاو
 بَعْعَه - ع. بنای عالی، زمینی که محدود باشد
 بَعْلَه - ع. تره
- بِقَالٍ - ع. تره و دانه فروش و عامه غله فروش را گویند
 بَقُول - ع. جمیع بقیل تره ها
 بَاقِي - بَقِيَّة - ع. مانده
 بَقِيَّة السَّيْف - ع. از شمشیر گریزند، بَقِيْق - ع. دبدبه و آواز کبوتر
 بَقْلِق - ع. بتغاه
 بَقْل - ع. تره و سبزی
 بَقْلَةُ الحَنْطَاه - ع. سبزه است ترش
 بَقْلَقَاؤ - ع. گیاهی است که در تداوی بکار برند، جانور است بزرگ فریاد گوشت او بنایت لطیف میشود
 بَقْم - ع. جوئیست سرخ که رنگ و ریزان جامه بدان رنگ کنند
 بَكْ - ف. کوفتن و دریدن، انبوهی کردن
 بَك - ع. امیر و صاحب، خیاردشتی
 بَكَا - ع. کربه و اشک ریختن
 بَكَاة - ع. دوشیزگی
 بَكَاة - ع. دختران نوزاد
 بَكَاةٌ كَرْمَة - ف. بجزت تمام برند
 بَكَاة - ع. پدر قبيله است از حمير
 بَكَاة - ع. منسوب بقبيله بکاله، نا دربان حضرت امير المومنين ع
 بَكَاؤُل - ع. چاشنی کبر و باورچی
 بَكَاة - ف. وقت بامداد (بیاه پارسو نیز خوانده شده)
 بَكِيْك - ف. بند انگشت، پاشنه پا که بنازش عقب ناولند
 بَكَاة - ع. جمیع باکی کربه کننده ها

دارو است بروغن سرشته ، آمیختن سخن
بگور - ع . بگه ، برخاستن ، بامداد
 کردن ، بامداد رفتن
بگوش - ع . فریب
بگه - ع . مکه معظه
بگهان - ف . نام دوغ
بگیم - ع . گنگ
بگ - ع . بلکه
بلا - ع . آفت ، بدی ، نشت ، نیکی ،
 آزمایش
بلا - ع . کهنه ، پوشیده شدن
بلا به - ف . زن نابکار و دشنام ده
بلا به قز - ف . نوعی از پرشم کینه
 که او را پوشه گویند
بلاؤ - ع . شهرها
بلاؤز - ف . نام دوختی است مشهور ،
 زوبینه که عروسان بر سر بندگان ، نام
 شرابی
بلاؤری - ف . معجونی و شرابی که
 از بلاد سازند
بلاؤة - ع . بی فهم بودن ، بدکاری
بلاط - ع . نام شهری ، سنگها و خشت
 های پخته که در صحن سرای گسترده
 باشند
بلاغ - ع . رسانیدن و رساندن ، رسانیده ،
 کافی شدن
بلاغة - ع . تیز زبانی و رسیدن به مرتبه
 کمال در ایراد کلام
بلاق - ف . ازار پارچه ، ریش فرج
 (بکسر با نیز آمده)

بکامة - ع . بی زبانی ، لال شدن
بکر - ع . تازه - دست نخورده ، دختر
 نا رسیده
بگوری - ع . نخست زاده
بگوریة - ع . نخست زاده بودن
بگنی - ع . اشک ریز
بگا - ف . بجا
بگزان بهشت - ف . حوران
بگزان چرخ - ف . حوران و ستارگان
بگر پوشیده رومی - ف . معروف ،
 شرابی که از او کسی نجشیده باشد و
 یعنی صورت پوشیده بود
بگرة - ع . بامداد
بگرة - ع . چوب کرد که در میان چرخ
 دولا ب میبازد ، حلقه و دوال شمیر
بگری - ع . زن سبز رنگ
بگنل - ف . تری ونم و خیر نیکی
بگنغ - ع . تمام بخشیدن و رفتن ، بیای
 زدن کسی را ، بیامت خاموش کردن
بگن آوزد - ف . قابض شد
بگل - ع - آشفته سخن ، آمیختن
بگل آفتاب آندودن - ف . چیزی که
 غایت شهرت داشته باشد او را پنهان
 کردن و غیبش نمودن
بگمار - ف . مهمانی
بگمال - ف . آهن چرم دوزان که بدان
 خط کشند
بگش - ف . حیوان دم بریده
بگوش - ف . نام مردی
بگنه - ف . روغن بدوغ آمیخته و

- بَلَّاقٌ** - ف. شاخ درخت
بِلَالٌ - ف. آبو شیرو هرچه حلق را تر کند ، نام مؤذن حضرت رسول ص
بِلَاقَةٌ - ع. کول و کم عقل شدن در امور دنیایوی
بِلَاهَةٌ - ع. نادانی و نادان بودن
بِلَالٌ - ع. اندوه و ناله و وسواس
بِلْبَلٌ - ف. هزار دستان
بِلْبَلَانِي - ف. نام حلوائی (این مثل است حلوائی بلبلانی تا نخوری ندانی)
بِلْبَلَةٌ - ف. کوزه ، اندوه
بَلْبَلَةٌ - ص. روغن پاپک و خوش مزه ، مشورت ، ساغر
بَلَّحٌ - ع. روشن صبح بودن ، میان دو ایرو ، اندازه و قدر چیزی
بَلَّحٌ - ع. خشک شدن ، غوره خرما
بَلَّحَةٌ - ع. روشنی
بَلَّحٌ - ف. آوند شراب چون صراحی و قراچه ، شهرست مشهور
بَلَّحٌ - ع. تکبر و بزرگ منشی کردن
بَلَّحُجٌّ - ف. ذک سیاه که بدان خضاب کنند بتازیش زاج خوانند
بَلْدٌ - ع. شهر ، نشانه ، شتر و مرغ
بَلْدَمٌ - ف. نَمَةُ حلقوم است آنجا که بیچند
بَلْدَمٌ - ع. شهر ، زمین ، سینه ، منزلی از منازل قمر ، گشادگی میان دو ایروی
بَلْدَبَةٌ - ع. ترسیدن و بعد از ترس خاموش شدن
بَلْرَزْكَفٌ - ف. آنکه در جامه وازار بند
- کره زنتد و فلرز نك نیز گویند
بُلْبُسٌ - ف. عدس
بَلْسَانٌ - ع. درخت کوچک است
بَلْطَاوُونٌ - ف. نام گیاهی است
بَلْطَنَةٌ - ف. ناگه ، پشته زمین
بَلَّغٌ - ع. فروریدن ، منزلی از منازل ماه ، زمین بی روئیدگی
بَلْعَزْرَه - ع. بیضه گنده و تپا شده
بَلْعَاكٌ - ع. شتر ماده ، نوعی از خرما
بَلْعَمٌ - ع. نامولی که سلب ایمان شده ، مرد بسیار خورنده و سخت فرورونده
بَلْعَمٌ - ع. مجرای طعام ، شهری است بنواحی روم ، قبیله
بَلْعَنْدَه - ف. گنج برهم نهاده ، بچه دارنده
بَلْعَنَه - ع. زن
بَلْعَنَه - ع. سوراخ آسیا و بکر
بَلْعَاءٌ - ع. جم بلیغ بلیغ ها
بَلْعَازٌ - ف. شهری بزرگ ، نام ولایتی از تبرستان و پوست مخصوص آنجا رنگین و خوشبو باشد که ملوک آن از آن موزه نطع سازند
بَلْعَجَه - ف. بگلو فروریدن لقمه
بَلْعَزٌ - ع. بنوالعیر (سیران غیر)
بَلْعَزٌ - ع. شهرست بسیار سرد سیر در ناحیه شمال که عامه آنرا بلغار گویند
بَلْعَمٌ - ع. خلطی است از اخلاط اربعه
بَلْوَعٌ - ع. برخورد
بَلْوَعٌ - ع. رسیدن
بَالِغٌ - بَالِغَةٌ - ع. مکلف (سرودختری

- که بعد تکلیف رسیده باشد)
بَلْقُ - ع . ابلق ، سرا پسرده ، تمام
 کشتادن ، سیاه و سفید بودن ستور
بَلْقَعُ - ع . بیابان وزمین خالی
بَلْقِيسُ - ع . نام زنی که ملکه شهر سبا
 وزوجه حضرت سلیمان \bar{c} بود
بَلْکُ - ف . نوباره و طرغه که چشم
 خوش آید
بَلْکِفَه - ع . بلا کیفیت بودن
بَلْکَمُ - ف . آب شیر گرم
بَلْکَنُ - ف . نام گیاهی است
بَلْکَه - ف . لفظ مبالغه است
بَلَنْجُ - ف . قدر و اندازه چیزی
بَلَنْدَ - ف . معروف ، مرتبه ، آسمان
بَلَنْدُخُ - ف . فرجه و کوته
بَلَنْدِي كَرَانِي - ف . کسی که میل بزرگی
 و عظمت کند
بَلْوُ - ع . آزمودن
بَلْوُجُ - ف . چیزی که بر سر طاق و
 ایوان و مانند آن راست کنند و نام ولایتی
 است از ایران زمین
بَلْوُجُ - ع . درخشیدن و روشن شدن
بَلْوُخُ - ع . مانده شدن
بَلْوُسُ - ف . باز آمده باشد
بَلْوُطُ - ع . میوه ایست مغزدار که
 آنرا آس کرده نان می برند
 و قبل دارو نیست
بَلْوُطُ - ع . ناگه ، نام درختی است
 که یکسال مازون بار آورد و سال
 دیگر غیر آن
- بَلْوُكُ** - ف . شمشیر چوبین
بَلْوُتَه - ف . چوبین (عربی مخرافه)
بَلْوِي - ع . زحمت و بلا
بَلْهَ - ع . بیابان ، ترشدن
بَلْهَ - ع . تری و نمناکی و یکجاشدن
بَلْهَ - ع . نادان شدن
بَلْهَ - ع . یکدار (بدین معنی اسم فعل است)
بَلْهَ - ع . ابلهان و کم عقلان
بَلْهَاءُ - ع . زنی کم عقل
بَلِي - ع . آری
بَلِينَاشُ - ف . نام حکیمی است که
 اینس سلطان سکندر بود
بَلِيلَه - ع . باد نمناک
بَلْمُ - ع . نارکنده از تارهای ساز ،
 قلعه ایست از توابع کرمان
بَلْمَغَانَه - ع . بمعنای او
بَلْمَهْرُ - ف . با محبت
بَلْمُ - ف . برگ گیاه نوخاسته ، پاریان
 کار ، سیخ درخت
بَلْمُ - ع . پسر
بَلْمَاءُ - ع . ساختن
بَلْمَاتُ - ع . دختران لبنان که بستان
 دختران بازی کند
بَلْمَاتُ الْأَرْضِ - ع . گیاهان که از زمین
 رویند و نیز چوبهای خورد
بَلْمَاتُ الدَّهْرِ - ع . حوادث زمانه
بَلْمَاتُ النَّخْرِ - ع . ابرهای سفید و نیک
بَلْمَاتُ النَّعْشِ - ع . سه ستاره اندم متصل
 بنمش (هفت کوکب اندک که چهار بر مثال
 نعر اندوسه دیگر تابع آنها بجای بنات)

- بَنَاتُ اللَّهِو** - ع . رود های ساز که میزند
بَنَادِر - ع . بندرها
بَنَادِك - ف . پیراهن ها
بَنَارِق - ع . گردشها و جماعت مردم
بَنَارَم - ف . مفاخرت کنم
بَنَاق - ع . گریبانها
بَنَاهُوش - ف . متصل گوش آنکه بتازی عذار گویند
بَنَام - ف . نامدار
بِنَاءٌ عَلَيْهِ - ع . بنا بر او
بِنَان - ع . انگشت ها
بِنَانَه - ع . انگشت
بِنَاوَرَف - د. بیل که بتازیش دمل خوانند
بِنْتُ - ع . دختر
بِنْدَر - ف . قلعه ای که کنار دریا باشد
بِنْدُق - ع . فندق و تنگ
بِنَش - ع . سستی نمودن
بِنَصْر - ع . انگشت کوچک
بِنَشِيه - ع . خودش
بِنَسَاه - ف . چادر باری
بِنُو - ع . پسران (در حالت رفع و اضافت)
بِنُوْت - ع . پسر
بِنُوْن - ع . پسران (در حالت رفع با او تلفظ میشود)
بِنِيَان - ع . بنیاد
بِنُوْف - ف . پوپو ، همد
بِنُوَا - ع . گردوی هندوستان
بِنُوَاب - ع . دربان
بِنُوَانِي - ع . سختی و بدی
- بَوَادِي** - ع . جم **بَوَادِيَه** بیابانها
بَوَاوَر - ع . هلاک و فاسد شدن متاع و میوه، گوشنها که میان دوش و گردن باشد
بَوَاوِيح - ع . باد های گرم شمالی
بَوَاوِيذ - ع . چیزهای سرد
بَوَاوِيق - ع . روشنها
بَوَاوِي - ع . حصیرها
بَوَاوِيخ - ع . کوههای بلند
بَوَاوِيغ - ع . پیسودن بیاع (بقدر کش هردوست پیسودن) کام فراخ نهادن در دویدن
بَوَاوِيغ - ع . برانگیزندگان
بَوَاوِيغِر - ع . دردی است معروف
بَوَاوَال - ع . مرضی است که شاش بسیار میآید
بَوَاوَالعَجَب - ع . عجیب
بَوَاوَالفُضُول - ع . فضولی
بَوَاوَالهُوَس - ع . نادان
بَوَاوَاكِي - ع . زنان گریزنده
بَوَاوَان - ع . نام ولایتی است که موز و ناروان در آنجا بسیار باشد
بَوَاوَان - ع . ستون خیمه
بَوَاوَانِيح - ع . کارهای سخت و سختیها
بَوَاوَانِيق - ع . ستمها
بَوَاوَانِي - ف . بساط و فرش
بَوَاوَانِي - ع . مردمک چشم
بَوَاوَانِي - ف . بلبل باشد مولوی گوید :
 نیندانی که سیرغم که در آفاق میگردم
 نیندانی که بوبروم که در گلزار میگردم

بُورَك - ف. دوشیزه ، همد
 بُورَه - ف. فغان گلی که در آن قره
 آب کنند
 بُورِی - ف. همد
 بُورِیْمُؤَدَن - ف. کبیت شهید
 بُورِیْمَام - ع. ابونیم انصاری که حرز
 او معروف است ، نام شاعر
 بُورَه خَالَك - ف. قالب مردم
 بُورِیْمَاژ - ف. نام مرغیست که آنرا
 غم خوراک نیز خوانند که سر لب آنها
 نشیند و از غم آنکه میادا آب کمی
 پذیرد و خود بقایب تشکی آب نغورد
 بُورِیْئَاق - ع. شاخ
 بُورِیْج - ف. نام شهر است
 بُورِیْج - ف. خودنایی و کز و فر
 بُورِیْخ - ع. آشکارا کردن راز
 بُورِیْخ - ف. آمیختگی و آشفتنگی کار ،
 ساکت شدن گرما و غضب و آتش مانده
 شدن مرد ، تغییر یافتن گوشت
 بُورِیْخَت - ف. پسر
 بُورِیْخَتَك - ف. بوسه مجرد بی جماع
 بُورِیْخَلَاقَه - ع. کبیت شیطان
 بُورِیْخَلَاقِی - ع. بشله
 بُورِیْزَا - ع. نام صحابیت که دایم
 بدر دین مشغول بودی
 بُورِیْزَق - ع. بیوسته
 بُورِیْزَر - ع. نام صحابه حضرت رسول ۳
 بُورِیْز - ع. آرد
 بُورِیْجِی - ع. ویران کننده
 بُورِیْزِی - ف. نام طعمی است معروف

آنرا بوراک نیز گویند
 بُورُو - ف. میان تپه و ساز
 بُورَه - ف. یکی از معدنیات است
 بُورِیْئَا - ع. حصیر
 بُورِیْئَا بَاق - ع. ف. حصیر باق
 بُورَه - ف. یک نوع از شریتهاست
 بُورِیْگَاه - ف. محل بوسه
 بُورَه - ف. قبه (عربی)
 بُورَه جَا - ف. مثل بوسگاه
 بُورِیْ - ف. بوسیدن
 بُورِیْئَه - ف. بوسیده شده
 بُورِیْش - ع. جمعیت ، ازدحام
 بُورِیْ - ع. بوق حمامها
 بُورِیْ قَلْمُون - ف. نوعی از دیبای رومی
 که هر لحظه برنگ دیگر نماید ،
 نام مرغی
 بُورِیْ - ع. شاش ، آب شاش
 بُورَم - ف. مرغیست خرابه نشین
 وطن ، مسقط الراس
 بُورِیْ - ف. شخص شوم ، وطنی ، اهلی
 بُورَه - ع. مثل بوم باقوش زر
 بُورَهه - ع. باقوش ماده
 بُورِیْ - ف. رانعه ، بو ، شتم
 بُورَه - ف. حرف الصاق بفعول ، میوه
 بُورَه - ف. خوب ، حسن

ب

بَابِئِنْدَه - ف. باقی ، دائم ، همیشه
 بَابِئُوژ - ف. بمعنا پابند

پَرْدَاخْت - ف. بمعنا ایضا	پَايَه - ف. درجه، منزلت، جاه
پَرْدَاخْتَه - ف. تسویه شده، صاف شده	پَتِيل - ف. نوعی دیک است
پَرْدَاژ - ف. بمعنی برداخت	پَتِيلَه - ف. دیک
پَرْدَاژِي - ف. مشوب و متعلق برداز	پَجَوَاث - ف. ترجمان مترجم، ترجمه
پَرْدَه پَرْدَاژ - ف. بردارنده برده	پَخْتَه - ف. مطبوع، درکار خودکامل
پَرْدَه دَاژ - ف. جاجب، قیوچی	پَخْتِي - ف. هر چیز که مثل زنجیر
پَرْدَه دِر - ف. هتاک، بی عار	بهتت بسته شود
پَرْدَه سَرَا - ف. سازنده، رامشگر	پَدَر - ف. اب، والد
پَرْدَه سَرَاي - ف. خیمه، خرگاه، چادر	پَدِيد - ف. آشکار، ظاهر، باهر
پَرْدَه سُنَاش - ف. موسیقی دان	پَدِيدَاژ - ف. بمعنا ایضا
پَرْدَه کَش - ف. ساتر، پنهان کننده	پَدِيژ - ف. قبول کننده
پَرْدَه کَاژ - ف. محلّ مستور و ممنوع	پَدِيْرَا - ف. بمعنا ایضا
التحول	پَرَقُوْش - ف. معروف است
پَرْدَه لَيْسِيْن - ف. عاصم، مستور، عقیف	پَرُ - ف. مملو
پَرْدَه سَالَه - ف. پیر، مُعْتَر، مُسَن	پَرَاکَنْدَه - ف. بریشان شده
پَرْدَسَان - ف. متفحص، سؤال کن	پَرَاَن - ف. مرغ برنده
پَرْدَسْت - ف. عابد، ساجد	پَرْبَاژ - ف. حمل زیاد، دوست بر بار
پَرْدَسْتَاژ - ف. خادم، بنده دست انداز	پَرْتَاب - ف. انداختن، دور انداختن
هر کار	پَرْتَاو - ف. بمعنا ایضا
پَرْدَسْتَارِي - ف. خادمی، بندگی دست اندازی	پَرْتَوُ - ف. ضوه، عکس، روشنائی
پَرْدَسْتَان - ف. جم پَرْدَسْت	پَرْتَوَا أَفْشَان - ف. فروغ افشان، عکس انداز
پَرْدَسْتِيش - ف. عبادت، سجده کردن	پَرْتَوَا أَفْشَان - ف. مینا پاش، منیر
پَرْدَسْتَنْدَه - ف. بمعنا ایضا	پَرْتَجْم - ف. کاکل، نوع نیزه و علم
پَرْدَسِيش - ف. تقد، جو یا شدن	پَرْتَجِيْن - ف. چین دار، لباسی که زیاد چین دارد
پَرْدَسُوژ - ف. از سر تا با آتش شدن	پَرْتَخَاش - ف. جنک، نزاع، جدال
پَرْدَسْمَاژ - ف. آلت دایره کشیدن	پَرْتَخَاش جُو - ف. جنک جو، جدالخواه
پَرْدَسْمَانَدَه - ف. پراکنده، عاجز، درمانده	پَرْتَخَاش خَوْر - ف. بمعنا ایضا
	پَرْتَاخ - ف. ترتیب، صاف، تسویه

- پَرْمَرْدَه - ف. افسرده، غمگین، متحیر
 پَرْمَرْدَه - ف. جستجو، تجسس، تفحص
 پَش - ف. ازاداد تاخیر است بعد عقب
 پَشْت - ف. دنی، بائین، حقیر
 پَشْتَان - ف. تندی، آمَنَجَك
 پَشْتَه - ف. میوه
 پَشَر - ف. ولدشاه، آمرَد و بی‌مو
 پَشَرَو - ف. اتباع، اصحاب
 پَشَر مَانَدَه - ف. عقب مانده
 پَشَلَد - ف. مطبوع، مقبول
 پَشْتَبَیْدَه - ف. موافق طبع
 پَشَبین - ف. آخر، اخیر، بعد
 پَشْت - ف. دوش، ظهر
 پَشْت پَا - ف. باشه
 پَشْت پَارَن - ف. لگد کوب، گریزان
 پَشْت مَال - ف. لک
 پَشْتَوَارَه - ف. باریکتری که پشت
 کبرد
 پَشْتَه - ف. تپه، تپه کوچک
 پَشَرَو - ف. بقهری رونده
 پَشَم - ف. صوف، موی گوسفند
 پَشَمِیْنَه - ف. آنچه از پشم بافته شده
 پَشَه - ف. ذباب
 پَشِمَان - ف. نادم
 پَشِمَانی - ف. ندامت
 پَش - ف. ادان تأسّف و خاموشی
 پَش کَرْدَه - ف. خاموش گردانیده
 پَش کُصَات - ف. پس کماج
 پَل - ف. قطره، جسر
 پَلادَه - ف. مضه، فته انگیز
 پَرْمَدَه - ف. طایر، طیر
 پَرْمَدَاوَر - ف. ششیر جوهر دار
 پَرْمَدَاوَر - ف. ششیروار
 پَرْمَدَه - ف. ازربسمان بریسمان چپیدن
 پَرْمَق - ف. بارچه حریر منقش نازک
 پَرْمِنَان - ف. بمعناه ایضا
 پَرْمَوَا - ف. اضطراب، واهمه، وسوسه
 پَرْمَوَا - ف. طیران، نوعی بازی،
 زوربازی
 پَرْمَوَاکَه - ف. حیوان پرنده معروف
 پَرْمَوَز - ف. نگاهدارنده
 پَرْمَوَزَد - ف. بمعناه ایضا
 پَرْمَوَز مَنَار - ف. رَبّ العالمین
 پَرْمَوَزده - ف. تربیت شده
 پَرْمَوَزش - ف. تربیت، ادب
 پَرْمَوَز نَدَه - ف. تربیت دهنده
 پَرْمَوَز پَر - ف. ربوبیت، رازقیت
 پَرْمَوَز - ف. مظفر، لقب خسرو
 پَرْمَهیز - ف. اجتناب و حذر
 پَرْمَهیز کَار - ف. مقدس، زاهد، عابد
 پَر - ف. مطایفه جنّ که در وجود آنها
 میان دانشمندان اختلاف است
 پَر پَر یَنگَر - ف. محبوبه که مشابه پری
 باشد
 پَر پَر رُخ - ف. خوشگل، لاله رخ
 پَر پَر خُشَاوَر - ف. بمعناه ایضا
 پَر پَر و - ف. بمعناه ایضا
 پَر پَر یَزَاد - ف. زاده پری
 پَر پَشَان - ف. پراکنده احوال، خراب
 پَر پَشَانی - ف. بمعناه ایضا

پُوذُ - ف. مقابل ناراست که قماش بافند
پُوژِش - ف. معنرت خواستن
پُوژینه - ف. یعنی بوژینه
پُوشت - ف. معروف
پُوشت پُوش - ف. کرک پوش، وحشی
پُوشتین - ف. کرک از پوست گوسفند
پُوَسیده - ف. محوشده، خراب شده
پوش - ف. پوشنده لباس
پوشش - ف. پوشیدن، در بر کردن
پوشنده - ف. ملبس
پوشه - ف. روپوش
پوشیدنی - ف. لباسی که می‌وشند
پوشیده - ف. آنکه لباس پوشیده
پول - ف. فلوس، رایج
پولاد - ف. آهن خالص، فولاد
پویا - ف. دوان، گریزان
پویان - ف. بمعناہ ایضا
پیره - ف. کشیک، کشیک کشیدن
پیره دار - ف. کشیکچی
پهلو - ف. معلوم، یعنی پهله هم آمده
 است
پهلوان - ف. دلیر، بهادر، کشتی
 کبر، فرمانده
پهن - ف. عرض، عریض، وسعت،
 بسط
پهنا - ف. بمعناہ ایضا
پهناور - ف. وسیعتر، بسطتر، عریضتر
پهین - ف. میدان
پینی - ف. عقب، پا، قدم، اثر
پینایی - ف. متعاقب یکدیگر

پالاش - ف. پارچه، سطبر، غلظ
پالو - ف. طعام برنجی معروف
پالاززده - ف. شخصی که میل پلوانکند
پلنک - ف. تیر، دژنده معروف
پلنگین - ف. مخصوص و منسوب پلنگ
پلنگینه - ف. بمعناہ ایضا
پلید - ف. ناپاک، لثیم، دنی
پلایر - ف. بازار عمومی موقت
پناه - ف. ملجاء، ملاذ، معاذ
پناهگاه - ف. محل التجاء و ملاذ
پنه - ف. قطن
پنه زار - ف. خارچین، بنه کار
پنج - ف. خمس، پن (ترک)
پنجاه - ف. خمسين، خمسون
پنجروز - ف. ایام زندگانی دنیا
پنجره - ف. روزنه بزرگ
پنجشنبه - ف. شنبس
پنجگاه - ف. در موسیقی آوازی است
پنجگوشه - ف. مخمس
پنجم - ف. خاویس
پنجه - ف. چنگ، دست، ناخن دار
پنداز - ف. ظن، خیال، تصور
پندنامه - ف. وصیت سلامین و غیره
پنجاه - ف. پنجاه، پایه
پنهان - ف. خفی
پتیر - ف. خورش معروف که از شیر
 ساخته میشود
پویا - ف. بستر از بر قو
پوکه - ف. بمعنا بومله ظرف اذابه
 معدنیات

پیرَهَن - ف. عجزه ، زن سالخورده	پِنَادَه - ف. سدسواره
پِرَوُ - ف. تابع، دنباله رو	پِنَالَه - ف. قدام، کاسه
پِرَوَرَه - ف. پیروزه	پِنَام - ف. بیغام، خیر
پِرَاهَان - ف. پیراهن	پِنَام آوَر - ف. خیر آورنده، بیغام بر
پِرِی - ف. سالخوردگی	پِنَاغَبَر - ف. آنکه از جانب خدا خیر آورد
پِیش - ف. نخست، سابق، قبل	پِن بَنَد - ف. پشت بند
پِیش آَنَدَاژ - ف. معروض، هدایا	پِنج - ف. خُفَّه، مخلوط یکدیگر، بیچ آهنی
پِیشانی - ف. جبهه مابین ابرو و زلف	پِنجایِچ - ف. عقده دار
پِیشَار - ف. ماما، قابله	پِنجَان - ف. بمعنا، ایضا
پِیشَارَه - ف. بمعنا، ایضا	پِنج دَاژ - ف. بمعنا، ایضا
پِیشَار - ف. پیشوا، استقبال	پِنجش - ف. عقده، گره
پِیشِیُو - ف. بصیر، عاقبت اندیش	پِنج - ف. آب چشم که در اطراف چشم میخسکد
پِیش تَخْتَه - ف. تخته کار خیاطان، قطع سرافان	پِنْدَا - ف. حاصل، موجود، هستی
پِیشْتَر - ف. زمان قدیم، خیلی پیش	پِنی دَژِی - ف. عقب یکدیگر، آهسته آهسته
پِیشخَالَه - ف. تالار، به مسافر	
پِیشخَوَان - ف. سفرسره، دست بالای سفره	
پِیش خِیمَه - ف. چادر پادشاه باوژرا	پِر - ف. مِسَن، سالخورده
پِیشْدَاژ - ف. عادل، عادل اول	پِرَا - ف. چیزی را از جیب بر آوردن
پِیشْرَو - ف. سردار، رهبر	پِرَا سَتَه - ف. منظم، مزین گردیده
پِیش طاق - ف. ع. پیش خانه، هشتی دالان	پِرَا مَن - ف. اطراف، حول، کنار
پِیشکَاژ - ف. کار گذار، مأمور، تسویه امور	پِرَا مَن کَرْد - ف. احاطه کننده
پِیشکَش - ف. تحفه و هدیه که بزرگان تقدیم میشود	پِرَا مَوْن - ف. اطراف، حوالی، کنار
پِیشکَاژَه - ف. پیش تخت سلاطین	پِرَا هَن - ف. تمییز (عربی)
پِیشکَر - ف. یعنی پیشکار	پِرَا ی - ف. مزین، منظم
پِیشگِیر - ف. بارچه که کسبه پیش	پِرَا یَش - ف. زینت، زیبایی
	پِرَا یَنَدَه - ف. زینت دهنده، نظم دهنده
	پِرَا یَه - ف. بزک، زینت، نظم

یُتُّ قَلَّكَ - ف.ع. ماء ، قمر	خود بندند
ییل - ف. قیل معروف	پیشنهان - ف. بنیاد، قانون، موضوع
ییلان - ف. محافظ، دارینده ییل	ییشوا - ف. پیغمبر، امام، حاکم، رئیس
ییشتن - ف. عظیم العینه ، لقب رستم	ییشه - ف. شغل ، کار، صنعت، عادت
ییزوژ - ف. زوردار بمانند ییل	ییشه کار - ف. اهل صنعت، اهل حرفت
ییلانسته - ف. یعنی عاج و متاع عاجی	ییشه سناه - ف. محل کار، محل صنعت
ییل - فر. آلتی است که از آن تولید برق می کند	ییشه سمر - ف. یعنی پیشه کار
یینما - ف. مقیاس، مکیال	ییشه واز - ف. یعنی پیشه ور
ییمان - ف. شرط، عهد	ییشه وز - ف. بمعنا ایضا
یینماکه - ف. طرف شراب، کیل	ییشی - ف. سفت ، مقدم شدن
یینمای - ف. بیبانه ، کیل کننده	ییشیاب - ف. درک کننده ، واقعه قبل از وقوع
ییوست - ف. متصل، همیشه، واصل	ییشین - ف. مقدم ، قدیم ، سابق
ییوسته - ف. بمعنا دائم ، همیشه	ییشینه - ف. بمعنا ایضا
ییونند - ف. بمعنا ایضا ، قوم خویش	ییشینان - ف. اشخاصی که پیش از این بوده اند
	ییغاکه - ف. طعمه ، سرزش
	ییغاکه - ف. پیاله، ظرف شراب
	ییغام - ف. پیام و خبر، خبر تقریری
	ییغامبر - ف. خبر آورده از طرف خدا
	ییغامبری - ف. رسالت
	ییغام گداز - ف. خبر رسان
	ییغمبر - ف. بمعنا ییغامبر
	ییغوله - ف. کسج ، گوشه ، چشم ، سکنای
	ییغون - ف. عهد و پیمان
	ییث - ف. قامد ، چاباره ، رسول
	ییکار - ف. جنگ ، قصد، اراده
	ییکان - ف. نوک تیز، نوک تیزه
	یینگر - ف. کالبد، صورت، بت

ت

ت - ع. حرف بیست و دوم ابجد عددش چهارصد

تا - ف. ادات غایت ، غرض ، شرط ، ابتدا ، انتها

تاء - ع. اسم حرف تا

تایب - ع. توبه کننده

تاب - ف. بیچ و تاپ و طبقه

تائب - ف. درجه کمال و اعتدال

تایان - ف. ضیاء دارو منور

تاب آوز - ف. مقتدر، متحمل

تایخانه - ف. مسر بخانه ، منزل زمستانی که در آن آتش کنند

تَارِعَتْ كَبُوتْ - ف.ع. لانه عنكبوت	تَابُدَادَه - ف. تاب دادن، سوزانیدن
تَارَاتْ - ف. تاراج و غارت	تَابُدَاژْ - ف. گرم و محروور
تَارَاخْ - ف. غارت	تَابُدَانْ - ف. گرمخانه، بخاری
تَارَاخْ مَرْمَرْ - ف. غارت کن	تَابُشْتَانْ - ف. فصل صیف
تَارَاخْشْ - ف. تاراج	تَابُشْ - ف. روشنائی و فروغ
تَارَانْ - ف. تارک، ظلمات	تَابُغْ - ع. چاکر و فرمان بر، پیرو
تَارَبْ - ع. گردن کشی و مکلف	تَابُغُونْ - ع. اصحاب حضرت رسول
تَارَة - ع. وقت، هنگام، دمه	تَابَاکْ - ف. روشن، منور
تَارِکْ - ف. فرق سر، مفرق، جمجه	تَابَنْدَه - ف. بر نور
تَارِکْ - ع. ترک کننده کار	تَابُوتْ - ع. صندوق حمل میت
تَارَمْ - ف. قبه چارطاق، بام بلند	تَابَه - ف. روغن داغ کن
تَارَوَمَارْ - ف. پراکنده، پاشیده	تَابَهْ - ع. بزرگی کردن
تَارَوُ پُوْدْ - ف. نغهای طول و عرض بارجه	تَابِیْدْ - ع. مؤید و بایدار گردانیدن
تَارِبْ - ع. متین و محکم ساختن	تَابِرْ - ع. پیروی کردن، محزون شدن
تَارِبِخْ - ع. برای چیزی تعیین وقت کردن، سرگذشت پیشینیان	تَابِیْرْ - ع. نشانه کردن وی کردن
تَارِیْکْ - ف. ظلمت، سیاهی، تار	تَاخْ - ف. اکیل و افسر شاهان
تَارْ - ف. معشوق، نازنده	تَاخْ بَغْشْ - ف. شاهنشاه
تَارْجِیْ - ف. جدید، کهنه نشده	تَاخْجْ - ع. آتش گرفتن
تَارْ نَدَه - ف. نازنده، شتابنده	تَاخْجُرْ - ع. بازوگان
تَارَهْ - ف. نوحه کهنه	تَاخْجِرِیْ - ف. نوعی دوا
تَارِیْ - ف. عرب، سگ شکاری	تَاخْچِلْ - ع. مدت معین نمودن
تَارِیَاَهْ - ف. آلتی است که با آن حیوانات رامی زنند	تَاخْشْ - ف. تهب و غارت
تَابِغْ - ع. عدد نهم	تَاذُبْ - ع. یاد ب شدن
تَاشْفْ - ع. افسوس خوردن	تَاذْمْ - ع. نان باغورش خوردن
تَا سَه - ف. کدر، غم، اندوه	تَاذِیْ - ع. ادای فرض کردن
تَا سِیْ - ع. متابعت و صبر کردن	تَاذِیْبْ - ع. ادب کردن، تعلیم نمودن
تَا سِیْه - ع. تسلی و ارشاد بهیبر	تَاذِیْهْ - ع. فرض را برداختن
	تَاذِیْیْ - ع. زحمت کشیدن
	تَاذِیْنْ - ع. بصوت بلند اعلان کردن
	تَاژْ - ف. نقبش بود، تازا بریشم، تیره

تَأْوِي - ع. منزل کردن	تَأْبِس - ع. بنانهادن
تَأْوِيَه - ع. جادادن	تَأْفَه - ف. بارچه ابرشمين
تَأْوِيل - ع. معنی و توجیه نمودن	تَأْفِيْف - ع. افگفتن، نقرت نمودن
تَأْوِيلِي - ع. منسوب بناويل	تَأْكُ - ف. درخت مووانكور
تَأْهَل - ع. زن گرفتن	تَأْكُد - ع. قوت و شدت یافتن
تَأْهَلت - ع. توبه کننده از گناه	تَأْكُل - ع. خورده و تمام گشتن آن
تَأْيُد - ع. قوت یافتن	تَأْكِيْد - ع. قوت دادن و محكم کردن
تَأْيُق - ع. كسيكه صحت تمام از ناخوشي نيافته	تَأْلَاح - ف. هايهوي، دادو فریاد
تَأْيُد - ع. قوت دادن، استوار نمودن	تَأْلَاش - ف. جدوجهد بي فائده
تَأْيِدَات - ع. جم تايد	تَأْلَان - ف. غارت و غنيمت
تَأْيَس - ع. نااميد کردن	تَأْلِيْد - ع. مال قدیمی و ميراث
تَأْب - ف. چيني، ناخوشي، ييتايي	تَأْلَسَان - ف. طيلسان
تَأْبَل - ع. بيكديگر عوض شدن	تَأْلَف - ع. آميزش، محبت کردن
تَأْبَار - ع. هلاك شدن	تَأْلَم - ع. دردمند و مكدر شدن
تَأْبَار - ع. قوم و قبيله	تَأْلِي - ع. ثانی و عقب در آينده
تَأْبَارَك - ع. مبارك و معزز باشد	تَأْلِيْف - ع. تركيب، دوستي دادن
تَأْبِيب - ف. نوعی از آهك نباتی و معدنی، دازو	تَأْلِيْف كَرْدَه - ع. ف. كتاب مرگب از اقوال غير
تَأْبِيب - ع. جم تَبِيبُ بمعنى مسزده دادن	تَأْم - ع. غير ناقص
تَأْبَاع - ع. بيروان و تابعين	تَأْمَل - ع. نظرو فكر نمودن
تَأْبَاع - ع. از عقب کسی رفتن، تابع شدن	تَأْمَن - ع. اطمينان یافتن
تَأْبَاعَه - ع. بيروي مسکردن، از عقب رفتن	تَأْمِيْم - ع. قصد کردن و مصمم شدن
تَأْبَاعُد - ع. دور شدن از يكديگر	تَأْمِيْن - ع. امان دادن، اطمينان دادن
تَأْبَاه - ف. ضايع، باطل	تَأْمَن - ع. انس گرفته، آموخته شدن
تَأْبَان - ع. جدا از يكديگر شدن	تَأْمِي - ع. تعجيل نکردن و ملايت
تَأْبَل - ع. عزلت و عبادت کردن قولیه	تَأْمِيْت - ع. صفت رامونت ساختن
	تَأْو - ف. بمعنى ناه است
	تَأْوَل - ع. تفسير شدن كلام
	تَأْوَه - ف. ناه است

تَبْرَدَه - ف. شخصی تب دار	تعالی وَ تَبَّأَ إِلَيْهِ تَبْتِلًا
تَبَسُّم - ع. بظرافت خندیدن	تَبْتِيلٌ - ع. بهمان معنی که گفته شد
تَبَشُّش - ع. اظهار خنده و بشاشت	تَبَجُّلٌ - ع. کسی را بزرگ داشتن
تَبْشِيرٌ - ع. مژده دادن	تَبَحُّرٌ - ع. عالم و زیاددانا شدن
تَبْضَبُصٌ - ع. تملق بطور دانات	تَبَخَّالٌ - ف. ثور و دانه سیاه بر لب
تَبْصُرٌ - ع. بدقت نگریستن و فکسر کردن	تَبَخَّالَهُ - ف. بهمان معنی
تَبْصِيرَةٌ - ع. بینا کردن	تَبَخَّزٌ - ع. خرامان رفتن و تکبر
تَبْصِيرٌ - ع. نشان دادن، یاد دادن	تَبْجِيرٌ - ع. بخور کردن در مجسمه که
تَبْطَنٌ - ع. از باطن خبر دار شدن	بیخار آید و معطر کند مانند عود سوختن
تَبْطِنُهُ - ع. در حرکت سستی کردن و تاخیر نمودن	تَبَدَّلٌ - ع. عوض شدن، تغییر یافتن
تَبَعَةٌ - ع. پیروان و رعابای دولت	تَبَدِيدٌ - ع. پراکنده نمودن
تَبَعَةٌ - ع. تابع شدن	تَبْدِيعٌ - ع. ایجاد چیزی تازه کردن
تَبْعِيذٌ - ع. دور ساختن	تَبْدِيلٌ - ع. عوض کردن
تَبْعِيضٌ - ع. بهره بهره نمودن	تَبْدِيرٌ - ع. اسراف و مال را در حرام صرف کردن
تَبْعِيْرٌ - دانستند شدن	تَبْرٌ - ع. طلا و نقره که اصالحه نشده باشد
تَبْقِيَه - ع. از چیزی باقی گذاشتن	تَبْرٌ - ع. مطیع خدا شدن و نیسکی کردن
تَبْكِيَه - ع. مرتبه خواندن، گریه باندن	تَبْرٌ - ع. ظاهر و آشکار شدن
تَبَلُّدٌ - ع. کند ذهن و ناقص فکر شدن	تَبْرِيْنٌ - ف. آلتی از آلات جنگ
تَبْلِيغٌ - ع. رساندن	تَبْرِطَمٌ - ع. بغیظ و خشم آمدن
تَبْنِيٌ - ع. مطلقا و بفرزندی گرفتن	تَبْرِيْحٌ - ع. بدون غرض و امید بخشیدن
تَبْوَالٌ - ع. شاشیدن	تَبْرِحًا - ع. بر غایت بخشیدن
تَبْوَابٌ - ع. کتاب را باب باب قرار دادن	تَبْرِيْكٌ - ع. بابرکت و خیر خواه شدن
تَبَهٌ - ف. مخطف از تباه	تَبْرِيْقٌ - ع. پاک و بری القمه گردانیدن
تَبَهْ كَارٌ - ف. گه کار	تَبْرِيْهٌ - ع. بهمان معنی
تَبَهْلٌ - ع. رنج و زحمت کشیدن	تَبْرِيْدٌ - ع. خنک کردن، سرد شدن
تَبَهْمٌ - ع. مبهم و نامعلوم شدن	تَبْرِيْرٌ - ع. بی تقصیر در آوردن
تَبَهِيْجٌ - ع. شاد کردن	تَبْرِيْثٌ - ع. تهنیت دادن

تَشْتِمْ - ع. حرفهای ناسزا و کره به گفتن	تَشْتِمْ - ع. آشکار شدن
تَشْتِيزُ - ع. بون و فراخ کردن	تَشْتِيزُ - ع. فرمانبردار
تَشْتِيزُ - ع. سرزنش و ملامت کردن	تَشْتِيزُ - ع. واضح و آشکار شدن
تَشْتِيزُ - ع. سوراخ نمودن	تَشْتِيزُ - ع. سفید کردن
تَشْتِيفُ - ع. نیزه راراست داشتن	تَشْتِيزُ - آشکار کردن
تَشْتِيفُ - ع. گران ساختن	تَشْتِيزُ - ع. بلافاصله در عقب کسی
تَشْتِيفُ - ع. خط خط کردن	بودن
تَشْتِيفُ - ع. چیزی را سه قسمت کردن	تَشْتِيزُ - ع. از دو جانب متروک شدن
تَشْتِيفُ - ع. چیزی را بجزی مالدین	تَشْتِيزُ - ع. در عقب یکدیگر بودن
تَشْتِيفُ - ع. سوراخ یا غلط خط کردن	تَشْتِيزُ - ع. عقب چیزی را از دست ندادن
تَشْتِيفُ - ع. پامال کردن	جسجوی زیاد
تَشْتِيفُ - ع. قیمت گذاردن، هشت قسمت کردن	تَشْتِيزُ - ع. ضرر رسانیدن
تَشْتِيفُ - ع. کج شدن، دو نشاندن	تَشْتِيزُ - ع. شکستن، باره شدن
تَشْتِيفُ - ع. هر چیزی که دو تا باشد	تَشْتِيزُ - ع. جستجو کردن، تابع شدن
تَشْتِيفُ - ع. لباس پوشیدن	تَشْتِيزُ - ع. کرد آلوده شدن
تَشْتِيفُ - ع. گرد و غبار انگیزتن	تَشْتِيزُ - ع. خاک ریختن بجزی
تَشْتِيفُ - ع. جدال و نزاع کردن	تَشْتِيزُ - ع. حجاب، پرده
تَشْتِيفُ - ع. امتحان و تجربه	تَشْتِيزُ - ع. مثل شتر کردن دراز کردن
تَشْتِيفُ - ع. خرید و فروش نمودن	تَشْتِيزُ - ع. عقب چیزی افتاده جو باشند
تَشْتِيفُ - ع. سر کشی و خود بینی و جسارت بیا فوق	تَشْتِيزُ - ع. نافر کردن و بعد از واجب
تَشْتِيفُ - ع. جم تَشْتِيفُ زره اسب	ناقله خواندن
تَشْتِيفُ - ع. جنگیدن	تَشْتِيزُ - ع. هر چیزی که بر ناقصی علاوه
تَشْتِيفُ - ع. جهت مشورت با هم نشستن	شود، باقی مانده چیزی
تَشْتِيفُ - ع. باخوشرویی معاشر کردن	تَشْتِيزُ - ع. ناقصی را تمام کردن
تَشْتِيفُ - ع. دوری و اجتناب کردن	تَشْتِيزُ - ع. توبه از گناه دادن
تَشْتِيفُ - ع. جواب یکدیگر دادن	تَشْتِيزُ - ع. تاج داشتن
تَشْتِيفُ - ع. در جوار هم بودن	تَشْتِيزُ - ع. تاجدار کردن
	تَشْتِيزُ - ع. غیازه کشیدن
	تَشْتِيزُ - ع. ثابت قدم و با صبر شدن
	تَشْتِيزُ - ع. ثابت و پایدار نمودن

تَجَاوُزُ - ع. از حد گذشتن و ظلم کردن
 تَجَاوُزٌ - ع. دور یکدیگر جولان زدن
 تَجَاهُ - ع. مقابل، پیشگاه، فراز
 تَجَاهُلٌ - ع. خود را بنادانی زدن
 تَجْبُرٌ - ع. کبربائی و جبروتی نمودن
 تَجْبُنٌ - ع. اظهار ترس کردن
 تَجْبِيزٌ - ع. استخوان شکسته را بستن
 تَجْبِيسٌ - ع. کسی را ترسان داشتن
 تَجْدُدٌ - ع. تازه شدن
 تَجْدِیدٌ - ع. تازه کردن
 تَجْدِیرٌ - ع. آبله کوبیدن
 تَجْدِیغٌ - ع. بریدن عضوی از بدن
 تَجْدِیْفٌ - ع. نمکخراشی، کفران نمودن
 تَجْدِیلٌ - ع. زمین انداختن
 تَجْدِیزٌ - ع. چیزی را از بیخ کندن
 تَجْدِیْمٌ - ع. بریدن، قطع کردن
 تَجْرٌ - ع. تجارت، دادوستد
 تَجْرَبَةٌ - ع. آزمایش و امتحان
 تَجْرَدٌ - ع. از ماسوی الله قطع علاقه
 کردن، برهنه شدن
 تَجْرَعٌ - ع. جرعه جرعه نوشیدن
 تَجْرَمٌ - ع. گذشتن، عفو کردن
 تَجْرُفٌ - ع. جرئت و جسارت کردن
 تَجْرِيٌّ - ع. دلیری نمودن
 تَجْرِیغٌ - ع. زخمه دار کردن
 تَجْرِیدٌ - ع. برهنه کردن
 تَجْرِیغٌ - ع. نوشاندن
 تَجْرِیْمٌ - ع. جریبه گرفتن
 تَجْرَهٌ - ع. جزو جزو ساختن
 تَجْرِیْکَةٌ - ع. جزو باداش دادن

تَجَدُّدٌ - ع. جسد دار شدن و تجسم
 نمودن
 تَجَسُّرٌ - ع. جستجو و جاسوسی کردن
 تَجَسُّمٌ - ع. مجسم شدن
 تَجَعُّدٌ - ع. شکن شکن و بیجیده شدن
 تَجَعُّدٌ - ع. زلف را شکن دادن
 تَجِافٌ - ع. زره اسب، جل و نند
 تَجَلُّلٌ - ع. سر گرفتن خروس در مقابل
 خروس دیگر
 تَجْهِیهٌ - ع. زحمت دادن، جفا نمودن
 تَجْهِیْفٌ - ع. پوشانیدن زره، خشکانیدن
 تَجْهِینٌ - ع. بسیار بغل خوایی کردن
 تَجَلُّبٌ - ع. نزاع و جدال کردن
 تَجَلُّدٌ - ع. عناد و سرکشی و اظهار
 پردلی کردن، چاپک شدن
 تَجَلُّسٌ - ع. انعقاد مجلس کردن و با
 هم نشستن
 تَجَلِّیٌ - ع. گشوده و روشن و منکشف
 شدن روشن و آشکار شدن
 تَجَلِّیدٌ - ع. کتاب و مجسمه را جلند
 پوشانیدن
 تَجْمِیدٌ - ع. منجمد شدن
 تَجْمِيعٌ - ع. جمع شدن مردم در هر هم، جمع
 شدن جانوران
 تَجَمُّلٌ - ع. زینت و زیور بستن، کسب
 جمال کردن (آرایش)
 تَجَمُّلَاتٌ - ع. جم تَجَمُّلٌ زینتها
 تَجْمِیزٌ - ع. در جانی جمع کردن و
 فراهم آوردن
 تَجْمِیلٌ - ع. نیکو کردن

تَحَاذُّثٌ - ع. باهم حدیث گفتن و حوادث را شنیدن، باهم خبر دادن	تَحَشُّتٌ - ع. دور شدن و بیک سو شدن
تَحَايِيٌّ - ع. بیکسو شدن ابا داشتن	تَحَشُّشٌ - ع. بسا بیکدیگر هم جنس گردیدن
تَحَايِقٌ - ع. از برای مصلحتی خود را احسن قرار دادن	تَحَنُّنٌ - ع. دیوانه شدن
تَحَايِيٌّ - ع. از یکدیگر حمایت کردن	تَحَنُّجٌ - ع. تهمت بستن
تَحَايِقٌ - ع. تحفه ها و هدایا	تَحْنِيذٌ - ع. آماده کردن قشون
تَحَشُّشٌ - ع. خود را حیس ساختن	تَحْنِيْزٌ - ع. مرده را بنا بوقت گذاردن
تَحْتٌ - ع. زیر (مقابل فوق است)	تَحْنِيْشٌ - ع. دو چیز را مانند هم کردن
تَحْتَايِيٌّ - ع. طبقه پایین و حرف نقطه دار از زیر	و نام صنعتی است در شعر و اصطلاح است در حساب
تَحْتَمٌ - ع. واجب و لازم شمردن	تَحْوِزٌ - ع. جایز دانستن و مجاز گفتن
تَحْتَجُّزٌ - ع. سنگ شدن	تَحْوُغٌ - ع. عدا اگر سنگی خوردن
تَحْتَجِيٌّ - ع. ثابت شدن و از جا بر نخواستن	تَحْوِيْدٌ - ع. خوب ساختن و حرف را از مخرج ادا نمودن
تَحَدُّبٌ - ع. قوز دار شدن، خمیدن	تَحْوِيْزٌ - ع. اجازه دادن و از حد در گذشتن، جایز دانستن
تَحَدُّثٌ - ع. از عدم بظهور آمدن	تَحْوِيْزٌ - ع. آراسته شدن و با زینت آمدن
تَحَدِّيٌّ - ع. مجادله و همدیگر را کشیدن	تَحْوِيْزٌ - ع. آراسته کردن، آماده شدن، لشکر کشیدن، مهیا شدن
تَحَدِيْبٌ - ع. چیزی را خم کردن	تَحْوِيْلٌ - ع. جهالت کسی را آشکار ساختن
تَحَدِيْثٌ - ع. نقل و روایت، آشکار و مکرر کردن	تَحْوِيْشٌ - ع. جمع شدن عسا کردار دو
تَحَدِيْدٌ - ع. حد و سد غایت هر چیزی را معین کردن	تَحْوِيْثٌ - ع. بوسیده و مانند جیفه متعفن شدن
تَحَدَّرٌ - ع. ترسیدن، بدقت حرکت کردن	تَحْوِيْشٌ - ع. میل و عدول کردن و متصرف شدن
تَحَدِّيْرٌ - ع. ترسانیدن و کسی را از کاری منع کردن	تَحْوِيْثٌ - ع. ترسانیدن، حقیر ساختن، بوی گرفتن مردار
تَحَدَّرٌ - ع. خودداری کردن و بکنار کشیدن	تَحَايِيٌّ - ع. از یکدیگر لغز بر سیدن

تَحْرِيْ - ع. درنگ و مکث کردن
 تَحْرِيْزُ - ع. نوشتن
 تَحْرِيْزُ كِتَابُ - ع.ف. نویسنده و ثبات
 اصطلاحاً
 تَحْرِیْضُ - ع. بطور مذموم کسی را
 بکار واداشتن، برانگیختن
 تَحْرِیْضُ - ع. بشوق آوردن، دلبر
 نمودن
 تَحْرِیْفُ - ع. تبدیل نمودن
 تَحْرِیْكُ - ع. حرکت دادن
 تَحْرِیْمُ - ع. احرام ساختن، منع کردن
 تَحْرِیْمَةُ - ع. ایستادن حجاج از برای
 بستن احرام
 تَحْرِیْبِي - ع. منسوب و متعلق بتحریم
 تَحْرِیْبُ - ع. دسته دسته جمع شدن
 تَحْرِیْبُ - ع. لشکر یا جماعتی را دسته
 دسته کردن
 تَحْرِیْنُ - ع. کسی را معزول ساختن
 تَحْشُرُ - ع. حسرت و افسوس خوردن
 تَحْشُرُ - ع. گوش بنجوای کسی
 دادن
 تَحْشِيْنُ - ع. پسندیدن و بحسن و جمال
 آوردن
 تَحْشُدُ - ع. درجائی جمع شدن
 تَحْشُرُ - ع. از قبر زنده شدن
 تَحْشِيْهَ - ع. حاشیه نوشتن
 تَحْشِيْمُ - ع. دل تنگ کردن، بغضب
 در آوردن
 تَحْشِيْنُ - ع. درحصاری بناه بردن
 تَحْصِيْلُ - ع. آموختن و چیزی را بتصرف

آوردن، آماده کردن
 تَحْصِيْلُ دَارُ - ع.ف. دریافت کننده مالیات
 تَحْصِيْنُ - ع. استوار کردن، قوت دادن
 تَحْطِيْمُ - ع. شکستن و پاره پاره
 ساختن
 تَحْفُ - ع. جم. تَحْفَهُ ارمغانها
 تَحْفَهُ - ع. سوغات، ارمغان
 تَحْفُظُ - ع. حفظ کردن
 تَحْقِيْقُ - ع. بوقوع رسیدن
 تَحْقِيْرُ - ع. کوچک کردن، حقیر
 داشتن
 تَحْقِيْبُ - ع. حقیقت حال را معلوم کردن
 تَحْقِيْبًا - ع. بدون خطا و شبهه
 تَحْكَاكُ - ع. شرعاً کردن، عقب
 خسارت مردم رفتن
 تَحْكَمُ - ع. بدون سزاواری حکم
 کردن
 تَحْكِيْمُ - ع. حاکم نصب کردن استوار
 کردن
 تَحْلِيَهَ - ع. کفارہ قسم دادن
 تَحْلِيْلُ - ع. بشرط قسم خوردن
 تَحْلِيْمُ - ع. خواب دیدن، خود را حلیم
 نشان دادن
 تَحْلِي - ع. بسزور و زینت آرایش
 دادن
 تَحْلِيَهَ - ع. بزور آراستن
 نمودن
 تَحْلِيْفُ - ع. قسم دادن
 تَحْلِيْقُ - ع. سر تراشیدن
 تَحْلِيْلُ - ع. حلا، حک کردن، مسافون

- ساختن ، بخشیدن
تَخْلِيمٌ - ع. کسی را بعلم آوردن
تَحْمَسٌ - ع. نساب و مقدم و غیور
 گردانیدن
تَحَمُّلٌ - ع. بار کسیدن ، پذیرفتن
تَحْمِيدٌ - ع. ستایش و حمد کردن
تَحْمِيسٌ - ع. دلننگ کردن و بغضب
 آوردن
تَحْمِيسٌ - ع. بودادن ، خشکانیدن
تَحْمِيقٌ - ع. شخصی را احمق قرار
 دادن
تَحْمِيلٌ - ع. بار کردن و یکی تکلیف
 نمودن
تَحْمِيمٌ - ع. گرم کردن ، جوشانیدن
تَحْمَلٌ - ع. ازار تکلیف ضرر ز نمودن
تَحْوَلٌ - ع. منقلب شدن
تَحْنِفٌ - ع. بمنصب خفیف بودن
تَحْنَسٌ - ع. میل و محبت کردن
تَحْنِيطٌ - ع. بمنعای تعنت ، خشک
 کردن کفن
تَحْوَلٌ - ع. عوض و جابجا شدن
تَحْوِيلٌ - ع. عوض و تغییر دادن
تَحْنِثٌ - ع. سلامها و درودها
تَحْنِیْهٌ - ع. سلام ، دعای خیر
تَحْنِيزٌ - ع. حیران و داله شدن
تَحْنِيزٌ - ع. جمع شدن
تَحْنِيزٌ - ع. نماز نخواندن زن بجهت
 حیض
تَحَادُلٌ - ع. از جنگ ترسیدن ، عقب
 نشستن
- تَخَانِي** - ع. ترسیدن
تَخَاوِيفٌ - ع. چیزهاییکه باعث ترس
 میشود
تَخْتٌ - ف. اورنگ ، سریر ، عرش
تَخْتَاةٌ - ف. جای تخت ، مقر سلطنت
تَخْتُ يَتَانٌ - ف. کسبکه و لیمه را بر
 تخت نشاند
تَخْتُ نِشِينٌ - ف. پادشاه ، حکمدار
تَخْتَهٌ - ف. هر جسم مسطحی از چوب
تَخْتِيمٌ - ع. مهر کردن
تَخْتِجِلٌ - ع. خجالت دادن
تَخْتِزٌ - ع. بچه خود را شناخته در
 حجاب رود
تَخْتِيزٌ - ع. گوشت را خشکانیدن
تَخْتِيزٌ - ع. خواب برتن دست و پا
تَخْتِيشٌ - ع. خراشیدن
تَخْتِيعٌ - ع. فریب دادن
تَخْتِيعٌ - ع. بریدن ، پاره پاره کردن
تَخْتِيزٌ - ع. خوار نمودن
تَخْتِيزٌ - ع. تنن ، کسب مال و علم
تَخْتِيزٌ - ع. ساکت شدن با کره از جفا
تَخْتِيزٌ - ع. پاره شدن ، کنده شدن
تَخْتِيزٌ - ع. خراب کردن
تَخْتِيزٌ - ع. خارج ساختن
تَخْتِيزٌ - ع. ضرر و خسارت رسانیدن
تَخْتِيزٌ - ع. فروتنی و زاری کردن
تَخْتِيزٌ - ع. خوار شدن ، بقواری گرفتار
 آمدن
تَخْتِيزٌ - ع. صکسب خشونت و تندی
 نمودن

تَخْلِيفُ - ع. جانشین کردن	تَخْتَبِي - ع. از خدا ترسیدن
تَخْلِيلُ - ع. از هم و اشدن، خلال کردن	تَخْتَبِيَه - ع. بندگان ترسائیدن
تَخْلِيلُ - ع. سرگردانیدن	تَخْتَصُّصُ - ع. منسوب و مختص شدن
تَخْمٌ - ف. بدر، بزر، بیفته	تَخْتَصُّصُ - ع. چیزی مخصوص شدن
تَخْمَه - ف. امتلاء معده	تَخْتَصُّعُ - ع. خود را حقیر شمردن
تَخْتَمُدُ - ع. خاموش شدن آتش	تَخْتَبِي - ع. تجاوز کردن، خطا کردن
تَخْتَمُرُ - ع. بر او انداختن مقفه	سپه نمودن، از دایره قدم بیرون نهادن
تَخْمِيرُ - ع. خمیر کردن، مایه دار نمودن	تَخْتَبِيَه - ع. بخطا نسبت دادن
تَخْمِيسُ - ع. پنج-ست و پنج طبقه بودن	تَخْتَلِطُ - ع. نوشتن، چیزی را خط خط
تَخْمِينُ - ع. چیزی را بنظر و گمان	کردن
سنجیدن، بگمان سخن گفتن	تَخْتَلِفُ - ع. ربودن و بردن
تَخْمِينًا - ع. بدلیل ضعیف حکم و قیاس	تَخْتَلِجُ - ع. بطرف کج شده میل نمودن
کردن	تَخْتَلِفُ - ع. سنگین و اسبک ساختن
تَخْوَفُ - ع. ترسیدن از چیزی و با کسی	تَخْتَلُّ - ع. همیشه و دائم بودن
تَخْوَمُ و تَخْوَمُه - ع. سرحد، مرز	تَخْتَلِصُ - ع. صاف شدن و نجات یافتن
تَخْوَنُ - ع. خائن شدن، برخلاف درستی	تَخْتَلِطُ - ع. آمیخته شدن و ترکیب
رفتار نمودن	یافتن، مخلوط و قانی شدن
تَخْوِيَه - ع. خالی و غراب مانند	تَخْتَلِجُ - ع. قدرت ایستادگی نداشتن
تَخْوِيْفٌ - ع. ترسائیدن	تَخْتَلِفُ - ع. از قرارداد نیکول کردن
تَخْوِيْقٌ - ع. فراخ کردن، وسعت دادن	عقب ماندن، مخالفت کردن
تَخْتَلُّ - ع. خیال کردن، دروهم گرفتن	تَخْتَلُّ - ع. چیزی عادت کردن
تَخْتِيبُ - ع. ناامید و مایوس داشتن	تَخْتَلِجُلُ - ع. پراکنده شدن، از هم
تَخْتِيْرُ - ع. کسی را در یکی از دو چیز	و اشدن، رشته پیدا کردن
مغیر نمودن	تَخْتَلِي - ع. خلوت کسردن، منزوی
تَخْتِيلُ - ع. در خیال کسی چیزی را	شدن، خالی کردن
انداختن	تَخْتَلِيَه - ع. خالی کردن طرف
تَدَايِرُ - ع. تدبیرها، افکار	تَخْتَلِصُ - ع. رها کردن، نجات دادن
تَدَاخُلُ - ع. داخل یکدیگر شدن	تَخْتَلِطُ - ع. آمیختن مانند تخطط
تَدَاوُسُ - ع. مشغول بدرس شدن	تَخْتَلِغُ - ع. در آوردن، کندن و ملاق
تَدَاوُلُ - ع. ملزومات و امهیا ساختن	خلی که شوهر حق رجوع ندارد

تَدَلِّی - ع. بمعنای بالا	تَدَاَفَع - ع. دشمن را دفع نمودن
تَدَلِّیَه - ع. آویختن، دلیل آماده کردن	تَدَاَفَعِی - ع. چیزهای متعلق بدفاع
تَدَلِّیْس - ع. عیب مال را از مشتری پنهان کردن	تَدَاوَر - ع. چیزی را یکدیگر دورو
تَدَلِّیْک - ع. روغن و غیره بیدن مالیدن	حواله کردن
تَدَلِّیْل - ع. شوخی و ناز و عشوه کردن	تَدَاوُل - ع. گفزانیدن ایام، از دست
تَدَلِّیَه - ع. بیهوش ساختن	بدستی دادن
تَدَمِّغ - ع. گریستن، اشک ریختن	تَدَاوِر - ع. چرخش و پرتاب کردن
تَدَمِّق - ع. زمین را قوت دار نمودن	تَدَاوِر - ع. آگاه بودن، دانائی در امور
تَدَمِّیَه - ع. زخم زدن، خون ریختن	تَدَوِیْر - ع. در کاری فکر نیکو بنکار
تَدَمِّیْج - ع. چیزی را در روی چیزی گذاشتن و جا بجا کردن	بگردن، عافیت اندیشی
تَدَمِّیْر - ع. هلاک کردن، تارومار کردن	تَدَوِیْر - ع. آشیانه ساختن مرغ
تَدَمِّیْغ - ع. بطوری زخم زدن که خون ظاهر شود	تَدَجِیْل - ع. چیزی را بجیزی پوشانیدن
تَدَمِّیْق - ع. در آوردن، اذخالی نمودن	تَدَحْق - ع. دود کردن، دود دادن
تَدَسِّق - ع. چسبک آلود و رنگ دار شدن	تَدَحِیْن - ع. چیزی را در دود گذاردن
تَدَدِّی - ع. آهسته بجیزی نزدیک شدن	تَدَرُّب - ع. آموختن، یاد گرفتن
تَدَدِّیَه - ع. نزدیک ساختن	تَدَرِّج - ع. بتدریج کاری کردن
تَدَدِّیْس - ع. چسبک آلود یا رنگ دار نبودن	تَدَرِّس - ع. درس خواندن
تَدَدَوِیْر - ع. چرخانیدن، گرد کردن	تَدَرِّب - ع. آموخته کردن، بالفت آوردن
تَدَدَوِیْس - ع. بواسطه صنت خود را باین آوردن	تَدَرِّیْج - ع. مرتبه مرتبه ساختن
تَدَدَوِیْم - ع. پایدار کردن، چرخانیدن	تَدَرِّیْجَا - ع. آهسته آهسته، درجه درجه
تَدَدَوِیْن - ع. ترتیب بکتاب، کتابچه دیوانی نوشتن	تَدَرِّیْس - ع. درس دادن بکسی
تَدَدَهیْس - ع. بدعت و خوفناک ساختن	تَدَدِیْه - ع. گمراه کردن مردم
	تَدَدِیْغ - ع. دفع نمودن، دور کردن
	تَدَدِیْج - ع. در خاک کردن مرده
	تَدَدِیْق - ع. باریک و نازک کردن و کوبیدن
	تَدَدَلِّک - ع. مالیده شدن و مالیدن
	تَدَدَلِّل - ع. ناز و عشوه کردن

تَدْرِيفُ - ع. همراه و همزمان شدن
تَرَاوَه - ع. شخص قطور
تَرَاوُ - ف. میزان التمجس
تَرَاوَس - ع. تیر ساز، زمین سخت
تَرَاوَشَه - ف. خورد و ریزه تراش
تَرَاوُشَف - ع. مانند سنگ فرس جفت
 س کردن و شریب دادن
تَرَاوِضِي - ع. از دو جانب راضی شدن
تَرَاوُغ - ع. از برای معاکمه پیش حاکم
 رفتن و داد خواهی نمودن
تَرَاوُفِي - ع. با هم رفیق شدن
تَرَاوُفُتْ - ع. با هم رفیقیدن
تَرَاوُكْ - ف. صدائیکه از ترکیدن برآید
تَرَاوُكِيَت - ع. جیب ترکیب
تَرَاوُكِيَتِيَن - ف. ترنجبین
تَرَاوُكَه - ف. نغمه و خوانندگی
تَرَاوُكَه پَرْدَاوَز - ع. ترتیب کننده نغمه
 و آواز
تَرَاوِيح - ع. بیست رکعت نماز اهل
 سنت که در مذهب شیعه نیست
تَرَاوُت - ع. هم سن و هم سال را گویند
تَرَاوُتَان - ع. دو نفر همسال (مقتضی است)
تَرَاوُكَه - ع. قبر بزرگان و معارف
تَرَاوُكَه - ع. سرانگشت
تَرَاوُتْ - ع. درنگ کردن
تَرَاوُتْشَق - ع. چشم داشتن انتظار کشیدن
تَرَاوُكَه حَف - ق. قافروت
تَرَاوُجِي - ع. پرورش دادن، تربیت نمودن
تَرَاوِيَه - ع. کسی را صفات و کمالات
 آموختن

تَدْرِيفِيَن - ع. روغن مالیدن
تَدْرِيفِيَت - ع. فرس دار شدن، دیندار شدن
تَدْرِيفُتْ - ع. خود را گاهی باین طرف
 و آن طرف بستن، دو بدل بودن
تَدْرِيفِيَت - ع. منع و زجر کردن
تَدْرِيفِيَن - ع. ذبح کردن گوشت و مانند آن
تَدْرِيفِيَت - ع. ذبح کردن پاسبان و سگ
تَدْرِيفِيَت - ف. فرقا و فرقیست معنی مثل فرقی
تَدْرِيفِيَت - ع. یاد کردن یاد آوردن
تَدْرِيفِيَت - ع. یاد کردن، یاد آوردن
تَدْرِيفِيَت - ع. یاد کردن، یاد آوری،
 شرح حال، نوشته جواز سفر
تَدْرِيفِيَت - ع. یاد آوردن، آگاه ساختن
تَدْرِيفِيَت - ع. خود را حقیر شمردن
تَدْرِيفِيَت - ع. ذلیل و خوار نمودن
تَدْرِيفِيَت - ع. کاری را بجهت ننگ صورت
 دادن، قبول مذمت و سرزنش
تَدْرِيفِيَت - ع. مذمت و آزار کردن
تَدْرِيفِيَت - ع. چیزی را مانند دنباله آویختن
تَدْرِيفِيَت - ع. دنباله دادن، در آن جمع آوردن
تَدْرِيفِيَت - ع. چشیدن
تَدْرِيفِيَت - ع. فلزی را با ملامت ساختن
تَدْرِيفِيَت - ع. حاذق و با فراست کردن
تَدْرِيفِيَت - ع. دامن دار کردن
تَرَاوُت - ع. خاک
تَرَاوُتِي - ع. خاک (یا، ماست)
تَرَاوُج - ع. عقب رفتن، بر گشتن
تَرَاوُجِم - ع. ترجمه ها، شرح احوال
 رجال و تاریخ مردان بزرگ
تَرَاوُجِي - ع. سنت شدن

قَرْدُذْ - ع. رَدَشْدَن و شَكْ دَر کَلَمِب	قَرَبِغْ - ع. چهار گوش کردن
قَرْدَشْتْ - ف. تند کار، طزار	قَرَنَمْ - ع. آهسته آواز خواندن
قَرْدَشْتَبِي - ف. فعل شعبده و هتزازی	قَرَنِيْب - ع. چیز بزرگ و منظم در آوردن
قَرْدِيَه - ع. ردا بدوش کسی افکندن	قَرَنِيْل - ع. چیز بزرگ و خواندن
قَرْدِيْد - ع. پس دادن، وَد کردن، شت کردن دودله کردن	قَرَنِيَه - ع. بر کسی گریه کردن
قَرْدِيْف - ع. همراهی واداشتن	قَرَنِيْج - ع. فائق شدن، برتر شدن
قَرْدِيْم - ع. تکمیل کردن، بسن	قَرَنِيْجَان - ع. زبانی رابزبانی معلوم کردن و شرح حال مردان
قَرْدِيْل - ع. رسوا شدن و رسوا کردن	قَرَنِيْجَانِي - ع. آنچه بزرگه در جریبه میدهند (این معنی در عرف آمده است)
قَرْدِيْلَان - ف. سریع الکلام	قَرَنِيْجَه - ع. تفسیر کلامی کردن
قَرْدِيْرِيْن - ع. صاف بامعکم کردن	قَرَنِيْجِي - ع. امید داشتن (از تَهَاب است)
قَرْدِيْرِيْق - ع. روزی دادن	قَرَنِيْجِيْب - ع. تکریم و تعظیم نمودن
قَرْدِيْس - ع. سیر (معروف است)	قَرَنِيْجِيَه - ع. امیدوار کردن عیبی
قَرْدِيْسَا - ع. عیسوی مذهب، رستیده	قَرَنِيْجِيْج - ع. کسی را بر دیگری برتر داشتن و مزیت دادن
قَرْدِيْشَل - ع. نوشتن، رساله فرستادن	قَرَنِيْجِيْج - ع. باز گردانیدن شمر و محاکم
قَرْدِيْشَم - ع. رسم شدن چیزی	قَرَنِيْجِيْج بِنْد - ع. نوعی از شعر
قَرْدِيْشِيْل - ع. فرستادن نامه	قَرَنِيْجِيْم - ع. سنکسار و دور کردن
قَرْدِيْشِيْم - ع. نوشتن، خط کشیدن	قَرَنِيْجِيْج - ع. اندوه و غم و غصه
قَرْدِيْشِيْج - ع. چکیدن قطرات آب	قَرَنِيْجِيْجَاب - ع. مرجا گفتن و تحسین نمودن
قَرْدِيْشِيْج - ع. باشیدن و چکانیدن	قَرَنِيْجِيْجَال - ع. کوچ کردن از جانی بجای
قَرْدِيْشِدْ - ع. منتظر شدن، بدعت نکر بستن	قَرَنِيْجِيْجَل - ع. بهمان معنی، سفر کردن
قَرْدِيْشِيْغ - ع. با ابتهاج و مسرت بودن	قَرَنِيْجِيْجَم - ع. مهربانی کردن بدیگری
قَرْدِيْشِيْغِي - ع. وصل کردن چسبانیدن	قَرَنِيْجِيْجِيْب - ع. مرجا گفتن، آفرین
قَرْدِيْشِيْغِي - ع. چیز بزرگ و پخواهر مسزین نمودن	قَرَنِيْجِيْجِيْل - ع. کوچانیدن دیگرس
قَرْدِيْشِيْغِي - ع. سنک چین نمودن	قَرَنِيْجِيْجِيْج - ع. قیمت چیزی ارزانشدن
قَرْدِيْشِيْغِي - ع. استوار داشتن	قَرَنِيْجِيْجِيْجِي - ع. رخصت دادن بزرگان
قَرْدِيْشِيْغِيَه - ع. خشنود کردن	قَرَنِيْجِيْجِيْم - ع. حرف آخر را حذف کردن
قَرْدِيْشِيْط - ع. خیسانیدن، تر کردن	قَرْدَاغَان - ف. فاحشه و بد کردار

- تَرَجُّع - ع. سنجیدن، وزن نمودن
 تَرَعْنی - ع. جریدن، بر عری رفتن
 تَرَعِیب - ع. ترسانیدن
 تَرَعِیبَت - ع. کسی را بجزئی مایل نمودن (از تَعَبِیبَت مشتق است)
 تَرَفَه - ع. نازکی نعمت، ارمغان
 تَرَفَع - ع. بلند مرتبه شدن
 تَرَفَق - ع. مدارا و ملایمت کردن
 تَرَفِیَه - ع. دامادانیهت گفتن
 تَرَفِیْد - ع. تعظیم نمودن
 تَرَفِیْع - ع. کسی را بلند قدر کردن
 تَرَفِیْق - ع. رفاقت و همراهی کردن
 تَرَفِیَه - ع. آسوده حال کردن
 تَرَفَا - ع. منتظر شدن
 تَرَفِض - ع. طرب و ورقس کردن
 تَرَفِغ - ع. مال را برنج تحصیل نمودن
 تَرَفِغ - ع. مهربان و نرم دل شدن
 تَرَفِی - ع. زلفت یافتن، بالارفتن
 تَرَفِیَه - ع. کسی را بلند رتبه کردن
 تَرَفِیْش - ع. کلام را نیکو کردن
 تَرَفِیْض - ع. رخصت نمودن
 تَرَفِیْع - ع. وصله بلباس زدن و اصلاح کردن
 تَرَفِیْق - ع. باویک ساختن
 تَرَفِیْم - ع. نوشتن
 تَرَفِیْن - ع. خط بطلان بجزئی کشیدن
 تَرَفَا - ع. واگذاشتن
 تَرَكِب - ع. ترکیب یافتن
 تَرَكَه - ع. مایه که از میته ماند
 تَرَكَاژ - ف. هجوم آوردن
 تَرَكَاوَار - ف. چابک سوار کامل
 تَرَكِش - ف. حصه تیر که کمان گویند
 تَرَكْمَن - ع. باقوت شدن، باوقار بودن
 تَرَكِیْب - ع. اجزائی را جمع ساختن
 تَرَكِیْبَتَنْد - ع. نوعی از شمر است
 تَرَكِیْبِی - ع. منسوب و متعلق بترکیب
 تَرَكِیْز - ع. میخ فرو بردن
 تَرَكِیْك - ع. نازک و لاغر ساختن
 تَرَكْمَل - ع. بی شوهر یا بیوه ماندن
 تَرَكْمِیْد - ع. خاکستر نمودن
 تَرَكْمِیْع - ع. سخن را مسلسل کردن
 تَرَكْمِیْق - ع. کلام را تالیف کردن
 تَرَكْمِیْم - ع. اصلاح و مرمت نمودن
 تَرَكْمِیْن - ع. معرب ترنگین بر عری
 مَرَجِ گویند
 تَرَكْمِجی - ع. تصویر و اشکالی که بشکل
 تَرَج باشد
 تَرَكْمَه - ع. آهسته آواز خواندن
 تَرَكْمِش - ع. سیرها
 تَرَكْمِش - ع. رئیس شدن
 تَرَكْمِش - ع. ترشیدن
 تَرَكْمَه - ع. صدای دماغ که گاهی در
 حرب زدن پیدا شود
 تَرَكْمِش - ع. مهر بانی کردن
 تَرَكْمَه - ع. استهزاء کردن، در بیخ داشتن
 تَرَكْمِش - ع. سیراب کردن
 تَرَكْمِش - ع. رواج و اعتبار دادن
 تَرَكْمِش - ع. خوشبو ساختن، راحت دادن
 تَرَكْمِش - ع. هر چهار رگت در نماز
 تراویح سنیان

- تَرَوِیْضُ** - ع. زمینی را باغ کردن و تریب نمودن
تَرَوِیْعُ - ع. ترسانیدن
تَرَوِیْقُ - ع. صاف و براق نمودن، تعجب آوردن
تَرَه - ف. گیاه معلومست که سبزی گویند
تَرَهَاتُ - ع. جم. تَرَهَه کلامهای بی‌معنی است. چیزهای باطل و بی‌فایده
تَرَهَه - ع. باطل، سخن بی‌پوده و بیراهه
تَرَهَبُ - ع. ترسیدن، راهب شدن
تَرَهِیْبُ - ع. ترسانیدن
تَرِیَاقُ - ع. بازهر، معجون معروف
تَرِیَالُ - ف. افیون
تَرِیْدُ - ع. غلط از تَرِیْد است مکه آبگوش است
تَرِیْکَه - ع. چیز متروک و گذاشته شده
تَرِاحُفُ - ع. جنگیدن در لشکر
-
- تَرَاْحِمُ** - ع. از خجالت برحمت افتادن
تَرَاثِدُ - ع. از روده شدن
تَرَاوِیْرُ - ع. نوشتن (از تَرَاوِیْر است)
تَرَاوِیْلُ - ع. رشوه. بسزمن دادن یعنی کویت دادن
تَرَدُ - ع. شیشه گندم
تَرَدُو - ع. قراول که تفرود باشد
تَرَدِیْفُ - ع. بکلام دروغ افزودن
تَرَدِیْثُ - ع. قیر بطرف مالیدن مکه آبش نرود
تَرِیْکَه - ع. خود را از معاiberهانیدن
- تَرَزُلُ** - ع. در اضطراب و بی‌قراری شدن (مزید می‌رود بی‌است)
تَرَمِیْمُ - ع. بافسار بستن (از نظام)
تَرَلْدَقُ - ع. زندق و ملحد شدن
تَرَلِیْه - ع. اسناد ز نادادن و زنا کردن
تَرَبِیْدُ - ع. بجساق آتش زدن
تَرَفُوحُ - ع. زن یسا شوهر گرفتن (ز ناشوئی)
تَرَوْدُ - ع. توشه و تدارک لوازم سفر
تَرَوِیْحُ - ع. کسی را بدگیری بشکاح در آوردن
تَرَوِیْدُ - ع. بمعنای تَرَوْد
تَرَوِیْرُ - ع. جمله کردن، دروغ گفتن
تَرَوِیْقُ - ع. زبنت دادن و فلزی را با ملا ساختن
تَرَهْدُ - ع. بر هر کار کردن
تَرِیْبُ - ع. زیاد کردن
تَرِیْفُ - ع. جعل سکه تقلبی، لوم
تَرِیْلُ - ع. برآکنده و جدا ساختن
تَرِیْنُ - ع. آرایش کردن
تَسَاكَلُ - ع. از یکدیگر برسیدن
تَسَاثُ - ع. یکدیگر را لعن و سب نمودن
تَسَاوُ - ع. در سواری از هم سبق گرفتن
تَسَاْفُ - ع. در بی یکدیگر افتادن
تَسَاْمُحُ - ع. از عیوب هم اغماض کردن
تَسَاوِی - ع. باهم برابر شدن
تَسَاهُلُ - ع. باهم سهولت مدارات کردن
تَسْبِیْحُ - ع. ذکر خدا و سبحان الله گفتن

- تَسْبِيحَات** - ع. جمع تسبیح، با کیزگی خدا
تَسْبِيح - ع. پیش انداختن در اسپدوانی
تَسْبِيح - ع. معدنیات را آب سکرده غالب ریختن
تَسْبِيل - ع. فی سبیل الله وقف و مباح نمودن
تَسْوِي - ع. عورات خود را پوشانیدن
تَسْوِي - ع. پوشاندن عیوب و غیره
تَسْجُد - ع. سجده کردن، پیشانی بخاک نهادن
تَسْجِيغ - ع. مسجع گفتن و خواندن کیبوتر
تَسْجِيل - ع. در کتابچه دیوان ثبت کردن، قباله نوشتن
تَسْجِيْن - ع. محبوس و در زندان کردن
تَسْجُر - ع. سحری خوردن برای روزه گرفتن
تَسْجِه - ع. دو تراشه مکتوب نوشتن و مهر کردن کاغذ
تَسْجُر - ع. استهزاء و مسخره کردن
تَسْجِيْر - ع. کسی را رام و تابع ساختن
تَسْجِيْن - ع. گرم کردن، کوفتن گفتن
تَسْذَخ - ع. از عمد دواغ گفتن
تَسْذِيْد - ع. استوار کردن، راست نمودن
تَسْذِيْش - ع. شش قسمت کردن
تَسْزِي - ع. کنیز را میخواه قرار دادن
تَسْرِيْب - ع. فرستاده شدن، روانه داشتن
تَسْرِيْح - ع. رها کردن، سهل کردن،
- شاه کردن، ملاقا دادن
تَسْرِيْح - ع. شمع را فروزان کردن
تَسْرِيْد - ع. بافتن پارچه، حکام را روان گفتن
تَسْرِيْق - ع. اسناد دزدی دادن
تَسْطَر - ع. کلام بیهوده گفتن
تَسْطِيْح - ع. زمین را هموار نمودن
تَسْطِيْر - ع. نوشتن، بسط را آوردن
تَسْع - ع. يك قسمت از نه قسمت
تَسْعَه - ع. عدد نه (۹)
تَسْعَه عَشْر - ع. عدد نوزده
تَسْفِيْر - ع. سفر فرستادن، رو بسراه کردن
تَسْفِيْل - ع. بکار بستن و سفالت واداشتن
تَسْفِه - ع. نسبت سفاهت بکسی دادن
تَسْفِيْه - ع. نوشانیدن، سفاک الله گفتن
تَسْفِيْف - ع. خانه را سقف دادن، راست کردن تیر
تَسْفِيْم - ع. رنجور و مریش ساختن
تَسْكَن - ع. مسکین و گدا شدن
تَسْكِيْت - ع. کسی را بسکوت واداشتن
تَسْكِيْر - ع. کسی را به سکر و مستی انداختن
تَسْكِيْن - ع. آسوده و ساکن نمودن
تَسْكِيْن - ع. از لباس مزین عود شدن
تَسْلُت - ع. بیخبر از همراهان برآه افتادن
تَسْلُح - ع. سلاح پوشیدن، جنگ آراسته شدن
تَسْلُل - ع. مانند زنجیر عبارت بهم

تَشَاوُرٌ - ع. باهم نزاع کردن	پیوستن ، پیوسته روان شدن و جاری شدن آب
تَشَارُكٌ - ع. باهم سربك شدن	تَسَلَطٌ - ع. زبانه زدن و اقتدار پیدا نمودن
تَشَاغُرٌ - ع. شعر گفتن بتكلف	تَسَلَّفٌ - ع. قرض کردن
تَشَاغُلٌ - ع. مشغول بكارى شدن	تَسَلَّمَ - ع. گردن نهادن
تَشَاغُفٌ - ع. مقابل و روبرو سخن گفتن	تَسَلَّى - ع. خاطرى را خورسند ساختن
تَشَاهُرٌ - ع. كار را آشكارا كردن	تَسَلَّخٌ - ف. سجاده و جانناز
تَشَامٌ - ع. فال بدادن	تَسَلَّطٌ - ع. تسلى دادن
تَسَلُّتٌ - ع. متوسل شدن از راه غیر قانون	تَسَلَّطٌ - ع. مسلط کردن
تَسْتَهٌ - ع. مانند شدن	تَسَلَّمٌ - ع. گردن نهادن
تَسْتَبٌ - ع. از عشق و جمال باسكسى سخن گفتن	تَسَلَّغٌ - ع. شنیدن
تَسْتَهٌ - ع. چیز بر چیزی مانند نمودن	تَسَمَّطٌ - ع. شعر را مستطع گفتن
تَسْتَهٌ - ع. بریشان شدن	تَسَمَّنٌ - ع. فربه شدن
تَسْتَنٌ - ف. زغن	تَسَمَّهُ - ف. باره بارى كى از پوست گاو و مانند آن كه بجای طباب استعمال كنند
تَسْتَجِعٌ - ع. دلبر كردن	تَسَمَّهٌ - ع. نام نهادن
تَسْتَجِدٌ - ع. تيز كردن	تَسَمَّنٌ - ع. قبول سته و مریقه کردن
تَسْتَجِصٌ - ع. امتیاز داشتن	تَسَوَّدٌ - ع. قبول سیاهی نمودن
تَسْتَجِصٌ - ع. امتیاز دادن	تَسَوَّيْدٌ - ع. سیاه کردن
تَسَدُّدٌ - ع. سخت گرفتن	تَسَوَّيْفٌ - ع. ماموله کردن در كار
تَسَدِيدٌ - ع. سنگین کردن ، علامتى است كه بالای حرف متصل مكرر گذارند	تَسَوَّلٌ - ع. آراستن
تَسَدٌ - ف. تیر کردن و تهدید نمودن	تَسَوَّلَهُ - ع. برابر کردن
تَسَرُّفٌ - ع. بلندی جستن	تَسَهَّلٌ - ع. آسان شدن
تَسَرِيحٌ - ع. شرح دادن	تَسَهَّمٌ - ع. سهم سهم شدن
تَسَرِيْفٌ - ع. بلند کردن	تَسَهَّلٌ - ع. آسان کردن
تَسَرِيْقٌ - ع. روشن کردن	تَسَهَّمٌ - ع. جزء جزء کردن
تَسَرِيكٌ - ع. شريك قرار دادن	
تَسَعٌ - ع. شعبه شعبه شدن	
تَسَعُّعٌ - ع. پرتوانداختن	
تَسْعِيْبٌ - ع. شعبه شعبه کردن	تَسَفٌ - ف. آتش، تشه
	تَسَاَلٌ - ع. مانند يكديگر بودن

تَضَاعُفٌ - ع. ملازم و مالک بودن	تَنْفَعُ - ع. جفت شدن
تَضَاعُفٌ - ع. مقابل هم واقع شدن	تَنْفَعِي - ع. تسکین خاطر دادن
تَضَادِقٌ - ع. باهم دوستی کردن	تَنْفِيعٌ - شفاعت نمودن
تَضَادُمٌ - ع. کوفته شدن دو چیز باهم	تَنْفِيقٌ - ع. مهربانی کردن
تَضَادِيْفٌ - ع. اطلاقها، تبدیلهای	تَنْفِيقٌ - ع. تجزیه و شکافتن
تَضَاعُدٌ - ع. بالارفتن	تَنْكِرٌ - ع. سباس داشتن
تَضَاعِفٌ - ع. دست یکدیگر را گرفتن	تَنْكِي - ع. شکایت کردن
تَضَالِخٌ - ع. باهم سازش کردن	تَنْكِيَاكٌ - ع. بگمان انداختن
تَضَامِيْمٌ - ع. خود را بگری زدن	تَنْكِيْلٌ - ع. بجزیی صورت دادن
تَضَائِيْفٌ - ع. تصنیفها، کتابها	تَنْلِيخٌ - ف. سجاده و جانماز
تَضْحِيحٌ - ع. درست و صحیح کردن	تَنْشِجٌ - ع. درهم کشیده شدن
تَضْحِيْفٌ - ع. خطا در نوشتن	تَنْشِجٌ - ع. زشت شدن
تَضَدْرٌ - ع. بالا نشستن	تَنْشِكٌ - ف. جوجه مرغ
تَضَدِّقٌ - ع. در راه خدا دادن	تَنْشِيعٌ - ع. یکسی زشت گفتن
تَضَدِّي - ع. مباشرت کردن	تَنْوِيْرٌ - ع. گرفتن و بیرون آوردن،
تَضَدِّيْرٌ - ع. در پیشگاه نشان دادن	خجالت دادن، اشاره کردن
تَضَدِّيْعٌ - ع. دود سردادن	تَنْوِيْشٌ - ع. شوراندن کار
تَضَدِّيْقٌ - ع. قبول کردن	تَنْوِيْقٌ - ع. آرزو مند گردانیدن
تَضَرَّفٌ - ع. دست در کاری زدن	تَنْهَدٌ - ع. شهادت دادن در نماز، شاهد
تَضَرِّيْحٌ - ع. آشکارا کردن	خواستن
تَضَرِّيْفٌ - ع. برگرداندن	تَنْهِي - ع. میل و رغبت داشتن
تَضَعِيْبٌ - ع. چیزی را سخت نمودن	تَنْهِيْرٌ - ع. مشهور و معروف کردن
تَضَعِيْدٌ - ع. بالارفتن بکوه، نظر کردن	تَنْهِي - ف. غار پست
سالا و بامین	تَنْشِخٌ - ع. خود را پیر نشان دادن
تَضْفِيْرٌ - ع. کوچک کردن، اصطلاحی	تَنْشِدٌ - ع. بلند شدن
است در نحو	تَنْشِجٌ - ع. پیروی کردن، مذهبشبه
تَضْفِخٌ - ع. جستجو کردن	اختیار کردن
تَضْفِيْهٌ - ع. روشن کردن	تَنْشِيْدٌ - ع. بلند گردانیدن
تَضْفِيْهٌ - ع. سخت گردیدن	تَنْشِيْعٌ - ع. مشابهت کردن، دلیر
تَضْمِيْمٌ - ع. عزم در کار نمودن	گردانیدن، سوزاندن

تَصْنَعُ - ع. بقود چیز برابستن
 تَصْنِيفُ - ع. گونه گونه ساختن، نوشتن
 کتاب علمی
 تَصْنِيعُ - ع. روش نیکو قراردادن
 تَصْوَرُ - ع. اندیشه کردن
 تَصَوَّفُ - ع. راه حق پییودن، صوفی
 خود را نشان دادن
 تَصَوَّنُ - ع. خود را از عیب و نقص نگاه
 داشتن

تَصْوِبُ - ع. حکم بمواب کردن
 تَصْوِیْبُ - ع. مدارا آوردن
 تَصْوِیْرُ - ع. صورتگری کردن

تَصَاْحُكُ - ع. خندیدن
 تَصَادُ - ع. مخالف یکدیگر بودن
 تَصَارُفُ - ع. کنک کاری کردن
 تَصَارِیْفُ - ع. دندانه ها
 تَصَاعُفُ - ع. دوچندان کردن
 تَصَاوُرُ - ع. باهم یاری کردن
 تَصَامُنُ - ع. هریک مسکفیل و ضامن
 یکدیگر شدن

تَصَائِفُ - ع. باهم شناب داشتن
 تَصْجِيعُ - ع. مل بغروب کردن، بیپهلوی
 خواناندن

تَصَرُّزُ - ع. زبان بردن
 تَصْرَعُ - ع. زاری کردن
 تَصْرِیْسُ - ع. دندانه دندانه کردن
 تَصْهِیْفُ - ع. دوچندان کردن
 تَصْلِیْلُ - ع. بضالت و گمراهی نسبت
 دادن

تَصْمَنُ - ع. در برداشتن
 تَصْمِیْنُ - ع. ناوان دادن
 تَصْنِيعُ - ع. هلاک کردن، مهمل نمودن
 مقفود کردن
 تَصْیِْفُ - ع. مهسانی کردن، عدول
 مسکردن
 تَصْیِْقُ - ع. تنگ گرفتن، تنگ کردن

تَطَائِفُ - ع. برابر کردن
 تَطَاوُلُ - ع. گردنکشی کردن
 تَطَلُّبُ - ع. خود را طبیب نمایش دادن
 قبول طبابت کردن

تَطْبِیْحُ - ع. بخن و بریان کردن
 تَطْبِیْقُ - ع. برابر ساختن
 تَطْرُقُ - ع. دوچیز برهم خوردن و صدا
 کردن، شب آمدن

تَطْرِیْبُ - ع. آوازه خواندن
 تَطْرِیْدُ - ع. دور کردن
 تَطْفُلُ - ع. طفلی شدن

تَطْبِیْحُ - ع. بیرون آمدن شکوفه خرما
 تَطْبِیْقُ - ع. رها کردن، مطلقاندن

تَطْمِیْحُ - ع. بطمع انداختن
 تَطْوَرُ - ع. نمایش حالت دادن
 تَطْوَرُ - ع. قبول کردن و منعاد شدن،
 عمل مستحبی کردن

تَطْوَلُ - ع. منت نهادن و افزون کردن
 تَطْوِیْلُ - ع. دراز کردن

تَطْوِیْرُ - ع. پاکیزه کردن
 تَقْطِرُ - ع. فال بد زدن
 تَقْطِرُ - ع. فیروز آمدن

تَعَاهُرُ - ع. با هم باری کردن ، پس	تَعَاهُرُ - ع. میان خواب کردن ، گذشتن
تَعَاهُضُ - ع. داوری خواستن	تَعَاهُضُ - ع. سخن ازدل کسی
تَعَاهُظُ - ع. نسبت ظلم دادن	تَعَاهُظُ - ع. آماده کردن
تَعَاهُظُ - ع. بیکدیگر خشمگین شدن	تَعَاهُظُ - ع. بشکفت آمدن
تَعَاهُظُ - ع. باهم مساوی شدن	تَعَاهُظُ - ع. بشکفت آوردن
تَعَاهُظُ - ع. باهم معارضه و خلاف	تَعَاهُظُ - ع. نسبت بعجز دادن
تَعَاهُظُ - ع. بیکدیگر کردن	تَعَاهُظُ - ع. شناختن
تَعَاهُظُ - ع. مددبگر را شناختن و اظهار	تَعَاهُظُ - ع. سرشتن و غمیر کردن
آشنائی کردن	تَعَاهُظُ - ع. شماره
تَعَاهُظُ - ع. سخت و استوار شدن و باهم	تَعَاهُظُ - ع. زیاد شدن عدد
دشواری کردن	تَعَاهُظُ - ع. ستم کردن ، دو گذشتن
تَعَاهُظُ - ع. باهم عشق بازی کردن	تَعَاهُظُ - ع. برابر کردن دو چیز شایسته
تَعَاهُظُ - ع. باری نمودن	تَعَاهُظُ - ع. گواهی کردن
تَعَاهُظُ - ع. باهم مهربانی کردن	تَعَاهُظُ - ع. نافه گردانیدن
تَعَاهُظُ - ع. بزرگ شدن	تَعَاهُظُ - ع. عنبر آوردن
تَعَاهُظُ - ع. پیروی کردن	تَعَاهُظُ - ع. شکنجه کردن
تَعَاهُظُ - ع. باهم پیمان بستن	تَعَاهُظُ - ع. تمعیر کردن در کار ، عنبر
تَعَاهُظُ - ع. بلند شدن در قدر	تَعَاهُظُ - ع. ثابت شدن
تَعَاهُظُ - ع. قدر او بلند است	تَعَاهُظُ - ع. مهرب خود را شبیه کردن
تَعَاهُظُ - ع. باهم عناد و روزیدن	تَعَاهُظُ - ع. از چیزی روی گردانیدن
تَعَاهُظُ - ع. دست بگردن بیکدیگر کردن	تَعَاهُظُ - ع. سخن فصیح گفتن
تَعَاهُظُ - ع. بیکدیگر را باری کردن	تَعَاهُظُ - ع. در آخر شب فرود آمدن
تَعَاهُظُ - ع. باهم پیمان نهادن	تَعَاهُظُ - ع. بکنایه سخن گفتن
تَعَاهُظُ - ع. مانده شدن	تَعَاهُظُ - ع. شناساندن
تَعَاهُظُ - ع. پرستش کردن ، بنده خود	تَعَاهُظُ - ع. خوی و عرق آوردن ، مخلوط
ساختن	تَعَاهُظُ - ع. کردن شراب را
تَعَاهُظُ - ع. ترش روشدن	تَعَاهُظُ - ع. از چمند شدن ، کمیاب گشتن
تَعَاهُظُ - ع. بنده گرفتن	تَعَاهُظُ - ع. تسلیمت دادن در مصیبت
	تَعَاهُظُ - ع. دشوار شدن
	تَعَاهُظُ - ع. دشوار کردن

تعلیم - ع. آگاه کردن	تَعْتِقُ - ع. عشق پیدا کردن
تعمد - ع. از روی اختیار کاری کردن	تَعْتَبُ - ع. طرفداری از کسی با چیزی
تعمق - ع. دور اندیشیدن در سخن و عشق سخن رسیدن	تَعْتَبُ - ع. باسختی نمودن
تعمل - ع. کاری گرفتن	تَعْتَبُ - ع. دشوار شدن کار
تعمم - ع. عمامه بر سر نهادن	تَعْتَبُ - ع. خوشبو و عطر آلودن
تعمی - ع. خود را بکوری زدن	تَعْتَبُ - ع. مهربانی نمودن
تعمید - ع. غسل تعمید دادن	تَعْتَبُ - ع. عطر مالیدن
تعمیر - ع. آباد کردن	تَعْتَبُ - ع. بیکار کردن
تعمیم - ع. همه را شامل کردن	تَعْتَبُ - ع. بزرگ منشی کردن
تعمیه - ع. سخن پوشیده گفتن	تَعْتَبُ - ع. بزرگ کردن
تعت - ع. دور رخ افتادن	تَعْتَبُ - ع. از کار ناشایسته اجتناب کردن
تعتیف - ع. دوشنی نمودن	تَعْتَبُ - ع. بوی بد دادن
تعود - ع. بجزیی عادت کردن	تَعْتَبُ - ع. برگردانیدن بوومزه گوشت
تعود - ع. بناه خواستن	تَعْتَبُ - ع. مواخذه نمودن برگناه، دو باره برسدن خبر
تعودیت - ع. عوض و بدل کردن	تَعْتَبُ - ع. سخت شدن، گره افتادن، سطیر شدن
تعودیق - ع. کار را عقب انداختن	تَعْتَبُ - ع. دریافتن
تعودیل - ع. بلند گریه کردن	تَعْتَبُ - ع. دریافتن
تعهد - ع. عهده بیمان نهادن	تَعْتَبُ - ع. کسی را دنبال کردن، پس از نماز نشستن برای دعا خواندن
تعیش - ع. زندگی خوش کردن	تَعْتَبُ - ع. گره انداختن
تعین - ع. شخصیت پیدا کردن	تَعْتَبُ - ع. خود را بند کردن
تعیبت - ع. محبوب کردن	تَعْتَبُ - ع. بجزیی در آویختن
تعمیر - ع. سر زدن نمودن	تَعْتَبُ - ع. بهانه کردن و خود را مشغول
تقسین - ع. مخصوص کردن چیزی	تَعْتَبُ - ع. بکاری داشتن
تغافین - ع. زبان کردن دو طرف در خرید و فروش، مغفون شدن	تَعْتَبُ - ع. آموختن
تغار - ف. طشت کلین، خوردنی و آذوقه مقرری و چیزه	تَعْتَبُ - ع. بستور علف دادن
تغافل - ع. خود را به بیخبری زدن،	تَعْتَبُ - ع. در آویختن چیزی بر چیزی و معلق گردانیدن
	تَعْتَبُ - ع. دلیل و برهان آوردن

دادن	غفلت کردن
تفاضل - ع. تفاوت بین دو عدد پیدا	تفاؤز - ع. چشم و ابرو اشاره کردن،
حک کردن	غیره آمدن
تفاله - ف. باقی مانده چیزی پس از	تفاؤز - ع. باهم اختلاف داشتن
فشردن	تفتیح - ع. بیگانه بزرگ
تفاوت - ع. دور شدن دو چیز	تفتی - ع. غذا خوردن
تفال - ع. فال نیک گرفتن	تفتیه - ع. غذا دادن
تفت - ف. گرما و حرارت	تفریز - ع. شده کردن و گول زدن
تفتن - ف. نافتن	تفریل - ع. اشعار عاشقانه خواندن
تفتیح - ع. گشادن و باز کردن	تفتیل - ع. شستن و غسل دادن
تفتیدن - ف. گرم کردن	تفتیل - ع. پیره شدن
تفتیش - ع. تفحص کردن	تفتیل - ع. بملط انداختن
تفتین - ع. آشوب کردن	تفتیل - ع. غلیظ و سعبتر کردن
تفتیش - ع. بدرا از حد گذراندن	تفتیر - ع. ناز کردن
تفتیض - ع. جستجو کردن	تفتیح - ع. کرشمه کردن
تفتیر - ع. تکبر نمودن	تفتیر - ع. آوازه خواندن
تفتیج - ع. بران مالیدن	تفتوط - ع. قضاء حاجت نمودن
تفتیجیم - ع. بزرگ گردانیدن	تفتیر - ع. حالی بحالی شدن
تفتیح - ع. گشایش و رفع اندوه کردن	تفتیر - ع. دگرگون کردن
گردش کردن	
تفتد - ع. بیگانه شدن	تفت - ف. روشنی و برتو حرارت و گرمی
تفتیس - ع. بنشانی یافتن	تفت - ف. آب دهان انداختن
تفتیح - ع. منتشع شدن	تفتیح - ع. سبب
تفتیح - ع. خودنمایی کردن	تفتاحش - ع. از حد گذشتن بدی
تفتیح - ع. بدل جهد کردن	تفتاحر - ع. ناز تکبر نمودن
تفتیق - ع. جدا شدن	تفتاریق - ع. جدا جدا
تفتیق - ع. جدا کردن	تفتاسخ - ع. از طرفین معامله را بر هم
تفتیح - ع. شادمان کردن	زدن
تفتیح - ع. گشایش دادن	تفتاسیر - ع. تفسیرها و توضیحا
تفتید - ع. کناره گیری کردن	تفتاسخ - ع. خود را بتکلف فصیح قرار

خواندن، فهمیدن	تَقْرِیظ - ع. از عهد درگذشتن
تَقَرُّوْا - ف. اندیشه کردن	تَقْرِیغ - ع. فارغ کردن
تَقَبُّكْ - ع. جدا کردن	تَقْرِیْق - ع. جدا کردن، قاعده ایست در حساب
تَقَبُّنْ - ع. از حالی بحالی شدن	تَقْرِوْغ - ع. بیناک شدن
تَقَبُّوْذ - ف. اسنواری نفس هنگام خوف	تَقْرِیغ - ع. ترساندن
تَقَبُّه - ف. تنیده عنکبوت	تَقَسَّنْ - ع. گرمی و حرارت
تَقَوُّ - ف. آب دهان انداختن	تَقْصَانِیْدَنْ - ف. گرم کردن
تَقَوُّرْ - ف. گل ولای	تَقْسَخْ - ع. بره مخوردن
تَقَوُّقْ - ع. برتری جستن	تَقْسِیْدَنْ - ع. گرم شدن
تَقَوُّه - ع. سخن گفتن	تَقْصِیْر - ع. معنی سخن را بیان کردن
تَقَوِّیضْ - ع. کار را بکسی باز گذاشتن	تَقْشْ - ع. سر زدن
تَقَهِّمْ - ع. دانستن	تَقِیْشْ - ع. تیش و گرمی
تَقَهِّمَنْ - ع. فهماندن	تَقْشَلْ - ف. غرین، سر زدن
	تَقْشَه - ف. سر زدن کردن
	تَقْشِیْلَه - ف. تَقْشِیْلَه
	تَقْشِی - ع. دهائی یافتن
	تَقْشِیْلَنْ - ع. جدا جدا کسردن سخن و طول دادن
	تَقْضَلْ - ع. نیکی کردن
	تَقْضِیْحْ - ع. رسوا کردن
	تَقْضِیضْ - ع. سیم اندود کردن
	تَقْضِیَنْ - ع. فهمیدن
	تَقْضِیغْ - ع. زشتی چیز را یافتن
	تَقْضِیغْ - ع. چیز بر ازشتم معرفی نمودن
	تَقْضَلْ - ع. قبول فعلی نمودن
	تَقْضِیْلَه - ع. بجای آوردن کاری
	تَقْضِیْلْ - ع. کار بر ا بجا آوردن
	تَقْضِیْ - ع. مهر بانی کردن
	تَقْضَه - ع. اظهار دانسانی کسردن، قه
تَقَابُلْ - ع. روی در روی شدن	
تَقَاوِرْ - ع. بکدی بگروا فریفتن	
تَقَاتِلْ - ع. بکدی بگروا کشتن	
تَقَادِیْرْ - ع. فرضها و اندازه کردنها	
تَقَارُبْ - ع. نزدیک بهم شدن	
تَقَارُنْ - ع. باهم پیوستن	
تَقَاصْ - ع. برداشتن و گرفتن مال کسی	
باندازه که پیش بآنکس داده	
تَقَاصَا - ع. درخواست کردن	
تَقَاطِعْ - ع. دو خط بهم متصل شدن	
تَقَاعِدْ - ع. حق از کسی خارج نکشتن	
تَقَاعُصْ - ع. سر کش شدن اسب	
تَقَاوِی - ع. بند را بر عیت مساعده	
دادن تا از تنگی آسایش یابد	
تَقَاوِیْمْ - ع. تقویها	
تَقَبْلْ - ع. قبول کردن	

تَعَبُز - ع. گود کردن، صیغه زدن	تَعْبُوح - ع. زشت شمردن
تَعَبَل - ع. در بسته شدن	تَعْبُوض - ع. جمع کردن، در تصرف دادن
تَعَبَلَا - ع. در پی کاری زحمت کشیدن	تَعْبُوس - ع. بوسیدن
تَعَبَلَب - ع. برگشتن، دست انداختن در کار بخواست خود	تَعْبُوس - ع. با کیزه بودن، اظهار تقدس نمودن
تَعَبَلَب - ع. فلابه در گردن افتادن	تَعْبُوس - ع. پیش افتادن
تَعَبَلَص - ع. درهم کشیده شدن	تَعْبُوس - ع. اندازه گرفتن، تعجید کردن
تَعَبَلِث - ع. برگردانیدن	تَعْبُوس - ع. سر نوشت هر کس از طرف خدا معین شدن
تَعَبَلِذ - ع. کار دو عهده کسی انداختن، پیروی کردن بدون تأمل و فکر	تَعْبُوس - ع. کسیر امتره دانستن
تَعَبَلِغ - ع. از وریشه کندن	تَعْبُوس - ع. پیشکش نمودن
تَعَبَلِج - ع. کم کردن	تَعْبُوس - ع. نزدیک شدن
تَعَبَلِج - ع. ناخن چیدن و تراشیدن	تَعْبُوس - ع. قرار گرفتن
تَعَبَلِج - ع. واضی کردن	تَعْبُوس - ع. نزدیک کردن
تَعَبَلِج - ع. وضع قانون نمودن	تَعْبُوس - ع. تسکرا و درس استاد نمودن
تَعَبَلِج - ع. خورش ساختن	تَعْبُوس - ع. بریدن و قطع کردن، مدح یا ذم کردن
تَعَبَلِج - ع. مبتدل شدن	تَعْبُوس - ع. مدح و ثنا کردن زنده
تَعَبَلِج - ع. برهیز	تَعْبُوس - ع. سخن با یا ممل
تَعَبَلِج - ع. قوه دادن	تَعْبُوس - ع. کوفتن، سر زدن کردن
تَعَبَلِج - ع. قبت کردن متاع، واست گردانیدن، گاهنامه سال	تَعْبُوس - ع. جدا کردن، باجز از معینی تقسیم نمودن
تَعَبَلِج - ع. برهیز	تَعْبُوس - ع. بخش کردن
تَعَبَلِج - ع. برهیز کار	تَعْبُوس - ع. مغز را از پوست جدا کردن
تَعَبَلِج - ع. بند شدن	تَعْبُوس - ع. کوتاه آوردن
تَعَبَلِج - ع. برهیز کاری	تَعْبُوس - ع. چکانیدن
تَعَبَلِج - ع. بند کردن	تَعْبُوس - ع. قطعه قطعه کردن
تَعَبَلِج - ع. ف. تنها، اندک، نامتناهی	تَعْبُوس - ع. گودی پیدا کردن، مقابل تعجب
تَعَبَلِج - ع. ف. متفار مرغان، نوک نیزه و خنجر و مانند آن	

تَكَزُّزْ - ع. دوباره شدن
 تَكَرَّهَ - ع. ناپسند داشتن
 تَكَرِيمٌ - ع. نیک گرامی کردن و تنزیه نمودن
 تَكَرِبُهُ - ع. ناپسند داشتن
 تَكَزُّو - ف. دانه انگور
 تَكَرِبٌ - ع. شکسته شدن
 تَكَتِفٌ - ع. گرفتن آفتاب
 تَكَسِيفٌ - ع. باره کردن
 تَكَتَلٌ - ع. ضمانت کردن
 تَكَفِيضٌ - ع. نسبت بگرفردان، بوشاندن
 تَكَفِيضٌ - ع. کفن میت کردن
 تَكَكَلٌ - ف. گوسفند شاخدار
 تَكَكَسٌ - ع. آهک شدن یا ماتد آهک شدن
 تَكَكَفٌ - ع. ونج بردن
 تَكَكَيْسٌ - ع. آهک مالی کردن
 تَكَكَمٌ - ع. سخن گفتن
 تَكَكَيْفٌ - ع. فرمان بکاری دادن
 تَكَكَيْلٌ - ف. کامل کردن
 تَكَكِنْدٌ - ف. آشیانه مرغان
 تَكَكَيْتٌ - ف. عملی، فنی
 تَكَكُونٌ - ع. موجود شدن
 تَكَكَه - ف. بز زینه
 تَكَكَه - ف. لقمه، باره
 تَكَكَيْدُنٌ - ف. لاغر شدن، دویدن
 تَكَكْرُكٌ - ف. تکر

تَكَابُؤِي - ف. جستجو و تفحص
 تَكَابُفٌ - ع. ازدو طرف برای یکدیگر نوشتن، فیمابین مکانیه کردن
 تَكَابُؤٌ - ع. خبر را بین خود مکتوم داشتن
 تَكَابُزٌ - ع. زیاد شدن
 تَكَابُفٌ - ع. زیاد شدن و غلیظ گشتن
 تَكَادِمٌ - ع. منزه بودن
 تَكَابُتٌ - ع. از هم کسب کردن
 تَكَابُلٌ - ع. با هم کسل گشتن
 تَكَابُؤٌ - ع. برابر شدن، برابر ایستادن
 تَكَابِيفٌ - ع. تکلیفها
 تَكَامُلٌ - کامل و تمام گردیدن
 تَكَانٌ - ف. حرکت، ترسیدن از حادثه ناگهانی
 تَكَاوُزٌ - ف. دویدن و ناختن
 تَكَاهُلٌ - ع. سهل انگاری کردن
 تَكَتَبُرٌ - ع. خود بینی کردن
 تَكَتَبِيرٌ - ع. الله اکبر گفتن، بزرگ شمردن
 تَكَتَبٌ - ع. نوشتن، تحریر کردن
 تَكَتَبُكٌ - ف. صدای ساعت
 تَكَتَبُرٌ - ع. زیاد شدن، زیاد گرفتن
 تَكَتَبِيرٌ - ع. زیاد کردن
 تَكَتَجَلٌ - ع. سر مه کشیدن
 تَكَتَدُرٌ - ع. تیره شدن
 تَكَتَدِي - ع. گدائی کردن
 تَكَتَدِيْرٌ - ع. تیره کردن
 تَكَتَدِيْبٌ - ع. نسبت بدروغ دادن
 تَكَرَاؤٌ - ع. باز گردانیدن، حمله کردن و میل نمودن

تَلٌ - ف. پشته بلند

تَلَاوُفٌ - ف. شور و غوغا، آلوده و

تَلْحِص - ع. خلاصه کردن	آمیخته
تَلْدُز - ع. خوش مزه یافتن	تَلَاخ - ف. شور و غوغا
تَلْسُكُوب - ف. دور بین بزرگ	تَلَاخِق - ع. بهم ملحق شدن
تَلْفِخ - ع. آلوده شدن	تَلَاخِم - ع. دو چیز بهم چسباندن
تَلْفِظ - ع. مهر بانی و مدارا کردن	تَلَازِم - ع. لازم ملزوم یکدیگر بودن
تَلْفِيف - ع. لعیف کردن	تَلَاش - ف. رنج بردن و زحمت کشیدن
تَلْف - ع. بازی کردن	تَلَاشِي - ع. پراکنده شدن و نیست کردن
تَلْفَم - ع. درناک کردن	تَلَاصِق - ع. دو چیز بهم چسبیدن
تَلْعِب - ع. لعاب دادن، بازی کردن	تَلَاصِف - ع. با هم مدارا و مهربانی کردن
تَلْعِين - ع. خذاب کردن	تَلَاظِم - ع. موج بر هم خوردن
تَلْف - ع. نیست و نابود شدن	تَلَاظِي - ع. رسیدن و دریافتن
تَلْفَط - ع. سخن گفتن	تَلَاظِي - ع. ملاقات و رسیدن دو چیز
تَلْفِيف - ع. در بیچیدن	با هم
تَلْفِيق - ع. درهم آوردن و آزراد زین	تَلَال - ع. تلها
تَلْفَاء - ع. برابر، مقابل	تَلَالَا - ف. صوت خوانندگی و
تَلْفَم - ع. سرعت خوردن	گویندگی
تَلْفِي - ع. پیش آمدن	تَلَامِذَه - ع. شاگردان
تَلْفِخ - ع. آبله و سوزن زدن	تَلَان - ف. فریه بانشاط و خرم
تَلْفِين - ع. فهماندن	تَلَاوَت - ع. خواندن
تَلْكَ - ف. سنگ سفید برافست که اگر	تَلَالُز - ع. برق زدن، درخشیدن
هر چیزی مانند آتش آنرا سوزاند و	تَلْتُت - ع. درناک کردن
میرب آن مطلق است	تَلْتَس - ع. لباس پوشیدن، اشتباه شدن
تَلْكَه - ف. کلاه برداری و گوش بری	تَلْتِيس - ع. بهانه داشتن عیب
تَلْمِيز - ف. خانه که برای کرم ابریش	تَلْمَم - ع. دهان بند زدن
چوب بندی کنند تا بیله حاصل شود	تَلْمَح - ف. یکی از مزه های اصلی مقابل
تَلْمِيز - ف. روی هم ریخته	شور و شرین
تَلْمِذ - ع. شاگرد شدن	تَلْمِجِجُكُوك - ف. کاسی صحرانی
تَلْمِن - ف. بینی	تَلْمَحَه - ف. حبه ایست که یکدانه آن یک
تَلْمِيز - ع. شاگرد	بار آرد گندم را تلخ کند
تَلْمِيز - ف. ميوه ایست شبیه شفتالو	

تَفَارُض - ع. خودماریش نشاندادن	تَفْطَر - ف. زدن انگشت بردف
تَفَاسِس - ع. دو چیز بهم سودن	تَفْو - ف. حرکت بی نظام که آنرا تلو تلو نیز گویند
تَفَاكُكْ - ع. نگاهداشتن	تَفْو - ع. پس رو، جوف
تَفَايِسِي - ع. باهم راه رفتن	تَفْوَاَسَه - ف. بی آرامی، اندوه، غلاف
تَفَاكُكْ - ع. خودرا نگاهداشتن	تَفْوَه - ع. بیخه نجاران
تَفَام - ع. با یان، همه، آنها	تَفْوُث - ع. بلد شدن، کیف شدن
تَفَايِل - ع. آرزو میل کردن	تَفْوُث - ف. ملقب بزرگ
تَفْطِیث - ف. بار کوچکی که بر بار بزرگ بندند	تَفْوُث - ع. رنگ برنگ شدن
تَفْت - ع. خانه یافت	تَفْوِیج - ع. اشاره از دور کردن
تَفْتَرِاق - ع. خودنمایی باطهم نویسنده	تَفْوِیج - ع. لذت بردن از خوراک، اسلوب کلام را تغییر دادن
تَفْتَع - ع. فائده بردن	تَفَه - ف. آنچه بدان جانوران را صید میکنند
تَفْتَم - ف. برچشم، یرق، علم	تَفَهْفَه - ع. دریغ و افوس خوردن
تَفْتَم - ف. سناق	تَفَلِي - ف. ملامت
تَفْتَال - ف. بیکر نکاشته	تَفَلِيسَه - ف. ماده گاو جوان که هنوز نرانیده است
تَفْتَال - ف. مثل زدن	تَفَلِيس - ع. نرم شدن، روان شدن
تَفْتَال - ف. مثل زدن، بیکر نگاهداشتن	تَفَلِيس - ع. نرم کردن
تَفْتَمِج - ع. سخن ناپیدا گفتن	
تَفْتَمِج - ع. آیین زدن گزیدن	
تَفْتَمِج - ع. بزرگی نسبت دادن	
تَفْتَمِج - ع. مخصوص و خالص بودن	
تَفْتَمِج - ع. چاره جوئی کردن	
تَفْتَمِج - ع. محو نیست شدن	
تَفْتَمِج - ع. با کبره کردن، امتحان کردن	
تَفْتَمِج - ع. خالص کردن	
تَفْتَمِج - ع. کشیدن	
تَفْتَمِج - ع. خوی شهری گزیدن	
تَفْتَمِج - ع. کشیدن، گستردن	
	تَم - ف. برده که در چشم کشیده شود که بر می غشاوة گویند
	تَم - ف. مخفف تیم که کاروانسرای بزرگست
	تَمَانَه - ف. گوجه فرنگی
	تَمَانِل - ع. مانند و مثل هم بودن
	تَمَانِل - ع. بیکرهای نکاشته
	تَمَانِخَه - ف. مسخرگی و مفرات
	تَمَانِی - ع. با پایان گذشتن

تَمَوِيَه - ع. مطلا کردن، آبدر مکانی انداختن، تزویر کردن و صورت سازی نمودن	تَمْرُ - ع. خرما
تَمَهِيْد - ع. نیکو و هووار نمودن	تَمْرُ - ف. مرضی است در چشم که آرا آب مروارید گویند
تَمِيْر - ف. باک و با کیزه	تَمْرُوْد - ع. سر کشی نمودن
تَمِيْر - ع. جدا شدن	تَمْرَانِي - ع. در کار ناتوان بودن
تَمِيْم - ع. کامل عیار	تَمْرُكُز - ع. دو بکفچه جمع کردن
تَمِيْمَه - ع. نظربند، چشم بند	تَمْرُن - ع. عادت بچیزی کردن
تَمِيْرِي - ع. جدا کردن قوه نفسانی که خوب و بد را تشخیص دهد، بای است در نحو و آرائین نیز گویند	تَمْرِيْن - ع. عادت دادن
	تَمْسَاخ - ع. نهک
	تَمْسَحْر - ع. مسخره کردن
	تَمْسَك - ع. تعلق و چنگ زدن
	تَمْسِك - ف. میوه که شبیه شاه توت و ترش مزه است
تَم - ف. بدن، جسم	تَمَسِّي - ع. همراهی کردن
تَم - ف. ۳ خروار و نیم تقریباً	تَمْسِيَه - ع. وادار بکار نمودن و تنظیم دادن
تَمَارُ - ع. متفرق افتادن	تَمْتَمِض - ع. مضغه کردن
تَمَارُغ - ع. بایکدیگر نزاع کردن	تَمْتَا - ف. نشانه و علامت
تَمَاتِب - ع. منشا به بودن، با هم نسبت داشتن، قرین هم بودن	تَمْتَكُن - ع. صاحب منزلت و ثروت شدن
تَمَاتِخ - ع. صورت زشتی گرفتن، اصطلاحی است در فلسفه	تَمْتَكِن - ع. قدرت دادن، قبول کردن
تَمَاتِل - ع. فرزند زادن	تَمْتَلِي - ع. چاپلوسی کردن
تَمَاتِظ - ع. بهم نگرستن، با هم مجادله کردن	تَمْتَلِك - ع. مالک شدن
تَمَاتِي - ع. با هم مخالف بودن	تَمْتَلِك - ع. مالی را بخشیدن
تَمَاتِيض - ع. واژگون بودن اصطلاحی است در علم منطق	تَمْتَلِه - ف. مردم زبان گرفته
تَمَاتِي - ف. آنچه منسوب بتن باشد مانند حواس ظاهره که آرائناتی در پانده گویند	تَمْتِي - ع. آرزو کردن
تَمَاتُوب - ع. هریک بجای یکدیگر	تَمْتِيَه - ع. تمسئ کردن
	تَمْتُوْج - ع. گره کردن آب
	تَمْتُوْر - ف. گرمای سخت، ماه هفتم از سال ترکی شمسی است
	تَمْتُوْر - ع. مان و مدت داشتن

قرار گرفتن	تَنَجِّحُ - ع. صداروشن کردن
تَنَازُزُ - ف. قوی البته که آراستومند	تَنَجَّوَاهُ - ف. وجه و بول غد
نیز گویند	تَنَدُّ - ف. نیز، خشم
تَنَازُلُ - ع. خوردن	تَنَدَرُ - ف. وعده
تَنَازِمُ - ع. خوانیدن خواستن	تَنَدِيسُ - ف. نعال و بیکسروهمچنین
تَنَاهُرُ - ع. قیام سکردن برای اخذ	است تدمه
غنیت	تَنَزُّلُ - ع. فرود آمدن
تَنَاهِي - ع. باخر رسیدن	تَنَزَّهُ - ع. باک بودن
تَنَبَّاهُ - ف. بر کسی است که آراشک	تَنَزِيلُ - ع. افزودن در فارسی نغمی
نموده و در قلبان کشند	است که بیولی که قرض کرده اند تعلق
تَنَبَّانُ - ف. زیر جامه و شلووار	گیرد
تَنَبَّدُ - ف. مضارع از تنبیدن	تَنَزِيهٌ - ع. باک کردن
تَنَبُّدُ - ف. نفس کل	تَنَسُّخُ - ف. نادر و کمیاب
تَنَسَّهُ - ف. فرش و قالی	تَنَسُّكُ - ع. پارساشدن
تَنَسُّلُ - ف. کاهل و بیکار	تَنَسْبِقُ - ع. بربک سیاق فرزادان
تَنَسُّلُ - ف. مکرو حیله	تَنَسْبِيفُ - ع. خشک کردن چیزی خشک
تَنَسُّوُزُ - ف. بکنوع ساز بست	شدن شیر در پستان
تَنَسُّوُشَهُ - ف. لوله ایست سفالین برای	تَنَسَّرُ - ع. ترساشدن
بر بران آب	تَنَسْبِيسُ - ع. نیک وقت کردن درس
تَنَسُّوُثُ - ف. کبابه، جناغ زین	تأمینی واضح و روشن باشد و محتاج
تَنَسُّهُ - ع. آگاه شدن	تفسیر نکردد
تَنَسُّيدُنُ - ف. خاموش شدن	تَنَسْبِيفُ - ع. دو وقت متساوی کردن
تَنَسُّتَهُ - ف. غوغای جنگ	تَنَسْبِقُ - ع. سخن گفتن
تَنَسُّجُ - ع. درخواستن از کسی که وعده	تَنَسْبِيزُ - ع. مانند قراردادن
داده است حاجت او را و اسازد	تَنَسْبِيفُ - ع. با کسبزه سکردن
تَنَسُّجُ - ع. اصرار و انجام دادن	تَنَسْبِيفُ - ع. بربک نسق قراردادن
تَنَسُّجُ - ع. بلید شدن	تَنَسُّمُ - ع. مال و نعمت داشتن
تَنَسُّيدُنُ - ف. چین خوردن	تَنَسُّسُ - ع. مکدر شدن عیش
تَنَسُّيسُ - ع. بلید کردن	تَنَسُّيسُ - ع. عیش و رامکدر کردن
تَنَسُّيْمُ - ع. وقت و ستاره شناسی کردن	تَنَسُّغُ - ع. اماس کردن

- تَنْزُرُ - ع. رسیدن
 تَنْزُسُ - ع. نفس کشیدن
 تَنْزِيدُ - ع. امضا کردن، گنزاندن
 تَنْزَلُ - ع. نقل و موزه خوردن، از جای
 بجایی رفتن
 تَنْشِیحُ - ع. پاکیزه کردن
 تَنْشِیدُ - ع. تیز دادن و بسد و خوب و
 صرافتی کردن
 تَنْشِیضُ - ع. کم کردن
 تَنْشِیْهَ - ع. پاکیزه کردن و پاک نمودن
 تَنْثُثُ - ف. نازک، پراکنده
 تَنْثُثُ یَنْزُ - ع. الگ مویی است
 تَنْکَرُ - ع. ناشناس بودن
 تَنْکِیزُ - ع. ناشناسی کردن
 تَنْکِیلُ - ع. عقوبت نمودن
 تَنْكَازُ - ف. دارویی است که طلا و نقره
 و مس را بدین پیوند کند
 تَنْکِیْسُ - ف. درختی است پر خار
 تَنْکُوْرُ - ت. خوک و تنگوز بیسل سال
 دوازدهم از سالهای دوازده گانه ترکی
 تَنْکَهَ - ف. دره مابین دو کوه
 تَنْظَرُ - ع. پلنگی نمودن
 تَنْبِیْهَ - ع. نمودادن
 تَنْنَدُ - ف. عسکرت
 تَنْوُ نَانَسُ - ف. عالم عامل
 تَنْوُرُ - ف. محل طبخ نان
 تَنْوُرُ - ف. روشن شدن
 تَنْوَرَهَ - ف. لوله آهنی که روی هیزم
 یا ذغال می گذارند تا دود آنرا بیالایکشد
 تَنْوُرُ - ف. چاک و شکاف
 تَنْوَمَدُ - ف. تن آوری و زورمند
 تَنْوِیْرُ - ع. نورانی کردن، نوره کشیدن
 تَنْوِیْمُ - ع. خواباندن
 تَنْوِیْنُ - ع. نویسنده در آخر کلمه عربی
 لغضا در آید و در کتب نوشته نشود
 تَنْوِیْهَ - ع. مدح و ثنا گفتن، بلند کردن
 با صدای بلند خواندن
 تَنْهَ - ف. جبهه، تن
 تَنْهَآ - ف. تک و مفرد، جمع تن
 تَنْهَیْدُ - ف. خاموش کردن، فسریب
 دادن، بهم بافتن موی و مانند آن
 تَنْهَیْهَ - ف. دامنه و طرف
 تَنْهَیْنُ - ع. ماهی، مار بزرگ، اژدها
 تَوُ - ف. ضمیر منفصل مفرد مخاطب
 تَوَا - ف. ناب
 تَوَا - ف. تو و درون
 تَوَا - ف. ضایع و خراب
 تَوَابُ - ع. بسیار بخشنده
 تَوَابِغُ - ع. پیروان
 تَوَاتُرُ - ع. بیایی آمدن
 تَوَاوُرُثُ - ع. از هم ارث بردن
 تَوَاوُرُثُ - ع. دو نفر با هم وارد شدن،
 ساختن دو شاعر یک شعر اما تاندهم
 تَوَاوِرَهَ - ف. خانه که ازنی سازند
 تَوَاوِرِی - ع. بنهانشدن، پوشیدن
 تَوَاوِرِیْخُ - ع. تاریخها
 تَوَاوِرُثُ - ع. معاونت، سحر کردن هر یک
 دیگری را
 تَوَاوِرُنُ - ع. معادل یکدیگر بودن

- تَوَازِي** - ع. مقابل یکدیگر بودن
تَوَاسِي - ف. گلیم و فرش منقش
تَوَاضِع - ع. فروتنی کردن
تَوَاطُلَا - ع. موافقت کردن
تَوَاعُد - ع. باهم وعده کردن
تَوَافُر - زیاد شدن
تَوَافُق - ع. باهم موافقت کردن
تَوَافِي - ع. ازدو طرف و فایده نداشتن
تَوَالِد - ع. زادن
تَوَالِي - ع. پیایی کاری کردن
تَوَان - ف. توانائی ، ابر
تَوَانَا - ف. قادر
تَوَانَانِي - ف. قدرت
تَوَالِشْتَن - ف. قدرت بر کار داشتن
تَوَانَكَن - ف. کسیکه توانا باشد هر چه خواهد بکند
تَوَانَكَر - ف. صاحب قدرت
تَوَانِي - ع. سستی کردن
تَوَام - ع. دوقولو
تَوَزَنُو - ف. لاابلا
تَوَزَنَه - ف. بیخ و بن و سابق ، بونه خریزه
تَوَزَن - ف. گنجینه و مغزن
تَوَه - ع. بازگشت
تَوَوِيخ - ع. سرزنش کردن
تَوَوَال - ف. مس و عقره ، براده مس و امثال آن
تَوَوِيْدَن - ف. درشتی کردن
تَوَوُون - ع. برگشت که خشک کرده و می کشند (سیگار)
- تَوَاتِيَا** - ف. سنک سرمه ، چیز بسیار نرم
تَوَاتِيَق - ع. محکم کردن
تَوَوَجُع - ع. شکوه کردن از درد
تَوَوَجَه - ع. روی آوردن
تَوَوِيَه - ع. بطرف آوردن ، فرستادن بزرگ کردن
تَوَوَجُد - ع. تنها و یگانه بودن
تَوَوَحْش - ع. بصورت وحشی درآمدن ترسیدن
تَوَوَجِيْد - ع. خدارا یگانه دانستن ، یکی قرار دادن
تَوَوَدَه - ف. پشته و تل ، خرمن ، غله ، ریزک بسیار
تَوَوَدِيْع - ع. وداع کردن
تَوَوَز - ف. تیر
تَوَوَزَاة - ع. نام کتاب آسمانی موسی پیغمبر (عهد عتیق)
تَوَوَزَان - ف. ماوراء النهر
تَوَوَزَع - ع. برهیز کردن
تَوَوَزَل - ع. بیالای استخوان ران تکیه دادن
تَوَوَزَلَك - ف. آبله و جوشی صکه بر سفیدی چشم افتد
تَوَوَزَم - ع. آماستن کردن
تَوَوَزَلَك - ف. قراول
تَوَوَرِي - ف. پارچه ایست لعیف و مشبک که بجامه و لباس دوزند
تَوَوَرِيْدَن - ف. رمیدن و دور شدن ، شرمنده شدن در حضور خصم
تَوَوَرِيَه - ع. پوشیدن حقیقت و ظاهر

- سکردن غیر آن
تَوَزُّعٌ - ع. متفرق شدن، قسمت شدن
تَوَزِيدٌ - ف. تاخت و تاراج کردن و
 اندوختن، کشیدن و گذاردن
تَوَزِيْعٌ - ع. تقسیم کردن، پراکنده
 نمودن
تَوَؤُسٌ - ف. نام پسر نوذر
تَوَؤُسُخٌ - ف. بستی از اقسام میوه
 مرکبات و از فامیل نارنج است
تَوَشُّطٌ - ع. میانجی گری کردن
تَوَشُّعٌ - ع. گشاده شدن
تَوَسُّكٌ - ف. قناعت
تَوَشُّلٌ - ع. بچیزی نزدیکی بستن
تَوَسُّنٌ - ف. اسب سرکش
تَوَسُّنَكٌ - ف. قناعت
تَوَسِيْعٌ - ع. گشاده کردن
تَوُشٌ - ف. ناب و طاقت، تن و بدن و
 جنبه، توشه، گرمی
تَوُشْقَانٌ - ف. خرگوش
تَوُشَكٌ - ف. بستر خواب
تَوُشْكَانٌ - ف. گلخن حمام
تَوُشَه - ف. خوراک راه مسافر
تَوُشِيْحٌ - ع. حمایت افکندن، کنایه
 از نوشتن بزرگان بر حاشیه فرمان و
 مانند آن
تَوُضُّلٌ - ع. بیوستن
تَوُضِيْفٌ - ع. وصف کردن
تَوُضِيْهٌ - ع. اندرز کردن، وصی فرار
 دادن
تَوُضُوْءٌ - ع. با کبزه کردن، وضو گرفتن
- تَوُضِيْحٌ** - ع. روشن و واضح ساختن
تَوُضِيْهٌ - ع. آماده نمودن
تَوُضِيْنٌ - ع. وطن اختیار کردن
تَوُضِيْنٌ - ع. دل بر چیزی نهادن
تَوُضِيْدٌ - ع. ترسانیدن و تهدید نمودن
تَوُضِيْلٌ - ع. دور شدن و رفتن، مبالغه
 کردن
تَوُفَالٌ - ف. نخته های نازکی است
 که بترطاق گویند و روی آن را سفید کنند
تَوُفَانٌ - ف. شورش در پا، باران سخت
 شور و غوغا
تَوُفِيْرٌ - ع. زیاد کردن، تمام حق او را
 دادن
تَوُفِيْقٌ - ع. بکاری کسیر است دادن
تَوُفِيْهٌ - ع. وفا بستن حق نمودن
تَوُفِيْعٌ - ع. چشم، چشم داشتن بوقوع
 چیزی
تَوُفِيْفٌ - ع. درنگ کردن
تَوُفِيْتٌ - ع. هنگام پیدا کردن
تَوُفِيْرٌ - ع. بزرگ شمردن، آزمودن
تَوُفِيْعٌ - ع. نشان کردن برنامه،
 گمان بردن
تَوُفِيْفٌ - ع. حبس کردن
تَوُفِيْءٌ - ف. چشم
تَوُكُّلٌ - ع. اعتماد بغیر کردن
تَوُكِيْدٌ - ع. محکم کردن
تَوُكِيْلٌ - ع. وکیل کردن، کسیرا بر
 چیزی گماشتن
تَوُلٌ - ف. جنک و پرغاش
تَوُلٌ - ف. تاول آبله است که از سوختن

ساقط شدن و مردن	کار زیاد حادث شود
تَهَالُک - ف. غار کوه	تَوَلَّد - ع. فرزند داشتن، پیدا شدن
تَهَالُک - ع. بر بستر افتادن	چیزی از چیزی
تَهَاوُن - ع. استهزاء کردن	تَوَلَّه - ع. بچه سگ، سگ شکاری،
تَهیج - ع. آماس کردن	گزل آفتاب گردان
تَهْنَجَا - ف. شیره کردن انگور	تَوَلَّه - ع. اندوهگین شدن
تَهْنَجَد - ع. شب بیدار بودن	تَوَلَّی - ع. بگردن گرفتن کار
تَهْنِجِي - ع. حروفه را با اسم شمردن	تَوَلَّیْتُ - ع. والی گردانیدن
تَهْنِجِه - ع. حروف شماری کردن	تَوَلَّیْتُ - فرزند زادن
تَهْدِي - ع. راهنمایی شدن	تَوَلَّیْتُ - ف. برخاش کردن، شورش
تَهْدِيْد - ع. ترساندن	کردن، فرو کردن
تَهْدِيْه - ع. هدیه دادن	تَوَلَّی - ف. گلخن حمام، زندان
تَهْدِيْت - ع. با کیزه شدن	تَوَلَّس - ع. انس گرفتن
تَهْدِيْب - ع. با کیزه کردن	تَوَلَّی - ف. راهی که در زیر کوه کند
تَهَات - ف. خاک، عریان	تَوَّه - ف. لای، برده
تَهْنَم - ع. غضب بر کسی کردن	تَوَّه - ف. تابه، یک قطعه بزرگ مس، صا
تَهْلِكَة - ع. هلاک شدن	از بیخ
تَهْلِيْل - ع. تسبیح کردن	تَوَهَّم - ع. گمان کردن
تَهْم - ف. دلاور و قوی چنه	تَوَهَّب - ع. ست کردن
تَهْمَت - ف. افترا زدن	تَوَّی - ف. درون، ته ولای
تَهْمِيْت - ع. مبارکباد گفتن	تَوَلَّک - ف. گنجینه
تَهْوَج - ع. قی کردن	تَوَلَّی - ف. پیشانی
تَهی - ف. خالی و تهیدن مصدر آنست	تَوَّه - ف. قوس و قزح
و نهی دست محتاج و قنبر	
تَهِيْج - ع. برانگیخته شدن	تَه - ف. بائین، متهاالیه
تَهِيْگَاه - ف. مابین بیل و شکم	تَهَائِر - ع. دعوی کردن دو نفر یا عمل
تَهِيْو - ع. آماده شدن کار	و دعوی از طرفین ساقط شدن
تَهِيْه - ع. مهیا کردن	تَهَائِم - ع. حمله کردن بوسی بسر
تَهِيْج - ع. برانگیختن	دیگری
	تَهَائِف - ع. باره باره افتادن، هردو

- تی - ف. نهی
 تیا سُر - ع. میل بچپ کردن
 تیا مَن - ع. میل بر است کردن
 تیان - ف. ديك بزرگ سر گشاده
 تیب - ف. شفته و سرگردان
 تینا - ف. آهوه، عشوه خوبان
 تیب - ف. یکدسته مرتب و منظم
 تینا - ف. بانه بازدن
 تیتال - ف. فریب و چابلوسی
 تی تی - ف. چیزهاییکه بصورت مرغ
 و دیگر جانوران سازند
 تیج - ف. نخ ابریشم ، پنبه که بدست
 آنرا کشانید
 تیجان - ع. تاج
 تیج - ف. هر چیز سر تیز و آنرا تیج نیز
 گویند
 تیدالک - ف. بهبود و تیداکمی بهبودی
 است
 تیر - ف. تیر کمان ، هر چوب راست
 تیر اژه - ف. قوس و قزح
 تیر نشت - ف. عدد سیصد
 تیر لک - ف. معضرتیر ، تیری که بان
 خنجر پهن کنند ، تیری که بر آن چادر
 زنند
 تیر همان - ف. روز سیزدهم از ماه تیر
 تیر سگی - ف. تاریکی
 تیر م - ف. بانوی بزرگ حرم
 تیره - ف. تاریک ، سیاه ، فام ، آب
 گل اندوه
 تیز - ف. تند مقابل کند ، برنده
- تیزاب - ف. دوامی است روان که هر
 چه در آن اندازند بگدازد
 تیز ویز - ف. تیز هوش
 تیسفون - ف. نام قدیم
 تیسیر - ع. آسان کردن
 تیغ - ف. شمشیر ، بلندی سر کوه ،
 فروغ و روشنی ، خار درخت ، جوهر
 فولاد
 تیغ - ف. خار و خس
 تیغ گلج - ف. نوائیت از موسیقی
 تیغظ - ع. بیدار شدن
 تیغز - ع. یقین و قطع داشتن
 تیکور - ف. کشک
 تیل - ف. قطعه و خال
 تیلآ - ف. چنبر رسن تابی
 تیلیک - ف. جامه پیش باز
 تیم - ف. کاروانسرای بزرگ ، حجره
 خانه
 تیم - ف. دسته
 تیما - ف. بیابان و دشت
 تیماج - ف. پوست زرد باغی شده
 تیمار - ف. غمخواری و اندیشه کردن
 تیماش - ف. یشه و نستان و جنگل
 تیمناؤ - ف. کودنی و بلاهت
 تیمیجه - ف. کاروانسرای کوچک
 تیمناؤ - ف. جناب و حضرت
 تیمم - ع. بپوش وضو و غسل دست با
 زمین زدن و بصورت و پشت دست کشیدن
 تیمن - ع. تبرک جستن
 تیمولک - ف. ترش روئی

تین - ف. انجرو بربری همین معنی دارد
 تینا - ف. گنل و ملین
 تینه - ف. آب دهان
 تینو - ف. تاب و طافت
 تیواز - ف. کسب مال از راه غیر مشروع
 تیواتی - ف. تپوزوی پروائی
 تیوز - ف. مرغی است مانند طاوس
 تیوزک - ف. رشک و حسد
 تیوسول - ف. شاد شدن از غم مردم
 تیول - ع. ملکی که دولت عواید عالمانی
 او را واگذار بکسی نموده است
 تی - ع. وادی که سرگردانی آرد
 تیهو - ف. مرغیست شبیه کبک، گودال
 که در آن آب جمع شود

ث

ثا - ع. نام یکی از حروف تهجی
 ثابت - ع. پابرجا
 ثاقب - ع. نافذ و سوراخ کن
 ثاقب - ع. خوراکی که ثقل دارد
 ثایث - ع. سومی
 ثائنه - ع. پاک قسمت از شصت قسمت ثانیه،
 سومی
 ثابین - ع. هشتی
 ثانی - ع. دومی
 ثایه - ع. یک ششم دقایقه
 ثار - ع. خونخواهی کردن
 ثبات - ع. نیت کننده
 ثبات - ع. برقرار بودن

ثبات - ع. مرض زمین گیری، مرد شجاع
 ثبث - ع. حجت و دلیل، برقرار و ثابت
 بودن
 ثبث - ع. پابرجا
 ثبوت - ع. پابرجا بودن
 ثبحن - ع. سطبری
 ثدی - ع. پستان
 ثجین - ع. سطبر، بزرگ
 ثزوت - ع. مال بسیار داشتن
 ثری - ع. تری زمین
 ثریا - ع. هفت ستاره است که در گردن
 نورو اقصت و فارسی آن پروین است
 ثعبان - ع. اژدها
 ثعلب - ع. روباه، داء الثعلب مرضی
 است که ریزش مو آورد
 ثغر - ع. دندان، رخته بسن رخته زدن
 ثغور - ع. حدود مملکت
 ثغل - ع. دردی
 ثنات - ع. مردمانیکه محل اعتمادند
 ثنبه - ع. سوراخ
 ثنقی - ع. نام قبیله ایست
 ثقل - ع. سنگینی، سنگینی طعام در
 معده
 ثقلان - ع. جن وانس
 ثقلین - ع. ثقلان
 ثقه - ع. کسی که محل وثوق و اعتماد
 است
 ثقیل - ع. سنگین
 ثکلی - ع. زن بچه مرده
 ثلاث - ع. سه ناسه تا

جَابَلْسَا - ع. شهرت عظیم کہ در
 لسان اخبار آمده است
 جَانَاغْ - ف. گلیچه نیمه
 جَانَلِیقْ - ع. رئیس روحانی نصاری
 جَاخَتْ - ع. از بیراهه حرکت کردن
 جَاخُوْلُکْ - ف. داس
 جَاوُو - ف. ساحر
 جَاوَهْ - ع. شاه راه
 جَاوِی - ف. زعفران
 جَاوِیْبْ - ع. کشتانده و همچنین است
 جَاوِیْبَه
 جَاوْ - ع. مسابہ
 جَاوِخْ - ع. جراحت زنده
 جَاوِجَهْ - ع. اندام آدمی، دست
 جَاوِرْفْ - ع. مطاعون، چیزی که مانند
 سیل همه را ببرد
 جَاوِوْبْ - ف. چیزی که بآن زمین یا
 فرش و مانند آن را پاک کنند
 جَاوِی - ع. رونده مانند آب
 جَاوِیَهْ - ع. دختر کوچک
 جَاوِوْسْ - ع. کسی که در میان مردم
 اخبار نهانی را گرفته و بدیگران رساند
 جَاوِوْتُقْ - ف. دارتدگی، داشتن
 جَاوْشْ - ف. غله پاک کرده در خرمن
 جَاوِیْلْ - ع. صنعت کننده، خلق کننده
 جَاوِیْزْ - ف. چینه دان مرغ
 جَاوْفْ - ع. خشک کننده
 جَاوِی - جفاکار که انس نکبرد
 جَاوِکِی - ف. نام درخت اراک که از آن
 مسواک گیرند

جَاوِی - ع. سه حرفی
 جَاوِخْ - ع. برف
 جَاوِجَهْ - ع. رخنه
 جَاوِیْلِینْ - ع. هشتاد و همچنین است ثمانون
 جَاوِیْزْ - ع. میوه
 جَاوِیْرَهْ - ع. نتیجه وفاتده
 جَاوِیْنْ - ع. بهادقت
 جَاوِیْنْ - ع. هشت یک
 جَاوِیْنِینْ - ع. چیز قیمتی و بزرگ
 جَاوِیْنْ - ع. مدح و ستایش
 جَاوِیْنِی - ع. دو حرفی
 جَاوِیْنِیا - ع. هشت دندان پیش رو
 جَاوِیْبْ - ع. باداش خوب
 جَاوِیْبَتْ - ع. گواکب غیر سیاره
 جَاوِیْنِی - ع. نانیه ها
 جَاوِیْبْ - ع. جامه
 جَاوِیْزْ - ع. گاو و برج دوم از دوازده برج
 منطقه البروج که بصری از دوائر عظیمه
 است
 جَاوِیْبْ - ع. جامه ها
 جَاوِیْبْ - ع. زن مرد دیده و همچنین است
 جَاوِیْبَه

ج

جَا - ف. مکان و جا کش ملحف را
 گویند و جاکشی قوادی است
 جَابِی - ف. کتابه از میال، نام کلیت
 در هند
 جَابِیْر - ع. ظالم

- جَالُ** - ف. دام و تله ، جاکی
جَالِبٌ - ع. کشته بطرف خود
جَالِشٌ - ع. نشینده
جَالِشٌ - ف. مباشرت، حریص جماع،
 خرامنده بناز
جَالِزٌ - ف. کشتزار هندوانه و خربزه
 و غبار و مانند آن
جَالِيَتُوسٌ - ع. نام یکی از فلاسفه یونان
جَامٌ - ف. بیاله، شیشه که بدروینجره
 بکار برند، آئینه که از شیشه است
جَانَانٌ - ف. بزرگترین حکمدار
 عهد کتاسب
جَاوِدٌ - ع. ضد مایع و بغار، ضد مشتق
 خشک، یخ بست
جَاوِزٌ - ع. گرد آورنده ، مسجدیکه
 در آن روز آدینه گرد آید
جَاوِزَةٌ - ع. جایکه در آن گرد آید
جَاوِزٌ - ف. حرامزاده و آسرا
 دامغول نیز گویند
جَاوِزِی - ف. وظیفه و مستیری
جَاوِشٌ - ع. معرب کاومیش
جَاوِشٌ - ف. رخت و لباس پوشیدنی
جَاوِشٌ - ف. روح حیوانی
جَاوِشٌ - ف. مشتوق، جمع جان
جَاوِشٌ - ف. جانان و مشتوق
جَاوِشٌ - ع. طرف ، سو
جَاوِشٌ - ف. سلاحدار، قوت
جَاوِشٌ - ف. جاندار
جَاوِشٌ - ف. شاخه کوچکی که از درخت
 روید و اصل آن جوانه است
- جَانِي** - ف. مشتوق که منسوب بجان
 است
جَانِي - ع. جنایتکار و گناهکار
جَاوِدَانٌ - ف. همیشه و برقرار و همچین
 است جاویدان
جَاوِدَانَةٌ - ف. جاوید و هم چنین است
 جاویدانه
جَاوِزٌ - ف. حال شخص ، خداوند جاه
 و مکان
جَاوِزٌ - ع. گاورس
جَاوِزٌ - ف. از حالی بحالی شدن
جَاوِزٌ - ف. دائم و همیشه و همچین
 است جاویدان و جاویدانه
جَاوِزٌ - ف. بدندان نرم کردن
جَاوِزٌ - ع. جلال و شان
جَاوِزٌ - ع. جدوجهد کننده
جَاهِلٌ - ع. نادان
جَاهِلٌ - ف. سرد شدن بدن
جَاهِلٌ - ف. محل و مکان، شان و مرتبه
 جایگاه ، منزل و خانه
جَاهِلٌ - ع. طالم
جَاهِلٌ - ع. غیر ممنوع، گنراه، نافه
جَاهِلٌ - ع. بخشی که بزرگان برای
 کار خوب دهند
جَاهِلٌ - ع. گرسنه
- جَبٌ** - ع. قطع کردن
جَبَانٌ - ع. جوهر کنندگان
جَبَانٌ - ع. نام خدا که به معنی شکست
 بنداست، سرکش و بیرحم

جبال - ع. کوهها
 جبان - ع. خانق و ترسناک
 جباه - ع. پیشانیها
 جبات - ع. خراج گرفتن
 جبتیر - ع. مقابل اختیار. یکی از علوم ریاضی
 جبرائیل - ع. یکی از فرشتگان مقرب که حامل وحی الهی است
 جبروت - ع. عظمت الهی
 جبری - ع. کسی که قائل با اختیار بشر نیست
 جبیل - ع. کوه
 جبث - ع. اصل طبیعت و ذات
 جبین - ع. ترس و بی دل
 جبه - ع. جامه کشادی که بر روی جامها پوشند
 جبهه - ف. زره آهن و جبهه خانه جابست که در آن سلاح جنگ نگاهدارند و آنرا جباخانه نیز گویند
 جبهه - ع. پیشانی، محل جنگ
 جبیره - ف. مستعد شدن مردم بجهت کار
 جبیره - ع. چوبها که بر شکسته بندند
 جبین - ع. پیشانی

جت - ع. نام قومی فرومایه و صحرا نشین در هند
 جثمان - ع. جسم
 جثه - ع. شخص انسان
 جثد - ع. منکر شدن، تکذیب کردن

جخر - ع. غاری که قمر آن دور باشد
 جخر - ع. لانه درندگان و عوام
 جخوذ - ع. منکر شدن حق باعلم
 جخ - ف. ستیزه
 جخجخ - ف. جانور است از جنس شب پره گویند فضل خود را میفروزد
 جخش - ف. مرضی است صکنه مانند بادجان از گلوبر آید و درد نکند
 جخبیدن - ف. ستیزه کردن

جد - ع. پدر پدر یا پدر مادر
 جد - ع. کوشش کردن
 جدا - ف. منفصل و ممتاز و جدائی
 مفارقت و جدا افتاده علیحده
 جدا - ع. دیوار
 جدا رتبه - ف. بازی ایست که آنرا کوزه گردان گویند
 جداسته - ف. آنچه مجرد از ماده باشد
 جدال - ع. خصومت کردن
 جدا اول - ع. نهرهای کوچک
 جداوی - ف. علوفه و مر سوم ملازمان
 جذب - ف. مغز درخت خرما که مانند مغز بادام است
 جدوان - ع. دیوارها
 جدغ - ع. قطع کردن
 جدگاه - ف. روشهای مختلف
 جدل - ع. خصومت
 جدو - ف. حیوانی که از زیادتی کار از کار افتد

- جَدْوَا - ع. بخشش
 جَدْوَاؤُ - ع. تریاق بیش، ماه و پروین
 جَدْوَلٌ - ع. نهر کوچک، شکل مثلث
 برهه مطالب مانند جدول شرب
 جَدَه - ع. ماد پدر یا مادرمادر
 جَدْنِي - ع. بزغاله، یکی از بروج
 دوازده گانه منطقه البروج
 جَدْنِي - ع. ستاره است نزدیک قطب
 شمالی و اصل آن جَدْنِي است
 جَدْبِي - ع. پشت کاردار و ثابت قدم
 جَدْبِيَد - ع. نازه
 جَدْبِيَر - ع. سزوار
-
- جَدْبَا - ع. قطع کردن و بریدن
 جَدَابٌ - ع. بسیار گشاده بطرف خود
 جَدَامٌ - مرض خوره
 جَدْبٌ - ع. کشیدن
 جَدَزٌ - ع. قطع و بریدن، عددی که
 در خود ضرب شود چون ده که جنس
 هداست
 جَدَلٌ - ع. فرح آوردن
 جَدْمٌ - ع. قطع کردن
 جَدْوَه - ع. پاره آتش
-
- جَرٌ - ف. شکاف، زمین شکافه جر جر
 پاره پاره
 جَرٌ - ع. کشیدن، کسره بانوین
 جَرَابٌ - ع. ششیر، ظرفیکه از پوست
 درست کنند
 جَرَابٌ - ع. کشتی که شعله ندارد
- جَرَائِمٌ - ع. خانهای مورچه، اسمها
 جَرَاخٌ - ع. کسی که معالجه جراح
 و زخم را مینماید
 جَرَاخَتٌ - ع. پاره کردن بعضی از بدن
 جَرَاذٌ - ع. ملخ
 جَرَاؤُ - ع. بسیار گشاده، بسیار
 جَرَاوَه - ع. عقرب زرد مخصوصاً
 عربی که نیش خود را در موقع حرکت
 بر زمین میکشاند
 جَرَانٌ - ع. جلو کردن شتر
 جَرَايِرٌ - ع. گناهان
 جَرَائِمٌ - ع. جریمه ها و مانعانه که
 از مجرم گیرند
 جَرَاتٌ - ع. دلبری
 جَرَبٌ - ف. دراج و قراول
 جَرَبٌ - ف. مرض گری
 جَرَبُوه - ف. تیزی هوش و ذکاوت
 جَرَبُ قُوْرٌ - ف. شخص سبک
 جَرَبُ قَوْمَه - ع. خانه مورچه، اصل هر چیز
 جَرَبِيَسٌ - ع. نام یکی از پسران بنی
 اسرائیل
 جَرَبِيحٌ - ع. زخم کردن، بدگفتن
 جَرَبَةٌ - ف. زخم دار
 جَرَبَةٌ - ف. اورنگ
 جَرَبَةٌ - ع. برهنه
 جَرَبَةٌ - ف. اسبی که رنگ او زرد است
 جَرَبَةٌ - ف. اسبی که پدش عربی و
 مادرش غیر عربی است
 جَرَبَا - ف. بخش و حصه
 جَرَبَةٌ - ف. برنده است که برمی جباری

جربند - ف. مقداری از زمین از ۷۶
 تاهزارگر
 جریحه - ع. جرح وارد کردن
 جریده - ع. نوشته روشن
 جریزه - ع. گناه
 جریقه - ع. مالیکه از مجرم گیرند

جُر - ف. مگر
 جَز - ع. گز که درختی است
 جزاء - ع. پاداش
 جزائز - ع. جزیره ها و آنرا جزایز
 نیز گویند

جزاف - ع. فروختن یا خریدن بدون
 تعیین مقدار و وزن
 جزافت - ع. رای نیکو داشتن
 جزائی - ف. هر چه متغیر و متبدل شود
 جزئه - ع. پاره از چیز
 جزذ - ف. برنده ایست که آنرا تودره
 گویند

جزز - ع. برگشتن آب دریا
 جزز - ع. گرز و هویج
 جزش - ف. تغییر و تبدیل
 جزع - ع. ناشکیبائی
 جزم - ع. لازم و واجب کردن
 جزومع - ع. ناشکیبائی
 جزوه - ع. یکدسته کاغذ نوشته
 جزیره - ع. خشکی میان دریا
 جزیل - ع. بزرگ بسیار
 جزیه - ع. مالیاتی که بر عهده ییگانه
 نهند

کوبند
 جزز - ف. ستونی که از سنگ و آجر
 باخشت و گل درست کنند
 جزس - ع. زنگ که آنرا زنگ و صدا
 کند و محملت معرب جزس باشد
 جزشت - ف. بدگویی و هجو
 جزعه - ع. یکدم آب خوردن
 جزغند - ف. چراغ، چراغدان
 جزغول - ف. داروئیست که آنرا زبان
 بره گویند

جزقه - ف. جزء کوچکی از آتش که
 بیهد
 جزقه - ف. دوره جمعی شدن
 جزقه - ف. جلگه و بیابان وسیع
 جزم - ع. گناه
 جزم - جسم و تن
 جزمه - ف. سفر کردن
 جزنگ - ف. آواز زنگ، صدای شمشیر
 و گرز و مانند آن

جزنگیدن - ف. صدا کردن زنگ و
 مانند آن
 جزواستک - ف. جانور است شبیه ملخ
 که پیوسته در شب آواز کند
 جزه - ف. جانور نر، بازنر و مجازا بر
 شجاع گفته شود
 جزه - ع. سبوی بزرگ دودست
 جزئی - ع. رفتن
 جری - ع. دلبر
 جری - ع. ماهی بوی بولک
 جریان - ع. رفتن آب و مانند آن

جَعَلَقَ - ع. فضول سبک بيسرو باجلف
و آنرا **جَعَلَق** نیز گویند

جُعْجُع - ف. چو سیکه بر گردن گاو زوداعت
هنگام شخم اندازند، چوب آبسوس
جِعْجِع - ف. خانه چو بین تر کمان
جَعَّاز - ف. سرخاب صورت، نان اروزن
ناف حیوانات، غوک، فر بادوناله

جَعَّالَه - ف. گروه مرغان
جَعِيعُ - ف. صدائی که از شکستن یا
اصطکاک دو چیز پدید آید

جَعْدٌ - ف. نام پرنده ایست

جَعْرَاتٌ - ف. ماست

جَعْرَافِیَا - ی. علم چگونگی زمین و
احوال آن است

جَعَشَ وَجَعَشَتْ - ف. تره که در بهار
بیش از سبز بهار آید

جَعْلَه - ف. بچه کوچک و ضعیف

جَعْفَه - ف. مرغیست فراخ چشم
جَعْفَه - ف. پری که مانند تاج بر سر
نهند و آنرا **جَعْفَه** نیز گویند و گاهی
با قاف نویسند

جَعْفٌ - ع. خشک کردن

جَعَاءٌ - ف. سنم کردن و ظالم
جَعَا - ف. چرك زور تفره

جَعَاءَةٌ - ع. غس و غاشاک، باطل
جَعَانٌ - ع. خمره های کوچک

جَعَّتْ - ع. زوج مقابل فرد
جَعَّتْ - ف. دوا بست که هنگام گرمی

جَعَادٌ - ف. زعفران

جَعَادٌ - ف. جساد

جَعَارَتٌ - ع. دلبری کردن

جَعَامَتٌ - ع. ضعیف بودن

جَعْتَنٌ - ف. بافتن، تفتیش کردن

جَعْتَنٌ - ف. خیز کردن، گریختن

جَعْدٌ - ع. تن

جَعْرٌ - ع. بل

جَعَكٌ - ف. بلورنج

جَعْمٌ - ع. زن، هر چه فشارا بگیرد

جَعْفَانِی منسوب است

جَعْوَزٌ - ع. دلیر

جَعِیمٌ - ع. تومنند

جَعَشَ - ف. مهره شیشه کبود رنگ

جَعْتَنٌ - ف. تب

جَعْتَنٌ - ف. مجلس شادی و سرور

جَعْبِرٌ - ف. جولا ه

جَعْتَنٌ - ع. کچ

جَعْصَاؤٌ - ع. کچ کوب

جَعَالٌ - ع. کسی که بسیار جعل کند و
دروغ گوید

جَعَّالَه - ع. مزد عمل

جَعْفَه - ع. جای تبر، صنوبرچه

جَعْدٌ - ع. موی پیچیده

جَعْفَرٌ - ع. لقب امام پنجم

جَعَلٌ - ع. صنعت کردن، وضع کردن

جَعَلٌ - ع. گله غلطان

- هوا در گرمسیرات زیر بغل و حکمش
 ران زنده
جُلْتَف - ف. لگد زدن ستور
جُخَه - ف. سرین، لگداسب
جَچَر - ع. علی است که از ترکیب
 حروف مقطع بی بیاره مطالب آینه
 برند، چاه گشاد
جَچَن - ف. بلك چشم
جَچَنَك - ف. سخن بی‌معنی و باوه

جَچَن - ف. جنبانیدن ماست باچوب
جَچَاَر - ف. تپهو
جَچَاَرَه - ف. راههای مختلف
جَچَاَسَه - ف. خاریشت بزک
جَچَاَرَه - ف. چکاره
جَچَمَر - ف. کید، غم و غصه
جَچَن - ف. نی‌سنی است بر مغز

جَل - ف. مرغیست خوش آواز که
 آنرا چکاوک گویند
جَل - ع. جامه چهاربا بان
جَل - ع. بزک است
جَلَاَه - ع. روشن شدن، سیقل دادن،
 از وطن رفتن
جَلَاَت - ع. گلاب، علی که در آن
 گلاب ریزند
جَلَايِب - ع. جامهای گشاد
جَلَاچَل - ع. زنگها و حرسها
جَلَاذ - ع. کسی که شمشیرزند
جَلَاذَت - ع. صاحب قوه و سخن
- جَلَان** - ع. بزکی
جَلَان - ع. نجاست‌خوار
جَلَاَت - ع. بزک و بزک‌گواری
جَلَت - ع. کشیدن
جَلَت - ف. هر چیزی که نمایش اصلی
 را دارد و اصل نیست
جَلَاب - ع. لباس گشاد
جَلَو - ف. سبزی شبیه نعناع
جَلِیْب - ف. غماز و مفید
جَلَت - ف. کسی که پشت هم اندازو
 دورو و منقلب باشد
جَلَد - ع. چانک
جَلَد - ع. پوست
جَلَنَاء - ع. همشینان
جَلَه - ع. یکمرتبه نشستن
جَلَف - ع. میانه نوی و کم عقل
جَلَق - ع. اعمال شہوت نمودن
جَلَمَه - ف. مرغزار، فضای وسیع
جَلَمِبَر - ف. شخص بی‌سرو و پا و درویش
 و آنرا جَلَمِبَر نیز گویند
جَلِنَاک - ف. تومی از قماش ابریشمی
 صدای زنگ، بونه هندوانه و غیره و
 مانند آن
جَلَو - ف. پیشرو، نام طایفه است
جَلَو - ف. مردم شوخ، سیخ کباب
جَلَو - ف. عنان‌اسب، اسب کتل
جَلَواد - سرشت و غوی
جَلَوَس - ع. نشستن
جَلَوَنَد - ف. چراغ
جَلَوَه - ع. نمایش درون‌نامی که داماد

جَمَل - ع. شتر	بروس دهد
جَمَل - ع. سخنها و جلها ها	جَلَوِيْز - ف. سخن چین و مفید
جَمَلَه - ع. سخنی که مفید معنی باشد	جَلِيْت - ف. آنچه از حقیقت چیزی ظاهر
جَمَوْن - ف. چوبهای یک بر شاخهای	گرد
باریک اندازند و تا آن بر آن کنند	جَلِيْدَه - ع. پوست کنده
جَمَنْد - ف. اسب کاهل	جَلِيْل - ع. جل اسب، چادر، کجاوه،
جَمَنْدَه - ف. جنبیده	قاب چیزی
جَمُوخ - ع. سرکشی کردن اسب	جَلِيْل - ع. بزرگوار
جَمَهْلُو - ف. یکی از حیوانات مایه	جَلِيَه - ع. بسیار روشن و واضح
عس و ماش	
جَمَهْوَر - ع. توده، همه مردم	جَم - ف. نام یکی از پادشاهان
جَمِيْل - ع. نیکو	پیشه ادیب
	جَم - ع. زیاد از هر چیز
	جَمَان - ع. مقابل حیوان و نبات و جمادات
	جمع آنست
جَمِيْن - ع. بری، دیو، جن	جَمَانَه - ع. شتر تندرو
جَمَانِيْز - ع. جنازه ها	جَمَانِع - ع. باهم جمع شدن
جَمَانَب - ع. درگاه	جَمَانَعْت - ع. گروه
جَمَانَب - ف. گروه بازی جناغ	جَمَانَل - ع. نیکویی
جَمَانَت - ع. پلید شدن	جَمَانَل - ع. شتران
جَمَانَت - ع. باغها و بهشت ها	جَمَانَل - ع. شتربان
جَمَانَح - ع. بال	جَمَانَم - ع. اسب کاهل
جَمَانَح - ع. گناه	جَمَعِيْه - ع. کله سر
جَمَانَزَه - ع. نمش مرده	جَمَنْد - ع. بیخ، برف
جَمَانَس - ع. دو کله مانند هم بود	جَمَنْدَر - ف. سلاحی است برنده
جَمَانَع - ف. استخوان سینه مرغ	جَمْرِي - ف. مردم فرومایه
جَمَان - ع. قلب	جَمْرَاك - ف. کفش
جَمَانَت - ع. گناه کردن	جَمْع - ع. گرد آوردن، همه
جَمْت - ع. پهلوی، کنار و طرف	جَمْعَه - ع. روز آدینه
جَمَانِيْدِن - ف. حرکت دادن	جَمْعِيَه - ع. اجتماع
جَمِيْس - ف. حرکت	
جَمِيَه - ع. پهلوی و طرف	

- جَوْدَن - ف. جست و خیز کردن ،
 حرکت کردن و جَوْدَنده اسم فاعل و
 جَوْدیده اسم مفعول است
 جَوْت - ع. باغ و بهشت
 جَوْتَه - ع. گناه کوچک
 جَوْتَانَا - ف. نام دوایت
 جَوْتَال - ف. غوغا ، آشوب
 جَوْد - ع. لشکر ، شهر
 جَوْدَر - ف. رخوت خانه
 جَوْدِرُ - ف. لباس باره و کهنه
 جَوْدَه - ف. زن بدعمل
 جَوْس - ع. صنف ، اصطلاحی است
 در منطق
 جَوْسَت - ع. ماعت جنس
 جَوْعُولُك - ف. حساب سازی
 جَوْنَك - ف. نزاع و قتال
 جَوْنَك - ف. کشتی بزرگ، دفترچه بزرگ
 که اشیاء گوناگون دارد
 جَوْنَكَز - ف. خرچنگ
 جَوْنَكَل - ف. بیشه و زمین پردرخت
 جَوْنُوب - ع. قطعه مقابل شمال
 جَوْنُود - ع. لشکرها
 جَوْنُون - ع. دیوانگی
 جَوْنَه - ع. سیر
 جَوْنَبَت - ع. اسب بدک
 جَوْنُود - ف. بل صراط
 جَوْنِن - ع. بچه درشکم
 جَو - ف. جبهه است شبیه گندم
 جَو - ف. جوی، امر بجستن
- جَو - ع. فضا
 جَوَارِز - ع. جور کنندگان
 جَوَارِزُ - ع. جایزه ها
 جَوَاب - ع. پاسخ
 جَوَانُ - ع. بخشنده ، دهنده
 جَوَاذِب - ع. جاذبه ها
 جَوَار - ع. همسایگی
 جَوَارِخ - ع. اعضاء
 جَوَارِی - ع. کنیزان و دختران
 جَوَارُ - ع. گذشتن، مباح
 جَوَارُ - ف. هاون چوبین
 جَوَابِیس - ع. جاسوسها
 جَوَالِق - ع. خورجینها
 جَوَالَه - ع. آتشگردان ، چیزی که
 زیاد جولان دارد
 جَوَاعِغ - ع. معلی که همه چیز را در
 بردارد. معابد مسلمانان
 جَوَان - ف. کسی که از خوردسالی
 گذشته و بهار عمر اوست
 جَوَائِب - ع. اطراف
 جَوَالَه - ف. شاخه که تازه از درخت
 روئیده است
 جَوَانِی - ف. زنیان که بر روی نان باشند
 جَوَاهِر - ع. گوهر
 جَوَجَم - ف. شاخ اصل درخت
 جَوَجَه - ف. بچه ماکیان
 جَوَجِی - ف. مسخره
 جَوْد - ع. بخشیدن
 جَوْدَان - ف. يك نوع کافور خوشبو
 که آنرا بخورند

شخص است فطرت، ریاضت کش
جَوْلَان - ع. حرکت ورود آوردن
جَوْلُغ - ف. نوعی از بافت بشمیه که
 از آن خورجین سازند

جَوْقَبِي - ع. فلندرز شال پوش و اصل
 آن جولعی است

جَوْلَه - ف. جولاهه، عنکبوت
جَوَهْر - ع. معرب گوهر، رنگ آبدار،
 مقابل عرش، اصل و نژاد

جَوْنِي - ف. نهر، جوینده و جویبار
 جائیست که نهر زیاد دارد

جَوْبِدْن - ف. چیز بر اردر دهان غامبین
جَوْبِدْن - ف. جستن و تفحص کردن

جَهَات - ع. اطراف و جوانب

جَهَاد - ع. جنگ کردن در راه حق

جَهَار - ع. آشکار کردن، کوشش کردن

جَهَار - ع. رخت عروس، آنچه انسان
 با احتیاج دارد مانند جهاز هاشمه و

جهاز تنفس، کشتی جنگی

جَهَان - ف. گیتی، دنیا، عالم

جَهَانِيدَنْ - ف. چیزی را امر کردن
 جستن و جبهیدن، خیر کردن

جَهْت - ع. علت و سبب، طرف

جَهْد - ع. کوشش کردن، سعی

جَهْر - ع. آشکار نمودن

جَهْل - ع. نادانی، احمق

جَهْم - ع. دوزخ، سفر

جَهْوَد - ع. کسیکه زیاد کوشش کند

جَهْوَد - ع. یهودی، کلیسی

جَوْدَانَه - ف. جودان

جَوْدَت - ع. نیکسوشدن، ذکارت،
 ذکارت داشتن

جَوْدَز - ف. گاو

جَوْدَز - ع. جودر که اصل آن گودر
 است

جَوَز - ع. ظلم در حکم، از راه راست
 منحرف شدن

جَوَز - ع. کردو، جوزهندی نارگیل
 است

جَوَزَا - دویسگر که برج سوم بهار است

جَوْرَق - ع. گوژه و غلاف پنبه است

جَوْسَق - ع. معرب جوسه که کوشک
 و بالاخانه است

جَوْسَك - ف. تکه گریبان

جَوْسَنَك - ف. مقدار یک جودروزن

جَوْسَه - ف. کوشک و بالاخانه

جَوْش - ف. نام دوائیست، بیورانی
 که بیدن میزند، حلقه های زره و مانند

آن، غلیان

جَوْشَن - ع. زره

جَوْشِيدَنْ - ف. غلیان آمدن، بیرون
 آمدن آب از چشمه

جَوْغ - ع. گرسنگی مغرط

جَوْغ - ف. گردن بند گاو زراعت

جَوْف - ع. میان همه چیز

جَوْق - ع. گروه دست و هم چنین است

جَوْقَه و **سَر جَوْقَه** سردسته است و اصل
 جوق چوخ است

جَو كِي - ع. یکی از مذاهب هند

چُول - ع. نادان، احمق
چوبَدَن - ف. پریدن، جستن

چی - ف. باک و پاکیزه
چیث - ع. گریبان، بغه
چیدَن - ع. کردن
چیدَن - ع. بسیار نیک و خوب
چیران - ع. همسایگان، نزدیکان
چیره - ف. مقرری سربازان
چیشَن - ع. لشکر، قشون
چیث - ف. لیب خرما
چیغوت - ف. توبره، سبد
چیغه - ف. جغه و تاج مکمل
چیغه - ع. مردار بو گرفته و عفن
چیل - ع. گروه مردم، جمعیت
چیلان - ع. معرب کیلان
چیم - ف. نام یکی از حروف نهجی
چوه - ف. سیب و وزیق

چ

چالیدن - ف. سرد شدن چاکش مصدر
آنت و آرا چالیدن نیز گویند
چابک - ف. چست و جالاک
چاپ - ف. باسه و چاپچی باسه چی
است، دوغ که اصل آن چاوباشد
چاپاز - ف. بیک، قاصد، نامه رسان
چاپلوش - ف. معیل و مزور و متعلق
چاپیدن - ف. پضا کردن، غارت کردن
چاتمه - ف. سر سه تفنگ رامتمصل و

قندان آنرا از هم منفصل گذاردن
چاچله - ف. کنش چرمی مخصوصه
چاچول - ف. نزور و دو رومی او
چاچول باز مزور و معیل و دورو
چاخان - ف. کسی که با زبان چرب
 و شیرین آمیخته بتعلق سخن گوید و
 حقیقت نداشته باشد
چاڈر - ف. جامه ایست که زنان بر سر
 اندازند
چار تقوش - ف. گیاه است که حبه
 آن مانند عدس، سبزی است که آنرا ترشی
 اندازند و اصل آن **چتلافوچ** است که
 بر پی حبه الخضرا گویند
چارقی - ف. کنشی که ته آن چرم و
 روی آن ریساست و شل گویند
چارک - ف. مصنف چاریک
چاروا - ف. ستور و چارباغ و
چارواڈاز کسی است که چاروا را
 میراند

چاره - ف. علاج و رفع فساد
چاشت - ف. میان روز، غذایست
 که در آن وقت خورند
چاشنی - ف. مزه، ترشی که بخوراک
 شیرین زنده، ساچه تفنگ
چاشغاله - ف. میوه نوری و کال
چاق - ف. فربه، گوشت دار
چاقچور - ف. چاخچور
چاک - ف. باز، شکاف، دریچه که
 میان در گذارند، سفیده صبح، صدای
 زدن شمشیر، قباله

چَاهُ - ف. گودال عمیقی است عمودی که مدور است و چاه جو چاه یوز قلابی چند است که بدان دلو را از چاه کشند و چاهک چاه کوچک است
چَاهِیْدَن - ف. چاییدن
چَائِي - ف. برک گیاه است که در چین کارند و آنرا لوله کرده بو دهند و دم کرده و نوشند و در بعضی نقاط کیلان ایران هم در این زمان کارند و عمل آوردند
چَائِيدَن - ف. چایش و سرما خوردن

چَائِيَن - ف. انبانچه
چَائِيَت - ف. لعاف و مانند آن که پشه دارد و کهنه شده باشد
چَائِيَرَه - ف. اجتماع مردم در کاری
چَائِيِيَن - ف. طبق چوبین
چَائِي - ف. مقابل راست
چَائَار - ف. چیر دورنگ ، کبوتری که خال سیاه دارد، آسی که خالهای سیاه دارد
چَائَاغ - ف. نوعی از ماهی
چَائَاوُل - ف. غارت ، بنما
چَائِيَاناپ - ف. آواز بوسه می دربی
چَائِيَر - ف. چیر، حلقه و دایره
چَائِيَش - ف. بزیکاله ، بره یکساله
چَائِيَو - ف. چپاول و غارت
چَائِيَه - ف. واژگونه ، برکت
چَائِيْدَن - ف. درهم فرو رفتن
چَائِيَت - ف. خفیف شدن و این لغت اصطلاح

چَائِيَانِيدَن - ف. خالی کردن
چَائِيَاغَر - ف. بنده فرمانبردار
چَائِيَاو - ف. دوی چشم
چَائِيَال - ف. اسپ، گودال، چاه کوچک و بر این دو معنی اخیر چاه نیز گویند ، برنده است شکار کننده
چَائِيَالَاك - ف. جلد و چابك
چَائِيَالِيَش - ف. رفتار شکری و ناز در برابر حریف کارزار و آرا **چَائِيَالِيَشگَر** و **چَائِيَالِيَش** نیز گویند
چَائِيَالَمَه - ف. شالی که بریچند
چَائِيَالَه - ف. گودال، چاه کوچک
چَائِيَالِيَش - ف. چالش
چَائِيَام - ف. جم و خم و ساز و غمزه و چاییدن و چمیدن مصدر است ، گردونی که بدان غله را از گاه جدا کنند
چَائِيَاوُش - ف. جوش و سرکش
چَائِيَالَمَه - ف. شعرو غزل و قصیده و چاهمه
سُرَائِي و **چَائِيَالَمَه سُرَائِي** شاعر و بخواننده غزل نیز مجازاً گویند
چَائِيَامِيدَن - ف. چمیدن
چَائِيَامِيَن - ف. بول و غایط ، سرکین
چَائِيَالَه - ف. فک اسفل و چاهه **رَدَن** بر گفتن و مخصوصاً در موقع معامله که قیمت کم شود، گلوله غیر که برای نان درست کنند
چَائِيَاوُچَاو - ف. آواز گنجشک موقی که جانوری قصداً بیاچه او کند
چَائِيَاوُك - ف. مخفف چکاوک
چَائِيَاوُلی - ف. غله برافشان

قلندرت است

چتر - ف. سایبان که بر سر نگاهدارند

چترافوج - ع. چارتقوش

چتو - ف. برده ، سایبان

چتوار - فر. ربع گیر و آنکه که یکسیر

و چهار متقال است و آنرا چتور نیز گویند

چچک - ف. گل و رباعان

چچله - ف. زمین بانلاق

چچوله - ف. گوشت زاید در فرج

و آنرا چچله نیز گویند

چخ - ف. غلاف کاردوشمشیر

چخاچخ - ف. صدای زدن شمشیر

چخک - ف. خال و قطعه

چخماغ - ف. آتش زنه و تبر کی آنرا

چخماغ گویند، جای شانه و سوزن

و سنک چخماغ، آلت آتش زنه تفنگ

چجی - ف. سبزه کنی و مصدر آن

چچیدن است که معنی سبزه کردن است

چداژ - ف. ریسمانیکه بدان بای اسپ

و استرو اینه ندو آنرا اشکیل نیز گویند

چچین - ف. مخفف چیدن است

چچن - ف. آهن غیر مصفی

چر - ف. آلت تناسل

چرا - ف. برای چه ، بجه جهت

چرا - ف. چریدن و چراخوَر و

چراغ و چراغله محل چریدن

حیوانات و چراغین کاه و علفست که

بستور دهند

چراغین - ف. کاه و علف حیوانات

چراغین - ف. حیوانات را بچرا بردن

چرب زبان - ف. چابلوس ، شارلانان

چرب بالندین - ف. یکطرف را افزون

نودن

چربک - ف. چربک ، چربی

چربک - ف. دوغ فراست نما ، سخریه

خجالت

چربیدن - ف. افزون شدن یکی بر

دیگری ، چسب شدن و چربش اسم

مصدر آنست

چرث - ف. بینگی که خواب سبکی

است

چرته - ف. چرده ، پوست سیاه رنگ

چرگزیه - ف. بوی شاش

چرخ - ف. آنچه حرکت دوری کند

مانند چرخ کالسکه ، آسمان ، گریبان ،

طاق ایوان ، تیر کمان ، تفنگ

چرخشت - ف. چرخشی که بدان شیر

انگور گیرند ، حوضی که در آن انگور

ریزند و بیای مانند تاشیره آن گرفته

شود

چرذ - ف. عربده ، فریاد

چرگه - ف. چهره و رنگ مایل بساهی

چرش - ف. گردبرک درخت شاهدانه

که آنرا گلوله کرده و در غلیبان نهاده

بکشند و سکر مفرط آورد

چرش - ف. بندوشکنجه ، چراگاه

چرخ - ف. مرغی است شکار کننده

چرخان - ف. مهربی که بر فرمان زنند

چَرَنَد - ف. چراغ، روده گوسفند

که بگوشته بخته پر شده باشد

چَرغُول - ف. گیاه زبان بره

چَرغُون - ف. چرغون

چَرَك - ف. کتافت، نایک

چَرَلَه - ف. زخم، جراحت

چَرِکَر - ف. مفتی یا پیغمبر و مفتی

چَرِکَس - ف. مطابقت در فقار

چَرِکَه - ف. آلتی است که بوسیله آن

حساب و جمع خود را میمانند

چَرِکِین - ف. کتف، پلید

چَرَم - ف. پوست گاو دباغی شده

چَرَمَه - ف. اسب خنک

چَرَنَد - سخن بی معنی، حرف مفت

چَرَنَدُو - ف. استخوان نرمه

چَرَنَدَه - ف. حیوانی که چرا می کند

چَرَوَلَه - ف. چین و شکنج

چَرَوَلَدَه - ف. چراغیاب

چَرَوَلَمَن - ف. چاره حسن

چَرَه - ف. پسر ساده، بچه ابله

چَرَقَمَن - ف. چرا کردن حیوانات

چَرِیَك - ف. دسته از سپاهیان ایلات

که علم نظام نیاموخته اند

چَر - ف. میمون که جانور است

چَرَأَدَن - ف. آزار کردن، اذیت

کردن

چَرَدَرَه - ف. جزغاله، دبه سرخ شده

چَرَع - ف. خاربشته، جزغاله

چَرَبَلَمَن - ف. آزار شدن، درهم رفتن

چَس - ف. بادیمدا که از مقلد در آید

چَسَان - ف. مانند

چَسَبَه - ف. چیزیست که توسط آن

دو چیز را بهم متصل کنند، سریش

چَسِیَدَن - ف. چیزی بچیزی متصل

شدن

چَسْت - ف. زبرک و چالاک

چَسَه - ف. نغمه و آواز، صدا

چَسَج - ف. مردم کجیل، داغ بیشانی

چَشَام - ف. دارو نیست برای چشم

چَشَان - ف. گرز، امر از چشاندن

چَشَانَدَن - ف. مزه چیزی را بکسی

فهماندن و همچنین است چَشَانِیَدَن |

چَشَر - ف. جای پای آدم و حیوان

چَشَه - ف. مخفف چاشته چشته و خود

کسی است که بواسطه بخشی که باو

شده دیگر دست از طمع خویش بر ندارد

چَشَك - ف. افزون شدن، پر شک

چَشَم - ف. عضو است بی تنیده، امید،

و چَشَم چَرَاغ خوبی و روشنائی و

معتوق خویر و چَشَم دَرِیَدَه کتابه از

آدم بیبغا و چَشَم حَرَوَس نمر درخت

بغم و شراب سرخ و چَشَم رَوَشَنی او معنای

است که برای مسافر پس از ورود او

میدهند و چَشَم رَحَم آسیبی که از نگاه

و گفتن بد کسی رسد و چَشَم رَدَن

چشم زخم رساندن

چَشَمَك - ف. مصفر چشم، عینک و

چشمک زدن اشاره با چشم نمودن است
چشم ساؤ - ف. نام کلی است
چشمه - ف. جاییکه آب از آن بجوشد
 سوراخ سوزن و **چشمه ساؤ** جاییکه
 چشمه بسیار دارد و **چشمه نوش** دهان
 معشوق
چشیدن - ف. امتحان کردن خوردنی
چشته - ف. رنگ اسب و استر سفیدمو
 که آنرا خشک گویند

چُجُل - ف. شخص سخن چین که پیش
 مردم بدی سعایت کند
چُجُلی - ف. سخن چینی کردن بدی
چُغند - ف. مویکه در پس سر گره کنند
چُغندَر - ف. رستی است که بیخ آن در
 زمین بزرگ شود و شیرین است و اقسام
 زیادی دارد از سرخ و زرد .
چُغنه - ف. چنانه
چُغو - ف. گنجشک ، نوعی از مرغابی
چُغیدن - ف. سعی و کوشش کردن

چُج - ف. خانه چوبین تر که آنان
چُج - ف. چوب دوغ زنی
چُجَار - ف. زن بدزبان و بدگفتار
چُجَاله - ف. میوه نارس و کال
چُجَامه - ف. قصبه و شعر
چُجَانه - ف. تراه سازبست منسوب
 بچنان برده است از موسیقی
چُجُوت - ف. بنه باپشی که میانه ابره
 و آستر نهند
چُجُدل - ف. جماعتیکه پس لشکر روند
 و آنرا برانند
چُجُر - ف. آنچه سخت شده، بوته گیاهی
 است مانند درمنه شبیه بجاروب
چُجُر - ف. غوک و وزغ ، غوریاهه
چُجُریدن - ف. ناله و زاری کردن ،
 التفات کردن ، توجه داشتن
چُجُک - ف. گنجشک
چُجُل - ف. چین و شکنج ، ظرف پر مین
 که از آن آب خورند
چُجُل - ف. لای و گل

چُجَاله - ف. چغاله و میوه نارس .
چُجُت - ف. زنجیریکه دروا بندند
چُجُت - ف. نالار ، سقف خمیده
چُجُت - ف. تنک و چسبان
چُجُتک - ف. چوب بندی زبردخت ،
 خمیدگی عمارت ، گله گو - فند ، برابر
چُجُتده - ف. چغنه زبردخت
چُجُتیدن - فعل متعدی چسبیدن است
چُک - ف. برات ، قباله خانه ، چکاتیده ،
 فک اسفل ، مشتة حلاجان ، ناچود دست
 بصورت کسی زدن .
چُکاخالف - ف. آوازه گرز و ششیر
 و همچنین است **چُکاخچک**
چُکاکاؤ - ف. تارک سر
چُکاکه - ف. غاریست ، جوجه نیغی
چُکاکمه - ف. شعر و قصیده
چُکالندن - ف. قطره قطره انداختن و
 همچنین است **چُکائیدن**

چالانک - ف. بازی است که آنرا کوزه کردانک گویند ، جمل
 چلب - ف. سنج و چنگ
 چلبله - ف. شتابزده ، چیزی که برسم انعام دهند ، وحشت زده
 چلباسه - ف. نوعی از سوسمار
 چلبک - ف. نان تنکی که در روغن پزند
 چلبوک - ف. شلتوک ، پوست برنج
 چلبجه - ف. لاک پشت
 چلبجه - ف. پرند است کوچک
 چلبور - ف. فضا کبوتر و پرندگان دیگر که با اندازه آن باشد
 چلبوره - ف. باردخت منور
 چلبک - ف. مثنای و کلاف ابریشمی
 چلبله - ف. مفت و رایگان
 چلبن - ف. کمقل و بله ، شخص اسبق
 چلبجو - ف. مردم پیر کین و کثیف
 چلبجز - ف. قفل ساز و مانند آنها
 چلبو - ف. برنجی که آنرا پخته اند
 چلبوره - ف. خوشه کوچکی از انگور
 چلبوک - ف. ریسمان که بر گردن اسب اندازند
 چلبه - ف. ریسمان چله ، باطل
 چلبیا - ف. صلیب که مرعب آنست
 چلبیدن - ف. فشرده شدن
 چلبم - ف. خرامیدن از روی ناز
 چلبم - ف. حیوان ، لاف و تفاخر ، نفل انگور ، سرما
 چلبام - ف. ناصیه و پیشانی
 چلباق - ف. چوب دستی ضعیف که

چلبک - ف. قطره قطره ، صدای چکیدن آب و همچنین است
 چلبه - ف. قطره ریزه که از آب چکد
 چلبس - ف. نشیمنگاه چرخ و شاهین و باز و همچنین است
 چلبیدن - ف. خجلت و شرمندگی
 چلبش - ف. افزار آهنگران و سنگتراشان که با آن آهن را بهم یا باریک کنند و سنگ را بشراشند
 چلبک - ف. گنجشک ، بندطاب
 چلبه - ف. قطره ، چکه
 چلبه - مح. کشتی که ساق پا را گیرد
 چلبیرک - ف. حبس البول ، قطره قطره و بی دری آمدن بول است
 چلبن - ف. زردکش دوزی
 چلبه - ف. کسی را گویند که کارهای خوش و مضحک نماید
 چلبیدن - ف. قطره قطره آمدن
 چلبیده - ف. قطره قطره آمده
 چلبین - ف. چکن

چلبال - ف. هر چیز گران و سنگین که برهم نشسته
 چلبامه - ف. شعر خامه قصیده
 چلبانی - ف. نوعی از خربزه شیرین
 چلبانه - ف. هر چیز که چسبنده باشد
 چلب - ف. مختلف چهل ، مردم کمقل
 چلب - ف. آلت تناسل
 چلبندن - ف. فشردن

کتابه از تقید و گرفتار و چنبر مگردن
استخوان گرداگرد است و چنبر مینا
آسمان است

چنک - ف. جست و بغیر کردن

چنبا - ف. نام کلبی است شبیه بزئبق
که آنرا یاس چنبا گویند

چنپور - ف. پالهنک که اسب را بدان
چنیت کنند

چنته - ف. کبسه درویشان و شکارچیان

چنیخ - ف. کسی که آب چشمش
جاری است و مرگان او ریخته است

چند - ف. مقدار چیز مبین ، تا چه
وقت ، چه اندازه ، مقدار

چندان - ف. آن مقدار ، تا آن زمان
مقدار خیلی بسیار

چندک - ف. يك نوع نشستن که دو
زانورا در بغل گیرد

چندیره - ف. رگهای گوشت که پس
از کوبیدن از گوشت جدا کنند

چندوش - ف. حرکت ناگهانی ،
قشر بره

چندل - ف. چوبی است رنگین
که بنازی صندل گویند

چندگن - ف. صندل

چندین - ف. این مقدار ، خیلی زیاد

چنک - ف. مقدار مرغان

چنک - ف. خبیله ، پنجه مردم و
جانور ، نام ساز بست ، قلاب و چنگال

چنگال - ف. پنجه مردم و جانوران
چنگر - ف. بکنوع مرغ آبی است

سر آن بزرگتر از ضخامت آنست

چنان - ف. راه رونده بناز

چنانه - ف. پیمانۀ و ظرف شراب

چنابی - ف. ساقی شراب

چنابکمه - ف. چهارزانو نشستن

چنناک - ف. کفش و یا افزار

چنجاخ - ف. منحنی و خمیده

چنخاره - ف. نفس آخرین حیات

چنچیم - ف. رفتار و خرام

چنچه - ف. آواز بای وقت حرکت

چندان - ف. جامه‌دان

چنجه - ف. کفگیر ، فاشق

چنشه - ف. مقلوب چشمه

چنلت - ف. قدرت و افزونی

چنن - ف. زمین مرغزار و سبز

چنند - ف. اسب و آدم کنه

چنوش - ف. اسب و استر لگدانداز

چپی - ف. معنوی

چپیدن - ف. خرامیدن بناز

چپین - ف. محل کثافت و سرکین

چناب - ف. تخت سوراخ که ستون

خیمه را بدان گذرانند

چنچین - ف. آوازی بی دویی نیر

چنان - ف. مخفف چنان

چنالچه - ف. اگر ، در صورتیکه

چنابین - ف. کلمه تحسین زیاد

و آفرین ، چنان است

چنث - ف. مستحب مقابل واجب

چنبر - ف. محیط دائره ، چرخ زدن

گوبند	چنگک - ف . قلاب
چور - ف . فرج زن ، نام گیاهی	چنگل - ف . چنگال ، چغندر
چوره - ف . جوجه ، شکاف	چنگله - ف . موی مجعد
چوشیدن - ف . مکیدن	چنگیدن - ف . سخن گفتن ، گفتار آمده
چوخ - ف . مرغست که خود را از شاخ درخت بیاورد و حق حق کند و آنرا مرغ حق گویند ، آلت مردی و با او مچبول زانو زدن شتر است	چنگیز - ف . لقب یکی از سلاطین مغول
چوشان - ف . چوب سر که به آن گوی زنده ، کتابه از زلف کج	چنق - ف . مخفف چون او
چول - ف . بیابان بزرگ زار	چته - ف . مخفف چینه
چولگان - ف . چوکان و سولجان	چته - ف . یکمقدار خمیر که گرد کرده تا پس از رسیدن بنور سبند و آنرا چانه و چونه نیز گویند ، چانه
مرب آست	چنیده - ف . چیده ، برگزیده
چوله - ف . کج و خمیده ، معیوب	چنین - ف . مخفف چون این
چوله - ف . خاریشت	چو - ف . مخفف چون
چون - ف . هنگام ، چگونه ، چرا	چوالق - ف . نانی که با روغن بزدند
چقه - ف . چاه ، علامت تصغیر	چوباک - ف . چوب کوچک که با سببان بر مبل زند و طبال را چوبکی گویند
چه - ف . بعلت ، علامت سشوال ، علامت کثرت ، علامت تعجب ، بنبر	چوبه - ف . چوبیکه خمیر نان را بآن پهن کنند ، تیر خدنگ ، زخمه و چوب دستی ، علفی است خشک که با آن لباس شویند و آنرا ایشان گویند
چهاؤ - ف . سر کوه . تارک آدمی	چوپین - ف . دستمال سرخ رنگ که بر سر بندند
چهجه - ف . آواز بلبل که آنرا چهجه گویند	چوپان - ف . حافظ و نگاهدار گله
چهره - ف . روی و رخسار و چهره شدن رو آمدن و خورسند شدنست	چوچ - ف . درخت اراک
چهل - ف . سی علاوه ده و چهلم عدد آخر چهل است	چوختا - ف . جامه پشمین که پوشند
چهیدن - ف . چکیدن ، مکیدن	چوخیدن - ف . نازیدن ، تبدیل
	پشیدن
چی - ف . چه چیز	چور - ف . مرغیست که آنرا تندرو

خایج - ع . حاج گذارنده
 خاجات - ع . حاجتها ، احتیاجات
 خایج - ع . دربان ، مانع
 خاجت - ع . احتیاج داشتن
 خایج - ع . مانع
 خاجی - ع . همان حاج است و در
 فارسی تعریف شده و صحیح است
 خاذ - ع . تیز ، اندازه کبیر
 خادث - ع . تازه و نو و همچنین است
 خادثه
 خاذق - ع . تیز هوش
 خاذم - ع . سبک رفتار
 خاذ - ع . گرم ، سوزان
 خارب - ع . خشمگین ، رزمجو
 خارث - ع . برزگر ، زارع
 خارش - ع . باسیان ، نگهبان
 خارض - ع . شخص حریص
 خارق - ع . سوزان ، گرم
 خارم - ع . آگاه ، دو کار
 خازن - ع . اندوه آور ، محزون
 خایذ - ع . حسود و خواهنده زوال
 نعمت از دیگری
 خایز - ع . دریغ و افسوس خورنده
 خایم - ع . برنده ، تیز
 خاشا - ع . هرگز ، محال
 خایز - ع . برانگیزنده ، محرک
 خایشه - ع . طرف ، مردم فرومایه
 خایذ - ع . دروگر
 خایز - ع . احاطه کننده
 خاصل - ع . باقیمانده چیزی

چیب - ف . پارچه ایست نخی که
 بالوان مختلف آنرا آراسته اند
 چیدن - ف . علف از زمین بوسیله
 آلتی قطع کردن، کندن میوه از درخت
 روی هم انباشتن
 چیز - ف . غلبه یافتن
 چیزه - ف . چیره دست غالب و قاهر
 چیز - ف . مطلق اشیاء و چیز و لیز
 متاع اندک را گویند
 چیشنان - ف . برسیدنی که بنازی ناز
 و معما گویند
 چیب - ف . خانه چوبین ، پسرده
 حصیری
 چیلان - ف . عناب
 چین - ف . شکنج ، چین ، امر
 بچیدن ، نام یکی از ممالک آسیا
 چینه - ف . دانه مرغان ، دیواری که
 از گل روی هم گذارند یا هر مرتبه از
 گل دیوار و چینه دان حوصله مرغانست

ح

حاء - ع . نام یکی از حروف هجا
 خازر - ع . سرگردان ، مزار حسین
 این علی علیه السلام و حائری منسوب
 بآنجا است
 خایس - ع . حس کننده و نگاه
 دارنده
 خایط - ع . برنده توابع و عمل
 خاتم - ع . حکم کننده و قاضی

- خائِضٌ - ف. مقابل غایب
 خائِضَه - ف. مادری که طفل خود را نگاهدارد
 خافِذٌ - ع. شتابکار، عجول
 خافِزٌ - ع. مقنی، سم ستور
 خافِظٌ - ع. نگهبان، یاد گیرنده
 خافِظَه - ع. قوه ایست برای نفس که صورت اشیاء را در خود نگاه میدارد
 خائِیٌ - ع. وسط چیز، میانه شیی
 خافِذٌ - ع. کینه ور، حسود
 خافَه - ع. قیامت، رستاخیز
 خافِمٌ - ع. فرمانفرما، قاضی
 خافی - ع. نقل و حکایت کننده
 خالٌ - ع. اکنون، کیفیتی که آدم بر آنست و خالاً یعنی اکنون است
 خالی پخالی شدن تغییر حال دادن
 خالٌ - ع. فرود آمده، مقابل مرجل
 خالی - ع. دوشنده
 خالٌ - ع. کیفیتی که آدم بر آنست
 خالیفٌ - ع. سوگند و قسم خورنده
 خالیقٌ - ع. کوبنده در، کسی که موی بستر، پستان پرشیر
 خاوندٌ - ع. سیاسگذار، شکر گذار
 خامِضٌ - ع. چیز ترش، ترش مزه
 خایلٌ - ع. باربردار، آبهن
 خافی - ع. نگاهدار، حمایت کننده
 خائوٌتٌ - ع. دکان می فروش
 خاوی - ع. جامع، دارای
 خایزٌ - ع. سرگشته، حیران
- خائِزٌ - ع. جامع، کامل
 خائِضٌ - ع. زنی که عادت شود
 خایطٌ - ع. دیوار
 خایلٌ - ع. حیوان نازای، حاجب
 خائٌ - ع. دانه، نیم طسوج
 خائٌ - ع. دوستی، محبت
 خائِریٌ - ع. نوعی از طیور
 خائٌ - ع. ریسانها، رباطها
 خائله - ع. دام، تله، بند
 خائدا - ع. چه نیکوست
 خائزٌ - ع. مرکب سیاه، نشان
 خائزٌ - ع. دانشمند، آراستن
 خائسٌ - ع. باز داشت زندانی
 خائطٌ - ع. باطل شدن ثواب و عمل
 خائٌ - ع. ریسان، مطناب
 خائٌ - آبهنی، بارداری
 خائٌ - ع. زن آبهن
 خائوه - ع. بهره و نفع دادن
 خائٌ - ع. يك دانه، نصف طسوج
 خائبٌ - ع. دوست، رفیق، یار
 خائفٌ - ع. مرگ
 خائفٌ - ع. بشتاب و سرعت رفتن
 خائمٌ - ع. محکم کردن کار، حکم کردن
 خائٌ - ع. نا، بعد امکان
 خائٌ - ع. برانگیختن، تحریک کردن
 خائٌ - ع. عمل حج بجا آوردن، قصد کردن، بادلبل غلبه کردن

حَدَّثُ - ع. نو ، ناقص وضو .
 حَدَّثِي - ع. بگمان سخن گفتن
 حَدَّثَه - ع. سیاهی چشم
 حَدْو - ع. راندن شتر با آواز ، زجر کردن
 تابع کردن
 حَدْوْتُ - ع. تازه پیدا شدن
 حَدْوْد - ع. نهایتها ، مرف ها ،
 مجازاتهای شرعی ، جمع حد
 حَدِيْث - ع. چیز تازه ، خبر ، نو
 حَدِيْد - ع. آهن ، تند و تیز
 حَدِيْقَه - ع. باغ ، بستان

حَدَاءُ - ع. نعل و سم حیوانات
 حَدَاءُ - ع. تند رو که کسی باو نرسد
 حَدَاْفِيْر - ع. اطراف ، حوالی
 حَدَاْقَت - ع. زیرکی ، دانایی
 حَدُو - ع. پرهیز کردن ، ترسیدن
 حَدْف - ع. انداختن چیزی
 حَدْم - ع. بریدن چیزی را

حَرْ - ع. کرما ، گرم شدن
 حُر - ع. آزاد ، جوانمرد کریم
 حُرَاث - ع. زارعین و کشاورزان
 حُرَاج - ع. گناه ، طنائیکه برای
 خشکاندن لباس می بندند
 حُرَاة - ع. گرمی ، حرارت
 حُرَاة - ع. بسیار نگاهدارنده
 حُرَاش - ع. نگاهبانان ، پاسبان
 حُرَاة - ع. نگاهبانی کردن
 حُرَاة - ع. بسیار سوزاننده

حِطَاء - ع. شاد شدن
 حِطَاب - ع. دربانان ، ابرو
 حِطَاب - ع. برده ، شب
 حِطَارَة - ع. جمع حِطْر سنگها
 حِطَارَة - ع. سنگتراش
 حِطَارَة - ع. سنگریزه ها
 حِطَام - ع. حجامت کن ، خونکش
 حِطَامَة - ع. تیغ به پشت زدن پس از
 بادکش نمودن
 حِطْم - ع. بازداشتن
 حِطْم - ع. برده ها
 حِطْم - ع. دلیل برهان
 حِطْم - ع. ادله و براین
 حِطْر - ع. سنگ
 حِطْر - ع. منع کردن قاضی کسی را از
 تصرف در مال ، کنار مردم
 حِطْر - ع. جای سکنی و اطاق
 حِطْلَه - ع. خانه و برده عروس
 حِطْم - ع. بیرون آمدگی هر چیز ، مقدار
 عرض و طول و عمق چیزها
 حِطْم - ع. قطور ، کلفت

حَدَّ - ع. نهایت هر چیز ، بازداشتن ،
 مجازات کردن ، مرف ذات
 حَدَا - ع. نغمه جهت راندن شتر
 حَدَاثَة - ع. نو و تازه شدن
 حَدَاة - ع. آهنگر ، دربان
 حَدَاثَة - ع. باغها و بستانها
 حَدَاة - ع. بالا آمدگی ، برآمدگی
 حَدَاة - ع. تیزی آهن

حُرَّاقَه - ع . شمشیر بسیار برنده
 حُرَّاقَه - ع . کشتی جنگی که از آن
 آتش جهنده بخارج اندازند ، سوخته
 حُرَّام - ع . ممنوع مقابل جایز و
 واجب و حُرَّامُزَادَه ولد الزنا و حُرَّامِی
 دزد را گویند ، احرام بسته
 حُرَّب - ع . کارزار و حُرَّبِی کافری
 را گویند که با آنان باید جنگ نمود
 حُرْبَانَه - ع . يك نوع غزنده که به
 گردش آفتاب رنگ اومیگردد ، سرمیخ
 حُرْبَه - ع . آلت کارزار مانند تازیانه
 و چوب و گرز و مانند آن
 حُرْبَت - ع . بزرگری کردن ، سوزانیدن
 حُرْج - ع . تنگی ، برهیز ، گناه
 حُرْز - ع . جای محکم
 حُرْس - ع . روزگار ، زمانه
 حُرْض - ع . آرزو شده ، آرزو
 حُرْض - ع . باره کردن کارز جامه
 را ، در کوفتن ، سرشکستن
 حُرْف - ع . طرف ، سرمه کشیدن ،
 مقابل اسم و فعل ، یکی از حروف
 هجا ، کسب کردن

حُرَّاقَه - ع . صنعت و کسب و بیشه
 حُرْق - ع . سوختن ، جهیدن برق
 حُرْقَت - ع . سوزش دهن
 حُرْكَات - ع . جنبشها ، مقابل سکونات
 حُرْكَت - ع . جنبش ، مقابل سکون
 حُرْم - ع . اطراف کعبه ، جای محفوظ
 و حُرْمَتْرَا اندرون
 حُرْمَان - ع . معروف شدن از رزق

حُرْفَه - ع . صنعت و کسب و بیشه
 حُرْق - ع . سوختن ، جهیدن برق
 حُرْقَت - ع . سوزش دهن
 حُرْكَات - ع . جنبشها ، مقابل سکونات
 حُرْكَت - ع . جنبش ، مقابل سکون
 حُرْم - ع . اطراف کعبه ، جای محفوظ
 و حُرْمَتْرَا اندرون
 حُرْمَان - ع . معروف شدن از رزق

حُرَّاز - ع . نخچین کننده ، سبوسه
 حُرَّازَه - ع . هوشیار در کاری
 حُرْج - ع . گروه ، طایفه
 حُرْم - ع . استواری ، هشیاری
 حُرْم - ع . اندوه ، غصه دار
 حُرْمَان - ع . ماه نهم رومی
 حُرْمَان - ع . غمناک اندوهگین

حُرْمَان - ع . معروف شدن از رزق
 حُرْمَان - ع . معروف شدن از رزق
 حُرْمَان - ع . معروف شدن از رزق
 حُرْمَان - ع . معروف شدن از رزق
 حُرْمَان - ع . معروف شدن از رزق

- مرد از روی نسب و مال و دین
حَسَبٌ - ع . کافئ . شمردن
حُسْبَانٌ - ع . **حَسَبٌ** ، شمار کردن
حِسْمَةٌ - ع . خرد ، امید نواب
حَسَدٌ - ع . خواستن زوال نعمت از کسی
حَسْرَتٌ - ع . دریغ و پشیمانی
حُسْنٌ - ع . نیکویی جمال
حَسَنٌ - ع . نیکو و نیک روی
حَسَنَاتٌ - ع . کارهای خوب
حَسُوذٌ - ع . کسی که حسادت دارد
حَسُوْمٌ - ع . بیلچه آهنی
حَسِبٌ - ع . کافئ ، شمرنده ، بزرگوار
-
- حَقٌّ** - ع . افسروختن آتش ، دو
 کردن حبش ، پستان
حُشاشٌ - ع . بقیه جان بیمار و هم
 چنین است **حُشاشَةٌ**
حَشْرٌ - ع . جمع کردن ، برانگیختن
حَشْرَاتٌ - ع . خزندگان
حَشْفَةٌ - ع . سر ذکر ناخسته گاه
حِکْمٌ - ع . چاکران مردو کسان وی
حِشْمَتٌ - ع . شرم داشتن ، بخشم
 آوردن ، گرفته شدن
حَشْوٌ - ع . سخن زیاده ، مردم فرومایه
حَشِيشٌ - ع . گیاه ، گیاه شاهدانه
 که از آن ماده گرفته و آنرا چرس گویند
-
- حَصَاةٌ** - ع . سنگریزه
حَصَادٌ - ع . دو کردن و درودن
حِصَاؤٌ - ع . پناه که از دشمن نگاه
-
- دارد ، قلعه ، بالش
حَصَافَةٌ - ع . استوار شدن خرد
حَصَاةٌ - ع . استواری
حَصْبَةٌ - ع . سرخچه یا آله است
حَضْرٌ - ع . تنگ گرفتن بر کنی و
 اعاطه کردن بر او ، شمردن
حُصُونٌ - ع . پناگاهها
حِصَةٌ - ع . بهره ، سهم
حَصِيْبٌ - ع . درو شده
حَصِيْرٌ - ع . بوریا ، زندان
حَصِيْنٌ - ع . جای محکم و استوار
-
- حُضَارٌ** - ع . اشخاص حاضر
حَضَارَةٌ - ع . حاضر شدن ، مقیم
 شدن شهری
حَضَاةٌ - ع . کنار گرفتن مادر
 بچهارا ، دور کردن کسی را از کاری
حَضْرٌ - ع . شهر و **حَضْرِيٌّ** شهری
 مقابل بدوی و بیابانی
حَضْرَاتٌ - ع . حاضرین ، **حَضْرَتُهُا**
حَضْرَتٌ - ع . درگاه ، نزدیکی
حُضُوْرٌ - ع . نزدیکی در برابر کسی
حَضْبِيْرَةٌ - ع . چند نفر که بجنك
 روند ، جماعت ، قوم ، چرك زخم
حَضْبِيْضٌ - ع . پستی اصطلاحیست در
 هیئت ، دامنه کوه
-
- حَطٌّ** - ع . فرود آمدن
حَطَامٌ - ع . اندک از مال دنیا ،
 ریزه از هر چیز

حَقَب - ع . هیزم

حَقَبَم - ع . شکستن ، بیرحم

حَقَمَة - ع . دوزخ ، برخواست

حَقَبِي - ع . کلمه ایست مرکب از حاء

و طاء و یاء در ردیف ابجد

حَقَبٌ - ع . بهره ، بخت

حَقَبُ - ع . باز داشتن ، جمع کردن

حَقَبَل - ع . جلوگیری از حرکت و تصرف

حَقَبُونَه - ع . بهره ها و نصیبه ها

حَقَبِيرَه - ع . جای شتر و گوسفند

که از چوب سازند ، محل خشک

کردن خرما

حَقَاظ - ع . نگاهداری و مراقبت

حَقَاظ - ع . نگاهبانان ، یادگیرندگان

حَقَاوَت - ع . مهربانی ، نیکویی

حَقَدَه - ع . خدمتکاران ، یاری کنندگان ،

نیرگان

حَقْر - ع . کندن زمین ، لاغر کردن

حَقْرَه - ع . گودال ، قبر

حَقِظ - ع . بر کردن و یاد گرفتن

حَقِظَه - ع . خدمتکاران ، یاری

کنندگان ، دارندگان

حَقِظَت - ع . نگاهبانی محارم

حَقٌّ - ع .

حَقٌّ - ع . سزاوار ، دوست ، قیض

باطل ، راست ، یقین ، یکی از نامهای خدا

حَقَارَت - ع . خوار شدن

حَقَائِق - ع . پیش آمدن و قایم راست

و درست

حَقْد - ع . کینه ، حسد

حَقْنَه - ع . اماله ، دوائی که بدان

اماله کنند ، داروی درد

حَقْنَه - ع . ظرف کوچک ، و

کیلی است و حَقْنَه بَارَ حمله کرومکار

حَقْبِير - ع . خوار ، کوچک ، خورد

حَقْبِق - ع . سزاوار

حَقْبِث - ع . خلاف مجاز ، آنچه

واجب شود حمایت آن ، علم ، واقع امر

حَاث - ع . خراشیدن ، ساییدن

حَاثَاث - ع . کننده مهر و مانند آن

حَاثَام - ع . فرمانروایان

حَاثَاث - ع . نقل کردن ، مانند

کسی کار کردن ، داستان

حَاثِم - ع . فرمان ، فرمودن

حَاثِمَا - ع . دانشمندان

حَاثِمَت - ع . دانستن حقیقت هر چیز

حَاثِمَت - ع . فرمان دادن

حَاثَه - ع . خارش ، علت خارش

حَاثِمٌ - ع . دانشمند ، دانا

حَلٌّ - ع . گشودن ، فرود آمدن

حَلٌّ - ع . بیرون حرم کعبه ، حلال

کردن ، از احرام بیرون آمدن

حَلَاج - ع . پشه زن ، نفاق

حَلَاق - ع . سر ویش تراش

حَلَال - ع . قیض حرام و حلال زاده

مقابل حرامزاده است

حَلَاوَة - ع . شیرینی . شیرین شدن
حَلَبْ - ع . شیر دوشیده ، نام فلزی
 است بر کب از آهن و قلع
حَلَبْ - دوشیدن شیر
حَلَبَه - ع . اسبها که برای اسب دوانی
 حاضر باشند ، بکمر تبه شیر دوشیدن
حَلَبَه - ع . يك دسته از کوسنقد که
 از گله جدا شوند
حَلَف - ع . سوگند خوردن *
حَلَق - ع . گلو ، موی ستردن
حَلَقَه - ع . هر چیز مدور بشکل دایره
حَلَل - ع . لباسهای نو ، حلیه
حَلَم - ع . برداری ، خردمندی
حَلَم - ع . خواب که دیده میشود
حَلَو - ع . شیرینی و حَلَوَاتُ انواع
 شیرینیجات
حَلُول - ع . گذشتن مدت قرض ،
 فرود آمدن ، واجب شدن
حَلَه - ع . برد یابی ، لباس نو
حَلِي - ع . زیور ، زیور آیه زنان
حَلَبْ - ع . دوشنده ، دوشیده
حَلَبْت - ع . زیور ، آرایش
حَلَبْت - ع . حلال نمودن
حَلِيف - ع . همبند و پیمان
حَلِيف - ع . سلمانی ، دلاک
حَلِيلَه - ع . زن مشکوچه
حَلِيم - ع . بردبار و شتر فربه
حَم - ع . قدم ، چاره ، تاقن ، تنور
 باتش ، گرم کردن آب
حَمَاء - ع . مدافه از کسی نمودن
 و نگاه داشتن او ، گل سیاه
حَمَاءَة - ع . حمایت کننده گان
حَمَار - ع . خر ، گورده خر
حَمَاه - ع . دلبر شدن دو جنک
حَمَاقَت - ع . بیعقلی و گولگی
حَمَال - ع . بار بردار ، باویر
حَمَام - ع . تقدیر ، مرک
حَمَام - ع . کبوتر ، قمری ، فاخته
حَمَام - ع . گرمابه ، حَمَام
حَمَائِت - ع . نگاهداری و حراست کردن
حَمَائِل - ع . دوالهای ششیر
حَمْد - ع . ستودن ، شکر کردن
حَمْدُون - ع . آلت تناسل مرد
حَمْدُوکَه - ع . جانور ، میمون
حَمْرَاء - ع . زن سرخ رنگ و رو
حَمْرَه - ع . سرخی ، نادرخ
حَمْرَه - ع . شیر ، نام عم رسول خدا ص
حَمِص - ع . نخود آخمص - اک
 شدن زمین
حَمَق - ع . گولگی و بیعقلی ، شراب شور
حَمَل - ع . بار شکم از حیوان ، بار کردن
حَمَل - ع . بره ، برج اول از برج
 دوازده گانه آفتاب
حَمَلَه - ع . یورش آوردن ، ناهم رضی
 است ، راندن
حَمُوصَت - ع . ترش مزه شدن
حَمُول - ع . بردبار ، متحمل
حَمِي - ع . فرنگکاه
حَمِي - ع . تب ، گرما

حَلَاوَة - ع . شیرینی . شیرین شدن
حَلَبْ - ع . شیر دوشیده ، نام فلزی
 است بر کب از آهن و قلع
حَلَبْ - دوشیدن شیر
حَلَبَه - ع . اسبها که برای اسب دوانی
 حاضر باشند ، بکمر تبه شیر دوشیدن
حَلَبَه - ع . يك دسته از کوسنقد که
 از گله جدا شوند
حَلَف - ع . سوگند خوردن *
حَلَق - ع . گلو ، موی ستردن
حَلَقَه - ع . هر چیز مدور بشکل دایره
حَلَل - ع . لباسهای نو ، حلیه
حَلَم - ع . برداری ، خردمندی
حَلَم - ع . خواب که دیده میشود
حَلَو - ع . شیرینی و حَلَوَاتُ انواع
 شیرینیجات
حَلُول - ع . گذشتن مدت قرض ،
 فرود آمدن ، واجب شدن
حَلَه - ع . برد یابی ، لباس نو
حَلِي - ع . زیور ، زیور آیه زنان
حَلَبْ - ع . دوشنده ، دوشیده
حَلَبْت - ع . زیور ، آرایش
حَلَبْت - ع . حلال نمودن
حَلِيف - ع . همبند و پیمان
حَلِيف - ع . سلمانی ، دلاک
حَلِيلَه - ع . زن مشکوچه
حَلِيم - ع . بردبار و شتر فربه
حَم - ع . قدم ، چاره ، تاقن ، تنور
 باتش ، گرم کردن آب

حَوَادِثُ - ع . چیزهای تازه	حَبْتَه - ع . نك و عار
حَوَازُ - ع . روبرو ، جوابدادن	حَبْمَه - ع . برهیز دادن
حَوَاشُ - ع . مدرکت اعم از ظاهر	حَبْسُ - ع . سوده ، نام مرد
چون چشم گوش یا باطن چون حس مشترك	حَبْسِي - ع . خر ، ذوال
وقوه مدرکه یا واهمه	حَبْسِيَّة - ع . لف غایبه زن بیعبرتم
حَوَاشِي - ع . کنارها و حاشیهها	حَبْسِيْم - ع . آب گرم ، گرما
حَوَاصِلُ - ع . چینه دانها ، بسیار خوار	
حَوَالَه - ع . برات و ضمانت	حَن - ع . بخشودن
حَوَالِي - ع . اطراف و جوانب	حَنَاءَ - ع . برگی است که سایند و
حَوَامِلُ - ع . زندهای بارور ، اصطلاحی	از آن رنگ سرخ کنند ، غضاب
است مخصوص درهیت	حَنَاطُ - ع . گندم فروش
حَوَائِلُ - ع . زندهای نازا	حَنَاقُ - ع . نفس گلو ، مرضی است
حَوْتُ - ع . ماهی . نام برج دوازدهم	حَنَانُ - ع . بسیار بخشنده
از بروج آفتاب	حَنَانَه - ع . بسیار ناله کننده
حَوْرَه - ع . ناحیه و طرف ، میانه	حَنُتُ - ع . خلاف درسوگنده ، گنجهکار
ملك ، طبیعت ، اندام زن	حَسَن ، معصیت
حَوْشُ - ع . جمع آوردن ستور ،	حَنْجَرَه - ع . نای گلو
آغل ، اطراف خانه	حَنْدَلَه - ع . گندم
حَوْصَلَه - ع . چینه دان مرغ ، همت	حَنْطَلُ - ع . خرزبه صحرایی که در
حَوْضُ - ع . جاییکه آب در آنجا	نهایت لغی است و آنرا خرزبه ابو جهل
جمع شود	بیز گویند
حَوْلُ - ع . سال ، توانایی	حَنْفَاءَ - ع . راست دستان ، مسلمانان
حَوْلُ - ع . ذکاوت و حدیقت ، ژوال	حَنْكُ - ع . چانه ، متعار مرغ
بر کشتگی	حَنْكُ - ع . فهمیدن ، آزموده کردن
حَوْمَه - ع . معظم هر چیزی	استوار کردن ، رسن دودمان اسب کردن
	حَنْوَطُ - ع . بوی خوش برای مردگان
	حَنِيفُ - ع . راست دین ، امایل بحق
حَيَّ - ع . زنده ، جمع کردن	حَوَاءَ - ع . نام مادر بنی نوع انسان
حَيَاءَ - ع . شرع داشتن ، بازن	حَوَائِجُ - ع . حاجتها
حَيَارِي - ع . سرگشتگان	
حَيَارَتُ - ع . جمع کردن	

خَاذِلٌ - ع. هزیت دهنده
خَاژُ - ف. نید درخت ، خاشاک ،
 خاریدن ، مطلق فلز ، ماه بدر
خَاژُک - ع. تخم گیاهی است خاردار
 که در داروها بکار برند
خَاژَا - ف. سنک سخت ، نوعی از
 بافته ابریشی و حریر
خَاژِبُ - ع. ویران کننده
خَاژِیخ - ع. بیرون و بیرون رونده
خَاژِجَه - ع. مردمی را گویند که
 غیر ملت خود است و همچنین است خارجی
خَاژِش - ف. خاریدن
خَاژِض - ع. کسی که گرسنه است
خَاژِط - ع. تراشیده چوب
خَاژِیق - ع. تیری که به هدف رسیده باشد
خَاژَه - ف. پارچه موج دار، سنک خارا
خَاژِی - ف. ذلت ، بدبختی
خَاژِز - ف. نوعی از جامه کتان
خَاژِزَن - ع. خزینه دار ، نگهبان
خَاژِزَه - ف. خواهر زن باشد
خَاژَه - ف. گل سرشته و خمیر کرده
خَاژِیژ - ع. زیانکار، ضرر کننده
خَاژِش - ف. کسی که عاشق باشد ،
 مادر زن ، مادر شوهر ، ریزه چوب
خَاژِشَاک - ف. چوب ریزه ها، خار و خش
 باخاک آمیخته
خَاژِشَع - ع. فروتن ، دگرگون
خَاژِشَع - ع. مخصوص بپیزی، بشنهایی
خَاژِصَرَه - ع. تپسگاه
خَاژِصِف - ع. وصله و پینه دوژ

خَاژَ - ع. کعبا ، جا ، هر جا
خَاژِیَه - ع. از اینجهت و بدین اعتبار
خَاژِیَان - ع. سرگردان ، فرو مانده
خَاژِیَرَت - ع. سرگشته شدن
خَاژِیَز - ع. مکان و کناره چیزی
خَاژِیَض - ع. برگشتن و بیکسو شدن
خَاژِیَض - ع. بی نمازی زنان
خَاژِیَطَه - ع. نگاه و پاسداشتن
خَاژِیَف - ع. جور و ستم کردن
خَاژِیَل - ع. چاره جوئیها
خَاژِیَلَه - ع. قدرت بر تصرف و چاره
 جوئی احداقت ، مکر
خَاژِیَن - ع. هنگام ، مدت
خَاژِیَوَه - ع. زندگی و زیست کردن و
 در فارسی بالف نیز نویسد
خَاژِیَوَان - ع. هر جنبیده که زنده است
خَاژِیَه - ع. افسی ، مار

خ

خَاَه - ع. نام یکی از حروف مجزاء
خَاژِف - ع. ناامید
خَاژِیَف - ع. ترسناک ، بیمناک
خَاژِیَلِق - ع. خیانتکار، دزد
خَاژِیَم - ع. آخر چیز ، مهر کننده
خَاژِیَم - ع. مهر ، نگین انگشتری
خَاژِیَوُن - ع. کدبانو ، خانم شریف
خَاژِیَخ - ع. چلیبا
خَاژِیَع - ع. فریبنده
خَاژِیَم - ع. چاکر و نوکر خدمتکار

- خَاصَّه** - ع . مقابل عامه ، اصطلاحی است در منطق
خَاصِيَّت - ع . صفت مخصوصی
خَاضِع - ع . فروتن
خَاطِر - ع . اندیشه ، فکر
خَاطِف - ع . درخشندگی که چشم را خیره کند
خَاطِی - ع . گناهکار ، خطا کار
خَافِض - ع . تن پرور ، نرم رونده
 خفته کننده دختر ، فرود آورنده ، آواز ، آسان کننده
خَافِقَان - ع . مشرق و مغرب
خَافِي - ع . ترساننده
خَالِك - ف . آنچه از زمین غیر از سنگ و شن و معدن باشد و **خَالِكٌ اَلْاَرْضُ** ظرفی است که از آهن درست کنند که خاشاک را پس از روئیدن در آن ریزند و بردارند و **خَاكِرُوْبَه** کتاباتی است که پس از بایک کردن جمع شود
خَاغِي - ف . تخم مرغ و **خَاغِي كَبَك** انگور است دوشیراز
خَاغِيَه - ف . خوراکی است که از تخم مرغ و روغن درست کنند
خَاَل - ع . دانی ، برادر مادر
خَاَل - ف . قطعه سیاهی که در صورت یا بدن و سایر اعضاء حاصل آید
خَاَلِد - ع . همیشه و جاودان
خَاَلِص - ع . بدون غل و غش
خَاَلِغ - ع . خلعت دهنده
خَاَلِف - ع . خلاف کننده
- خَالِق** - ع . آفریدگار ، آفریننده
خَاَلَه - ع . خواهر مادر
خَاَلِي - ع . تهی ، گذشته
خَاَم - ف . مقابل پخته ، شراب فروش
خَاَمِد - ع . خاموش ، ساکت
خَاَمُوْت - ف . بستن یراق درشکه
خَاَمَه - ع . قلم ، سرشیر ، توده
 عموما و توده ریزك خصوصا ، ابریشم تنابیده
خَاَنِيَه - ف . خوانچه و طبق
خَاَنَاءَه - مع . معرب خانگه
خَاَنَكَاَه - ف . مقام درویشان
خَاَنُوَادَه - ف . اهل البیت و نزدیکان شخص خاصه زن و فرزندان
خَاَوِر - ف . مشرق ، مشرق زمین
خَاَوِش - ف . خجاری که برای تخم نگاه دارند .
خَاَوُنْد - ف . خداوند ، بزرگ ، نام فلک نهم
خَاَوِنَاز - مع . تخم ماهی که آن را عمل آرند
خَاَبِي - ف . خابین
خَاَبَه - ف . تخم مرغ ، چکش ، تخم آدمی
خَاَبَه دِيَس - ف . دبلان که در جای نیشک روید
خَاَبَه بَرِيز - ف . خاکبسته
خَاَبِيَدِن - ف . جویدن و بدنه ان پییزی را نرم کردن
خَب - ف . خبه ، موج زدن

- خَبَائِثُ** - ع . پلیدیها
خَبَارَه - ف . جست و جابك و هشبار
خَبَّازِع - ع . نانوا و خَبَّازِي نانوائی است
خَبَّازِي - ع . نوعی از خطمی که
 بفارسی بنیرك گویند
خَبَالِكُ - ف . چهار دیواری گشاده که
 شبانان کوسفندان خود در آن حفظ کنند
خَبَائِلَا - ع . چادر های دوتیر که از
 پشم یامو درست کنند
خَبْتٌ - ع . پلیدی ، بدجنسی
خَبْتٌ - ع . پلیدی ، نجاست
خَبْتَبٌ - ف . آواز بومه
خَبْرٌ - ع . نقل و حدیث ، قصه
خَبْرَه - ع . آگاه ، بااطلاع
خَبْرٌ - ع . نان
خَبْرٌ رُولٌ - ف . جانوری است بدبو
 و سیاه معروف بخرچسته
خَبِطٌ - ع . بیراه و رفتن ، اشتباه
خَبْكٌ - ف . خفه کردن ، خفه
خَبَلٌ - ع . دیوانه کردن ، متك
خَبْوَرَه - ف . استوار و محکم
خَبُولٌ - ف . محکم و استوار
خَبِیْتُ - ع . پلید ، بدجنس
خَبِیْرٌ - دانا و آگاه
خَبِیْرٌ - ف . سامان ، جمع حساب ، مبیأ
 و آماده ، توده ربك

خَبٌّ - ع . رخسار ، چهره
خَبْدٌ - ف . نام ذات یكناهی واجب الوجود
 مالك و صاحب و چون مطلق باشد در
خَبْدٌ - ف . خفه

- خَبْدَنٌ** - ف . خاموش شدن
خَبَانِي - ف . آجر بخته که پنج گره
 در پنج گره است ، مشوب بغنا
خَبَانَمٌ - ع . نهایت و انتهای چیزی
خَبَانٌ - ع . ختنه کردن
خَبْنَمٌ - بنهایت رساندن
خَبْتَبِرٌ - ف . کسی که اظهار داشتن
 چیزی کند و نداشته باشد
خَبْتَه - ع . بریدن غلاف نره کی
خَبْوٌ - ف . شاخ گاو
خَبْوَانَه - ف . لباس پشمینه درویشان

- خَبَّازَه** - ف . کم و اندك
خَبَّالَتٌ - ع . شرمگین شدن
خَبَّاقٌ - ف . صدای هرچیز
خَبْتَه - ف . مبارك و خوب ، نام گلی
 است که همیشه بهار گویند
خَبْتِسٌ - ف . آماس و غده که در
 گلو و گردن پیدا شود
خَبْكٌ - ف . خال و قطعه سفید که در
 چشم افتد ، قطعه و خال
خَبْكُولٌ - ف . گدا ، كشتكول
خَبْلٌ - شرمگین ، باحیا
خَبْه - ف . کسی که آلت مردی او را
 قطع کرده اند و آنرا خواجه نیز گویند
خَبِیْرٌ - ف . پستدیده ، دانشمند

خُدَیْه - ف. مضاف مقابل مطلق

خُدَل - ف. هزیمت و جدا شدن

خُدْلان - ف. هزیمت دادن

خَر - ف. الاغ، لای شراب، گل

تیره و چسبنده که آخر خَره نیز گویند
چوبکی که بر کاسه کسانچه و در باب نهند
و تارها بر آن کشند و آخر ک نیز گویند
خِر - ف. خوشبو خِر مَاء یعنی جای
و محل و مکان خوش است

خَر - ف. آفتاب، صوتیکه از گلوی

مردم خفته بیرون آید که آنرا خَر خَر

نیز گویند

خَراب - مست لایعل

خَراب - ع. ویران، فاسد

خَراباث - ف. میخانه، کوی نیستی

خَرابین - ف. گرمیست سرخ که در گل

ولای نکوبن شود و معرب آن خَرابین است

خَرابج - ع. مالیات زمین

خَرابج - ع. کسی که زیاد خرج کند

خَرابج - ف. خر خر خواب

خَرابز - ع. کسی که مهره و آینه و

شاه و کمر بند و مانند آن بفروشد و آنرا

خرابی نیز گویند

خَرابش - ف. آسیابنی که بتوسط خر

بگردد، آسیاب بزرگ

خَرابسان - ف. یکی از استانهای

دوازده گانه ایران، مشرق

خَرابش - ف. با سر ناخن مالیدن و

ریش کردن

غیر ذات باری اطلاق نشود و در صورت

قید: چون کدخدای خانه خدا بر غیر حق

عالی گفته شود

خُداع - ع. مکر و حيله، چیزیکه

باو مکر کنند، فریب دهنده

خُدَام - ع. جاگران، غلامان

خُدَاوَنَد - ف. صاحب و مالک، بزرگ

و لیسعت، خدایند

خُدُر - ع. سستی و کاهلی، جای تاریک

خواب رفتگی دست و پای

خُدُرَه - ف. خورده و ریز مهر چیز

خُدُشَه - ع. خراش روی

خُدُتَه - ع. فریفتن، فریب دادن

خُدُك - ف. بل و قنطریه

خُدَم - ع. جاگران، غلامان

خُدَمَت - ع. جاگری کردن

خُدَمَه - ع. جاگران، خدمتگذاران

خُدَنگ - ف. درختی محکم است

که از چوب آن تیر و زین سازند و از

جنس درخت گز است که بر آستی

موصوف است، گاهی بر خود تیر هم

خُدَنگ گویند

خُدُو - ف. آب دهان که از مزه

چیزی پدید آید، ست شدن

خُدُولك - ف. حسد، غصه، خشم

خُدُیجَه - ع. نام زوجه رسول عربی

خُدُیژ - ع. دست و پا خواب رفته

خُدُیوش - ف. کدو ری خانه

خُدُیینه - ع. خدعه و سکر

خُدُیو - م. خدایت، پادشاه

خَرَّاشَانْدَنْ - ف. خراش دادن و همچنین
 است خَرَّاشِيدَنْ
 خَرَّاشِيدَنْ - ف. خراشیدن
 خَرَّاط - ع. نجاری که چوب را برتراشد
 خَرَّاطِين - مع. کرمیست سرخ رنگ، خراشین
 خَرَّافَات - ع. قسه‌های شب
 خَرَّام - ف. رفتار از روی کرسه و
 ناز، خوب رو، مزده، شادمانی،
 مهمانی و خَرَّامِيدَنْ مصدر آنست
 خَرَّان - ف. رام و مطیع
 خَرَّاشْتَر - ف. مطلق موزیات
 خَرَّابَاَز - ف. جماعتی که در کاری
 اجتناع کنند
 خَرَّیْت - ف. ابله بزرگبخت، کمفل،
 مرغابی بزرگ
 خَرَّز - ف. میوه‌ایست بزرگ و شیرین
 که آنرا خَرَّزَه و خَرَّزَوَه نیز گویند
 خَرَّیْتَدَه - ف. کسی که اجازه خردهد
 با خدمت خر کند، نوعی از بازی
 خَرَّیَوَز - ف. خریبواز
 خَرَّیَوَاز - ف. شب‌بره بزرگ
 خَرَّیْتَنَه - ف. هر چیز که میانش بلند
 و اطرافش پست مانند غنچه آسمان مطلق
 ایوان جوشن و غیر آن
 خَرَّكَلَك - ف. مهره که برای دفع چشم
 زخم بندند
 خَرَّج - ف. مقابل دخل
 خَرَّج - ع. ظرفیست که هر يك از
 دو طرف آن مانند کیسه بزرگ‌بست که
 بروی ستور اندازند

خَرَّجین - ف. خرج که در فارسی
 تحریف شده است
 خَرَّجَال - ف. مرغیست از جنس هوبره
 خَرَّجُكُوْك - ف. دستنبو، خرغه
 خَرَّجَنَك - ف. حیوانی است ذوحیائین
 که در آب و خاک هر دو زندگی
 میکند و چنگال بزرگی دارد و برمی
 سرطان گویند
 خَرَّخَاكِي - ف. یکی از حشرات الارض
 خَرَّخَر - ف. دوتا شدن و خم گشتن
 طاق ایوان
 خَرَّخَر - ف. صدا و آوازی که از
 نای سفته شده یا سر بریده بیرون آید
 و آنرا خَرَّخَر نیز گویند
 خَرَّخَرَه - ف. نای گلو
 خَرَّخِيز - ت. شهریست در ترکستان
 که مشک از آنجا آرند
 خَرَّذ - ف. عقل و هوش و خَرَّذ
 پَدْمِيز باور کردنی و خَرَّذَسْتَان عالم
 عقول و خَرَّذَسُوْر نام آنشکده بوده
 در آذربایجان و خَرَّذَمَنْد عاقل
 خَرَّذ - ف. لای و لجن ته حوض
 خَرَّذ - ف. کوچک مقابل بزرگ و
 خَرَّذ بَگَرْمِش خرده بین
 خَرَّذْنَا - ف. مرغیست خوش آواز
 خَرَّذَه - ف. ریزه هر چیز، نکته
 گرفتن از گفتار و کردار کسی و خَرَّذَه
 بَیْن عیبجو و خَرَّذَه بَیْرِي عیبجوی
 خَرَّز - ف. قضیب و آلت مرد
 خَرَّز - ع. اسباب خورده فروشی

خُرْفَه - ف. روئیدنی است که نعم آنرا در داروها بکار برند و برگ او ترش مزه است
خُرْق - ع. در اندین ، بازه کردن
خُرْق - ع. نادانی ، بی شعوری
خُرْق - ع. جوان مرد
خُرْقَاء - ع. میشی که گوش او شکاف دارد
خُرْفَه - ع. بازه ، جامه درویشان ، جامه ایست فراخ که آستین درازی دارد
خُرْك - ف. خر کوچک ، چوبکی است که بر کاسه رباب و گمانچه نهند و تارها را بر آن کشند ، چوب بندی بنا و نقاش که بر آن بالا روند
خُرْکمان - ف. کمان بزرگ
خُرْکوف - ف. نوعی جغد بزرگ
خُرْکماه - ف. عمارت ، خیمه بزرگ و
خُرْکماؤ ماه هاله دور ماه
خُرْکوش - ف. حیوان کوچکی است وحشی که گوش آن دراز و بیاباها رود و پوست درختراکنده و خورد
خُرْکمه - ف. خرگاه
خُرْم - ف. شادمان ، نام ماه دی نام روز هشتم ازهرماه شمس
خُرْمَدَرَه - قریه ایست در حوالی شهر تبریز
خُرْم - مخفف خُرْم
خُرْم - ف. مهره شیشه سفید کبود و سیاه که باطفال برای چشم زخم بندند
خُرْما - ف. میوه ایست شیرین و خوش طعم که در گرمسیرات بعمل آید

خُرْمَن - ف. نازبان
خُرْمَه - ف. آلت مردی
خُرْمَهَرَه - ف. درختی است که برگ نخلی دارد که اگر خر خورد بترکد و گل سرخی دارد
خُرْمِز - ف. زمین بزرگ ، چوبیکه در طولها لوبندو زمین بر آن اندازند
خُرْم - ف. گتگی
خُرْم - ف. یکی از حیوانات سبع که خیلی فرجه و باهوش است
خُرْمَش - ف. مست و مدموش
خُرْمَك - ف. بازی ترنابازی ، قالی پر کرک و پشم
خُرْمَلَاک - ف. خرنده
خُرْمَنَد - ف. خوش و خرم و با او معذوله نیز نوشتند
خُرْمُول - ف. خرنه بین و مشوم
خُرْم - ف. خنده بر کسی از روی مسخره و آسرا **خُرْمِش** و **خُرْمَه**
خُرْمِش نیز گویند
خُرْما - ف. نام خورشید
خُرْمَشته - ف. رفتن از روی ناز
خُرْمِش - ف. خرشته
خُرْمَال - ف. یک پوست گاو ازرز که بر روی قطار گویند و اصل آن بناه منقوط است و معرب شده
خُرْمُولم - ع. بینی ، بینی فیل خصوصاً
خُرْمُول - ف. بارتنگ که در دواها خورند و آنرا **خُرْمُوله** نیز گویند
خُرْف - ع. پیری که عقل او کم شده

میشود ، حصه قسمت ، جانور است که هر چه بر زمین افتد بخورد و آن را چوب خوره گویند و بتازی ارضه خوانند ، مرض جذام که آنرا خوره نیز گویند ، مرضی است که موی را می‌ریزاند
 خَرَم - ف . لای و لجن شراب
 خَری - ف . گل همیشه بهار است
 خَریدَن - ف . مقابل فروختن و خَرِیدَاژ - اسم فاعل آنست
 خَریش - ف . ریشخند ، تسخر
 خَریطه - ع . جلد کتاب و کازن ، نقشه جغرافیا
 خَرِیف - ع . خزان ، ضعیف

خَز - ف . بلندی بیرون‌دان ، نشسته راه رفتن و خزیدن ، بارچه که از کرک و پشم میساخته و دستار میگردند ، جانوری است سیاه رنگ مانند سوسر که از پوست آن پوشش کنند
 خَزَائِق - ع . خزان و گنجها
 خَزَائِع - ع . خر فروش
 خَزَان - ف . فصل پاییز ، خرنده ، نام ماه هشتم از سال ملکی ، نام روز هجدهم شهریور ، ریخته
 خَزَائِع - ع . خرانه‌دازها
 خَزَائِع - ع . گنجینه و آنرا در فارسی خزینه نیز گویند
 خَزْدَوِی - ف . خرچسته ، سوسک
 خَزْرَان - ف . خیزران ، ولایات و اطراف مازنمران

خُرْمَالُو - ف . میوه است شبیه پرتقال و پوست نازکی دارد و شیرین است در اواخر پاییز میرسد
 خُرْمَن - ف . هر توده خصوصاً توده غله که هنوز نکتوبیده اند ، هاله ماه
 خُرْمَنُج - ف . خرمکس ، مغلوج
 خُرْمَهْرَه - ف . سفید مهربه باشد که در حمامها بجای بوق نوازند ، مهربه های بزرگ کم‌بها که بخر بتندند
 خُرْنَش - ف . خرخر خوانیده
 خُرْنَد - ف . حاشیه باغچه
 خُرْنِش - ف . تملق ، صدائی که گریه هنگام دست مالیدن پیشینه او میکند
 خُرْفُوب - ف . رستی است خاردار که با سر که پرورده کنند و خورند و آنرا کوز نیز گویند و اقسام زیادی دارد
 خُرْفُ - ف . خروس
 خُرْوَاژ - ف . یکصد من تبریز
 خُرْوَج - ع . بیرون شدن
 خُرْوِش - ف . نر ماکیان و مرغ
 خُرْوِش - ف . بانگ و فریاد و رعد
 خُرْوَهْک - ف . مرجان
 خُرْوِیله - ف . صدا و آواز بلند گربه
 خَرَه - ف . لجن ، لای شراب ، هر چه بالای هم چینه مانند خشت و کتاب
 خَرَه - ف . نور ، نور معنوی که از طرف پروردگار باشعاعین افشانده میشود که مقام نبوت و ولایت و سلطنت پیدا خواهد نمود
 خَرَه - نوری که بفرمان الهی افشانده

خَزَّوَان - ف. دریای مازندران
 خَزَف - ف. سب و سفال
 خَزَنَدَه - هریک از جانورانی که بر زمین راه روند و در سوراخهای زمین پنهان کردند و آنرا بر می خَشْرَأَت گویند و جمع آن خزندگانست
 خَزَه - ف. سبزی که اطراف حوض و دریاچه بند و مانند ابریشم ریش است، سبزی که روی آب پدید آید
 خَزَوَانَه - ف. شمشیر درویشان که موهای آن آویخته باشد
 خَزَوَانَه - ف. کسی که از کثرت کار آزرده شده
 خَزَوَانَه - ف. بی و بنیاد دیوار
 خَزَر - ف. پدروژن، خسره
 خَزَر - ع. زبان، خسارت
 خَزَف - ع. کسی، رفتن نور ماه
 خَزَك - ف. ریزه شس، آهنی که بشکل سه پهلو ساخته در میدان جنگ ریزند، نام گیاهی خاردار
 خَزَك - ف. تأخیر و درنگ
 خَزَم - ف. جراحت زخم اعضا
 خَزَوَف - ف. گرفتن ماه با آفتاب بر زمین فرو شدن
 خَزِش - ف. فرومایه، بست
 خَش - ف. مادوزن، مادر شوهر، بئل، خوب و خوش
 خَش - ف. صدای کالبد و جامه که آنرا خَش خَش گویند
 خَشَار - ف. پیراسته و آراخشاره نیز گویند و خوش
 خَشَائِق - ف. مادر زن

خَزَّوَان - ف. دریای مازندران
 خَزَف - ف. سب و سفال
 خَزَنَدَه - هریک از جانورانی که بر زمین راه روند و در سوراخهای زمین پنهان کردند و آنرا بر می خَشْرَأَت گویند و جمع آن خزندگانست
 خَزَه - ف. سبزی که اطراف حوض و دریاچه بند و مانند ابریشم ریش است، سبزی که روی آب پدید آید
 خَزَوَانَه - ف. شمشیر درویشان که موهای آن آویخته باشد
 خَزَوَانَه - ف. کسی که از کثرت کار آزرده شده
 خَزَوَانَه - ف. بی و بنیاد دیوار
 خَزَر - ف. پدروژن، خسره
 خَزَر - ع. زبان، خسارت
 خَزَف - ع. کسی، رفتن نور ماه
 خَزَك - ف. ریزه شس، آهنی که بشکل سه پهلو ساخته در میدان جنگ ریزند، نام گیاهی خاردار
 خَزَك - ف. تأخیر و درنگ
 خَزَم - ف. جراحت زخم اعضا
 خَزَوَف - ف. گرفتن ماه با آفتاب بر زمین فرو شدن
 خَزِش - ف. فرومایه، بست
 خَش - ف. مادوزن، مادر شوهر، بئل، خوب و خوش
 خَش - ف. صدای کالبد و جامه که آنرا خَش خَش گویند
 خَشَار - ف. پیراسته و آراخشاره نیز گویند و خوش
 خَشَائِق - ف. مادر زن

خَص - ف. خار و خاشاک، مردم
 دُون، جانوری کوچک که بر روی آب رود
 خَشَارَت - ع. زبان کردن
 خَشَارَة - ف. پیراستن
 خَشَائِت - ع. رذالت و پستی، کسی وزن و مقدار
 خَشَائِقِن - ف. بدندان ریش کردن
 خَشَائِس - ع. کم‌وزنها، دون‌هتان
 خَشِي - ع. ستاره مشتری
 خَشِيدِن - ف. خوابیدن

- خَمْتُ** - ع . چوب
خَشْتُ - ف . قطعه ایست از خاک خشک شده که در قالب مربع ریزند ، عربی است بشکل نیزه که بردشمن اندازند نام سگ دوازدهم از کتاب زنده
خَشْتَانَمَن - ف . مادر زن
خَشْتَنَك - ف . پارچه مربع زیر بغل جامه و میان شلوار و تنبان
خَشْتُوْكَ - ف . حرامزاده و مکاره و همچنین است **خَشُوْكَ**
خَشْتَه - ف . مفلس ، مقبر
خَشْخَاش - ف . دانه های کونار که بسیار کوچک و روی نان باشند
خَشْك - ف . مقابل تر ، بخیل و ناکس و خشک ریا و ترور و **خَشْك نَان** نان بیخورش
خَشْكَا لِدُن - ف . هر چیز پرا خشک کردن و همچنین است **خَشْكَا بِيْدُن**
خَشْكَه - ف . بیوض خوراك و پوشاك شوكر با كلارك قطع بول دادن
خَشْجِي - ف . زمین مقابل دریا
خَشْجِيْدُن - ف . خشک شدن و از تری افتادن
خَشْجَه - ف . آهن آب گرفته که سخت میشود ولی زودتر قابل شکستن است
خِصَاءَه - ف . خایه کشیدن
خِصَاَصَه - ع . درویشی ، صوفی
خِصَال - ع . صفات ذاتی نفس
خِصَالِيْس - ع . مختصات
خِصَائِل - ع . صفات نیکو و پستندیده
خِصَّت - ع . فراشی سال
خِصْف - ع . کفش وصله زدن
خِصَلَّت - ع . صفت ذاتی نفس
خِصْم - ع . دشمن **خِصْمًا** جمع
خِصُوْض - ع . مخصوص بودن و منفرد بودن ، اختصاصی
خِصُوْصِيَّة - ع . اختصاص داشتن
خِصُوْمَت - ع . دشمنی کردن
خِصِي - ع . خایه و همچنین است **خِصِيَه** و **خِصِيْن** تنبیه آن است
خِصِيَصَه - ع . صفت خامه
خِصِيْم - ع . طرف مقابل و دشمن
خِصَان - ع . رنگ ، آنچه به آن رنگ کنند
خِصَارَت - ع . سبزی ، سبزیجات
خِصْر - ع . نام یکی از پیمبران که مصاحب باموسی کلیم بوده است
خِصْر - ع . سبزی
خِصْرَاءَه - ع . سیاهی و سواد قوم ، سبزی مانند تره
خِصْرَت - ع . سبزی و رنگ سبزی
خِصْرَوَات - ع . سبزیجات
خِصُوْع - ع . فروتنی
خِصِيْب - ع . رنگ کننده
خَطَّ - ع . نبشته ، فاصله بین دو نقطه
خَطَا - ع . قیض صواب

- خَطَّابٌ - ع. سخن در روی گفتن
 خَطَّابٌ - ع. منصرف در خطبه
 خَطَّابَه - ع. نطق عمومی که مخاطب
 جمیت باشد
 خَطَّاطٌ - ع. نویسنده خوشنویس
 خَطَّافٌ - ع. پرستوک
 خَطَّافٌ - ع. دیو، اهریمن
 خَطَّامٌ - ع. ریسمانیکه بگردن شتر
 اندازند و بان پای او را بینند
 خَطَّابَا - ع. خطا و لغزشها
 خَطَّاءٌ - ع. گویندگان در مجالس
 خُطْبَه - ع. موعظه و بند
 خُطْبَه - ع. خواستگاری زن
 خَطْرٌ - ع. بهلاک و خطر نزدیک شدن
 خَطْرٌ - ع. راهها، جاده‌ها
 خَطْفٌ - ع. ربودن، بردن
 خَفْفَه - ع. اختلاس و ربودن
 خَطْلٌ - ع. سستی، تباہ گفتن
 خَطْمٌ - ع. متقار، دماغه کوه، مهار
 کردن شتر و سایر چهار پایان
 خَطْمِی - ع. گیاهست دوائی که گل و
 ریشه آنرا در دواها بکار برند
 خَطْوُوطٌ - ع. نوشته‌جات
 خَطْوُزٌ - ع. بیاد آمدن پس از فراموشی
 خَطْلُوَه - ع. گام، گام زدن
 خِطْلَه - ع. زمینی که گردد او خط
 کشیده اند
 خُطْلَه - ع. مقصد، کار و حاجت
 خَطْمِیَه - ع. گناه، مصیبت
 خَطْمِیٌ - ع. نطق کننده در مجامع
- خَطْبِیرٌ - ع. بزرگ، عظیم
 خَفٌ - ف. گیاهست که آتش در آن
 زود گیرد، پنهان شدن و باین معنی از
 لغت عوام است و از خفاء مأخوذ است
 خَفٌّ - ع. موزه، سم شتر
 خَفَاءٌ - ع. پوشیدگی اثر، نهان شدن،
 مخفی داشتن
 خَفَّاشٌ - ع. شب‌پره، شبکور
 خَفَّایَا - ع. چیزهای مخفی
 خَفَّتٌ - ع. سبکی، شرمندگی
 خَفَّتٌ - ف. گره و حلقه
 خَفَّانٌ - ف. نوعی از جبه و جوشن که در
 چنگ پوشند
 خَفَّقٌ - ف. خوابیدن و خفته اسم
 مفعول است
 خَفَّجٌ - ف. سنگینی که در خواب گیرد
 خَفَّجَه - ف. دست موی سر و زلف که
 بر روی دلبر افتد، شاخ و راست
 خَفَّجَه - ف. درختی است پر خار و میوه
 خَفَّرَفٌ - ف. نام قصبه ایست در فارس
 خَفَّضٌ - ف. تن بر روی، فرود آوردن
 آواز، آسان کردن کار
 خَفَّقَانٌ - ع. طیبیدن دل
 خَفَّی - ع. پنهان
 خَفِّیدن - ف. خفه و عطسه کردن
 خَفِّیدن - ف. سرفه کردن
 خَفِّفٌ - ع. سبک، جلف
 خَفِّیه - ع. پنهانی، یواشکی
 خَلٌ - ف. آمدن، امر بآمدن

- خُلْدُ** - ع. همیشه گیاهت
خُلْرَفُ - ف. نام غله است شبیه باقلا که اغلب بکاو دهند
خُلْه - ع. حالت برهنگی، فرصت، مناسب
خُلْص - ع. خالص، پاکیزه
خُلْصَه - ع. حالت خلوص و صدا
خُلْط - ع. آمیختن، بیوستن
خُلْط - ع. یکی از اخلاط چهارگانه
خُلْطَه - ع. آمیزش
خُلْغ - ع. بیرون کردن، طلاق دادن
خُلْغ - ع. طلاق بیوش
خُلْغَت - ع. انعام و بخشش چیزی
خُلْفَه - ع. عقب و پشت
خُلْف - ع. دروغ، خلاف وعده
خُلْف - ع. فرزند، آنکه بعد از کسی آید
خُلُق - ع. آفریدن، آفریده
خُلُق - ف. خوی، رفتار
خُلُقَت - ع. آفرینش، آفریدگار
خُلْ - ع. گشادگی، رخنه
خُلْم - ع. غضب، آب بینی
خُلْم - ف. آب غلیظ بینی
خُلْمَج - ف. گرفتن اعضا بناخن چنانکه درد آید
خُلْمَج - ف. دورنگ و ابلق
خُلُوف - ف. آلوی سیاه بزرگ
خُلُوف - ع. خالی بودن
خُلُوت - ع. تنهایی، کرد آمدن در پنهانی با کسی
خُلُوت - ع. همیشه گیاهت
خُلُوص - ع. ساده شدن، بیوستن چیزی
- خُلْ** - ف. دیوانه، سوراخ، آب بینی که غلیظ شده و از بینی برآید، شیبده، سوراخ
خُلْ - ع. سرکه، لاغر شدن، سوراخ کردن
خُلْ - ف. دوست و رفیق
خُلْه - ع. میرز و مبال
خُلْاب - ع. خدعه کردن سخن نرم
خُلْاب - ع. کسی که سخن نیکو خدعه و مکر کند
خُلْاش - ف. شور و غلغله، خلاشه
خُلْاشَه - ف. علتی که در میان کلو و بینی که از تنجه حاصل شود
خُلْاشَه - ف. خار و خاشاک
خُلْاض - ع. رهایی، خلاصی
خُلْاصَه - ع. نتیجه، مختصر
خُلْاف - ع. دروغ، مخالفت وعده، بید
خُلْافَت - ع. بجای کسی بودن
خُلْاق - ع. آفریننده، سازنده
خُلْال - ع. دندان پاک کن، دوستی کردن، گشادگیها
خُلْال - ع. غوره خرما
خُلْالُوش - ف. بانگ و مشغله
خُلْان - ع. دوستان، معبان
خُلْاوَه - ف. سرگشته و حیران
خُلْایق - ع. گروه موجودات
خُلْاء - ع. جای و مکان خالی
خُلْت - ع. دوستی، دوست
خُلْجان - ع. آمدن فکری بطریق شک و تردید، بریدن چشم و اعضاء
خُلْخال - ع. زبنتی است یا بندند

حَمُوش - ف. خاموش، ساکت	حَلَّتْ - ف. خوب درازیکه بآن کشتی
حَمُول - ع. گننام شدن	راند، هرچیز سرنیز مانند دوفش
حَمَازَه - ف. کشتش دستها و سینه	حَلَه - ف. آب غلیظ بینی
هنگام خستگی و کسالت یا بیخوابی	حَلِيج - ع. درورفتگی آب دریا در خاک
حَمِيدَن - ف. کج شدن	حَلِيدَن - ع. جارین، چیزی دوچیزی فرورفتن
حَمِيْر - ع. آردی که مخلوط با آب	حَلِيس - ف. دو چیز بهم آمیخته
کند و درهم نمایند	حَلِيش - ف. گِل چسبنده
حَمِيس - ع. پنجه	حَلِيْط - ع. گاه واسرس بهم آمیخته
حَمِيْئَه - ف. باران تند در غیر موقع	شراب خمر، دو کوشش باهم آمیخته
	حَلْبَع - ع. مزول از کافور
حَن - ف. خانه چه در نشیب و چه در	حَلِيْه - ع. جانشین
فراز مانند گلخن و بادغن، خانه زیر	حَلِيْق - ع. خوشخو
کشتی، سوراخ	حَلِيْل - ع. دوست، لقب ابراهیم پیمبر
حَنَابِر - ع. مرضی است در گلو	حَم - ف. خمیده، خمیدگی طاق، گریز،
پیدا شود	خمش، کم فریال
حَنَابِس - ع. شیطان، عزازیل	حَم - ف. ظرف بزرگیست که در آن
حَنَابِق - مع. مرضی است که نفس را	شراب و سرکه اندازند
تنگ کند و معرب حَنَابِق است	حَنَابِر - ع. در دسرو کسالت شراب
حَنَابَه - ف. ناخوشی دام	حَنَابِر - ع. معجز زنان
حَنَابِدَن - ف. مسخره کردن	حَنَابِر - ع. می فروش، شراب فروش
حَنَابِك - ف. دف کوچک که آنرا	حَنَابِس - ع. پنج حرفی
امروز تنبک گویند، اظهار فرح، جامه	حَنَابَن - ف. کمان
خشن دوشبان	حَنَابِدَن - ف. تسخر و غم کردن
حَنَابِي - ع. کسی که آلت مردی وزنی	حَمَابِرَه - ف. آلتی است آتشین مانند
هر دو دارد	توب و دهان فراخی دارد
حَنَابِج - ف. نغمه و سود، ضایع	حَمْر - ع. می
حَنَابِر - ع. حربه است برنده که بجای	حَمْرَه - ف. خم
ششیر استعمال کنند	حَمْس - ع. پنج يك
حَنَابِك - ف. خار عسک	حَمْسِيْن و حَمْسَوْن - ع. پنجاه
حَنَابِر - ف. بوی تندگی که از ابریشم و	حَمُوْد - ع. خاموش شدن آتش

خَوّ - ف. چوب بندی بنامی و نقاشی،
 گیاهبست خورد که در باغ و کشتزار
 مانع روئیدن است برای نوا آترا بکنند،
 کندن، کف دست، کفل اسب، عشقه
 که بر درخت بیچند
خَوّ - ف. طبیعت و خو و عادت
خَوّا - ف. گوشت
خَوّاب - ف. مند بیداری و خواب
 خر گوشه غفلت است
خَوّابانیدن - ف. خواب کردن و هم
 چنین است **خَوّابانیدن**
خَوّابیدن - ف. خواب رفتن
خَوّابیم - ع. مهرها و خاتمهها
خَوّابین - ف. بانوان و این کلمه از
 جموعیست که در فارسی برمی جمع
 بسته شده
خَوّاجه - ف. کدخدا و رئیس و بزرگ
 و **خَوّاجه نَاش** بنده را گویند که با
 بنده دیگر از یک خواجه باشند، خداوند
خَوّاز - ف. حقیرو ذلیل، آسان، هر
 چیز خوب، ماه، یکی از قصبات طهران
 و **خَوّاز باؤر** غله که برای قوت عیال
 از جامی آورند و **خَوّاز سَما** دشنام دهنده
خَوّاز - ع. صدای گاو
خَوّاز زم - ف. یکی از ولایات خراسان
 که دارای چند شهر است
خَوّایق - ع. پاره کننده ها
خَوّازه - ف. خوردنی
خَوّازه - ف. آفتاب
خَوّاز - ف. حجله که در عروسی

استخوان سوخته و مانند آن بر آید
خَوّذق - م. مرعب کننده یا خندک که
 کودالی است دور شهر
خَوّذک - ف. خندق
خَوّده - ف. بسم و **خَوّدا** **خَوّد** خندان
 خندان و **خَوّدان** اسم فاعل از خندیدن
خَوّز پُر - ع. خوک، گراز
خَوّش - ع. غارش
خَوّشان - ف. فرخنده
خَوّصِر - ع. انگشت کوچک
خَوّصن - ع. جمل و سر کین
خَوّک - ف. اسب سفید، موی سفید
خَوّک - ف. خوشا، سرد
خَوّک - ف. چیز سرد
خَوّگ - ف. مردم گول و کم ادراک
خَوّگال - ف. سوراخ که هدف
 تیر سازند.
خَوّگن - ف. جوشن
خَوّوُد - ف. هر طرف را گویند
خَوّبا - ف. سرود و ساز و تنه و
خَوّبا کر مطرب و سازنده و نوازنده
خَوّبین - ف. برگشتن صدا در حباب و
 کوه و مانند آن، آوازی که از ماسی
 آید، پستیدین و گزیدن
خَوّبیس - ف. یکتوع بودینه که در
 مازندران اوجی گویند
خَوّیک - ف. نوعی از لباس خشن که
 درویشان پوشند
خَوّیوُد - ف. بل صراط

درست کنند و همچنین است **خَوَارِز** و
خَوَارِزَه و **خَوَارِزَه**
خَوَاسْتَنَ - ف. خواهش و اراده
خَوَاسْتَنَ - ف. طلبیدن
خَوَاسْتَه - ف. اسباب و منافع
خَوَاسَه - ف. متریس سرزراعت
خَوَاص - ع. مخصوصین
خَوَاضِع - ع. خاضع ها
خَوَاطِر - ع. واردات قلبی
خَوَاطِلی - ع. خطاها
خَوَاف - ف. شهریست بخراسان
خَوَافِی - ع. برهای غیردرشت برندگان
 که هنگام برزدن آشکار میشوند و هنگام
 جمع کردن بال مخفی میگردند
خَوَاك - ع. مرغ خانگی
خَوَال - ف. طعام و خوردنی، دوده
 چراغ که از آن مرکب میسازند
خَوَالِئَه - ف. دوات مرکب سیاه
خَوَالِغَر - ف. طباخ
خَوَالِی - ف. طعام خوردنی
خَوَان - ف. سفره گسترده، طبق
 که بر آن طعام خوردند. خواننده، خار
 و خس که از کشت بر کنند و **خَوَالِجَه**
 طبق طعام و **خَوَالِزِ** بزرگ طباخ و
 آنرا **خَوَالِزِی** گویند
خَوَالِدَن - ف. فرات کردن نوشته
خَوَالِدِ سَمَار - ف. لقب پادشاهان عثمانی
خَوَالِیَن - ف. خانها و سرکردهها و
 اینهم کلمه مانند الوار و خواتین بصورت
 جمع عربی جمع بسته شده است

خَوَاد - ف. خواب
خَوَاَه - ف. خواستن
خَوَاكِر - ف. دختر مادر یا پدر
خَوَايش - ف. طلب و **خَوَاسْتَنِی** مال
 و منافع
خَوَب - ف. نیکو مقابل بد
خَوَبَانِی - ف. زردالوی خشک که بجای
 مغز آن مغز بادام مقرر نهند
خَوَن كَلَان - ف. گیاه خاکلی، گیاه
 بارتیک
خَوَبَلَه - ف. ابله و نادان
خَوَبَج - ف. تاج خروس. کل تاج
 خروس و همچنین است **خَوَبَجَه**
خَوَبَج - ع. درخت شقالو
خَوَد - ف. کلاه آهنین که بکلاه خود
 معروفست و در جنگها بسر میگذاشتند
 و **خَوَدِ خَرُوس** تاج خروس است
خَوَد - ف. خویش، او و **خَوَدِزَای**
 مقابل بیگانه و **خَوَدِ سَر** کسیکه یادگیری
 مشورت نکند و **خَوَدِ سُوَر** آتشکده
 بوده در آذربایجان و میسکنت اینکلمه
 بر چراغ برق گفته شود
خَوَز - ف. روشنائی زیاد، فرشته
 موکل بر آفتاب، موکل روز خور،
 نام آفتاب، نام یازدهم از مهر ماه شمس،
 خوردنی، مزه ولنت، مخفف خورنگاه
 که برمی **خَوَزِ نَق** گویند
خَوَزَاك - ف. طماهی که برای
 خوردن مهباشده است
خَوَزَاكِی - ف. خوردنی

خُورَان - مخ . نام یکی از مبارزین کبکسرو

خُورَانْدَن - ف . وادار بخوردن کردن

خُورْد - ف . ریزه ریزه . مقابل بزرگ . ماضی از خوردن و خورْد پز خوراك بز

خُورْدِشْتَان - ف . شاخه نازکی که تازه رسته خصوصاً شاخه درخت رزک بجهت ترش مزگی آنرا خورند

خُورْدَن - ف . چیز را جویدن و فرو دادن مقابل آشامیدن

خُورْسَنْدَف - ف . خوشحال و خُورْسَنْدِي خوشحالی است و بی و او معنوله نیز نویسد

خُوش - ف . مطلق خوراك، خوراك لطیفی که بانان یا برنج خورند

خُورْشِيد - ف . قرص آفتاب ، روشنی آفتاب

خُورْمِهَز - ف . نام ششبر سلیمان یا مسود غزنوی

خُورْد - ف . زیننده و سزاوار ، جمع ماضی غایب خوردن ، روزدواژدم یا باژدم از هر ماه شسی

خُورْزَق - ف . معرب خوردن و خورنگاه خُورْزِنگاه - ف . فسر اول بهرام گور

که جای خوراك بهرام بوده در آنجا آفتاب میتابیده است و برای خوراك

معین شده بود و آن را خُورْزِنگاه نیز گویند

خُورْزَه - ف . خورنگاه

خُورَه - ف . نور، نوری که از طرف بروردگار بیاره مردم افاضه میشود

که بفریب پادشاه شوند ، مرضی است اغلب بلب و بینی توجه کند و آنرا خورد

و بر بی جذام گویند، قسمت قسمت تقسیم آب ، یکجمله از پنج حصه مملکت

فارس سکه بخوره اردشیر و خوره استخر و خوره داراب و خوره شاپور

و خوره قباد تقسیم کرده اند

خُور - ف . بشکر ، ولایتی است در جنوب ایران که آن را خُورِشْتَان نیز گویند

خُورَان - ف . نام پهلوانی است که خوزان اصفهان را بنانهاد ، شهر است

در خوزستان

خُورِشْتَان - ف . ولایتی است در جنوب ایران

خُوشْتَن - ف . خستن و مالیدن خُوش - ف . خوب ، خشک و خُوش

نیشین کسی را گویند که هر فصلی جائیرا برای زنده گانی اختیار کند

خُوش - ف . خوب ، نیکو ، بوسه ، مادر زن

خُوشَاب - ف . آبدار که برسد و با قوت و لعل و مانده آن گویند ، شربت آلویالو

خُوش قَواز - ف . نام پادشاه گرجستان بود که با فریوز دهر مخالفت و غدر نمود

خُوشْتُوْد - ف . خوشحال و خُوشْتُوْدِي

خوشحالی است	خوشه - ف . میوه گیاه گندم قبل از آنکه دانه را جدا کنند و همچنین است خرما و انگور و مانند آن ؛ برج سنبله ، نام مرغیست
خونده و آمیز خونند کلمه تنظیم است و خونند گماز یعنی خداوند کار است	خوشیدن - ف . خشکیدن
خونناز - ف . قصبه است از مضافات اسفهان	خوض - ف . فرورفتن در آب ، آمیختن شراب . بکاری مشغول شدن
خوه - ف . خواه	خوفی - ع . ترسیدن
خوهل ، خوخلد - ف . کج و موج	خوگ - ف . یکی از حیوانات گوشتی که در مذهب اسلام گوشت آن حرامست ، مرش خنازیر
خوی - ع . عرق بدن و صورت	خوگاره - ف . عادت کننده
خوی - ف . عادت و طبیعت	خوگر - ف . خوک
خوی - ف . آب دهان	خول - ف . مرغیست خوش آواز
خویذ - ف . علف سبز جو که با سببان دهند	تیز پرو بلند آواز
خویذن - ف . خائیدن	خولجان - ف . بیخی است دوائی
خویته - ف . مباحثه و مناقشه	خوله - ف . نهی و خالی
خویشتن - ف . خود ، خودی مقابل	خولیا - ی . چیزیکه مانع تصرف نداشته باشد و هر کس خواهد در آن تصرف کند
یکگاه و خویشتن خود و خویش و خویشتن دار کسی که خود را از زحمت فارغ دارد و خویشتی یعنی قرابت است	خون - ف . مایع قرمز رنگی است که مایه حیات حیوانی است و خون آبه آبی که از زخم بیرون آید و مایل برمز است و غم و غصه را نیز گویند خون چگم و خون دل اندوه و غم و خون سیاوش نام دوائیست و خونی کسی را گویند که کسی را کشته باشد
خویه - ف . بارو	خوند - ف . خداوند ، تیز و تند و معتدل است آخوند از خو دمشتق باشد و خوند
خه - ف . خوش که کلمه تحسین است و خه خه یعنی خوشا و خوشا است که تا کید خوش است	
خهر - ف . وطن ، منزل	
خهی - ف . بسیار خوب ، پسندیده	
خی - ف . خیک	
خیان بان - ف . راه وسیع و بر عرض و طول ، گنبر گاهها که در میان باغها و چشما ترتیب دهند	
خیاز - ف . یکی از بقولات و اقسام	

متعدد دارد از قبیل خیار سبز و خشر
خِيارُ - ع. اختیار داشتن
خِيارِزَه - ف. خیار خشر و کج
خِيارِزَل - ف. دملی است که بن‌ران
 پیدا شود
خِياط - ع. سوزن
خِياط - ع. جامه دوز و درزی
خِياطَت - ع. جامه دوختن
خِيطان - ع. بنهار و گمان ولی در
 فارسی بکسر خاء تلفظ کنند
خِيام - ع. چادرها و خیمه‌ها
خِيام - ع. خیمه دوز، تخلص یکی
 از شمرها
خِيات - ع. ناراستی کردن
خِيز - ع. قصه است در حجاز که یکی
 از جنکهای صدر اسلام در آنجا واقع
 شده است
خِيت - ع. نا امیدي
خِيت - ف. سر شکسته و بطریق مترادف
 بایت استعمال کنند
خِيطان - ف. دروغ، مزاح
خِيدَن - ف. خمیدن، بشم یا پشه زدن
خِيز - ف. غیره
خِيز - ع. خوبی، خوب، مال و خیرات
 اصالی است که بفتح عموم برای قرب
 پروردگار بجا آورده شود
خِيز - ع. نیکوکار
خِيزو - ف. گل خنطی
خِيزه - ف. بیجا و هرزه، سرکشته
 بیبوده و بیجهت، تازیانه و تیره، نگاه

تند و خیره ستر سبک
خِيزي - ف. گل همیشه بهار، گل
 خوش بوئیست، ایوان خانه
خِيز - ف. بر خاستن و جستن
خِيزاب - ف. موج آب که از کنارها
 بگذرد
خِيز بگر - ف. بازی خرسک و ترنا
خِيزان - ع. نی مخصوصی است که
 مفرآن بر آست، درخت، بیخ درخت
خِيز بگر - ف. بازی خرسک و همچنین
 است **خِيز بگره**
خِيز نده - ف. جهنده، لفزنده،
 زمین کنار دریا که لفزنده باشد
خِيز بَدَن - ف. لفزیدن، جهیدن،
 بر خاستن و آهسته بجای رفتن
خِيش - ف. چیز تر
خِيشان - ف. یکی از قلاع محکم
 خراسان که تابع هرات است
خِيشان دَن - ف. تر کردن
خِيشيدَن - ف. تر شدن که آب در جسم
 آن رفته باشد
خِيش - ف. چوبیکه برگردن گاو
 بنده که آنرا گاو آهن گویند، خار
 سبز که در گرمسیرات بر خانهای چوبین
 نهند و بر آن آب باشند که چون باد بر
 آن وزد خشک گردد، کتانیکه تارهای
 آن دوشت باشد و در گرما پوشند و
 گاهی از آن خانه سازند و آنرا **خِيش**
خانه گویند
خِيشوم - ع. آخرین

ذَاجِکْ - ف. گوشواره
ذَاحِقْ - ف. دانستن ، فهمیدن
ذَاجِلْ - ف. صفتی که برای نشستن بر در خانه پادشاهان سازند
ذَاجِلْ - ع. ورود کننده درجائی
ذَاحِیْدَنْ - ف. بازی کردن چشم ، نظر کردن ، برآکنده کردن
ذَادُ - ف. عدل و راستی ، انصاف و مروت ، نصیب و قسمت و **ذَادَاوُ** و **ذَادُ** **آقْرِیْنِ** نام یزدانست
وَذَادَاوُ حاکم بحق و **وَذَادُخَوَاهِ** کسی که تظلم پیش حاکم برد و **وَذَادُزَنْ** حاکمی که حق را بمساحب حق دهد و **ذَادُغُرْ** حاکم بحق و تیز یکی از جشن های جلالی است و **ذَادُغَمْتَرْ** عادل که عدالت را در میان مردم میگستراند و **ذَادُوُرْ** دادگر و **ذَادُوَسْتَدْ** خرید و فروش
ذَادُبَالَا - ف. موزونی قد و قامت
ذَادُیْبِیْنِ - ف. نام حکیمی از حکماء پارس زمان پیشدادیان
ذَادُزَرْ - ف. برادر
ذَادُکْ - ف. پیر غلام قدیمی
ذَادِی - ف. دانه ایست باندام جو و باریکتر و بسیار تلخست که آنرا جو جادو گویند
ذَاوُ - ع. خانه ، سرای سیاست
ذَاوُ - ف. مطلق درخت، چوب بلندی که برای آویختن مجرمان بر پا کنند و بر آن کشت

خَیْطُ - ع. کشیدن ، رشته
خَیْفَه - ع. ترس ، ترسیدن
خَیْکُ - ف. مشک که در آن آب و روغن و مانند آن دریزند و **خَیْکِی** کتابه از مهبلی و بیفایده است
خَیْلُ - ع. گروه مردم و **خَیْلُ تَاشُ** گروه غلامان و نوکرانست و **خَیْلُ خَآنَه** دودمان است
خَیْلَاةُ - ع. خودپسنی
خَیْلِی - ف. بسیار
خَیْمَ - ع. صفت و عادت
خَیْمَ - ف. جوالی که ریسمان آن از پنبه کهنه باشد
خَیْمَه - ع. خیمه ها
خَیْمَه - ع. جادو که درجائی زنتد و زیر سایه آن نشینند
خَیْنَا - ف. خواننده و **خَیْنَاغُرْ** آوازه خوان است
خَیْنَه وَزَرْ - ف. بل صراط
خَیُو - ف. آب دهان
خَیُوَطُ - ع. رشته ها
خَیُوَه - ف. شهریت در خوارزم

د

دَاءُ - ع. بیماری
دَآبُ - ف. گروه و خودنمایی
دَآرُ - ع. عقب رونده
دَآبَه - ع. جنبنده ، متحرک
دَآرُیَج - منفرس و کهنه شده

دازا - ف. دارنده ، لقب پاره از
 سلاطین قدیم ایران
دازانی - ف. پارچه ابریشمی
 باشمی لطیف ، داشتن مال و مکتب
دازات - ف. شان و شوکت و کروفر
دازانی - ف. پروردگار ، پرورنده و
دازانی گوته یعنی رب النوعت
دازاشمیجی - ف. سسی است مرکب از
 زینق و سم الفار ، خرمای سفید
داز آفرین - ف. دارفرین
داز بوی - چوب عود که برای بخور سوزند
داز چین - ف. پوست درختی است
 قرمز و معطر که در هندوستان روید ،
 که آنرا دم کرده و میخورند یا کوبیده
 روی طعام ریزند و آنرا **داز چینی**
 نیز گویند
داز خال - ف. نهال نونشانه
داز زرد - ف. زرد چوبه
داز ساس - ف. حیوانی است که آن
 را بترکی الاکلنگ گویند
دازش - ف. داشتن و محافظت کردن
داز فرین - ف. تکیه گاه ، محجر
 تخت و صفا و بام و ایوان
داز کوب - ف. مرغیست که بمقار
 خود درخت را سوراخ کند
داز شوش - ف. نگهبان و حافظ
داز شیر - ف. کیسه ماشدست که
 تیره پاره درختها است و در آن بشه
 بر است
داز ملک - ف. نام یکی از رباعین

داز نهال - ف. سیببم
دازو - ف. دوا ادویه
دازون - ف. درخت سفیدار
دازین - ع. دنیا و آخرت
دازک - ف. داس کوچک
دازش - ف. آلتی است آهنی دسته دار
 مانند هلال که بدان غلف برند و درو
 کنند و **دازش و لوش** مردم فر و مایه و احمق
داساز - ف. سمسار و دلال
داستان - ف. قصه و سرگذشت
داسخاله - ف. داس کوچک و هم
 چنین است **داسغاله** و **داسنگاله** و
داسخاله و **داسغاله** و **داسنگاله**
دازش - ف. جایگه گشت و کاسه برند
دازشاب - ف. عطاییکه باریسان روز
 غد بر دم میدادند
دازشق - ف. مسالک چیزی بودن ،
 فرسوده شدن
دازشخار - ف. چرک آهن
دازش - ف. داشاب و دم آهن
داعی - ع. خواستار دعا گوینده و
 همچنین است **داعیه**
داعغ - ف. شان ، آهنی که بدان
 اسیرا نشان کنند ، سوزش و حرارت
 زیاد و **داعغ کردن** سوختن و گداختن
داعغان - ف. متفرق و پراکنده و این
 از لغات عوام است
داعغستان - مح. ابائلی است نزدیک
 قفقاز که در تصرف ایران بوده است
داعغول - ف. محبیل و مکار ، حرامزاده

- دَائِمِيَّة** - ف. کهنه و مندرس
دَائِفِق - ع. آب روانه
دَائِفَع - ع. مدافعه کننده
دَائِل - ف. نام یکی از حروف هجاء
 نام مرغ عقاب که بر آنرا بر تیر خدنک
 گذارند و برنده است شکار،
دَائِل - ع. رامنا
دَائَان - ف. دهلیز
دَائَان - ف. دهلیزخانه کوچه پوشیده
دَائِر - ف. پیش برده که کتکره
 دار است
دَائِرَة - ف. برستوک و همچنین است
دَائِرَة وَ دَائِرَة
دَائِم - ف. تله، حقه درنده
دَائِمَان - ف. مردیکه زن اختیار کند
دَائِمَان - ف. اطراف پیش جامه
دَائِمَان - ف. یکی از شهرهای قدیم
 ایران بین سندان و شاهرود و اصل
 آن دهمنان بوده چهمنان بنای آن را
 نهاده اند
دَائِمُقُول - ف. غول، غده بزرگی
 که در گلو و اعضای دیگر درآورد
 درد نکند و آنرا برمی سله گویند
دَائِمَن - ف. اطراف و کنار هر چیز
 از جامه و کوه و صحرا **دَائِمَن اَفْئَانَدَن**
 اعراض کردن و ناز نمودن
دَائِمَنَة - ف. دامن، حبه
دَائِمِي - ف. چارقد زنان
دَائِمِيَار - ف. صیاد
دَائِمِيَدَن - ف. بر بالا رفتن، برابر
- چیزی شدن، از بیخ بر کندن، تخم
 افشاندن
دَائِن - ف. دانه، ظرف چیزی مانند
 نیکدان، لفظ دان
دَائِنَا - ف. داننده، آگاه
دَائِنَتَن - ف. علم و معرفت داشتن
دَائِنِش - ف. اسم مصدر دانستن و
دَائِنِش پَرُوهُ طالب علم و **دَائِنِش نَاز**
 و **دَائِنِش مَهْمَاه** مدرسه و **دَائِنِشَوَر** و
دَائِنِش مَنَد عالم ودانا
دَائِق - مع. مریدانگ
دَائِقَة - ف. شش یک
دَائِگُو - ف. آشی که همه حیوانات
 در آن میزند
دَائِگِي - ف. **دَائِگَانَه**، سهپه
دَائَه - ف. حبه و تخم هر چیزی، عدد
 چنانکه گویند یک دانه و دودانه
دَائِنَال - ع. یکی از انبیاء بنی اسرائیل
دَائِي - ف. نوبت بازی نزدیاشطرنج
 زیاد کردن قمار، دشنام، دعوی
دَائِيَطَلَب - ف. کسی که خواستار
 چیزیست
دَائُوَر - ف. نام پروردگار، حاکم
 عادل
دَائُوَدَع نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل
 که پادشاه هم بوده است
دَائِي - ف. خادم و پرستار، عدده
دَائِهَاد - ف. دره و غار
دَائِهَر - ع. همیشه و **دَائِهَر دَائِهَر**
 روزگار سخت

- دَاهَلُ** - ف. علامتی که در صحرا برای زمین مرغان سازند
دَاهِيم - ف. تاج و دیهم
دَاهِيَه - ف. شخص فوق العاده و اعجوبه
دَائِي - ف. هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند
دَايِرَه - ف. یکخط منحنی که سر و ته آن متصل است و نسبت مرکز به نقطه آن خط مساویست
دَايِم - ع. همیشه ، تمام اوقات
دَايِن - ع. قرض دهنده و طلبکار
دَايَه - ف. زن بیگانه که کودک دیگری را با اجرت شیر دهد
دَايِي - ف. برادر مادری
دَاب - ع. عادت ، رسم

دَاب - ع. نرم ، آهسته راه رفتن
دَاب - ع. غرس ، چند ستاره که تشبیه بذب نموده بک دسته را دب اکبر و دسته دیگر را دب اصغر نامیده اند
دَابَاغ - ع. پیراینده پوست
دِبَاغَت - ع. پیراستن پوست
دَبْدَبَه - ع. نوعی از آواز
دَبْز - ع. پشت آخر هر چیز
دَبْرَان - ع. یکی از منازل ماه
دَبْسِي - ع. دوشاب ، آب انگور
دَبْسِيَان - ف. مکتب خانه و اصل آن دبستان یا دبستان است
دَبْسِي - ف. مزه که دهان را جمع کند
- دَبْسِيَان** - ف. مردم بست فطرت
دَبْل - ع. بیای زدن کسرا
دَبْوَز - ع. بادیس و بیس
دَبْوَس - ف. گرز ، کتابه از آل مردی
دَبْوَس - مع. معرب دیوس
دَبْوَسَه - ف. خانه پس کنی
دَبْيَس - ع. نرم راه رفتن
دَبْيَس - ف. پارچه ایست پشمی و پانخی که بکطرف آن براق است و لباس و آستر لباس و جامه کنند
دَبْه - ع. کدو ، ظرف روغنی و **دَبْه**
دَبْزَاك کسرا گویند که پس از گرفتن حق خود باز تقاضای بی موقع نماید
دَبْزِيَر - ع. نویسنده و میسخت اصل آن دودیر باشد و بنابر این معرب است و
دَبْزِيَان مدرسه متوسطه است

دَبْپ - ف. دایره که معرب آن دف است
دَبْوَجَه - ف. چوبک

دَبْزَار - ع. جامه که زیر جامه پیوشند
دَبْزِي - ع. مال بسیار
دَبْزُوَز - ع. ناپدید شدن نشان
دَبْج - ف. هر چیزی که در آن شیر و عسل و مانند آن مالیده شده و بردست و با چسب
دَبْجَاغ و **دَبْجَاغَه** - ع. مرغ خانگی
دَبْجَال - ع. بگویند کسی است که در آخر زمان آید و مردمان را فریب دهد
دَبْجَر - ف. لویتا
دَبْجَلَه - مع. معرب دیله که نهر بزرگی

راه ، ظرف زمان بامکان ، درون خانه نوع و جنس ، امر بدین	است که از بغداد گنرد و بغلیج فارس رسزد
دَرَّ - ع . خیر زیاد	دُجَبی - . تاریکی ، پوشیدن
دَرَّ - ع مروار بدو عَزَّ بِز دَرَّ ذَا نَه کسی را گویند که از خود خیلی راضی است	دُجَار - ف . گرفتار و دوچار چیز نویسنده
دَرَّ اَج - ع . مرغیست رنگین	دَخْرَجَه - ع . گرد کردن ، غلطاندن
دِرَا زَف . مقابل کوتاه و دِرَا زَحْوَان سفره بلند و دِرَا زُدْم میبوس و سگ	دُخ - ف . مخفف دختر ، تیر که آتش بهوا افکند ، خوب
دُرَاغَه - ع . نام جبه است	دُخ - نیکو ، گیاهی است که از آن حمیر بافتند . فوج وصف
دُرَاكُ - ع . بسیار چیز فهم	دَحَا ل - ع . کسی که زیاد دخل کند
دُرَّ اَمَد - ف . مقدمه ساز یا آواز	دُحَان - ع . دود اذِ حَنَه جمع
دُرَّ اَلْدَن - ف . باره کردن	دُحْت - ف . دختر
دُرَّ اِهْم - ع . درهما ، پولها	دُحْش - ف . اول و ابتداء ، تیره و تاریک ، فرخنده
دُرَّ اِی - ف . جرس ، امر بدرون آمدن	دُحَل - ع . در آمد ، غیب ، نهمت ، ربط
دُرَّ اِیْت - ع . دانستن ، فریب دادن	دُحْمَه - ف . سردابه که فارسبان مرده خود را در آن نهند ، چیز بکه درمستی از دهان شتر بر آید
دُرَّ اِیْدَن - ف . سرودن و خواندن	دُحُو - ف . که خدا ، ده خدا
دُرَّت - م . دروازه و معرب دراست	دُحُول - ع . داخل شدن
دُرَّ نَارُ - ف . سرای سلطنت	دُحِیل - ع . آنکه در کار کسی مداخله کند ، خارج و بیگانه
دُرَّ نَانُ - ف . حاجب ، پاسبان	
دُرَّ نَایَسْت - ف . مایحتاج و ضروری و همچنین است دُرَّ نَایَسْتَه	
دُرَّ رِبْت - ع . عادت و خو ، دلیری	
دُرَّ رِدْر - ف . آواره ، سرگردان	
دُرَّ رِئْد - ف . قلعه ، شهری که بر کنار گاه دریا سازند و بندر مغلوب آنست	دُرَّ - ف . جانوران درنده مانند شیر و پلنگ ، دیو - دد
دُرَّ رَه - ف . بیوند ، پیته ، وصله	دَدَه - ف . خدمتکار پیر ، کتیز
دُرَّ رَج - ع . بیچیدن نامه ، کافز نشسته	دِر مرشد
دُرَّ رَج - ع . جای اسباب ، زینت زنان	
دُرَّ رَج - ع . راه ، خط نقش آمیز	دُر - ف . مخفف دره و مرتبه و نوبت

درج ، درز ، دختر	دَرَجَه - ع . زردبان پایه ، يك قسمت از سیدوس و شصت قسمت دایره و درجات
دَرَزِي - ف . خیاط	جمع درجه است
دَرَزِي - ع . باد دادن ، کهنه شدن جامه	دَرَحْشِي - ف . برق و تابندگی ، نام آتشکده در شهر ازمینه
دَرَسَاوُ - ف . برده پیش در دیواری که پیش خانه کشند تا درون خانه تپان باشد و همچنین است دَرَسَاوَه	دَرَحْشِي - ف . درخش و دَرَحْشِيْدِن مصدر آنست و دَرَحْشَان و دَرَحْشَنده و دَرَحْشِيْده ازمشتقات آنست
دَرَسْتُ - ف . صحیح و سالم مقابل شکسته ، زرمسکوک که نقصان در وزن مخصوصی خود ندارد ، فعل شخصی تن درست	دَرَحْشِي - ف . زینور سیاه
دَرَسْتَه - ف . عفو و رحمت ، بخشایش	دَرَحْشَاوْت - ف . تقاضا
دَرَسْتِي - ف . صحت عمل و کردار و گفتار	دَرَحْجُوُ - ف . شایسته و سزاوار
دَرَش - ف . خیار باریک و دراز و همچنین است دَرَشِي	دَرْدُ - ف . الم و رنج ، درد
دَرَشِي - ف . ملویه اسبان ، اسطبل	دَرْدُ - ف . دردی ، ته نشین
دَرْع - ع . زره ، دامن پیراهن	دَرْدَا - ف . دریا ، حیرتا
دَرْعِي - ف . بدبکه پیش آب بندنه تا آب تلف نشود	دَرْدَابُ - ف . دستبویه میوه است
دَرْعَالُ - ف . ابن و آسوده	دَرْدَاوُ - ف . درخت سفیدار ، دربان
دَرْعَالَه - ف . راهی که از میان کوه بگذرد	دَرْدَمَنْ - ف . صاحب درد
دَرْعَسْتُ - ف . هرزه ، نامقول	دَرْدَمَه - ف . کواکب سیمه سیاره
دَرْعِشِي - ف . بسیار ، نوعی از زردالو	دَرْدِي - ع . ته نشین از مایعات و میکنت این لغت پارسی معرب باشد
دَرْفَشِي - ف . افسار است که کفش دوزان بدان کار کنند ، فروغ و روشنی ، علم و ریاست که روز جنگ افزایند	دَرْدَرُ - ع . دانهای درو گوهر
دَرْفَشِي - ف . مشهور و انگشت‌نا	دَرْدَرُ - ع . شکاف جامه که دوخته اند مطلق شکاف و این لغت را در لغات فارسی نیز بهین معنی ضبط کرده اند
	دَرْدَاوَه - ف . تخته که آسیابانان پیش آب گذارند تا آب بطرف دیگر نرود
	دَرْدَرَنْ - ف . سوزن ، دوزنده
	دَرْدَرَانُ - ف . رشته که در سوزن کنند
	دَرْدَرَه - ف . توده خاک و خاشاک و

دَرَوَائِح - ف. محکم و مضبوط، قناعت، دلبری، درشتی	دَرَفَشِيدَن - ف. مشهور شدن، درخشیدن، لرزیدن
دَرَوَائِز - ف. سرنگون، ضروری	دَرَفْتَحَاك - ف. بختک و کابوس
دَرَوَانَه - ف. راه بام، پله کمان	دَرَفَل - ع. در رسیدن، دیدن
دَرَوَاه - ف. دردا	دَرَفَالَه - ف. بیخ خصوصاً بیخ زیر ناودان که عوام قندیل گویند
دَرَوَائِسْت - ف. ضروری و مایحتاج	دَرَفَاهَه - ف. جلو در و پیشگاه آن
و آنرا دَرَوَائِسْتَه نیز گویند	دَرَوَاغَر - ف. دروگر و نجار
دَرَوُود - ف. صلوات و رحمت، چوب و درخت و تخته و مانند آن	دَرَوَلِک - ف. جامه پیش باز آستین
دَرَوُودَن - ف. درو کردن	کوتاه و همچنین است دَرَوَلِک
دَرَوُوش - ف. نشر حجام که رنگ زنند	دَرَوَم - ع. دراهم و دَرَوَم سَرَا ضربخانه و دَرَوَم مَکْرِبَن صراف
دَرَوُوش - ع. زرها	دَرَوَمَا - ف. خرگوش صحرائی
دَرَوُوش - ف. ناراستی، سخن برخلاف	دَرَوَمَان - ف. داروی بیاری
دَرَوُوش - ف. داخل چیز تند برون	دَرَوَمَل - ف. غله که هنوز خوب نرسیده
دَرَوُوش - ف. پیانه غله، نام سرودی است که معان بر خوردنیها دمیده و پس از آن میخوردند	دَرَوَمَنَه - ف. گیاهبست که سم کرم معده است و آنرا دَرَوَمَنَه نیز گویند
دَرَوُود - ف. فاسق و بی دیانت	دَرَوَن - ف. زالو
دَرَوُوه - ف. درون، قوس و قزح	دَرَوَنَد - ف. شکل و مانند
کمان حلاجی، بیخ گیاهبست شبیه کزدم که در دارو بکار میرود	دَرَوَنده - ف. مقابل چرنده چون شیر و بیرو پلنگ، خیاط، دارنده
دَرَوُودَن - ف. درو کردن	دَرَوَنگ - ف. توقف خندشتاب، رنج، ساعت، صدای ساز و گرز و زنگ و ششیر و شکستن شیشه و چینی و مانند آن
دَرَوُودَه - ف. در بوزه و گدائی	دَرَوَنگِیَن - ف. آرام کردن
دَرَوُوش - ف. فقیر، وارسته	دَرَوَنگه - ف. ششیر
دَرَه - ف. گودی بین دو کوه با کتل، شکبه و دَرَه اَسْمَان کبکشان	دَرَو - ف. بردن گیاه گندم و جو و مانند آن و دَرَو مَکْرِبَان است
دَرَه - ف. آلت زدن مانند دوال	دَرَوَائِز - ف. سرگشته و حیران، سرنگون، در بایسته و ضروری
دَرَهشته - ف. عطا وجود	
دَرَهْم - م. زری مخصوص باوزنی	

دَرَجِيم - ف. تند خو و بد مزاج ،
مردم کس و مير غضب و جلاد
دَرَكَاك - ف. کر کس ، برنده است
دَرَكَاَم - ف. خشکين ، زاهد
دَرَم - ف. آشفته ، مضمور ، رنجور
دَرَمَان - ف. افسوس و دريغ
دَرَمَن - ف. بينه دست و بابرای زيادی کار
دَرَمَن - ف. تند و تيز و بد طعم
دَرَوَاخ - ف. غفلت و درشتی ، تأسف
و حسرت ، از بیماری برخواستن
دَرَوَان - ف. دَرَوَاخ
دَرَوَانَد - ف. فاسق ، عمل ناپسند
دَرَهَقَت - ف. بيت المقدس

دَرَس - ف. شيه و مانند
دَرَس - ع. پنهان داشتن
دَرَسَاتِير - ف. نام کتابی است که بقیده
بازسيان برمه آباد اول بيغمبر ايشان نازل
شده و در عربي جمع دستور است که معنی
وزرا و کتب قانون و دفاتر نظام است
و دستور هم فارسی است

دَرَسَاتِير - ع. دسيه ها و حيله ها
دَرَسَت - ف. یکی از اعضاء اصلی بدن
قدرت ، طرز و روش ، جيز نيام ، دفعه ،
فرست و دَرَسَت آب وضو دَرَسَاتِير
نقد و دَرَسَاتِير آساي دسني و دَرَسَت
أَفْشَار طلای سفيده که برم است و آب
سبو و ليموی آب و دَرَسَت أَفْشَان رغن
و دَرَسَت أَنُور گلوله مرکب از عطر نبات
و هر ميوه خوشبو و مخصوصاً ميوه که

معين بوده است (دينار و درهم)
دَرَي - ف. منسوب بدمه چون کبک
دري ، زبان پارسی که در کوهها به ها
تکلم کنند
دَرَيَا - ف. جانيکه آب غير محدود در
آنجا جمع شود و بمری بحر گویند
دَرَيَاب - ف. امر برفراقتن و فهمیدن
دَرَيَبَجَه - ف. جای در کوجک در کوجک
دَرَيَدَن - ف. پاره کردن
دَرَيَغ - ف. افسوس و همچنين است دَرَيَغَا
دَرَيَوَاس - ف. چارچوب در
دَرَيَوَرَف - ف. رفتن در خانه ها برای گدائی
دَرَيَوَرَه - ف. دريوز ، تکدی

دَرَز - ف. قلعه و حصار ، قلعه بالای
کوه دَرَز هم گویند
دَرَز - ف. يك بسته از متاع
دَرَزَك - ف. دستار ، دستمال
دَرَهَوَاخ - ف. بيت المقدس

دَرَز - ف. زشت و بد و دَرَزَانَاذ و
دَرَزَانَاذ و دَرَزَانَاذ و دَرَزَانَاذ و
دَرَزَانَاذ زشت و سبکين و خشم آور
و دَرَزَانَاذ زشت خوی ذاتی است و
دَرَزَانَاذ کرده ابرو و دَرَزَانَاذ بدبند
دَرَز - ف. قلعه و حصار و دَرَزَان قلعه بانست
معافظ قلعه

دَرَزِيَه - ف. گره هائيت که در میان
گوشت و پوست بهم ميرسد که آرا
بنازی غده گوشت و پارسی دَرَزِيل نامند

دَسْتَاژُ - ف. شال سر، روبان کن
 دَسْتَاژِجَه - ف. سفره کوچک و دَسْتَاژِ
 خَوَانِ سفره بزرگ
 دَسْتَانُ - ف. دستها، مکر و حيله،
 آواز و نغمه
 دَسْتَاوُر - ف. وزیر و صاحب مسند
 پیشوای ملت زرتشت، طرز و روش
 دَسْتَاوَرِي - ف. رخصت، اجازه
 دَسْتَه - ف. چوب تبر و تیشه و مانند
 آن گروهی از مردم که اجتماع کنند
 دَسْتِيَه - ف. حکمی که از جانب حاکم
 نویسد و آنرا فرمان گویند، دسته کار
 دَسِير - ف. میوه و شیرینی که بعد از
 غذا خوردند
 دَسَكْ - ف. ريسان یا نخ تاپیده
 دَسْكَرَه - ف. شهر، قصبه، قلعه و حصار
 دَسَم - ع. چربی، چرب شدن، چرك
 دَسْتَه - ف. نوعی از غله و حیوانات
 دَسُوکْ - ف. هیزم باریک
 دَسِيَه - ع. پوشیده داشتن مکرر
 و حيله
 دَسِيَهْتَر - ف. یکدم متر
 دَسِين - ف. خم سر که و مانند آن
 دَش - ف. خود آرائی، ترمین
 دَشْت - ف. صحرا، شهری در خراسان
 دَشْت - ف. زشت و بد دل
 دَشْتَان - ف. زن حایض
 دَشْتِيَاذ - ف. بینی و زشتی باد کردن
 که آنرا نغیت گویند

شبه خسریزه کوچک است و دَسْت
 اَنْدَاخْتَنِ مسخره کردن و دَسْتِ اَنْدَاژِ
 بستی و کودالی که در راه بیداشود و
 موجب حرکت اینف اتومبیل گردد و
 دَسْتِ بَرْنَجَنِ حلقه از طلا یا نقره که
 بدست کنند و دَسْتِ بَسْتَه مردم بیچاره
 و زیبون و دَسْتِ بِنْدُ دستبند زنان و یک
 نوع رقص است که دستهم را بگیرند
 و برقصند و دَسْتِ دَاوَنِ مضافه کردن
 و بیعت نمودن و دَسْتِ رَسِ توانگری و
 دَسْتِ رَلْجِ پیشه و حرف و دَسْتِ بَکَاژِ
 زدن شروع بکار کردن و دَسْتِ رَدَنِ
 مطرب و سازنده و دَسْتِ کَشِ جامه
 دست که بردست کنند، دَسْتِکْ چوب
 نازک و دروازه که زیر درخت میوه دار
 زنند، دَسْتِ کَشِيْدَنِ صرف نظر کردن
 دَسْتِجَاهِ بک لحن موسیقی کامل، یک
 کارخانه کامل، دَسْتِ کَرِيْدَنِ افسوس
 خوردن، دَسْتِ کُفَاوَنِ بدل و بخشش
 کردن، دَسْتِ کَبِيرُ بار، مددکار،
 دَسْتِ لَافِ بخشش روزعید و نعتین
 معامله که در اول صبح یا اول شب که
 سرچراغ گویند، دَسْتِ مَالِ پارچه ای
 که بدست گیرند، دَسْتِ مَرْدِ اجرت
 عمل یا پاداش، دَسْتِ نِشَا نَدَه زبردست
 مطیع و دَسْتِ نَمَاژِ وضو گرفتن دَسْتِ اَرَه
 عصا و چوبدستی شبان دَسْتِ اَوَاکَه آنچه
 از آهن سازند و روز جنگ بر سردست
 کنند دَسْتِ اَسْتَاژِ مسمون، همراه دَسْتِ
 يَأْتِنِ غلبه کردن

زیربغل کردن برای خنده آوردن
 دَعْلُ - ف. حبله و ناراستی، حبله گر
 دَعْلِي - ف. ناراستی، حبله گری، مکر
 دَعْوَل - ف. مکار، حرامزاده

دَف - ع. ساز معروف که دب
 نیز گویند

دَفَائِر - ع. جمع دَفَر، دفرها
 دَفَاغ - ع. دور کردن، دفع کردن
 دَفَائِن - ع. جمع دَفِينه، دینه‌ها
 دَفْتَرِي - ف. مجموعه حساب، مجموعه شعر
 دَفْرُك - ف. طبر، قریه، غلیظ، ضخیم
 دَفْع - ع. دور کردن، بازداشتن
 دَفْعَه - ع. بکار، بکمر، تپه، تاکیان
 دَفْق - ع. ریختن آب، میراندن
 دَفْك - ف. نشانه و هدف تیر
 دَفْلِي - ف. دوخت خرزهره
 دَفْن - ع. در خاک پنهان کردن
 دَفْنُوک - ف. غاشیه، چماق
 دَفَه - ع. کنار هر چیز و سطح آن
 دَفِينَه - ع. گنج یا مالیکه در زمین
 پنهان کرده باشد پنهان، پوشیده،
 مستور

دَق - ع. نام مرضی است که آرا
 سل گویند

دَق - ع. کوفتن، آرد کردن
 دَقَائِق - ع. ریزه و شکسته از هر چیز
 دَقَائِق - ع. جمع دَقِيه، دقیقه‌ها
 دَقْت - ع. بار بک شدن

دَشْخَوَارِف - دشوار، سخت، مشکل
 دَشْتَه - ف. هر چیز محسوس
 دَشَائِف - رشته ناپیده که بر سوزن کنند
 دَشَم - ف. غله است مانند ماش
 دَشْمَن - ف. مخالف، ضد و دَشْمَن
 کلام موافق دلخواه دشمن و دَشْمَنِي
 عداوت کردن است

دَشْمِي - ف. عناصر چهار گانه، دشمنی
 دَشْن - ف. معامله اول کاسب
 دَشْنَام - ف. فحش، ناسزا، بدگویی
 دَشْتَمِي - ف. گیتی، جهان، روزگار
 دَشْتَه - ف. یکگم خنجر
 دَشْوَارِف - ف. سخت، صعب، مشکل

دَعَا - ع. از خدا خواستن، خواندن
 دَعَائِم - ع. سادات و بزرگان
 دَعَايه - ع. مزاح باشوخی کردن
 دَعَامَه - ع. سنون، بزرگ قوم
 دَعَاوِي - ع. جمع دَعْوِي، ادعاها
 دَعْت - ع. دفع کردن سختی
 دَعْدَعَه - ع. جنبانیدن بیانه نابر شود
 بر کردن طرف
 دَعْوَت - ع. خواندن کسی را بطعام
 دَعْوِي - ع. بر کسی ادعا نمودن

دَعْ - ف. زمین بر علف، سربو
 دَعَا - ع. یعنی دغل، مردم ناراست
 مکر و حيله، زروسیم قلب
 دَعْت - ف. عروس
 دَعْدَعَه - ف. وسوسه خاطر، انگشت

دَقْدَقَه - ع . شور و غوغا ، صدای

بسم اسب

دَقِيقٌ - ع . باریک ، باریک بین

دَقِيقَه - ع . نکتہ باریک ، یک شصتم ساعت

دَكْ - ف . نصیب و تقدیر ، گدائی ، محکم

و مضبوط ، چیز ساده ، صدمه و آسیب

دَقْ - ع . کوفتن ، ویران کردن

دَكَاكِينٌ - ع . جمع دَكَّانٌ ، دکانها

دَكَّانٌ - ع . محل کسب یا دادوستد

دَكَلٌ - ف . چوب بلند که بر آن چادر

ز تند و بتوسط باد کشتی را براند

دَكَلَانٌ - ف . آلت تاییدن بشم

دَكْمَه - ف . نکه

دَكْهَه - ف . دکان کوچک

دَكْهَه - ف . آسیب و صدمه

دِرْغَمٌ - ف . سرنگون ، روی گرداندن

دِلٌ - ف . قلب ، محل تراوش خون

بشام اعضاء ، وجدان ، عاطفه ، شجاعت

و **دِلٌ آرَامٌ** مشون ، **دِلٌ آوُرْ شِجَاعٌ** و

دِلٌ بَسِجِجِی علاقه و **دِلٌ خَوَاَه** هر چه

مطلوب است و **دِلٌ ذَاذَنْ** مقنون شدن

و دلبر کردن و **دِلٌ دِلٌ كَرْدَنْ** مردد بودن

در کار و **دِلٌ شَوُرٌ** مشفق و **دِلٌ شَب** نینه

شب و **دِلٌ مَرْمٌ** کسیکه کردار او محل

توجه و در مقابل آن پاداش خواهد گرفت

دَلَاكٌ - ع . کسیکه در حمام چرك بدن

را گیرد ، مالنده خصوصی

دِلَالٌ - ع . ناز و غمزه کردن

دَلَالٌ - ع . واسطه بین خریدار و فروشنده

دِلَالَتٌ - ع . راهنمایی کردن

دِلَامُفٌ - نیزه کوچکی که آنرا زوین

گویند و در جنگ بدشمن اندازند

دُلْدُلٌ - ع . نوعی خارشست ، استر

دُلْفٌ - ع . بیرون کردن شمشیر از دلا ،

لغز اینین ، پوستین

دَلْفُفٌ - کسی را گویند که مستخرم باشد

دَلْفٌ - ع . بدست مالیدن

دَلْمَكٌ - ف . رتیلا ، دانه

دَلْمٌ - ف . جوش سر که دارای دله

خارشی است و پوست بدن را سیاه کند

دَلْمَه - ف . شهربکه بشیر مایه بآن زنده

تا غلیظ شود

دَلْمَه - ف . خوراکیست که در برگ

مو بیچند

دِلِيشٌ - ف . آویخته ، آونگ ، آویران

دَلِيشٌ - ف . بندی که از چوب و علف

خاک در پیش آب بندند ، تیشه ، نیزه

دَلُوٌ - برج یازدهم از بروج آفتاب کشند

پوستی مانند کیسه که در چاه اندازند

آب با خاک کشند

دِلَه - ف . صاحب دل ، درون

دَلَه - ف . رو بآه سفید یا کر به صحرائی

مغرب آن **دَلْفٌ** است کسیکه خود را در

خوردن نتواند نگاهداری کند

دَلَه - ف . زن محتاله و حبله کر

دِلْهَرَه - ف . وحشت و خوف ناکهائی

دَلْبِی - ف . دیوانه ، مجنون ، احمق

دِلْبِجَانٌ - ف . عرابه مطلقا در بزرگی

دَمَقْ - ع. ریادورف ، عرب **دَمَه**
دَمَلَه - ف. گوره ، گلو ، تون حمام
دَمَل - ع. قره ایستکه منفجر شود و
 چرك از آن آید
دَمَعْن - ع. سر کین ، زباله ، خاشاک
دَمَنْدَان - ف. دوزخ ، آتش
دَمَنَه - ف. سوراخ تنور
دَمَنَه - ف. روباه ، محبل و مکار
دَمُور - ف. آواز آهسته و نرم
دَمَه - باد بابر و سرما
دَمِيدَنْ - ف. باد در چیزی کردن ،
 روئیدن ، طالع شدن ، حمله کردن ،
 لاف زدن
دَمِيكْ - ف. زمین بوم
دَمِيم - ع. بدوزشت صورت

دَنْ - ف. فریاد و غوغا ، نشاط ،
 بشاط رونده ، امر بشاط
دَنَات - ف. بست و فرومایه شدن
دَنْب - ف. دم مقابل سر ، دنبال
دَنْبَال - ف. مسخره ، لوده
دَنْبَرَه - ف. سازبست و وطنبور معرف
 آن است
دَنْبَك - ف. دهلی است که از چوب یا
 سفال سازند و روی آن پوست کشند و
 آنرا نوازنده تپیک نیز گویند
دَنْبَل - ف. محرف دمل
دَنْبَلَان - ف. خایه گوسفند روئیدنی
 است مانند سیب زمینی ولی سیاه پوست
 که هنگام برق زدن از زمین های شن

که به چهاراسب بندند و مسافر حمل
 کنند ، قصبه است بین قم و اصفهان
دَلِيدَه - ف. خورد یا بلغور شدن
دَلِيرِيف - ف. شجاع ، منهور ، بیباک
دَلِيكْ - ف. نمره گلی است صحرائی
دَلِيل - ع. راهنما و فارسی آنرا یعنی
 حجت و برهان استعمال نمایند

دَم - ف. دنبال و عقب و **دَمَانْدَم** بی در
 پی و **دَم كنج** عقب را گویند
دَم - ف. نفس ، افسون ، قریب ،
 نخوت ، بو ، برمی خون گویند
دَم بَسْتَن - ف. خاموش شدن
دَم زَدَن - ف. سخن گفتن و نفس کشیدن
دَمَا - ف. سرشت ، طبیعت ، خو
دَمَاء - ع. جمع **دَم** ، خونها
دَمَارَف - ف. پوستی که از گوشت راسته
 برمی دارند ، چوبهای برگ توتون
دَمَار - ع. هلاکت
دَمَاع - مغز سر ، بینی
دَمَامَه - ع. بد منظر بودن
دَمَان - ف. وقت ، زمان فریاد کننده
 از روی غضب یا شادی ، تیز رفتن
دَم بَلِيچَه - ف. استخوان دم گوسفند
دَمَدَمَه - ع. اندوهگین یا هلاک کردن
دَمَدَمَه - ف. قریب ، آواز ، طبل
دَمَر برو خوابیده ، برمی مکوس گویند
دَمَارَف - ف. همنشین ، همراز ، موافق
دَمُوشَق - ع. شهر شام در آسیای صغیر
دَمَغ - ع. اشک چشم از اندوه یا شادی

- دارد رآید و آن را کباب کرده خورند
و با سرخ سکرده خورش سازند
دُئُوْکَه - مع . موی آویخته از قفا
دُئُبَه - ف . دم گوسفند که بزرگ و
مغز آن سفید و چربست
دُئُبُخ - مع . نام روز ششم کانون دوم
عیدست عسویان را
دُئُبُخ - ف . جای خالی از اغیار
دُئُد - ف . زبور، زنبور طلانی
دُئُد - ف . نادان و بیباک، استخوان
پهلوی و دنده
دُئُدَان - ف . استخوانهای طبیعی که
در دهان بیرون آید و با آن مقدار ایچوند
و **دُئُدَان** بزرگتر نهادن جرأت بر کار
دشوار نمودن **دُئُدَان** تیز گردن طبع
کردن
دُئُدَانَه - ف . کنگره عمارت و هر چیز
دُئُدَانِی - ف . آشی است که از گندم
و برنج و نشند غیر باقلا برای دندان
در آوردن مفلح درست کنند
دُئُدِش - ف . آهسته حرف زدن
دُئُدَه - ف . استخوان پهلوی
دُئُدش - ع . چرکی، ناپاکی، کثافت
دُئُدش - ع . چرک و کیف
دُئُدش - ف . گول و احق، صدائی
که از بر می خوردن دو چیز بر آید، نقطه
بر کباب
دُئُدَان - ف . اسب دراز کردن، بی
اندام، بزرگ بی تناسب
دُئُدَانَه - ف . بیخی که زیر ناودان
- بند آبی که از جای بلندی تا زمین
ببخسته و آویخته باشد
دُئُدَالَه - ف . دنگال
دُئُدِکَل - ف . ابله و احق گول
دُئُدِکَل - مع . رو برو نشستن در مجلس
دُئُدِکَلِی - ف . کسی را گویند که ناکهائی
کار بر او اختیار کند و بیجهت نیز
ترک نماید
دُئُدِکَلِی - ف . شرکت در خوراک با چیز
دیگر بیکه هر یک سهم خود را دهند
دُئُدُ - ع . نزدیک شدن
دُئُدِی - ع . بست فطرت، رذل
دُئُدِیَا - ع . اینجهان، کیتی
دُئُدِیْدَن - ف . نشاط و خرمی دوبین
دُئُدِیْوِی - ع . منسوب بدنیا
- دُو** - ف . يك بملوه يك و **دُوْیِیْی**
رباعی و **دُوْیِیْکَر** برج جوزا و **دُوْیِیْکَل**
متردد و **دُوْیِیْکَل** منافق و **دُوْیِیْکَل**
چوب و بیکان و آلتی است که برگردن
مجرمان نهاده و حبس کنند و چوبیکه
طرف آن دو سر دارد و **دُوْیِیْکَل**
ساز صبح
دُو - ف . اسم مصدر دوییدن
دُوْا - ع . دارو، دواء
دُوْا - ع . چهار بابان
دُوْا - ع . جای مرکب، مرکب سیاه
دُوْا - ع . گشتن سر، سر کبیچه
دُوْا - ع . زیاد گردن
دُوْا - ع . کهنه ها، مندرسها

دَوَابَرِي - ف. زری بوده، مسکوک
معادل پنج وشانی
دَوَاژِدَه - ف. ده بلاوه دود دَوَاژِدَه
بُرُج حبل ، نور ، جوزا ، سرطان ،
اسد ، سنبله ، میزان ، عقرب ، قوس ،
جدی ، دلو ، حوت ، و **دَوَاژِدَه مَقَام**
برده تمام موسیقی ، راست ، اصفهان
بوسینک ، عشاق ، عراق ، حجاز ،
نوا ، زنگوله ، حسین ، راهوار ، بزرک
سکوچک
دَوَابِي - ع. موجبات و اسباب
دَوَال - ف. تسمه از جرم حیوانات ،
حبله و مکر ، شمشیر و چار دوال
دَوَالِه - ف. چیزی شبیه ریسمانهای
باریک بهم بهم چسبیده که بر شاخهای
درخت منور و بلوط متکون شود
دَوَام - ع. همیشه و جاوید
دَوَان - ف. دونده ، با سرعت رونده
دَوَانِي - ف. منسوب بدوان
دَوَابَرِي - ع. دخترها و کتابها
دَوَاهِي - ع. اشخاص فوق العاده
دَوَايِر - ع. دایره ها
دَوَابِل - ف. بیوفا و بیحقیقت
دَوَابِل - ف. دوچندان دو برابر
دَوَاتَانِي - ف. پوشیدنی مخصوصاً
پوشش زیر قبا که از خالق گویند
دَوُجِن - فر. بسته دوازده تایی
دَوُجَار - ف. گرفتاری ناگهانی ،
ملاقات وقتی دو دشمن بایکدیگر
دَوُشْت - ع. مانند درخت ، درخت

بزرگ سایه دار
دَوُخ - ف. گیاهی که از آن حصیر
بافتند ، صحرای بیسلف و گیاه که آنرا
دَوُخ چِکَاو گویند
دَوُخْتَن - ف. باره راهبم وصل کردن
دوشین ، اندوشن
دَوُد - ف. بخاری که هنگام آتش
زدن میز موماند آن بر خیزد **دَوُد دَاهَنَك**
دود کش و **دَوُد اَفَكَن** دود مقل و
اسبندی است که ساحران بر آتش افکنند
و بتقیده آنان جن حاضر گردد و سحری
را که بخواهند بجا آورند و **دَوُدِیل**
آه و ناله و **دَوُد کَش** سوراخی است
که در مطبخ و حمام گذارند که دود از
آن بالا رود و **دَوُد هَنَك** دود کش
دَوُد - ع. گرم
دَوُدِمَان - ف. خانواده ، سلسله
دَوُدَه - ف. سیاهی که از چراغ گیرند
و از آن مرکب سیاه سازند
دودمان ، اسب قوی پیکل
دَوُر - ف. مقابل نزدیک و **دَوُر آندیش**
عاقبت بین و **دَوُر نَاش** نیزه بوده دو
شاخه مرصع که پیشاپیش شاهان میبردند
تا مردم از دور دیده راهرا خالی
می کردند
دَوُر - ع. گردیدن ، خانها
دَوُر - ف. مرور درسهای گذشته
سکه آنرا دوره نیز گویند ، اخبار
جاسوسی که بلرا نویسد ، پیاله شراب
و محتسبست تمام ایشمانی ماخوذ از دور

دومانیدن - ف . جنبانیدن
 دویشت - ف . یار و رفیق مهربان و دوست یی نام روزیست و یکم از ماههای ملکی است
 دوسیدن - ف . چسبیدن
 دوش - ف . شب گذشته ، کف آلتی است سوراخ که از آن آب جاری شود و در حمامها نصب کنند ، امر بشویدن
 دوشاب - ف . آب انگور ترش که هنوز شیرین نشده آتراجوشانند ناماتند سکنکین شود ، شیره خرما یا انگور یا خصوص آنچه یک روزنگاه دارند تا ترش شود
 دوشنه - ف . ظرفی که در آن شیردوشند
 دوشیدن - ف . شیر ازستان گرفتن
 دوشینه - ف . شب گذشته
 دوغ - ف . ماستی که در آن آب ریزند و حرکت دهند تا سکره آن مجزی شود
 دوغو - ف . تفل که درته پاتیل بماند پس از گرفتن روغن شیری
 دوک - ف . آلتی است که بدان ریسمان ریسند و دوگندان صندوقچه که میان گروه ریسمان و پشه ماتند آن گذارند و دوگشورخته دوکی که بدان طناب بافتند
 دوگادز - ف . نیچی
 دول - ف . دلو ، برج بازدم آفتاب ، مکارو معیل ، کبسه ، آلت رجولیت کودک آلتی است از چوب که بر بالای آسیا نصب کنند و درته آن سوراخی است که

عری باشد و دور قمری گویند هر یک از سیارات هفت هزار سال سلطنت کنند هزار سال مستقل و مابقی شرکت و قمر هم یکی از آن سیارات است
 دوراغ - ف . دوغ و ماستی که شیر در آن مخلوط کرده اند
 دوران - ف . جهان ، روزگار
 دورائی - ف . نائی است که مطربان نوازند و بر می مزار گویند
 دورو - ف . گلرغان
 دوردزی - ف . صحت و تندرستی
 دورّه - ف . اطراف ، مساجحه بدروس سابق ، دوره کردن دروس
 دور - د . یکنوع بازی مخصوصی است که روی کاغذ مربع مخصوصی با مهره بازی نمایند و در دورّه کسی را گویند که از هر طرف که رود برخلاف مراد باشد و دورو کلک بشت هم اندازی و سقه بازی
 دورخ - ف . جای دردناک و دورّه ، کتابه از اخلاق زشته
 دورگومی - ف . ظرف بزرگی است از مس که در آن آب یا شربت ریزند
 دورّه - ف . نیش زنبور و پشه ، نون سوزن ، مردی که دوژن دارد
 دوریدن - ف . دوختن ، پشیه زدن
 دورّه - ف . نیش زنبور و ماتند آن
 دورّه - ف . گیاهی است که سر آن گرمی است خاردار که خارها بر آن رسمه و بردامن آویزد

دَوِيلُ - ف. مکر و حيله ، ابريشم خام
دَوَيْمُ - ف. دَوُمُ

دَهْ - ف. نه بملاء بك
دِهْ - ف. آبادی کوچک ، امر دادن ،
بست هم و بیایي و دِهَادِهْ صاحب ده و
دِهَجِرْ دهقان و دِهْمُخْدَا صاحب ده و
دِهْدَا از بزرگ ده

دِهَاءُ - ع. زير کي ودانائي و کارداني
دِهَاتُ - ع. داهيهما

دِهَافُ - ف. غار و شکاف کوه

دِهَاؤُ - ف. فریاد و نعره

دِهَاقِينُ - م. دهقانها

دِهَانُ - ف. مدخل خوراک انسان و
حيوان و دِهَانُ دَرَهْ گشاده شدن دهان
بی اختیار یعنی خمیازه گفته اند

دِهَانَهْ - ف. هر چه مانند دهان باشد
مانند دهانه کوه و دهانه مشک و غیر آن
چهارم در آخر کلمه یعنی تشبیه است
مانند چشم و چشمه و گوش و گوشه و
زبان و زبان

دِهْرُ - ع. روزگار ، هیت و دِهْرِي
کسی را گویند که قائل بخدايي نيست ،

طبيعي

دِهْرُكُ - ف. شجاع ، متهور ، بيباک

دِهْرَهْ - ف. حربه ايست اهالی دیلم و
مازندران را که سرش مانند داس و در

نهایت تيزيست و دست آهن دارد

دِهْسْتَانُ - ف. نام قدیم شهر استراباد

دِهْشُ - ع. بغش و عطا

آز اير ازغله کنند و گندم از آن دو آسیا
رود و آرد شود

دَوْلُ - ف. عقب انداختن کار و سر
پيچاندن و اين از لغت عوام است

دَوْلُ - ع. دولتها ، ممالک

دَوْلَا - ف. دونا ، خم شدن و معنی
اخير عوام دولا بان تشديد گویند

دَوْلَا - ف. سوی آب ، مخفف دولاب
دَوْلَابُ - ف. کوزه آب ، چرخ مخزن

کوچک که آنرا دَوْلَايَجَهْ گویند

دَوْلَانَهْ - ف. میوه ايست شبیه بسب
و ترش مزه

دَوْلَتْ - ع. غنيت و مال ، چیزی که
دست بدست بگردد ، گردش ، کهنه

شدن ، حکومت بريك مملکت و دَوْلَتْ
خُدَا صاحب ثروت و مال

دَوْلَهْ - ف. گردباد ، پیمانه مشروب ، زلف
دَوْلَهْ - ف. پسته و پلندی ، مکر ،

فریاد ، صدای سگ و شغال ، شکم دایره
دَوُمُ - ف. عدد آخر دو و همچنین است

دَوُعي و دَوُعي

دَوِيهْ - ف. دویند و دَوِيهْ دشمن
دودشمن را گویند

دَوْنُ - ع. بست ، بی کفایت

دَوْنُگُ - ف. مردم بی قابلیت ، دوزن
و آنرا دَوْنُگُ نیز گویند

دَوْنَدَهْ - ف. کسی که بدود

دَوِيْدُنُ - ف. تند و سریع حرکت
کردن انسان یا حیوان

دَوُوْرُ - ف. دیر

دِیَاخ - ف. معرب دیبا و دیناچی
 دیبا فروش و آنچه از دیبا بافته شده است
دِیَاچَه - ف. جامه ایست نیم تنه از
 دیبای خسروانی مکتول جواهر ، مقدمه
 تألیف کتاب
دِیَاوَرَن - ف. نام فرشته ایست ، یکی
 از نامهای خدا ، نام روزیست و سوم
 از هرامه شمسی که آنرا عید گیرند
دِیَاوَرَز - ف. نام روز هشتم از هر
 ماه شمسی که آنرا جشن گیرند و صدقه دهند
دِیَاوَنَد - ف. لقب تیمورس دیوبند
 و معنی آن تمام سلاح است
دِیْدِیْن - ف. مخفف دیدارین
دِیْمِیْهَر - ف. یکی از نامهای الهی
دِیْبَه - ف. دیبا و دِیْبَه خُشْرَوِی نام
 کتیبه سیم از کتیبه های خسرو پرویز
دِیْلِم - فر. تصدیق نامه
دِیْلِمَاتِیْک - فر. سیاسی
دِیْجُوْر - ف. خیلی نارنج
دِیْد - ف. قوه بینائی چشم
دِیْدَا - ف. پنهان و ناپیدا
دِیْدَاز بیش و دیدن روی قوه بینائی
دِیْدَن - ف. نظر کردن
دِیْدَن - ع. خو و عادت
دِیْدَه - ف. چشم ، بینش ، مشهود
 شده ، باسیان ، جای بلند که دیدبان
 بر آن نشیند و نگاه کند و **دِیْدَه بان**
 باسیان و **دِیْدَه سازه** و **دِیْدَه سگه** جای
 نشستن دیده بان و **دِیْدَه و ز صاحب** بینش
 و حقیقت بین

دَهَشْت - ف. یگانگی
دَهَشْت - ع. خائف شدن و متعجب گشتن
دَهْشَان - مع. معرب دهگان
دَهْشَان - ف. زارع و برزگر ، محاسب ،
 بزک ده ، کتابه از مورخ
دَهْل - ف. طبل بزک
دَهْلِیْز - ف. مابین دوواندرون خانه
دَهْن - ف. دهان
دُهْن - ع. چربی ، روغن
دَهْنَاد - ف. نظام و نسق
دَهْنَه - ف. دهانه
دَهْتَه فَرَسْجِی - ف. زنگاری که رنگ
 آن سبز و تلخ باشد و از معدن مس گیرند
دَهْ تَه - ف. زیور و آرایش
دَهْوَر - ع. روزگاریها
دَهْوَن - ف. حفظ و ازبر
دَهْهَزَار - ف. بازی چهارم از هفت
 بازی نرد و همچنین است **دَهْهَزَارَان**
دَهَه - ف. هرده از چندین ده
دَهْیَا - ع. شدید
دَهْیِدَن - ف. زدن
دَهْیِن - ف. آغوز

دَهْی - ف. ماه دهم از ماههای شمسی
دَهْی - ف. روز گذشته و یا شب گذشته
دِهْیَاز - ع. شهرها ، خانه ها
دِهْیَاز - ع. کسی
دِهْیَان - ع. طلبکارها ، ارباب طلب
دِهْیَان - ع. قاضی ، قهار
دِهْیَا - ف. حر بر نازک

نیز گویند و **دیگ رخشنده** نوم

قله کوب

دیگاتورز - فر. حاکم مطلق

دیگیوز - فر. کتاب لغت

دیگیه - ف. دیروز

دیگز - ف. نازه و مجدد

دیلاق - ف. کسی که قد او بلند و

غیرمتناسب است، شتریکه هنوز بار

بردار نیست

دیلیم - ف. آتشی است آهنی مانند

عصای بزرگ که سر آن نیز است و توسط

آن زمین یا سنگ را اهرم کرده از جای

خود حرکت دهند

دیلیم - ف. نام شهری از ولایات

گیلان که آنرا **دیلیمان** نیز گویند -

پادشاهان دیاله از آنجا برخاسته اند

دیلپاخ - فر. ترجمان، مترجم

دیلله - ف. نام اصلی دجله و دجله

مغرب است

دیم - ف. رخسار و چهره، مضاف

ادیم نازی که آنرا جرم گویند

دیم - ع. باران پیوسته آمدن و **دیمی**

گندمی است که بتوسط باران نه آب

دستی نمیکند **دیمه** باران پیوسته است

دیماس - ف. خانه زیر زمینی،

ترجمه توضیح

دیماوند - ف. دماوند

دیموهت - ع. بیابانی آبوعلف،

همیشه وجاوید

دین - ع. قرض، اوای، دهکاری

دیر - ع. کلیسای ترسایان

دیر - ف. دور مقابل نزدیک، زمان

زیاد و **دیر باز** مدت دراز و **دیروی**

ناپروزیست و همتم از ماههای ملکی

و نیز یعنی سیاره‌هاست و **دیر نماه** و

دیر یان دیر باز

دیر گوز - ف. روز گذشته

دیر یکن - ف. پایدار بودن

دیرین - ف. کهنه و قدیم و همچنین

است **دیرینه**

دیز - ف. قله و ده، رنگ سیاه و

کبود، گرگ، خر، رنگ خاکستری

مایل بسیاری که مخصوص اسب و استر

و خرو و بعضی از حیوانات است

دیز نان - ف. گوشتد چهار ساله

دیزه - ف. ریز اطلاق بچیزات

دیزینه - ف. افزاریست که کفش

دوزان بدان جرم را سوراخ کنند

دیش - ف. شبیه و مانند

دیشاگری - فر. اسهال، مرضی است

دیشاند - ف. نام کتاب منعی مزدک

دیشه - ف. دس و شبیه آن

دیشلمه - ف. قند ریزه در دهان

گرفتن و خوردن چای تلخ و مانند آن

دیک - ع. خروس

دیگ - ف. ظرفی مسی که در آن آش

و بلورزند و **دیگ اوزار** ادویه حاره

از قبیل هل و دارچین که در طبامها داخل

کنند و **دیگ پایه** سه پایه آهنین که

دیک بر سر آن نهند و آنرا **دیگدان**

ذَیْبُهُمْ - ف. تاج شاهان

ذ

ذَا - ع. اشاره بنزدیک، صاحب
 ذَائِقَهُ - ع. قوه چشیدن
 ذَات - ع. مقابل عرش، جسم، طبیعه
 و سجه، صاحب
 ذَاوِیَات - ع. یادها، کتنامه از
 پیش آمد بد
 ذَاکِرٌ - ع. روزه خوان
 ذَاکِرَه - ع. یادکننده، یکی از قوای
 باطنی نفس
 ذَلِکَ - ع. این
 ذَاهِبٌ - ع. رونده
 ذَاهِلٌ - ع. فراموش کننده
 ذَنْبٌ - ع. گنک

ذَبَابٌ - ع. مکس، پشه
 ذَبَاخَةٌ - ع. گلو بریدن
 ذَبَالَةٌ - ع. قتیله چراغ
 ذَبْنِجٌ - ع. گلو بریدن
 ذَبُولٌ - ع. بز مردن
 ذَبِیخَه - ع. گلو بریده
 ذَخَائِرٌ - ع. ذخیره ها، اندوخته ها
 ذَخِیرَه - ع. اندوخته
 ذَرٌّ - ع. مورچه، ریزه
 ذَرَاتٌ - ع. ریزه هائی که در روزن
 آفتاب دیده میشود، اجزاء کوچک
 ذِرَاعٌ - ع. دست و آرنج

ذَبْنٌ - ف. آیین، جزاء
 ذَبْنٌ - ف. روزیست و چهار ازمهرماه
 شمس و روز با نزدیم ازمهرماه ملکی و
 فرشته موکل بر قلم
 ذَبْنَامِیْتُ - ا. مخلوطی است که منفجر
 میگردد و در جنگ برای خراب نمودن
 قلاع و شیرج آن بکار برند
 ذَبْنُوْرٌ - ف. شهری بین همدان و بغداد
 دینه - ف. دبروز
 ذَبُوْ - ف. سرکش و متهمد، بد کردار،
 هر چیز که از جنس خود بزرگتر باشد،
 نفس اماره و دَبُوْیَنْد لقب تپسورس
 دَبُوَاْرَه - ف. جدا چیزی که مانند
 دیوار است
 دَبُوَاْنٌ - ف. جمع دبو، محاسبین
 و عمال مالیه
 دَبُوَاْنٌ - ع. محل اجتماع کتب نامه ها
 کتاب غزلیات و اشعار، دفتری که نام
 ارباب حقوق در آن ضبط است و باین
 معنی محتملست عرب باشد، مجلسی که
 برای مصالح عامه متفق است
 دَبُوَاْنَه - ف. کم عقل و مجنون
 دَبُوُوْتُ - ع. بی غیرت در حق زن خود
 دَبُوُوْنٌ - ع. فرضها، بنده ها
 دَبُوَه - ف. گرم بيله ابریشم
 دَبُوُوْرُیُوْنٌ - ف. تقسیم، مقدار معینی
 از سیاه
 دَبِیَه - ف. ده که خانه های چندی از
 رعایا است
 دَبِیَه - ع. جزای نقدی

و اهل زمه بهبود و ترسایان که آنان
را نیز ذمی گویند
ذمیم - ع . مکروه ، ناپسند
ذنب - ع . گناه ، تقصیر ، جرم
ذنب - ع . دم
ذئوب - ع . جمع ذنب گناهان

ذوابه - ع . کبسو
ذوات - ع . صاحبان
ذواق - ع . اختیار طعم و چشیدن
ذوب - ع . آب شدن و وارفتن
ذوق - ع . چشیدن ، امتحان کردن
ذوی - ع . صاحبان

ذهاب - ع . رفتن و گذشتن
ذهب - ع . زر ، طلا
ذهین - ع . تندی فهم ، یادداشتن
ذهول - ع . فراموش کردن
ذیل - ع . دامن ، دامن در کشیدن

ذرت - ع . ارزن ، دانه های بلال
ذرع - ع . يك کمر ، کمر کردن جامه
ذروه - ع . بالای هر چیز
ذره - ع . آنچه از روزن آفتاب دیده
میشود ، جزء کوچک
ذریه - ع . فرزندان ، بازماندگان
ذریعه - ع . وسیله

ذقن - ع . زینح و ذقنه کسی را گویند
که شکم خواره و هر جائی رود با بی
آبرویی شکم بر کند

ذکاء - ع . تیزی خاطر ، هوش
ذکاء - ع . آفتاب
ذکاوت - ع . تیزی خاطر ، باهوشی
ذکر - ع . یاد کردن
ذکر - ع . ترکی ، مردیت
ذکری - ع . یاد کردن
ذکوة - ع . مالیاتی که در اسلام
معین شده

ذل - ع . خواری - خواری شدن
ذلاقت - ف . فصاحت بیان
ذلت - ع . لغزش
ذلق - ع . فصیح تیز زبان
ذلول - ع . رام ، ملایم
ذلیل - ع . خوار ، ذلیل
ذمائم - ع . مکروهها

ذمه - ع . امان ، عهد ، زینهار دادن

ر

را - ف . علامت مفعول به
رائه - ف . نام یکی از حروف تهجی
رائی - ع . بیننده ، ناظر
رایحه - ع . خرید و فروش با سود
رائض - ع . گوسفند یا اسب یا سگ
یا گاو که بزانو در آمده ، مقیم بجائی ،
شیری که برشکار خود سوار شده

- رَابِطٌ** - ع . واسطه بین دو چیز و هم چنین است **رَابِطَه**
رَابِعٌ - ع . چهارم ، عدد چهار
رَابُوفٌ - نام گلی است خوشبو
رَابِیْلٌ - فر. مربوط بدیکر و چسبیده بان
رَابِیْرَتٌ - فر. شرح و تفصیل چیزی
رَابِیْتُ - ع . ثابت
رَابِعٌ - ع . چرانده ستور
رَابِیْقٌ - ع . بسته بکار و نظم دهنده بآن
رَابِیْحٌ - ع . چربنده
رَابِیْرٌ - ع . خواننده رجز
رَابِیْعٌ - ع . بازگردنده
رَابِیْلٌ - ع . شخص مسرود که از کار میخواهد کناره و فاصله گیرد
رَابِیْمٌ - ع . سنگسار کننده
رَابِیِی - ع . امیدوار
رَابِحٌ - ع . کشادگی و آسایش ، کف دست
رَابِیْلٌ - ع . کوچ کننده
رَابِیْلَه - ع . ستور بار کش
رَابِیْمٌ - ع . بخشنده ، مهربان
رَادٌ - ع . سخی و جوانمرد و **رَادْبَادَه** صنخ درخت انجدان یا باده اسیران و بزرگان و **رَادْبُوچوب** عود و **رَادْمَرْدٌ** و **رَادْمِش** جوانمرد
رَادٌ - ع . رد کننده و برگرداننده
رَادِغٌ - ع . مانع
رَادَه - ع . برگرداننده و علامتی که در متن کتاب میگذارند که حاشیه مربوط بآنست آن علامت را **رَادَه** گویند
- رَادَه** - فر. گوهر شفاف که انبساطیست که بنازگی کشف شده
رَادْبَاقِرٌ - فر. جای آب انومیل
رَادْبِکَالٌ - فر. ریشه ، نام حزبیست از احزاب سیاسی ، علامتی است در علم حساب
رَادْبِکَانٌ - ف . قره ایست درخراسان
رَادْبُوْمٌ - فر . فلزیست درخشان
رَادْبٌ - ف . پوشیده ، رنگ ، امر رنگ کردن ، نام بانی شهروری که از شهرهای قدیم ایران و نزدیک مهبسراست و **رَادْبِی** منسوب بآن شهر است
رَادْبِیٌ - ع . روزی دهنده
رَادْبِی - مع . گلی است سفید و معطر و برر شبیه یاس ، زینق ، تخم گنان
رَادْبِیَامٌ - ف . رازیانه
رَادْبِیَالَه - ف . تخم گیاهست معطر شبیه ریزه که و بنان نیز باشد و معرب آن **رَادْبِیَالِیْحٌ** است
رَادِسٌ - ف . راه
رَادِیْبٌ - ع . نه نشیننده ، رسوت کننده
رَادِسْتُ - ف . ضد کج ، ضد دروغ ، نام نوایست از موسیقی و **رَادِسَاتٌ** وظیفه و **رَادِسْتُ** بالایا درخت سرد و **رَادِسْتُ** بُود وجود حق تعالی
رَادِیْبِیخٌ - ع . محکم و استوار
رَادِیْحَتٌ - ف . روی یا مس سوخته
رَادِیْمٌ - ع . نقشه کش و نشان گذار ، آب روان
رَادِسٌ - ف . درخت یلکوش که

زاکن - ع . سوار ، اسب سواری	دوامی است
زاکد - ع ایستاده	زاین - ع . رسن باف
زاکز - ع . پنهان کننده	زائو - ف . جانور است که آنسرا
زاکض - ع . جناب شده	موش خرما گویند
زاکو - ف . بکنوع خوراکیست	زاش - ف . توده و تیارغله که پاک
زاکم - ف . زرمبوزام مقابل سر کشت	کرده اند
نام بیست و یکم از ماه فارسی و زام	زاشج - ع . تراوش کننده
فرزین نام آتشکده و پهلوانی بوده	زاشد - ع . رشد دارنده
است و زام هرمز نام شهر است در	زاشی - ع . رشوه دهنده
فارس که آنرا زامز نیز گویند	زاشد - ع . نظر کننده
زامز - ع . اشاره کننده بلب و ابرو	زاشعه - ع . شیرخواره
زامش - ف . شادی و طرب ، مضغ	زاشی - ع . خوشنود ، مایل
آرامش و زامش جان نام نوعی از	زاشط - ع . نازه و تر کننده
مصنعات بار بدو زامش خوان نام توانست	زایش - ع . ترساننده
از موسیقی و زامشگر و زامشی سازنده	زایشف - ع . خون آلوده کننده
و گوینده و مطرب	زایشی - ع . چراتنده
زایشف - ف . رامش ، نام روز چهارم	زایشف - ع . خواهنده
غبه مترقه	زایشف - ع . ترک کننده و زایشی
زایشف - ف . رامش	شبه امامی را گویند
زایشف - ف . نوعی از ماهی که بسیار	زایشف - ع . یلند کننده
قوی است	زایشف - ع . مدارا کننده
زایشف - ع . دریا ، اصل ، نموت	زایشف - ع . گیاه است مانند سیر که
زایشف - ع . تیرانداز	آنرا بر بان کرده خوردند
زایشف - ف . شبان	زایشف - ع . خواب
زایشف - ف . قصبه است در بخارا ، رامین	زایشف - ع . نویسنده هر خبر
زایشف - ف . عاشق و بس که مخترع	زایشف - ع . نویسنده ، محرر
ساز و چنگ بوده	زایشف - ع . بالارونده
زان - ف . گوشت بالای پا ، اسر	زایشف - ف . قوچ چنگی ، کاسه چوبین
بر اندن ، درخت انگدان	دشته سوزن ، نام نته است
زانف - ف . حرکت دادن ستور	زایشف - ف . زن فاحشه

رَأَى است و رَأَيْنَ کسی است که طرف مشورت است
 رَأْيَاتٌ - ع. بینق‌ها، علم‌ها
 رَأَيْتُ - ع. علم و بینق، برجم
 رَأَيْجٌ - ع. رواج چیزیکه رواج است
 رَأِيحَةٌ - ع. نسیم خوش
 رَأِيذٌ - ع. دسته دستاس
 رَأِيْقٌ - ع. صفا دهنده، خیلی خوب
 رَأِيْكَا - ف. معشوق و مردم‌مان‌نران
 رَأِيْكَاَنٌ - ف. هر چیز مفت و بی‌بدل
 و بی‌بایه، دوتفر که باهم تناسب دارند
 رَأِيَهٌ - ف. جوشی است که بر سر
 و روی اطفال درآید

رَعَاشٌ - ع. کله بز
 رِعَا كَيْسِيُونٌ - ف. عکس‌العمل
 رَعَايَسٌ - ع. سر، سرور
 رَعَايَسٌ - ع. سرها، سروران
 رَعَايَفٌ - ع. مهربان
 رَعَايَهٌ - ع. دیدن چشم، دانستن
 رَعَايَا - ع. خواب‌دیدن
 رَعَايٌ - ع. عقیده
 رَعَايَسٌ - ع. سر، سرور و بزرگ

رَبٌّ - ع. پروردگار، مربی
 رُبٌّ - ع. شیر، هرچیز
 رَبٌّ - ع. بسا
 رَبَّنَا - ف. رباننده، ربودن
 رَبَّنَاةٌ - ع. زیادتى
 رَبَائِبٌ - ع. فرزندان زن

رَأَيْجِي - ف. یکی از اسباب بالان که
 پشت‌ران و زیردم گذارند و آن‌ها باردم
 نیز گویند
 رَأْيِينٌ - ف. شلوار
 رَأْوَجَةٌ - ف. نوعی از انگور
 رَأْوَدٌ - ف. زمین پست و بلندی که
 رَأْوَزٌ - ف. بلده است در کرمان
 رَأْوَزَا - ف. خاریشت، جوجه تبی
 رَأْوَشٌ - ف. ستاره مشتری
 رَأْوَلٌ - ف. صاف و روان
 رَأْوَعَادَةٌ - ف. اتوزه
 رَأْوَعْدٌ - ف. ریسمانیکه جامه یا
 خوشه انگور در آن آویزند، نام
 قصه است

رَأْوَرِقٌ - ف. صاف کن، تنک‌شراب
 رَأْوَرِي - ع. نقل و حکایت‌کننده
 رَأْوِيَهٌ - ع. شترابکش
 رَأْوَةٌ - ف. روش، طریق، برده
 موسیقی، نوبت و رَأْوَةٌ آوَرْدٌ سوقات و
 رَأْوَةٌ رَفَاعَتِنٌ ملی‌راه کردن و رَأْوَةٌ رَأْوَةٌ
 اسباب سفر و قاصد و رَأْوَةٌ رَزْدُو قاطع
 الطريق و رَأْوَهُدَا و رَأْوَهُدَا حافط
 راه و رَأْوَهُزَنٌ زده راه و رَأْوَهُ شَبْدِيْزُ
 نام لحن سیزدهم از مصنفات باربد و
 رَأْوَهُكَاَنٌ رایگان و رَأْوَهُمُدُرٌ کسی که
 از راهی بگذرد
 رَأْوَهُنٌ - ع. گرو و رهن‌دهنده
 رَأْوَهُوِي - ف. نام نوا بیست‌از موسیقی
 رَأْوِي - ا. لقب پادشاه هند
 رَأْوِي - ع. رای و عقیده و اصل آن

رُبَابِدَنْ - ف. ربودن
 رُبَابٌ - ع. نام سازی است ، نامزنی
 است و در فارسی بضم را گویند و شبیه
 ساز تار است
 رُبَاخٌ - ع. منفعت در تجارت
 رُبَاعٌ - ع. چهار چهار
 رُبَاعِيٌّ - ع. چهار مصرع ، بوزن مخصوص
 که سه قافیه اول و دوم و چهارم یکی باشد
 رُبَاعِيٌّ - ع. حیوانی که دندان رباعیه
 آن بیفتد
 رُبَاعِيَّةٌ - ع. چهار دندان بین ثنایا
 و انیساب
 رُبَانٌ - ع. رئیس ناخداها
 رُبَانِيٌّ - ع. عالم خدا پرست
 رُبَابِيَّةٌ - ع. فرزندان زن از شوهر دیگر
 رُبَيْخٌ - ع. سود ، منفعت
 رُبَيْضٌ - ع. رسن بالان
 رُبَيْظٌ - ع. بستن چیزی
 رُبَيْعٌ - ع. منزل ، محله
 رُبَيْقٌ - ع. ریسمانیست که صاحب
 حلقه‌ها است که بان بره و بزغال
 بسته میشود
 رُبْقَةٌ - ع. حلقه‌ایست از حلقه‌های ربق
 رُبُوبِيَّةٌ - ع. خداوندی
 رُبُوبِيَّةٌ - ف. کسی که بجايت لفت
 جماع برسد
 رُبُودَنْ - ف. از کسی چیزی را گرفتن
 رُبُوسَةٌ - ف. چادر و روبند
 رُبُوفٌ - ف. زوریکه پیش از معامله
 دهند که آنرا بیعانه گویند، زری پیش

از آنچه باید بزدور دهند
 رُبِيٌّ - ع. ابلغدی من
 رُبِيَّتٌ - ع. اولاد ذکور زن
 رُبِيَّةٌ - ع. دختر زن از شوهر دیگر
 رُبَيْعٌ - ع. بازار بهاری ، بهار ، نام
 ماه سوم و چهارم از دوازده ماه قمری
 رُبَيْوَنٌ - ع. هزار هزار
 رُبٌّ - ف. برهنه ، عریان
 رُبَّةٌ - ع. پایه ، مرتبه ، درجه
 رُبِّيٌّ - ع. بپشن ، بسته
 رُبُوشَةٌ - ف. بزرگ کردن
 رُبُوبِيَّةٌ - ع. جانور است از جنس عنکبوت
 که آنرا ریتیل گویند
 رُبَاةٌ - ع. گرمستن بر میت و ستایش
 در قست او شعر و شر

رُبْحٌ - ف. صف ، صف بستن
 رُبْحَانَةٌ - ع. امید داشتن
 رُبْحَانَةٌ - ع. لاغری
 رُبْحَانِيٌّ - ف. آواز کوس و تقاره
 رُبْحَانٌ - ف. عنکبوت
 رُبْحَانِيٌّ - ع. مردان بزرگ
 رُبْحَالَةٌ - ع. مردم بست و دودن
 رُبْحَبٌ - ع. ماه هفتم از ماههای عربی
 رُبْحَانٌ - ع. چرییدن ، برتری ، نفوق
 رُبْحَزٌ - ع. بلبیدی ، عذاب
 رُبْحَزٌ - ع. نوعی از اوزان شعر ،
 خود را ستودن و شعر خواندن در هنگام

جنگ و مبارزه

رَجَسِي - ع . پلیدی

رَجَعْت - ع . رجوع بدنيا پس از مرگ

رَجِفْتُ - ع . جنبیدن زمین

رَجِلٌ - ع . پای

رَجَلٌ - ع . مرد ، رَجَلَهُ زَن

رَجِمٌ - ع . سنگسار کردن

رَجُوعٌ - ع . بازگشت نمودن

رَجُولِيَّةٌ - ع . مردی ، آلت مردی

رَجُومٌ - ع . دوستان ، احباب

رَجَفَ . طنابیکه بر آن جامه و لباس

و غیر آن بهجت کنند و آنرا رژه

نیز گویند

رَجِمٌ - ع . مطرود ، رانده

رَجَّةٌ - ف . آروغ

رِحَالٌ - ع . زینهای شتر ، منزلها ،

چیزهاییکه مسافر باخود بر میدارد

رِحَالَةٌ - ع . کسیکه زیاد سفر کند

رُجَبٌ - ع . فراخی ، گشادی

رُجِلٌ - ع . کوچ کردن ، رخت

رُجِلْتُ - ع . کوچ کردن

رَجِمٌ - ع . مهربانی کردن

رَجِمٌ - ع . زهدان ، بچه‌دان

رَجَمْتُ - ع . بخشیدن ، مهربانی کردن ،

بخشش کردن

رَجْمٌ - ع . پاشاندن ، مهربان

رَجِيٌّ - ع . سنگ آسیا

رَجِيٌّ - ع . شراب خالص

رَجِيلٌ - ع . کوچ کننده

رَجِيمٌ - ع . بخشاینده ، رحم کننده

رُجْحٌ - ف . روی و چهره ، نام مهره

از شطرنج ، نام مرغی موهوم ، شکاف

ورخنه ، غم و غصه ، عنان اسب

رُجْحٌ - ف . شکاف ، غصه و اندوه ، رخت

رُجَاءٌ - ع . سستی و نرمی

رُجَامٌ - ع . سنگ سفید

رَجِيئِيٌّ - ف . چیزست سیاه رنگ

شبهه قراقودت که از شیر و آرد گیرند ،

کشک ، قراقودت

رُجْحٌ - ف . اسباب خانه ، لباس براه

راست ، ستور عموماً واسب خصوصاً ،

طعام یکنفر مرد و رُجْحٌ أَفْكَدُنْ

اقامت کردن و عاجز بودن و رُجْحٌ تَرَبْتُنْ

سفر کردن و رُجْحٌ دَانْ جای رخت که

بخدان نیز گویند

رُجَاذِفٌ - ف . روی و چهره و همچنین

است رُجَاذَه

رُجْحٌ - ف . رنگ سرخ و سفیدبهم

آمیخته ، سرخ خالص ، فرخنده ،

قوس و قزح

رُجْحٌ - ف . روشنی ، تابنده آفتاب

و همچنین است رُجْحَانٌ

رُجْحٌ - ع . ارزانی ، اجازه

رُجْحَةٌ - ع . آسانی ، دستور دادن

رُجْحٌ مِهْرِيٌّ - ف . دستبند که التکوی باشد

که چهار تانه بافته باشند

رُجْحَةٌ - ف . کافند

رَخَنَه - ف . شكاف ، سوراخ
 رِخَوْت - ع . سستی ، بی‌عالی
 رِخِيدَنْ - ف . نفس‌زدن بواسطه بار
 گران کشیدن یا تند راه رفتن

رَدَّ - ف . دانا ، شجاع
 رَدَّ - ع . بازگردانیدن ، قبول نکردن
 رِدَاء - ع . پوشش قدسی
 رَدْع - ع . بازایستادن از چیزی
 رَدَه - ف . چینه دیوار
 رَدَه - ع . زشتی و کراهت روی
 رَدَه - ع . برکشگی از دین و غیر آن
 رَدِيْ و رَدِيَه - ع . بست
 رَدِيْف - ع . سوار پشت سر سوار ،
 هر چیزی که پشت سر چیزی باشد
 رَدِيَه - ع . مهلك ، اندازنده

رَدَائِل - ع . ناکسی کردن
 رَدَائِل - ع . صفات بد و فرومایه ،
 رفتار ناپسند
 رَدْل - ع . ناکس و فرومایه ، تباه
 رَدِيْلَت - ع . صفت بد و فرومایگی

رَرَّ - ف . انگور ، رنگ کهنه ، امر
 بزرگ کردن ، باغ ، زهر ، و رَرَبَان
 پرورنده ناک وانگور
 رَرَّ - ع . برنج
 رَرَان - ع . برنج فروش
 رَرَانِي - ع . روزی ده ، خدا
 رَرَانَت - ع . آهستگی ، منات

رَرْد - ف . شکم خواره
 رَرْدَه - ف . پنهان مانده
 رَرْو - فر . ذخیره ، اندوخت
 رَرْق - ع . روزی
 رَرْم - ف . جنگ و رَرْمِيْز روز
 بازدهم از ماههای ملکی
 رَرْم - ع . جمع کردن ، غایب شدن
 رَرْمَه - ف . يك بسته از قماش
 رَرْوَان - ف . نام جرم فلک زهره
 رَرْوَمَه - فر . باطله
 رَرَه - ف . آلتی است که جفت را در
 آن کنند و بر آن قفل زنند و آن را رَرِه
 نیز گویند ، مثلاً بیکه بر آن رخت آویزند
 و رسانیده که از لیف خرما تابند ،
 رِسمان بنایان
 رَرِيدَنْ - ف . رنگ کردن ، آزرده و
 کوفته گشتن

رَرِيْن - ع . سنگین ، صاحب وقار
 رَرِيْن - فر . لاستیک اتومبیل و غیره
 رَرَّ - ف . خشم ، غضب
 رَرِيْم - فر . روش ، قاعده

رَرَس - ف . رسیدن ، امر بر رسیدن ،
 رودارس ، گلویند زنان ، کمند
 رَرَس - ف . حریص ، معکم وسخت
 پر خوار ، بر طمع ، مخفف رست
 رَرَس - ع . ابتداء هر چیزی
 رَرَسَا - ف . کامل ، کمال ، واصل
 وصال ، بالغ ، بلوغ و همچنین است رَرَسَانِي

و نشان باقی گذاشتن
رَسْمُو - ف . مکتب عمل
رَسْتَن - ع . طناب ، رسته
رَسُو اَو رَسُوایی - ف . مفتضح
رَسُوْب - ع . ته نشستن
رَسُوْل - ع . پیغمبر
رَسُوْم - ع . آئینها ، علامت
رَسُوْدَن - ف . خانه یافتن ، بغتہ شدن
 نزدیک شدن
رَسُوْبِن - ف . نیزه

رَش - ف . نام روزیازدهم از هرامه
 شمسی ، قسمی از جامه ابریشمی که
 گرانباه است از سرانگشتان تا آرنج ،
 زمین بسته بسته ، نوعی اژانجیر ، سیب
رَش - ف . گردانیدن چشم از روی غضب
رَش - ع . چکیدن آب
رِشَاء - ع . رشوه دادن
رَشَاءُ - ع . براه و طریق بودن
رَشَادَت - ع . شجاعت ، تهور
رَشَاقَت - ع . باریک ، نیکوشدن
رَشَت - ف . چیزیکه از هم فروریزد ،
 دیواری که مشرف بر افتادن است ،
 کرد و خاک ، گچ ، خاکروبه ، رنگ
رَشَت - ف . روشن ، نام مردی کیمیاگر
 که زردخالس بوده
رَشَت - ف . رسته ، رسیدن
رَشَتَن - ف . رسیدن ، یافتن
رِشَتَه - ف . رسیده و بافته ، گمر بند
 دوپوشان ، کتد عیاران ، ابریشمی که

رَسَائِل - ع . جمع رساله ، رساله ها
رِسَالَت - ع . پیغام ، پیغامبری
رِسالَه - ع . کتاب ، جزوه
رَشَام - ع . نقشه کش
رَسَائِدُن - ع . پروراندن ، کامل کردن
 دادن مال ، صاحب آن ، بدل کردن ،
 متصل کردن
رِسالَه - ف . افسون ، سحر ، جادو
رِسَائِدُن - ف . رساندن
رُشَت - ف . مفعول از رستن ، قسمتی
 از خاک زمین که در آن گیاه زراعت شود
رِست - ف . راست ، ماضی از رستن
رِستَاجِر - ف . روزقیامت و همچنین
 است **رُستَاجِر** و **رِستَاجِر**
رِستَاق - ف . وظیفه و راتبه
رُستَاق - م . معرب روستا
رُستَاق - ف . شاخ نازه که از بیخ
 درخت بر آید
رِستَاجِر - ف . نجات یابنده
رُستَن - ف . روئیدن و رُستَنی آنچه
 روئیدنی است
رِستَن - ف . نجات یافتن ، صف کشیدن
 قطار بستن
رِستَه - ف . صف کشیده ، نجات یافته
رِستَی - ف . چیرگی و دلیری ، خوردنی
 نان و حلوا ، راحت و آسایش
رِستَف - ف . حصه و قسمت ، رسیدن و
 غور کردن ، سزاوار بودن ، اختیار داشتن
رِستَل - ع . پیغمبران
رِستَم - ع . آئین ، نشان ، معو کردن

- جواهر بنو کشند، شیرینی است که از لعاب برنج ریزند و آنرا **رُشْتَه پُرشته** نیز گویند، نشاسته که از بالادان و آبکش که سوراخهای ریز دارد گذرانند و بالوده کنند سوب که در آبگوشته ریزند
- رُشَع** - ع. تراوش کردن
- رُشَعَات** - ع. جمع رُشَع تراوشها
- رُشَد** - ع. براه بودن
- رُشَف** - ع. مکیدن، مک زدن
- رُشَغ** - ع. غبطه، حسد
- رُشَغ** - ع. عقب، کزدم
- رُشَغ** - ف. تخم شیش، راست ایستاده، مرد بزرگ ریش، زولیدگی
- رُشَغَا** - ف. جوشهای ریز است که در چهره و گوش کودکان درآید
- رُشَغِين** - ف. رشکین
- رُشَغِين** - ف. مردم غیور و رشک کین
- رُشَمَه** - ف. رشته و کمر بند درویشان
- رُشَمِيز** - ف. کرم چوبخوار
- رُشَن** - ف. نام روز هجدهم از ماههای بارسی، گزین و گزندگی
- رُشِيدَه** - ف. بول و غایط
- رُشَوَه** - ع. مزد، باره از چیزی
- رُشَه** - ف. پوست برنج که پس از کوبیدن درآید
- رُشِيدَه** - ع. کسی که راه را از جاه بشناسد
- رُشِيق** - ع. نیکوفه، خوش قیاره
-
- رَضَاع** - ع. مرصع کار
-
- رَضَد** - ع. چشم داشتن، گیاه و باران اندک، نظر کنندگان
- رَضَع** - ع. چسبیدن چیزی
- رَضَا** - ع. خوشنود، لقب امام هشتم شیعه حضرت امام رضا (ع)
- رَضَاء** - ع. خوشنودی
- رَضَاعَت** - ع. مکیدن شیر
- رَضَوَان** - ع. خوشنود شدن، پسندیدن
- رَضِي** - ع. مرضی و پسندیده
- رَضِيع** - ع. بچه شیرخواره
-
- رَطَب** - ع. ترو تازه از اصل خود
- رُطَب** - ع. خرماي تازه
- رُطَل** - ع. وزن چهارصد و هشتاد درهم، بیاله شراب
- رُطُوَيْت** - ع. تری و رطوبتیکه در اعضای بدن است
-
- رُغَاة** - ع. چراتده ها، حکام و فرماندهان
- رُغَاغ** - ع. مردمان بست و فرومایه
- رُغَائِف** - ع. خون دماغ شدن
- رُغَايَا** - ع. رعیتها، برزگرها
- رُغَايَت** - ع. پاس رعیت داشتن، حرمت کسی نگاهداشتن
- رُغَب** - ع. ترسانیدن، بخوف انداختن
- رُغْد** - ع. بانگ ابر، جنگ
- رُغْدَه** - ع. لرزه، تکان

رَضَاد - ع. کسی که مراقبت دائم دارد

رَضَاص - ع. قلمی، ادریز

رَعَشَه - لرزیدن ، تکان خوردن
رَعْنَا - ع . زیبا ، فشنگ
رُعُونُ - ع . احمق ، سستی
رَعْنَى - ع . چریدن ، چشم داشتن
رَعُونُ - ع . رعون ، احمق
رَعِيَّتْ - ع . عامه مردم ، هر چیز که
رعایت اولزام است

رُعْ - ف . مخفف آروغ
رَعَائِثُ - ع . کارهای خوب و مرغوب
رَعَادَتْ - ع . فراخی عیش
رَعِيَتْ - ع . خواستن ، بسیار خوردن
رَعْمٌ - ع . خاک آلوده شدن بینی
رَعِيْفٌ - ع . کرده نان

رَفَى - ف . سکونی که در خانه ها سازند
برآمدگی یا فرو رفتگی که در دیوار
اطاق برای گذاشتن اسباب گذارند
رَفَاءٌ - ع . رفو کردن
رَفَاءٌ - ع . آرام دادن ، صلح دادن
رَفَاتٌ - ع . خورش ، چیزی که کهنه
و شکسته شده
رَفَافَةٌ - ع . مصاحب و دوست شدن
رَفَاةٌ - ع . آسایش در زندگانی
رَفْتٌ - ف . مقابل آمدن
رَفْرَفٌ - ف . جامه های سبز
رَفَضٌ - ع . ترک کردن ، گذاشتن
رَفْعٌ - ع . برداشتن ، معزول کردن
رَفْعَتٌ - ع . بلندی قدر و منزلت
رَفْقٌ - ع . نرمی ، ملامت ، سود

رُقَاءٌ - ع . دوستان و مصاحبان
رُقْفَةٌ - ع . گروه همسر
رُقُوءٌ - ع . بیوستن بریدنیها ، نکو کردن
در بدنها
رُقُوزِمٌ - ف . تغییر شکل با اصلاح
رُقُوزَةٌ - ف . ر . ر . دشده ، مردود
رُقُوشَةٌ - ف . بی بردن ، دریافتن
رُقَيْدَةٌ - ف . بالشی است که خمیر بر
بالای آن نهاده بیرون تنور برند
رُقَيْغٌ - ع . بلند مرتبه ، مقام شامخ
رُقَيْقٌ - ع . مصاحب و دوست

رُقِيٌّ - ع . بندگی ، غلامی
رُقَاتٌ - ع . بندگان ، کنیزان
رُقَائَتْ - ع . چشم داشت چیزی مقابل
دیگری ، همکاری
رُقَادٌ - ع . خواب ، خفتن
رُقَاغٌ - ع . نوشته جات
رُقَاغٌ - ع . بکنوع خطی است بین نث
و کوفی مخترع آن خواجه اختیار
رُقَائٌ - ع . زمین نرمی که زیر او
سخت است
رُقَائِقٌ - ع . سبک رفتن ، رفیق
رُقِيَاءٌ - ع . رفیقها ، نگهبان
رُقِيَةٌ - ع . حراست و چشم داشتن ،
رُقِيَةٌ - ع . کردن بایست کردن ، بنده عهد
رُقِيٌّ - ع . نرمی ، ملامت ، گریه
رُقِيضٌ - ع . بلند شدن و باین آمدن ،
حرکت کردن بیک شکل مخصوص
رُقِيهٌ - ع . نبشته ، وصله و پاره

رَبْم - ع. امضاء و مهر ، نوشته
 رُقُود - ع. خواب شدن ، خفتن
 رَقِيب - ع. ناظر بکار دیگری تادومقابل
 اقدام مخالفت کند
 رِقِيْت - ع. بندگی ، غلامی
 رَقِيْق - ع. نازک ، رحم کننده
 رَقِيْم ، رَقِيْمَه - ع. نوشته
 رَكْه - ف. باخود باخشم و آهسته سخن
 گفتن ، ضعیف بالاغز شدن
 رَكْه - ف. کسی که بی برده و عریان
 وبدون ملاحظه سخن گوید
 رَكَاب - ف. شتران سواری ، حلقه
 آهنی که برزین بندند و برای سواری
 شدن بادوآن نهند ، پیاله دراز، هشت
 پهلو، اسب سواری خاصه ، کشتی و
 سفینه و رَكَابِي شمشیر است که سابق بر
 پهلوئی است می بستند و فرارش و شاطران
 رانیز گویند
 رَكَاكْت - ع. بیفرت و ست شدن
 رَكَاكْت - ع. آرمیدن
 رَكْمَان - ع. سواران
 رَكْمَه - ع. زانو
 رَكْمَض - ع. بسای جنبانیدن ، اسب
 ناختن ، لگد زدن
 رَكْمَع - ع. خشمیدن و سرحرکت دادن
 فروتنی کردن
 رَكْمَعْت - ع. يك قسمت از نواز
 رَكْمَن - ع. جرزقوی و رَكْمَنِي زر خالص
 منسوب برکن الدین که زر خالص را

رایج نبوده است
 رُكُوب - ع. سوار شدن
 رُكُود - ع. ایستادن باد یا آب یا
 کشتی و مانند آن
 رُكُوع - ع. خم شدن در نماز
 رُكُون - ع. میل کردن ، اعتماد کردن
 رَكِيْت - ع. سوار ، سوارکار
 رَكِيكْت - ع. بد و ست ، بیفرت
 رَكْم - ف. لوله ایست در بین که خون
 در آن جاریست
 رُكْمَانِيَان - ف. سند قبولی
 رَكْمَه - ف. طبقه از طبقات زمین از
 شن یا خاک
 رُم - ف. موی زهار ، بایشخت ایتالیا
 رَم - ف. فرادودوری ، امر بر میدن
 مخفصرمه ، گوشت بیرون و اندرون دهان
 رُمَاتِيْسِم - ف. مرض عصبانی
 رُمَاخ - ع. جمع رُمُخ نیزه ها
 رُمَاذ - ع. خاکستر
 رُمَازَم - ف. برابر و مقابل
 رُمَاش - ف. مسطکی
 رُمَال - ع. رمل انداز ، ریگ انداز
 رُمَان - ف. رقصه و افسانه
 رُمَان - ع. یکتسوع بغیه دوزی با
 ابریشم ، نوار
 رُمُخ - ع. نیزه
 رُمَكْد - ع. درد چشم ، درد آمدن
 رُمَز - ع. بلب و ابرو اشاره کردن
 قرارداد بین دو طرف که ازطلان کله

رایج نبوده است
 رُكُوب - ع. سوار شدن
 رُكُود - ع. ایستادن باد یا آب یا
 کشتی و مانند آن
 رُكُوع - ع. خم شدن در نماز
 رُكُون - ع. میل کردن ، اعتماد کردن
 رَكِيْت - ع. سوار ، سوارکار
 رَكِيكْت - ع. بد و ست ، بیفرت
 رَكْم - ف. لوله ایست در بین که خون
 در آن جاریست
 رُكْمَانِيَان - ف. سند قبولی
 رَكْمَه - ف. طبقه از طبقات زمین از
 شن یا خاک
 رُم - ف. موی زهار ، بایشخت ایتالیا
 رَم - ف. فرادودوری ، امر بر میدن
 مخفصرمه ، گوشت بیرون و اندرون دهان
 رُمَاتِيْسِم - ف. مرض عصبانی
 رُمَاخ - ع. جمع رُمُخ نیزه ها
 رُمَاذ - ع. خاکستر
 رُمَازَم - ف. برابر و مقابل
 رُمَاش - ف. مسطکی
 رُمَال - ع. رمل انداز ، ریگ انداز
 رُمَان - ف. رقصه و افسانه
 رُمَان - ع. یکتسوع بغیه دوزی با
 ابریشم ، نوار
 رُمُخ - ع. نیزه
 رُمَكْد - ع. درد چشم ، درد آمدن
 رُمَز - ع. بلب و ابرو اشاره کردن
 قرارداد بین دو طرف که ازطلان کله

رَنَدَف - آنچه از چوب وقت رندیدن فرو ریزد ، رنده کشته ، امر برنده کردن ، خرامان ، بوی خوش ، گردی که از خاک بر خیزد ، چیز ز مخت مانند

هلیله و مازو ، سخن و حرف

رَنَدَف - ف . زيرك ، محيل و بيابك
رَنَدَه - ف . گياه بهاری که حیوانات خصوصاً گوسفند از خوردن آن فریبه شود آلتی که نجاران بدان چوب را تراشند صفحه است از حلیلی که سوراخ زیادی دارد که بآن ترب و خیار و سیب را ریزد و بر کنند

رَنَدِيدَن - ف . تراشیدن

رَنَنگ - ف . چیزیکه بآن اجسام دیده میشود و بر بی لَوْن گویند ، مکر و حيله بز کوهی ، قوت ، توانایی ، عیب ، رنج و محنت ، جان ، شتری که برای تاج نگاهدارند ، ژنده ، روئیدن ، حاکم خجالت ، خون ، رونق ، روش و آیین مایه اندک ، سیم و زر دزدی ، قمار ، خال و قطعه ، ابریشم منکار و رَنَنگ

آهیز غاش و رَنَنگ رُأب رَدَن غشه نازه و فکر نازه آوردن و رَنَنگ رَصَاغ و رَنَنگ رِيحَتَن طرح عمارت افکنیدن و نقاشی کردن و رَنَنگ کَرَدَن فریب دادن و رَنَنگ و یونی کرو فرو استعداد

رَنَنگ - ف . آواز تصنیف ، رقص رَنَنگِيدَن - ف . روئیدن ، رنگ کردن حيله کردن ، قمار کردن

رَنَنگِين - ف . صاحب رنگ

فلان معنی مراد است

رَنَزَك - ف . لغزیدن و از جامی افتادن رَنَس - ع . سر بسآب فرو بردن ، خاک گور

رَنَق - ع . باقی جان ، آخرین نفس رَنَل - ع . رنگ ، علمی است بنوسط دو مهره که باعتبار باره از متقمین میتوان بنوسط آن پیشگویی نمود رَنَل - ع . شتافتن و جنبانیدن هر دو دوش ، یکی از بیحور شمر

رَنُوَر - ع . جمع رَنُوَرِ رَمَازها

رَنُوَل - ف . استری که رم کند

رَنَه - ف . گله گاو یا گوسفند یا سایر چاربايان و رَنَمِيَار و رَنَه يَار رَمه بان و شبان است

رَنَه - ع . بوسیدن ، استخوان بوسیده رَنَضِي - ع . انداختن و تیر انداختن و شمار دادن

رَنَهِيدَن - ف . دور شدن و وحشت نمودن رَنَهِيم - ع . بوسیده

رَنَاس - ف . نام گیاه است که رنگ سرخ گیرند

رَنَسُوَر نَبَه - ف . موی زهار

رَنَج - ف . بیماری ، آزرده گی ، خشم ، رنگ و رَنَجَه بعضی آزرده گی است رَنَجَانَدَن - ف . آزرده کردن

رَنَجِيدَن - ف . آزرده شدن و رَنَجِش اسم مصدر است

رَنَج - ع . ست و ضعیف شدن

رُوْدُ - ف. رندها، محلیها، زیرکها

رُو - ف. رفتن، امر بر رفتن

رُو - ف. روی روجه، سبب، روینده
روزی و رُوْنَا بولست که داماد شب

عروسی عروس از برای دیدن روی او میدهد

رُوَا - ف. جایز، رایج

رُوَا - ف. مجازی مقابل حقیقی

رُوَا - ف. جمع رُوَا که رابطه ها

رُوَا - ع. مخبرین و نقل کنندگان

رُوَا - ع. رابطهها و مستمربها،

مستحباتی که پشت سر واجبات بجا آورند

رُوَا - ع. روا و رایج

رُوَا - ع. رافضیها

رُوَا - ع. پیشخانه

رُوَا - ف. مایع و روینده، روح

و جان، اذیر بودن و رُوَا - ف. روح

القدس و رُوَا - ف. رُوَا - ف. رُوَا - ف. رُوَا - ف.

کل و رُوَا - ف. افلاک هفتگانه و

رُوَا - ف. افلاک و عالم ملکوت

رُوَا - ف. آواز، صدا بخوب

رُوَا - ع. خبر نقل کردن

رُوَا - ف. چیزی از زمین نمو کردن

رُوَا - ف. نواز است نازک ابریشمی

رُوَا - ف. یکی از حیوانات وحشی

که بسیار مزور است و رُوَا - ف. رُوَا - ف.

تاجریری را گویند

رُوَا - ف. روینده که آن روی

رازنها پوشانند

رُوَا - ف. میکو، ملخ دریائی

رُوَا - ف. برده، مطلا

رُوَا - ع. جان، جبرئیل

رُوَا - ع. آسایش، نسیم خوش،

پاکیزه، رحمت، راحتی

رُوَا - ع. فرشته، بری

رُوَا - ع. منسوب بروح

رُوَا - ف. گیاه است که در آب روید

و از آبی حصیر و بور با بافتند و رُوَا - ف. چکان

کسی است که میان سرش مو نداشته باشد

رُوَا - ف. آب زیاد، بویکه آب زیاد

از آن بگذرد، نام سازی است، پس

نابالده و رُوَا - ف. نوازنده و رُوَا - ف.

نام ساقی است که کودک باشد و قریه ای

است در بخارا و رُوَا - ف. جامی که در

آن چشمه ورود بسیار باشد

رُوَا - ف. روان و در جریان

رُوَا - ف. روانس

رُوَا - ف. لوله هائست در شکم که

آز این تازی معاء گویند، کوفتد و مرغ

که آب نیم گرم بر موی آن جدا سازند

و آنرا اُوُرُوَد گویند و رُوَا - ف.

جمع زوده و بمعنی زوده است

رُوَا - ف. سلسله و زنجیر، تسلسل

رُوَا - ف. مقابل شب، آفتاب، روزگار

هنگام و رُوَا - ف. قسمت و نصیب هر روز

و رُوَا - ف. خواستد روز قیامت و رُوَا - ف.

کسی است که هر روز بردرگاه پادشاه

نشیند و حکم سلطانرا اجرا کند و رُوَا - ف.

به روز و نام سلمان فارسی که یکی از

اصحاب بزرگ پیغمبر عربست و رُوَا - ف.

اصحاب بزرگ پیغمبر عربست و رُوَا - ف.

رَوُحٌ - ع . ترسیدن ، خون کردن
 رَوُحٌ - ع . عقل ، دل
 رَوُغْنٌ - ف . چریست که ازشیرو نباتات
 گیرند و رَوُغْنِی منسوب بروغن است
 و رَوُغْنِ کفان روغن سنده روس است
 رُوْقَانِیْدُنْ - ف . روییدن
 رَوْنٌ - ف . امتحان و آزمایش
 رُوْنٌ - ف . باعث و سبب
 رُوْنَسٌ - ف . گیاهست بدان رنگ
 قرمز کنند
 رَوْنَدٌ - ف . روش و راه ، طریقه
 رَوْنَدَهٌ - ف . جابار ، هر چیز روان
 رَوْنُقٌ - ع . آب کار ، آب تیه
 رُوْهَنْدَهٌ - ف . کشت بالیده برفوت
 رُوْهِنَا - ف . آهن و فولاد جوهر دار
 که از آن ششیر سازند
 رُوْیٌ - ف . مس آمیخته با قلع که فلز است
 زرد رنگ شبیه برنج ، امر برویندن
 امید ، سبب
 رُوْیٌ - ع . حرف قافیه در شعر ، ابر
 زیاد بارنده
 رُوْیَا - ف . روینده
 رُوْیَالْدَنْ - ف . نمودن ، رشد دادن
 و همچنین است رُوْیَالِیْدَنْ
 رُوْیِیْدَنْ - ف . سبز از زمین بیرون
 آمدن ، نو کردن ، رشد کردن
 رَوِیْقَهٌ - ع . راه و روش ، طرز
 رُوْیِیْنٌ - ف . هر چه از روی سازند و
 رُوْیِیْنٌ لِقْباسْتِدْبَارِ بِسَرکَشْتَابِ
 است و رُوْیِیْنٌ دُرٌّ قله است که از روی

نام یکی از شیوخ یارس است و رُوْیِیْی
 روز سادات و رُوْیِیْی شخص کامل و
 رُوْیِیْی خوش جوانی و رُوْیِیْی اخ صبح
 صادق و رُوْیِیْی گار زمانه و ایام عمر و
 مدت و فرصت و ایام عهد و زمان و رُوْیِیْی
 و رُوْیِیْی ترجمه تاریخست و اعراب
 آنرا مورخ کرده و مصدر آنرا تواریخ
 قرار داده اند و بعدها در تاریخ گفته اند
 رُوْیِیْی قسمت و نصیب روز است
 رَوُورَنْ - ف . سوراخ ، تپه
 رَوُورَهٌ - ف . روزن ، راه باریک
 رُوْوَهٌ - ف . امساک از خوردن
 رُوْوشٌ - ف . روباه
 رُوْوشِیْی - ف . مخطف روسید که بر
 زنان فاجره و قبه گویند بر سیل طعنه
 رُوْوشَا - ف . قریه و ده ، دهقان
 رُوْوشْتَهٌ - ف . مس سوخته
 رُوْوشٌ - ف . طریقه و طرز
 رَوُوشَنْ - ف . ضد تاریک و رَوُوشَانِیْی
 روشنی است و رَوُوشَانٌ ستارگان
 درخشنده و رَوُوشَنْ جَرَاغٌ نام نواست
 از موسیقی و رَوُوشَنْ دَانٌ روز نیست در
 اماقها برای روشنائی آفتاب و رَوُوشَنْگَرٌ
 واضح کننده بیان و رَوُوشَنْ هَمَزَیْیَه
 برهان مسلم است که در فلسفه راجع
 بدم امکان بعد غیر متناهی استدلال کنند
 رَوُوشَهٌ - ع . باغ و بهستان ، نام کتابی
 است در مرتبه و مرتبه خوانان از آن
 اقتباس کرده و در مجالس میخوانند
 لهذا اینطایفه بروضه خوان معروف شدند

ساخته اند

رَهْ - ف. راه و رَهْ آوَزْد ارمنان و رَهْبِرْ راعنسا و رَهْ مَوِي مطرب و رَهْوَاژ راهوار و ملایم درراه رفتن رَهَا - ف. بله و آزاد، بی قید رَهَان - ع. گروهی جم رَهْن رَهَا لَدَن - ف. آزاد کردن رُهْبَان - ع. بارسا، زاهد رُهْبَانِيَت - ع. بارسانی، زهد رُهْبَه - ع. آستین رَهْفَط - ع. گروه مردان کمتر از ده، قوم و خویش، اقوام رَهْن - ع. گروهی، گروهی، گروهی رَهْو - ع. جای بلند یا بست، سکونت دریا رَهْبِي - ف. بنده و غلام رَهْبِيْدَن - ف. آزاد و خلاص شدن رَهْبِيْق - ف. شراب رَهْبِيْن - ع. مرهون و گروهی و همچنین است رَهْبِيَه

رَتِي - ف. شهری بوده نزدیک ملهران که در زمان مغول خراب شده، چهار من تبریز

رِيَاغ - ع. ظاهر سازی رِيَاغ - ع. جمع رِيَغ، بادها رِيَاغْت - ع. بزرگی و سرپرستی رِيَاغِي - ع. باغها، مرغزارها رِيَاغْت - ع. بخود سخت گرفتن و

وام کردن نفس

رِيَاغِي - ع. کسی که علوم ریاضی از قبیل حساب و هیت و هندسه و جبر بداند، علوم ریاضی رِيَاغِيَان - ع. کسی که شور و دل بسیار دارد کسی که در کاری واقف شده که بیرون آمدن تواند

رِيَاغِيَت - ع. شك، تهمت، حاجت رِيَاغِيَان - ف. گیاهی است ترش مزه که از آن خورش و شربت سازند رِيَاغِيَت - ع. رب، تردید، دودلی رِيَاغِيْد - ف. نام کوهیست در خراسان رِيَاغ - ع. باد

رِيَاغِيَان - ع. گل و سبزه، یک نوع سبزی خوردنی رِيَاغ - ف. فضل و رقیب کسی که اسهال گرفته باشد

رِيَاغِيَت - ف. شکل، قیافه، فرم رِيَاغِيَتَن - ف. باشیدن و انداختن، ساختن بشکلی، بریشان کردن رِيَاغِيَه - ف. چدنی که بشکلی ریخته باشند و رِيَاغِيَه مَرْمَر کسی است که فلزی مخصوصاً چدن و برنج را بصورت چیزی سازد

رِيَاغِيَان - ف. آنچه برنج آلوده شده رِيَاغِيَت - ف. غلام بچه ترک رِيَاغِيَان - ف. تقوت کردن رِيَاغِي - ف. امر بریدن، ریزنده، ریزه رِيَاغِيَان - ف. ریزه کردن، ریختن رِيَاغِيَه - ف. چیز کوچک، باره از چیزی

ریلوی - ف. قلبا اشخاروا گویند
 ریم - ف. چرك، جراحت، قسد
 ریباذ - ف. نام جامه ایست
 ریقن - ف. سرکش و ظالم و اهریمن
 ریقه - ف. ریم و چرك، جراحت
 ریو - ف. مسكر و حيله، پسرزاده
 کیکاس
 ریوان - ف. عدالت، دادخواهی
 ریواس - ف. ریاس (گیاهی است)
 ریوچام - ف. بطلان شهوت
 ریون جو - ف. گرم چوب خوار
 ریونذ - ف. سیخ ریاس (داروبست)
 ریوه - ف. دیو، بیچارگی
 ریو - ف. خاک شوریده و شورافتادگی
 و بیچارگی
 ریبه - ع. شش و جگر سفید
 ریپاییدن - ف. ویران کردن و ریپیده
 اسم مفعول آنست

ز

زآب - ف. صفت و جمع آن صفات باشد
 زآبل - ف. نام طایفه ایست، شمه ایست
 از موسیقی و زآبلستان همان ابالت
 زآبل است
 زآبیدن - ف. وصف کردن
 زآخ - ف. معرب زاک، زن نوزاد
 زآخز - ع. زجر کننده، برانگیزنده
 برکاری منع کننده
 زآخز - ع. موج، دویای بر آزاب

و ریزه خوانی تمه سرائی و نیز تنقید
 و کتابه گفتن
 ریژ - ف. کام، آرزو، هوا و هوس
 ریسی - ف. علم و هریسه، طعام
 نایخته
 ریستن - ف. فرو رفتن بجای، توجه
 کردن، توجه کردن، ناییدن، بردن
 ریسمان - ف. ناییده ازیشم یا پنبه
 ریسیدن - ف. ناییدن و ریستن
 ریسن - ف. قهر و خشم، زخم و جراحت
 موی صورت که آنرا برمی ریخته گویند
 و ریسن بابا نوعی از انگور است
 ریسن - ع. بر مرغ
 ریستن - ف. روشن، جراحت کردن
 ریسخند - ف. مسخره و استهزاء
 ریقه - ف. سیخ و بن دوخت یا نباتات
 ریسخه - ف. چند موی زیر لب که
 یکجا انبوه باشد
 ریشدن - ف. رخسیدن، زخم خوردن
 زخم زدن، درنگ کردن
 ریشیده - ف. رنگ کرده، رخشنده
 بر نیان منقش
 ریغ - ع. افزون شدن، نیکو بر آمدن
 نان از تنور
 ریغان - ع. اول هر چیز و بهتر آن
 ریغ - ف. دامن صحرا و کوه، فضله
 رفیق شخص اسهالی
 ریغال - ف. قدح
 ریق - ع. آب دهان، بقیه جان
 ریغ - ف. سنکریزه، شن

جوشنده ، فربه

زاجلج - ف. درخت زقوم

زاد - ف. مخفف آزاد ، فرزند ، سن
و سال ، زانیده و زادخو پیر سالخورده
و زاده ز آزاد مرد و زاد و بود است
و بود مولد و مسکن و زاد و بود

فرزند و فرزند زادگان

زاد - ع. توشه ، خوراک راه مسافر
زادین - ف. زانیدن ، بگری ولادت
زاده - ف. زاد ، حاصل و نتیجهزار - ف. مکان ، نالن و زار خورش
مردم کم خور

زارتشت - ف. زردشت ، زرتشت

زارنج - ف. زرشک

زارغ - ع. دهقان ، زراعت کننده

زاری - ف. ناله ، گریه ، اندوه ، غم

زارینه - ف. علت زاری

زاریدن - ف. ناله و گریه کردن

زازال - ف. مرغیست سیاه شبیه
پرستو که چون بر زمین نشیند نتواند
برخاستزازل - ف. کفگیر سوراخ ، آلت
صاف کردن هر چیزی

زاسترف - ف. مخفف زاستور یا زاستر

زاع - ف. مرغ سیاهی که متغای سرخ

دازد ، قولی است از موسیقی و زاع با

سرزنش و زاع چشم سیاه چشم و زاع

کمان گوشه کمان و زاع تیری

است سرتیز باریک مانند زاع

زاعنج - ف. زاع ، مخفف زاعجه یا

زاعجه که بمعنی بچه زاع است

زاعغه - ف. جا نیت در کوه بانه که
برای گوسفند سازند که دو زمین
گوسفندان را در آن کنند تا از سرما
محموظ بمانند

زاقه - ف. خارشت ، موش

زاقی - ع. بچه هر چیزی ، سردمان
چشم که سبزی مایل است و زاق و زوق
و زاقی و زریق طفلان کوچک ، شور
و غوغازاک - ف. یکی از معدنیات شبیه
نیک که سفید و زرد و سبز و سیاه میباشد
که چیزها را بدان رنگ کنند

زایکه - ع. پاکیزه کننده ، پاک

زال - ف. پیری که سر او سفید شده و
اکثر بر زبان پیر گویندزالو - ف. بمعنی زلو باشد و آن گرمی
است که چون بر بدن چسباند خوف
فاسد را بکشد

زالو که - گلوله کمان که از گل سازند

زام - ف. جام نیشاور ، دره است
در هندوستان

زامهران - ف. داور و بی است در نوش داور

زامیاد - ف. روز بیست و هشتم از
ماههای شمسی

زاسترف - ف. مخفف زاستور

زالو - ف. قسمت استخوان بالای پا
و زانو زدن کنایه از احترام کردن

زانی - ع. مرد زنا کننده ، زناکار

زانج - ف. وطن ، میهن

زَبَاذُ - ع. گربه دشتی، ماده خوشبوی
 که از گربه دشتی گرفته میشود
 زَبَالَه - ع. آشخالی که مورچه میرد
 چیز اندک، سرگین
 زَبَانُ - ع. آلت گهتار، لفت طسایفه
 و زَبَانُ بَاژ کسی که زبان نرم و شیرینی
 دارد و طرف را گول میزند و زَبَانُ بَرَه
 نام گیاه است و نام شیرینی است که شبیه
 بزبان بره است و زَبَانُ بَسْتَنُ خاموش
 بودن و زَبَانُ تَوْتی گیاه است و زَبَانُ نَدَان
 کسی است که عده از زبانهای زنده
 را بداند و زَبَانُ سَنجین کسی است که
 زبان اولگنت داشته باشد و زَبَانُ سَمَوُ
 نوعی از پیکان تیر و کل گاو زَبَان و
 زَبَانُ کَبیر جاسوس و برحرف و بیگ
 زَبَانَه - ع. آنچه میان شاهین ترازوست
 شعله آتش و مانند آن، هر چه مانند
 زبان است
 زَبَانِيَه - ع. مالکان دوزخ، اوباش
 زَبَدُ - ع. سرشیر، کف شیر
 زَبَدَه - ع. خلاصه و نتیجه، برگزیده
 زَبَدُ - ع. دوش، مقابل نرم، زدنک
 زَبَدُ - ع. فتنه، بالاور زَبَدُ بُوَش بالا
 بوش است
 زَبَدُ - ع. کتب ها، مقابل بینات
 زَبَدُ - ع. آرایش، ابرنازک
 زَبَدُ - ع. گوهری است سبزرنگ
 مایل برردی و معرب آن زمرد است
 زَبَدُ - ع. دشتام، فحش
 زَبَدُ - ع. مرد برمو، بدسلف، غلیظ

زَابَه - ع. زن زناکار
 زَاوُف - ع. زبردست و برزور، استاد
 بنا، کنده کار، نیمه خشت شکسته
 زَاوُز - ع. خادم، ستاره زهره
 قدرت، حیوان سواری
 زَاوُلَانَه - ع. ف. بندبست که برپای ستور
 و پای مجرم و دیوار نهند
 زَاوَمَه - ع. بنا و گلکار
 زَاوَبَه - ع. گوشه، کتج، کنار
 زَاهِدُ - ع. بارسا، برهیز کار، متقی
 زَاهِرِي - ع. فد بوی خوشی است که
 مرکب از عنبر و چیز دیگر است
 زَاهِقُ - ع. تیری که از هدف بگذرد،
 حیوان سواری چاق
 زَاهِلُ - ع. معطن القلب، ثابت دل
 زَايِتَه - ع. اصل حساب نجوم که
 حرکات و قرب و بعد ثوابت و سیارات
 را سنجند
 زَايِدُ - ع. افزودن، زیاد کردن
 زَايِرُ - ع. زیارت کننده
 زَايِشُ - ع. زاینیدن، افزون شدن،
 زاد و نتیجه و زَايِشگاه مرخصخانه است
 مخصوص زاینیدن زنان
 زَايِلُ - ع. دور شونده، بغارسوی دور
 کردن یادور شدن نیز گویند
 زَايِدِيَنُ - ع. پیدایش از مادر، افزون
 شدن و زَايِدَه اسم فاعل و زَايِدَه
 رُوْد نام رود است در اصفهان
 زَبُ - ع. رابگان، مفت، آسان

شکم که موجب خون آمدن شود

زَخ - ف. زخم ، آواز حزین
 زَخَاوُ - ع. دریای بزرگ آب ، مالامال
 زَخَارِفُ - ع. چیزهای خوب ، قشها
 زَخَاكُ - ف. ابر بارنده
 زَخَاوَهُ - ف. شاخهای درخت
 زُجْرَفُ - ع. خوبی چیزی ، نقش
 زَحْمُ - ف. زدن ، ریش و جراحت ،
 مضراب و همچنین است زَحْمَهُ
 زَحْمُ - ع. تپه شمن گوشت که ملازم
 باجراحت است

زُدُ - ف. صبح ، ماضی زدن
 زِدَانِي - ف. پاکیزه کننده زدودنده
 زِدَائِيكُنْ - ف. زدودن ، تمیز کردن
 زِدْنُ - ف. چیزی بر چیزی بسختی
 نواختن که بنازی آنرا ضرب گویند ،
 خوردن ، بریدن ، حرفه را ساکن کردن
 زِدُوْدُنْ - ف. صاف و پاکیزه نمودن
 از کفایت و زنگ و غم و غصه
 زِدُوْدُقْنْ - ف. خزیدن

زُرْفُ - زر

زُرْفُ - ف. طلا ، پیر و زُرْفَتُ زربافت
 و زُرْفَلِي زرباک و زُرْحَرِيْلُ بنده و
 غلام و زُرْدَهِي زرتام عیار و خالص
 و زُرْفِشَانْ نام روزنهم از ماههای ملکی
 است و زُرْمُشْتُ آفتاب زردست افشار
 است که طلای سفید باشد و نام کنای

زُرُوْدَه - ف. گندنا ، بی توقف ، بی قابل
 زُرُوْرُ - ع. نوشته ، کتاب داود پیغمبر
 زُرُوْنُ - ف. عاجز و ضعیف و خوار
 زُرُوْنُ - ع. احمق ، حریف بد
 زُرِيْتُ - ع. مویز و انجیر
 زُرِيْلُ - ع. زباله ، کدوی خشک میان
 خالی ، سر کین ، که
 زُرِيْزُ - ف. قوت و قدرت که با مقصور
 استعمال کنند و گویند زُرِيْزُشْ شده
 مقصور است که قوت و قدرت و
 توانائی او تمام شده و زُرِيْزُيْ مردم
 بی قدرت را گویند

زُرْجُ - ف. تیر بر تپ کونا تراز تیرهای
 دیگر که پیکان آن از دندان پیل است
 زُرْجُ - ف. زاج ، مرعب زاک
 زُرْجَاخُ - ع. آبکینه و شیشه
 زُرْجَاخُ - ع. شیشه گر ، آئینه ساز
 زُرْجَاخَه - ع. گیاه است که بآن شیشه
 را پاک کنند
 زُرْجُرُ - ع. بازداشتن ، با فریاد بیرون
 کردن ، ترساندن
 زُرْجَه - ع. ناله ، گریه و زاری

زُرْحَامُ - ع. ازدحام ، ازدحام کردن
 زُرْحَفُ - ع. لشکر رونده بطرف دشمن
 زُرْحَلُ - ع. یکی از سیارات شمس که
 بغارسی کیوان گویند
 زُرْحَمْتُ - ع. سختی ، زبر ، مشقت
 زُرْحِيْرُ - ع. آواز شکم ، روان شدن

زَرْدَك - ف. هویج و گرز ، مصفر
 زرد ، جامه خود رنگ ، آب زعفران
زَرْدَه - ف. زردی تخم ماکیان مسفرا
 آب اول که از گل کاجیره گیرند ، نام
 کوهیست که معنی زرد تیره است **زَرْدِک**
 شیراز ، جامه خود رنگ و **زَرْدِکُوه**
 کوهیست در لرستان که از کنار آن آب
 کرنگ میگذرد
زَرِشَك - ف. بار درختی است سرخ
 و ترش مزه و چندین نوعست
زَرِغ - ع. کشت ، فرزنده ، اولاد
زَرَنان - ف. بیر فرغوت کهن سال
زَرَفین - ف. زره چفت که چفت دورا
 بر آن اندازند
زَرَق - ع. زدن بمزراق که نیزه کوچکی
 است و **زَرَق** و **زَرَق** بر لباس گوناگون
 و ظاهر رنگارنگ گویند
زَرَق - ف. ویا ، نفاق ، دروغ
زَرَك - ع. بدخلق گردیدن
زَرَمَر - ف. سازنده طلا ، فروشنده زر
زَرْنَا - ف. سرنا ، یکنوع نای
زَرَبَاد - ف. دوائی است تلخ و معطر
 و تند ، نام مرغیست
زَرَبِج - ف. نوعی از صمغ درخت است
زَرَبَك - ف. نام شهری بسوده از
 سیستان ، نو ، درختی است کوهی که
 از چوبش گوی و چوگان و تیر و چنانغ
 اسب سازند
زَرَبَك - ف. کله ورمه اسپان از رد چوبه
 زرشک ، خردل

است از حکیم داو بوبه
زَرابی - ع. ساطها ، گسترده ها
زَرانشت - ف. لقب بر امام زرتشت
 که پیشتر پارسیان است
زَرَاد - ع. زره ساز ، زره گر
زَرادَع - ع. ریسما نیکه بگلوی شتر بندند
زَرَاغ - ع. بر زرگران ، کشت کاران
زَرَاغَت - ع. کشت کردن ، کاشتن
زَرانَعن - ف. زمین ریگناک و سخت
زَرافَه - ع. شتر گاو پلنگ ، جماعت
 مردم ، نایبانی
زَرَاه - ف. دریا و **زَرَاه** **اَكُوْدَه** نام
 دریای مازندان
زَرْت - ف. نام غله ایست و اقسام زیادی
 دارد که يك قسم آنرا بلال گویند
زَرْتَشَت - ف. آفریده اول ، نفس کل
 نور مجرد ، عقل فعال ، راستگو ، رب -
 النوع انسان ؛ نام پیشوای پارسیان
زَرَبَج - ف. بیک (دری یاغردی)
زَرَجُوبَه - ف. زرد چوبه (ادویه
 معروف)
زَرْد - ف. یکی از رنگهای اصلی
 مانند طلا
زَرْداب - ف. یکی از اخلاط که برمی
 مسفرا گویند
زَرْدالو - ف. میوه ایست زرد رنگ
 و شیرین و خوش طعم
زَرْد چوبه - ف. بیخ نباتی است
 زرد رنگ که از هند آورند و آنرا کوبیده
 داخل طعام کنند

زَرَنَك - ف. کسی که جلد و چابک و زکی باشد ، با فراست ، باهوش
زَرَنِيخ - ف. سنگی است معدنی و زرنیخ سفید سم الفار و مررک موش است

زَرَنِيه - ف. ریواس ، ریواس
زَرَو - ف. زالو ، نام دواست

برای چشم
زَرَوَان - ف. سخاوت بی ستوال و درخواست

زَرَوَرَق - ع. صفحه ایست نازک از زرو برنج ، زرك

زَرُوغ - ف. آروغ
زَرِيه - ف. پوششی است آهنی برای حفظ بدن از تبروششیر

زَرِي - ف. پارچه ایست طلا باف و گاهی باقره و سیم هم بافند و زری گویند
زَرِيز - ف. اسبرک که بدان زود کنند
زَرِين - ف. طلائی و **زَرِيته رُوذ** رودی است نزدیک شهر مراغه

زَرِيوَف ، **فَار** ، آهنسکی و بردباری
زَرِيُون - ف. زرگون ، سبز و خرم شقایق

زَرِسْتَن - ف. زریستن ، زندقی کردن

زَرِي - ف. چه
زَرِيه - ف. بدناما ، بدر کيب ، بدریخت
زَرِيه - ف. دین ، دین
زَرِيه - ع. مشاوره کردن ، تسلط

بیدا کردن ، تفوق و برتری جستن
زَرَنَان - ع. گلی است معطر و خوشبوی که آنرا گیرند و در خوراکیها زنند

زَرَنَم - ع. طمع داشتن ، عقیده داشتن
زَرَنَم - ع. گفتن ، ضامن شدن

زَرَنَمَاء - ع. بزرگان و پیشوایان
زَرَعِيز - ع. نعم کتان که از آن روغن گیرند

زَرَعُو - ع. دادستانی کردن
زَرَعِيم - ع. بزرگ ، برجسته ، پیشوا

زَرَاو - ف. زمین نمناک ، چیز زناک زده ، سختی ، محنت ، مشقت

زَرَاو - ف. قبه خانه ، فاحشه خانه
زَرَاوَه - ف. گادوس ، گلگون

زَرَاك - ف. شاخ درخت انگور
زَرَاك - ف. اشکر کشته و غیر افروخته

زَرَاك - ف. بانك هولناك که ناگام بر آید چه از بیم چه از غضب

زَرَاوَل - ع. مرد سبک ، کودک
زَرَاوَن - ف. غلبوج ، گنجشک سیاه

زَرَاوَن - ف. از جای برجستن مانند آهو ، بانك بلند که دونه گان کنند خصوصاً بانك بوز

زَرَاوَن - ف. افشردن و زرعیده اسم مفعول آنست

زَرَاوَن - ع. بردن عروس ، بدانه شوهر
زَرَاك - ف. ابر بارنده

زَرَاوَن - ف. زبان (بیشتر در اشعار فارسی)
زَرَاوَه - ف. زبان

زَفْت - ف. فریه، محکم و قوی جت
برو مالامال

زَفْت - ف. بغیل چیزیکه در خوردن
آن کلورا بگیرد و در هم کشد و بر می
عفس گویند مانند مازو و هلبه، صمغ
سیاه چسبیده که از درخت صنوبر گیرند
و با سمنی زَفْت نیز گویند

زَفْت - ع. قیر (که بر سر چسباند)

زَفْرَف - ف. دهان بر می ستون درشت

زَفْرَبُ - ف. زمین که چفت در است
که بر روزه اندازند

زَفْرَبُ - ع. بای کوفتن و رفتن نمودن

زَفْرَف - ف. دهان، یعنی زفر

زَفْرَبْدَن - ف. ترشیدن و خیسیدن

زَفْرَف - ع. بگمورفتن آواز از سخنی

زَفْق - ع. مشک با خبک شراب

زَفْقَه - ع. کیوتران طوفی که بچه های
خود را طعام دهند

زَفْقَوْم - ع. طعامی که در آن خرما

و شیر باشد، درختی است در دوزخ

زَفَقَه - ع. یکی از پرندگان آبی که

درنگ کند و گمان رود که صید شود

ولی مورا در آب فرورود و جای دوری

بیرون آید

زَفَك - ف. زاج، زُن نوزاد

زَفَك - ف. خود بخود حرف زدن

زَفَكَاة - ع. افزون شدن، نیکو شدن

زَفَكَاب - ف. مرکب که بدان نویسند

زَفَكَام - ع. بیماری سرد دماغ

زَفَكَان - ف. خود بخود حرف زدن

زَفَكْرِيَا - ع. نام بعضی از پسران
شی اسرئیل

زَفَكْنَج - ف. کاسه سفالین، آجوری گلی

زَفَكُوْفَه - ع. خلاصه، پاره از مال،
یا گیر گوی، نمو

زَفَكِي - ع. یا کیزه و همچنان است زَفَكِيَه

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَفَكِيَا - ف. کاره که بر می سکتین گویند

زَمَارُوعُ - ف. قارچ ، خاک شور
 زَمَانُغ - ع. شتابزدگی ، دوستی ، نبات
 زَمَانَم - ع. مهار ، عنان (اسب)
 زَمَان - ع. وقت ، هنگام موت ، روزگار
 زَمَانَه - ف. این زمان ، محیط
 زَمَج - ف. زاج ، خشم گرفتن
 زَمَجَرَه - ع. فریدن شیر ، صورت هر چیز
 زَمُخْت - ف. طعمی است دیش که برمی
 عَضُص گویند و دهن را جمع کند ، چیز
 کلفت نازا شیده ، مردم بغیل و مسک
 مردم تند

زَمَخْشَر - ف. قلمه ایست در خوارزم
 زَمُخْط - ف. زمخت ، کلفت
 زَمَزُود - م. معرب زبرجد
 زَمُرُوسْتَن - ف. سرابین و خوانندگی
 زَمَزَم - ف. ترنم آهسته ، کلمه سانی
 است که معان دو ستایش ایزد و شستن
 بدن و خوردن غذا آهسته گویند . نام
 کتابی است از مصنفات زرتشت
 زَمَزَم - ع. آب بسیار ، چاهبیت
 در مکه

زَمَزَمَه - ع. صدای بانگی است که از
 دور آید
 زَمَعَان - ع. آهسته و دیررهن
 زَمَك - ع. برانگیختن کسی را تا بر
 کسی خشمگین شود ، بر کردن مشک
 زَمَكَان - ع. موی زهار را گویند
 زَمَن - ع. زمان ، وقت ، روزگار
 زَمِين - ع. برجای مانده
 زَمُو - ف. سفی که از چوب درخت

یا گل سازند برمی عَمَز گویند
 زَمُوف - گل تر ، گل خشک
 زَمُور - ف. زفت خشک
 زَمَهْرَبُر - ف. متهای هوای محیط
 که بسیار سرد است و اصل آن زَم که
 بمعنی سرد و هَرَبُر که بمعنی کتنده است
 است و اعراب از بارسی اقتباس کرده اند
 زَمِي - ف. مخفف زمین است
 زَمِيدَن - ف. جاییدن و خاییدن
 زَمِين - ف. کره خاک مقابل آسمان
 زَمِيَه - ف. پایه و بنیاد ، اساس

زَن - ف. مقابل مرد امر فاعل از زدن
 زِنَاء - ع. بازن حرام نزدیک شدن
 زِنَادِقَه - ع. جمع زِنْدِيق ، زندقها
 زِنَارُ - ع. آنچه تر سزا و مجوس بر کمر
 بندند یا برگردن اندازند
 زِنَا - ف. نام گیاهبیت
 زَنَبَر - ف. تخته یا پارچه و گلیسی که
 دو طرف آن چوب تمیه نموده خاک
 بدان کشند ، متقل چیز فرو رفته ، مرد
 حاشر جواب ، شیریشه .

زَنَبَرِي - ف. کشتی بزرگ
 زَنَبِيق - ف. نام گلی است که ریشه آن
 بیاض است و الوان مختلف دارد
 زَنَبُورَك - ف. توپ کوچکی است ،
 نوعی از بیکان سرنیز ، سازبست
 زَنَبُورِي - ف. برده شیکه دار
 زَنَبَه - ف. زنبور ، ذبیب
 زَنَبِيل - ف. ظرفیست از نی بوریا

زَنْجُج - ف. صمغ درخت ، نوحه ،
 گریه ، سخره
 زَنْجَج - ف. زاج سفید
 زَنْجَج - ف. چانه وزنج
 زَنْجَج - مه . مغرب زنگ که طایفه از
 مردم سیاه هستند
 زَنْجِيل - مه . میوه است معطر
 و هندی
 زَنْجَرَه - ف. جانور کمی است شبیه ملخ
 که صدای طولانی شبها از او برآید
 زَنْجَه - ف. زجه و مویه و نوحه ،
 درد درون
 زَنْجِي - مه . مغرب رنگی ، سیاهجشی
 زَنْجِيْز - ف. حلقه های درهم شده
 از فلز
 زَنْجِيْرَه - ف. خطوطی که اطراف
 پول مسكوك و مانند آنست
 زَنْجَه - ف. زن فاحشه ، تسلسل و
 آرا زَنْجَك نیز گویند
 زَنْجَج - ف. چانه ، یقانه ، مطلق سخن
 زَنْج - ف. کتاب زرتشت ، بزرگ
 زَنْج - ع. بند دست ، چوب آتشزنه
 زَنْدَان - ف. محبس ، توقیفگاه
 زَنْدِيْش - ف. درود و تعزیت ، سلام
 زَنْدِيْق - ع. مرد سخت و بخیل
 زَنْدَقَه - ع. کفر و ناسزا ، بیحرمتی
 زَنْدَه - ف. حتی مقابل مرده و زَنْدَهْمِي
 حیوة و بقا است
 زَنْدِيْق - مه . زندیک ، کافر ، ملحد
 زَنْق - ع. بستن قاطر بیای بند و زَنْقَه

شکلی است مانند بند قاطر
 زَنْك - ف. ولایت زنگبار ، چرکی
 که بر روی آهن و مس و امثال آن نشیند
 شعاع آفتاب و ماه ، افنی است که بنه
 نشیند . چرک گوشه چشم ، زنگ
 کوچکی است که زفاصان ززند ، جامی
 است از آهن یا برنج که در وسط پا
 طرف آن چکشی است که بآن میزنند
 با آن میخورد و صدا میکند مانند زنگ
 ناقوس و زنگ حمام و زنگ زیر کردن
 شتر و مانند آن
 زَنْكَار - ف. چرک مس و آهن و
 مانند آن
 زَنْكَال - ف. روغن کمی که بر روی
 آب استند ، مچ پیچ که بیا پیچند تا
 پیاده روی آسان شود
 زَنْكِيَار - ف. نام ولایتی است در
 افریقا ، دوات ، صمغ درخت صنوبر
 زَنْكَل - ف. زنگ کوچک ، مقامست
 از موسیقی
 زَنْكَه - ف. نام ابلی است
 زَنْكُوْلَه - ف. زنگ کوچکی است
 که بگردن خر یا پای کیوتر و امثال
 آن بندند
 زَنْكَه - ف. نام مبارزیت ، زنگبار
 زَنْجِي - زنگباری ، کسی که سیاه است
 زَنْوَيْبِكُن - ف. مویه و ناله کردن سك
 زَنْهَار - ف. امان دادن ، پیمان ،
 تا کید در فعل با تترك تبرس ، بشتاب
 زَنْبَان - ف. زنبان و نان خواه

زَوْرَانَه - ف . بند آهن که بر پای

میرمان اندازند

زَوْرَق - ع . کشتی کوچک ، قایق

زَوْرَه - ف . باب و سوره و فصل ، نبره

و قوت ، فقرات ، پشت ، کلمات شر

زَوْرَف - ف . ناله سگ ، ناله شغال

زَوْرَه - ف . زوز ، آواز نوحه گر

زَوْش - ف . تند خو ، دلبر ، متهور

زَوْفَرِین - ف . چفت رزه

زَوْل - ف . حصه و رسله ، گیاهی که

کتیرالذآن کبرئیل و زوئل زدمسح کتیر

زَوْن - ف . حصه و نصیب ، سهم

زَوْنِی - ف . یعنی زانواست .

زَوْنِی - ع . دور کردن ، پوشیدن راز

را از کسی ، فراهم آوردن چیز بر او

زَه - ف . کلمه تحسین و خوش ، ریساز

و گمان که دو گوشه گمان بسته شد ،

و تیرا در وسط آن گذارند و بکشند

بهدف زنده خوب و خوش و زهدان

بچه دان و زَه زَدَن از کارشاه خالو

سکردن و شیرازه زدن و زَه و زَاذ

بچه و اولاد

زَهَاب - ف . جای خوش ، چشمه

تراویدن آب از کنار چشمه

زَهَاد - ع . جمع زَاهِد پارسایان

زَهَار - ف . شرمگاہ که آترا بایه

پوشید مخصوصاً جاییکه مودر آورد

زَهَار - ف . بانک و فریاد

زَهَارَه - ف . تحسیر ، بوی دبی

زَو - ف . مخفف زوزن ، صدای مسته

که از دهان آید ، مخفف زود

زَوَاجِر - ع . زجر کنندگان

زَوَاز - ف . سرپرست زندان

زَوَاز - ف . رسن که میان پاردم و

سینه بند شتر کنند ، هر چیز که صلاح

چیزی باشد

زَوَاز - ع . زیارت کنندگان

زَوَال - ع . دور شدن از جامی ، بالا

آمدن آفتاب ، نیست شدن

زَوَالَه - ف . گلوله آرد که برای آش

و پختن نان مهیا کنند

زَوَان و زَوَالَه - ف . زبان

زَوَاهِر - ع . روشن ها ، بلندها

زَوَانَا - ع . گوشه ها ، جمع زاویه

زَوَائِد - ع . زیادها ، افزودنیها

زَوَائِل - ع . شکار ، ستارگان

زَوَیْن - ف . حربه ایست مانند نیزه

کوچک که ستان آن زره را بشکافند و

و مخصوص دیاله بوده

زَوُج - ع . چفت ، شوهر بازن

زَوَاجَات - ع . زنان شوهر دار

زَوَجَه - ع . زن شوهر دار

زَوْد - ف . تند و جلد ، سریع ، وقت

نزدیک و زَوْد آذَان سخن بدیده

زَوْر - ف . قوت و زَوْر تَمَنَد قوی

زَوْر - ع . دروغ ، شرک بخدا ، الت

باطل ، نرمی

زَوْرَاء - ع . دجله بخدا ، قح ، گمان

زَهَّاق - ع. اندازه و مقدار
 زَهْد - ع. پارسائی، تقوی، برهیز کاری
 زَهْدَان - رحم که قرارگاه نطفه باشد
 زَهْر - ف. سم، قهر و غضب، غم و
 غصه، ظلم و ستم و زَهْرَاب آبی که
 باره از فوا که نباتات و در آن خیسایده
 نائل می شود و شوری آنرا ببرد، کتابه از
 پیش آب و زَهْر خنْد خنده از روی خشم
 و زَهْر دَا رُو باز زهر که دافع سم است
 و زَهْر مَهْرَه سنگ زهر کش
 زَهْر - ع. شکوفه گل، سبید و نیکو
 کردین
 زَهْرَاء - ع. لقب فاطمه دختر رسول
 خدا (س)، زن دوخشنده روی
 زَهْرَات - ع. جمع زهر شکوفه ها
 زَهْرَه - ع. ستاره است دوخشنده
 زَهْرَه - ع. گیاه شکوفه، نازکی، سفیدی
 زَهْرَه - ف. پوستی است بر آب که بر
 چکر آدمی و حیوانات چسبیده
 زَهْش - ف. آب چشمه، زه، نفس
 زَهْش - ف. آب چشمه، دم و نفس
 زَهْش - ف. آغوز، شیر زنان
 زَهْوَق - ع. باطل، چاه عیب
 زَهْی - ف. آفرین، احسن، خوشا
 زَهْیَتَن - ف. زاینده، تراویدن
 زَهْیَر - ع. دوخشنده، دارای شکوفه
 زَهْی - ف. سوو جانپ، بیان
 زَهْی - ف. جان و زندگانی
 زَهْی - ع. بوش و شکل لباس

زِيَاد - ف. نام بازی از بازیهای شطرنج
 زنده ماناد
 زِيَاد و زِيَادَه - ع. افزودنی
 زِيَارَت - ع. - بشرف ملاقات بزرگی
 رسیدن، زیارت کردن کسی را
 زِيَان - ف. نقصان، ضرر، زندگانی
 کشنده، زندگانی
 زِيَن - ف. زینت و خوبی و آرایش
 زِيَا - ف. خوب رو، زیننده و لایق
 زِيَن - ع. جیوه، سیماپ
 زِيَن - ف. کسیکه تارک دنیا است
 زِيَنَدَه - ف. لایق و سزاوار
 زِيَسَبَن - ف. زینت، خوبی، آراستن
 سزاوار بودن
 زِيَت - ع. روغن زیتون
 زِيَتُون - ع. درختی است که در جنگلهای
 روید و از ثمره آن روغن گیرند
 زِيَج - ع. حساب نجوم، رشته بناه
 و معرب زیک است
 زِيَج - ف. خوش طبع و ظریف، مسخره
 راه نفس، نوعی از انگور، کشیدن،
 خوش وضع، چست و چالاک
 زِيَجَك - ف. روده بره گو سفند که
 خشک کنند و بر بان کرده و خورند
 زِيَد - ع. افزودنی، نام مردی بوده
 زِيَر - ف. باریک و ضعیف، ناباریک
 ساز، پس این مقابل بالا، پنهان و
 پوشیده، برف ریزه، مقابل زیر و
 کسره باشد و زِيَر از مینا که کمتر از حد
 وسط و زِيَر از کُن توشک و زِيَر چاق

- مسلط و زیزو سماه و کرسی و
 زیزو بالا کتابه از سخن غیراست و
 مزوج و کتابه از دوامرد که رویه
 روند و زیزو زانو آواز حزین
 زیزو - ف. بخت آنکه ، چونکه ،
 برای آنکه
 زیزو الف - ف. زیرا ، زیرا که ، چونکه
 زیزو ک - ف. باهوش و زیزو ک ساز
 خداوند دانش و فهم
 زیزو ه - ف. آستر مقابل رویه ، تخم
 گیاهست که معطر است و در آتش و پلو
 ریزند و در کرمان زیاد بدست آید
 زیزو ز - ف. توقف ، ایست ، زندگی
 زیزو س - ف. زندگانی کردن
 زیزو ع - ف. بساط باقی از قبیل فرشو
 حصیر و زیزو غای و زیزو غامل آنست
 زیزو ی - ع. شک ، میل کردن
 زیزو ج - ف. رشته که بنایان بآن
 طرح عمارت کنند ، علمی که تقویم از
 آن استخراج کنند ، مرغی کوچکتر از
 گنجشک که زبرد ببال آن سرخ است
 زیزو ح - ف. دکه هائیت ریشه دار
 که بیشت دست و پادو می آید
 زیزو ط - ف. بلاس و گلیم که از نخ بافتند
 زیزو ق - ف. بار صندوق ، میوه که
 پارسویان کنند و برای فروش شهر برند
 زیزو ک - ف. فاش کردن سر مردم
 زیزو ل - ف. چیزیکه بر اسب نهند و
 بر آن سوار شوند و زیزو م **سوهه** قریوس
 زمین و بلندی پیش زمین است

ژ

- ژا - ف. یکی از حروف تهجی
 ژا بیژ - ف. بومادران ، شراره آتش
 ژا ز - ف. گیاه سفیدست مانند دونه
 در نهایت بیبزرگی که هر چند شتر آنرا
 بخاید نرم نشود و ژا ز خائیدن کتابه
 از حرف بی معنی زدنت و کار بی حاصل
 حک کردن
 ژا غ - ف. چینه دان مرغ
 ژا ک - ف. لباسی است که زنان دوی
 جامه پوشند و آنرا جاکت نیز گویند
 ژاله - ف. تکرک ، شبنم ، باران
 مشک باد کرده که چوبها بر آن اندازند
 و بر آن نشینند و بر آب رود گفتند
 ژالدازم - ف. مأمورانینه
 ژالقیوه - ف. اول ماه فرنگی مطابق
 اوخردی و اوائل بهمن
 ژاؤ - ف. خلاصه هر چیز

رُخ - ف. آخ که برمی نولول گویند
رُخار - ف. بانگ و فریاد

رُذ - ف. صمغ
رُذوار - ف. جد وار

رُذ - ف. بر خوری ، زیادخوری
رُرف - ف. عین ، دورودراز ، بیابان
تعیق در امور
رُرفا - ف. زرف ، عمق

رُست - فر. شکل مخصوصی بخود گرفتن

رُغار - ف. سنگی و محنت ، سرخاب
و گلکوه

رُغاره - ف. نان ارزن
رُغغ - ف. صدای دندان موقع خوردن
یا از کثرت سرما یا قهر و غضب
رُغغ - ف. آواز مهبی سکه ددان
کنند ، بانگ بوز

رُف - ف. ترشد خشک ، خیس
رُفه - ف. پیرامن دهان
رُفک - ف. چرک گوشه چشم

رُک - ف. سنگی که از روی غضب زبر
لب گویند ، غرغرا ، لندلند
رُک - فر. مقلد مضحک
رُکپدن - ف. گفتن سخن زبر لب از

روی غضب ، غرغرا کردن

رُسمان - ف. زغال

رُند - ف. خرقه کهنه ، آتش زنه ،
کتاب زرتشت

رُنده - ف. رُنده کهنه ، خرقه درویشان ،
هر چیز بزرگ و مهمیب

رُنده - ف. باره باره ، کهنه
رُشنگ - ف. چین که از پیری بر روی

مردمی افتد ، قطره بان
رُشنگا - ف. سم شکافته گاو و آهو
و غیره

رُشنگه - ف. آفتی است که بنله رسد
و خوشه را دانه خالی کند و آنرا رُشنگ

نیز گویند
رُشه - ف. نیش جانوران ، نیش سوزن

رُشی - فر. مردم فوق العاده
رُشیان - ف. نانخواه و زینان

رُشین - فر. یکی از ماههای فرنگی
مطابق اوایل خرداد و اوایل مرداد

رُشیه - فر. یکی از ماههای فرنگی
اوایل خرداد و اوایل مرداد

رُشک - ف. برنده است سرخ رنگ
رُشرب - فر. هبت متعین

رُشور و رُشوره - ف. خارپشت
رُشول - ف. چین و شکنج ، درهم و

بریشان شدن و رُشولیده مصدر آنست
رُشولیدن - ف. درهم و بریشان شدن

وژوئیده اسم مفعول آنست
ژون ف. بت ومنم
ژوهیدن - ف. چکیدن آب از سقف

ژئی - ف. آبگیر، جوی
ژیان ف. خشمناک و تند
ژیز ف. خاربشت و همچنین است ژیزا
ژپک ف. قطره باران خاربشت
ژپکاته ف. خاربشت، جوجه تپتی
ژپوه ف. سیلاب و جیوه

س

سا - ف. باج و خراج، مانند آسا،
ساییدن، امر بساییدن، ساییده، نوعی
از قماش

سائر - ع. باقی، تنه، همه
سائل - ع. سؤال کننده
سائیم و سائیمه - ع. چرند
ساب - ف. نام پسر ادریس پیغمبر که
مردی دانا و حکیم بوده است بقیده
بعضی مختراع طریقه سائین که برستش
آفتاب و ماه بوده است
سایاظ - ع. پوشش بالای رهگذر
سایخ - ع. شناگر، شناور

سایع - ع. هفتی
سایق - ع. پیش و مقدم
سایک - ع. گدازنده زروسیم
سایود - ف. هاله و خرمن ماه، تابی
که بر سخت اندازند و در آن بهواروند

سایوده - ف. هیز و مخته
سایویی - مع. شهرت در سمرقند
سایی - ع. اسیر کننده
ساییدن - ف. ساین

سات - ف. خوابیدن، خواباندن
سائر - ع. پوشش، پوشنده
سائرآب - مع. شهر بان و حاکم و
سائگین محبوب و معشوق آنرا سائگینی
و سائگینی گویند و اصل آن ترک است
سائخ - ف. مرغیست کنگد خوار، مغرب
درخت ساک، آلتی است که زیر آن آتش
نموده روی آن نان و شیرینی و غیره پزند
و نان آنرا نان ساجی نیز گویند

ساجد - ع. سجده کننده، خم شونده
سایج - ع. قافیه گو، راست رو
در سخن

سایجه - ع. کبوتر بابانگ
ساجی - ف. بعضی سفید یا سفید
آمده است

ساخت - ع. گشادگی میان خانه
ساجز - ع. سحر و شعبده باز، جادوگر
ساجل - ع. کنار دریا
ساختن - ف. درست کردن، بنا کردن
آماده کردن، آراستن، ساختن ماضی
و اسم مفعول آنست

ساخته - ف. اسم مفعول از ساختن و
مخصوصاً بر عمارت و بر زمین اطلاق شود
ساخت - ع. خشکگیر و غضب آلود
ساختل - مع. گذاشتن عده سباهی
در محلی برای حر است آن محل

سارو - ف. ساروج و با دو مجهول
مرغکی است سیاه رنگ در هند که
مانند طوطی سخن گوید
ساروان - ف. ساریان و شتردار
ساروخیج - مه. مرعب چارو که آهنگ
مخلوط باقا کستر است
ساروخیج - ف. قریه است از قراء عراق
سلطان آباد که قالی خوب بافتند و باقاف
تیز نویسته
ساروکی - ف. ساروج، سازو که
مرغکی است سخنگو
ساروکه - ف. درخت تاک و انگور
ساره - ف. نوعی از لنگ و چادرشالی
استکه هندوان یکسر آنرا بر کمر
بندند و سردیگروا بر سر اندازند
ساری - ف. نام شهری از شهرهای
مازندران، نام پرند است سیاه خالدار
ساری - ع سرایت کننده، مسری
ساز - ف. آلتی استکه بدان نوازند
ساختگی کار و سلاح جنگ، براق اسب
سازنده چیز، امر بساختن، سازگاری
و تحمل، سامان، مهمانی، کم و سازمخاری
تحمل و موافقت در مزاج، عهد نوروژ
و سازوآز سازگار و سازوژ صاحب
سامان
سازش - ف. اسم مصدر سازیدن
سازو - ف. ریسمان محکم که از لیف
خرما بافتند، ریسمان بازویند
سازیدن - ف. ساختن، مساعد و همراه
بودن، راست کردن و درخور آمدن و

نایخن - ع. گرم کننده، بغاری ساروج
شد که در حوض و حمام بکار برند
ناذ - ف. ساده، استاد، گراز،
شت و صحرا
ناذات - ع. بزرگان، اولاد پیغمبر
نادش - ع. ششمی
ناذه - ع. جمع سید، بمعنی کهنر
ناذین - ع. دربان، خادم کعبه
ناذه - ف. صاف و بی نقش و نگار،
و گیاه، بی ریش، ابله و نادان که
آنرا ساده دِل و ساده لوح گویند
ناذنج - مه. مرعب ساده
ناژ - ف. مرغیست سیاه کوچک خوش
آواز، مکان بسیار، مانند، سر، شتر،
رنج، نی و کلک میان تهی و ساریان
شربان
سازاف - خالص و برزرو و غیره و مشک
گفته میشود
سازان - ف. سر که برمی راس گویند
سازخک - ف. بته و سازخک داز
درخت بته غال که درختی است که ثمره
آن بته است
سازدین - فر. ماهی که در روغن زیت
اندازند و بریان کرده و خوردند
سازوخ - ف. بنجه باقاف نیز نویسدند
سازوق - ع. دزد، راهزن
سازولا - ف. هزار دستان که ساز
کوچکست
سازوکن - ف. عالم ناسوت، نام
سازبست، مرغکی است سیاه و ضعیف

ساز **ساز** سازش کهنه است
سازش - ف. لطیف و پاکیزه، جانور است
 سیاه و لاغر و بدبو و گزنده
سازان - ف. نام پسر پسر بن اسفندیار
 جد اردشیر بابکان و سلاطین ساسانیان
 که دولباس درویشی بسیاحت مشغول
 بودند از اینجهت درویش و تارک دنیا
 را سازان و سازانی و ساسپی گویند
سازش - ف. قلم میان تهی که بویسند
سازیم - ف. ناخواه که تعجب است که
 بر روی نان باشند
سازبی - ف. گدایی، گدا و سائل
سازفور - ع. کار بزرگ و خنجر
سازطیف - ع. نور منتشر، بلند
ساعت - ع. زمان و وقت، آلتی که بآن
 وقت شناسند
ساعید - ع. بازو، بال مرغ
ساعی - ع. شتاب کننده در کار
ساعی - ف. جانور است مانند سار
ساعی - ع. گرسنه، باتاب و مقاومت
ساعی - ف. بیاله شراب
ساعری - ف. منسوب به ساعر، کفل
 حیوانات و مخصوصاً پوست خر را که
 دباغی نموده چرم ساعری گویند
سافر - ع. مسافر و فعل آن نیامده
سافل - ع. پائین مقابل عالی
ساق - ع. ما بین کعب و انو و ساق
دوش کسی است که بادامد شب زفاف
 حرکت کند
ساقط - ع. افتاده، فرورفته

ساقه - ع. عقب لشکر، شاخ درخت
 یا یعنی از ساق گرفته شده
ساقی - ع. آب دهنده، باده گردان
ساک - ف. سیخ دانه بقیده برخی
 تنزل روح است از مرتبه انسانی بر مرتبه
 جماد و در فلسفه بطلان آن ثابت شده است
 درختی است بلند که چوبش سیاه است و
 ساج مغرب آنست
ساکت - ع. خاموش، بی صدا
ساکف - ع. مرد دور از وطن خود
ساکن - ع. ایستاده مقابل متحرک
ساکوت - ع. مرد بسیار خاموش
ساکیز - ف. نمد
سال - ف. حرکت زمین بدور آفتاب
 و آنرا سال شمسی گویند، دوازده
 دوره حرکت ماه بدور زمین و آنرا
 سال قمری گویند و **سال افزون** نام ماه
 دوازدهم سال ملکی است و **سال بزرگ**
 درختی است که یکسال بار آورد و یکسال
 نیاورد و **سال خورده** پیر و کهن سال
 و **سال مه** حساب ماه سال نگاهداشتن
 است و آنرا روزه نیز گویند که یعنی
 ناریعت و **سالنامه** تقویم و ایام هر سال
 است و **سالنامه** مستبری هر سال است
سالاذ - فر. خوراکیست که با روغن و
 زیتون سر که و غیر آن درست کنند
سالاز - ف. بزرگ، سردار و پیش سفید
 پیر، سالدار، مسن
سالیه - ع. نیست کننده و در اصطلاح
 منطق موجهه ایست که تعجب سلبه باشد

- سایف - ع. پیش و مقدم
 سایلک - ف. قرعه ایست که درباره از
 امکان و شهرها بصورت و گاهی بیا
 ودست درآید و نزدیک یکسال التیام
 نمی پذیرد
 سایلک - ع. راه رونده، باصطلاح
 صوفیه طالب تقرب حق تعالی
 سایلیم - ع. صحیح و درست، بی گرتد
 سائلین - فر. اطاق بزرگ
 سائوش - ف. ظاهر ساز و مزور
 سالی - ف. هر چیز کهنه و سالخورده
 سالیون - ف. تخم کرفس کوهی
 سائم - ف. نام پسر نوح پیغمبر، پدر
 زال که بدستان معروف است، مرض
 ورم، آتش و سائم **آزهاّم** نام جرم فلک
 الافلاک و سائم **آندرز** سمندر
 سائم - ع. بادسوم، مرگ
 ساما کچه - ف. سینه بند زنان
 سامان - ف. دولت و ثروت، آرام و
 راحت، نظام و تربیت، اندازه کار،
 نشانگاه، حد سرزمین که آنرا مرز
 گویند، قصبه، نام جد اعلاى سلاطین
 سامانی
 سامر - ع. افسانه گوی و سامر پی کسی
 است که مردم را در زمان موسی از حق
 منحرف گردانید
 سافام - م. نقطه ایست در ترکیه
 که نوتون آن ممتاز است
 سایغ - ع. شنونده
 سایقه - ع. قوه شنوایی
- ساقه - ف. نامه، بیوند، سوگند،
 پناه، امان نامه، جای پناه
 ساقی - ع. بلند، مرتفع
 ساقیز - ف. یعنی فسان که سنگی
 است بدان کارد تیز کنند
 سان - ف. فسان، رسم و عادت،
 سوهانت، باره، باره، سامان،
 نبایش
 ساینجه - ع. صیدی که از طرف چپ
 درآید، سخن سر بسته، زای و تدبیر
 جدید و اغلب در فارسی بر حادته غیر
 مترقیه گفته میشود
 سائوز - فر. میزری و تغشیش
 ساؤف - باج و خراج، زرخوردیزه،
 ساینده، امری سائیدن، سودن، سوش
 قلزات
 ساؤج - م. معرب ساده
 ساویدن - ف. سودن، یعنی ساوج
 ساویز - ف. مردم خوش خلق
 ساوین - ف. چیز گرانباه، جامه
 پنبه آکنده که روز جنگ پوشند
 ساوین - ف. صیدی که در آن پنبه
 برای رسیدن گذارند
 ساهویه - ف. نام معبری بوده بینظیر
 ساھی - ع. سپوکننده، غافل
 سائیز - ع. رونده، سیرکننده
 سایش - ع. رعیت دار، نگاهدارنده
 هر چیز، نگهبان، سیاستمدار
 ساییغ - ع. جایز، گوارنده
 سایل - ع. آب روان و مانند آن

سایه ف. ظل و نمایش و تابش شد
تاریکی، دیو و جن و سایه بان چتر و
هر چه مانع تابش آفتاب است و سایه پرست
مردم متکون و سایه پرور کسی که راحت
طلب و از زیر بار کار بگریزد و سایه
خوش درخت نارون
ساییدن و ساییدن ف. سودن

سؤال ع. پرسش

ساعت ع. ستوه آمدن

سوز ع. بس خورده، بیه چیزی

سؤل ع. حاجت

سنام ع. ستوه آمدن

سیر ع. لوازم و اثاثیه اضطرار

سب ف. بمعنی صدف آمده است

سب ع. دشنام دادن

سبا ع. مطایفه ایست در بین

سبانه ع. اسیر کردن، خریدن شراب

برای خوردن

سبانه ع. انگشت شهادت

سباح ع. شناوری کردن

سباروک ع. کبوتر را گویند

سباری ف. ساق خوشه گندم و جو

سبایع ع. درندگان، یکدیگر دشنام

دادن، جماع و فحش نمودن

سبایعی ع. هفت حرفی، هفت سیاره

سبایق ع. پیشی، اسبقت جشن

سبایا ع. اسیران، بردگان

سبب ع. علت، خویشی

سبت ع. روز شنبه، آسایش

سبح ع. شناوری کردن، آرمیدن

سبجات ع. انوار جلال

سبخان ع. پاک کردن خدا را از بدی

و بسا کی خواندن حق تعالی را

سبج ع. مهره که عدد تسبیح بدو شمارند

سبز ف. یکی از رنگهای اصلی و

سبز بهار نوازیست از موسیقی و سبز

شدن بمعنی روئیدنست و سبز ف

زاع دشتی

سبز ارف مخفف اسفزار که از خواب

هراست

سبز ارفک نام لحنی از مصنفات پارسی

سبزک ف. مصغیر سبز، صراحی شراب

از آب کینه سبز، زاع دشتی، بنک

سبز وار ف. یکی از شهرهای خراسان

سبزه ف. علف و گیاه سبز

سبزی ف. علفی که چیده شده خام

خاصه سبزی که خوردنیست مانند تر

ترپ، جعفری، نعناع، ریحان، پیازچ

و غیره که آنرا سبزی خوردنی نیز گویند

سبظ ع. فرزند فرزندان، قبیله

سبع و سبعه ع. هفت

سبع ع. هفت یک

سبع ع. دد، دونه، وحشی

سبعون و سبعین ع. هفتاد

سبع ع. پیشی، آنچه باود را سب دوانی

پیشی گیرند

سبع ع. پیشی یا سبقت جشن

سبع ع. پیشی گرفتن

سَبْکَ - ف. روش و شاید عربی باشد
 سَبْکَ - ع. گداختن زردوسیم
 سَبْکَ - ف. مقابل سنگین ، زود و
 سَبْجَاژ فارغ و آسوده و سَبْکَ پایی
 اسب یا مردم تندرو یا گریز پایی و سَبْکَ
 خیز سبک پای و سَبْکَ رَفْتَاژ کوب
 سیار و سَبْکَ سَر بیغز و کم مایه و
 سَبْکَ وَرَن بیوزن و نالایق
 سَبْکَتِکِن - ت. لقب سلطان محمود
 غزنوی
 سَبْل - ف. زیر پای شتر
 سَبْل - ع. رگ سرخ که در چشم پدید آید
 سَبْل - ع. راهب ، زیر پای شتر
 سَبْلَان - ف. کوه بلند دست حوالی
 اردبیل که مرتاضین در آنجا زیاضت
 کردند
 سَبْلَت - ف. سریشم که از چرم خام بزند
 سَبْلَت - ع. موی پشت لب ، سیبل
 سَبْو - ف. کوزه ایست دست دار
 سَبْوُخ - ع. منزّه و مبراه ، تنا کننده
 سَبْوَرَه - ف. هیز و مخضت مرادف
 ساوره
 سَبْوَس - ف. پوست گندم باجو
 سَبْوَسَه - ف. خشکی است که در پوست
 سر پیدا شود . خاک ازه
 سَبَه - ع. کسی که او را زیاد دشنام ،
 ناسزا دهند ، هار ، تنگ
 سَبِي - ع. اسیر کردن ، اسیر ، دل
 بردن معشوق از عاشق
 سَبِيگَه - ع. یک قطعه از نقره و مانند

آن که در قالب ریخته شده است
 سَبِيل - ف. سبیل و بردت ، نام آلتی
 است که در آن تونون کشند
 سَبِيل - ع. راه ، طریق ، روش
 سَبِيوش - ف. تخم اسفول
 سَبَاژ - ف. آهن جفت که بآن زمین
 شیار کنند
 سَبَاژ - ف. اسباب خانه ، چرخه که
 از آن شیره انگور گیرند ، امر سیردن
 سَبَاژش - ف. سفارش ، مصدر سیردن
 سَبَاژ وُک یا سَبَاژ وُک - ف. کبوتر
 سَبَاش - ف. یعنی حد و شکر و نعمت است
 سَبَاثَه - ف. سیاس ، حد و شکر
 سَبَاثِي - ف. کتابه از گدائی متشکر ،
 سیاسیان
 سَبَاثِيَان - ف. گروهی هستند که تابع
 راباد پنمبر باستان ایرانست
 سَبَاثِخ - ف. یعنی اسفناج است
 سَبَاثَلُو - ف. یکی از ایلات ترک
 سَبَاة - ف. لشکر ، گروه نظامی
 سَبَاهَان - ف. جمع سیاه ، اصفهان
 سَبَاثَلَف - ف. سفید آب که بصورت مانند
 سَبَاثَاهِيَز - ف. یکی از ماههای فرنگی
 که مطابق با اواخر شهریور و اوائل
 مهر است
 سَبَاثَه - ت. راست زدن
 سَبَاثَل - ف. موکل زمین ، ماه دوازدهم
 از سال شمسی و روز پنجم از ماههای شمسی
 سَبَاثَر - ف. آلتی که از آهن سازند که

که آترا سیرام و سیرم گویند
سینداف . اسیند ، نام کوهی در سیستان
سینداز - ف . شمع که برافروزند
سیندازمه - ف . نام ماه دوازدهم از
 ماههای شمسی ، روز پنجم از ماههای
 شمسی ، زمین
سیندان - ف . **حردل** ، نعم تریزک
سیندور - ف . کماج ستون خیه
سینوختن - ف . چیز را در چیزی بعنف
 فرو بردن ، در کارها تأخیر کردن ، از
 روی قوت آسیب رساندن و **سینوخت**
 ماضی آنست
سپور - ف . جاروب کش
سپوزیدن - ف . سپوختن و **سپوزامر**
 آن و **سپوزید** ماضی آنست
سپه - ف . سپاه و **سپهسالار** سالار
 سپاه و وزیر جنگ
سپهد - ف . اسپهد و **سپهدان** نام
 برده ایست از موسیقی
سپهر - ف . آسمان و **سپهر آخشیجان**
فلك ماه و **سپهر ترین فلك** الاملاك و
سپهر نند طلسم و جادو و عمل عجیب
سپهراژ - ف . کره آتش یا کره آتیر
سپهران - ف . جمع **سپهر** و **سپهران**
سپهر فلك اطلس و **سپهران همانی**
 کلیه افلاك
سپی - ف . سید ، سفید
سپی ناك - ف . سفیداب ، مخفف سید
 ناك که بونه ایست
سپچه - ف . آنچه بر روی شراب و

موقع جنگ بر سر می گرفتند تا از شمشیر
 آسیبی نرسد ، رونده ، امر بر رفتن
سپزدن - ف . گوشه نشینی و قناعت ،
 رفتن ، بایمال کردن ، سفارش کردن ،
 بکسی چیزی امانت دادن و **سپزدماضی**
 و **سپزده** اسم مفعول آنست
سپزغم - ف . ریجان
سپزگ - ف . زرد زخم ، چیزی که بدان
 رنگ زرد کنند
سپزگی - ف . سختی ، رنج ، محنت
سپزگوش - ف . خانه شاهان
سپزگش - ف . شهر است در سر قند
سپزی - ف . نیست و نابود شدن ، منتهی
 شدن و با آخر رسیدن
سپزین - ف . میدان اسب دوانی
سپزیغ - ف . خوشه انگور نارسیده
 خوشه انگور بزرگ که شاخه را بخواباند
سپس - ف . یعنی پس از
سپسار - ف . فارسی سسار
سپست - ف . بوهای بد ، بونجه
سپستان - ف . نعم گیاه است که دم کرده
 برای معالجه سینه خوردند و شبیه پستان
 سگ است
سپکان - ف . میان و سر و قله کوه
سپل - ف . سم قبل و شتر و مانند آن
سپلنك - ف . درهم و برهم ، مقدر و
 این از لغت عوام است
سپنج - ف . منزل عاریشی ، پالیزبان
 خانه و شبستان ، خانه و شبستان
سپنخاب - ف . ولایتی است در ترکستان

سرکه بندد که آنرا بچه سرکه گویند،
کف شراب

سپیذ - ف. یکی از رنگهای اصلی
سپیذاب که از قلع و سرب و روی
ساخته شده که نقاشان استعمال کنند و
زنان بر صورت مالند و **سپیذ یا مبارک**
قدم و **سپیذ پریش** و **سپیذ تره** است
سفید و **سپیذ خاز** گیاه است و **سپیذ رود**
رودست که از کوههای ارمنیه غیزد
و بیخ غرر ریزد و **سپیذ رونی** قلع و
کتابه از مردم نیک و **سپیذ پی** جوهر
عرق و **سپیذ پو** دیوسفید است

سپیده - ف. سفید، روشنائی صبح،
سفیده چشم، سفیده تخم مرغ و **سپیده**
بالا و **سپیده دم** سفیده صبح است
سپیل - ف. صدای انسان و پرنده که
بحری صغیر گویند

سپش - ع. شش و همچنین است سته
سنا - ف. استا که کتاب زرتشت است
سنا - ف. ستایش، امر ستایش، العن
از موسیقی، ستار که یکی از آلات
موسیقی است
سناخ - ف. شاخ نازکی که از شاخ
دیگر بجهد، شاخ درخت
سناذ - ف. ایستاد، ستانده، ایستاده،
ستاندن
سنادن - ف. ایستادن
سنازع - پوشنده اسرار که یکی از
نامهای الهی است

سناز - ف. یکی از آلات موسیقی
سنازه - ف. کوب و کره معلقه در
جو، نوعی از خمیه و جادر، پنهان،
آلتی است از چوب و آهن حکه بدان
جدول کشند و **سنازه بی روش** کوب
ثابت و **سنازه تاب** نام منجسی بوده در
زمان جشید و **سنازه شمر** ستاره شناس
و منجم و **سنازه رذن** قبه و خیمه بر پا
کردن و **سنازه سحر** ستاره زهره که
در آغوش طلوع کند

سناخ - ف. عقیم و نازا، کره اسب
نازین کرده و شیرغوار، اسب بزرگ
سناک - ف. شاخ درخت تازه رسته
سنام - ف. لجام و بران زینت که
بروز و بور آراسته شده است
سنان - ف. آستان، بستان، ستاننده
جای انبوهی، چیزها چون گلستان و
ملستان و نیستان، پشت باز افتاده و
معلق

سناندن - ف. گرفتن، خزیدن
سناقه - ف. مخفف آستانه است
سنانیدن - ف. ستاندن
سناوند - ف. حلقه بلند که سقف آنرا
بستون افراشته اند، بالاخانه منطری
که پیش آن گشاده باشد
سناوه - ف. مکرو حیل، نیرنگ
سناپش - ف. دعا و ثنا و ستودن و
سناپشگاه عبادت گاه است و نیز گریز
گاه شرع است از تنزل بدح و عقیده
سناپدن - ف. ستودن

سه نار
سُتَوَارُ - ف. محکم و مضبوط ، امیر
 و معتمد
سُتَوْرَانُ - ف. گورستان منان و گبرها
 که استخوان مردگان در آنجا نهند
سُتُوْدُنُ - ف. سنایش کردن و ستور
 اسم مفعول آنست
سُتُوْرُ - ف. چارباغان خصوصاً اسب
سُتُوْنُ - ف. استوانه ، ارکان دولت
سُتُوْنُ - ع. عدد شصت
سُتُوْکَه - ف. حمله و انداز کسرد
 شاهین و عقاب بسوی شکار ، گریز ،
 فرار امواج آب
سُتُوْه - ف. خسته و در مانده و ملول
 و رنجور و **سُتُوْه** **اَمَدُنُ** دلنگ شد
 و ملول گشتن
سُتَه - ف. انگور ، چیز شب مانده که
 شب بر آن گذشته
سُتَه - ع. شش
سُتِهْدُنُ - ف. ستیزه کردن و **سُتِهْدُرُ**
 ستیزه است
سُتِهی - ف. آهن و فولاد آهنی که بر
 سر نیزه و داس کنند
سُتِهْخ - ف. هر چیزی راست و بلند
سُتِهْرِف . چهارمقال و نیم پایکبر
سُتِهْرُ - ع. مستور و پنهان ، مخفی
سُتِهْرُ و **سُتِهْرَه** - ف. جنگ و خصومت
 و سرکشی ، لجاجت
سُتِهْرُ یَدُنُ - ف. جنگ و خصومت کردن
 لجاجت و سرکشی کردن

سُتِهْرُ - ف. گنده و غلیظ و **سُتِهْرُ** **مَعْرَبُ**
 آنست و **سُتِهْرُ نَائِی** گندگی و غلیظی است
سُتِهْرُ - ف. استخر و تالاب ، قلعه ایست
 در فارس که جمشید ساخته
سُتِهْوَانُ - ف. استخوان
سُتِهْدُنُ - ف. گرفتن ، خزیدن
سُتِهْرُ - ع. پوشیدن
سُتِهْرُ - ع. برده ، پوشش
سُتِهْرُ دُنُ - ف. پاک کردن و تراشیدن
سُتِهْرُ مَائِی - ح. حس و **سُتِهْرُ مَائِی** حسی و
 وجدانیت
سُتِهْرِ کِشْنُ - ف. صفت جلال و قهر
سُتِهْرُ مِ - ف. بزرگ ، مرد قوی و
 نونمند ، لجاج و ستیزه کار
سُتِهْرُ نَعْنُ - ف. شطرنج که معرب سترنگ
 است ، نیابتیست شبیه آدمی در ولایات
 چین
سُتِهْرُوْنُ - ف. عقیم و نازا ، بی نر
سُتِهْرَه - مع. جامه ایست نیم تنه که
 پشت آن چاک دار است و مسکنت اصل
 آن صدمه باشد که بمعنی سینه بند است
 و تحریف شده
سُتِهْرَه - ف. تیغ سلمانی ، خانه و دکان
سُتِهْمُ - ف. ظلم ، دیده و دانسته و عمد
 و **سُتِهْمُ** **مُظَالِمُ** است
سُتِهْه - ف. صورت زشت و مکروه
سُتِهْخ - ف. بخنی ، ذخیره ، چوبیکه
 در ذری آن غلطکها نصب کرده و بر
 کردن گاو بسته و بر بالای غله بگردانند
سُتِهْوُ - ف. زر قلب روکش . ساز

- سَبَّحُ** - ف . راست و بلند
سَبَّحْتُمْ - ف . خون و چرك كه در جراحت جمع شود و با نیشتر التیام یابد ، جراحی كه از سریاز شده باشد
سَبَّحْتُمْ - ف . سبزه و شور و غوغا كردن و نافرمانی نمودن
-
- سَبَّحٌ** - ف . یعنی رخساره آمده است
سَبَّحٌ - ع . رقیق و تنگ شدن
سَبَّاحٌ - ف . کتابت و نامه ، چیزیکه بر نامه بیچند
سَبَّاحِيْدِيْنٌ - ف . سرد كردن
سَبَّاحَاتٌ - ع . نرم و تابان شدن رخسار
سَبَّاحَةٌ - ع . کسی كه زیاد سجده خدا کند ، لقب امام زین العابدین (ع)
سَبَّاحَةٌ - ع . جای نماز و نشان سجده در پیشانی
سَبَّاحٌ - ع . کسی كه در سخن سجع زیاد دارد ، سخن مفق گوی
سَبَّاحٌ - ف آنچه از درز جامه نمایان گردد ، آنچه بر اطراف جامه دوزند
سَبَّاحٌ - ع آنچه از دور جامه مر كپ و دولا باشد ، ساتر
سَبَّاحٌ كَتْمَةٌ - ف . سلاح و مكدل
سَبَّاحٌ - ع . مغاخرت كردن
سَبَّاحَةٌ - ف . قرین و مثل و مانند
سَبَّاحِيَا - ع . طبیعت ها ، عادت ها
سَبَّاحَةٌ - ع . فروتنی كردن ، سر بر زمین گذاشتن ، سجده كردن
سَبَّاحِيَانٌ - ع . معرب میستان
-
- سَبَّحٌ** - ع . سخن با قافیه گفتن
سَبَّحٌ - ف . فوای و برجستن گلو
سَبَّحٌ - ع . قباله و برات با مهر و **سَبَّاحَاتٌ** جمع آنست
سَبَّاحَاتٌ - ف . گل یاسمن
سَبَّاحِيْنٌ - ف . سخت سرما شدن
سَبَّاحِيْلٌ - ع . سنگ گل
سَبَّحِيْنٌ - ع . سخت ، موضعی كه در آن كتاب فجارو كفار بود
سَبَّحِيَّةٌ - ع . خو و طبیعت ، عادت
-
- سَبَّاحِيَاتٌ** - ع . جمع **سَبَّاحٌ** ، ابرها
سَبَّاحِيَّةٌ - ع . ابر و **سَبَّاحِيَّةٌ** البخر اسفنج است
سَبَّاحِيٌّ - ع . جادوگر ، سحر کننده
سَبَّاحِيٌّ - ع . بیماری سل
سَبَّاحِيٌّ - ع . حرام ، از بیخ كندن
سَبَّاحِيٌّ - ع . زمین بی گیاه
سَبَّاحِيٌّ - ع . افسون و جادویی
سَبَّاحِيٌّ - ع . نزدیک صبح ، طعام
سَبَّاحِيٌّ - ع . جادوگران ، ساحران
سَبَّاحِيٌّ - ع . سائیدن ، ریزه ریزه كردن ، كوفتن ، معج و نابدید كردن
سَبَّاحِيٌّ - ع . گلو بردن كسیرا مجله
سَبَّاحِيٌّ - ع . دوری ، دور شدن
سَبَّاحِيٌّ - ع . طمان وقت سحر
-
- سَبَّحٌ** - ف . یعنی خوب و خوش است
سَبَّاحَةٌ - ع . جود و جوانمردی كردن
سَبَّاحِيَّةٌ - ع . سبك عقلی ، لاغری
سَبَّاحِيَّةٌ - ع . حار و گرم بودن

سَخَاوَتْ - ع . جوانمردی ، جود ، کرم
سَخَتْ - ف . محکم مقابل ستا وزن
 کردن و سنجیدن ، بسیار و **سَخَتْ بَارُو**
 توانا و **سَخْتَه** سنجیده

سَخْتٌ - ف . سوخت ، سنجیده

سَخْتَاهُ - ف . سخن سخنی که رو برو
 گفته شود ، در حضور کسی دشنام دادن
سَخْتِي - ف . تنگی زندگی و همیشه ،
 سخت بودن ، مقابل سستی

سَخْرٌ - ع . فسون کردن با کسی

سُخْرَه - ف . کار بیسزد فرمودن ،
 زبون بمری ، استهزار ، آنکه او را
 استهزا کنند

سَخَطٌ - ع . غضب ، خشم ، تندی

سُخْنٌ - ف . جمله را ادا کردن و **سُخْنٌ**
آرَاءٌ و **سُخْنٌ بَرُوهُ** و **سُخْنٌ كَرَأَشٍ** و
سُخْنَدَانٌ و **سُخْنٌ سَنَجٌ** و **سُخْنٌ آرَاءٌ**
سُخْنٌ كَذَا و **سُخْنٌ كَوِيٌّ** و **سُخْنُوْرٌ**
 شاعر و گوینده و بر منشی و خطیب نیز
 گویند

سُخْنُوْنٌ - ف . سخن ، حرف ، ادا

سُخُوْتٌ - ع . گرم شدن یا بودن

سَخِي - ع . جوانمرد ، با سخاوت

سَخِيْدِيْنٌ - ف . وزن کردن و سنجیدن

سَخِيْفٌ - ع . سبک عقل ، بی شعور

سَدٌّ - ع . حائل بین دو چیز ، بازداشتن
 مانع شدن

سِيْدَانٌ - ع . درستی در رفتار و گفتار

سَدَاوَرْتُ - ع . سراسبه گردیدن

سُدَائِي - ع . شش حرفی
سُدَائَتْ - ع . خدمت خانه کعبه یا
 پنجاه کردن ، برده با جامه پائین انداختن
سِيْدَانِيَهٌ - ف . قریه ایست از قراه بلخ که
 از روزگار منوچهر وقف بر آنشکده
 نوبهار بوده که متولی آنرا بر مک گویند
 و طایفه بر اسمکه از آن طایفه و دودمانند
سُدَايَا - ع . هزار پا

سِيْدَرٌ - ع . درخت کنار که برک آنرا
 ساییده بدن و لباس بآن میشوند

سِيْدَرَه - ع . منتها الیه اجسام سماوی

سُدْسٌ - ع . شش يك

سُدْسَاهُ - ف . درگاه ، درخانه

سُدْسِيْسٌ - ف . قوس و قزح

سُدْكَه - ع . حافظین خانه کعبه

سَدَه - ف . دهم روز بهمن که روز ،

عید پارسیان است و فاصله آن روز تا

عید نوروز پنجاه شب و پنجاه روز است

آتش بر افروخته

سُدَه - ع . درخانه ، درگاه

سَرَفٌ - ع . عضو بالای گردن و بدن ،

اول هر چیز ، بالای چیزی ، جانب ،

میل و **سَرَايَاهُ** و **سَرَايِمَه** آشفته ،

سرد و **سَرَاغُوْجٌ** و **سَرَاغُوْشٌ** کبسه

درازیست که بالای آن مانند کلاه است

که بر سر بندند تا گرد و غبار بر زلف

نشیند و **سَرَاكُوْفٌ** سرزنش و **سَرَامَاخٌ**

چوب گاو آهن و **سَرَاهَنَاتٌ** پیش رو و

سردار قوم که **آرَا سَرَاهَنَاتٌ** نیز گویند

است گرفتن کار و مردم فرومایه و
سَرشاز لب دیز و سرریز و **سَرشودی**
 سر تراش و دلاک و **سَرشیز** روبه شیر
 که مینند و **سَرقرآز** بلند می آید و
 شخص سربلند و وظیفه انجام ده و **سَرک**
 اضافه بار و مخفف پسرک و **سَرکش**
 نافرمان و **سَرکوب** بلندی که بر خاها
 و قلاع مشرف است و سرزنش و طعنه
 و **سَرکوبه** گرز گران و **سَرگوفت** طعنه
 و سرزنش و **سَرگران** خشکبخت و
سَرگزدان متعجب و **سَرگرم** مست و
 مشغول و **سَرگمجه** دوار سر و **سَرگمک**
 و **سَرماهی** ماهیانه و **سَرمایه** پول یا
 جنسی که بآن کسب یا تجارت کنند
سَر - ف - گبوه ، گفش ، لنگزش ،
 ناودان ، نوعی از رقص و **سَرگم** کفشگر
سَر - ع - راز پوشیده و پنهان
سَر - ف - خانه و **سَرایر** ده غیبه
 شاهان که اطراف را برده کشند و
سَرآچه خانه کوچک و **سَراینداز** خانه یا
 که نگاهداری خانه با اوست
سَرآه - ع - نیکوئی ، جوانمردی ، سخاوت
سَرآیدن - ف - خواندن ، سرود خواندن
سَرآیش اسم مصدر است
سَرآز - ف - زمین شوره زار که دو
 آفتاب می درخشد و عرب سراب را از
 فارسی گرفته است
سَرآیل - ع - جامه ها ، لباسها
سَرآج - ع - چراغ ، آفتاب
سَرآج - ع - دینگر ، چرم فروش

و بمعنی عس و میر شب نیز آمده و تار گنده
 که بر سر سازها کشند و **سَر باری** بار
 اندک که بالای بار بزرگ نهند و گرز
 و **سَر باز** ساهی و **سَر باش** سردار و
 بزرگ و **سَر بایان** دستاری که زیننده
 سراسر است و **سَر بخش** نصیب و حصه و
سَر برغ جامی که آب چشمه در آن جمع
 شود و **سَر بزرگان** بزرگان فکر کردن
 و **سَر بگر بیان** متفکر که آزا راوبکس
 نرسد و **سَر بخت** مهماندار و پرستار
 بسیار و **سَر بخت** قوت و مردم آزار
 و **سَر بوش** طعنه و سر بوش خوراک و
سَر بیخ آلتی است که روی چراغ لامپ
 گذارند و **سَر بیچیدن** نافرمانی کردن
 و **سَر جوش** آشی که اول جوش از
 دیگر بر آورده خورند و **سَر خاره**
 سوزن زرین که زنان بر طعنه زنند و
سَر خاریدن مکرو حیله و بهانه کردن
 و **سَر خیزگی** که محل آسایش باشد و
سَر خود زن یا مردی که چند شوهر یا
 چند زن گرفته و در حیات او سیرد و
سَر خویش گرفتن از کار کناره گیری
 کردن و بدور شدن و **سَر داز** بزرگ و
 پیشوای لشکر همراه اسب است و **سَر داری**
 بکنوع جامه بوده که روی جامه ها می پوشیدند
سَر دشتی کار فوری و سهل و **سَر ددن**
 ملاقات کردن و بیخبر وارد شدن و
سَر زنی گرفتن منهدت و نکو مش کردن
 و **سَر زیره** گیاه است خوشبو و **سَر سام**
 مرضی است دعا می و **سَر ستری**

- سَرَّاجَه** - ف. مرضی است که بر اسب
 و استر عارض شود
سَرَّادِقُ - ع. چادر بیکه روی خانه
 زینت، خیمه، دود بلند، مرتفع
سَرَّازِزِرُ - ف. پایین، بطرف زیر
سَرَّاشِیْبُ - ف. از بالا بطرف پایین
سَرَّارِغُ - ف. برسش، سنوال، غیر
سَرَّارِیْلُ - ع. زیر جامعه‌ها و اصل آن
 فارسی است
سَرَّارِی - ف. خانه، منزل
سَرَّارِیَّت - ع. در گذشتن چیزی از اجزاء
 چیزی، انداختن جامه
سَرَّارِذِیْبُ - ف. جزیره است در هند
سَرَّوْبُ - ف. فلزی است نرم و سنگین
 و مایل بساهی و باطناً سرخ است
سَرَّوْبَالُ - ع. پیراهن و مانند آن
سَرَّوْخُ - ع. زین که بر پشت اسب نهند
سَرَّوْخُ - ف. یکی از رنگهای اصلی و
سَرَّوْخَالُ - نهبو که از یک کویکتر است
 و سَرَّوْخُ بَدَنُ نوعی از درخت یدو سَرَّوْخُ **حَجَه**
 مرضی است که کودکان گیرند و سَرَّوْخُ
سَرَّوْخُ مرغیست که سر آن سرخ باشد
 و سَرَّوْخُ **سَبَانُ** لقب موسی بن نبیر و سَرَّوْخُ **حُكُ**
 نام مرض سرخجه و نیز حیوانیست
 کوچک سرخ رنگ که گزندگی دارد
سَرَّوْخُ - ف. خنک، مقابل گرم و سَرَّوْخُ **ذَابُ**
 و سَرَّوْخُ **ذَابَه** عمارت زیر زمین
سَرَّوْخُ - ف. حکیم آلهی که با
 برهان خدا را شناسد
سَرَّوْخَه - ف. ساقی، سر حلقه می‌خوارگان،
- قدح شراب
سَرَّوْهَه - ف. میوه که پس از میوه پیش
 رس باشد
سَرَّوْیَشُ - ف. ملامت و مذمت
سَرَّوْیَشْتُ - ف. طینت، خلقت، خو
سَرَّوْیَشْتُنُ - ف. خمیر کردن و سَرَّوْیَشْتَه
 خمیر کرده
سَرَّوْیَشْفُ - ف. غله است شبیه خردل
 که روغن تلخ از آن گیرند
سَرَّوْیَشْكُ - ف. قطره باران، اشک
 چشم، شراره آتش، زور شک
سَرَّوْیَشْكَه - ف. تخم علفی است باریک
 سیاه رنگ که با گندم درآید و آرد را
 تلخ کند
سَرَّوْیَشْكُوَانُ - ف. برده که شب زفاف
 پیش عروس بیاویزند
سَرَّوْیَطَانُ - ع. خرچنگ، نام برج اول
 از بروج تابستان
سَرَّوْیَعْتُ - ع. شتاب، عجله، تند
سَرَّوْیَعْجُ - ف. کاسه چوبین
سَرَّوْیَعِیْنُ - ف. سرنا، نای سرغینه
سَرَّوْیَفُ - ف. سرفه، درد گلو که از
 سرفه پیدا شود و سَرَّوْیَفِیْدُنُ مصدر آنست
سَرَّوْیَفَه - ف. صدائی که از سینه موقع
 تنفس طبیعی پدید آید و بسبب آن خلط
 از ریه و قصبه الریه خارج گردد
سَرَّوْیَفِیْدُنُ - ف. سرفه کردن
سَرَّوْیَفْتُ - ع. دزدی، راهزنی
سَرَّوْیَفِیْتُ - ف. مرغیست خوش آواز
سَرَّوْیَفِیْتُ - ف. سنگنجبین که

مخلوطی از سرکه و عسل است
 سِرْگَه - ف. آب انگور یا خرما و مانتد
 که ترش شود
 سَرْگِیس - ف. قوس و قزح
 سَرْجِین - ف. فضله و مدفوع چهار
 پایان و سَرْجِین مَرْدَان جبل است
 سَرْلاز - ف. رده بالای دیوار
 سَرْما - ف. هوای سرد مقابل گرمای
 و سَرْماقَرایی نام نهم ماه جلالی
 سَرْمَد - ع. همیشه، دائم
 سِرْیش - ف. زردآلوی خشک
 سَرْه - ف. سوده سنگی است سیاه
 که در چشم کنند، قره‌ایست در فارس
 سَرْنا - ف. مخفف سورنای که نائی
 است در عروسی و چنگ نوازند
 سَرْنَج - ف. قلعه و سرب سوخته که
 نقاشان بدان رنگ سرخ کنند
 سِرْفَد - ف. جل وزغ، تاب که بدرخت
 آویزند و با آن هوا روغنوبازی کنند،
 لیلاب، یکی از فنون کشتی گیری
 سَرْفَد - ف. غربالی است که خاک با
 آن بیزند و سوراخهای آن درشت است
 سَرْفَدِی - ف. جزیره‌ایست در هند
 سَرْو - ف. درختی است خوش اندام که
 همیشه سبز و خرم است و سَرْوِشْتان
 جایکه سرو بسیار باشد و سَرْوِشْتاه
 نام لحنی از العنان باربد و سَرْوِشْتَه
 نام سروی است دو شاخ که شاخهای
 آن راست رفته باشد و نام لحن یازدهم
 از سی لحن باربد و سَرْوِشْتاه درخت

صنوبر و سَرْوِ ناز سرویست که شاخهای
 آن متسایل است
 سَرْو - ف. شاخ حیوان
 سَرْوَاذ و سَرْوَاذَه - ف. شمر را گویند
 سَرْوَال - ف. زیرجامه
 سَرْوَالَه - ف. گیاهنست که بر سر آن
 خارها باشد و بجایه در آویز دو باسانی
 جدا نشود
 سَرْوَب - ف. سخن و کلام
 سَرْوَد - ف. نغمه و آواز، جملاتی
 منظم و مفید که با نغمه و آواز خوانند،
 رقص و سماع
 سَرْوَدَن - ف. آواز خواندن، خواندن
 سَرْوَر - ع. شادی، تفریح
 سَرْوُش - ف. ملک وحی که آنرا
 جبرئیل گویند، فرشته، نام روز هفتم
 از ماههای شمس، آواز دهنده، آواز
 خوش و نغمه سَرْوُشْتان آوازه‌ها و
 فرشتگان و سَرْوُش بُد و سَرْوُش
 سالار و سَرْوُش سَرْگِ عقل اول و
 خرد نخستین و سَرْوُشْتان افلاک و
 آسمانها و سَرْوُشی نایکه مرتبه ملکی
 و فرشته است
 سَرْوَل - ف. حقد و حسد، کینه
 سَرْوَن - ف. شاخ حیوان، پیرهن و
 سَرْوَنگَاَه موضعی که از آن شاخ روید
 سَرْه - ف. باک و بیخس، خالص،
 شقه سفید از حریر و ناسَرْه سیم و زر
 قلب را گویند
 سَرْه - ع. ناف

سَرَا - ف . باداش نیکی یابندی
 سَرَاوَاژ - ف . شایسته و دروغ
 باداش نیک
 سَرَاژ - ف . سزاوار است
 سَرَاکِی - ف . رنج و سختی و آزار
 سَسِی - فر . رب یا شیعه چیزی
 سُسْت - ف . مقابل سخت ، یدوام
 سُسْتِی - ف . مقابل سختی ، یدوامی

سَطَاء - ع . حمله یا مغلوب کردن
 سَطَع - ع . بالای هر چیز ، بام ، باصطلاح
 هندسه هر چیز طول و عرض دار
 سَطْرُ - ع . رشته از هر چیزی ، خط
 نوشتن و سطر کتاب
 سَطْع - ع . بر آمدن صبح ، دوازی
 کردن
 سَطَل - ع . ظرفیت دسته دار که در
 آن آب بر کنند
 سَطْلُو - ع . حمله یا مغلوب نمودن
 سَطْلُوْت - ع . شوکت و جلال ، حمله کردن
 سخت گرفتن ، قهر و غضب
 سَطْوَع - ع . بلند شدن

سَعَاء - ع . زنا کردن
 سَعَاء - ع . جمع ساعی سخن چینان
 سَعَادَت - ع . نیکبختی
 نیک بخت شدن ، سعادت مند شدن
 سَعَال - ع . سرفه ، سرفه کردن
 سَعَائِت - ع . سخن چینی و بدی کردن
 باج و خراج گرفتن

سَرَهَال - ع . سرگشته ، سرگردان
 سَرَهَب - ع . احمق و پرخور
 سَرَهَنَک - ف . سردار و پیش رو لشکر
 سَرِی - ف . سردی سرداری ، سرای
 چیزی از آهن که روز جنگ بر اسب
 بندند تا از زخم حربه محفوظ ماند ،
 نام یکی از عرفا
 سَرِی - فر . دوره و مجموعه
 سَرِیَان - ع . رفتن چیزی در اجرای
 چیز دیگر

سَرِیَانِی - مع . لنتی است حامی
 سَرِیجَه - ف . مرغ سقا
 سَرِیْد - ف . یعنی دوفش آمده
 سَرِیْدَن - ف . لغزیدن
 سَرِیْر - ف . تخت ، نعمت ، قلعه ایست
 که تخت و جام کیخسرو آنجا بوده است
 سَرِیْش - ف . بیخی است که آنرا
 گویند و چسبندگی زیاد دارد ، ناله و
 افغان ، بد و زبون
 سَرِیْشَم - ع . چیزیست که از پوست گاو
 و از ماهی و از نشاسته سازند و چسبندگی
 زیاد دارد

سَرِیغ - ع . تند و شتابنده ، چابک
 سَرِیغ - ف . خوشه انگور بردا
 سَرِیْن - ف . کفل و سرینگاه ، نشینگاه
 و محل بارعام
 سَرِیْن - ف . بالشی که زیر سر نهند
 سَرِیْه - ع . کتیز همخواه
 سَرِیْه - ع . باره با قسمتی از لشکر

میان قوم ، رسالت
سُفَارِش - ف . توصیه ، فرمان
سُفَارِی - ف . ساق خوشه گندم
سُفَاك - ع . خونریز ، بلیغ در سخن
سُفَال - ف . کوزه شکسته و پوست
 گردکان بسته و بادام ، اسلحه
سُفَالَت - ع . ناکسی ، فرودی و پستی
سُفَالَه - ع . پستی و فرودی ، آنچه
 دردی در ته ظریف نشیند ، آنچه را
 بشنوند و دیگر قابل فشردن نباشد
سُفَالَه - ف . سفال ، نوعی از نیل که
 زبوتر باشد
سُفَالِین - ف . سکوژه و کاسه که از
 گل سازند
سُفَاهَت - ع . بیغلی و بسکی و نادانی
سُفَاهِن - ف . شاه زلف
سُفَاوِن - ع . جمع سَفِیْنَه ، کشتی ها
سُفْت - ف . دوش و کتف ، ماضی سفن
 سوراخ سوزن
سُفْت - ف . سطر و غلیظ و محکم
سُفْتِن - ف . سوراخ کردن
سُفْتَه - ف . سوراخ کرده ، تیری که
 سر آنرا بسوهان تیز کنند ، ارمغانی
 که دوستی برای دوست خود بفرستد
 چیز خوب ، سخن تازه
سُفْتَه - ف . چیز سطر و بزرگ ، زمینی
 که بکنند و سفت رسیده باشد
سُفْتَه - ف . گرفتن قرض و مانند آن
 در شهری که در شهر دیگر باز پس دهد
سُفْح - ف . کالک خربزه ، شراب

سُجِز - ع . چاه بسیار آب
سُجَد - ع . نیکبختی و سَعْدِی تخلص
 یکی از شعرای بزرگ ایرانست
سُجَر - ع . نرخ و جمع آن **سُجَارُز**
سُجَف - ع . شاخ درخت خرما
سُجَف - ع . روا کردن حاجت کسیرا
سُجُوذ - ع . ستارگان مشهور مثل زهره
سُجَع - ع . گشایش ، افتتاح
سُجُی - ع . کوشش کردن
سُجِذ - ع . نیکبخت ، نیک خوی
سُجِز - ع . آتش افروخته زبانه
 آتش سوزان

سُج - ف . سطح فك بالای دهان
سُجَه - ف . فریفته ، خوار و ذلیل
سُجِدَانَه - ف . بیانه شراب
سُجَرَف - ف . جوجه تینی ، خار پشت
سُجَرِی - ف . کفل اسب و ساغری
سُجِر - ف . صفتی است جو بدنی که
 آنرا اقتدران گویند
سُجُوَف - ف . آواز طاس و طشت و مانند آن
سُجُوَب - ع . مشتق ، گرسنه مانند
سُجُوَذ - ف . مرغ سنگخوار را گویند

سُفَاخ - ع . زنا کردن ، خون ریختن
سُفَاخ - ع . قادر بر سخن ، لقب نخستین
 خلفای عباسی ، خونریز ، بخشنده
سُفَاذ - ع . برجستن تر بر ماده اجباع
 حیوانات
سُفَارَت - ع . میانجی گری و صلح دادن

جوشیده

سَقْدَه - ف. زمین، فرشته، موکل زمین
 ماه اسفند، روز پنجم از سال و ماه
 سَقَر - ع. بریدن مسافت، روشن شدن
 صبح، پشت دادن در جنگ

سَقِر - ع. نوشته و سَقَرَه نویسندهگان
 سَقْرَاءَه - ع. جمع سَقِر، سفیرها

سَقْرَانَك - ف. شرح و تفسیر کلام
 سَقْرُوْد - ف. مرغ سنگخواره

سَقْرَه - ع. پارچه و ظرفی که در آن
 طعام گذارند، توشه‌دان مسافر

سَقْرَجَل - ع. آبی و میوه بهی مقوی
 است و مدمر و مسکن تشنگی است

سَقْرَاذ - ف. دلال، سسار

سَقْرَعَه - م. انکار محسوسات و بدیهیات
 و سَوْقَطَانِي منکر محسوسات و حقایق
 را گویند

سَقْنَك - ع. خون ریختن

سَقْنَل - ع. پستی، دزدی

سَقْنَلَت - ع. مردم فرومایه و پست

سَقْنَلِي - ع. یعنی پست

سَقْنِي - ع. جمع سَقْنِيه، کشتیها

سَقْنَدَاز - ف. ماه دوازدهم سال و
 سَقْنَدَازَمَدَّ ماه اسفند و روز پنجم از
 سال شمسی

سَقْوَف - ع. داروی کوفته و بیخته

سَقَه - ع. بیغلی و سبکی

سَقِيد - ف. سبید که یکی از رنگهای
 اصلی است و سَقِيدَات داروی نرمی
 است که زنها بصورت مالند و سَقِيدُوْد

یکی از رودهای آذربایجانست

سَقِير - ع. ناپایده، ملکنی در مملکت
 دیگر، رسول، میانجی

سَقِيْنَه - ع. کشتی

سَقِيَه - ع. سبک و بیعقل، نادان

سَقَاءَه - ع. آب دهنده

سَقَايَت - ع. سیراب کردن، طرف آب
 خوری، بیانه شراب

سَقَاظ - ع. خطا در نوشتن و گفتن
 سَقْت - ع. نزدیکی و نزدیک شدن

سَقْر - ع. دوزخ، کوهی است در مکه

سَقْرَاظ - م. نام حکیمی است یونانی
 که طرفدار تعالی ملت یونان بوده

سَقْرَائِي - م. کاسه و کوزه اوله‌دار
 که در آن شراب خورند

سَقْط - ع. متاع پست و ناروا، سهو،
 غلط در حساب و نوشتن، فضیحت چیزی
 که در آن نفی نیست و سقط را بزبانه

نیز اطلاق کنند چون باره آجر و باره
 قند چون سقط فروش که بر قند فروش
 گویند

سَقَط - ع. بچه نارسیده که از مادر مرده
 بیفتد، دامن خیه

سَقَطَه - ع. لغزش و خطا، گناه

سَقْع - ع. ناحیه و طرف، ست

سَقْف - ع. طاق سر پوشیده، آسمان

سَقْلَات - م. مشت بیهلوزدن

سَقْم - ع. بیماری، مرض

سَقُوْط - ع. افتادن روی زمین

- سَقَى - ع. آب دادن ، مبتلا شدن بمرض
استسقاء ، جمع شدن آب در شکم
سَقْفَه - ع. صفحه پوشیده ، تخته کشتی ،
تخته که بدان استخوان شکسته را بندند
سَقِيمٌ - ع. مریض و بیمار ، چیز ناقص
سُكٌ - ف. سیخ زدن بچپوان باری با
سواری برای حرکت ، نکت و فلاکت
سُكٌ - ف. سرکه و سِکْبَا آتش سرکه
سُكٌ - ع. بند آهن و میخ آن
سَكَاچَه - ف. بچنك ، کابوس ، خاریشت ،
ستیز کننده
سَكَاذٌ - ف. نازک سر ، تبدیل چکاز است
سِکَازٌ - ف. ذغال فروخته ، چیزی
که روی ذغال بزند
سُكَارِيٌّ - ع. جمع سُكْرَانٌ مستها
سُكَاثَه - ف. خاریشت تیر انداز
سُكَاكٌ - ع. سکه زنده و سُكَاكِي
نام یکی از بزرگان علماء نحو است
سُكَاثَه - ف. خاریشت ، جوجه بینی
سِکَازٌ - ف. اندیشه و فکر ، خواهنده
برشش ، امر بریشش
سِکَايشٌ - ف. اندیشه ، برشش
سُكَاآه - ف. فضله سگ
سِکَالِيْدِيْنٌ - ف. سکالشی دوشنی کردن ،
سخن بد گفتن
سُكَانٌ - ع. دنباله کشتی ، اشخاص مقیم
سِکْبَا - ف. آشی است از سرکه و
گوشته و بلغور و میوه بزند
سُكْتَه - ع. مرضی است که دفعتاً حس
و حرکت و ادراک را میبرد
- سِکْجٌ - ف. مویز را گویند
سُكْرٌ - ع. مستی و آنچه مست گرداند
سُكْرَاثٌ - ع. بیهوشی و بی شعوری و
غشوهائی که در حین مرگ دست دهد
سُكْرَثٌ - ع. ضلالت و گمراهی و مستی
سُكْرَفِيْدِيْنٌ - ف. سکندری خوردن
سُكْرَه - ع. پیاله که از گلی سازند و
با آن کیل کنند و آنرا سُكْوَرَه نیز
گویند
سُكْرَه - ع. گمراهی ، ضلالت
سِکْرَه - ع. پنهان ، مستور ، پوشیده
سِکْرٌ - ع. علقه استکه مصطکی گویند
سِکْرٌ - ع. هشت و سِکْرٌ يَلْدُوْهُ هشت
ستاره اند
سُكْرَنٌ - ف. نوعی از تیر است که بیکان
آن بغایت تیز است
سُكِيْتِيْنٌ - ف. باره کردن و گسیختن
سُكِيْكٌ - ف. اسب کندرو ، زمین ناهموار
سِکِيْگَه - ف. مرضی است که از تخمه
معدنه پدید آید و آنرا فواق گویند و
محتسلت اصل آنست سکیله باشد و
محرّف شده
سُكِيْتِيٌّ - ف. طبلش دل یا قلب
سُكُنْجٌ - ف. گنده دهان
سِکُنْجٌ - ف. سرفه ، تراش ، گزیدگی
سِکُنْجِيْنٌ - ع. مرعب سر کنکین
سِکُنْجِيْدِيْنٌ - ف. تراشیدن ، گزیدن
سرفیدن و سِکُنْجِيْدَه اسم مفعول آنست
سِکُنْدٌ - ف. جماع و مباشرت
سِکُنْدَرِيٌّ - ف. برد آمدن اسب

وَسْفِ بُتَانِ سبستان و سَفْدَدَنْدَانِ
نیش سگ و سَغَاذِی قسار و
مانند سگ

سَغَاذِی - ف . اندیشه و فکر ، سخن ،
دشمنی و خصومت ، گوینده

سَغَاذِی - ف . دشمنی و خصومت کردن
اندیشه و فکر ، بدگفتن

سَغَاذِی - ف . اندیشه و فکر کردن
سخن نوشتن ، خواستن ، بدگفتن

سَغَاذِی - ف . سخت و محکم که بزودی
اجزاء آن از هم جدا نشود

سَغَاذِی - ف . نرم ماده ایست که بآن
شلوار یا جامه دیگر را مینندند ، نام
خاربیست که در جامه آویزد

سَغَاذِی - ف . بیدسترو سگ آبی

سَغَاذِی - ف . سگ انگور و تاجر بزی

سَل - ع . بر کشیدن شمشیر یا کارد
بیل - ع . مرضی است که در شش حادث شود

سَل - ف . کشتی ، چوبی چند که بر هم
بندند برای گذشتن از آب

سَلاب - ف . نام خیتا گریست

سَلاب - مخفف و بعضی اسطرلاب است
سَلاب - ف . میخی است سر کج که در
دکان فصای بآن گوشت کوسفند زنند

و محتمل است اصل آن صلاب باشد

سَلاب - ع . آلات و اسباب جنگ
سَلاب - ع . سنگ پشتها

سَلاب - ع . کسی که کشته بزومیش
است و پوست آنها را در می آورد

سَلابین - ف . سر که وانگبین مخلوط
نوده و جو شانه و در این ایام بجای
انگبین شکر ریزند

سَلاب - ع . مقابل حرکات

سَلاب - ع . مقیم در جامی بودن

سَلاب - ف . آلتی است که دسته و پنجه
دارد که غله کوفته را بتوسط آن بسر
باد دهند

سَلاب - ف . تختگاه که دو طرف در
کوچه و میان باغها و بای درخت های
سایه دار زنند

سَلاب - ف . سکو و تختگاه
سَلاب - ع . خاموش شدن

سَلاب - ف . کاسه گلین

سَلاب - ع . آرمیدن ، محتاج شدن
در خانه نشستن ، مقابل اعراب که آنرا
جرم گویند

سَلاب - ف . خار خشک

سَلاب - ع . راه صاف ، آهن منقوش
که بر آن پول ضرب زنند

سَلاب - ف . طرز زوروش و سیرت و ناموس
لباس

سَلابین - ف . جست و خیز کردن ،
چفته انداختن ستور

سَلاب - ف . بعضی فواق باشد

سَلاب - ف . حیوانیست مانوس و پاسبان
خانه و گله و بستان و بتوسط آن شکار
هم میکنند و سگ آبی حیوانیست در بای
و شبیه بسگ و سگ آنگور تاجر بزی

که حلقه‌های آن با هم متصل است، اسنادو پیوسته، برقی که در پهنای ابر پیدا شود، رشته	سَلَاش - ع. بیوهی و رفتگی عقل
سُلْطَان - ع. پادشاه، حجت	سَلَاوَت - ع. نرمی، روانی، همواری
سُلْطَنَت - ع. پادشاهی، حکمرانی	سَلَاوِل - ع. زنجیرها و سلسله‌ها
سَلْفَه - ع. چیره شدن	سَلَاوِغ - ع. پهنادر و وسیع
سَلْفَه - ع. غنده، سرشکستگی	سَلَاوِیْن - ع. پادشاهان، حکمرانان
سَلْف - ع. پدران گذشته، اجداد	سَلَاوِق - ع. سرخ شدن پلک چشم
پیش رفتن، جلورفتن	سَلَاوِق - ف. شوشه‌سلا و تفره و بعضی کرايه نیز آمده است
سیلف - ف. باجناق که دونفر مرد دو خواهر را زن قرار دهند	سَلَاكَه - ف. فرزند، آنچه از چیزی بیرون کشیده شده
سَلْفِيْدَن - ف. سرفه کردن	سَلَام - ع. سلامت، تعینت، پاکی از عیوب و سَلَامٌ عَلَيْكُمْ یعنی شادی است
سَلَك - ف. ناودان را گوبند	سَلَاَمَت - ع. بیعیب شدن، بی‌گردد شدن، رهایی یافتن
سَلَك - ع. رشته مروارید و غیره	سَلَاوِق - ف. فربه و خوش اندام
سَلَم - ع. صلح و آشتی، سلامت	سَلَاوَه - ف. آهسته و بافتن حرکت کردن، قدم زدن
سَلَم - ع. پیش‌فروش	سَلَب - ع. ربودن و ربوده شده، جامه خرا پوشیدن
سَلَم - ف. نام پسر بزرگ فریدون	سَلَب - ع. جامه و لباس
سَلْمَانِي - ف. سرتراش و ریش‌تراش	سَلْجُوْق - ت. نام پدرمعاویه از ترکان که مدتی در ایران حکومت کردند
سَلْمَك - ف. نام آواز بست	سَلْمَنَاءَه - ع. سنگ پشت
سَلْمَه - ف. نام نعم خاریست که بآن چرم را دباغت کنند	سَلْمَشُوْر - ف. سلاح شو و جنگی
سَلْف - ع. خورسند شدن، زایل شدن اندوه و غم، فراموش کردن	سَلْمَخ - ع. آخرماه، پوست کندن
سَلْوَت - ع. خورسندی، باشتر، بی‌غمی	سَلْمَس - ع. نرمی و آسانی
سَلْوَلَف - ع. همراهی، در کشیدن چیزی در چیزی، پامال کردن مکان	سَلْمَان - ع. آب روشن و صاف
سَلْوَكِيْد - ی. دست از سلامین	سَلْمِيْل - ع. نرم از هر چیز، می، چشه آبت در بهشت
یونانی که قبل از اشکانیان و پس از	سَلْمِيْلَه - ع. دایره از آهن و زنجیر

اسکندر سلطنت کردند و باینخت آنان

شام بود

سَلَوِي - ع. شهد، حلوا، هر چیز که

تسلیم دهد

سَلَه - ف. زنیل، سبد پهن بزرگ

سَلَب - ع. کنده شده و سلب شده،

درختی که برگ آن ریخته شده

سَلِس - ف. سنگ پا که متخلخل است

سَلِس - ع. روان و نرم و هموار

سَلِطَه - ع. زن بیجا و هرزه

سَلِطَه - ع. رسم و طبیعت و سرشت

سَلِيل - ع. بچه و فرزند، نوزاد

سَلِيم - ع. سالم، دوست، بی گزند

سَلْمَان - ع. نام یکی از پیغمبران

بنی اسرائیل که پادشاه هم بود

سَم - ف. کفشک اسب و استرو گو سفند

و گاو و مانند آن

سَم - ع. زهر دادن، زهر و **سَمَّ الْخِيَاطِ**

سوراخ ته سوزن

سَمَاء - ع. آسمان، سقف و سماوی

منسوب به آسمان است

سَمَاجَت - ع. زشتی، اصرار بی موقع

و زشت شدن و عیبناکی

سَمَاحَت - ع. بخشیدن، جوانمردی

بیجاچه - ف. سینه بند زنان

سَمَاط - ع. چیزیست در باطن گوش

که بنوسط آن شنیده میشود

سَمَاط - ع. رسته، و صنف و دستار و خوان

سَمَارُول - ف. کبوتر

سُمَارِي - ف. کشتی و سفینه

سَمَاط - ع. شنیدن و **سَمَاطِي** چیزیست

که از راه شنیدن باید ثابت شود نه از

روی قیاس

سُمَاق و **سُمَاك** - ف. حبه ایست ترش

مزه و در آتش کنند

سَمَاكَاژ - ف. خدمت کار، سبکوش

میخانه و همچنین است **سَمَاكَاژَه**

سَمَان - ف. آسمان، نام بیست و هفتم

ماه شمسی، مرغ سلوا که آنرا

کرك گویند

سَمَآوَات - ع. جمع **سَمَاء**، آسمانها

سُمَبَاثَه و **سُمَبَادَه** - ف. سنباده

سَمْت - ع. راه و روش نیکو، بعدس

و گمان رفتن، بر راستی و میانه راه رفتن

سَمْت - ع. عنوان، رتبه، مقام

سَمِخ - ف. سردابه، زیر زمین که

زندان دزدان است و در بالای کوه

نیز برای زندان سازند و همچنین است

سَمِخَه

سَمِخ - ع. زشت، کریه النظر

سَمِخَه - ع. آسان، سهل

سَمَر - ع. شب و افسانه شب

سَمَرَان - ف. وهم و اندیشه

سَمَرُوژ - ف. از معلول بی علت بردن

که یکی از مراتب خداشناسی است

سَمَرَه - ع. گندم گونی

سَمَلَاژ - مع دلال و میانجی بین فروشنده

و خریدار

سَمِیم - ع. دانه کشنیز، کتجد

سَمْعُ ع. قوه شنوائی، گوش
 سُمَقُ ع. آلتی که بگوش برای
 شنیدن گذارند
 سَمَكُ ف. سف خانه، قامت، بلندی
 سَمَكُ ع. ماهی
 سَمَوْنُ ف. نام گلی است معطر و سفید
 که آنرا باسن و باس نیز گویند
 سَمَوْنُ ع. فربه شدن
 سَمْنَدُ ف. تیربیکان زهی است نزدیک
 بزودی مایل
 سَمَنْدَرُ ف. گویند. - ناورست که
 در آتش نوزد و آ. - سامندر نیز
 گویند
 سَمَنْدَرُ - مح. بکنوع پارچه
 سَمَنْگَانُ ف. نام قدیم شهر رامهرمز
 سَمَوْنُ ف. شیرینی است تر که آنرا از
 شیره ریشه گندم سبز شده و آرد میزنند
 سَمَوْنُ ف. نام یکی از عرفا است
 سَمَوْنُ ع. علو و رفعت و بلندی
 سَمَوْتُ ف. دوالی است چرمی که از
 زین اسب آویزند و فترک نیز گویند
 سَمَوْرُ ف. جانورست صحرائی که
 از پوست آن پوستین سازند
 سَمَوْمُ ع. - جمع سَمَمُ، زهرها
 سَمَوْمُ ع. باد گرم و جمع آن سَمَائِمُ
 سَمَهُ ف. سبزی که روی آب
 ا کد بایستد، بوسیده و پنهان
 سَمِیْحُ ع. زشت، شیربد طعم
 سَمِیْزُ ع. روزگار
 سَمِیْرُ ع. شاخ. - حجامت

سَمِیْرَه ع. خطی است که بکشند و
 بمعنی نوشته هم آمده است
 سَمِیْزُ ف. دعا مقابل نقرین
 سَمِیْعُ ع. شنوا، شنونده
 سَمِیْنُ ع. فربه، چاق
 سَمِیْئَه ف. پارچه نازک و باریک
 سَمَنُ ف. عشفه، سان که بمعنی طرز و
 روش است
 سَمِنُ ع. دندان، سال، عمر
 سَمِنُ ف. بکنوع پرندۀ کوچکی است
 بدبو که آفت جوو گندم است مانند ملخ
 سَمِنُ ف. محل نمایش
 سَمِنَا ف. چوب مسواک
 سَمِنَا ف. مجلس اعیان و پیر مردان
 سَمَاءُ ع. روشنی، درخشدگی
 سَمَا ع. گیاهست سهل
 سَمَاذُ ف. بسیار، یکی از عبود قافیه
 که از اختلاف ردیف اصلی باشد چون
 داد و دید و باین معنی عربی است
 سَمَازُ ف. محلی است در دریا که
 آتش تنگ دره آن گل بوده و بیم
 آن باشد که کشتی در آن بند شود،
 عاشق و گرفتار
 سَمَانُ ع. کوهان، رکن هر چیزی
 سَمَانُ ع. سربزه و سرعصا و تیزی
 هر چیز
 سَمْتُ ف. سم ستور، سوراخ کننده
 امر بسوراخ کردن، ذیر زمین و آنرا
 سَمِیْجَه نیز گویند

سَنَاقُ - مع . سوزنی است که بعوض سوراخ آن تکه دارد

سَنَجِدُ - ف . میوه ایست شبیه عناب که پوست آن را برداشته و از آن آردی گیرند که شیرین است و **سَنَجِدُ** نام گلی است

سَنَجْرَفُ - نام یکی از سلاطین سلجوقی که در سنجان متولد شده یا مغرب سقر است که به معنی باز شکار است ، مردم صاحب حال و **سَنَجْرُشَانُ** یعنی خاقان است

سَنَجْرَفُ - مع . مغرب سنجرف

سَنَجْرُقُ - مع . امیر بر یسوق ، ولایت منسوب بامیر ، **سَنَاقُ** ، کمر بند

سَنَجُوقُ - مع . علم ویدن ، کمر بند

سَنَجْه - ف . سنگ که بدان وزن کنند ، نام دیوها

سَنَجِيدُنُ - ف . وزن کردن ، چیز را با چیزی مقایسه کردن ، امتحان کردن و **سَنَجِيدَه** اسم مفعول آنست

سَنَجُ - ف . نیک طعام ، چرک و ریم

سَنَجُ - بیخ واصل

سَنَجُجُ - ف . تنگ نفس که مرضی است

سَنِدُ - مع . یکی از مالک آسیامتعصل بهند ، حرامزاده

سَنِدُ - مع آنکه از وی حدیث بردارند ، قبایله

سِنْدَانُ - ف . آهنی است که آهنگران و مسگران بدان آهن و مس کویند ، آهنی است که بر دروب خانه کویند

سِنْدَانُ - ف . نام پسر گشتاسب که کتابی در پند بیات و حکمت عملی بنام خود

سَنَانُ - ف . نمویی و ساختگی

سَنَانُ - ف . قوه فکریه

سَنَانَه - ف . سنگی است که بآن کارد و شمشیر نیز کنند و نگین بآن تراشند و جلا دهند و آنرا **سَنَانَه** و **سَنَانَه** نیز گویند

سَنَانُو - ف . نوعی از بوزینه

سَنَانُ - ف . کشتی کوچک

سَنَانُ - ف . گیاهی است که گل آن خوشبو است

سَنَانُ - ف . بکار سر و صورت دادن و این از لغت عوام است

سَنَانَه - ع . خوشه ، نام برج پنجم آفتاب

سَنَانَه - ف . شکل منگ در لباس و سجاف جامه عموماً ولجک زنان که دستمالی است سه گوشه

سَنَه - ف . آلتی است که بدان اشیا را نیز کنند ، زنیور سیاه ، میل تنگ و آنرا **سَنَه** نیز گویند

سَنَهاری - ف . بود لب جوی

سَنِيدُنُ - ف . سقن و سوراخ کردن

سَنَتُ - ع . روش و طریقه ، طرز

سَنَجُ - ف . وزن کننده چون سخن سنج امر بوزن کردن ، دف و دایره

سَنَجَابُ - ف . جا نوریست که از پوست آن پوستین سازند ، نسام رودیست نزدیک هرات

سَنَجَارُ - ف . نام قلعه ایست نزدیک موصل که سلاطین سنجر در آنجا متولد شده

تألیف نموده است

سَنَدْرُوف. صمغی است زرد شبیه کاهربا

سَنَدْرُوش. ف. سندر که ازان روغن

کمان گیرند، زرد، سرخ

سَنَدْس. ع. نوعی از دنیا

سَنَدَل. ه. درختی است بقدر درخت

گردو و چوب آن خوشبو است در

هندوستان روید و معرب آن سَنَدَل است

سَنَدَل. ف. کفش، یعقل و احق،

کفتی کوچکی که از کنار دریا آب

شیرین کنند و یکشتی دیگر برند

سَنَدَلَه. ف. کفش و پای افزار

سَنَدَلِی. ف. کرسی کوچکی بوده که

کفش دار سلطان کفش را بر آن میکذاشته

تا سلطان خود را بیوشد، در ایترمان

سندلی را بر کرسی که پشتی و پایه دارد

گویند و آنرا اقسام متعدد است

سَنَدَه. ف. فضله و غایط آدمی،

سندان آهنگران

سَنَان. ف. سخن غیر فصیح و ناشمرده

سَنُور. ف. خرطوم خواه مربوط

ببیل باشد یا بشه

سَنَر. ع. بازشکاری

سَنَر. مع. سنگ آسیا که بتوسط

تیشه سنگتراشی زبر نمودن پس از آنکه

صاف و نرم شده

سَنَی. ف. یکی از اجزاء زمین که

بسیار سخت است، تسکین و وقار، وزن

و گرانی و سَنَی آتش سنگ آتش

زَه و سَنَی اَلدَاذ کتکزه شهر و قله

و سَنَی آله نام مرغیست و سَنَی آهَن

کیش آهن ربا و سَنَی بُشْت لاک پشت

و نوعی از ماهی فلس دار و سَنَی حَکَر

که آنرا زاله نیز گویند و سَنَی خَوَارُ

مرغیست که سنگ میخورد و سَنَی حَل

بیرحم و سَنَی وَکَه گردباد و سَنَی نَارُ

مجازاً نیست که بر می رجم گویند و

سَنَی لَاحُ زمین نا هموار که دارای

سنگهای درشت و راه رفتن در آنجا

بصعوبت است

سَنَی ز. ف. رفیق و همراه

سَنَی ش. ف. رشک و حسد

سَنَر. ف. قلعه جنگی برای مدافعه

سَنَک. ف. نان نازکی که روی

ریگ برند، نام غله است

سَنَک. ف. نام غله است شبیه

باقلی

سَنَک. ف. صاحب وزن موثر

سَنَوَات. ع. جمع سَنَه، سالها

سَنُوح. ع. سخن سر بسته و بتعریض

گفتن، پیچیده بیان کردن

سَنَه. ع. سال، قحط

سَنَی. ع. بلند، رفیع، روشن

سَنَی. ع. یکی از دو مذهب اسلام

مقابل شیعی

سَنَی. ع. جمع سَنَه، سالها

سَنَی. ع. روشن و بلند

سُو. ف. جانب و طرف، روشنی،

مانند، کتاب

سُوَءٌ - ع. برابر ، میانه چیزی ، خیر
 قصد ، زشت شدن
 سَوَائِمٌ - ع. چرنده ها
 سَوَابٌ - ف. چکین چیزی از چیزی
 مانند ماستی که در کبسه اندازند
 سَوَائِقٌ - ع. سابقه ها ، گذشته ها
 سَوَائِلٌ - ع. کنارهای دریا
 سَوَادٌ - ع. سیاهی ، دانش ، نوشته
 مطابق با نوشته دیگر و سَوَادُ اعْظَمُ
 شهر بزرگ
 سَوَاؤُ - ع. دست برنجن
 سَوَاؤُ - ف. کسی که بر چاربا است
 سَوَاعِدٌ - ع. جمع سَاعِدٌ بازوها
 سَوَالٌ - ف. زنگ غله ، زردی کشت
 سَوَالٌ - ع. چوب مسواک را گویند
 سَوَائِلٌ - ع. پشتیبان ، گذشته ها
 سَوَامٌ - ع. شتر چرنده ، ستور
 سَوَائِحٌ - ع. سانحه ها ، روی دادها
 سَوَةٌ - ع. بدی ، پیش اندام
 سُوَالٌ - ع. پرسش ، پرسش کردن
 سُوْرٌ - ع. نیمخورد ، دهن زده
 سُوْتٌ - ف. صغیر و صدائی که از جمع
 کردن دو لب و نفس بیرون دادن بدید
 آید ، مقفود و کم شدن چیزی در بلندی
 که از یرتاب کردن آدم بدید آید
 سَوَاتِمٌ - ف. ناقص ، کم اندک ،
 سُوْجٌ - ف. سوز و سُوْجُش سوزش
 است
 سُوْجٌ - ف. بیاز که بر بی فصل گویند
 سُوْحَتْ - ف. آنچه نانا بسوزاند

سُوْحَتْ - ف. از آتش مشتعل شدن
 سُوْحَتْ - ف. اسم مفعول سوختن
 البته است که آتش در آن گیرد ، افیونی را
 که کشیده اند و جرم آنکه دوسرو افور
 بماند ، نام گنجی است از هفت گنج خسرو
 پرویز ، کسی که عاشق و در سوز و
 گداز باشد
 سُوْدٌ - ف. نفع مقابل زبان اربا ، جشن
 و شادمانی
 سُوْدَاٌ - ف. معامله کردن و سُوْدَا سَمْرٌ
 تاجر و معامله گر
 سُوْدَاءٌ - ف. یکی از اخلاط چهارگانه
 (بلغم ، سودا ، صفرا ، خون)
 سُوْدَايَهٌ - ف. نام دختر پادشاه مادران
 که زن کیکوس باشد
 سُوْدَنٌ - ف. ساییدن ، مالیدن
 سُوْرٌ - ف. جشن ، مهمانی ، بزم ایام
 عید ، عروسی ، رنگ سرخ
 سُوْرٌ - ف. محکم و سخت ، جدی
 سُوْرٌ - ع. باره شهر
 سُوْرَائِحٌ - ف. روزنه و شکاف
 سُوْرُجٌ - ف. نوعی از کف دریا
 مانند نیک و از آن لطیف تر
 سُوْرُنَائِيٌ - ف. نامی که در جشن و
 عروسی نوازند و آتراسرُلا نیز گویند
 سُوْرْتٌ - ع. تیزی و تندى هر چیز ،
 شدت تب ، خشم پادشاه
 سُوْرَهٌ - ع. شرف و منزلت ، یکمقدار
 از قرآن
 سُوْرِيٌ - ف. عروسی ، گل سرخ ،

شبه راس و از آن بر رگ
سُونَن - ف. نام گلی است بوستانی و
 صحرائی و چهار قسم است
سُونَبَر - ف. نام سبزی است که
 برگ آن بسیار معطر است
سُونَه - ف. گل سوس
سُونَه - ف. گرمی است که در گندم
 اوفتد
سُونَه - ع. نازبانه زدن ، آمیختن
سُونَع - ع. آسان فرو بردن ، جایز و
 روان شدن چیزی
سُونَعَات - مع. راه آوردن و ارمان و
 باقاف نیز نویسد
سُونَعَان - مع. ورزش اسب برای دواندن
سُونَفَار - ف. ظرف گلین چون کوزه
 و کاسه
سُونَفَال - ف. سوار و سفاک نیز گویند
سُونَفَجَه - ف. شوشه زروسیم بریزه
 هر چیز
سُونَقَطَائِي - مع. منکر بدبویات
سُونَق - ع. بازار ، ساقها
سُونَق - ع. رانند و روانی دست
سُونَقَات - ع. سوغات ، ارمان
سُونَقَه - ع. رعیت ، مردم فرومایه
سُونَل - ف. غم و سوغات زمانم زده
سُونَلِي - ف. مورد توجه مخصوص
سُونَلَد - ف. قسم و بیعت
سُون - ف. رنگ خاکتری مایل
 بسیاری که در اسب و استر نامبارکت
سُولَان - ف. نام داروئیست ، بلندی

شراب سرخ ، نام اصلی شام و **سُوْرِيَه**
 بلاد شام است
سُوْرِيَه - ف. سوزش ، سوزنده
سُوْرَاك - ف. مرضی است تناسلی
سُوْرَاكْدَن - ف. چیزی را سوختن و
 همچنین است **سُوْرَا فِدَن**
سُوْرِيَش - ف. اسم مصدر از سوختن
سُوْرَمَانِي - ف. نام طایفه است که
 کولی گویند ، زنی که سوزاک دارد و
 فاشه است
سُوْرَن - ف. آلتی است کوچک آهنی
 نوك تیز که بدان جامه دوزند
سُوْرَه - ف. تیر نرجامه ، جوشی کوچک
 نر از دمل
سُوْرِيَان - ف. سرمایه ، مال ، سخن راز
 چیز پنهان و پوشیده
سُوْرِيَدَن - ف. سوخته شدن
سُوْرَه - ف. خشتک پیراهن و جامه
 که آنرا بلك گویند ، سبزیست مانند
 اسفناج که در آتش کنند و خراسانیها
 بر گشت گویند
سُوْرَه - فر. موضوع و عنوان مطلب
سُووش - ف. مخفف سوسمار
سُووش - ف. گیاه شیرین بیان ، اصل
سُووشَان - ف. یعنی اسب آمده است
سُووشَك - ف. تپه و را گویند
سُووشَك - ف. برنده کوچک سیاه و
 فرمز رنگی است که در جاهای مرطوب
 و حمامها یافت میشود
سُووشَار - ف. یکتوح حیوانیست

سُوْلَه - ف. سوراخ ، سوراخ قبل و
دبر ، حانه زادی که بکطرف آن
بنده باشد

سُوْم - ع. چربیدن ، بها و بها کردن
مناع ، گذشتن ، وزیدن

سُوْم - ف. عند آخر سه
سُوْمَانَت - ه. بنهانه که در کجرات
هند بوده و سلطان محمود غزنوی آنرا
خراب کرد

سُوْمَه - ف. انتها وحد و طرف
سُوْن - ف. سو و طرف

سُوْنَانَك - ف. نسی که هنگام دیدن
باجواب دادن از بینی بیرون آید

سُوْنَج - مع. شهری بوده در ماوراءالنهر
سُوْنِش - ف. ریزه آهن که باسیم و
زر بسوهان سوده شود

سُوْهَان - ف. آلتی است آهنی و فولادی
که سطح آن زیر و بآن آهن یا نخته را
میسابند ، بکنه ع شیرینی

سُوْنِی - ف. جانب و طرف ، روشنائی
کنایه از مثل و مانند

سُوْنِث - فر. حکومت اجتماعی
سُوْبَت - ع. مساوی بودن

سُوْبْدَاء - ع. سودا در مقابل صفرا که
یکی از اخلاط چهارگانه است

سُوْبِش - ف. غفلت و آگاه نبودن
سُوْبِش - مع. شهرت در افریقا

سُوْبِش - فر. یکی از ممالک اروپا
سُوْبِه - ف. قوس و قزح

سُوْبِق - ف. آرد جو و گندم و غیره

سُوْن - ف. ظرف خصوصاً ظرفی که
سگ در آن آب خورد

سُوْه - ف. دو باضافه بك و بیه پایه
آلتی است آهنین که دارای سه پایه است
که دیک طعام بر بالای آن گذارند و

سُوْخُرَان - اب. و این روح القدس و بیه
سُوْخُرَان ستارگان نبات النعش و بیه
سُوْخُرَان یکی از عبارات بهرام گور که

سه گنبد داخل هم داشته و معنی است
در شهرسازی که در هر گنبدی یکی از

سلم و توره ایرج بران فریبون در آن
مدفونند و بیه **سُوْخُرَان** قلعه سنگوان

که در شیراز به سیدان مشهور است
و قلعه شکسته و قلعه استخراج که از

بناهای جمشید است و بیه **سُوْخُرَان** شکار
گاه است نزدیک شیراز که سه کوه است

و بعضی خار خشک نیز آمده است
سُوْه - ع. ستاره است و بز و باریک در

نبات النعش
سُوْه - ع. یعنی بیخوای

سُوْهَانَت - ع. نرم و آسان شدن
سُوْهَانَه - ف. خورده ریز ، سوش

سُوْهَانَم - ع. تیرها ، قسطنیا
سُوْهَرَاب - ف. نام سردستم زال

سُوْهَرَه - ف. برنده است مانند بلبل
سُوْهَلَك - ع. بوی بد عرق کسی

سُوْهَل - ع. آسان ، زمین هموار
سُوْهَم - ع. تیر ، قسمت

سُوْهَم - ف. خوف و بیم ، ترسانیدن و

سِبَاق - ع . روش ، علم ، يك نوع محاسبه مخصوصی كه باعلامات معين نوشته شود

سَبَال - ف . ياسمن سفید وزرد

سَبَال ع . بسیار روان و رقیق

سَبَالِخ ف . - خار و خشك مانند بست كه از آهن سازند و روز جنگ بیای قلعه و میدان ریزند

سَبَام - ف . نام كوهیست در حوالی نخشب كه ماء مفتح از حوالی آن مطلوع میكرد و بین سرقند و تاشكند است

سَبَامَك ف . نام پسر كیومرث

سَبَان - گیاهی استكه بر درخت بیچد

سَبَان - ع . هردو متساوی

سَبَاوَش ف . نام پسر كیكلاوس است

سَبَاة - ف . یکی از رنگهای اصلی و

سَبَاة پُوش شب كرد و عس و میرشب

كه آنرا حاجب گویند و **سَبَاة پُوشان**

نام ولایتی و طایفه استكه آنرا كافرستان

گویند و **سَبَاة حُرُودَه** سیامرنگ و **سَبَاة**

خانَه خیمه صحراشندان و **سَبَاة رَحْم**

زخمی و قرچه است مهلك كه آنرا ایربند

و **سَبَاة كَاة** گناهكار و **سَبَاة مَكُوش**

جانور است كه گوش آن سیاه است و

بشاطر نیز معروفست

سَبَاَهه - ف . صورت و نوشته ، اسباب

و لباس و رخوت و غیره ، زن فاحشه

سَبَبِي - ع . عمل بند و **سَبَبَات** جمع

آبست و **سَبَبَه** بك گناه است

سَبَب - ف . سر كشته و مدهوش ، تیب

سَهْمِجِين یعنی خوفناكست

سَهْمَت - ع . خویشی و قرابت و نصیب

سَهْمَنَد - ف . كوهیست در آذربایجان

نام رودیست در آنجا

سَهْو - ع . غفلت و فراموشی ، اشتباه

سَهْوَان - ع . غافل ، فراموش كار

سَهْوِج - ع . یعنی یاد سخت

سَهْوَلَت - ع . یعنی آسانی است

سَهِي - ف . راست و درست و **سَهِي**

دین و **سَهِي كِش** بزدا بیان و بارسیان

ایران

سَهِيل - ع . نام ستاره است

سَهْم - ع . شريك و صاحب سهم

سَهِي ف . بیست و نه علاوه بك

سَهِي - ف . سبك ، شیر جمع شده در بستان

سَبَا - ف . مخفف سیاه ، حیات

سَبَاب - ف . امر بآراستن ، حیات

سَبَاخ - ع . كسیكه سیاحت كند

سَبَاخَت - ع . رفتن و گشتن در زمین

سَبَادَت - ع . بزرگی و سرداری

سَبَار - ف . نایكه از جو و باقلا و

گاورس بزند

سَبَارَه - ع . قافله متحرك و **سَبَارَه**

سَبَعَه هفت كوكبی است متحرك

مقابل نوابت

سَبَا سَبَا - ف . كناه از قام كاتب

سَبَا سَت - ع . رعیت داری ، نگاهداشتن

حد هر چیزی و **سَبَا سَبِي** منسوب بآنست

سَبَا ط - ع . نازیانه ، سرود گویی

- میوه است معطر و سیب زهینی گونه است که زیر خاک نمو میکند و غذائیت دارد
- سَبَا - ف. موی، ترهندی
- سَبَوَیْه - ف. بوی سیب، لقب یکی از علماء بزرگ نحو که ایرانی بوده است و اعراب او را سَبَوَیْه گویند
- سَبِیْه - ف. بستن سر کوجه و محله و محافظت آن هنگام هجوم دشمن تا تواند وارد آنجا شود
- سَبِیْج - ف. مویز که انگور خشک است
- سَبِیْج - ف. رنج، بلا، ساز و سامان و سَبِیْجَدَن مصدر آنست
- سَبِیْجُون - ف. رود سیحون
- سَبِیْجَدَن - ف. مپیا و آماده ساختن
- سَبِیْخَان - مع. یعنی سیحون مشهور است
- سَبِیْخُون - مع. رودخانه است نزدیک حجنه و بعضی گویند آب سرد است
- سَبِیْخ - ف. آلتی است آهنی که گوشت در آن کشته و گیاب کنند، آلتی است که با آن ستور را راند
- سَبِیْخُول - ف. جوجه تیزی را گویند
- سَبِیْذ - ع. بزرگ، پیشوا، مهتر، مشوین و محمد رسول عربی
- سَبِرٌ - ع. رفتن، راندن و سَبِرَه یعنی روش و طریقه است
- سَبِرٌ - ف. مقابل گرسنه مستنی، برادر یاز، شازده مقال و سَبِرٌ آهَلَن مَلُول شین
- سَبِرَاف - ف. شهری بوده در خلیج عمان فلز بود در اول اسلام بنایت آباد
- بوده است
- سَبِرٌ کَانَ - ف. نام شهر است در کرمان
- سَبِرْم - ف. تسمه که از آن بند شمشیر درست کنند، تسمه است که بر پای مرغ شکار است
- سَبِرْمَان - ف. باقوت، حریر ملون
- سَبِرْمَنج - ف. سبیرغ را گویند
- سَبِرْمَوْش - ف. نام کبکسر و بزرگترین سلاطین ایرانی که ملقب بکبیر است
- سَبِرَه - ف. مرغی است خوش رنگ و خوش آواز و معروف است
- سَبِرَه - ع. روش و طریقه
- سَبِرٌ - ف. تند، نیز ضد کند
- سَبِس - ف. اسب تند و تیز، جست و خیز، طرف شراب
- سَبِسْتَان - ف. نام ولایتی است نزدیک کرمان و کوه آنرا سَبِکُز نامند
- سَبِسْتِم - ف. روش، نوع، طریقه
- سَبِسْتَن - ف. برجستن و برخاستن
- سَبِسْتَرُو - ف. کرم گندم خوار
- سَبِسْک - ف. کرم گندم خوار
- سَبِسْتَمِر - ف. نوعی از سبزی بین نناع و بونه و آنرا سَبِسْتَمِر نیز گویند، کتابه از زلف و کیسو
- سَبِسْطَرَه - ع. نظارت و تسلط در اعمال و افعال داشتن
- سَبِیْغ - ف. خوب و نغز و نیکو
- سَبِیْغُوْر - ف. شهامت، ریاست مجلس
- سَبِیْغٌ - ع. شمشیر
- سَبِیْغُوْر - ف. بافته است ابریشمی مانند

- دیبا و اطلس
سیک - ف. زردی و زنگی که بر روی
گشت زار پیدا شود
سیکی - ف. شرابی است که آرا
جوشانده نالت آن بخار و یک نلت
آن باشد
سیگار - ف. بسته ایست از توتون در
کاغذ که آت را تدخین کنند و آن را
سیگار نیز گویند
سئل - ع. لای کل، رفتن آب و خون
زیاد، بی پروا، یناب
سیلان - ع. جاری شدن
سیلان - ف. غناب را گویند
سی لحن - ف. ع. سی نوائی است که بارید
در مجلس خسرو پرویز متواخته
سیلر ام - ف. رب النوع ابرونور
سیله - ف. گله گاو و گوسفند و
مانند آن
سیلی - ف. بصورت کسی با چهار انگشت
و کف دست زدن
سیم - ف. ماهی درم دار، قره، سرما
مفتول آهن و سیم نیز سفید بدن و سیم
کیش مفتول کش است
سیمنا - ع. چهره، صورت، نشان
سیمنا - ع. بالخصوص
سیمنا - ف. جیوه، بیجا
سیمناز - ف. رمز گوی و گنایه گوی
سیمناخ - ف. از خدا خبری خواستن
سیمناغ - ف. نام حکیمی بوده نام
- مرغی که ببری عشقاً گویند
سیم گل - ف. آبی که شایان بالای
بام باد بوار برزند بعد گاه گل کنند یا
سفید نمایند
سیمیا - ع. زرزری، علم طلسم
سین - ف. لیلاب، نام یکی از حروف
تہجی و ببری چین را گویند
سینا - ف. نام پدر شیخ الرئیس حکیم
شرق، نام کوهی است در شام
سینجر - ف. آجر و شراره آتش
سیندخت - ف. نام مادر رودابه
سینه - ف. استخوان بندی بالای شکم
سینی - ف. خوان از طلا یا قره یا مس
و برنج و سایر فلزات
سوزن - ف. نام نوائی از موسیقی
سوزنات - ع. مهیا کردن آذوقه
سینه - ف. مخفف سیاه و سیکساز نهنک
را گویند

ش

ش - ف. ضمیر متصل غایب، علامت
اسم مصدر

شا - ف. مخفف و بمعنی شاد
شاش - ع. مخفف و بمعنی مرد جوان
شادباش - ف. مخفف شادباش، بولی
که بر سر عروس یا داماد شب زفاف
ویزند
شائران - ف. ولایتی است در شیروان

شَابُودُ ف. هاله وخرمن ماه
 شَابَهَارُ ف. نام چمنی است در کابل
 که محل عرض لشکر سلطان محمود
 بوده است
 شَابُورُ ف. نام چند نغراز سلاطین
 ساسانیان
 شَاغَ ع. گوسفند
 شَاغِمَ ع. دشنام دهنده
 شَاغِقَ ع. بمعنی یافته
 شَاخُ ف. شاخ درخت که از تنه آن
 درآمده است، شاخ حیوان که استخوانی
 است در سرحیوان، بیشانی، چپک،
 بازه، بیانه شراب، ماده آمیخته یا
 گلاب، بیاله دراز، جوی کوچک که
 از نهر بزرگ جدا شود، از سردوش مردم
 نانوک انکشتان و شَاخَاَه خلیج را
 گویند و شَاخَاَرُ جای انبوهی درختان
 و شاخ شاه کَشِیدَن کتابه از حبابت
 دیگری بودن است
 شَاخِضُ ع. مرد تناور، علامتی که
 در داتره هندسیه برای تشخیص طهر و
 صفت النهار کنند
 شَاخِلُ - نوعی از غله صکه از آن
 نان بزند
 شَاذُ ف. خوش و خرم، بسیار،
 شراب و شَاذَاب ترونازه و شَاذَاَرَامُ
 نام عقل فلک چهارم و شَاذُ بَاذِرْدَه است
 از موسیقی و شَاذُ بَهْرُ خوشی و خوشحالی
 و شَاذُ خَوَارُ شادمان و خوردن شراب
 از روی خوشی شَاذُ خَوَاست اشتیاق

و شرابخور و شَاذُ بَرِی سلام علیکم و
 شَاذُ کَامُ کلم شاد و نام برادر فریدون
 و شَاذُ گَوَکَه توشک و زنان مطربه و
 شَاذُ وُرْدَه هاله ماه، فرش و شَاذُ هَرْمَزُ
 ناحیه است در بغداد و شَاذُ بَچَه بستر
 خواب
 شَاذِکَه ع. دختر جوان، سفیدی
 فراخ در روی
 شَاذِرُ وَاَنُ ف. بساط و فرش گرانمایه
 که دو بازگام ملوک گسترند، زیر
 کتک هر پرده عمارت عالی، سایبان،
 سردر خانه
 شَاذِیَه ف. سنگی است که در مرض
 چشم بکار برند
 شَاذِی ف. مقابل نم، خوشحالی
 شَاذِیَاخُ ف. نام قدیم شهر نیشابور
 شَاذُ ع. کم و نادر و منقر
 شَاوُ ف. شهر، شمال، شال، نازکی
 است که از آن زنان لباس کنند. مرغی
 است خوش آواز مانند طوطی، راه
 گشاده و فراخ که آنرا شاه راه گویند،
 فروریختن آب و شراب
 شَاوِبُ ع. نوشنده و آشامنده، سبیل
 شَاوَرْتُ و شَاوَرْتُ ف. هوو و جنجال
 شَاوِخُ ع. شرح و توضیح دهنده
 شَاوَسَانُ ف. شهرستان
 شَاوِطُ ع. الزام کننده
 شَاوِغُ ع. راه بزرگ، قانون گذار،
 هادی راه، صاحب شرع
 شَاوِغُ ع. روشن کننده

شاقول - ع. آلتی است که بتوسط آن
 بنایان موازنه میکنند راستی بنا را
شاک - ف. سینه بند زنان
شاک - ع. شک کننده
شاکر - ع. سپاس گذار، خادم
شاکله - ع. روش و راه جهت، عقل،
 صورت و کراه و نیت
شاکمند - ف. نمدی که از پشم بافتند
شاکمی - ع. گله کننده، بسیاری اندک
شاکمزد - ف. مقابل استاد **شاکمزدانه**
 بولی است که خریدار بعنوان انعام به
 شاکر میدهد
شال - ف. کمر بند پشمی بسایته،
 بافته است از پشم یا کرک یا ابریشم،
 مخفف شغال، و سه
شالغ - مع. نام پدر هودیدغیر
شالگی - ف. جانخانی را گویند
شالگی - ف. ریمان ناب را گویند
شالوده - ف. پایه و طرح و نقشه
شالنجی - ف. گرو و گروگان،
 مرهون، مکر و حيله، ستم
شالی - ف. برنج از پوست بیرون نیامده
شالم - ف. هنگام غروب، شب، غذای
 شب، شهرت دو آسیای صغیر
شالوت - ع. غورسند بتم دشمن
شالغ - ع. بمعنی بلند و رفیع
شایل - ع. محیط، کاربهمه رساننده
 و فراگیرنده چیز را
شامه - ف. چارقد و دستمال که آنرا
 سرپوشه گویند

شازلاتان - فر. چاخان، حقه باز
شازویه - ف. تبدیل نام
شازه - ف. مرغی است خوش آواز،
 شالی است لطیف که بآن لباس کنند
شازبندن - ف. فروریختن آب و ماندن
 آن، شرشر کردن
شاشیرم - ف. نوعی از زویجان است
شاشمان - ف. قریه ایست با ستر آباد
شاشی - فر. گلغاه های زیر زمینی،
 دستگاه اتومبیلی اطاق، آلتی است که
 فشار میدهد برای زنگ اخبار
شاشن - ف. بول و بیش آب
شاشوف - ف. طفلی که در خواب بول
 کند، گیاهی است که تخمش دواست
شاشیدن - ف. فروریختن آب و شراب،
 بول کردن
شاطر - ع. بیک و قاصد، شوخ، چست
 و چالاک، نان پز، عده از مردم
 چالاک که با لباس مخصوص پیشایش
 سلاطین حرکت میکنند
شاطی - ع. کناره رودخانه و دریا
شاعر - ع. آگاه، سازنده نظم
شاعیل - ع. آتش افروز
شاعیل - ع. صاحب کار و مشغله
شاعوله - ف. طره دستار که تحت
 العنک است
شافع - . خواهش کننده و شافعی
 یکی از مذاهب چهارگانه تشن است
شافی - ع. شفا دهنده
شاق - ع. مشکل و دشوار، شکافته

غر نوبی است و شاهکار خوب و پست دیده
 و مهم است و شاهکار اسوج چشم و
 شاه گوهران گوهریست که خسرو
 پرویز داشته و شاهنشاهی سرناو شاهنامه
 کتاب فردوسی و شاهنده برهیزکار
 و شاهنشاه شاه شاهان و شاه نشین معلی
 است در عبارت که نشینگاه شاهان
 است شاه و رُذ هاله و شاهای پادشاهی
 و نام سبزی است خوردنی که تره تیزک
 گویند و شاهیدن پادشاهی کردند
 و شاهیده برهیزکار
 شاهدع شهادت دهنده، گواه حاضر
 کتابه از معشوق
 شاهق - ع. سختی خشم، گوه بلند
 شاهین - ف. آلتی است که دو کبه
 ترازورا از آن آویزند و آن وزن معین
 کنند، پرنده است شکاری
 شایان - ف. سزاوار و لایق و درخور،
 شایسته، ممکن الوجود
 شایبه - ع. آمیزش و آلودگی
 شایذ - ف. ممکنست، سزاوار است،
 گمان میبرد
 شایسته - ف. سزاوار و درخور
 شایش - ف. امکان و جایز بودن
 شایخ - ع. فاش و آشکار
 شایق - ع. مایل، آزمند، معشوق
 شای گلوی - ف. نام حکیمی است که
 پارسیان آن را پیمیر دوم دانند
 شایگان - ف. چیزی را گویند که
 درخور و سزاوار شاه باشد

شامه - ع. قوه که ادراک بکند
 شامی - ف. یک نوع چاقه منسوب بشام
 شان - ف. خانه زنبور عسل، مخفف
 ایشان، قمر و عظمت و مرتبه، ضمیر
 جمع متصل غایب
 شاندن - ف. شانه حک کردن موی
 مخفف نشانیدن، کاشتن
 شانزده - ف. ده علاوه شش
 شانک - ف. سنگدان مرغ
 شانکر - فر. جوشی است که در ابتدا
 بروز سفلی ظاهر شود
 شانه - ف. آلتی است دنداندار که
 موی و زلف را با آن صاف کنند، جست
 و خیز، کتف، شانه عسل و شانه سر
 همد را گویند
 شاقوی - ف. گاهواره پوش
 شاورز - ف. مجبل و مکار، نام
 مردی سیاه و چله گر که شیرین را بخسرو
 رسانیده است
 شاه - ف. خداوند رعیت، اصل،
 مهره است از شطرنج، پادشاه و
 سلطان، هر چیز بزرگ و شاه اسیرم
 ربیعان و شاه آتوی سبزو شاهکار
 باز سفید بزرگی است که شاهان با آن
 شکار کنند و شاهبوی عنبر است و
 شاهتره سبزه است خرم و اندک تلخ
 که در دوا بکار برند و شاه ثوت توتی
 است سیاه رنگ و ترش مزه، شاهدازو
 شراب و شاهدا نه تخم بنگ و شاهراه
 راه بزرگ و شاه زابل سلطان محمود

شایه - ف. میوه و نمر را گویند
 شَنَامَتْ - ع. فال بد زدن
 شَانٌ - ع. کارر حال، خور
 شُونٌ - ع. کارها و حالتها

شَب ف. از هنگام غروب آفتاب تا طلوع آن و شَبُ افروز ماه و نام ماه دهم از ماههای ملکی و شَبُ آویز مرغ حق و شَبُ آهنگ مرغ سحر خوان که بلبل است و شَبُ بونی گلی است معطر که بوی شب آن از روز بیشتر است و شَبُ پَرّه برنده است کوچک و شَبُ بوش جامه و کلاه شب خاصه شب کلاه و شَبُ تاب کرم شب افروز و نیز چراغ و گوهر آبدار و شَبُ ناز شیخون که در شب بدشمن حمله کنند و شَبُ چراغ گویند گاو است دودریا بر آید و گوهری از دهان بر آرد بروشنای چراغ و شَبُ چَرّه چربین حیوانات در شب و نیز در اواخر شب نشینی از قبیل نقل و میوه خوردند و شَبُ خانه شستان و شَبُ خوان بلبل و شَبُ خوش وداع آخر شب که آنرا شب بغیر گویند و شَبُ شای خانه که در شب در آنجا باشند تا عبادت کنند و شَبُ سَده شب دهم بهین ماه که در آن شب جشن گیرند و شَبُ جابیه که شب گاو و گوسفند و کزوان در آنجا بخوابند و شَبُ مَرْدُ عس و شَبُ دُو و شَبُ کُوْر موش بردار و کسی که شب بینه و شَبُ همز حرکت در شب و شَبی

جامه شب و شَبُ پازره شب بره و شَبینه هر چیز که شب مانده باشد
 شَبَابٌ - ع. جوانی، افروخته شدن
 شَبَائِكَ - ف. نخچیر را گویند
 شَبَانٌ - ف. چوبان، جمع شب
 شَبَانٌ - ع. جمع شَابُ جوانان
 شَبَاهَتٌ - ع. مانند بودن
 شَبَاهَتُكَ - ف. ستاره شمعی بلبل
 شَبَائِكٌ - ع. شبکه‌ها
 شَبْتُ - ف. دالان و دهلیز کوچک
 شَبِخٌ - ع. قالب، کالبد
 شَبْدَرٌ - ف. نبات است از جنس یونجه
 شَبْدِيزٌ - ف. نام اسب شیرین که بخسرو داده بود، نام لحنی از سی لحن باربد، نام موضعی است
 شَبِرٌ - ع. یکوچ
 شَبِرٌ - ع. نیکوئی، عطیه و خیر
 شَبِرْمٌ - ف. گیاهی است کنار جویها در آید و خوردن آن گوسفند را زیان آرد
 شَبِرْفٌ - فر. جرم نازکی است که برای کفش عمل آردند
 شَبْشْتُ - ف. زشت، کربه
 شَبَعٌ و شَبْعَانٌ - ع. سیری
 شَبَقٌ - ع. آرزوی زیاد بجای داشتن
 شَبَكٌ - ع. در آمیختن یکدیگر
 شَبَكَةٌ - ع. دام، چیزی یکسوی سوراخ داشته باشد
 شَبِلٌ - ع. بچه شیر
 شَبِلِيٌّ - ع. نام یکی از عرفا است که در دعاوند مدفون است

شَبَه - ف. سنگی است سیاه و براق و کم بهاء در نرمی و سبکی مانند کهربا است
شَبَه - ع. مانند و شبیه بودن
شَبَهَر - ف. مقدار چرخ که مرغی است
شَبَهَه - ع. پوشیدگی و پنهانی کار
شَبِيب - ع. جوان ، نشاط کردن اسپ و آن برداشتن هر دو دست باشد
شَبِيه - ع. مانند ، مثل

شَب - ف. جهنده و جست و خیز کننده
شَبْتَاك - ف. لگد زدن
شَبْر - معد. خوب و نیکو
شَبِيش - ف. حیوانی است که از چرك بدن در لباس پیدا شود
شَبِيكَه - ف. گرمی است که در کتدم و برنج و جو افتد و آنرا تپاه کند
شَبَل - ف. یعنی پایه و مرتبه باشد
شَبَلَت - ف. پایه و مرتبه
شَبَلِيْدَن - ف. صغیر زدن و آواز کردن ، فتردن ، شیفته شدن
شَبَلْدَان - ف. انارشیرین
شَبُوْز - ف. شب براه
شَبُوْش - ف. پوشش شب
شَبِيْحَتَن - ف. با شدن آب و غیره
شَبَل - ف. شبقتگی ، دیوانگی ، فتردن و شَبَلِيْدَن مصدر آنست

شَب - ف. کلمه تعظیم و بمعنی حضرت مخفف شتل
شَبَه - ف. نهار ، ناشتا
شَبَاهَة - ع. زمستان ، سرما
شَبَاب - ف. تندی و عجله در کار
شَبَابِيْدَن - ف. عجله در کار کردن
شَبَاب - ع. بر اکتدگی
شَبَاغ - ف. مار ، حیوانی که شیر دهد
شَبَاغَتَن - ف. شتابیدن
شَبَانِگ - ف. استخوان با که بر می کوب گویند ، پایه و عراده ، قاب بازی
شَبَان - ف. سالها بر می سنین گویند
شَبَان - ع. دور افتاده ، عقب افتاده
شَبْر - ف. حیوانی است بزرگ و صبور و بار کشت که چهارزا و نوری زمین نشینند و **شَبْر خَاو** نوعی از خار که شتر مایل بخوردن آنست و **شَبْر دِل** خائف و **شَبْر دَنْدَان** نوعی از زجاج مصری و **شَبْر حَاو** **بَلَنگ** حیوانی است شبیه شتر و گسار و **بَلَنگ** و بر می **رُزَاگَه** گویند و **شَبْر حَرَبَه** هر چیز ناموافق و نامناسب و **شَبْر مَرغ** حیوانی است که سر آن بستر و بر آن مرغ ماند
شَبْر كَه - ف. نام گاوی که دو کلیله و دمنه آمده است
شَبْر كَه - ف. موج آب ، مضر شتر
شَبْر لُج - ف. اقسام غله بهم آمیخته
شَبَلَك - ف. ترشح
شَبَل - ف. دستخوشی که قمار باز موقع بردن بناظرین دهد و آن **شَبَلَتَن** نیز گویند
شَبَم - ع. دشنام و دشنام دادن

شَبَه - ف. سنگی است سیاه و براق و کم بهاء در نرمی و سبکی مانند کهربا است
شَبَه - ع. مانند و شبیه بودن
شَبَهَر - ف. مقدار چرخ که مرغی است
شَبَهَه - ع. پوشیدگی و پنهانی کار
شَبِيب - ع. جوان ، نشاط کردن اسپ و آن برداشتن هر دو دست باشد
شَبِيه - ع. مانند ، مثل

شَب - ف. جهنده و جست و خیز کننده
شَبْتَاك - ف. لگد زدن
شَبْر - معد. خوب و نیکو
شَبِيش - ف. حیوانی است که از چرك بدن در لباس پیدا شود
شَبِيكَه - ف. گرمی است که در کتدم و برنج و جو افتد و آنرا تپاه کند
شَبَل - ف. یعنی پایه و مرتبه باشد
شَبَلَت - ف. پایه و مرتبه
شَبَلِيْدَن - ف. صغیر زدن و آواز کردن ، فتردن ، شیفته شدن
شَبَلْدَان - ف. انارشیرین
شَبُوْز - ف. شب براه
شَبُوْش - ف. پوشش شب
شَبِيْحَتَن - ف. با شدن آب و غیره
شَبَل - ف. شبقتگی ، دیوانگی ، فتردن و شَبَلِيْدَن مصدر آنست

شَب - ف. کلمه تعظیم و بمعنی حضرت مخفف شتل

شُشَن - ع . بمعنی باقن آمده است
 شُشَوِي - ع . حاصل زمستانی
 شُشَه - ف . حیواناتی است ذره بینی که
 بواسطه باران باجیزهای دیگر در درخت
 تولید میشود و گیاه و درخت را از نمز
 میاندازد و آنرا شُشَه نیز گویند

شِخَاخ - ع . سرهم را شکستن
 شِخَاخ - ع . دلبر ، منهور ، بیباک
 شِخَاغَت - ع . دلبری ، منهور ، بیباکی
 شِخَام - ف . سرمای سخت که درخت
 را بچکاند و شِخَاغَت مَعْدِرَان
 شِجَت - ع . بمعنی سرشکستگی است
 شِجَر - ع . درخت ، نبات
 شِجَرَلَا - ف . تریزک (بیکی از
 سزجات)

شِجَرَه - ع . کیفیت انساب اولاد باجداد
 بطور تصاعد ، نسب نامه
 شِخَاة - ع . زن پردل و دلآور
 شِخَان - ع . دلبران ، دلآوران
 شِخَاك - ف . آواز اسب و استر در
 هنگام رفتن ، فواق
 شِخَلِيْر - ف . سرمای سخت
 شِخُو - ع . اندوهگین کردن کسیرا
 شِخَه - ع . سرشکستگی
 شِجَع - ع . شجاع ، دلآور ، منهور

شَخَن - ع . بر کردن کشتی را
 شَخْنَاء - ع . بمعنی دشمنی آمده است
 شَخْنَه - ع . بلیس و کرمه ، رئیس نظمیّه
 شَخُوْط - ع . بمعنی دور شدن
 شَخُوْم - ع . جمع شَخْم بیهوا
 شَخِيْم - ع - قریه ، چاق

شَخ - ف . کوه و دامنه کوه ، سخت و
 بلند ، ساحل دریا ، دهنه کوه
 شَخَا - ف . خراشیدن و خلبیدن
 شَخَايِدَن - ف . خراش دادن و ریش
 کردن و شَخَاوَان مجروح کننده ،
 بناخن کننده

شَخَان - ف . ریش و خراش
 شَخَف - ع . روان شدن
 شَخَاوَرَف - زمین سخت و دامنه کوه
 که کمتر گل شود ، مخفف شاخسار
 شَخْش - ف . خیزیدگی و افتادن ،
 بوستین ، جامه کهنه

شَخْش - ف . مرغی است خوش آواز
 و کوچک که آنرا شَخْش نیز گویند
 شَخْبِدَن - ف . نلزدن و افتادن
 شَخْش - ع . تن و کالبد مردم
 شَخْكَاه - ف . زاله ، تکرک
 شَخْم - ف . شیار و شیار کردن

شَخْن - ف . خراشیدگی ، خلبیدگی
 شَخَاوَرَف - مرغی است دریایی
 شَخُوْدَن - ف . خراشیدن و ریش کردن
 شَخُوْل - ف . صدایی که وقت آب
 خوردن اسبان کنند

شَخ - ع . حریص ، آزمند
 شَخْم - ع . بیه
 شَخْمَه - ع . بزمه گوش ، بیه چشم

شَرَّائِرُ - ع . تمامت کن ، نفس و بدن
 شَرَّاعٌ - ع . بادبان کشتی ، گردن شتر
 شَرَّاقَتٌ - ع . بلندی قدر ، بزرگی
 شَرَّاكَةٌ - ع . شرکت و این ازمصادر
 جعلی است نه سماعی ، انبازی
 شَرَّاطِطٌ - ع . شرطها ، پیمان ها
 شَرَّایِعٌ - ع . قانونها ، نام کتابست
 درقه
 شَرَّائِینٌ - ع . رکها و شریانها
 شَرَّبٌ - ف . کتان نازک که بر سر بندند
 و پیراهن کنند
 شَرَّبٌ - ع . آشامیدن ، نوشیدن
 شَرَّبٌ - ع . بهره آب ، جای آب خوردن
 و هنگام آن
 شَرَّبَتْ - ع . آب قند ، مایع شیرین
 شَرَّرَخٌ - ع . پیدا و نمایان کردن
 شَرَّرَحَهُ - ع . باره کردن
 شَرَّرَخٌ - ع . جوان شدن ، اصل ، اول
 جوانی ، مانند
 شَرَّرٌ - ع . باره آتش که بجهد
 شَرَّرَمَهُ - ع . گروه کسی از مردم
 شَرَّرَهٌ - ف . شیرخشتناک و تیز دندان
 شَرَّرُطٌ - ع . لازم گردانیدن چیزی را ،
 پیمان و عهد ، تملیق بجزی
 شَرَّرَطَهُ - ع . نگاهبان قلعه و شهر
 شَرَّرَخٌ - ع . راه پیدا کردن برای کسی ،
 بریک طریق و روش رفتن ، قانون
 و منعب
 شَرَّرَعَتْ - ع . راه روشن و طریقه ،
 راهی که خداوند برای بندگان معین

شَخِیْدٌ - ف . لغزیدن و فرو افتادن
 از جانی
 شَخِیْشٌ - ف . کنجشکی است کوچک
 و خوش آواز
 شَخِیْصٌ - ع . مردم با اهمیت

شُدٌ - ف . رفت ، گذشت و شدت
 مصدر آنست

شُدٌ - ع . سخت شدن ، دویدن
 شُدَّانٌ - ع . نام پادشاهی سفاک از عرب
 که دعوی خدائی کرد
 شُدَّائِدٌ - ع . سختها ، مشقت ها
 شُدَّتٌ - ع . سخت شدن
 شُدْنٌ - ف . موجود گردیدن ، رفتن ،
 گذشتن و شُدَّهٌ یگانه و قابع نگار پادشاه
 شُدِّیدٌ - ع . سخت ، توانا
 شُدُوْدَتٌ - ع . کم است ، نادر است
 شُدُوْدٌ - ع . کم و نادر بودن

شَرٌّ - ع . بدی مقابل خیر ، بد
 شَرٌّ - ف . جوششی است که در بدن
 پدید آید و آنرا ماشرای نیز گویند
 شَرَّاءٌ - ع . خریدن و فروختن
 شَرَّابٌ - ع . جیز نوشیدنی ، می
 شَرَّابَهٌ - ع . ریشه‌هایی است که بزین
 اسب و غیر آن متصل کنند
 شَرَّارٌ - ع . مردمان شر ، آتشبار
 شَرَّارَتٌ - ع . شروندی کردن
 شَرَّارَهٌ - ع . باره آتش که بجهد
 شَرَّاسَتْ - ع . بدخونی و نزاع

- شرف - ع. بلندى ، بلند قدر شدن ، بزرگى ، جای بلند و شرفیابی یافتن شرف است
- شرف - ف. شراهی کهنه. شترهای پیر ، بلندبها
- شرفاء - بزرگان ، اعیان و اشراف
- شرفاء - ف. آوازه و آوازی
- شرفه - ع. کنگره ، فصل
- شرفی - ع. جای برآمدن آفتاب ، برآمدن آفتاب و شرفی منسوب بشرق
- شرفه - مح. قدرت و توانائی و شرفه دشت قدرت و توانائی شخصی
- شرف - ف. مرض شرار ، خرقه که در آن دارو بندند
- شرف - ع. کفر ، شرکت
- شرفاء - ع. جمع شریف ، شریکها
- شرفت - ع. مخلوط کردن سرمایه چند نفر با هم ، انباری
- شرف - ف. حیا ، آلت تناسل و شرفخانه
- شرف - ع. صورت را گویند
- شرف - ع. شکافتن
- شرف - ف. نام یکی از کتب معانی
- شرف - ف. حنظل ، زهر
- شرفان - ف. مخفف شیروان درخت سرو
- شرف - ع. کسیکه صاحب شرف و بدی است
- شرف - ع. بکاری داخل شدن
- شرف - ف. زیبا و صاحب جمال
- شرف - ف. نام قلمه شیروان مخفف
- شرفیان - نام یکی از ملوک و اسپهبدان طبرستان جد ملوک باوند
- شرف - ع. حریف شدن ، نشاط
- شرفی - ع. خرفیدن ، اتباع کردن
- شرفیان - ع. وک جهنده
- شرفیان - ف. بیابانی ریختن آب از ناودان و غیر آن
- شرفیز - ع. بد و صاحب شر
- شرفی - ع. راهی که خدا برای بندگان در بندگی معین نموده
- شرفی - ع. بزرگ ، اصیل ، کسی که مادر او سید باشد
- شرفی - ع. انباز
- شرف - ف. چپنده ، مخفف کشف
- شرف - ف. مخفف نشست ، شش ده تا و بیست و نهم نویسنده ، آهنی سر کج که با آن ماهی گیرند ، انگشت ابهام ، زنار گیران که بر میان بندند ، مطرب ساز ، ابریشم چنک و مانند آن ، حلقه کیمند در سن و زلف ، نیش فساد ، فصد کردن
- شرف - ف. باب یا چیز دیگر باک کردن
- شرف - ف. مخفف و بمعنی نشستن
- شرفه - ف. دستارچه را گویند
- شرف - ف. هر چه نمو کند ، صدف
- شرف - ف. پنج بلامه وک و شرف خان و شرف خانه چادر گرد و مندوز که آنرا چادر قلندری گویند و شرف سرفی زر

خالس و شیش **شَاكِلُ** زردك**شَشِي** - ف . جگر**شَشْرَه** - ف . روناس**شَشْت** - ف . پنجاه و نه بعلاوه يك**شِعَاب** - ع . راههای كوه و شكاف آن

و شاخهای درخت

شِعَارُ - ع . مدائست بلند که بتوسط

آن بعضی بعضی را خبردار کنند و بشناسند

مانند مدائمی که برای جنگ بلند شود

شِعَاع - ع . روشنائی آفتاب**شِعَارِی** - ع . جمع **شِعَارُ** ، شعارها**شَعَب** - ع . قبایل ، قبیله بزرگ**شَعْبَان** - ع . ماه هشتم از ماههای قمری**شَعْبَه** - ع . شاخ ، گروهی از هر چیزی ،

تفرقه میان دو شاخ یا دو چیز

شَعْر - ع . موی**شَعْر** - ع . سخن موزون ، دانستن**شَعْرَاء** - ع . گویندگان شعر**شَعْرِي** - ع . ستاره ایست روشن که بعد

از جوزا بیرون آید

شَعْنَه - ع . بآب آمیختن شراب ،

روشنائی و برتو آفتاب که منتشر میشود

شَعْف - ع . شیفه گرداندن**شَعْلَه** - ع . زبانه آتش ، شوخ سرکش ،**شَعُوب** - ع . جمع **شَعْب** ، طوایف**شَعُور** - ع . ادراك ، فهم ، دانائی**شَعْبِي** - ع . نام یغیبری است از

بنی اسرائیل

شَعِير - ع . جو و **شَعِيرَه** يك جواست**شُع** - ف . شاخ گاو که خالی کرده

بدان شراب خورند ، مطلق شاخ

شَع - ع . شاخ گاو ، شاخ درخت**شَعَا** - ف . تیردان و ترکش**شَعَال** - ف . جانور است بین گرك و روباه**شَعِب** - ع . مرد فتنه انگیز**شَعْل** - ع . کار، حرفه ، ناپروا می**شَعَف** - ع . یعنی شب آمده است**شِعَاء** - ع . تندرستی ، بهبودی پس ازمرض و **شِعَاءُ ذَاو** یادزهر**شِعَاعَت** - ع . خواهش ، آرزو، چیزی

بر چیزی زیاد نمودن

شِعَاف - ع . چیزی که روشن باشد که

هر چیز در زیر آن پیدا شود

شِعَاهِي - ع . لب بلب سخت گفتن

مقابل یکدیگر

شُعْف - ع . بغیل ، حسود**شُعْف** - ع . چیز کم بها ، قریه کلان ،

دهی است در گیلان

شِعْف - ف . تراویدن چرك و خون از

جراحت ، چیز کم و نااهوار ، مرد نادان

شُعْتَالُو - ف . میوه ایست مانند زردالو

ولی پوست آن صاف و هسته آن مانند

هلواست ، کتابه از بوسه

شِعْتَرَلَه - ف . گیاهیست که شتر خورد**شِعْتَرَنَك** - ف . نوعی از شغالو که

شلیل است

شِعْتَه - ف . گل ولای سختی که قبل از

شَقِيه - ع. بانك شتر نر، صدای كنجشك
شُقُوق - ع. پاره ها و حصه ها
شَقَه - ع. پاره از چوب و مانند آن
شَقَه - ع. جامه شكافته، مسفردوز
شَقِيظ - ع. سبویا هر چیز سفالین
شَقِيه - ع. درد نصف سر، گچگاه

شَك - ف. مرك موش، سم الفار
شَك - ع. حالت تردید
شِكَاژ - ف. صید از برنده و چرنده
شِكَاغ - ف. چاك و روغن، مضراب
شِكَاغِيْن - ف. چاك کردن، شكاف
 دادن، عقب زدن
شِكَاغِه - ف. آلتی که بدان ساززند
شِكَاك - ع. کسی که زیاد شك کند
شِكَاك - ع. ریسمانی که بدست وبای
 شتر بندند

شِكَاكَة - ف. چینه زدن مرغ
شِكَاوَنَدَه - ف. عقب زنده، كفن دزد
شِكَاكَة - ع. گله کردن

شِكْر - ف. شكار، شكسته، چیزی
 که از آن قند سازند و **شِكْرَان** رنجش
 کم و **شِكْرِيْرَك** شکر پاره و **شِكْرِيْ خَنَد**
 تبسم دل بسنمو **شِكْرِيْرِيْز** شاری که بر
 عروس و داماد کنند و گفتار نر هوشیرین
 و مردم شیرین سخن و مطرب خوش آواز
 و **شِكْرِيْسَك** سنگی است که سوده آن
 سفید و شیرین است و **شِكْرِيْ لَب** معشوق
 و کسیکه لب او شکافته است و **شِكْرِي**
رَنَك رنگی است بین زردی و سرخی

انلود بام روی تیرسقف ریزند، گلی
 که با آهک و ربك مخلوط نموده جای
 بی ریزند

شِفْرَه - ف. آلت و جبین
شَفْه - ع. شوشه زر
شَفَع - ع. جفت، جفت کردن، شفاعت
 نمودن، زیاده کردن چیز برا

شَفَاعَه - ع. شفیمان، شفاعت کنندگان
شَفْعَه - ع. حتی که یکی از دوش ربك بر
 شربك دیگر در مال غیر متقول دارد
شَفَق - ع. سرخی افق بعد از غروب
شَفَقَه - ع. مهر بانی، عطوفت

شَقَف - ف. بیهوش و جلف، نادان
شَفْلِيْدِيْن - ف. سفیر زدن را گویند

شَهِيْن - ع. زبیرك، دانا، دارنده میراث
شُودَه - ف. یعنی هفت آمده است
شُؤْن - ع. بگوشه چشم نگرستن

شَفَه - ع. لب و اصل آن شَفُوه
شَفِيْع - ع. شفاعت کننده

شَفِيْق - ع. مهربان، نصیحت کن

شَق - ع. ترکیدگی، شكافتن، دشوار
 آمدن کار، راست کردن
شِق - ع. همه چیز و **شِقَه** گردن دونه
 کردن است

شَقَاحَة - ع. زشت گردیدن
شَقَاق - ع. پاره ها، نیمه ماء، دشمنی
شَقَاوَن - ع. بدبختی مقابل سعادت
شَقَايِق - ع. نام گلی است خوش رنگ
شَقَب - ع. شكاف بین دو کوه

شُکْرُ - ع . سپاس داشتن و ثنا گفتن

کبیرا که احسان نموده است و همچنین

است **شُکْرَان** و **شُکْرَانَه**

شِکْرُذَنْ - ف . شکار کردن

شِکْرَه - ف . مرغی است شکاری از

جنس باشه لیکن از او کوچکتر است

شِکْرِبَدَنْ - ف . شکار کردن، شکست

دادن دشمن

شِکْرِبَه - ف . نوعی از شیرینی

شِکْتَنْ - ف . مقابل دوست بودن،

اعراض کردن، تند شدن، خوردن و

جاویدن و **شِکْتَه** اسم مفعول آنست

شِکْتُف - ف . تعجب، عجب

شِکْتُف - ف . غار، کج و نامسوار

شِکْتَنْ - ف . باز شدن گل و مانند آن

خوشحال شدن

شِکْتِبَدَنْ - ف . تعجب کردن

شِکْکُف - ف . خاری که بدامن آویزد

شِکْکُ - ع . مانند، ناز کردن

شِکْکُلُ - ف . یک نوع شیرینی است

شِکْکَه - ف . آنچه از جامه برمیخ یا

شاخ درخت بندد پاره شود

شِکْکُم - ف . جامی از بدن که معده و

و جگر و کلیه و روده در آنجا است و

شِکْکَمْتَه پوست کلفتی است که بر آن محیط

است و **شِکْکَمُو** شکمی بر خوار را گویند

شِکْکَنْ - ف . چیزی که بر روی و جامه

و غیر آن افتد، امر بشکستن، خوردن

و خابنده، اعراض و تندی، امر باعراض

لحن و سرود، هزیت و شکست لشکر

مکرو حیل و تزویر

شِکْکِبَه - ف . شکبه

شِکْکِج - ف . شکن و تاب ریمان و

کره و چین زلف و مانند آن، ماریست

سرخ رنگ، اصول، صدا و آواز،

مکرو حیل، مرض خیارک

شِکْکِجَه - ف . ابدار و اذیت مقصرین

شِکْکِذَنْ - ف . گرم زمین که سرخ رنگ

است و بر روی خراطین گویند

شِکْکُوخِیْدَنْ - ف . لغزیدن و بسر در آمدن،

ترسیدن و هیبت زده شدن

شِکْکُوژ - ع . بسیار سپاس گذار

شِکْکُوْف - ف . شکاف دهنده

شِکْکُوْفَه - ف . گل درخت که شکفته

میشود، قی و استغراق

شِکْکُوْفِیْدَنْ - ف . شکفته شدن

شِکْکُوْلُ - ع . جمع **شِکْکُ**، کمانها

شِکْکُوْلُ - ف . چابکی، جلدی

شِکْکُوْلِیْدَنْ - ف . بریشان کردن

شِکْکُوَه - ف . بزرگی و شان و جلال

با جلال جلوه کردن و **شِکْکُوهِیْدَنْ**

مصدر آنست

شِکْکُوَه - ف . یعنی شکایت آمده است

شِکْکُوَه - ف . خوف و بیم و **شِکْکُوهِیْدَنْ**

مصدر آنست

شِکْکُوِي و **شِکْکُوَه** - ع . شکایت کردن

شِکْکُوهِیْدَنْ - ف . شکوهیدن

شِکْکُوهِیْدَنْ - ف . مضطرب و بیقرار شدن

شِکْکِیْت - ف . صبر و **شِکْکِیَا** صبوری

شِکْکِیَانِی صبوری و **شِکْکِیْدَنْ** مصدر

- آنست
شَكِيلٌ - ع. پای بند اسب ، خوش اندام
 صاحب ناز
شَكِيهٌ - ف. غمی که در آن غله کنند
-
- شُعَا** و **شُعَاذ** و **شُعَالٌ** - ف. شغال
شُعَا - ف. جبهه و تیردان
شُعَالٌ - ف. ذغال ، شخار ، انگشت
شِعَالٌ - ف. ریسامیکه بیا و دست
 استریبند
شُعَالَه - ف. بمعنی تمام وجه باشد
شُعَالِيٌّ - ف. هر چه روی ذغال بزند
شُعْرٌ - ف. روش و طریقه
شُعْفٌ - ف. تعجب و حیرت
شُعْفَتٌ - ف. باز شدن و **شُعْفَتَه** اسم
 مفعول آنست
شُعُونٌ - ف. بغال نیک گرفتن
-
- شِيلٌ** - ف. نیزه کوچک که سر آن دو
 بره است و چند عدد در دست گیرند و
 یک یک بجانب خصم اندازند ، میوه ای
 است مانند به ، ران مخصوصاً ران آدمی
شَلٌ - ف. کسی که یک پای او کوتاه
 یا آسیبی دیده که درست نمیتواند راه روی
شَلٌ - ف. سست و نرم
شَلٌ - ع. دوختن جامه ، فلج شدن دست
شَلَاقٌ - ع. نازبانه که دسته دارد و
 باسب برای راندن زنند
شِلَالٌ - ع. زبردوزی کردن
شَلَالٌ - ف. حرکت دادن دست و گرداندن
- آن ریشه های آویخته ، نازیبانه که
 گوش های پهن و آویخته دارد
شَلَالٌ - ع. قوم براکنده
شَلَالِيٌّ - ف. شخص مبرم
شَلْتَاقٌ - مع. تجاوز از حق خود نمودن
شَلْتُوْكَ - ف. برنجی که هنوز از پوست
 در نیامده
شَلْتَه - ف. جای ذبانه و خاک رویه
شَلْتَه - ف. کسی را گویند که در
 جمع آوری و انتظام کار بیامالات باشد
شَلْفَمٌ - ف. گوته ایست مانند ترب
شَلْفٌ - ف. زن بدکاره و هرزه
شَلْفِيهٌ - ف. فرج زنان
شَلْفِيهٌ - ف. زن بدکاره و با الفیه که
 گویند مراد دوزن بدکاره بوده است
 که کمال شهوت را داشته اند
شَلْكٌ - ف. زالو را گویند
شَلْكٌ - ف. گل تیره سیاه چسبنده
شَلْكٌ - ف. ناودان ، ممر آبهای کیف
شَلَلٌ **مَوْشٌ** - ف. سگان شکاری ، تازی
شَلَمٌ - ف. بمعنی صمغ است
شَلْمَكٌ - ف. نام دارویی است
شَلْمِيْزٌ - ف. شنبلیله ، حله
شَلْمَكٌ - ف. برجستن و فرو نشستن بجهت
 ورزش و مشق راه رفتن
شَلُوٌ - ف. کسی که پای او شل است
شَلُوْعٌ - ف. درهم و برهم کردن و
 فریاد و غوغا کردن بی محل و با قاف
 نویسد
شَلُوْكَ - ف. زالو را گویند

فروشد ، نام طایفه است
شَمَاعِنْدَه - ف . هر چیز بدبو خصوصاً
 زن بدبو
شَمَال - ع . طرف دست چپ وقتی که
 رو بشرق بایستند
شَمَال - ع . بادی که از طرف شمال آید
شَمَالَه - ف . شمع ، نوعی از برنج
شَمَاهَه - ف . دستبوی ، نوعی از خربزه
شَمَاهَه - ف . بوی خوش
شَمَان - ف . اسم فاعل از شماندن
شَمَالِدَن - ف . رسیدن ، آشفتن و
 پریشان شدن ، بیهوش شدن ، ترسیدن
 و شَمَانِیْدَن فعل متعدی آنست
شَمَائِل - ع . طبایع نیکو و بر شکل
 و صورت نیز گفته شود
شَمْبَلِیْلَه - ف . سبزیست خوردنی و
 معطر که روی نان باشند و **شَمْبَلِیْلَه**
 نیز گویند
شَمَد - ف . روپوش نازکی است که
 هنگام گرمای بجای لحاف در موقع
 خواب اندازند
شَمْدَانِی - ف . گلی است قرمز و خوش
 رنگ و گاهی بشت گلی و سفید است
شَمَر - ف . آبگیر کوچک
شَمُر - ع . خرامیدن در رفتن
شَمُر - ع . مرد با تجربه نام یکی از
 اشیاء عرب
شَمُرْدَن - ف . حساب کردن
شَمَرِش - ف . بالفرض و بر تقدیر
شَمْس - ع . آفتاب ، گلوبند

شَلُون - ف . جانور است از جنس شمال
شَلَه - ف . نام آشی است که آنرا **شَلَه**
قَلَمْکاز گویند
شَلَه - ف . بمعنی انصاف است
شَلَه - ف . بت ، بت پرست مجای تنک
شَلَه - ف . سرگین دان ، جای بلیه
 و کتیف
شَلَه - ف . پارچه است نخی و سرخ
شَلِیْه - ف . تنبانی است گشاد و چین دار
 و کوتاه که زنها پوشند
شَلِیخ - ف . صوت و آواز
شَلِیخا - مع . نام یکی از حواریون
 عیسی (ع)
شَلِک - ف . در کردن توپ و تفنگ و
 مانند آن
شَلِیل - ف . نوعی از شغالو

شَم - ف . مخفف بشوم که بمعنی
 بروم است
شَم - ع . بوئیدن ، تکبیر کردن
شَمَا - ف . ضمیر جمع مخاطب در
 موقع تعظیم
شَمَائِت - ع . شاد شدن بزم دشمن
شَمَائِخ - ف . سینه بند زنان
شَمَائِز - ف . شماره ، شیبه
شَمَائِرَه - ف . حساب و عدد
شَمَاس - ف . نام شخصی است که کیش
 آتش پرستی را وضع نموده
شَمَاسِی - ف . نام ترسایان
شَمَائِخ - ع . کسی که شمع ریزد و

- شَمْنَا - ف . نور معنوی ، پرتو آفتاب
 و ماه و چراغ و آتش و مانند آن
 شَمَنَه - ف . دوخته است از گلابتون
 که بلباسها و جامه ها دوزند
 شَمِيئَه - ع . نام کنایست در منطلق ،
 چتر آفتاب گردان
 شَمِش - ع . قطعه باریک و دراز از
 طلا و نقره و داخته
 شَمِشَانَه - ف . درختی است که برگهای
 نرم دارد و در زمستان خشک نمیشود ،
 ربیعان ، مرزنجوش
 شَمِگَه - ف . آلتی است چوبی دراز
 که بنایان بآن کجی و راستی عمارت
 را تشخیص میدهند
 شَمِشَبَر - ف . آلتی است آهنی تیز و
 برنده و کج که با آن جنگ کنند ،
 روشنائی صبح ، آفتاب
 شَمَع - ع . یه ، آنچه از یه باموم
 سازند و روشن کنند
 شَمَعْدَن - ف . متعفن مخصوصاً زن
 بد بسو
 شَمَل - ف . با افزا بر گویند که زیر
 آن چرم باشد و رویش از ریسمان ،
 بابا شَمَل کسی را گویند که شرافتی
 ندارد و خود را همه کاره داند و در هر
 نوعائی وارد و مداخله نماید
 شَمَلَه - ع . شالی است که بردوش اندازند
 یا جادریست کوچک که بر خود بیچد
 شَمَن - ف . بت ، بت پرست
 شَمَنَان - ف . بت پرستان کسی که
- بواسطه تند حرکت کردن بیابار برداشتن
 نفس بستگی زند
 شَمَنَد - ف . بیهوش ، نوحه و افغان
 شَمُوس - ع . جمع شَمْس آفتابها
 شَمُوع - ع . جمع شَمْع ، چراغها
 شَمُول - ع . جمعیت و سامان
 شَمُول - ع . احاطه کردن
 شَمَه - ع . مقدار کمی از هر چیز
 شَمِیْدَن - ف . زمین و ترسیدن ، مگر
 وحله کردن ، افغان و نوحه کردن ،
 شجاع بودن ، خشنک شدن ، بوییدن
 شَمِیْدَه - ف . شیر شَرَه ، اسم مقول
 از شَمِیْدَن
 شَمِیْر - ف . زارع ، زمینی که برای
 زراعت مهیا است
 شَمِیْر - فز . لغافه نوشته جات
 شَمِیْم - ع . بوی و رایحه خوش
 شِن - ف . سنگهای ریزه
 شِن - ف . باغ و چمن ، ناز و کرشمه
 شِنَا - ف . حرکت در آب و ورزش
 شِنَاخْتَن - ف . دانستن از راه حواس
 شِنَاؤ - ف . شنآوری ، شناور ، نامبارک
 و شوم ، شاخه نو درخت ، دیاری که
 خراب و خالی از سکنه باشد
 شِنَاَسَاؤُن - ف . آموختن ، یاد دادن
 و شِنَاَسَاؤُی دانستن چیز است
 شِنَاعَت - ع . زشتی ، زشت گفتن کسی
 شِنَاِیْع - ع . کارهای بد و زشت
 شِنُب - ف . گنبد و شُنُب غار از آن گنبد

غازان خان است دوتیریز	است شَنگِیل
شَنبِه - ف . روز اول هفته و شنبه	شَنگِرَف - ف . سرنج که درقاشی بکار
شَنبیلیه - ف . سبزی است که آنرا در	برند ، نام کرمی گندم خوار که غله
خورش کنند و خشک آنرا بنام زُنته	را خراب کند
شَنبِه - ف . گنبد ، روز اول هفته	شَنگِرَن - ف . کرمی که کشت و زراعت
شَنبِه - ف . روز اول هفته ، شبهه اسب	را خورد
شَنبُت - ف . سال و سه	شَنگِل - ف . خمر ، دزد ، راهزن
شَنج - ف . دماغه و بینی گوه سکه	شَنگُول - ف . شوخ و شنک ، دزد و
شکستگی بسیار دارد	راهزن ، خرطوم فیل و همچنین است
شَنج - ف . سرین و کفل	شَنگوله
شَنج - ف . نوعی از صدف	شَنگِه - ف . آلت مسردی ، مزبله ،
شَنج - ع . درهم کشیدگی پوست	لنه حیض
شَنبُز - ف . باره باره ، چیز کم	شَنجَار - ف . خیار چنبر را گویند
شَندَق - ف . دهل و طبل و غاره	شَنوَالِدُن - ف . وادار کردن بشنیدن
شَنرَبَه - ف . نام گاویست که در کلبه	شَنوَدَن - ف . شنیدن
دمنه آورده است	شَنوتِه و شَنوتِه - ف . عطسه
شَنَعَت - ع . زشت گفتن بکسی	شَنه - ف . آواز عموماً و آواز اسب
شَنقَن - ف . شنودن ، بو کردن	خصوصاً که آنرا شبهه گویند
شَنك - ف . شوخ بیعیبا ، راه زن ،	شَنیدَن - ف . گوش دادن ، بویدن ،
خرطوم فیل ، تیزوتند ، مکاره	بوی کردن
شَنك - ف . درخت سرو یاد رختی که	شَنیر - ف . چوب آبوس ، کمان تیر
از چوب آن کمان سازند که تته اش سفید	شَنیع - ع . زشت ، بد
و راست و سر آن چترزند	
شَنگ - ف . غله ایست از باقلا کوچکتر	شَو - ف . امر بشدن و رفتن ، شب
در غلاف طولانی متکون شود که آنرا	شَو - ف . شوهر ، امر بشتن
شَلَر گویند	شَوَا - ف . کروناشناوا
شَنگاز - ف . گیاهیست خاردار و بزمین	شوا - ف . بینه که در دست و پا از کار
چسبده که بیخ آن سرخ است و آنرا	کردن پیداشود ، شت
برخی شنجار گویند	شواء - ع . بریانی را گویند
شَنگ بیز - ف . شراب خرما و همچنین	شَوَائِب - ع . آمیزشها

شَوَاتُ - ف. نوعی از مرغابی که آنرا سرخاب گویند، بوقلمون، مرغ چرز شِوَاژ - ع. رمنده ها، نوادر و چیزهای کمباف

شَوَاوِبُ - ع. جمع شَاوِبُ، سبب شَوَاوِغ - ع. راههای بزرگ

شَوَاوِقُ - ع. روشنی دهنده ها شَوَاوِغَلُ - ع. چیزهای مشغول کننده

شَوَاوَالُ - ف. شلوار، کار و صنعت شَوَاوَالُ - ع. ماه دهم از سال قمری

شَوَاهِدُ - ع. چیزهاییکه بآن استشهاد میکنند

شَوَاهِقُ - ع. کوههای بلند شَوَاوِی - ف. کری و ناشنوائی

شَوُوبُ - ف. متدیل و دستمال شَوُوبُ - ع. یعنی آمیختن است

شَوُوبَتُ - ف. افسون را گویند شَوُوحُ - ف. بیابک و دلیر، عیار و دزد

و راهزن، فضول و شریر، ممشوق، چرك جامه، چرك جراحت، پینه دست

و پا، درختی که يك شاخش بیرند و شَوُوحُ چَشمُ ممشوق طرار و شَوُوحُگُنُ

چرکین

شَوُوحِی - ف. ظرافت و مزاح شَوُوحِیگُنُ - ف. چرکین شدن

شَوُودُ - ف. رفت و گذشت شَوُودُ - ف. شبت که سبزی است

خوردنی

شَوُودُنُ - ف. گذشتن و رفتن شَوُورُف - چیز بزرگ، آشوب و لغوغا

امر بیشتن، شوم و نحس، سعی و کوشش نام آواز بست و شَوُورُ با و شَوُورُوا آتش نسکدار و شَوُورُ هَوُورُ نحس و ضعیف و شَوُورُگَرُ نوعی از درخت گز که در

شوره زار پدید آید

شَوُورُف - ف. کسی که جامه او باره باشد شَوُورُ - ع. مشورت کردن

شَوُورُمُ - ف. یعنی کوه باشد شَوُورَه - ف. سفیدی سر کچل، سفیدی

که بدبو از آجر نمانک و شَوُورَه از زمینی که نیک دارد

شَوُورِی - ف. مزه نیکین شَوُورِی - ع. مشورت کردن

شَوُورِیگُنُ - ف. شور و لغوغا کردن، برانگیختن، بریشان کردن، در غضب

شدن، نگرین کردن شَوُورِیگُرُ - ف. زارع و برزگر

شَوُوسَه - ف. راهی که آنرا صاف و شسته و قابل عبور کرده باشند

شَوُوشُ - ف. خوب، مخفف شوشتر شَوُوشُ - ف. شاخهای درخت انگور

شَوُوتُكُ - ف. ساز چهارتار، تیهو، شش زروسیم

شَوُوشُ - ف. گادرس، ارژن شَوُوقَه - ف. شمش طلا و نقره و مانند

آن، بسته ریک، هرچیز بلند و کوتاه مانند لوح مزار و محراب

شَوُوطُ - ع. بکمر تیه رفتن تا آخر شَوُوعُ - ف. آبله و پینه دست، چرك

بدن و جامه، شوخ

شُوغَا ف. حصاریکه شب گاوان در آنجا باشند

شُوکُف ع. بمعنی خارا آمده است

شُوکَا ف. نوعی از گاو کوهی سیاه رنگ که بقدر گاو میش است

شُوکُت ع. بزرگی، قوت و قدرت

شُوکُرَان ف. گیاهست که خوردن

بیخ آن جنون آورد

شُوُل ف. شولیدن، امر بشولیدن

شُوَلَا ف. جامه ایست بشمین که فلندران پوشند

شُوَلَاث ف. زمین رخوه و مست که چاه قنات در آنجا ریزش کند

شُوَلَانُ ف. کمند تردیام

شُوَلُک ف. ف. اسب تیزرو، بادریه

شُوَلَمَن ف. دوزخ را گویند

شُوَلَه ف. جای زباله و خاکروبه

شُوَلِیدَن ف. دین و دانستن، چین خوردن، بریشان و آشفته و پراکنده

شدن و نمودن و شُوَلِیَه اسم مفعول است

شُوَم ف. باشم

شُوُم ف. نامبارک، بدفال

شُوُمَن ف. بلغت زنده پیشانی

شُوُمِز ف. ف. زمینی که برای شیار و تخم ریزی درست کرده باشند

شُوُمِزِ یَکَن ف. شیار و زراعت کردن

شُوُنَد ف. باعث و سبب و ماده هر چیز

شُوُنَدَا ف. شتوا

شُوُنَدَانُ ف. باعث ها و سبب ها

شُوُنِیْتُ ف. فسون و علاج

شُوُنِیزُ ف. سیاهدانه که بران باشد

شُوَه ف. سنگی است سیاه و سبک و شفاف، سبب و باعث و ماده

شُوَهَاءُ ع. زن خوبرو و زیبا، اسب نیکو منظر

شُوِی ف. پیراهن، روی

شُوِی ف. شوهر، امر نشستن، شوینده

شُوِیَا شوری

شُوِیَانِیدَن ف. شستن و پاک کردن

شُوِیُت ف. پراکندگی

شُه ف. ف. مخفف شاه، داماد، چیز بزرگ از جنس خود و شُهَبَاژ مخفف

شاهباز و شُهَجَان شهرمرو است

شُه ف. کلمه ای که موقع نعت گویند

شُهَاب ع. ستاره، شعله آتش، پاره آتش، درخت آتش و قِیر شُهَاب شعله

مستعدیست که شب در آسمان پدید آید و زود خاموش شود

شُهَادَت ع. گواهی دادن، کشته شدن

درواه خدا و حق

شُهَامَت ع. تند فهم و جلاک شدن

بزرگی، توانائی، شادمانی

شُهَب ع. تیرهای شهاب، شعله ها

شُهَبِیر ف. اولین بر بلند برندگان

شُهَد ع. غسل یا انگبین با موم

شُهَر ع. ماه و شُهَر تَه ماهانه

شُهَر ف. بلد و شُهَر اَمین حاکم

شهر و شهر بآن بزرگ و حاکم شهر و
شهرستان حصار است که برگردا کرد
شهر بزرگ نهند و نیز نام چند شهر بوده
و شازسان مخفف آنست

شهر وان - ف. نام شهری بر لب دجله
بنیاد بوده است

شهر ورف - ف. رودخانه بزرگ ، شهر
شاه رود ، نام سازست بزرگ

شهر یاز - ف. نام شاهی که از همه
سلاطین بزرگتر باشد ، کلاتر و بزرگ
شهر ، نام بلوکی است اطراف طهران
شهر یکنه - ف. بر آکنده و بر نشان شده

شهر یوز - ف. شهر بورماه را گویند
شهر یوزگان - ف. ماه آخر تابستان ،

روز چهارم از ماه پارسی ، ملکی که موکل
آنست است و فلزات و تندیر مصالح که در
هر ماه شهریور واقع شود با اوست و
شهر یوزگان نام روز چهارم از ماههای

شمسی که اسیروز را مانند مهرگان
چشم گیرند

شهنه - ع. نمره و فریاد زدن
شهلای - ف. یک نوع از اقسام تر کس ،

چشم سیاهی که مایل بسرخ باشد و
فریبندگی داشته باشد و محتمل است

با بنیعی عربی باشد
شهنک - ف. ریسمان تاب

شهنه - ف. گوشت چرب با چربی که
بر گوشت احاطه کرده است

شهنار - ف. نام نواب است
شهنای - ف. سرنا ، یکنوع نای

شهند - ف. بهبودی و نیکی

شهنشای - ف. لقب سلاطین ایران

شهنشانه - ف. ژاله و تبرک

شهوات - ع. جمع شهوت ، شهوتها

شهواژ - ف. لایق و سزاوار شاهان

شهوت - ع. خواهش تن و نفس

شهوذ - ع. جمع شاهد ، گواهان

شهور - ع. جمع شهر ، ماهها

شهی - ف. بنادشاهی ، دامادی ،

هر چیز شیرین

شهید - ع. شاهد ، کسیکه در راه خدا

جان داده است

شهر - ع. یعنی مشهور است

شهبق - ع. آخر صدای خر

شیان - ع. کسیکه کار او اندود کردن

خواه از گنج و خواه از گل ولی در

فارسی کنایه از سردم مکار و پشت

هم انداز است

شیاز - ف. زراعت ، زمینی که با گاو

آهن برای زراعت بشکافتند

شیاریدن - ف. شکافتن زمین برای

زراعت ، زراعت کردن

شیاطین - ع. جمع شیطان ، اهریمنان

شیاع - ف. فاش شدن خبر ، آتش گیره ،

بانگ نای

شیاف - ع. دارویی است برای چشم

شیان - ف. جزاء و مکافات نیکی

با بدی

شمی - ف. چیز

شَبَب - ع . پیری ، سفید موی
 شَبَب - ف . نشیب ضد فراز ، شفته
 و بریشان ، رشته که بر سر تاویانه است
 شَبَا - ف . اغمی ، شفته و دیوانه که
 افسون نپذیرد
 شَبَان - ف . آمیخته و درهم کرده ،
 لرزان و شبانیدن مصدر آنست
 شَبَان - ع . دوماه سرمای سخت زمستان
 شَبْوَز - ف . نای رومی که در جنگ
 نوازند
 شَبِث - ع . نام یکی از پسران
 شیخ - ف . درمنه را گویند
 شَبِخ - ع . پیر ، بزرگ ، دانشمند ،
 صاحب رأی
 شَبِخَه - ع . زن پیر
 شَبْد - ع . اندود کردن
 شَبْد - ف . خورشید ، نور و روشنی
 ذاتی نه کسی و شَبْد اَشْبَد رُوحِ الْقَدْس
 و شَبْد آن شَبْد نور الانوار و شَبْد اَهْرَمَنْ
 نور شیطانی و خیالات زشت و شَبْد کپی
 نور قاهر
 شَبْدَا - ف . آشفته و دیوانه ، مهیوت
 شَبْدَان - ف . خوان نعمت
 شَبْدَه - ف . خورشید ، نام پسر افراسیاب
 نام حکیمی که برای بهرام گور هفت
 عمارت ساخت
 شَبْدَر - ف . یکی از اسماء الهی
 شَبْر - ف . مایعی است سفید رنگ که
 از پستان بر آید و کودک و بچه از آن
 خورد . حیوانی است در تنه که آنرا

سلطان درندگان گویند ، برج اسد و
 شَبْر اَفْکَنْ و شَبْر اَوْزَنْ مردم رشید و
 شَبْر بَان نگاهدارنده شیر و شَبْر بَهَا عَد
 و جنسی است که داماد برای عروس
 میفرستد و شَبْر خُدَا علی بن ابیطالب ع
 و شَبْر خُشْت شنبلی است که بر نوعی از درخت
 نشیند با صغ درختی است و شَبْر دَان
 یکی از اعضاء شکم که در آن شیر جمع
 میشود و شَبْر دُول شجاع و دلیر و شَبْر زَا
 دوائی است که زنان برای زیاد کردن
 شیر نوشند و شَبْر رَهه چوبی است که
 بنوسط آن کره از ماست جدا کنند و
 شَبْر سَبْهَر برج اسد و شَبْر قَلَاب آهنی
 است که قلندران بر سردوال کمر بندند
 و شَبْر مَنجَنک مرغی است که شکار
 مرغ کند و آنرا انجیر خور گویند و
 شَبْر طَاهِي نوعی از ماهی که سفید است
 و شَبْر مَكْس عنکبوت است
 شَبْر اَهه - ف . خشخاش با شیر خشخاش
 شَبْر اَهه - ف . یک نوع دوخت مخصوصی
 است که باوراق کتاب زنده تا ازم
 نباشد
 شَبْر جَه - ف . يك نوع فرورفتن در
 آست که اول سر رود بعد پا
 شَبْر كَه - ف . دلبری کردن
 شَبْر وَايه - ف . نام پسر خسرو برویز ،
 نام پهلوانی است ایرانی
 شَبْرَه - ف . شربت قند و مانند آن ،
 شراب که سکر آورد و مخصوصاً بوزه
 که تنک داخل آن کنند ، آب انگور

شیم - ع . عادت ها ، طبیعت ها
 شیمت - ع . طبیعت و خوی
 شیمی - فر . علم تجزیه و ترکیب
 شین - ف . نام یکی از حروف معجزه
 نشین ، نشینده
 شین - ع . بمعنی زشتی است
 شیوا - ف . فصیح و بلیغ
 شیوا یشین - ف . آمیختن و برهم زدن
 و لرزاندن
 شیوخ - ع . بزرگان ، پیران
 شیوخ - ع . فاش شدن خبر
 شیون - ف . گریه و زاری کردن
 شیوه - ف . راه و روش ، طریق ،
 ناز و عشوه ، حقه بازی و پشت هم اندازی
 خودنمایی
 شیوه - ف . صدای اسب

ص

صائب - ع . بهدف رسیده ، صواب
 کار
 صائم - ع . شخص روزه دار
 صایز - ع . شکبیا ، بردبار
 صایغ - ع . رنگرز
 صابون - مع . چیزیکه از نیزاب و
 بیه درست کنند و جامه با آن شویند
 صایج - ع . بار ، مالک ، همراه
 صاذ - ع . نام یکی از حروف تهجی
 صاود - ع . بازگشت مقابل خارج
 صادق - ع . راستگو ، راست

که بچوشانند و غلیظ شود ، شیره
 تریاک که پس از کشیدن در معظه که
 بآن تریاک را میچسبانند جمع شود
 شیرین - ف . یکی از طعمهای اصلی ،
 نام زن پرویز ، شیرینه
 شیرینک - ف . جوششی است که بر اندام
 کودکان در آمد ، چوب دوغ زنی
 شیرینی - ف . حالت و صفت شیرین ،
 چیزهاییکه از قند و شکر درست کنند
 شیز - ف . چوبیکه از آن کمان سازند ،
 کمان تیر اندازی
 شیکف - ف . بره از شش ماهه تا یکساله
 و آنرا شیکف نیز گویند
 شیکف - ف . تپه و را گویند
 شیکله - ف . دست و پای دست
 شیم - ف . نام سازی است ، صغیر
 شیو - ف . بمعنی تپه باشد
 شینه - ف . آبکینه
 شیطان - ع . اهریمن ، اندیشه بد
 شیطنت - ع . کاریا اندیشه بد کردن
 شیقه - ع . بیرون ، گروهی از مسلمانان
 مقابل سنی
 شیک - فر . قشنگ و مقبول
 شیلانث - ف . گشادگی هائی که از دریا
 در خاک پیدا شود
 شیلانث - ف . عناب ، سفره و طعمی که
 بزرگان تهیه کرده اند
 شیلوئه - ف . سنک پشت
 شیم - ع . ماهی کوچکی است که بر
 پشت قاط سفید دارد

صَاخ - ع . بامداد ، خوب ، جميل
 صَاخ - ع . لقب حسن صباح رئيس
 فرقه اسمعيليه در ايران
 صَاخَتْ - ع . زيبائى ، خوبروئى
 صَاغ - ع . رنگرز ، دروغگوئى
 صَاغ - ع . اول طلوع آفتاب
 صَاغ - ع . شكيانمى ، بردبارى
 صَاغ - ع . دوايست تلخ و زنده
 صَاغ - ع . سطرود درشت و سفت
 صَاغ - ع . انار گندم وزن نكرده
 صَاغ - ع . رنگ كردن
 صَاغ - ع . خوراكى دو صبح از شير
 و شراب و غير آن كه در فارسي صَاغَانَه
 گويند
 صَاغ - ع . ميل بجوانى كردن
 صَاغ - ع . شكيبا ، بردبار
 صَاغ - ع . سكودك و صَاغَه موش
 آنت
 صَاغ - ع . كودكان ، اطفال
 صَاغَتْ - ع . يارى كردن
 صَاغ - ع . تندست شدن ، باك
 شدن از عيب ، مطايعه خرابا واقع
 صَاغ - ع . سازنده جلد كتاب
 صَاغ - ع . كتاب ها ، نامه ها
 صَاغ - ع . يارى نمودن ، سخن گفتن
 صَاغ - ع . تندست بودن ، باك شدن
 از عيب ، سلامتى
 صَاغ - ع . دشت هموار
 صَاغ - ع . كتابها ، نامه ها

صَادَم - ع . يعنى كوبيده ميباشد
 صَاغ - ع . فرياد درس و فرياد خواه
 صَاغ - ع . برگرداننده ، زياد كننده
 صَاغ - ع . ششير ، مرد دلاور
 صَاغ - ع . معرب ساوج
 صَاغ - ع . زمين بست ، پيمانه
 صَاغ - ع . بلند و صعود كننده
 صَاغ - ع . آتش كه از آسمان آيد
 صَاغ - ع . كوچك و بست
 صَاغ - ع . صافى بدون دردى ، نرم ،
 راست و اين لغت ماخوذ از صافى است
 و در لغت فارسى باه آنرا حذف كنند
 صَاغ - ع . صف كشيده و صَاغَات
 جمع آنست ، در فارسى يعنى شراب
 صاف
 صَاغ - ع . پارچه كه مابيع را در آن
 بخته ناصافى آن بر طرف ديگر رود و
 درى آن بيانه ، روشن مقابل گذر
 صَاغ - ع . نيك و نيكوكار
 صَاغ - ع . خاموش ، شيرخفته
 صَاغ - ع . صنعتگر ، آفريننده
 صَاغ - ع . آواز يافراد كننده
 صَاغ - ع . صبحه زنده
 صَاغ - ع . زرگر ، آفريننده
 صَاغ - ع . نگاهدار
 صَاغ - ع . ريختن و ريخته شدن
 صَاغ - ع . باد شرقى كه باديهار گويند
 صَاغ - ع . بازى كردن با كودك
 صَاغ - ع . سوزش عشق ، نرمى دل

صَحْوٌ - ع. میان سرا یا حیاط

صَحْوٌ - ع. هوشیاری، هوشیار شدن

صَحِيحٌ - ع. تندرست، درست

صَحِيفَةٌ - ع. نامه، کتاب

صَخْرَةٌ - ع. سنگ بزرگ سعت

صَدْفٌ - ف. سکه ده ده تا است

صَدٌّ - ع. بازداشتن، مانع شدن

صَدًا - ع. زنگ آهن را گویند

صِدَا - ف. آواز و صوت و صدایسکر

صاد در لغت عرب بمعنی آواز و صوت

دیده نشده و در لغت عرب بمعنی آواز

صدی بفتح صاد و ناص یائی مشاهده

شده است و بمعنی مطلق آواز هم نیست

بشکله آواز منکس است نه مطلق آواز

بنابر این صدایسکر صاد که مختوم بالف

باشد فارسی است و بودن صادم جزه

کلمه فارسی منافاتی ندارد چنانکه در

صد چنین است و محتملست صدی عربی

بمعنی آواز منکس در فارسی لفظاً و

معنی تعریف شده باشد ولی این احتمال

بید است

صَدَارَتٌ - ع. مقدم، شغل رئیس دولت

و صدراعظم

صَدَاغٌ - ع. دردسر، شکافتن

صَدَاقٌ - ع. مهر و کابین زن

صَدَاقَةٌ - ع. دوستی، محبت، راستی

صَدَدٌ - ع. قدم، میل، نزدیکی

صَدْرٌ - ع. سینه، اول هر چیز،

بازگشتن، دود کردن سینه

صَدْرَةٌ - ع. سینه بند، سرسینه

صَدْعٌ - ع. درد گرفتن سر، قطع کردن

بیابان، فرقه و گروه از هر چیزی

صَدْعٌ - ع. مابین چشم و گوش که آنرا

شفقه گویند دست موی بافته

صَدْفٌ - ف. غلاف مروارید

صَدْقٌ - ع. راستی ها، دوستی، نیکویی

صَدَقَاتٌ - ع. آن چیزهایی که بقراء

داده میشود و صدقه مفرد آنست

صَدْمٌ - ع. کوفتن، راندن

صَدْمَةٌ - ع. مصیبت، آسیب رساندن

صَدْوْرٌ - ع. خارج کردن

صَدْوْقٌ - ع. راستگو، امین، نیکوکار

صَدِيٌّ - ع. آوازیکه از گویه یا حمام

منکس شود، بوم ز، تشنه شدن

صَدِيقٌ - ع. رفیق، راستگو

صَدِيقٌ - ع. مرد بسیار راستگو

صَدِيقَةٌ - ع. زن بسیار راستگو، لقب

فاطمه زهرا دختر پیغمبر عرب (ص)

صَرَّاحٌ - ع. صریح و واضح و خالص

صَرَّاحَةٌ - ع. خالص شدن، واضح بودن

صَرَّاجِيٌّ - ع. شراب خالص یا ظرف

شراب

صَرَّاطٌ - ع. راه، پلی است روی دوزخ

صَرَّافٌ - ع. کسیکه پول معامله کند

صَرَّافَةٌ - ع. عزیمت بر کار

صَرَّحٌ - ع. گوشه و هر بنای بلند

صَرَّحَةٌ - ع. زمین استوار و هموار

صَرْدٌ - ع. مرغی است بزرگ سر که

شکار گنجشک کند
صَرَصَر - ع . باد تند و سخت
صَرَع - ع . بر زمین افکندن کسرا
صَرَف - ع . توبه ، حيله ، زیادتی ،
 بر گردانیدن ، علم اشتقاق
صَرَفِي - ع . خالص از هر چیزی
صَرَفَه - ع . زیادتی ، افزونی ، فرصت
صَرَه - ع . همیان را گویند
صَرَبِخ - ع . روشن و گشاده
صَرَبَز - ع . بانگ ، آواز نملین
صَرَبَقَت - ع . عزیمت ، باره اُز شب

صَعَب - ع . دشوار ، مشکل ، سخت
صَعْدَاء - ع . نفس سردوبلند
صَعْفَه - ع . لرزش کردن
صَعْف - ع . بیهوش شدن ، فریاد
 کردن رعد
صَعْلُوك - ع . درویش فقیر و مفلوک
صَعْوَت - ع . دشوار و مشکل شدن
صَعُوْد - ع . بلندی ، عقبه دشوار
صَعُوْد - ع . بالا رفتن از بلندی
صَعُوَه - ع . نام مرغی است
صَعَاژ - ع . کوچک ها ، صغیرها
صَعَاژَت - ع . کوچک شدن
صَعْرِي - ع . زن کوچک و صغیر
صَعُو - ع . میل کردن ، مایل شدن
صَعِي - ع . شنیدن
صَعِيْر - ع . کوچک ، خرد ، نابالغ

صَعْد - ع . در ردیف ایستادن و **صَعْدَر**

باره کنند و صف که کتابه از شجاعت است
صَفَا - ع . سنک سخت و لغت سربا نیست ،
 جایست درمکه
صَفَاء - ع . یعنی روشنی باشد
صَفَاث - ع . خوبها و عاداتها
صَفَاژ - ع . روی گر ، مسگر
صَفْت - ع . بیان کردن حال
صَفْح - ع . رخسار ، پهنای هر چیزی
صَفْحَه - ع . رخسار ، روی کاغذ
صَفَر - ع . میان خالی ، روی که یکی
 از فلزات است
صَفْر - ع . ماه دوم از ماههای قمری
صَفْرَاء - ع . یکی از اخلاط اربعه ،
 تلخه
صَفْرَه - ع . زردی
صَفْصَف - ع . راست و مستقیم
صَفْق - ع . دست بهم زدن چنانکه آواز
 آید ، لنگه در
صَفْقَه - ع . صفق ، عقد بیع
صَفْو - ع . اخلاص در دوستی و رفاقت
صَفْوَه - ع . روشنی ، برگزیده
 هر چیزی
صَفْوِي - ع . نام فامیل یکدسته از
 سلاطین ایران که از اولاد شاه صفی
 پیوده اند
صَفَه - ع . پیش زین ، پیش دالان و
أَصْحَابِ صَفَه مهسانان نبی در پیش
 مسجدی
صَفِي و **صَفِيَه** - ع . دوست خالص
صَفِيْر - ع . بانگ مرغان ، خواندن

صَلْصَالٌ - ع. گلی که باریک آمیخته

است

صَلْصَلٌ - ع. فاخته، موی پیشانی اسب

صَلْصَلَةٌ - ع. آواز کردن

صَلْصَلَةٌ - ع. باقی مانده آب در تنه حوض

صَلْعٌ - ع. پیش سربو شدن

صَلْوَةٌ - ع. دعا اُزبده، رحمت از

خدا، درود بر رسول و فرشتگان،

نماز

صَلَوَاتٌ - ع. کتابس یهودان، نمازها

صَلُوحٌ - ع. موافقت و احسان کردن

صَلَهٌ - ع. عطیه و بخشش و جایزه

صَلِنٌ - ع. جلببای ترسایان، بر

دار کشیده، محکم و سخت

صَمٌّ - ع. کر و ناشنوا

صَمٌّ - ع. کر شدن، نشنیدن

صَمَاءٌ - ع. سختی زمانه، سنگ سخت

فتنه که بغایت سخت باشد

صَمَاخٌ - ع. گوش، سوراخ گوش

خاموشی

صَمْتٌ - ع. خاموش شدن

صَمْدٌ - ع. مرجع مهمات، مهتر

صَمِصَامٌ - ع. تیغ یا شمشیر بران

صَمِغٌ - ع. لعابست که از درخت بیرون

آید و سخت چسبنده است

صَمَمٌ - ع. کر شدن، نشنیدن

صَمُوتٌ - ع. ساکت و صامت شدن

صَمِیمٌ - ع. خالص، مرد ناشنوا

و صوت زدن برای خرنای آب خورد

صَبْقٌ - ع. بیجا، بارجه بدباف

صَبْرٌ - ع. جریح و هر مرغ شکاری

صَبْعٌ - ع. کناره و گوشه زمین

صَبَعٌ - ع. زدن، بانک غروس

صَبَلٌ - ع. بیلو، اسب دراز، تپیکاه

صَبْرٌ - ع. زدودن و صفای کردن

صَبَكٌ - ع. کوفتن، زدن، معرب چک

صَلَاٌ - مع. برافروختن آتش برای

سرما، فریاد برای انعام بقرا یا فروش

چیزی، مانه بست

صَلَايَةٌ - ع. سخت و محکم شدن

صَلَاةٌ - مع. قناره دکان فصایی که

دارای قلاب و سیخ است و بایست معنی در

لفت عربی دیده شده است و ممکنست

مشتق از صلب که بمعنی در آویختن

است باشد

صَلَاخٌ - ع. نیکی، صدق و **صَلَاحِيَّةٌ**

داشتن صلاح است

صَلَاخٌ - ع. مصالحه و سازش کردن

صَلَايَهٌ - ع. چیزیکه عطریات و ادویه

را بآن نرم کنند و بسایند

صَلْبٌ - ع. رست، استخوانهای پشت

دوشناسرین، جای سنگ زار، کسب

پدری، توانائی

صَلْبٌ - ع. بردار کشیدن، دار زدن

صَلْبٌ - ع. موافقت و آشتی کردن

صَلْحَاءٌ - ع. خوبان، نیکان

تربایان	صَنَادِيد - ع . مهتران و بزرگان قوم
صَوَان - ع . سنگای سخت و محکم	صَنَاعَت - ع . بسیار صنعتگر
صَوْب - ع . جهت و طرف ، آمدن	صَنَائِع - ع . کلهها و صنعتها
بیازان	صَنَج - م . مرعب چنک که سازبست
صَوْت - ف . آواز ، آواز کردن	صَنَدَل - م . مرعب سندل که درختی
صَوْر - ع . شاخ ، آنچه اسرافیل بنودمد	است هندی شبیه درخت گردو و معطر
صَوْر - ع . جمع صَوْرَت ، صورتها	و صَنَدَلِی مرعب سندل است
صَوْرَت - ع . بیکر ، مفا	صَنَدُوق - ع . محفظه که از آهن باجوب
صَوْغ - ع . در کالبد ریختن چیز گداخته	سازند و در آن نغایس گذارند و در آنرا
را ، آفرین ، جایز شدن شراب و آسان	قفل کنند
بگلو شدن	صَنَع - ع . نیکوئی کردن ، بدی کردن
صَوْف - ع . پشم گوسفند و صُوفی بر	خلق کردن ، آفرین
عارف گشته شود	صَنَعَت - ع . کار و پیشه قرار دادن ،
صَوْل - ع . برجستن و حمله کردن و	مهارت در عمل بدی داشتن
همچنین است صَوْلَت	صِنْف - ع . گونه و نوع ، بازه از
صَوْم - ع . روزه گرفتن	هر چیز
صَوْمَعَه - ع . عبادتگاه ترسایان	صَنَم - ع . بت ، طاقت
صَوْن - ع . نگاهداشتن و نگهبانی	صَوْبَر - ع . درخت نارون را گویند
	صَنِيع - ع . صنعتگر و مخترع
صَهَارَت - ع . گداخته از هر چیزی	
صَهْبَاء - ع . می و فشارده انکور	صَوَاب - ع . ضد خطا ، سزاوار
صَهْر - ع . خویشی و قرابت ، داماد	صَوَادِر - ع . یعنی صادرات میباشد
صَهْل - ع . سختی و گرفتگی صدا	صَوَارِف - ع . چیزهاییکه انسان را
صَهْو - ع . جرات رسیدن	بر میگرداند از کاری
صَهْوَات - ع . نشینگاههای سواران	صَوَارِم - ع . شجاعان ، شمشیران ،
بر اسب	شمشیرهای برنده ، شیران
صَهْل - ع . بانگ کردن اسب	صَوَاعِق - ع . بانگهای شدید و
	ساقه ها
صَاذ - ع . شکارچی ، شیربیشه	صَوَامِع - ع . صومعهها و عبادتگاههای
صَبَاغ - ع . یعنی زردگر میباشد	

ضاجع - ع . کسی که برپهلو خوابیده	صباغة - ع . زرگری کردن
ضاجك - ع . خندان ، مردخندان	صباغ - ع . روزه گرفتن
ضاحكه - ع . دندان‌هایی که هنگام خنده پیدا شود	صباغت - ع . نگاهداری کردن
ضاد - ع . نام یکی از حروف نهجی	صبت - ع . آواز و ذکر خیر
ضار - ع . کسی که زبان رساند	صبة - ع . آواز کردن ، عذاب
ضارب - ع . زنده و رونده و امین	صبد - ع . شکاری ، شکار کردن ، دام
ضارغ - ع . فروتن و خوار و ضعیف	محك - رها کردن ، سردادن
ضارور - ع . نیاز و حاجت و تنگی	صبدانه - ع . غول و زن بدخوی
ضاغط - ع . فشاردهنده ، نگهبان	صبر - ع . باز گردیدن ، میل کردن
ضال - ع . کسیکه گمراه کند	بوی کسی
ضاله - ع . گم کرده یا گمشده	صبر فی - ع . مرد چاره‌گر ، سرافی
ضامن - ع . پذیرفتار و کفیل	صبرورة - ع . بمعنی گردیدن و شدن
ضارغ - ع . ضرور ساخته ، گرسنه	صبرة - ع . کاشتن شدن ، تعهد کردن
ضایع - ع . بی‌نیما و بی‌بصیر	صیغ - ع . صیغه‌ها ، گراف کوی
ضایی - ع . زن بسیار فرزنده	صیغه - ع . ریخته چیزی ، اوزان و
	اسماء و افعال ، خلقت ، طریقه ، اصل
	صیف - ع . تابستان و صیفی میوه و
	زراعت‌های تابستانی
صت - ع . بمعنی سوسار میباشد	صیقل - ع . چیزیکه بآن شمشیر و کارد
صاٹ - ع . ابرنازک ، مه	و خنجر و مانند آنرا جلا دهند و صیقلی
صاٹ - ع . نگاهدارنده ، ضبط کننده	جلا داده شده
صباغ - ع . جمع صبغ ، که تارها	
صبط - ع . نگاهداشتن ، ضبط کردن	
صبع - ع . کفتارمونت است	
	ض
صجاج - ع . بانگ و فریاد	ضاب - ع . درختی است تلخ مثل حنظل
صجاج - ع . بسیار فریاد کننده	ضابط - ع . قوی ، باعزم ، هشیار ،
صخر - ع . نالیدن ، طپیدن	حاکم ، شبردوده ، سخت
صحیح - ع . کنار یا برپهلو خفتن	ضابطه - ع . قانون کلی ، قاعده و
صحه - ع . بانگ و فریاد و جیغ	دستور
صحیح و صحیفة - ع . همخوان	ضاجر - ع . ملول و دل‌تنگ کننده

جائست که سکه پول میزند
ضِرَارٌ - ع. گزند رسانیدن بکس دیگر را
ضِرَاعَةٌ - ع. خواری، فروتنی نمودن
ضِرَاعِمٌ - ع. شیران درنده و سمع
ضَرَبٌ - ع. زدن، مثل آوردن، سکه
 زدن، عملی است در حساب، دینک و
ضَرَبَتْ بگمرتبه زدن است
ضَرَبٌ - ع. عمل سفید، هلاکت در
 سرما
ضَرَبَانٌ - ع. جستن رگ و شریان
ضَرَزٌ - ع. گزند و زبانه رساندن
ضَرَسٌ - ع. یعنی دندان است
ضَرَسٌ - ع. گزیدن سخت، بدندان
 آزمودن چیزی را برمی
ضَرَطٌ و **ضَرَطَةٌ** - ع. تیرداندن
ضَرَعٌ - ع. بستن گاوو گوسفند
ضَرْعَامٌ - ع. شیریشه را گویند
ضَرَوْرَةٌ - ع. احتیاج و بیچارگی
ضَرَهٌ - ع. هوو، زنیکه برزنی آورده
 شود
ضَرِبٌ - ع. نوع ازهرچیر، مانند،
 اصطلاحی است در حساب
ضَرِيَّةٌ - ع. خوی و طبیعت و عادت
ضَرِيحٌ - ع. قبر یادور قبر را گویند
ضَرِيزٌ - ع. نایبنا، کور
ضَرِيْقَةٌ - ع. معرق و آتش زنده

ضِعَافٌ - ع. جمع **ضَعِيفٌ**، ضعیفان
ضَعْفٌ - ع. سست گردیدن
ضِعْفٌ - دوچندان و زیاده

ضُحٌ - ع. آفتاب و روشنی آن
ضُحَاءٌ - ع. وقت قریب بظهور یا جاست
 فراخ، طعام جاست، آفتاب
ضُحَاءٌ - ع. آمدن در آفتاب
ضُحَاكٌ - ع. بسیار خندان، نام یکی
 ز سلاطین کلمه که در ایران مدتی حکومت
 کرد و بواسطه قیام کاوه آهنگر مغلوب
 و فریادون سلطنت گزیده شده و اصل
 آن **اژدی دهاک** است که معرب آن
 ضحاک شده است
ضُحَاكٌ - ع. خندیدن
ضُحْكَةٌ - ع. آنکه بروی خندند
ضُحُوٌ - ع. نیمجاست که ظهر است
ضُحِيٌّ - ع. خوی و عرق آوردن
ضُحِيٌّ - ع. یعنی چاشنگاه است
ضُحِيَّةٌ - ع. گوسفند قربانی را گویند
ضُحَاخَةٌ - ع. فریه و چاق شدن
ضُحِيْمٌ - ع. فریه، چاق
ضُحِيْمَةٌ - ع. فریه و چاق شدن
ضُحِيْمٌ - ع. فریه، چاق
ضِدٌّ - ع. همتا، ناهمتا

ضَرٌّ - ع. گزند و زبانه رساندن
ضَرٌّ - ع. زن برزن خواستن
ضَرَاءٌ - ع. شفت، قصر در مال و جان
ضَرَاكٌ - ع. اعداد مضروب، حاصل
 ضربها
ضَرَابٌ - ع. جستن نر بر ماده
ضَرَابٌ - ع. بسیار زنده و ضرابخانه

ضَعَاءٌ - ع . جمع **ضَعِيفٌ** ، ضعیفها
ضَعِيفٌ - ع . لاغر و سست ، ناتوان
وَضْعِيفَةٌ مونت آست
ضَعْفٌ - ع . اشتباه ، درهم کردن
ضَعْفُ - ع . فشردن وانبوهی نمودن
ضَعْمٌ - ع . گزیدن بدنمان کسیرا
ضَعْفَنٌ - ع . کینه ، ناحیه
ضَعْفَةٌ - ع . حقد و کینه ، حسد
ضَعْدُغٌ - ع . غوک ، وزغ ، قوریافه
ضَعْرٌ - ع . وطنی کردن ، دویدن، جهیدن
 زدن بدست یابیا

ضَلٌّ - ع . گمراهی و هلاکی
ضَلَالٌ - ع . گمراهی، گم شدن ، ضایع
 شدن ، هلاک گردیدن
ضَلَالَةٌ - ع . بمعنی ضلال است
ضَلَعٌ - ع . استخوان پهلو ، کتافه چیزی
ضَمٌّ - ع . جمع نمودن و متصل کردن
 چیزی چیزی ، نام حرکت که آن را
 پیش گویند
ضَمَادٌ - ع . چیزی که بر جراحت بندند ،
 بستن جراحت
ضَمَانٌ - ع . پذیرفتن و کفیل شدن
ضَمَانَةٌ - ع . بمعنی ضمان است
ضَمْنٌ - ع . طلی ، برجا ماندگی
ضَمْنٌ - ع . مرض ملایم و دایم ، عاشق
ضَمَةٌ - ع . پیش را گویند
ضَمِيرٌ - ع . باطن و نهان ، کنایه از
 شخص مانند او من تو ایشان ما شما
 سکه در علم نحو و صرف اصطلاح

نوده اند
ضَمِيمَةٌ - ع . چیزی متصل بچیز دیگر
ضَمْنٌ و ضَمْتٌ - ع . بخل کردن
ضَمَكٌ - ع . تنگ و سخت شدن

ضَوَائِلٌ - ع . قانونهای کلی
ضَوَائِكٌ - ع . دندانهای که درموقع
 خنده آشکار شود
ضَوَاجِحٌ - ع . آسانها ، گوشه های
 زمین که آشکار باشد
ضَوَائِرٌ - ع . گرسنگان ، ضرور رسانندگان
ضَوَارِيٌّ - ع . درندگان مانند شیر
 و پلنگ

ضَوْءٌ - ع . روشنائی ، روشن شدن
ضَوْرٌ - ع . گرسنگی ، گزند رسانیدن
ضَوْنَاءٌ - ع . شوروغوغا در جنگ
ضَوْغٌ - ع . منتشر شدن
ضِيَاءٌ - ع . روشن شدن
ضِيَافَةٌ - ع . مهمانی و مهمان شدن
ضَيْرٌ - ع . زیان و ضرر و خسارت
ضَيْفٌ - ع . هلاک شدن
ضَيْفٌ - ع . شیر درنده و وسیع
ضَيْفٌ - ع . بمعنی مهمان میباشد
ضَيْفٌ - ع . طفیلی ، جیره خوار
ضَيْقٌ - ع . تنگ ، تنگ شدن
ضَيْقٌ - ع . بمعنی تنگ است
ضَيْفَةٌ - ع . تنگدستی و درویشی
ضَيَّرَانٌ - ع . نوعی از گل وریحان
ضَيْمٌ - ع . ظلم و ستم و اذیت
ضَيُوجٌ - ع . عییدن ، میل کردن

ضَبُوف - ع. جمع ضَبَف ، مهمانان

ط

طَاء - ع. نام یکی از حروف نهجی

طَائِف - ع. عس ، طواف کننده

طَائِع - ع. یعنی خواهان میباشد

طَائِل - ع. سود و فایده و غیر

طَائِي - ع. منسوب بطی بر وزن

نخذه که بمعنی بدر بطن یا بمعنی رونده

و بر گردنده است و از القاب حاتم طائی است

طَائِب - ع. بوی خوش و پاک

طَائِب - ع. پرنده ، مطبخ کننده

طَائِع - ع. مهر کننده ، مطبخ کننده

طَائِح - ع. نرم و آسیا کننده

طَائِحُونَه - ع. آسیا را گویند

طَائِح - ف. نوعی از درخت که آنرا درخت طاق گویند

طَائِح - ع. یعنی اندازنده است

طَائِح - ع. راننده

طَائِح - ع. آینه در شب و در فارسی

معنی در و نیز بمعنی ستاره است

طَائِم - ف. خانه چوبین مانند خرگاه

و سر برده و گنبد و محجری که از چوب

و غیره سازند ، چوب بندی که برای

انگور و باس و کدوی صراحی کنند و

دارند را نیز گویند

طَائِس - ف. کاسه و ظرف آبخوری و

ظرفی که از مس بطرزی مخصوص سازند

و در حمام بکار برند ، آلتی است مکعب که درش طرف قطعه‌هایی از یک تا شش دارد و الحلب از عجاج درست نموده و با آن نردبازی کنند ، سری که موی آن بواسطه کچلی یا مرض دیگر ریخته شده

طَائِع - ع. فرمانبردار ، مطبخ

طَائِعَات - ع. جمع طَائِع ، بند گیها

طَائِعَت - ع. شدگی ، فرمان بردن

طَائِعِن - ع. کتایه زتنده

طَائِعُون - ع. مرگ و با ، مرگ عام

طَائِعُوث - ع. دیو ، هر چه سزاوار

بدی باشد ، حادوگر ، کاهن

طَائِغِي - ع. کسی که از حد خود تجاوز

کند ، طعیان کن ، شرور

طَائِق - ف. شد جفت نوعی از جامه

که آنرا طائِقَه گویند

طَائِقَت - ع. توانایی ، بختار از رسیان

طَائِقِدِيس - ف. طساق مانند ، نام

نخت خسرو پرویز که از فریدون بود

ایوان شاهان

طَائِقِي - ف. نوعی از کلام باشد

طَائِب - ع. خواستار ، مایل ، خواهان

طَائِح - ع. مرد فاسد و بد کردار

طَائِع - ع. ظاهر شونده ، بر آمده ،

صبح کاذب ، چیزیکه بسان فعال زتنده

بطلوع کواکب

طَائِقِي - ع. رها کننده از قید نکاح

طَائِلُوث - ع. نام پادشاهی از بنی

اسرائیل بوده که سقا بود

طَائِمَات - مح. اقوال پراکنده و

هدیان ، زبان غیر فصیح
طایث - ع . زن حایش را گویند
طایغ - ع . حریس ، امیدوار طعمکار
طاؤس - م . پرنده ایست خوش
 شکل و اندام
طاهر - ع . پاک و پاکیزه
طایز - ع . یعنی پرنده میباشد
طایغ - ع . فرمانبردار ، مطیع
طایحه - ع . قبیله و گروه ، از یک
 بیابا

طب - ع . پزشکی و معالجه مرضی
 نمودن
طبائت - ع . معالجه و مداوا کردن
طباخ - ع . پزنده ، آشپز
طبائز - ع . انجیری است سرخ و بزرگ
طباشیر - ف . نام دوائی است شبیه
 استخوان سوخته که از میان نهندی
 بیرون آورند و **طباشیر صبیح** کتابه از
 سفیدی صبح صادق است
طباطبا - ع . لقب اسمعیل پسر ابراهیم
 فرزندان بن علی ع و سادات طباطبائی
 منسوب باوست
طباغ - ع . سبزه و طینت و خو
طباعث - ع . چاپ زدن ، طبع کردن
 و **ذات الطباعه** چاپخانه
طباق - ع . چیزی بر بالای چیزی
طبال - ع . طبل زن ، نوازنده طبل
طبايع - ع . طبیعت ها ، عادت ها
طبخ - ع . پختن ، طبخ کردن

طبر - ف . تبر ، ولایت طبرستان
طبرزن - ف . تبرزد که شکر است
طبرخون - ف . ید سرخ که آنرا ید
 طبری گویند ، رنگ سرخ ، عتاب
طبطو - ف . نوعی از مرغابی
طبع - ع . سرشت و سببیت ، مهر نهادن
 بر جامه ، چاپ کردن
طبق - ع . سرپوش ظرف ، ظرفی که
 از تخت سازند و مدور است ، ظرفی که
 بر آن طعام خورند ، ناه چیزی، مانند
 و مسای ، گروه
طبیق - ع . گروه مردم ، هر چه چیزی
 را بدان چسباندند
طبری - ع . طبعچه را گویند و یعنی
 کت و دامن ، جامی و مقامی غیر معلوم
طته - ع . بکتووع از مردم ، حال
طبل - ع . غولک که در آن زور و سیم
 گذارند ، دهل
طبله - ع . طبل کوچک
طبیب - ع . پزشک و معالج
طبخ - ع . پخته شده ، شراب نیم
 جوشیده
طبیعه - ع . سرشت و سببیت آدمی
طبعی - ع . منسوب به طبیعت
طبا نجه - ف . تانچه که سیلی زدن است ،
 آلتی است آتشین
طبیدن - ف . بی آرام شدن
طبخال - ع . اول بیماری اسپرز
طخت - ع . رانمن و دفع نمودن
طبخاخ - ع . شکستن ، بریشان نمودن

از او برداشته شده ، معرب ترخان که سبزیست
 طَرْحُون - ف . ترخان که سبزیست خوردنی ، نام علفی است که ریشه آن دوامی است
 طَرْدُ - ع . راندن و دور کردن
 طَرْدُ - ع . هبیت و شکل چیزی
 طَرَسُوخ - ف . نوعی از ماهی دریایی
 طَرَف - ع . کرانه و ناحیه ، پاره از چیزی ، گریبند ، جوانمرد
 طَرَف - ع . چشم ، چشم برهم زدن
 طَرَف - ع . طرفه ها چون طرف کلاه
 طَرَفَه - ع . نو ، شکفت و عجیب
 طَرَق - ع . زدن بجکش ، کوفتن ، بشم زدن ، هر آواز یا نغمه باب
 طَرَق - ع . جمع طَرِيق ، راهها
 طَرَفَه - ع . راه و روش ، چیزی برهم و توبر تونهادن ، نام برنده ایست
 طَرَب - م . تمتران و خوددنامی
 طَرَه - ع . موی پیشانی اسب . علاقه دستار و گریبند
 طَرِي - ف . تری و تازگی
 طَرِيدَن - ف . ناگاه بید آمدن
 طَرِيدَن - ع . راننده و دور کرده
 طَرِيق و طَرِيقَه - ع . راه و روش
 طَوخ - م . چهاريك دانك و اصل آن تسو است
 طَعْنَت - ف . یعنی تشت است
 طَعَام - ع . خوردنی ، غذا ، گندم
 طَعَان - ع . بسیار تیزه زنده ، بسیار

طَعْن - ع . آرد کردن غله و غیره
 طَعْن - ع . آرد خوبات و غیره
 طَعْو - ع . گسترده و بدراز کشیدن
 طَعِيَّة - ع . ابر باره را گویند
 طَعْن - ع . بن و بیخ هر چیزی
 طَعْنَش - ع . نازیک شدن چشم
 طَعْنَم - ع . بزرگ منشی و تکبر نمودن
 طَعْن - ع . همه ، نیک راندن
 طَرِيق - ع . جمع طَرِيقَه ، راهها
 طَرِاخ - ع . طرح کننده و نقشه کش
 طَرِاز - ع . جیب بروکسه بر
 طَرِاز - ف . نگار جامه ، جای یافتن جامه ، زینت و آرایش ، طبیعت ، شهری است در حدود چین که خوبان طراز معروفست و مشك خوب از آنجا آرند یکی از ولایات بدخشان ، نیشکر خوزستان ، مقسم آب ، آراستن و پیراستن و ساختن چیز ، طرز و روش و وقاعد ، مساوی و مستقیم بودن
 طَرِاز - م . معرب طراز که بمعنی نگارخانه و زینت و طبیعت و سجااف جامه گفته شود
 طَرِازَنده - ف . آرایش دهنده
 طَرِاق - ع . نام صدا و آوازی که از کوفتن و شکستن چیزها بید آید
 طَرِاوت - ع . تری و تازگی
 طَرِاقَه - ع . شکفتیها را گویند
 طَرَب - ع . شادمانی ، سبکی ، نشاط
 طَرُخ - ع . انداختن و دور گردانیدن
 طَرْحَان - ف . شخصی که قلم تکلیف

کتاب و طعمه زن

طَعْمٌ - ع. مزه و اشتهای طعام

طَعْمٌ - ع. چشیدن ، مزه مزه کردن

طَعْمَهُ - ع. خورش ، راه کسب

طَعْمٌ - ع. نیزه زدن ، طعمه زدن

طَعْمًا - مع. القای بر سر فرامین

پادشاهان نوشته ، نام خطی است منحنی

که بر سر احکام ملوک نویسد مانند

دونبل یا شکوفه خرما

طَعْمُزٌ - مع. نوعی از مرغ شکاریست

طَعْمُزٌ - ف. نام یکی از سلاطین

سلجوقی

طَعْمَانٌ - ع. تجاوز از حد خود کردن

طَعْنٌ - ع. سر زمین بلند ، جائیست

بکر بلا ، بری بیماه

طَعْرَه - ع. برجستن ، بازجستن

طَعْرٌ - ع. نوزاد و کودک

طَعْبَلٌ - ع. کسی که خوانده یادگیری

بیهامی یا بیافت آید

طَعْبَلَه - ع. آواز سم اسب بر جای

سخت

اوضاع دشمن پیش روند

طَلَايَه - مع. طلیعه لشکر و این کلمه

در لغت عرب دیده نشده و ممکنست اصل

آن طلیعه یا طلوه که بمعنی چشم داشتن

و درنگ کردن است و محتمل است

فارسی باشد

طَلَبٌ - ع. جستن و خواستن

طَلَبَه - ع. جویندگان و محصلین

طَلَبِيذٌ - ف. خواستن و این از مصادر

جملی است که از لغت عرب اقتباس شده

طَلِيْمٌ - مع. خطوط یا نوشته ایست که

کهنه و سخره مینویسد و باعتقاد آنها

هر آرزو را دفع کند و طَلِيْمَاتٌ جمع

آنت

طَلْعٌ - ع. آنچه ازین خرما برآمده

مانند شکوفه خرما

طَلَعَتْ - ع. دیدار و دیدن روی

طَلْفٌ - ع. باطل ، دهشت ، بخشش

طَلْفٌ - ع. خارج بری ، خالص جلال

طَلْقٌ - ع. معرب فلک که سنگ سفید

براقی است که بهر چه ببالند بر آن آتش

از نکتد

طَلْقٌ - ع. کسب که فصیح زبانست

طَلْلٌ - ع. اثر سرای خراب

طَلْوُغٌ - ع. بر آمدن ستاره و آفتاب

طَلِيْهٌ - ع. مقدمه یا پیش رو لشکر

طَبَاغٌ - ع. حریر ، طمع کننده

طَبَاغِيهٌ - ع. قرار و آرام گرفتن

طَبْمٌ - ع. دختر کنی را بردن ، حبش

طَلَا ف. زرخالی ، تلا

طَلَاةٌ - ع. قطران و هر چه آنرا بجایی

مانند

طَلَابٌ - ع. محصلین و جویندگان

طَلَاقٌ - ع. رهاشدن از قید نکاح

طَلَاقٌ - ع. خندان و گشاده رو شدن

طَلَايِعٌ - ع. کسانی که برای اطلاع

طَوْرُ - ع. حد و مقدار، نهایت نوع
وصف، راه و روش

طَوْرُ - ع. نام کوهی است در سینا،
وحشی و پانیمنی با او مجهول است

طَوْرِي - ف. رمیدگی، بافته است
مشبك

طَوُوط - ف. پینه، مردم قد دراز

طَوُوطِي - مع. نام مرغیست زبان
آموز که از هند آوردند و آنرا **طَوُوطِك**
نیز گویند

طَوُوع - ع. طاعت و فرمانبری

طَوُوف - ع. گرد چیزی گشتن

طَوُفَان - ف. آب که از زمین بیاید یا
بساوان زیاد آید یا هر چه که بسیار
غله کند

طَوُوق - ع. گردن بند، طاقت و توانایی

طَوُول - ع. فرونی کردن، منت نهادن
تعد کردن، غالب آمدن

طَوُول - ع. درازی و مدت

طَوُومَاز - ع. نامه و دفتر را گویند

طَوُوت - ع. نیت و راز، جاه از سنک
و مثل آن بر آورده

طَوُولِي - ع. بمعنی دراز میباشد

طَوُولَه - ع. رسن دراز که ستور را
بان باندند، محل ستور

طَهَارَت - ع. پاکی و باک شدن

طَهْر - ع. پاکی، باکی از حیض

طَهْف - ف. ذرت که یکی از غله ها
است، مکان محکم

طَمْرَأ - ف. دانه است که از آن روغن
گیرند

طَمْفِس - ع. ناپدید شدن راه

طَمْفَرَاق - مع. خودنمایی و کزوفز

طَمْع - ع. امید و حرص و آرزو

طَنَاب - ع. ریسمانی چند که بهم بافته
شده

طَنَارُ - ع. بسیار فوس کننده

طَنَبَك - ف. نام دهلی است که آنرا
تنک و دسک نیز گویند

طَنَبُور - ف. تنبور که نام ساز است

طَنَر - ع. فوس کردن و ناز و سخریه
و سخن بر موز گفتن

طَنَلُور - فر. عصاره و مایع

طَنَلَه - ع. آواز، خصوصاً آواز ریاب
و ربط و رودمانند آن

طَنِين - ع. آواز مگس و بانک طشت و
غیر آن

طَوَاجِن - ع. دندانهای بزرگ، آسیابها

طَوَاقِر - ع. داهیه ها و کارهای سخت،
خوشن مرد تختهای کوچک

طَوَاقِي - ع. کسانی که طعنان کنند

طَوَاقِيَّت - ع. جمع **طَوَاقِيت** چیزهایی
که سزاواریدی است

طَوَاقِي - ع. گرد چیزی گشتن

طَوَاقِي - ع. کسی که متاع خود را
دوره گرداند، دست فروش

طَوُونِي - ع. باک و با کیزه، نام درختی
است در بهشت

طَهْمَانِيْب - ف. یکی از سلاطین صفوی
طَهْوَز - ع. پاک کننده، آب دستی

طَيّ - ع. در نور دیدن، در ضمن
طَيَّاز - ع. زیاد برنده، اسب تندرو
طَيَّارَه - ع. هواپیما

طَيَّارَه - مح. کشتی تیزرو و سریع

طَيَّان - مح. باسمن صحرائی

طَيَّبَت - ع. پاک و پاکیزه، حلال

طَيَّب - ع. بوی خوش، حلال و پاک

طَيَّبَتِ بِيْ اَكْرَاه - پاک شدن

طَيَّبَات - ع. جمع طَيَّب، پاکیزه‌ها

طَيَّبَت - ع. کاری مکرر و فریب

طَيَّبَتِه - ع. پاکیزه، مدینه رسول من

طَيَّبَز - ع. برنده، مرغ و مرغان

طَيَّبِرَان - ع. یعنی بریدن اسب

طَيَّبِرَه - ع. فال بد، خشم، غضب

طَيَّبِرَه - مح. خجالت، آزرده‌گی

طَيَّبِيْش - ع. سبکی و سبک شدن، رفتن

عقل، خطا کردن نیر از نشانه

طَيَّبَف - ع. وسوسه، گرد چیزی گردیدن

طَيَّبُوْز - مح. جانور است، نام پایزید

بسطامی

طَيَّبِيْن - ع. گل ولای را گویند

طَيَّبُوْز - ع. جمع طَيَّبِر، برندگان

طَيَّبَت - ع. سرشت و طبیعت و خو

ظ

ظَاء - ع. نام یکی از معروف تهجی

ظَاغِر - ع. پیروز، ناخن دار

ظَاغِيْم - ع. ستمکار، ظلم کننده

ظَان - ع. گمان کننده، ظنین

ظَاهِر - ع. هویدا، آشکار، معلوم

ظَهْر - ع. یعنی دایه است

ظَهْر - ع. دایه شدن

ظَهْنِي - ع. آمو، اسب فریه

ظَهْرَاف - ع. کسی که بسیار ظریف است

ظَهْرَافَت - ع. زیرکی، زیبایی، خوش

طبعی

ظَهْرَافِيْن - ع. خوش طبعیها، زیباها

ظَهْرَاف - ع. آنچه در آن چیزی نبود،

زیرکی و باهوشی

ظَهْرُوف - ع. جمع ظَهْرُف، طرفها

ظَهْرِيْف - ع. خوش طبع، دانا، زیبا

ظَهْرِي - ع. فیروزی، تقوی، برتری

ظَهْرِي - ع. یعنی ناخن است

ظَهْل - ع. سایه، بناه، تاریکی شب

ظَهْلَال - ع. سایه ابر، سایبان

ظَهْلَام - ع. تاریکی اول شب

ظَهْلَام - ع. ستمکاران، ظلم کننده‌گان

ظَهْلَام - ع. بنایت ستمکار و ظالم

ظَهْلَف - ع. سم شکافته مانند گوسفند

ظَهْلَم - ع. ستم کردن، ستم، تاریکی

ظَهْلَمَات - ظلمت‌ها، تاریکی‌ها

ظَهْلَمَانِي - ع. جای تاریک را گویند

ظَهْلَمَت - ع. تاریکی، عذاب و شدت

ظَهْلُوْم - ع. سخت ستمکار و ظالم

ظَهْلِيْل - ع. سایه مولانی، جای با سایه

ظَهْلِيْم - ع. بنایت ستمکار و ظالم

ظَلِيمٌ - ع . شتر مرغ را گویند
 ظَلِيمَةٌ - ع . یعنی دادخواهی میباشد
 ظَمَاءٌ - ع . سخت تشنه شدن
 ظَمِنَ - ع . گمان ، گمان بردن ، دانستن
 ظَمَّتْ - ع . تهمت ، افترا
 ظَنُونٌ - ع . مرد بدگمان و وطنین
 ظَنُونٌ - ع . گمانها ، ظن ها
 ظَنِينٌ - ع . تهمت زده شده
 ظَوَاهِرٌ - ع . ظاهرها ، بلندبها
 ظَهَارٌ - ع . گفتن مرد بزین خود که پشت
 تو مانند پشت مادرم است
 ظَهْرٌ - ع . ستور که سوار شوند ، پشت
 ظَهْرٌ - ع . وقت زوال آفتاب
 ظَهْرٌ - ع . پشت و یاری کننده

ع

عَارِثٌ - ع . بازیگر و بازیکن
 عَارِثٌ - ع . بنده ، مطیع خدا
 عَارِثٌ - ع . راه گدو ، تعمیر کن
 عَارِثٌ - ع . ترش روی ، عبوس
 عَارِثٌ - ع . باخشم و غضب
 عَارِثٌ - ع . آزاد کننده ، می کهنه
 عَارِثٌ - ع . استخوان فیل را گویند
 عَارِثٌ - ع . ناتوان ، علیل ، رجور
 عَارِثٌ - ع . شتابان ، بی مهلت ،
 این جهان
 عَارِثٌ - ع . بر خط قطعه گذار ،
 شناسا
 عَارِثٌ - ع . یعنی خیر گیر است

عَاذٌ - ع . قومی بوده اند در قدیم که
 قبیله هودنی میباشند
 عَاذٌ - ع . نیست کننده عدد دیگر را ،
 شمارنده
 عَاذَتْ - ع . خوی عرضی
 عَاوِلٌ - ع . دادگر ، دادخواه
 عَاوِمٌ - ع . نیست و معدوم کننده
 عَاوٌ - ع . یعنی تنگ است
 عَارِبٌ - ع . عرب اصلی و همچنین است
 عَارِبٌ کسی که سخن عجمی را عربی
 میکنند
 عَارِجٌ - ع . یعنی بالا رونده میباشد
 عَارِضٌ - ع . پهن کننده ، عرضه کننده
 چیز را بر کسی ، پیدا شونده متظلم
 نامه نویس ، چیزیکه بردبگیری قائم
 است ، رخسار ، ابر پراکنده ، کنار
 دندان بعد از تنایا ، بخشش
 عَارِضَةٌ - ع . حادثه ، بالا رو ، حاجت
 عَارِضٌ - ع . شناسا ، مرد شکبیا ،
 خداشناس
 عَارِبٌ - ع . یعنی برهنه باشد
 عَارِیَةٌ - ع . چیزیکه یکی برای اتقاع
 داده شده بدون تمییک که هر وقت دهنده
 بخواهد پس بگیرد
 عَارِوِلٌ - ع . جدا کننده ، کسی که منی
 خود را بازدارد از آنکه فرزند شود
 عَارِوِمٌ - ع . آهنگ کننده ، عزم کننده
 دل بر چیزی نهاد
 عَارِوٌ - ع . دهم ، ده يك گیرنده
 عَارِوٌ - ع . کسی که دوستی او از حد

- کثرد ، بسیار دوست دارنده
عاشورا - ع . روز دهم محرم
عاصِر - ع . فشار دهنده
عاصِف - ع . بادی که سخت وزد
عاصِم - ع . بازدارنده ، نگاه دارنده
 کسیرا از خوف یا گناه
عاصی - ع . گناهکار ، نافرمان ، عصیان
 کننده ، رگ خون که بایستد
عاصِد - ع . یعنی بار می باشد
عاطِس - ع . عطسه زنده یا کننده
عاطِقَه - ع . مهربان ، مایل ، ربط
 دهنده سخنی را بسختی ، مهر خویشی
 و قرابت
عاطِل - ع . خالی از هر چیز ، بی برآیه
عافی - ع . خواهنده رزق ، خواهنده
 احسان ، بخشنده گناه
عافیّت - ع . دور کردن خدا بدی را
 از بنده ، سلامتی از بدی و بیماری
عاق - ع . آزرده کردن پدر و مادر
عاقِب - ع . شکنجه کننده ، قائم مقام
عاقِبَة - ع . گره زنده ، عهد کننده
عاقِر - ع . مجروح کننده ، زن نازا ،
 مردیکه فرزندی او نشود
عاقِل - ع . دانشمند و دانا و فهیم
عاقِلَه - ع . خودشان قاتل که دبه
 برایشان قسمت شود
عاقول - مع . درخت ساج را گویند
عاقِب - ع . بجائی مستقیم شدن
عالم - ع . مداوا و علاج کننده
عالمه - ع . دانا ، عاقل ، فهیم
- عالم** - ع . کیتی ، دنیا ، جهان
عالمی - ع . بزرگ ، بلند ، رفیع ، بالا
 و همچنین است **عالمیه**
عالم - ع . یعنی سال است
عالم - ع . شامل
عالم - ع . آهنگ کننده
عالم - ع . آبادکن ، زیست کننده
عالمه - ع . آباد ، برقرار ، معبور
عالم - ع . خدمتکار ، کارگر
عالمه - ع . عیوم مقابل خاصه
عالم - ع . ستیزه کار ، سرکش
عالم - ع . درشتی کننده
عالم - ع . موی زهار را گویند
عالم - ع . یعنی آفت می باشد
عالم - ع . سوگند خورنده
عالم - ع . یعنی زناکار می باشد
عالم - ع . عیب کن ، خرابشو
عالم - ع . بازگشت کننده ، عبادت
 کن ، منفعت و سود و همچنین است
عالمه
عالمه - ع . عیش کننده ، نام بستی
 از زوجات پیغمبرس که دختر ابوبکر
 است
عالم - ع . مانع و بازدارنده
عالمه - ع . زن و فرزندی و هر که در
 نفقه مرد باشد
- عالم** - ع . نوعی از لباس که روی جامه
 پوشند
عالم - ع . گلیم خطدار ، آمیختن و ساختن

عَبَادُ - ع. جمع عَبَدٌ ، بندگان خدا
 عَبَادُ - ع. عبادت کنندگان
 عِبَادَتٌ - ع. بندگی کردن
 عِبَارَتٌ - ع. تفسیر و بیان سخن
 عَبَّاسٌ - ع. شیرین ، زیاد عبوس
 عَبَثٌ - ع. بازی ، بازی کردن
 عَبْدٌ - ع. بنده ، غلام ، برده
 عَبْدَةٌ - ع. جمع غَائِدٌ ، بندگان
 عَبْرَتٌ - ع. بمعنی بند است
 عَبْرَةٌ - ع. اشک باریدن از چشم
 عَبْرِيٌّ - ع. لغت جهودان
 عَبْرِيٌّ - ع. جامی است که عربها هر چه
 خوست بدانجا نسبت دهند مانند جامه
 و غیر آن
 عَبُودِيَّةٌ - ع. بندگی کردن
 عَبُودٌ - ع. گذشتن از جامی
 عَبُوسٌ - ع. ترش روی ، بدخلق
 عَبَّهْرٌ - ع. کلستان افروز، ترگس
 عَبِيدٌ - ع. بنده ، غلام ، زورخیز
 عَبِيدٌ - ع. بنده کوچک و حقیر
 عَبِيْرٌ - ع. بوی زعفران ، بوی خوش
 آمیخته بزعفران

عَبَابٌ - ع. کار نیک شکفت آور
 عَبَّاجٌ - ع. گردومدور ، کروی
 عَبَّالَةٌ - ع. آنچه میسر و حاضر میشود
 عَبَّابٌ - ع. جمع عَبَّابٌ شکفت آورها
 عَبَّابَةٌ - ع. پیره زنها ، بیچاره ها ،
 عجزه ها
 عَبَّابٌ - ع. خود بینی ، خودخواهی
 عَبَّابٌ - ع. شکفت آوردن
 عَبَّابٌ - ع. ناتوانی ، بیچارگی ، درماندگی
 عَبَّابٌ - ع. سرین و بیخ هر چیز
 عَبَّابٌ - ع. ناتوان ، عاجزان
 عَبَّابٌ - ع. بمعنی گوساله است
 عَبَّابٌ - ع. شافتن ، تمجیل کردن
 عَبَّابٌ - ع. قطعه گذاشتن بر حرف و
 اعراب حروف امتحان کردن

عَبَابٌ - ع. ناز کردن ، خشم گرفتن
 عَبَابٌ - ع. آزاد ورها کردن
 عَبَابَةٌ - ع. کهنه شدن
 عَبَابَةٌ - ع. عشقه جات
 عَبَابَةٌ - ع. آستانها ، اماکن مقدسه
 عَبَابَةٌ - ع. بمعنی آستانه دراست
 عَبْرَتٌ - ع. خوبشان و نزدیکان

عَجْمٌ - ع. غیر عرب از مردم
عَجْمٌ - ع. یعنی لکت ها میباشد
عَجْمَةٌ - ع. لکت زبان را گویند
عَجْنٌ - ع. خمیر کردن و سرش
عَجْوَزٌ و عَجْوَرَةٌ - ع. یعنی پیره
زن است
عَجْوَهٌ - ع. چیزیکه شکفت آورد
و اصل آن اَعَجَوْهٌ است
عَجْوَلٌ - ع. شتابنده ، عجله کننده
عَجِيبٌ - ع. شکفت آورده ، خارق العاده
عَجِيْبٌ - ع. خیره سرشته

عَدٌّ - ع. یعنی شمردن است
عِدَاٌ - ع. جمع عَدُوٌّ که یعنی دشمن
است

عِدَائِيٌّ - ع. شماره ، بخشش
عِدَائِيٌّ - ع. پسند گواهی و راستی ،
عادل بودن و دادستن
عِدَائِيٌّ - ع. دشمنی ، خصومت
عَدَدٌ - ع. چیزیکه بتوسط آن شمرده
شود مقابل معدود

عَدَسٌ - ع. یکی از حبوبات و عدسی
چیز را گویند که گرد و دو طرف آن
معدس است و نیز ریخته عدس را گویند
عَدَسٌ - ع. داد ضد ستم ، دادگیر ،
شایسته گواهی ، برابر کردن چیزی
بچیزی ، باوقاش

عَدَسٌ - ع. نسی ، نسی
عَدَسٌ - ع. اقامت کردن ، چائی همیشه
بودن ، رحل افکنیدن

عَدُوٌّ - ع. تجاوز و تعدی کردن
عَدُوٌّ - ع. دشمن و در فارسی عدو
نیز گویند

عَدْوَاءٌ - ع. زمین خشک سخت ، دوری
کاریکه منصرف کند

عَدْوَلٌ - ع. برگشتن و میل کردن
عَدْوِيٌّ - ع. دشمنی ، خصومت

عِدَّةٌ - ع. شمارش ، زمانیکه پس از
ملاقات با فوت شوهر باید زن شوهر
دیگری نکند

عِدَّةٌ - ع. یعنی ساز و سامان است
عَدِيْدَةٌ - ع. شمرده شده ، کتابه از
زیادت و بسیار است

عَدِيْلٌ - ع. هسنگ و عَدِيْلَةٌ دعائی
است که موقع احتضار خوانند

عَدِيْمٌ - ع. ناپود و نیست
عَدَابٌ - ع. شکنجه ، اذیت ، آزار

عِدَائِيٌّ - ع. خط ریش ، رخسار
عَدْبٌ - ع. خوشگوار ، بازداشتن

عَدْبَةٌ - ع. میوه نمره ، چوب گز
عَدْبٌ - ع. بهانه ، معلومداشتن

عَدْرَاءٌ - ع. دوشیزه ، دختر باکره ،
گوهری که سوراخ نشده

عَدْرَةٌ - ع. غایب و پلیدی
عَدْرَةٌ - ع. درد گلو از غلبه خون ،

موی بیشانی اسب ، نوک مو ، ستارگان
ریزه در کهکشان

عَرٌّ - ف. اسم صوت صدای خبر که
آنها عَرٌّ عَرٌّ نیز گویند

عَرَضَه - ع . آشکار کرده ، نمایش چیزی برای فروش
 عَرَضَه - ع . همت و توانایی
 عَرَفَ - ع . شناختگی ، نیکوئی ، اعتراف
 عَرَفَ - ع . کاکل اسب بریدن ، بوی خوش و ناخوش ، ریش بسر آوردن کف دست
 عَرَفَاةٌ - ع . دانایان ، شناسندگان
 عَرَفَاتٌ - ع . جای وقوف حاجیان در روزنهم ذبحجه
 عَرَقٌ - ع . خوی ، خوی سکردن و عَرَقِیْنِ نام کلاهیت نازک که بر سر گذارند و هرچه عرق بدن و مانند آنرا گیرند و نیز عرقچین گویند و عَرَقٌ کَرْدَنِ کتابه از خجل شدن است
 عَرَقٌ - ع . رگ ، بیخ ریشه
 عَرَقُوبٌ - ع . پی ، پاشنه ، پای ستور ساق ، خه رودبار
 عَرَقُوبٌ - ع . نام شخصی در هرب بوده که بوعده خود هیچ وفا نسپرد
 عَرَمٌ - مع . نوعی از ماهی است
 عَرَقُضٌ - مع . نوعی از درخت کنار که آنرا خاره مانند قلاب باشد و هرگز بار ندهد و بمری جامه غوک را گویند
 عَرُوجٌ - ع . بالارفتن از بلندی
 عَرُوضٌ - ع . علم میزان شعر ، جزء آخر مصراع اول شعر
 عَرُوقَه - ع . تکه پیراهن ، دسته کوزه درختی است که برک آن در سرما نریزد حلقه که بآن بار بندند

عِرَاتٌ - ع . اسبان و شتران نازی
 عِرَاتٌ - ع . جمع غاری برهنگان
 عِرَادَه - ع . آلت جنک کوچکتر از ازمنجیق را گویند
 عِرَاؤُ - ع . گل گاوچشم و بابونه
 عِرَاپِیْتُ - ع . از حد خارج شدن ، فاسد شدن
 عِرَاپِیْنٌ - ع . جمع عَرُوسٌ ، عروسها
 عَرَبٌ - ع . مردم نازی شهری ، فاسد شدن معده و عَرَبِیْ منسوب بنازبان است
 عَرَبَانَه - ع . دلجان ، دف و دایره
 عَرَبَدَه - ع . فریاد و جنگجویی و بد خونی
 عَرَعَرٌ - ع . درخت سرور را گویند
 عَرُوسٌ - ع . زن باشوهر
 عَرُوسٌ - ع . ریمان ، ستون خیمه
 عَرُوسٌ - ع . زفاف و عروسی ، ملعام زفاف
 عَرُشٌ - ع . تخت ، جاه ، سقف خانه
 عَرَصَاتٌ - ع . جمع عَرَصَه ، عرصه ها
 عَرَصُفٌ - ع . حشیشی است که بشیرازی ماش دارو گویند
 عَرَصَه - ع . کشادگی میان سرای هر بقعه که بناندارد ، محوطه
 عَرَضٌ - ع . بهنا ، نمایش دادن چیزها برای فروش ، پیدا ، پیش داشتن نامه ، سخن خود را اظهار کردن ، هر متاع غیر از دروسیم
 عَرَضٌ - ع . از هام نفس و ذات ، حسب و آبرو

عَرَبِيّ - ع . برهنه و عربیان
عَرَبِيّان - ع . برهنه ، لغت
عَرَبِيّض - ع . بهن ، بزغاله یکساله
عَرَبِيّجَه - ع . نوشته که عرض کنند
عَرَبِيّگَه - ع . طبیعت ، کوهان شتر

عَرَبِيّ - ع . ارجبندی مقابل ذلت
عَرَبِيّ - ع . غلبه کردن ، نفوق جستن
عَرَبِيّان - ع . بزرگ آمدن غم بر کسی ،
صبر و شوکیبائی ، شکایت کردن
عَرَبِيّانم - ع . جمع عَرَبِيّجَه ، افسونها
عَرَباب - ع . مردهای بیزن
عَرَباب - ع . غایب شدن شوهر زن
عَرَباب - ع . مرد بیزن را گویند
عَرَباب - ع . اوجمند شدن ، گرامی شدن
ناپاب شدن
عَرَباب - ع . بیکاری کردن ، جدا کردن
دور شدن از زن و بازداشتن آب منی را
تأفرزند نشود
عَرَباب - ع . گوشه نشینی و دوری
عَرَباب - ع . آهنگ و قصد کردن ، دل
نهادن بر چیزی
عَرَباب - ع . حقها و واجبها
عَرَباب - ع . بیزنی ، بیشوهری
عَرَباب - ع . ارجبند ، گرامی
عَرَباب - ع . عزم نمودن ، کوشش
کردن و عَرَبابم افزون خواندن

عَشْر - ع . یعنی دشواریست
عَشْران - ع . ذر ، گوهر ، باقوت
عَشْران - ع . پریشانی و سختی و تنگدستی
عَشْران - ع . شکرگرد و پلیس
عَشْران - ع . یعنی لشکر است
عَشْران - ع . انگبین را گویند
عَشْران - ع . وصله و علامتی است که
بهود باید بیجامه خود بزنند تا از مسلمین
امتیاز پیدا کند ، میزهای کوچککی
که مقابل صندلی گذارند
عَشْران - ع . امید است ، بقین
عَشْران - ع . سخت و مشکل و دشوار

عَشْران - ع . شیکردی
عَشْران - ع . طعام شب را گویند
عَشْران - ع . اول تاریکی شبانگاه تا
نصف شب
عَشْران - ع . باج بستان و مالیات بگیر
عَشْران - ع . عاشقین
عَشْران - ع . گیاه تر ، نام گیاه است
عَشْران - ع . یعنی ده بك است
عَشْران - ع . ده ده آیه از قرآن
عَشْران - ع . نباتی که موقع شکستن
شاخ شیری از آن برآید
عَشْران - ع . جمع عَشْران ده ها
عَشْران - ع . خوشدلی ، آمیزش
عَشْران و عَشْران - ع . بیست
عَشْران - ع . از حد گذشتن در دوستی
عَشْران - ع . یعنی لیب است
عَشْران - ع . ده بكها

عَشْران - ع . جمع عَشْران ، لشکرها

عَشْوَه - ع . آتش شب که از دور دیده میشود ، امر را مشتبه کردن ، سکنابه از ناز
عَشْبِرَه - ع . طایفه و قبیله

عَصَا - ع . چوب ، چوب دستی
عَصَابَه - ع . بر سر بستن ، نوعی از چادر ،
نورد سخت پیچیده

عَصَابَه - ع . سرینه و دستار سر
عَصَاةٌ - ع . جمع عاصی گناهکاران
عَصَاؤُ - ع . روغن کش

عَصَاوَه - ع . آنچه بفشردن بیرون آید
آنچه ماند از سفلی

عَصَاوِیْر - ع . جمع عَصُوْرُ گنجشکها
عِصَامٌ - ع . ریسائی که بآن خیک آب
را بشوند و بآن حمل کنند ، رسن محمل
که بر تنک شتر بندند

عَصَبٌ - ع . ی ، خویشان نسرینه
از پدر

عَصْبَه - ع . ی ، ی ازده تاجهول از
مرغ واسب و غیر آن

عَصْرٌ - ع . روز ، شب ، زمان حاضر
آخر روز تا سرخ شدن آفتاب ، شبانگاه
فشردن

عَصَصٌ - ع . گوشت باطن البه و تبه
گوسفند ، استخوان حلقه بالای دبر و

استخوان بیخ دم

عَصُوْرٌ - ع . گنجشک را گویند

عِصْمَتٌ - ع . باز داشتن ، نگاه داشتن
کبیرا از گناه یا خوف

عِصْيَانٌ - ع . نافرمانی کردن ، گناه
عَقْبِیْرٌ - ع . شیر و فشرده چیزی

عَقْدٌ - ع . بمعنی بازو باشد

عَقْلَاتٌ - ع . جمع عَقْلَه عقله ها

عَقْلَه - ع . ی ، گوشت درشت و
گوشت باز و وساق و هر گوشت که
برومجموع باشد دربی

عُقْلَه - ع . بلا و سختی را گویند

عُقُوٌ - ع . اندام ، گوشت پیچیده

عَطَاءٌ - ع . بخشش و آنچه بخشیده شود

عَطَاؤٌ - ع . عطرفروش ، سقطفروش
که جزئی فروش کند ، دوا گیاهی فروش

و در فارسی بر این معنی گفته شود

عَطَارِدٌ - ع . ستاره ایست روشن و

سیار دور آفتاب و از تمام سیارات غیر

ماه بر زمین نزدیکتر است و فارسی آنرا
تیر گویند

عَطَاشٌ - ع . عطشه زدن ، دیدن مبع

عَطَاشٌ - ع . ناخوشی تشنگی و عطش

عَطَاوَانٌ - ع . جمع عَطَاءٌ بخششها

عَطْبٌ - ع . پشه ، نرمی و نازکی

عَطْبٌ - ع . هلاکت ، عجز ، ناتوانی

عَطْرٌ - ع . بوی خوش

عَطْرٌ - ع . خوشبو شدن

عَطْلَه - ع . بادی که دوسر پیچد و با

صدا ازین بر آید

عَطَشٌ - ع . تشنگی ، تشنه شدن

عَطْشَانٌ - ع . تشنه ، حالت تشنگی

عَقَبْتُ - ع. پارسائی، تقوی، برهیزکاری
عَقْرُ - ع. خاک آلوده کردن و در خاک
غلط اندین

عَقْرِبْتُ - ع. دیو، بغایت رسانده

عَقْفُ - ع. مازو، بستن بر طرف

عَقْفُصٌ - ع. بمعنی تدمزه میباشد

عَقْفَنٌ - ع. تپاه و بد بو فاسد

عَقْفُو - ع. نیکویی و بخشش

عَقْفُو - ع. بخشنده و مهربان

عَقْفُوَصَه تَلْغِي وَ تَدِي مَرَه

عَقْفُوْتُ - ع. پوشیده شدن و تپاه

کردیدن، بر گشتن رنگ و مزه

عَقْفِيٌّ وَ عَقْفِيَّه - ع. پارسا و متقی

عَقِيٌّ - ع. بمعنی تلخی باشد

عُقُقٌ - ع. شکافتن، قربانی کردن در

هفته اول مولود، موی اول بچه سردن،

تیرسوی آسمان انداختن

عُقَابٌ - ع. شکنجه و اذیت کردن

عُقَابٌ - ع. نام مرغی است صیاد

عُقَابٌ - ع. آب و زمین، گیاه

عُقَابِيٌّ - ع. جمع عَقْرَبٌ، کزدمها

عُقَابِيْرٌ - ع. گیاهها، رستنیها

عُقَابٌ - ع. لنگی سوز

عُقَابٌ - ع. رستی که بآن پای شتر

بندند تا نتواند راه رود

عُقَابِيْدٌ - ع. جمع عَقْبِيَّه عقیده ها

عَقْبٌ - ع. باشته، پسر، پسر پسر

عَقْبٌ - ع. پایان و انتهای کار

عَقْبٌ - ع. جانشین شدن

عَطْفٌ - ع. میل کردن، سخوت را
بسختن باز گردانیدن، باز گشتن بر چیزی
خم کردن چوب، حمله کردن، مهربانی
کردن

عَطْفٌ - ع. طول مزکان، لابلاب

عَطْفٌ - ع. کنار و جانب

عَطْفَه - ع. مهره ایست که زنان افسون

کنند و بان مردان را بند کنند از زنان دیگر

عَطْفَه - ع. زیر جامه ها

عَطْفَه - ع. یکناری بی پیرایگی زن

عَطْفَنٌ - ع. سنبندیده شدن پوست، در

پیراستن، خوابگاه شتر

عَطْفُوْفٌ - ع. مهربان، باهاضنه

عَطْفِيَّه - ع. بمعنی کمان است

عَطْفِيَّه - ع. بخشش و مهر و هدیه

عَطْفَامٌ - ع. بزرگان، استخوانها

عَطْفَتٌ - ع. اندر زدن کبیرا

عَطْفَمٌ - ع. استخوان را گویند

عَطْفَمَاءٌ - ع. جمع عَطْفِمٌ بزرگان

عَطْفَمَتْ - ع. بزرگی، قدر، نخوت

عَطْفَمِيٌّ - ع. بزرگ یا بزرگتر

عَطْفِمٌ - ع. و بزرگ کلان و فربه

عَقَبٌ - ع. پارسائی و اجتناب از حرام

عَقَابِيْتُ - ع. جمع عَقْرِبْتُ عفریتها

عَقَابٌ - ع. جمع عَقْبٌ عقیقه ها

عَقَابٌ - ع. بخشندگان

عَقَابِيٌّ - ع. پارسائی و باز ایستادن از

حرام

عَقَابٌ - ع. نام پدر عثمان خلیفه سوم

- عِقَابان - ع . جمع عِقَاب عقابها ، شکنجه ها
- عِقَابَات - ع . عقبها ، راههای دشوار
- عَقَبَه - ع . جای دشوار از گوه برای برآمدن و مراد از امر سخت است
- عُقْبَى - ع . آخر چیز ، روز واپسین و آخرت
- عُقْد - ع . بستن پیمان ، رأی ، صیغه معامله
- عُقْد - ع . کردن بند ، رشته مروارید
- عُقْدَه - ع . بمعنی گره میباشد
- عُقْرَب - ع . بمعنی کزدم است
- عُقْرَق - ع . برنده ایست شکل کلاغ یاخود کلاغ است
- عُقْل - ع . خرد و دانش ، دریافتن و دانستن ، ترك قصاص کردن برای ديه ، بستن ذراع و ساق شتر را بهم . بند کردن دواشکم را
- عُقْلَاء - ع . دانشمندان ، اشخاص فهم
- عُقْلَه - ع . بندی از بندهای کشتی ، شکلی از رمل
- عُقْم - ع . نازابندگی ، بیسری
- عُقُوبَت - ع . شکنجه و عذاب کردن
- عُقُود - ع . جمع عُقْد ، عقدها
- عُقُور - ع . سگ گرفته را گویند
- عُقُوق - ع . پدرو مادر را آزردن
- عُقُول - ع . خردمندان ، خردها
- عُقُوه - ع . گرداگرد سرای
- عُقْيَان - ع . بمعنی زرو ملا میباشد
- عُقَيْب - ع . جانشین ، پیر ، بازمانده
- عَقِيدَه - ع . يقين ، دين و منهدب
- عَقِيْق - ع . نكيني كه كلان آن در بين بهترين معدنها است ، بكنوع جواهر عَقِيْقَه - ع . گوسفند كه براي مولود فرمائي كند
- عَقِيْل - ع . مرد گرامی ، نام برادر علی (ع)
- عَقِيْم - ع . مردی كه فرزند او نشود
- عَقِيْمَه - ع . زنيكه فرزند نزاید
- عَكَا - ع . شدت حرارت بانيامدن باد ماسمه در نأديه حق ، غلبه ككردن بدليل ، عَكَه
- عَكَاژ - ع . كشت كننده و برزگر
- عَكَاظ - ع . عكس انداز
- عَكَاظ - ع . بازار عرب نزديك مكه كه اعراب قبل از اسلام آنجا جمع شده و خريد و فروش نموده و تفاخر کرده و اشعار انشاء ميكرند
- عَكْرَه - ع . كشت كارها
- عَكْس - ع . بازگونه كردن و گردانيدن
- عَكْف - ع . بازداشتن ، گرد چيزي كردن
- عَكْه - ع . نام شهر بست در آسياب صغبر كه آنرا عَكَا نيز گویند
- عَلَاء - ع . بلندی قدر و منزلت و تحلائی منسوب بآنست
- عَلَاج - ع . مداوا كردن بيسار
- عَلَاف - ع . علف و جو و گندم و حبوبات

پیدا کردن و عَلَنی منسوب بآنست
 عَلَوٌ - ع. بر بلندی آمدن ، بزرگی و
 تکبر کردن ، مطلع شدن
 عَلَوٌ - ع. بمعنی بالا و بلندی میباشد
 عَلَوْفَه - ع. خورش ستور و غیر آن
 عَلُومٌ - ع. جسم عَلِیْمٌ ، دانشها
 عَلَوِی - ع. فرزند علی ع را گویند
 عَلَوِی - ع نام هر چیز منسوب بیلا
 مخصوصاً کواکب و ستارگان
 عَلِی - ع. بر ، هر جای بلندی
 عَلِی - ع. بلند مرتبه و همچنین است
 عَلِیَّتِه ، نام علی ابن ابیطالب امام اول
 شیعه و خلیفه چهارم رسول عربس
 عَلِیَّیَا - ع. هر چیز بلند را گویند
 عَلِیقٌ - ع. جو آسب ، پوست سفیدی
 که بر آن چیز نویسند
 عَلِیکٌ - ع. بر توباد
 عَلِیمٌ - ع. دانا ، فهیم ، باعلم
 عَلِیَّه - ع. بر ضرر و زیان او

عَمٌّ - ع. برادر پدر که آنرا عَمُّو گویند
 گروهی از مردم
 عَمَاءٌ - ع. بر زیاد یا بلند که باران دهد
 عَمَائِمٌ - ع. دستارهای سر
 عَمَازٌ - ع. بناهای بلند و رفیع ، آنچه
 بآن تکیه و اعتماد شود
 عَمَّازٌ - ع. زیاد آباد کننده ، لقب یکی
 از اصحاب پیغمبر عرب و هلی ع ، قوی دو
 ایسان و قور
 عَمَّازٌ - ع. آس یا مورد یا گیاه دیگری

فسروش
 عِلَاقَه - ع. آویزش و رابطه و عِلَاقَه
 بِنَد کسی را گویند که ابریشم و نخ
 نایده و قبطان فروشد
 عِلَاقَه - ع. علاقه کمان نازیانه
 عِلَامٌ و عِلَامَه - ع. بسیار دانشمند
 عِلَامَتٌ - ع. بمعنی نشانه باشد
 عِلَامَه - ع. نیک و دانا و عارف
 عِلَایَه - ع. آشکارا ، هویدا
 عِلَاوَه - ع. سر باری ، اعلائی کردن
 عِلَایِقٌ - ع. جمع عِلَاقَه ، علقهها
 عِلَایِمٌ - ع. جمع عِلَامَتٌ ، نشانه ها
 عِلَّتٌ - ع. بسیاری ، آنچه بدان بهانه
 کنند ، سبب ، نیاز ، حاجت
 عِلَّتٌ - مع. نوعی از کلسنی صحرانی
 عِلْفٌ - ع. علف دادن ستور
 عِلْفٌ - ع. خورش ستور را گویند
 عِلْقٌ - ع. گرانابه اژه رچیزی
 عِلْقٌ - ع. خون بسته ، کرم سیاه
 عِلْقِمٌ - ع. هر چیز تلخ یا درخت متظل
 عِلْقَه - ع. بمعنی علق است
 عِلْقَه - ع. آمیزش ، قوت بکروزه ،
 چیزی
 عِلْکٌ - ع. هر صنی که بتوان خابید
 عِلْلٌ - ع. علت ها و دلایلها و سببها
 عِلْمٌ - ع. دانستن و آگاه شدن
 عِلْمٌ - ع. نشانه ، درفش ، نامی که
 آدمی باو معروف است ، کوه
 عِلْمَاءٌ - ع. جمع عِلْمٌ ، دانشمندان
 عِلْنٌ - ع. آشکارا ، آشکار شدن ،

که چون بسوزند بوی خوش دهد
عِمَارَت - ع . آبادانی، آباد کردن
عِمَارَت - ع . هر چه بر سر نهند چون
 دستار و کلاه و مانند آن

عِمَارِی - ع . هودج ، صندوقی که
 میت را در آن گذارند و قبرستان برند
 و چون موقع حرکت دادن آن بر شاه
 و سر گذارند محتلمست که منسوب به
 عمارت باشد و بقیده بعضی عمار نام
 مخترع آن بوده باین جهت عمارِی
 گفته اند

عِمَال - ع . جمع **عَامِل** ، کارگراها
عِمَالِیَّة - ع . پادشاهان مصر
عِمَالَه - ع . شغل و کسب کارگر و در
 تنقیه نیز استعمال کنند و باین معنی در
 لغت عرب دیده نشده و یا همزه یعنی
 تنقیه صحیح است

عِمَامَه - ع . دستار سر را گویند
عِمَان - ع . شهری است نزدیک دریای
 عمان که آن دو یا بنام آن شهر معروف
 شده

عِمَائِم - ع . جهات برآکنده
عِمْد - ع . قصد کردن ، جدو بقین ،
 ستون نهادن

عِمْدَه - ع . آنچه بر آن اعتماد کنند
عِمْر - ع . زندگی ، زیست کردن
عِمْرَان - ع . آبادی و آبادانی
عِمْرَه - ع . یکی از ارکان حج
عِمْرِی - ع . چیزیکه بانو تا عمر
 تو باشد

عَمَش - ع . ضعف بینایی و بصر
عَمَق - ع . گودی چاه و مانند آن
عَمَل - ع . کار و کار کردن
عَمَلَه - ع . جمع **عَامِل** ، کارگران
عَمُو - ع . بمعنی عم است

عَمُوْد - ع . بمعنی ستون است
عَمُوْم - ع . فرا گرفتن همه را و **عَمُوْمِی**
 منسوب بآنست
عَمَّه - ع . خواهر پدر را گویند
عَمَّی - ع . کوری، نایبائی
عَمَّیَاء - ع . کور، نایبنا ، بی بصر
عَمَّیْد - ع . سردار قوم ، دلشکسته
 از عشق

عَمِیق - ع . گود ، ژوف ، دور
عَمِیم - ع . شامل ، مرد برگزیده

عَمَن - ع . از جانب ، بر و در فارسی
 بر فضله آدمی و غیر آن گویند
عَمَّا - ع . رنج دیدن ، شکار کردن ،
 اسیر شدن

عَمَّاب - ع . میوه ایست شبیه بسنجد
عَمَّاد - ع . ستیزه کردن
عَمَّاصِر - ع . اصلها و عنصرها
عَمَّاق - ع . بزغال ماده ، سختی ،
 نا امیدی ، جانور است

عَمَّان - ع . دهنه اسب و لکام
عَمَّائِیَّت - ع . فروتنی نمودن ، اسیر
 شدن ، قصد کردن ، آشکار کردن ،
 رنج دیدن
عَمَّب - ع . انگور را گویند

- عَنْبَرٌ - ع. نوعی از بوی خوش و عنبر چه نوعی از زبور است که پراز عنبر کنند و برگردن اندازند و عنبرین چیزیکه عنبر آورده کرده اند تا بوی خوش گیرد
- عَنْبَرٌ - ع. خر مگس را گویند
- عَنْجَدٌ - ع. مویز یا انکور خشک شده
- عَنْدٌ - ع. معنی نرد است
- عَنْدَلِيبٌ - ع. بلبل را گویند
- عَنْزَهٌ - ع. نوعی از نیزه را گویند
- عَنْضَرٌ - ع. اصل و بن ، حب ، همت ، حاجت
- عَنْفٌ - ع. درشتی ، ضد مدارا
- عَنْوَانٌ - ع. اول هر چیز و خوبی آن
- عَنْقٌ - ع. بمعنی گردن است
- عَنْقًا - ع. دراز کردن ، سخن ، نام مرغی مجهول که آترا سیرغ گویند
- عَنْكَبُوتٌ - ع. حیوانی است تنده
- عَنْقٌ - ع. پیش آمدن ، ظاهر شدن ، پیش گرفتن کسیرا ، اعراض کردن ، غریبه و کافه نوشتن ، بنام بازداشتن
- عَنْوَانٌ - ع. سرنامه ، مطلع
- عَنْوُدٌ - ع. سنیزه کار بر کردین از راه
- عَنْهٌ - ع. فرماندهی قاضی بنامردی کسی ، نامردی سبب سحر
- عَنْبِيْدٌ - ع. سنیزه کننده
- عَنْبِيْهٌ - ع. قبیله است از اعراب
- عَنْبِيْنٌ - ع. نامرد که نتواند جماع کند
- عَنْبِيْنٌ - ع. کسیکه قادر بر ضبط باد شکم نباشد و عَنبِيْه مونت آنست
- عَوٌّ - ع. آواز و بانگ سگ
- عَوَّازٌ - ف. عیب و ننگ و عار
- عَوَّارِيضٌ - ع. عارضه ها ، مایاتهای بلندی
- عَوَّاصِفٌ - ع. باد های سخت و زنده تیرهایی که از شانه میل کند
- عَوَّاصِمٌ - ع. نگاهدارنده ها و حافظین
- عَوَّاطِفٌ - ع. عاطفه ها و محبت های قلبی
- عَوَّاقِبٌ - ع. عاقبت ها ، بش آیندگان
- عَوَّالِمٌ - ع. عالم ها که بمعنی جهان باشد
- عَوَّامٌ - ع. توده مردم ، نادانان
- عَوَّامِلٌ - ع. گاوهای کاری که توسط آنها کشت کنند ، کارگران
- عَوَّانٌ - ع. بمعنی یاران است
- عَوَّائِدٌ - ع. منافع و سودها
- عَوَّاقِبٌ - ع. موانع و عاقبتها
- عَوَّجٌ - ع. کجی ، انحراف
- عَوَّوْدٌ - ع. بازگشتن ، عود کردن
- عَوَّوْدٌ - ع. چوب ، رباب ، جویسکه بوی آن بوی خوش دارد
- عَوَّوْدٌ - ع. برگشتن ، مراجعت کردن
- عَوَّوْدٌ - ع. پناه جستن ، پناه دادن
- عَوَّوْرٌ - ع. برهنه ، لغت
- عَوَّوْرَةٌ - ع. هرچه از دیدن و نبودن آن شرم آید ، یک چشمی
- عَوَّوْضٌ - ع. آنچه بجای دیگری آید
- عَوَّوْلٌ - ع. آواز بلند کردن در گریه
- عِبَالٌ - ع. عبال داری کردن ، بالا بردن سهام و رونه

عید - ع . روز جشن را گویند
 عیش - ع . زیست و زندگانی، خوش گذرانی
 عین - ع . چشم ، چشمه ، شخص و نفس
 حرفی از حروف هجا ، دیدبان ، جاسوس ،
 منظر مردم ، چشم زدن ، روان شدن آب
 عینک - ف . آئینه است که بچشم برای
 دیدن زنند
 عیوب - ع . عیبا و قصبا
 عیوق - ع . نام ستاره ایست
 عیون - ع . چشمها ، چشمهها ، جاسوسها ،
 دیده بانها

غ

غائله - ع . حادثه فوق العاده بد
 غاب - ع . سخن بیهوده ، بازمانده ،
 خوردنی
 غایب - ع . مفیون کننده
 غایت - ع . زینکه نرم است و نازک
 غایر - ع . خیانتکار ، خانی
 غازیبه - ع . خورش دهنده ، پرورش
 دهنده
 غار - ع . شکاف کوه و زمین
 غار - ف . گیاهی است که اگر آنرا
 بسوزانند بوی خوش دهد
 غارث - ع . غروب کننده
 غارت - ع . چپاول و تاراج
 غاریج - ف . صبحی که شرایبست که
 وقت صبح خوردند

که صاحب فرزند
 عاون - ع . باری و کمک کردن
 عویض - ع . سخن و شعر دشوار
 عویل - ع . بمعنی مدای گریه باشد

عهد - ع . پیمان ، زمان ، سوگند ،
 شناختن ، انروز ، مودت ، امان ، نگاهداشتن
 حق کسی ، ملاقات
 عهده - ع . تاوان ، نوشته خرید و
 فروش ، سستی
 عهد - ع . بزم را گویند
 عهدود - ع . زمانهای قدیم ، میثاقها
 عهدز - ع . زنا کردن
 عهدید - ع . قدیم ، هم پیمان ، هم عصر
 عیناث - ع . زیاد عیب گیرنده
 عیادت - ع . پرسش حال بیمار
 عیاذ - ع . پناه بردن بجایی
 عیاز - ع . مقایسه کردن چیزی بچیزی
 دیگر تا صحت و قسم آن معلوم شود
 عیاز - ع . نیز فهم ، باهوش ، کسی که
 زیاد آمد و شد کند
 عیناش - ع . کسیکه زیاد خوش گذران
 است ، ولگرد ، هرزه
 عیافت - ع . تنگ داشتن ، سحر است
 داشتن از طعام ، تعال زدن مرغ
 عیال - ع . زن و فرزندی و هر که نفقه
 خورد بگریست
 عیان - ع . آشکارا ، معلوم ، هویدا
 عین - ع . بمعنی قسم است
 عیانم - مع . درخت خیار بامیوه آن

غَارِجِي - ف. صبوحي، ساقی
 غَارِزَه - ف. شراب صبوحي یعنی پيچ
 و تاپ ريسان هم آمده است
 غَارِزَه - ع. مرغابی بزرگ، بنه معلوج
 بينه و وصله که ققرا برجامه دوزند،
 شکاف، حاجت، قطع، خوردن طعام
 از روی لذت، علاجی کردن و غَارِزَه کردن
 دانه را از بنه جدا کردن و پشم را مهبیای
 رستن کردن و کنایه از سخت کشیدن
 است
 غَارِزَه - ف. کلکونه و سرخاب سکه
 زنان بروی خود مانند، صدا و ندا،
 بیخ دم حیوانات که آنرا دماغزه نیز
 گویند
 غَارِزِي - ع. جنگجورا گویند
 غَاشِش - ف. کسی که کسر ابنايت دوست
 دارد، گنده دهان و بلبه طبع، شور
 و غوغای سخت، خوشه غوره، خیار
 بزرگ تخمی، کج سلیقه
 غَاشِم - ع. ستم کننده، غاصب
 غَاشِيَه - ع. پوشش زین، قیامت
 غَاصِب - ع. کسیکه مال دیگر را
 بستم گیرد
 غَاصِبِي - ع. افزون، تاريک، پوشاننده
 غَافِر - ع. آمرزنده، بخشنده
 غَافِل - ع. بیخبر، بی اطلاع
 غَاك - ف. فتنه و آشوب، آواز کلاغ
 غَال - ف. شکاف کوه، مفاکی که
 بیوانات در آن شب بخوابند، غار،
 اعطابیدن

غَالِب - ع. مسلط و چیره
 غَالِذ - ف. غلطاندن عموماً و غلطاندن
 عاشق و معشوق خصوصاً
 غَالُولُك - ف. موره و گدوله کمان
 غَالِي - ع. از حد گذرنده
 غَالِيكَن - ع. غلطابیدن خصوصاً از
 راه فرح و عشرت از طرفی بطرفی
 غَالِيَه - ع. بوی خوشی است مرکب از
 مشک و عنبر و غیر آن
 غَامِض - ع. مشکل، سخت، دشوار
 غَامِي - ع. ناتوان، عاجز، درمانده
 غَانِم - ع. منفعت بر، سودبر
 غَاوُف - ف. آغشی که برای گاو و گوسفند
 و زیر زمین کنند، گاو
 غَاوُشَنَك - ف. چوبی که بآن گاورانند
 غَاوُشُو - ف. غاوش، عاشقی که عشق
 او بعد کمال رسیده باشد
 غَايِب - ع. آنکه حاضر نیست
 غَايِبَت - ع. غرض، نهایت
 غَايِي - ع. نهانی، غیر مرئی

غَث - بکروز در میان، عاقبت
 غَثَاذ - ف. چیز نو آوردن، سبب عادل
 غَثَاذ - ع. گرد و ذرات هوا
 غَثَاوَت - ع. احمق و گولی
 غَثَرَاء - ع. گرد آلود، خاک آلود
 غَثِيَطَه - ع. آرزو بردن بحال کسی می
 آنکه زوال آن بخواهد
 غَثَب - ع. گوشت زیر زخ و چانه
 غَثَب - ع. گول و ناودان

غُرٌّ - ف . چرخاندن و رقص کردن و
آزرا باقاف نیز نویسد
غُرٌّ - ع . شکن جامه و رو و مغرور بودن
غُرَّابُ - ع . چیزهای غریب و عجیب
غُرَّابٌ - ف . کسی که بیجهت بخود
مغرور است

غُرَّابٌ - ع . زاع را گویند
غُرَّابٌ - ع . دور و دور بودن
غُرَّابَةٌ - ف . شیشه بزرگ که دهان آن
کوچک و شکم آن بزرگست و محتسبست
باقاف باشد
غُرَّابَةٌ - ف . هیز و مغز ، مردم
دیوت

غُرَّارَةٌ - ف . نوعی از سلاح جنگ
غُرَّاشِدُنٌ - ف . خراشیدن ، قهر و
غضب کردن ، خشمگین شدن
غُرَّاهَتْ - ع . ناوان ، تاوان دادن
غُرَّارَتُكَ - ف . تحت بزرگ
غُرُّبٌ - ع . جایکه آفتاب غروب کند
و غریب منسوب بآنست

غُرَّابَةٌ - دوران از وطن ، بی کسان
غُرَّابٌ - م . چیزیکه بآن میبیزند
غُرَّابُ نَوْشٌ - ف . ترخون را گویند
غُرَّابُدٌ - ف . دختری که بشوهر دهند و
معلوم شود که بکارت نداشته

غُرَّابٌ - ف . نوعی از انگور سیاه
غُرَّابَةٌ - ف . حرکات و سکنات زنها
و نهنج و دلال آنها را گویند
غُرَّتٌ - ف . دمه بکلو فروردن ،
دعوی بیجا و غُرَّتٌ غُرَّتٌ بی دری

غُرَّابٌ - ف . ابله و نادان
غُرَّابَةٌ - ف . غنچه ، زنا کننده و پلید و
همچنین است غُرَّابٌ
غُرَّتٌ - ع . لاف ، ضعیف
غُرَّابٌ - ع . شوریدن دل

غُدٌّ - ع . فردا
غُدَّارٌ - ع . بسیاری وفا و بی مهر
غُدَّارَةٌ - ف . بیگان تیر بزرگ که بر کعب
بیل است ، و تیر برنجین
غُدَّارَةٌ - ف . آلتی است که برنده و
بولادین که از دو طرف میبرد و میسخت
اصل آن غُدَّارَةٌ باشد

غُدَّابٌ - ع . جمع غُدَّابٌ ، آبگینه‌ها
غُدُّ - ع . جمع غُدَّة ، غده‌ها
غُدُّرٌ - ف . جبهه جامه و سلاح جنگ
غُدُّرٌ - ع . بیوفایی و بیوفایی کردن
غُدُّعِنٌ - ف . ناکید و شتاب ، اضطراب
غُدُّوهُ - ع . مابین طلوع فجر و آفتاب
غُدَّه - ع . گره گوشت ، گره اندام
غُدَّابٌ - ع . آبگیر ، رودست در مصر
غُدَّابٌ - ع . کیسوی بافته ، شتر و گوسفند
پس مانده

غُدٌّ - ع . چرک کردن جراحت
غُدَّاءٌ - ع . خورش خوردنی ، پرورش

غُرٌّ - ف . زن فاحشه ، مردم بددل
غُرٌّ - ع . کسی که خصمه اش بزرگ شده
باشد ، بر آمدگی در اعضاء مسانده
گلوله در کردن

بکلو فرو بردن است و غرت خروش و بانگ را گویند
 غُرْتُ - ف. مردم اوس و بست فطرت و نادان
 غُرْتَجَه - ف. مخت و نامرد و بی حمیت
 غُرْتُ - ف. خانه ناستانی بایلافی
 غُرْتُ - ع. فریفتن ، خطر
 غُرْتُ - ع. سفیدیهای پیشانی اسب ، سه شب اول ماه ، شرفاء ، ماههای نو ، چیزهای برگزیده
 غُرْتُ و غُرْتُ - ف. قهر و غضب خراش و آنرا غُرْتُ نیز گویند
 غُرْتُ - ع. نشانیدن درخت
 غُرْتُ - ف. صدای گوه
 غُرْتُ - ف. خشم آلود ، صدای مهیب
 غُرْتُ - ف. غرش ، آواز صیحه آب
 غُرْتُ - ع. نشانه تیر ، اراده و قصد ، شوق
 غُرْتُ - ف. کبیکه بادفتن آورده سخنی که زیر لب از روی خشم گفته شود
 غُرْتُ - ف. جویکه بر آن نخ بیچده باشد حکه با آن نخ با چرخ خیاطی جامه دوخته
 غُرْتُ - ع. آمد و شد کردن آواز در کلو و جان در حلق
 غُرْتُ - ع. يك مشت آب ، اطاق کوچک
 غُرْتُ - ع. آب از سر گذشتن ، غرق شدن مبالغه کردن
 غُرْتُ - ف. گوسفند ماده کوهی
 غُرْتُ - ع. ناوان ، وام ، غرض

غُرْمُ - ع. یعنی خشم و کینه است
 غُرْمَاءُ - ع. طلبکاران مدبوس ، بده کاران
 غُرْمَانُ - ف. خشمناک و غضبناک
 غُرْمَه - ف. بختی که از گوشت و روغن و چیزهای دیگر مانند سبزی و بادمجان و سیب و به و غیر آن درست کنند ، گوسفند فریبی را که در زمستان بخته و استخوان آنرا کشیده و در ظرف ریزند که هر وقت محتاج شوند مقداری برداشت به صرف رسانند
 غُرْمُ - ف. ناله و گریستن که در کلو بیچده
 غُرْمُ و غُرْمَه - ف. غرش و صدای مدعش ، چوب دستی
 غُرْمِيكُنُ - ف. شور و غوغا کردن ، صدای مدعش نمودن
 غُرْمَكَه - ف. شیرو گریک خشم آلود و سایر درندگان که از غایت خشم فریاد کند
 غُرْمِيچِي - ف. سرما و زمستان سخت
 غُرْمَاكَه - ف. غرواش ، قهر و غضب
 غُرْمُ - ع. فرورفتن آفتاب یا ماه و ستاره مقابل طلوع
 غُرْمُ - ف. دختر بر اکه بنوان بکلوت شوهر دهنده و با کره نباشد
 غُرْمُ - ع. دنیا ، شیطان
 غُرْمُ - ع. فریفتن ، فریب خوردن
 غُرْمِيَزُنُ - ف. پرویز و غربال
 غُرْمَه - ف. ممرور و متکبر شدن

غُرْبُ - ف. دانه انگور ، خوشه خرما
 قهر و غضب
غُرْبُكُ - ف. کمانچه را گویند
غُرْمُ - ف. یعنی دانه انگور است
غُرْبُكُنْ - ف. برهم نشستن و خزیدن
 بر آنو و دست و سرین رفتن کودک

غُفَا - ف. غوره خرما را گویند
غُفَاةُ - ف. عشقه و لبلاب
غُفَاةُ و **غُفَاةُ** - ع. زیاد شوینده
غُفَاةُ - ع. آب روی و دست شسته
غُفَاةُ - ف. یعنی ساس گزنده میباشد
غُفَلْ - ع. ششروی تمام بدن کردن
غُفَلْ - ع. حالتی که پس از شستن بدن
 حاصل شود

غُفَلْ - ف. بوضی کمال خطمی میباشد
غُفَلْ - ع. شسته و تطهیر شده
غُفَلْ - ع. خیانت کردن ، کینه
غُفَلْ - ف. بیهوش شدن و اگر از غشی
 بایار ماغوذ باشد عربی خواهد بود
غُفَاةُ - ع. پوشش ، برده ، حاجب
غُفَاةُ - ف. یعنی بوی بد و زنده است
غُفَاةُ - ع. پوشاندن ، پنهان کردن
غُفَاةُ - ع. یعنی آمیخته و آغشته است
غُفَاةُ - ع. خود رای و دلیر
غُفَاةُ - ع. آمدن نزدیک برده
غُفَاةُ - ف. دوا سب را با هم دواندن تا
 معلوم شود کدام بهتر حرکت میکنند
 و تند تر میروند

غُفَاةُ رَكَّةُ - ف. مردم کولی و غوغا

غُرْمَه - ع. مادنو ، شب اول ماه ، سفیدی
 پشانی اسب را نیز گویند
غُرْمَتُ - ع. دور از وطن ، بی کسی
غُرْمَتُكُنْ - ف. خروشیدن و بالیدن ،
 فریاد زدن از روی غضب بانگ بر کسی
 زدن ، آواز در گلو بیجیدن
غُرْمَتِه - ع. سرشت و طبیعت و غُرْمَتِه
 جلی و طبیعی است

غُرْمَتُنْ - ف. لعن و لای ته حوش
 غریبی - ع. کسی که غرق شده
غُرْمَتِه - ع. طلسکار ، بده کار
غُرْمَتِه - ف. بانگ و فریاد ، صدای
 مهیب
غُرْمَتُكُنْ - ف. بانگ و فریاد کردن

غُرْمَتُ - ع. بسیاری ، بسیار شدن
غُرْمَتُ - ع. آهوره را گویند
غُرْمَتُ - ع. غزل خوان ، ریسان فروش
غُرْمَتِه - ع. آهوره ماده ، آفتاب
غُرْمَتِه - ف. دیک طعام ، پوستی که
 از آن گفش دوزند

غُرْمَتُ - ع. رشته ، رشتن
غُرْمَتُ - ع. سخن گفتن با زبان و
 عشق بازی ، یک دسته از شعر و نظم که
 معنی عشق دهد و کمتر از هفت بیت و
 زیاده از یازده بیت نباشد
غُرْمَتُ - ف. هبیت و خشم و غضب
غُرْمَتِه - ف. بیخ دم حیوانات

غُرْمَتُ - ف. کزو ابریشم ، امزربیدن

گنده و از مترادفانست
عَشِي - ع. - بیهوش شدن و بیهوش
 گردانیدن و جماع کردن

کننده و از مترادفانست
عَضْب - ع. - بزور و ستم گرفتن و **عَضْبِي**
 منسوب بآنست
عَضْبَن - ع. - شاخ درخت که بر شاخ
 دیگر برآید
عَضْبَه - ع. - اندوه ، گلوگیر غم
عَضْبِي - ع. - چشم فرو خوابانیدن
عَضَارَتْ - ع. - گل خوشبوی ، نعمت ،
 خوشی زندگانی ، مرغ سنکخوار
عَضَاعَتْ - ع. - نقصان شدن قدر کسی
عَضَب - ع. - خشکین و غضبناک شدن
عَضْبَان و **عَضْبَاء** - ع. - خشکین
عَضْبَان - مع. - سنگی که در منجنیق
 گذازند و بجانب خصم اندازند ،
 منجنیق

اندازند
عُل - ع. - گردن بند ، هر چیز که گرد
 چیز را گیرد مانند طوق آهنی
عُلَاة - ع. - گران شدن نرخ
عُلَاة - ع. - کسانی که در موضوعی از
 حد بگذرند
عُلَاظ - ع. - سطرها و ضخیم ها
عُلَاف - ع. - بمعنی پوشش است
عُلَاة - ع. - زلف معشوق را گویند
عُلَاة - ع. - جامه که زیر زره پوشند
عُلَام - ع. - کودک ، بنده ، برده
عُلْبَات - ع. - بمعنی غلبه کردن ها
عُلْبَه - ف. - کلاغ دشتی ، سوراخ
عُلْبَه - ع. - چیره و مسلط شدن
عُلْبَان - ف. - سنک بام غلطان ، مرد
 دیوث و بی غیرت

منجنیق
عَضْرُوف - ع. - استخوان نرمه را گویند
عَضْرَف - ع. - شیریشه را گویند
عِطَاء - ع. - بمعنی پوشش است

موی درهم پیچیده
عَقَار - ع. - بخشنده از صفات پروردگار
عَقْب - ف. - چاه عمیق ، آبگیر ، سندان
 آهنگری ، ششیر آبدار ، هر چیز
 راست و دراز و سطر
عُقْرَان - ع. - بخشیدن گناه ، آمرزش
عُقْلَت - ع. - فراموشی ، ناآگاه بودن
عُقُور - ع. - بخشنده گناه ، از صفات خدا

بگردد مثل چرخ آبکش و چاه و عرابه
 و **عُقْلَتُك** نیز گویند
عُقْلِيْدُن - ف. - دور خود روی زمین
 چرخیدن و آنرا **عُقْلِيْدُن** نیز گویند
عُقْلَج - ع. - آنچه در را بان بندند
عُقْلَج - ف. - گرمی که به آسانی باز
 نشود ، دو کره روی هم
عُقْلَط - ع. - اشتباه درسختن و گمنام
عُقْلَطَان - ف. - غلطیده ، لغزان

غَلَطِيْدُنْ - ف . بمعنى غلظیدن است

غَلْفَتْ - ع . درشتی و سطرپی

غَلْفُغْ - ف . خوی و ملیعت و عادت

غُلْفُلْ - ع . شوریدن بلبان و مرغان
در حالت مستی، صدا و آواز بسیار از
یکجا که معلوم نشود

غُلْفُلُكْ - ف . کوزه دهان تنك

غُلْفُلُكْ - ف . بانوك انگشتان زیر بغل
و کشران حرکت دادن

غُلْفُلَهْ - ع . شوروغوغا و فریاد

غُلْفُلَهْ - ع . شتاب و عجله رفتن

غُلْفِيْتِي - ف . پوست را یکبارچه از حیوان
کندن، تغلب کردن

غُلْفِيْحْ - ف . زنبور سرخ را گویند

غُلْفُ - ع . کلید در که آن در بندند

غُلْفُ - ع . سخن نامفهوم و مشکل

غُلْكْ - ف . گولك که کوزه کوچکی
است که در آن بول ریزند

غُلْمَانْ - ع . پسران و کودکان

غُلْمَبَهْ - ف . چیزهای درهم گوییده و
سخت و دزدشت، سخن مبهم یا عبارت
منطق و این از لغت عوام است

غُلُوْ - ع . از حد خود تجاوز کردن

غُلُوْلَهْ - ف . یعنی گلوله است

غُلَهْ - ف . اضطراب و بیقراری

غُلَهْ - ف . کوزه کوچک سرتنك،
زمین و گورستان، کوزه که قمار بازان
در آن بول اندازند

غُلَهْ - ع . در آمد هر چیزی مخصوصاً
حاصل گندم و جو و حبوبات

غَلِيَانْ - ع . جوشیدن دبك

غَلِيَانْ - ع . جوشیدن، آلتی که بآن
تنباکو و تریاک کشند

غَلِيْرُنْ - ف . لای و لجن را گویند

غَلِيْظْ - ع . سطر و درشت

غَلِيْفِرْ - ف . استاد بنا و گل کار

غَلِيْلْ - ع . سوزش نشکنی، کینه

غَلِيْوْ - ف . سرگشته و حیران، حماقت

غَلِيْوَاوْ - ف . زغن که آن مرغی است
گوشت ربا و موش کبر

غَلِيْبَهْ - ع . جوشیده و غلبه بادمجان و
غلبه کدو جوشانده بادمجان و کدوست

و گاه باشد باقاف نویسد و صحیح است

غَمَمْ - ع . اندوه و غم و غَمَمٌ غَمَامٌ غَمَامٌ غَمَامٌ

و رفیق و غَمِيْنٌ غَمَانٌ گشت

غَمَامٌ - ع . کسی که بسیار با چشم و
ایرو اشاره کند، خیرچین و نام

غَمَامُضْ - ع . کسی است که چشم از
چیزی بپوشاند و صرف نظر کند

غَمَامُضْ - ع . یعنی ای باران است

غَمَمَزَهْ - ع . با چشم و ایرو اشاره کردن

غَمَضْ - ع . فرو رفتن در آب

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

غَمَضْ - ع . چشم را فرو خوابانیدن

- غُثْبَه - ف . تشنید کردن و بانگ زدن
 غُثْجُ - ف . خورجین ، آغشته ، گلگونه ،
 سرین و کفل را نیز گویند
 غُثْجُ - ف . گردشده و بهم برآمده و
 غُثْجَه و غُثْجَه نیز گویند
 غُثْجُ و غُثْجَه - ع . کرشمه و ناز
 غُثْجَارُ - ف . سرخاب صورت بازو
 غزوه و آرا غُثْجَارَه نیز گویند
 غُثْجَالُ - ف . میوه است ترشتره
 غُثْجَرِشُ - ف . فوک و وزغ
 غُثْجَه - ف . جمع کردن ، غنچه گل
 غُثْجَه - ف . گلی که هنوز شکفته نشده
 است
 غُثْدَه - ف . گرفته و جمع شده و گرد ،
 پنبه گرد کرده برای رسیدن ، عنکیوت
 سیاه زهردار
 غُثْدَه رُوْدُ - ف . نگیری بوده که
 کوچکتر از کرنا است و در زمان پیشین
 آرا میزدند مردم جمع شده بدربار
 سلطان آمدندی یا سوارشدندی و معنی
 ترکیبی آن اینست که سبب گردشدنست
 غُثْجُ - ف . تیر عساری که سنک گران
 بدان بندند تا روغن از کتجد و مانند
 آن گیرند
 غُثْمُ - ع . نغم و سود بردن
 غُثْمُ - ع . یعنی گوسفند است
 غُثُوْدُنُ - ف . خوابیدن غُثُوْمَرُ آنست
 و غُثُوْدَه اسم مفعول آنست
 غُثُوْلُدُ - ف . یعنی عهد و شرط است
 غُثَه - ع . آواز درین
- غُفُ - ف . صدا و آواز ، نغمه روز
 جنک ، آتشزنه و بایض معنی باقاف نیز
 نویسد
 غُفُ - ف . برنده است که بر آن بسیار
 نرم است و باقاف نیز نویسد
 غُوَارِثُ - ع . غروب کنندگان
 غُوَاضُ - ع . شنا کننده ، شناگر
 غُوَاوِضُ - ع . مشکلات ، سختی ها
 غُوَالِی - ع . جم غایب ، نشان خواننده
 غُوَاوِثُ - ع . گمراهی ، ضلالت
 غُوَاوِثُ - ع . مهلکه ها ، فسادها ،
 شرها
 غُوُثُ - ع . فریاد ، فریاد رس
 غُوُجُ - ف . غوج ، گوسفند شاخدار
 غُوُجِی - ف . گودال و چاه عمیق
 غُوُزُ - ع . ته هر چیزی ، فرو رفتن آب
 و آفتاب ، بنور رسیدن ، نغم رساندن
 غُوُزُ نَاغَه - ف . وزغ که حیوانی است
 آبی و خاکی و در آب میخواند
 غُوُزُتُ - ف . چیزی را بگلو فرو بردن
 دعوی بی اصل
 غُوُزُ وَاثَه - ف . لیف جولاهان
 غُوُزَه - ف . میوه نارس مخصوصاً انگور

و بهر شکل در آیند و مردم را از راه برند
غُولُش - ف. خودی از آهن که روز جنگ بر سر گذارند
غُولُث - ف. کوزه سرتنگی که راه داران و قیابازان در آن بول اندازند و آنرا **عُلُث** نیز گویند
غُولُو - ف. دوهیزاد که باهم زائیده شده‌اند چنانکه گویند دوقلو
غُولَه - ف. مردم بیقلو نادان
غُولَه - ف. غولک انبارخه
غُولِین - ف. سبوی دهن فراخ

غِیَاب - ع. ناپدید و مقفود شدن
غِیَابُ - ع. بمعنی فریاد رس است
غِیَاژ - ع. وصله که جهودان بردوش خود برای امتیاز دوزند
غِیْب - ع. ناپدید و مخفی و مقفود
غِیْبَت - ع. پشت سر کسی از او پندگویی کردن ، غیبت کردن
غِیْبَت - ع. یعنی باران می‌باشد
غِیْبَر - ع. جز ، مغایر
غِیْبَر - ف. مرض شرار گویند
غِیْبَرَت - ع. بار آوردن ، تحمل ناگوار کردن ، رشک و حسد بردن
غِیْبَر - ف. خزیدن کودک بر سرین
غِیْبَش - ف. غم و اندوه بسیار ، اتیوه بودن چیزی مانند یشه و جنگل
غِیْبَه - ف. یشه و جنگل ، نیستان
غِیْبَط - ع. خشم پنهان از عجز

موقع ترشی آن
غُوژ - ف. کوز و غوزی کوز پشت و باقاف نیز نویسند
غُوژَه - ف. پوست بسالای پنبه و خشخاش
غُوْش - ف. غوج ، چویست سخت که از آن زشمه رباب و تیر سازند ، اسب بدک ، سرکین حیوانات ، گوش نگاه و نهرج ، برهنه مادرزاد
غُوْشَا - ف. سرکین حیوانات خشک شده ، خوشه خشک شده از گندم جو و انکور و خرما ، آغل حیوانات
غُوْشَاذ - ف. جای فرود آمدن مسافری
غُوْشَت - ف. برهنه و عور
غُوْشَه - ف. دواسب باهم دوانیدن
غُوْض - ع. درآب فروشدن
غُوْطَه - م. معرب غوطه که درآب فروشدن است
غُوْغَا - ف. فریاد و فغان که از ازدحام و بلا برآید ، جای فریادها ، انجمن و جمیعت
غُوْغُو - ف. خروس ، کبوتر ، کوکو قمری ، صدای خروس
غُوْغ - ف. غورباغه ، وزغ
غُوْل - ف. آغل گاو و گوسفند و مانند آن ، غار و مفاک ، کسوش کسر و ناشنوا ، حرامزاده ، دوطفل که باهم زاده شده‌اند ، گیاه اسبقول
غُوْل - ع. جن و دیو که بقیده برخی در شعب کوهها و دور از آبادانی هستند

غایت - ع . خدعه و مکر و فریب
 غنیم - ع . ابرو تشنگی و گرمی درون
 غنیم - ف . یکی از حروف هجا
 غیب - ف . آواز و صدای بلند
 غیب - ع . جمع غیب ، پنهانیا
 غیور - ع . مردم با غیرت ، رشک
 برنده
 غیبه - ف . صدا و فریاد بلند

ف

فا - یکی از حروف هجا
 فات - ع . نیست شد
 فاتح - ع . گشاینده ، ناضر ، حاکم
 فاتحه - ع . اول چیزی ، سوره الحمد
 فاتح - ع . گمراه کننده ، فتنه انگیز
 فاتح - ع . نافرمان ، تباه ، زانی
 فاتحه - ع . حادثه موله
 فاتحش - ع . از حد در گذشته در بدی
 فاتحه - ع . زن زناکار ، زنا
 فاتحه - ف . نام مرغی است خاکستری
 رنگ که مسوق سیاهی دارد و آنرا
 کو گو گویند
 فاتح - ع . گرانباه و نیکو از هر حیث
 فآراب - ف . ولایتی است از ترکستان
 نام شهر است در آن ولایت که مولد
 ابونصر معلم ثانی بوده ، زمینی که بآب
 رود مشروب شود
 فآرد - ع . یکانه ، درخت تک
 فآیس - ع . سوار و صاحب اسب ادانا

فایزغ - ع . آسوده ، راحت ، برداخته
 فایزق - ع . جدا کننده
 فایزوق - ع . جدا کننده حق و باطل
 فآزه - ع . موش را گویند
 فآزه - ف . خبیازه و همچنین اسب
 فآزه و فآزیدن مصدر است
 فآیخ - ع . برهنه زنده معامله
 فآیذ - ع . تباه ، خراب ، بی معرف
 فآیق - ع . بنده نافرمان
 فآش - ف . آشکارا ، معلوم ، پراکنده
 فآصل - ع . جدا و منقصل کننده
 فآصله - ع . آخر شئی که از چیز دیگر
 جداست
 فآضیل - ف . افزون ، دانشمند
 فآیلز - ع . آفریننده ، آغاز کننده ،
 شکافته ، باز کننده
 فآیلمه - ع . زینکه عادت نشود و پاک
 باشد ، نام دختر رسول خدا
 فآیعل - ع . کننده و جدا آورنده
 فآیغر - ف . گلی است خوشبوی زرد
 رنگ مانند زنبق ، دانه است مانند
 نهود دهان شکافته و سخت
 فآیغه - ع . گل باشکوه یا شاخ حنا
 فآفا - ف . یعنی نیکو و بدیع است
 فآق - ف . شکستگی سرفلم ، شکاف
 فآقذ - ع . کم و مقعود کننده
 فآقه - ع . درویشی و فقر و بی چیزی
 فآکبه - ع . یعنی میوه است
 فآل - ع . تعال بخیر و خوبی و فآلتبار
 فآلکبر و فآلکوش گوش کردن کلمات

- عابریں شب چهارشنبه آخر سال تا از آن تعال بخیر و خوبی زنند و **فالتعیر** کسی را گویند که کنای بازی نموده و از آن تعال زند
- فایح** - ع. کسی که مرض بر جای ماندگی دارد بفارسی مظفر و منصور است
- فایز** - ف. یعنی جایز است
- فام** - ف. رنگ ، گونه ، قرص
- فامیل** - ف. طایفه و قبیله
- فانوس** - ف. چیزیکه در آن چراغ گذارند و موقع شب همراه خود برند
- فانه** - ف. پایه ، چوبیکه میان شکاف چوب گذارند
- فانی** - ع. ناپود و نیست شده
- فانید** - ف. پاینده ، نوعی از حلوا
- فانوا** - ف. رسوا و مفتضح و شرمنده
- فایث** - ع. گذشته و فوت شده
- فایح** - ع. بوی خوش که بدمد ، دیک که بجوشد ، زخم که خون بر آورد
- فایذ** - ف. تا که کلمه آنها است
- فایده** - ع. آنچه داده یا گرفته شود
- زدانش و مال و غیر آن ، زیادتی که حاصل شود
- فایز** - ع. فیروز و مظفر
- فایض** - ع. واگذارنده کاربرد بگری
- فایق** - ع. بالا و مسلط بر کار ، برگزیده ، برترین از هر چیزی
- فاد** - ع. قلب ، عقل
- نه - ع. یعنی گروه میباشد
- فتاء** - ع. جوان ، جوانمرد شدن
- فتاه** - ع. زن جوان را گویند
- فتاخ** - ع. بسیار کارگشا داور
- فتادن** - ف. یعنی افشادن است
- فینال** - ف. شکاف و رخنه و شکافه
- فتان** - ع. بسیار دلربا و فتنه کن
- فتاوی** - ع. یعنی احکام فقهاء است
- فتخ** - ع. گشادن ، نصرت ، گشایش
- فتحه** - ع. زیر را گویند
- فتراک** - ف. تسه و دوالی باشد که از بس و بیش زمین آورند و آنرا ترک و ترک بند گویند
- فترت** - ع. سستی ، زمان دو پیغمبر
- فتردن** - ف. در بین و بر آکنده کردن
- فتش** - ع. کاوشن ، جستجو کردن
- فتق** - ع. شکافتن ، بادی که در خصبه افتد ، جای باران نارسیده
- فتک** - ع. ناگه گرفتن ، ربودن
- فتل** - ع. یعنی تاب دادن است
- فتن** - ف. شکل و شمایل ، حال و گونه
- فتنه** - ع. گناه و عذاب و آزمایش
- فتو** - ع. جوانان و جوانمردان
- فتوت** - ع. جوانمردی و مروت
- فتوخ** - ع. جمع **فتخ** ، گشایشها
- فتوز** - ع. سستیها ، ست شدن
- فتون** - ع. فتنهها ، درفته انداختن
- فتوی** - ع. حکم دادن قبیله
- فتیله** - ع. ریسمان ناییده
- فتج** - ف. راه گشاده ، میان دو کوه

فَحْمِيدِينَ - ف . دانه ازبته جدا کردن

فَحْنٌ - ف . بمعنی میان بالغ است

فَحِيرٌ - ف . مهییز اسب را گویند

فَحِيمٌ - ع . بمعنی بزرگ قدر است

فِدَاءٌ - ع . چیزی برای رهایی دادن

کسی و فِدَائِي کسی که برغبت از خود

برای دیگری سلب حیات کند

قَدْرَتُكَ - ف . چوبیکه پس دروازه

برای بستن استوار کنند ، چوبیکه

کازران بدان رخت گویند

قَدْرُوكَ - ف . سنگی که برای دفع

دشمن بیالای کنگره حصار گذارند

قَدْرَهُ - ف . حصیر نی که بالای سقف

اندازند

فِدْيَةٌ - ع . چیزیکه برای رهایی کسی

داده شود

قَدْرَتُكَ - ع . پرداختن حساب و بیهکاری

و فارغ شدن از آن

قَرٌّ - ف . شان و شوکت ، زیبایی ،

نوروز روشنی ، بر و قَرِّبَانَهُ شان و

شوکت و قَرِّبَانِهِ حکمت

قَرٌّ - ع . گریختن ، گریزنده

قَرٌّ - ف . آلتی است که در آن چیز بزنند

و محتمل است اصل آن قرن باشد

بنابر این عربی است ، مجعده کردن موی

بتوسط آلتی

قَرٌّ - ف . نزدیک ، بالا ، پیش ، اخذ

کردن ، دور ، کنج ، میان ، سوی ،

فَحَارٌ - ع . فاجره ها و دروغگوها

فَحَاهٌ - ع . ناگاه (در آمدن بر کسی)

فَحْرٌ - ع . سفیدی آغوش

فَحْرَهُ - ع . جمع فاحِرٌ ، دروغگوها

فُحْلٌ - ع . توب را گویند

فُحُوْرٌ - ع . دروغ گفتن ، نافرمانی

فُحِغٌ - ع . درد آورنده

فُحُاشٌ - ع . کسی که زیاد ناسزا گوید

فُحُشٌ - ع . از حد گذشتن بدی ، ناسزا

گفتن ، فحش دادن

فُحْشَاءٌ - ع . کار بد ، زنا کردن

فُحْصٌ - ع . کابردن و جستجو کردن

فُحْلٌ - ع . تر که ضد ماده باشد

فُحْمٌ - ع . بمعنی ذغال است

فُحُولٌ - ع . جمع فُحْلٌ ترها

فُحُوِيٌّ - ع . روش سخن

فُحٌّ - ع . بمعنی دام شکاری است

فُحَارٌ - ع . سفالین و کوزه گر

فُحَامٌ - ع . بمعنی بزرگان است

فُحَامَةٌ - ع . درشت و بزرگ شدن ،

سخن درشت و مستحکم

فُحِذٌ - ع . بمعنی ران است

فُحْرٌ - ع . نازیدن و فخر کردن

فُحْرَهُ - ف . سیوس آرد گندم و جو ،

جو برادر گندم

فُحْلَهُ - ف . مشته حلاجان

فُحْمٌ - ف . چادریکه زیر درخت

نگامدارند و درخت را تکان دهند تا

میوه در چادر بریزد

برود آمده و **فَرَايِش** طرف بیش و
فَرَاخُوَر سزاوار و فَرَا کرفتن یاد
 کرفتن و **فَرَاهَم** جمع و مهیا
فَرَا بُوَش - ف. یعنی بیهوشی است
فَرَا ه - ف. باساق که باسدن هم گویند
فَرَا بِن - ف. سخن و گفتار آسمانی
فَرَا خ - ف. گشاد زیاد و **فَرَا خَا** و
فَرَا خَا محل فراخ است و **فَرَا خ دَسْتُ**
 فراخ آستین و جوانبرد
فَرَا خ - ع. جمع **فَرَا خ** ، جوجه‌ها
فَرَا خْتَن - ف. بلند ساختن و افراختن
فَرَا خُوَر - ف. سزاوار، شایسته
فَرَا خِیَن - ف. تنها و بگانه
فَرَا ز - ع. گریختن و **فَرَا زِی** گریزان
فَرَا ز جَام - ف. نام روان سهرنوبات
فَرَا وِش - ف. فرشته رب النوع
فَرَا وِش - ف. چیزیکه باز پس رود ،
 خشمه منحیره که عطارد، زهره ، مریخ
 مشتری ، زحل است
فَرَا ز - ف. باز ، نزدیک ، زیاده ،
 آلت تناسل ، بالا و بلند ، پوشیده و
 بسته ، جمع ، نزدیک ، خون
فَرَا ز - م. جمله و کلام را گویند
فَرَا سَت - ع. دانائی بنشان و نظر
فَرَا یِخ - ع. جمع **فَرَا یِخ** ، فرسخها
فَرَا یِشُوک - ف. یعنی برستومیباشد
فَرَا یِشَان - ف. حباب آب موقع باران
فَرَا یِشُون - ف. کندنا ، نره کوهی
فَرَا یِش - ع. افکنندگی ، بستر
فَرَا یِش - ع. کسی که مامور کردن

فرش است و از طرف حکومت مامور
 شود
فَرَا شَا - ف. لرزیکه قبل از تب حاصل
 شود
فَرَا شْتَن - ف. افراشتن و بالا بردن
فَرَا شِیْدَن - ف. لرزیدن
فَرَا شِغ - ف. باد سرد تابستان ، فراغت
فَرَا شِغ - ع. برداختن از کاری آسوده
 شدن ، فراغت یافتن
فَرَا شَعْت - ع. برداختن از کار
فَرَا ق - ع. جدائی ، دوری
فَرَا ل - ف. بست مقابل دو ، بلند
فَرَا کِیُون - ف. یکدسته متعدد العقیده
 ازو کلا ، مجلس
فَرَا مَانِیُون - ف. هشت فراموشخانه
فَرَا مِش - ف. یعنی فراموش است
فَرَا مِشْت - ف. فراموش
فَرَا مِوش - ف. از خاطر رفتن
فَرَا مِیَن - ع. جمع **فَرَا مَان** و این از
 جمعهای است که در فارسی بمری بسته
 شده
فَرَا وَان - ف. بسیار و زیاد ، خیلی
فَرَا وِز - ف. یعنی خوب پس در را
 گویند
فَرَا وِز - ف. یعنی سجااف جامه است
فَرَا هَت - ف. زیبایی و فرو شوکت
فَرَا هَم - ف. مهیا ، آماده ، جمع
فَرَا هِیَخْتَن - ف. بر کشیدن و ادب کردن
فَرَا یِذ - ع. اثرها ، بگانه ها
فَرَا یِش - ع. واجبات ، قسمت های

درازی گویا بر خاک افتاده	اوت
فَرَحْنَارُ - ف .	فَرَبَارَه - ف . شان و شوکت
فَرَحْنَج - ف . کفل اسب ، زشت و زبون	فَرَبَال - ف . بالاخانه ناستانی سکه
فَرَحْنَه - ف . مبارک و نجسته	اطراف آن دروینجره باشد
فَرَحْنَس - ف . کفل اسب و غیر آن	فَرَبُود - ف . راست و درست
فَرَحْنَه - ف . بر زمین کشیده	فَرَبِه - ف . چاق مقابل لاغر
فَرَحْنُور - ف . پیشرو رسول	فَرَبِي - ف . فربه ، چاق ، تنومند
فَرَحْمِيدَن - ف . پنه زدن ، پنه را از	فَرَبَت - ف . تار جامه ضد بود
دانه جدا کردن	فَرَبَات - ف . وحی و الهام
فَرَحْنَج - ف . نصیب و بهره ، نفع و	فَرَبَانَش - ف . وجود و هستی
سود ، ناز و طرب و عیش	فَرَبَتُوت - ف . پیرسالخورده
فَرَحْنَدَه - ف . مبارک و مسمون	فَرَبُوتُور - ف . فرتوت ، مجاهده و
فَرَحْنُوی - ف . خوی خوش و بلند	ریاضت و پیرستش یزدان
فَرَد - ع . یکی ، یگانه و بی نظیر ، تنها	فَرَبَج - ع . شکافتن ، عورت
فَرَدَا - ف . روز پس از روز حاضر	فَرَبَج - ع . یعنی کشایش است
فَرَدَز - ف . چوب پس در را گویند	فَرَبَجَاد - ف . دانشمند ، فاضل
فَرَدَقَر - ف . رب النوع انسان	فَرَبَجَام - ف . انجام و آخر کار و فَرَبَجَامَتَا
فَرَدَقُوس - ف . باغ ، بهشت	نیرو گور را گویند
فَرَدِین - ف . ماه فروردین	فَرَبَجَمَد - ف . صاحب قدر و زیبایی
فَرَز - ف . بزرگ و فَرَزِیْقُود کتابه از	فَرَبَجُود - ف . معجزه و اعجاز
حکمت و فَرَزِیْقُود ناز بزرگ و سجده	فَرَبَجَه - ع . شکاف ، گشادگی
برورد گبار	فَرَبَجَه - ف . قلم موئی برای صابون
فَرَز - ف . چابک ، سبزه ایست در غایت	زدن
خرمی ، نام مهره از مهره های شطرنج	فَرَبَج - ع . شادمانی ، انبساط
فَرَز - ف . سبزه ، ترونازه ، کنارهای	فَرَبَج - ف . زیبا روی ، نام روز دوم
دریا و رودخانه که کشتی در آنجا بایستد	شبه مسترجه و فَرَبَج رُوژ برده ایست
فَرَزَام - ف . سزاوار ، شایسته	از موسیقی و فَرَبَج زَاد مبارک زاد است
فَرَزَان - ف . دانش و حکمت	فَرَبَج - ع . جوجه را گویند
فَرَزَانَه - ف . دانشمند و حکیم	فَرَبَخَاش - ف . برخاش و جنک
فَرَزَن - ف . سبزه ایست که در آب	فَرَبَخَالَه - ف . موی فروخته که از

پیدا شده و زمستان هم سبز است ،
 سبزه که آرا مرغ گویند
 قَرَوْنَدُ - ف . زاده شخص ، اولاد
 قَرَوْنَشَادُ - ف . سر بچیغ تفکر مرو
 بردن
 قَرَوْنَه - ف . بمعنی سبزه
 قَرَوْنِین - ف . وزیر ، نام یکی از مهرهای
 شطرنج که بمنزله وزیر است
 قَرُوْزُ - ف . ریوند حسینی
 قَرُوسُ - مع . اسپ را گویند
 قَرُوش - مع . فارسیان
 قَرُوسَاذُ - ف . دانشمند و حکیم
 قَرُوسَازُ - ف . بمعنی قوت عقل است
 قَرُوسَانُ - ف . جانوریست که از پوست
 او پوستین دوزند
 قَرُوسَانُ - ف . سواران را گویند
 قَرُوسَانْدَنُ و قَرُوسَانِیْدَنُ - ف . کهنه
 کردن و از هم ریزاندن
 قَرُوسَاغُ - ف . کهنه کننده ، امر بفرسودن
 قَرُوسَبُ - ف . تیرسقف خانه
 قَرُوسَاذَنُ - ف . چیزی با کسب ابرای
 دیگری روانه کردن
 قَرُوسَاذَه - بمعنی بیغیر است
 قَرُوسَاتُ - ف . شب عید نوروز
 قَرُوسَتُوْنُ - ف . بمعنی بیان است
 قَرُوسَبُخُ - مع . مرغ فرسنگ
 قَرُوسَبُکُ - ف . بمعنی شفتالو است
 قَرُوسَانَلُ - ف . شب نوروز
 قَرُوسَتَاکُ - ف . دوازده هزار گز و
 قَرُوسَبِیَازُ - هلامتی است که بر سر

فرسنگها گذارند
 قَرُوسُوْتَنُ - ف . کهنه و از هم ریخته
 شدن ، ناتوان شدن و برگشتن و
 قَرُوسُوْدَه اسم مفعول است
 قَرُوشُ - ع . بساط ، گستردن
 قَرُوشُ - ف . آغوز را گویند
 قَرُوشْتَه - ف . ملک عقل و نفس
 قَرُوشْتَه - ف . آغوز که شیر نوزاد است
 قَرُوشِیْمُ - ف . بمعنی جزء است
 قَرُوسَاذُ - مع . توت سفید را گویند
 قَرُوسَتُ - ع . پروای کار ، دقت برای
 چیزی داشتن
 قَرُوشُ - ف . امر خدا ، مرسوم کردن
 قَرُوشَه - ع . دهانه جوی ، بند
 قَرُوشَطُ - ع . در گذشتن از کاری
 قَرُوشُ - ع . شاخ درخت ، طرف بالای
 هر چیز
 قَرُوشْتَه - ع . زبر کی ، باهوشی
 قَرُوشُوْنُ - ع . لقب پادشاهان مصر ،
 ستمکار
 قَرُوشُ - ف . جوجه مرغ خانگی
 قَرُوشَازُ - ف . غسانیده و نیک ترش
 شده و سرشته گردیده
 قَرُوشَاغَرِیْدَنُ - ف . غسانیدن
 قَرُوشَاغَرُ - ف . جوی کوچک آب که از
 آن رفته و اندکی مانده است
 قَرُوشَاغُوْرُ - ف . تپو ، که برنده است
 کاکل دار و از گنجشک بزرگتر ، فوک ،
 بنوا ، بیخبر ، قراقرق ، کوسفند
 فسر به

قَرَمٌ - ف. - بمعنى غم و دلنگی باشد	قَرْنُوكُ - ف. - کاهلی و تکاسل و دزدک
قَرْمَانٌ - ف. - امر دادن ، نامه ایست که در آن شغل یا کاری برای کسی معین و بامضاء پادشاه یا وزیر یا حاکم رسیده است	قَرْمُونِيٌّ - ف. - مرغی است شکاری
قَرْمَائِشٌ - ف. - فرمودن ، گفتن	قَرْمِيشٌ - ف. - کهنه و فرسوده ، پوستین که از کهنکی موی گریبان و دامن و سرهای آستین آن ریخته باشد
قَرْمِشٌ - ف. - بمعنى فراموش باشد	قَرْمَزٌ - ف. - درخت بلندیست مانند چنار برک آن مانند بادام و گل سرخی دازد
قَرْمِغِيٌّ - ف. - اندوهناک	قَرْمَتٌ - ف. - گیاه شاهتره
قَرْمُودُنٌ - ف. - امر کردن ، گفتن	قَرْمَجِيْرٌ - ف. - تخم خرفه
قَرْمُوشٌ - ف. - بمعنى فراموش باشد	قَرْمَزٌ - ف. - زودزود خواندن و نوشتن
قَرْمَهٌ - ف. - در برهان یعنی شفته است	قَرْمِرَهٌ - ف. - هر چیزیکه دور خود چرخد ، شتاب
قَرْمِيْنٌ - ف. - یعنی فرمان باشد	قَرْمُوْرٌ - ف. - تپه ، قراقروت
قَرْنٌ - ع. - تابه سفالین که در آن نان بپزند	قَرْنٌ - ع. - جدا کردن ، تار سرکه
قَرْنَاذٌ - ف. - پایاب ، یابان	جاهت میان موی سر
قَرْنَأْسٌ - ف. - خواب غفلت ، خواب آلود	قَرْنِيٌّ - ع. - گروهها ، دستهها
قَرْنَجٌ - ف. - پیرامون دهان ، کابوس	قَرْنَانٌ - ع. - قرآن ، آنچه باو حق از باطل جدا کند
قَرْنَجَكٌ - ف. - کابوس و بختک	قَرْنَدَانٌ - ع. - نام دو ستاره است نزدیک قطب
قَرْنَجِيْشَكٌ - ف. - بالنگوی صحرائی	قَرْنَهٌ - ع. - گروه مردم را گویند
قَرْنَدٌ - ف. - جوهر تیغ و شمشیر	قَرْنَمَاهُ - ف. - تخت بزرگ بافر
قَرْنَكٌ - ف. - بازی فرقه باشد	قَرْنَمَنْدٌ - ف. - زمینی که آب و سیل آنرا تراشیده باشد ، جوییکه تازه کشتوآب در آن روان کنند ، چیز پوشیده و از
قَرْنَكٌ - ف. - بازی فرقه باشد	راه ریخته
قَرْنَكٌ - ف. - اروپا و مخصوصاً فرانسه	قَرْنَمَنْدَهٌ - ف. - فرسوده و کهنه شده
قَرْنَمِيْسٌ - ف. - ستاره زهره	قَرْنَمُوْهَرٌ - ف. - ذات را گویند
قَرْنُوْدٌ - ف. - دلیل و برهان	قَرْنَلَسٌ - ف. - نام نفس فلک عطارد
قَرْنُوْشٌ - ف. - نام عقل فلک قمر	
قَرْنَهٌ - ف. - یعنی لمن و نغمین باشد	
قَرْنُوٌّ - ف. - پوستین را گویند	
قَرُوٌّ - ف. - بست و فرود و قَرُوْنٌ متواضع و قَرُوْتَنْدَهٌ فشرده و قَرُوْكِشٌ کردن توقف کردن و بزمین فرو رفتن و	

فَرُوْمَايِدَنْ عاجز شدن و فَرُوْمَايَه مردم مقبره و فَرُوْمَشْتَن گذاشتن، افکندن آویختن ، سرازیر کردن
 فَرُوْت - ف . یعنی بسیار است
 فَرُوْج - ع . سوراخها ، شکافها
 فَرُوْخْتَن - ف . مقابل خریدن
 فَرُوْد - ف . زیر و نشیب ، نام پسر سیاهوش و فَرُوْدِي مایه عالم عناصر
 فَرُوْدَه - ف . خست و دانات
 فَرُوْدِيْن - ف . زیرین ، غنیه ، یاد دَور
 فَرُوْدِيْن - ف . یعنی ماه فروردین است
 فَرُوْز - ف . جدایی ، فراق ، بکتا
 فَرُوْرْدَسْمَان - ف . پنج دزدیده از آخر سال باده روز که پنجروز از آخر اسفند و پنج دزدیده که در این دهر روز باز میان بدل و احسان برای مردگان به قرا کنند تا برورده شوند
 فَرُوْرْدَن - ف . بروردن ، برورش دادند
 فَرُوْرْدِيْن - ف . نام ماه اول بهار ، نام روز نوزدهم ماه پارسی ، نام فرشته خازن بهشت
 فَرُوْرُ - ف . فروزنده ، تابش و فروغ
 فَرُوْرَانِيْدَنْ - ف . روشن کردن و
 فَرُوْرِيْش نوپور و روشنائی و فَرُوْرَسْمَان سعادت و فروزنده روشن شده و
 فَرُوْرِيْنه آشنایی
 فَرُوْش - ف . مقابل خرید و فَرُوْخْتَن

فَرُوْشِيْدَنْ مصدر آست
 فَرُوْشَك - ف . یعنی بلغور است
 فَرُوْش - ع . شاخه ها ، علم قه
 فَرُوْش - ف . روشنی و تابش
 فَرُوْك - ف . مرغ جوان تخم ناکرده
 فَرُوْنْد و فَرُوْنْدَه - ف . بیکدست کشتی ، چوبیکه پس در گذارند
 فَرُوْهَر - ف . جوهر مقابل عرض ، ملائکه و فرشته
 فَرُوْهَل - ف . نام پهلوانی است
 فَرُوْهَنْدَه - ف . فرشته و ملائکه
 فَرُوْهِيْدَنْ - ف . فهمیدن و خردمند شدن ، باشکوه و جلال شدن
 فَرُوْيش - ف . تقصیر ، بیکاری ، تنبلی خشونت و دوشتی
 فَرَه - ف . شکوه و جلال و عظمت
 فَرَه - ف . بسیار ، خوب ، نیکو
 فَرَهَاد - ف . نام سنگ تراشی است که در این صنعت ماهر بوده و زمان خود پروریز کوه بیستون را حجازی نموده
 فَرَهَانَج - ف . شاخ بزرگ که بشاخ دیگر بیوند کنند ، شاخی که بیوند تا شاخ دیگر خوب بر آید ، شاخ تانگ که در زمین کنند و سرش از موضع دیگر بر آید ، پیرامون دهان از جانب بیرون ، کابوس و بختک
 فَرَهَنْج - ف . ترتیب کردن
 فَرَهَنْش - ف . جادویی و سحر
 فَرَهْمَنْد - ف . خردمند و دانایان ، نزدیک ، نورانی و باشکوه

- قَرَهَنَج** - ف. یعنی فرهنگ است
قَرَهَنَجَه - ف. مردم یا ادب و نیک سیرت
قَرَهَنجِدَن - ف. ادب کردن
قَرَهَنجَت - ف. ادب ، اندازه ، ادب کتیده ، کتاب لغت که از معنی کلمه و لغت و قواعد آن دارا باشد و **قَرَهَنجی** ادیب و دانای
قَرَهَنجَاخ - ف. حد وسط ، میانه کار
قَرَهَنجَاز - ف. یعنی تناسب است
قَرَهودی - ف. کسی که در مذهب خود مستقیم باشد
قَرَهومتَد - ف. مرد نورانی یا کبیره روزگار
قَرَهی - ف. جلال و عظمت و بده
قَرَهیختَن - ف. ادب کردن
قَری - ف. آخرین ، خوبی و خوشی
قَریاذ - ف. صدای بلند ، داو و پنداد
قَریب - ف. مکر و حيله و **قَریبگاه** دنیا ، جای گرفتاری و **قَریبگر** عشوه گر و جادوگر
قَریبا - ف. فریفته ، فریبیده
قَریبیدن - ف. مکر و خدعه کردن
قَریدَه - ع. بیکه و تنها و منفرد و **قَریدَه** دَزیسم را گویند
قَریدُون - ف. نام عقل فلک هشتم ، پادشاهی از شاهان ایران
قَریدَه - ف. خود رأی و منور
قَریر - ف. کل گاوزبان میباشد
قَریرز - ف. سبزه است که آنرا فرزند
- قَویند** ، سجااف ، ستردن مو ، گوشت خشك شده
قَرِبَه - ع. یعنی شکاری میباشد
قَریش - ف. ناخت و تاراج ، آفرین
قَریصَه - ع. واجب ، فرموده خدا
قَریشَتَن - ف. مکر و حيله کردن
قَرِیق - ع. گروه مردم بیشتر از فرقه
قَرِیوَر - ف. راست و درست دودین
قَرِیوَر دین - ف. یعنی درست مذهب است
قَرِیوَرگ - ف. خریزه را گویند
قَرِیوَره - ف. یعنی نهرین و لغت باشد
قَرِیوَره - ع. دروغ و بهتان
- قَز** - ف. بال اسب را گویند
قَز - ف. آلت تناسل مرد
قَزَا - ف. یعنی زیاد و کثیر است
قَزَاز - ف. افزاینده و ران
قَزَاک - ف. فرق سر ، پلید و مردار
قَزَائیدن - ف. زیاد کردن و **قَزَائیده** زیاد کننده
قَزَوَتی - ف. کسی که کار آمد و لایق و شایسته امری نیست و این از لغت عوام است
قَزَع - ع. ترس و بیم و خوف
قَزَوَدَن - ف. زیاد کردن
قَزَوَن - ف. یعنی زیاد و افزون است
قَزَه - ف. پلید و زشت ، چیز بدبو
قَزَف - ف. چرک و ریم و ووشع
قَزَاک - ف. چرکین و آنرا **قَزَاکین**

و **فَزَاكِينٌ** نیز گویند
فَزَعْنَدَهُ ف. چرکین و آنرا **فَزَعْنَدَهُ**
 و **فَزَاكِنْدٌ** نیز گویند
فَزُولِيْدُنْ - ف. برانگیختن ، تقاضا
 کردن ، دور کردن

فَزَادُ - ع. تپاه شدن ، خلاف صلح
فَزَارُ - ف. مخفف و بمعنی افشار ، روشن
فَزَائِقُ - ع. جمع **فَازِقٌ** نازاستان
فَزَانٌ - ف. سنگی که کارد و شمشیر
 بدان نیز کشند و **فَزَعْنٌ** مخفف آنست
فَزَاهُ - ف. بمعنی فقه و حکایت است
فَزَائِيْدُنْ - ف. مالیدن ، فسوئگری
 کردن ، رام کردن
فَزُوْحَهُ - ف. فراخی و گشادی
فَزُوْحٌ - ع. برهم زدن معامله
فَزُوْرَدُنْ - ف. بسته و منجمد شدن و
 بیخ بستن و **فَزُوْرَدَهُ** اسم مفعول آنست
فَزِيْسٌ - ف. نفس نامدا بی دربی ،
 مباحله درکار کردن
فَزِيْضَهُ - ف. بمعنی بونجه است
فَزِيْرٌ - ف. یکی از سباعه که از استخوان
 اغلب گیرند
فَزِيْقٌ - ع. بیرون رفتن از فرمان آقا
فَزِيْكِلٌ - ع. اسبی که در گرویشی از
 عقب تر رسد ، مرد فرومایه
فَزُوْسٌ - ف. بمعنی افسوس است
فَزُوْسِيْدُنْ - ف. دروغ خوردن ،
 مسخرگی کردن ، اردگی کردن
فَزُوْنٌ - ف. بمعنی افسون است

فَسِيْحٌ - ع. جای فراخ و گشاد
فَسِيْلٌ - ع. شاخهائی که قطع کنند
 برای نرس دوزمین
فَسِيْلَهُ - ف. گله اسب و استروغر

فَقَسٌ - ف. مانند ، طره و دستار که
 یکجوب یا کمتر گذارند ، بال اسب
فَقَشْرٌ - ف. فشردن ، هرزه و فحش
فَقَشْرَدُنْ - ف. فشردن و خلاییدن و
 فرو بردن چیزی را
فَقَشَائِدُنْ - ف. پاشیدن و پراگندن ،
 شایاش کردن ، تخم بر زمین افکندن
 فرش را برای بیرون کردن بخار حرکت
 دادن و همچنین است **فَقَشَائِيْدُنْ**
فَقَشْرَدُنْ - ف. افشردن
فَقَشِيْنٌ - ف. چیزی بکه در آن گلوله
 و باروت است و در تفتک نهاد تا هدف
 رسد ، بادست و پنجه آب ترشح کردن
 بچیزی
فَقَسٌ - ع. نکین ، بیونده کار
فَقَصَاْحَتْ - ع. زبان آوردن
فَقَصَادٌ - ع. رگ زن ، خون گیر
فَقِصَالٌ - ع. از شیر گرفتن کودک
فَقِصْحٌ - ع. عید ترسایان
فَقِصْحَاءٌ - ع. زبان آوردن ، نطافان
فَقِصْدٌ - ع. رگ زن ، خون گرفتن
فَقِصْلٌ - ع. جدا کردن ، مانع میان
 دو چیز ، جدا شدن ، یکقسمت از چهار
 قسمت سال
فَقِصُوْسٌ - ع. جمع **فَقِصٌ** ، نکینها

فُصُولٌ - ع . جدائیها ، چند قسمت

سال

فَصِيحٌ - ع . زبان آورد ، بلیغ

فَصِيلٌ - ع . جدا و منفصل

فَضَنٌ - ع . شکستن مهرنامه را

فَضَاءٌ - ع . چیزی آمیخته

فَضَاةٌ - ع . کشادگی زمین ، جای فراخ

فَضَّاحٌ - ع . کسی که بسیار افتضاح کند

فَضَّالَةٌ - ع . زیاد ماندن هر چیزی

فَضَائِعٌ - ع . جمع **فَضِيحٌ** فضیحتها

فَضْلٌ - ع . فروزی و زیادتی

فَضْلَاءٌ - ع . جمع **فَاضِلٌ** دانشمندان

فَضْلَةٌ - ع . زیادمانده هر چیزی

فُضُولٌ - ع . زیادها و **فُضُولِيٌّ** کار

بیفایده و مداخله کردن در کاری

فَيْضَةٌ - ع . یعنی نقره است

فَضِيحَةٌ - ع . رسوائی و ننگ

فَضِيئَةٌ - ع . زیادتی ، داشتن هر نوع

سکال

فِطَامٌ - ع . از شیر باز گرفتن کودک ،

باز ایستادن از عادت

فِطَاتٌ - ع . دانا و بزرگ شدن

فِطْرٌ - ع . گشایش و شکستن روزه

فِطْرَتٌ - ع . سرشت و طبیعت و خوی

فِطْلٌ - ع . زبرک ، باهوش

فِطْلُورٌ - ع . چیزهایی که بآن افطار

کنند

فِطْلُورَةٌ - ع . جنس ذرعی و **فِطْلُورَةٌ** چی

جنس ذرعی فروشی را گویند

فَقْبِيزٌ - ع . بمعنی خمیر ورنیامده است

فَقْلًا - ع . مرد درشت خوی و سنگدل

فَعَالٌ - ع . کسیکه زیاد کاری باشد

فِعْلٌ - ع . کردن و **فَعْلُهُ** عمله است

فِعْلٌ - ع . کردار و **فِعْلِيٌّ** و **فِعْلًا** چیزی

که موجود است

فَعُجٌ - ف . بمعنی معشوق و بت باشد

فَعَاثٌ - ف . ابله و نادان ، محو و حیران

فَعَانٌ - ف . بمعنی افغان است

فَعِيَانٌ - ف . بنخانه ، حرم سرا ،

کتابه از خوبرویان ، گاهی معشوق را

گویند

فَعْنَدَنٌ - ف . جست و خیز کردن

فَعْوَارَةٌ - ف . کسیکه از کثرت و حثت

خاموش نشیند و مانند نقش دیوار است

فَعَازٌ - ف . عطا و بخشش و گرم

فَعَازٌ - ف . مهرهای پشت

فَعَاغٌ - ع . شراب که از جو و مویز

کند

فَعَاهَةٌ - ع . دانستن ، قبه شدن

فَعْدٌ - ع . کم کردن و کم شدن

فَعْدَانٌ - ع . کم کردن یا شدن

فَعْرٌ - ع . درویشی و بیخبری و محتاجی

فَعْرَاءٌ - ع . درویشان ، بیخبران

فَعْرَةٌ - ع . استخوان و مهره پشت

فَعِطٌ - ع . بیس و منحصر ، همین

فَعُوذٌ - ع . بمعنی قدان است

فَلَّاحٌ - ع . رستگاری ، طعام - بحری
فَلَّاحَتْ - ع . برزگری ، زراعت
فَلَّاحِيْنٌ - ف . قلاب سنگ اندازی که
 توسط آن از جامی بجای سنگ اندازند
 و نشاء کنند
فَلَّادٌ - ف . بیپوده و ساقط از اعتبار
فَلَّائِيْنَهٗ - مع . حکما و دانشمندان
فَلَّائِكْتٌ - ف . بیچارگی و فلک زدگی
فَلَّانٌ - ع . اشاره بیک هرم مجبول
فَلَّاوَهٗ - ف . سرگشته و حیران
فَلَّجٌ - ع . بمعنی بر جای ماندگی
 می باشد
فَلَّجٌ - ف . ابتداء کار ، پشه که از دانه
 جدا کنند
فَلَّحِمٌ - ف . آلتی که بآن پشه از دانه
 جدا کنند و برزده کمان زنند
فَلَّخُوْدٌ - ف . بمعنی پشه دانه است
فَلَّخُوْتٌ - ف . حلاجی کردن و پشه از
 دانه جدا کردن
فَلَّحِيْدٌ - ف . حلاجی کردن
فَلَّرَزٌ - ف . خوردنی که در دستمال بندند
فَلَّرٌ - ع . هر چه گداخته شود از معدنیات
فَلْسٌ - ع . پشیز که ریزه ایست نازک
 پوست های ریزه ماهی
فَلْسَهٗ - ع . بمعنی علم حکمت است
فَلْعَدٌ - ف . خاری که بر سر ذبواها
 نهند ، پرچین مجای خطرناک از دریا ،
 خاری که برگرد زراعت و باغ نهند
فَلْفِلٌ - ف . دانه ایست سیاه و تند مزه
فَلْقٌ - ع . شکافتن ، شکاف دهن

فَلَّهٗ - ع . دانستن ، دانش ، علم با حکام
 دین از روی دلیل
فَلَّهٗا - ع . جمع فقیه دانشمندان
فَلَّيْدٌ - ع . معقود و نیست
فَلَّيْبٌ - ع . بیبیز و درویش و محتاج
فَلَّيْبَةٌ - ع . دانشمند و فاضل

فَلَّجٌ - ع . جدا کردن دوجیز در هم
 رفته ، خلاص کردن ، از گرو بیرون
 آوردن ، آزاد کردن ، یکی از دو زنجیر
فَلَّكٌ - ف . افکار ، ملالت و کسالت
 عضوی ، آزرده
فَلَّكٌ - ع . آنچه گروی را بآن بیرون
 آورند ، آزاد کردن مجبوس
فَلَّكَمَهٗ و **فَلَّكَاَهٗ** - ف . جبهه که پیش از
 موقع ولادت سقط شود
فَلَّكَاَهٗ - ع . خوش طبعی و طرافت
 کردن و **فَلَّكَاَهِي** منسوب بآنست
فَلَّكْرٌ و **فَلَّكْرَتٌ** - ع . اندیشه
فَلَّكْرٌ - ف . دود کش ، بخاری
فَلَّكْسِي - ف . بست و دوون و غیر قابل استفاده
فَلَّكْنَدٌ - ف . افکنند ، انداختن
فَلَّكُوْرٌ - ع . بمعنی اندیشناک است

فُلٌّ - ف . بیخ نیلوفر ، چوب درخت بپی
فَلَّا - ع . بر نه ، تپه گردیدن
فَلَّاتٌ - ع . دشت و بیابان
فَلَّاتٌ - ف . تارهایی که بافتند گمان
 برای بافتندگی مهیا ساخته اند
فَلَّالُحٌ - ع . برزگر ، زارع ، کشاورز

- فَلَقٌ** - ع. - سفیده دم
فَلَكٌ - ع. - یعنی کشتی است
فَلَكٌ - ع. - گردون و سپهر و **فَلَكَزَدَه**
 مردم بیچاره ، فلکه و **فَلَكَه** چوبیکه
 وسط آنرا دوسوراخ کرده و ریشمانی
 در آن کنند و بتوسط آن بای مجرمین
 را بسته و کتک زنند
فَلَكَه - ع. - چرخه ریشمان ، پاره
 زمین کرد
فَلَمَّا حَنَّ - ف. - فلاخن ، قلاب سنگ
فَلْتَجِدُنَّ - ف. - جمع کردن و اندوختن
فَلَوَاتٌ - ع. - بیابانها و صحراها
فَلَوْتُ - فر. - يك نوع نری که مینوازند
فَلَوْسٌ - ع. - فلسها ، نام دوائی است
 مسهل که سیاه رنگ است و ازهند آورند
فَلَهٌ - ف. - آغوز ، ماست نازله
فَلَبُوْا وَ قَلَبُوْهُ - ف. - بیفایده
فَنٌ - ع. - راندن ، حال و گونه ، زشت
 دادن ، سرود و آواز
فَنٌ - ف. - مخفف فند ، حبله
فَنَاءٌ - ع. - فانی و بیرشدن
فِنَاءٌ - ع. - یعنی کرداگرد است
فَنَجٌّ - ف. - مرد غرق ، زشت ، قشمریره
فَنَجَا - ف. - برف ، قشمریره
فَنَجْرٌ - ف. - مردیکه آلت رجولیت آن
 بزرگست
فَنَجِدُنَّ - ف. - شبانه کشیدن قبل از
 تب یا در حالت غباری
فَنَدٌ - ف. - دروغ ، نقطه و خال
- فَنَدُقٌ** - م. - میوه ایست گردو از
 حیوانات است
فَنَزٌ - ف. - چیزی که فوه ارنجایی دارد
فَنَكٌ - ف. - جانور است که از پوست
 آن پوستین سازند ، همان پوستین
فَنَجَلِي - ف. - بچه گاو که نازله زائیده
 شود
فَنُوْدُنٌ - ف. - فریفته شدن ، ایستادن
 در رفتار و کردار ، غرق شدن ، آرامیدن ،
 در پناه رفتن
فَنُوْرٌ - ف. - یعنی جدائی است
فَنُوْنٌ - ع. - فنها و گونه ها و نوعها
- فَوَائِدٌ** - ع. - فایده ها و بهره ها
فَوَاتٌ - ع. - یعنی در گذشتن است
فَوَائِيْحٌ - ع. - جمع **فَائِيْحَه** ، فاتحه ها
فَوَادٌ - ع. - دل و قلب را گویند
فَوَاوِزٌ - ع. - سر جوش دیک
فَوَاوِزَه - ع. - بسیار جوشنده
فَوَاصِلٌ - ع. - جدائیها و فاساها
فَوَاقِعٌ - ع. - سسکه کردن و جستن گلو
 مرض آن گرفتن
فَوَائِيْحٌ - ع. - چیزهایی که بوی خوش
 دهد
فَوُوْتُ - ف. - بادی که از دهان برای
 روشن کردن آتش یا خاموش کردن
 چراغ برآید
فَوُوْتُ - ع. - در گذشتن ، مردن
فَوُوْكَه - ف. - کمر بند ، جامه نمدخته ،
 لنگ حمام ، دستار ، زری که داخل

بیل مانند است که در میان آن چوبی
 بر دو طرف آن ریسمان بندند يك كس
 سرچوب و دو كس دیگر هر يك سر
 ریسمان گرفته وزمین شیار کرده را
 هموار سازند

فَهَامٌ - ع . کسی که زیاد فهم دارد
فَهَانَةٌ - ف . پانه که چوب پشت در و
 چوبیکه درشکاف چوب بریده گذارند
فَهْرَسْتُ - ف . مختصری از فصول و
 ابواب و مطالب کتاب که در اول نگارند
فَهْلٌ - ف . فراخ و گشاد

فَهْمٌ - ع . دانستن و فهمیدن ، بمعنی
 دانستن است که مرکب از عربی و
 فارسی است

فَهْمَةٌ - ف . چوب کشتی رانی
فَهْمِمٌ - ع . دانشمند و دانا ، بافهم

فِهِي - ع . معنی درمیآید برای طرف
 مکان و ظرف زمان

فِهَارٌ - ف . پیشه صنعت و شغل
فِهَاضٌ - ع . بسیار بخشیده و جوانمرد

فِهَابِي - ع . بیابانهائی که آب ندارد ،
 مکانهای مستوی و صاف

فِهَاوَارٌ - ف . صنعت و شغل و پیشه
فِهِيٌّ - ع . غنیمت ، خراج و باج ، سایه

زوال طهر
فِهْدٌ - ف . خرام و خرامیدن ، زیاد و زیاد

شدن ، نفع و فائده ، موی اسب
فِهْرٌ - ف . بمعنی تأسف و افسوس میباشد

فِهْرُوژٌ - ف . مظفر و منصور ، نام

خزانه کتبه

فَوَاجٌ - ع . گروه مردم ، دسته لشکر
فَوَژٌ - ع . اکنون ، طرف سر ، مردن

فَوَژَانٌ - ع . جوشن چشمه و آب
فَوَژَدَسْمَانٌ - ف . خشمه مسرقه که بر

پنجروز آخر آبانماه افزایند
فَوَژْمُولٌ - ف . روش و طریقه و دستور

فَوَژٌ - ع . رستن ، فیروزی یافتن
فَوَژٌ - ف . قهر و غلبه

فَوَژَانٌ - ف . نام یکی از محلات
 استرآباد

فَوَژَه - ف . قهر و غلبه و استیلا
فَوَژَانٌ - ف . بانك و صدای عظیم

فَوَژِلٌ - ف . نام درختی است که چوب
 آن سیاه رنگ است

فَوَژٌ - ع . بالا ، برتر شدن
فَوَژِکَانٌ - ف . ققاع و آب جو

فَوَژٌ - ف . بمعنی باقلا است
فَوَژَلَانٌ - ف . یکنوع فلزیست که از آهن

دست کنند و از آهن سخت تر و شکننده تر
 است

فَوَژْمٌ - ع . نخود ، سیر برادر بیاز
فَوَژَه - ف . نام یکی است سکه آترا

روناس گویند
فَوَژَه - ع . سخن گفتن ، حرف زدن

فَوَژَهَاتٌ - ع . اوائل هر چیز ، دهانهائی
 کوهها ، غیبت های مردم

فَه - ف . چوبیکه کشتی را بدان راندند
فِه - ف . پارو ب کشتی بانان ، آهنی که

فَيْتُكُ - ف . نوعی از کف دریا که مانند سنگی سفید و معجوف است

ق

قَاءَاتُ - ت . لقب سلاطین ترك مغول و **قَائِي** نخلی یکی از شماری متأخرین است

قَائِدٌ - ع . پیشوا ، بزرگ ، فرمانفرما
قَائِمٌ - ع . یعنی ایستاده و راست میباشد
قَائِمَةٌ - ع . یکی از چهار دست و پای ستوروزاویه قائمه زاویه است که از عبود شدن خطی بر خطی پدید آید

قَائِبٌ - مع . ظرف آب تحت شتانک ، جای آینه و عکس

قَائِيضٌ - ع . گیرنده ، خشک کننده

قَائِلٌ - ع . لایق و سزاوار

قَائِلَةٌ - ع . یعنی ماما است

قَائِلَتٌ - ع . استعداد و لیاقت

قَائِلُوكُ - مع . معازجه عمارت ، ناودانی که بر کنارهای بام سازند تا آب باران بدان سیلان کند

قَائِبٌ - مع . قاب ، امر قیامین

قَائِيشٌ - مع . پس گردنی زدن

قَائِيوُ - ت . درخانه را گویند

قَائِيوُجِي - ت . کسی که دو خانهای

رجال و اعیان حافظ و نگاه بانست

قَائِيْدِيْنٌ - ف . چیز را از دست کسی

ناگهان ربودن

قَائُتٌ - مع . یعنی آواز مرغ است

چندین نفر از پادشاهان ایران ، نام روزسیم از خسته مستتره

فَيْرُورَةٌ - ف . گوهری است سبز رنگ و معدنی که در تَشَابُور بدست آید

فَيْرِيْدِيْنٌ - ف . خرامیدن ، افسوس خوردن استهزا کردن ، مشتبه شدن امر بر کسی

فَيْرِيْلُكٌ - ف . علم با جسم و احوال طبیعی

فَيْرِيْوُلُوْرِي - ف . علم و معرفت با اعمال

مزایک از اعضا و جهازهای بدن

فَيْرِيْوُلُوْمِي - ف . قیافه و آنچه از ظاهر فیهیده میشود علم قیافه شناسی

فَيْسٌ - ف . خود تمامی و غرور

فَيْسَا - ف . یعنی طاووس است

فَيْسِيْدِيْنٌ - ف . بددل شدن

فَيْصَلٌ - ع . حاکم ، حکمی که میان حق و باطل جدا کند ، شمشیر بران و

فَيْصَلَةٌ - فصل است

فَيْضٌ - ع . بخشایش ، فاش شدن خبر بسیار شدن آب ، بسیار شدن مردم

فَيْلٌ - مع . معرب و بمعنی پیل

فَيْلُوكُفِي - مع . محب حکمت

فَيْلُكٌ - ف . تیر بست که پیکانش از دندان فیل بوده

فَيْلُغُوْشٌ - ف . نوعی از شیرینی ، نام گلی است از جنس سوسن ، نام دازومی

فَيْمَانٌ - ف . محبت نفس بشکلی خود در خوبی فعل و قول

فَيْمَالٌ - ف . زمینی که اول گشت و زرع آنست

قَارِقَان - ت. ديك بزرگ را گویند
قَابِضٌ - ع. داد، جابروستنگر
قَابِئِمٌ - ع. تقسیم کننده، بخشنده
قَابِئِي - ع. سخت دل، قسّ القاب
قَابِئِي - ع. بمعنی كشنده قاتل است
قَابِئِدٌ - ع. آهنگ کننده، چاپار
قَابِئِرٌ - ع. كوتاه کننده، كوتاه، كازر
قَابِئِلٌ - ع. بعضی مشیر بران است
قَابِئِي - ع. حكم وروا كشنده حاجت
قَابِئِيه - ع. همه، تمام، كلیه
قَابِئِرٌ - مع. چهاربایی که پدر او خر و مادر او مادبان است
قَابِئِرٌ - ع. شتریکه بول او چکان باشد
قَابِئِعٌ - ع. برنده، غالب
قَابِئِعٌ - ع. زمین پست هموارترم
قَابِئِدٌ - ع. نشسته، ژئیکه از حیض و شوهر و بچه باز ایستاده
قَابِئِدَةٌ - ع. قانون وروش
قَابِئٌ - ت. نام کوه قفقاز، نام یکی از حروف نهجی
قَابِئِه - ع. مسافریکه از سفر باز گردد و در فارسی بر مسافرین گفته شود
قَابِئِه - ع. کلمه که در ردیف کلمه دیگر است که از جهت وزن شبیه است
قَابِقٌ - ع. خشک، مردم دراز و باریک و معرب کاک است
قَابِئِي - ع. یکنوع شوره گیاهیست که آنرا ققرا خورند و آنرا کاکل و شاهک گویند

قَارِقٌ - مع. خورش غذا و اصل آن کبچ است و فارسی است
قَابِئِلٌ - ع. بمعنی كشنده است
قَابِئِمَه - ت. نخب شمی درشت
قَابِئِج - مع. برآمدگی زین، یکقسمت از خربزه و مانند آن در صورتیکه بچند قسمت تقسیم شود، شکاف
قَابِئِقٌ - ت. دزدی بردستی علانیه
قَابِئِخ - ع. طعمه، کتابه زنده
قَابِئِز - ع. بمعنی توانا میباشد
قَابِئِمٌ - ع. رونده، پیشرو، مسافری که وارد شود
قَابِئِف - ع. دشنام دهنده، بگاشه نیست دهنده
قَابِئِرَاتٌ - ع. بلبهها و نجاسات
قَابِئِر - ع. قبر، دهی است بدینه
قَابِئِر - ع. ثابت، خنک
قَابِئِرِف - ع. سفید، سیاه، برف
قَابِئِرِوَز - ت. هندوانه، سرزین
قَابِئِرِض - ع. قرص دهنده، قطع کننده
قَابِئِرِغ - ع. قرعه زنده، فال نیک زن
قَابِئِرِغ - ع. قیامت، سخنی روزگار
قَابِئِرِغ - ع. جمع و اندوخته کننده
قَابِئِرِوَرَه - ع. بمعنی شیشه است
قَابِئِرِوُن - ع. نام یکی از ثروتندان قدیم که صاحب کنجی عظیم بود
قَابِئِه - ع. خنک، ثابت، در صفت آسیا و اروپا و امریکا و افریقا نیز گفته می شود
قَابِئِي - ع. بمعنی خواننده باشد

قَاقُمُ - ع. پوست سفیدی است بغایت گرم که اکابر پوشند ، سفید کنایه از

روز

قَالَ - ع. گفتگو و **قَالَ** و **قَبِلَ** گفتگوی

درهم و برهم

قَالِبٌ - ع. چیزی که بآن فلز را کوبند تا شبیه صورت مخصوص گردد ، آلتی است که در کفش کنند تا آنرا شبیه بآن خوش ساخت نمایند ، کالبد و اصل قالب کالبد و کالبد است

قَالِغٌ - ع. بیخ برکننده

قَالِي - ع. فرش است که بکطرف آن کربک و پشم دارد و اقسام آن مختلف است و **قَالِيَجَه** مضر است

قَامَتْ - ع. برخواستن ، راست شدن کار ، قد و اندازه شخص

قَاهِرٌ - ع. قهار باز است

قَامِغٌ - ع. خوار کننده ، عود زنده **قَامُوشٌ** - ع. میاه دریا ، بکسی از

لغات عربی

قَائِثٌ - ع. مطیع ، ساکت ، متواضع برای خدا ، دعا خواننده در نماز

قَائِيْطٌ - ع. یعنی نومیه است

قَائِيْغٌ - ع. نیازمند ، راضی

قَانُونٌ - ع. اصل هر چیز ، نام کتابی است در طب ، نام سازی است

قَاهِرٌ - ع. یعنی پیروز و غالب است

قَاهِرَةٌ - ع. یکی از شهرهای مصر **قَاهِرَةٌ** - ع. صدای آواز خنده

قَائِيْقٌ - ع. کشتی کوچک ، کرجی

قَائِمٌ - ع. معنی ، سخت و **قَائِمَةٌ** انداز شطرنج باز و نردباز بی نظیر

قَبَا - ع. کبا که جامه است پوشیدنی **قَبَابٌ** - ع. نوعی از ماهی را گویند

قَبَاخَتْ - ع. زشت و قبیح شدن

قَبَالٌ - ع. در مقابل ، میان انگشتان **قَبَالَةٌ** - ع. نوشته معامله ، ضمانت نامه

قَبَائِحٌ - ع. چیزهای قبیح و زشت

قَبَائِلٌ - ع. جمع **قَبِيلَةٍ** طایفه ها

قَبِيْحٌ - ع. زشتی ضد حسن

قَبِيْرٌ - ع. مغرب و بعضی گور است

قَبِيْرَانٌ - ع. چابک ، زورنگ ، چالاک **قَبِيْرَةٌ** - ع. گبر که که ورز شکاران

بدست گرفته و بدان ورزش کنند

قَبِيْرَةٌ - ع. چکاوک که گنجشکی است

قَبِيْسٌ - ع. یعنی باره آتش است

قَبِيْضٌ - ع. گرفتن به پنجه ، نوشته و سند ، بیوست

قَبِيْضَةٌ - ع. دسته شمشیر ، يك مشت از هر چیز

قَبِيْطٌ - ع. مردم بومی مصر و قبطی منسوب باو است

قَبِيْلٌ - ع. بیش مقابل بعد ، جلو

قَبِيْلٌ - ع. یعنی جهت است

قَبِيْلٌ مُنْقَلٌ آبداری که دو مسافت بیش می فرستند

قَبِيْلَةٌ - ع. یعنی بوسه است

قَبِيْلَةٌ - ع. خانه مکه که بدان جهت نماز کنند و **قَبِيْلَةٌ** نماز آلتی است که بتوسط

قَدَرَت - ع . توانائی داشتن
قَدَس - ع . پاک بودن و رُوح القدس
 جبرئیل را گویند
قَدَسَق - ف . که بمعنی تأکید و شناسیت
قَدَم - ع . پیش پا ، پی ، اثر
قَدَمَت و **قَدَمَت** - ع . دیرینه شدن
قَدَم - ع . مقابل حادث است
قَدُوس - ع . منزّه از معایب ، نام خدا
قَدُوم - ع . اوسر بار آمدن
قَدُومَه - مع . دانه است که لعاب دهد
قَدُوه - ع . پیشوا ، بزرگ
قَدِيد - ع . گوشت خشک شده ، جامه
 کهنه و مندرس
قَدِير - ع . توانا و پخته در دینک
قَدِيش - ع . بسیار بارسا و منزّه
قَدِيش - ع . پاک و منزّه
قَدِيم - ع . بیش و دیرینه
قَدِر - ع . بمعنی بلند است
قَدْف - ع . دشنام و فحش دادن
قُر - ف . غر کسی است که بیضه او
 ورم کرده ، فرو رفته گوی در ظروف که
 در اثر آسیبی حادث شده
قَرَا - ع . ثابت بودن ، بانگ باز
قَرَا - ع . جای آرام و ساکت
قَرَاءَة - ع . خوانندگان خاصه ، قرآن
قَرَأَت - ع . بمعنی خواندن است
قَرَأَت - ع . نزدیکی
قَرَاخ - ع . خالص از هر چیز
قَرَاصَه - ع . ریزه های زروسیم ، چبزی
 شکسته ، و غیر قابل استفاده

آن شمال و جنوب و مشرق و مغرب تشخیص
 داده شود
قَبُور - ع . جمع قَبْر ، گورها
قَبُوض - ع . نوشته جات
قَبُول - ع . مقابل اجساب ، امضاء
 کردن کاری ، راضی شدن
قَبَه - ع . گنبد را گویند
قَبِیح - ع . ناپسند ، زشت
قَبِيل - ع . ظاهر ، اژه بیلا ، مانند
قَبِيلَه - ع . مطایفه و جمیع آن **قَبَائِل**
قَبَان - ف . ترازویی که بدان میزان
 کنند و اصل آن کیان است
قَب - مع . گونه صورت لب

قَبَال - ع . جنک کردن ، کشتن
قَبَال - ع . بسیار کشته و قتل کننده
قَبِير - ع . کسی که بسیار کم خرج کند
قَبِيل - ع . کشته شده ، مقتول
قَبِیح - ع . خالص و ساده است
قَبَاغَه - ع . سیل که همه را ببرد
قَبَحَه - ع . زنا کار ، تباہ ، زن بدکار
قَبْحَط - ع . خشک سال و ضرب سخت
قَد - ع . اندازه قامت ، دواز
قَدَاخ - ع . خورده گیر ، آهن چغمان
قَدَام - ع . پیشرو ، پادشاه
قَدَخ - ع . طمن زدن ، چغمان زدن
قَدَخ - ع . بمعنی کاسه است
قَدَر - ع . اندازه ، نوشتن
قَدِر - ع . دینک را گویند
قَدَر - ع . فرمان خدای بر بنده

قَرْنَوِي - ف . برنده است شکاری
 قَرْنَه - ف . پوست هر چیز بخصوص
 دوخت
 قَرَفَاؤُف - ف . کبوتر بندادی را گویند
 قَرَفَاؤُلُ - ف . خروس صحرائی است
 قَرَقُرُف - ف . زیراب سخن گفتن
 قَرَقُرُف - ف . آواز چیزی که دور خود
 میگردد و از قبیل درشکه و کالسکه و
 سایر چرخها و باغین نیز نویسد
 قَرَقُفِي - ف . قرغوی که برنده است
 شکاری و اژیاز کوچکتر
 قَرَكُنْ - ف . زمینی که آترا سیلاب
 کتند و هر جایی از آن آب ایستاده
 باشد ، جوی نوکنده
 قَرَهْزُف - ف . یکی از رنگها ، سرخ
 قَرْمَه - ف . گوشتهای ریزه دان و
 قُوْرَهه نیز گویند
 قَرُونُ - ع . شاخ ، گیسو ، سن و سال
 هشتاد یا صد یاسی سال ، غنچ زن که
 استخوانی است که از قمرج بیرون آید ،
 پیوستن چیزی بچیزی ، مردمان یکروزگار
 قَرُونُ - ع . پیوسته ابرو شدن ، تیر یا
 پیکان ، ششیر ، شتر بسته بادگیری ،
 موضعی که مینفات اهل نجد است ، سن که
 شتر را با هم بندند
 قَرَنْطِينُ - مع . توقفگاه صحی
 قَرَنْقَلُ - مع . گلی که آترامبخک گویند
 قَرْنَه - ع . یکی از اعضاء درونی چشم
 قَرُوكُخ - ع . جمع قَرُوكُخ ، جراثیمها
 قَرُوكُض - ع . جمع قَرُوكُض ، فرضها

قِرَانُ - ع . نزدیک شدن دو ستاره یا
 هم دوبرجی از بروج
 قِرَاوُلُ - مع . دربان ، نگاهبان ،
 تلا دوز
 قِرَائِنُ - ع . آثار و علامات
 قِرَاءُ - ع . حیض ، پاکی از حیض
 قِرْآنُ - ع . جمع کردن ، آخرین کتب
 آسمانی که بر رسول عرب محمد ص نازل
 شده است
 قِرْبُ - ع . نزدیک ، نزدیک شدن
 قِرْبَانُ - ع . چیزی که بنده باشد از نزدیک
 کند ، هشتین
 قِرْبَتُ - ع . معنی نزدیک و خوبی
 است
 قِرْبَه - ع . مشک آب را گویند
 قِرْبُوْسُ - ع . کوهه زین است
 قِرْحَه - ع . آبله ریزه ، که بر اندام
 بر آید
 قِرْدَه - ع . يك نوع بوزینه
 قِرْضُ - ع . گردی آفتاب ، محکم و
 باین معنی در لغت عرب نیامده است
 قِرْضُ - ع . پاداش ، بکسی چیزی دادن
 که بازستاند ، بریدن ، شعر گفتن
 قِرْطُ - ف . غرت که کار و عدل بیرویه
 و ناشایست است ، کندنا و قِرْطِی منسوب
 باوست
 قِرْطُ - ف . صدای فرو بردن آب در کلو
 که باغین نیز نویسند ، صبر و تحمل
 قِرْخُ - ع . در کوفتن ، زدن
 قِرْخَه - ع . سهم و نصیب ، فال زدن

قرون - ع . عهد ها ، قرن ها
 قره - ع . آنچه بان شکنی چشم و
 روشنائی آن دست دهد
 قری - ع . دهات و قصبات را گویند
 قریب - ع . نزدیک ، قوم و خویش
 قریحه - ع . ادواک طبیعی ، طبیعت
 قریش - ع . مطایفه ازاعراب مکه
 قریض - ع . بمعنی شعراست
 قرین - ع . یار ، شیه ، نزدیک
 قریه - ع . علامت ، دلیل مقابل و شبیه
 قریه - ع . بمعنی ده و قصبه است
 قریه - ع . کج ابریشم را گویند
 قرائز - ع . ابریشم یاف ، پله ور
 قزاقه - مع . محل و کجاوه است
 قزاقان - ت . دیک و باتیل
 قزاقه - مع . کجاوه را گویند
 قنات - ع . قسمت کننده
 قنات - ع . سوگند هائی که بر اولیای
 خون تقسیم میشود ، جماعتی که بر چیزی
 سوگند خورند و گیرند
 قنات - ع . بمعنی سختی دل است
 قنتر - ع . بستم بکاری داشتن
 قنیز - ف . گوشتند نازا را گویند
 قنراق - مع . مادبان جوان
 قنیط - ع . عدل و داد ، بهره ، ترازو ،
 جور و بیاداد
 قنطاش - مع . قبان ، ترازو
 قنم - ع . سوگند و سوگند خوردن
 قنم - ع . بخش و اندازه کردن
 قنم - ع . جزه ، بهره و نصیب و

همچنین است قسمت
 قبی - ع . آدم سخت دل و شقی
 قسیم - ع . مقابل و طرف که صاحب
 بهره و سود است
 قفتر - ع . بمعنی پوست است
 قشقرقه - ع . موی در بدن راست
 شدن از دیدن یا تصور کردن
 قشقرق - مع . هیاو و فریاد
 قشقه - مع . رنگ سفید و قرمز
 قشلاق - ت . گرمسیر
 قشنگ - ف . خوش و مقبول و زیبا
 قش - مع . بی پروا و بی آبرو
 قش - ع . سینه یا استخوان سینه
 قصاب - ع . گوشت فروش
 قصاب - ع . جمع قصبیره کوتاها
 قصب - ع . نی و هر چه میان خالی باشد ،
 آنچه از هره و برنج باشد ، کتان نازک ،
 مروارید آبدار و قصبه الزویه نام کلو که
 مجرای نفس کشیدن است
 قصب - ع . معنی بریدن است
 قصباء - ع . نای زنها ، قصابها
 قصبه - ع . دهکده ، نای
 قصد - ع . آهنگ کردن ، میانه روی
 در هر چیز ، راستی و عدل
 قضر - ع . کوشک ، بازداشتن ، کوتاه
 کردن ، جامه را گلزاری کردن ، نهایت
 و پایان
 قضر - ع . کوتاهی و کوتاه شدن
 قصع - ع . کاسه بزرگ ، رفع عطش
 ققص - ع . جمع قصبه ، قسه ها

قُصْوَاءُ - ع. دور، اطراف گوش بریده
قُصُورٌ - ع. کوتاهی، باز ایستادن

در کار
قُصُوی - ع. دور شدن، اتها، پایان
قُصَه - ع. سخن، کار، خبر آنچه

نوشته شود و حکایت گردد
قُصَه - ع. یعنی موی پیشانی است

قُصَیْدَه - ع. پاره از شعر، مقابل غزل
قُصَیْرٌ - ع. یعنی کوتاه است

قُصَیْلٌ - ع. آنچه سبز بریده شود از
کشت و جماعت و گروه

قُصَاةٌ - ع. حکم کردن، برداشتن،
روا کردن حاجت، قرض را دادن

قُصَاثٌ - ع. حکم کنندگان، حاکمان
قُصَاوَتْ - ع. حکم کردن بین دو

با بیشتر
قُصَايَا - ع. فرمانها، جمله‌های مفید

قُصْبٌ - ع. شاخ درخت، ترکی، تازیانه
قُصْبَه - ع. فرمان، جمله مفید معنی

قُطٌّ - ع. بر بهنا بریدن و قُطٌّ رَنْ
استخوان کوچکی است که بر آن قلم

قُطٌّ زَنَد
قُطَارٌ - ع. یک رشته شتر، ردیف

قُطَاعٌ - ع. پاره‌ها، انگور و خرما،
بریدن

قُطَاعٌ - ع. آنانکه راه را بندند
قُطْبٌ - ع. دو قطعه که دو طرف محور
کره واقعست، ستاره نزدیک فرقدان،
مهر و سردار قوم شیخ یگانه، ستون،
چرخ و آسیا

قُطْرٌ - کلفتی چیزی، خطی که از
سطح کره بمرکز رسیده و بسطح مقابل
رسد

قُطْرَعٌ - باران، چکیدن، چکانیدن
قُطْرَه - ع. بکدانه باران

قُطْرَانٌ - ع. روغنی است که از سرو
کوهی گیرند و اصل آن کتران است

قُطْعٌ - ع. بریدن و جدا کردن
قُطْعٌ - ع. بیکان خورد و پهن که در

تیر نشانند، تاریکی آخر شب
قُطْعَه - ع. پاره از هر چیزی، دویستی

قُطْمَبِیْرٌ - ع. شکافسته خرما و پوست
دانه خرما را گویند

قُطْنٌ - ع. یعنی بنه است
قُطُوْرٌ - ع. درشت و فریه و چاق

قُطْبَعٌ - ع. رمه کوسفندو گاو، تازیانه،
برنده و قطع کننده

قُطْبِیْه - ع. چادری بچیده
قُعْدٌ - ع. نشستن، مصاحب و هم‌نشین

قُعْرٌ - ع. پایان، پایان رسیدن
قُعُوْدٌ - ع. نشستن، برخواستن

قُعَیْرٌ - ع. پایان، اتها، آخر
قُعَا - ع. پس سر، پس گردن

قُعَاژٌ - ع. بیابانهای بی آب و علف
قُعْرٌ - ع. بیابان بی آب و گیاه، دربی

کسی رفتن
قُحْنٌ - ع. صندوقچه مشبک که برنده
یا دهنده را در آن اندازند

قُحْنَه - ع. صندوقچه سینه، صندوق
کتابخانه، صندوق بزرگی که در آن

سوراخهایی تعبیه کرده و در هر کدام چیزی گذارند

قَصَص - ع . قفس ، پنجره ، آلتی است کار کشت را که در آن گندم کرده و خرم آنند

قُفْل - ع . آلتی است که بآن در بندند قَهْ - ع . زمین بلند ، درخت خشک پوسیده ، کدوی خشک میان خالی ، کلک که بر روی آب گذارند و بر آن سوار شوند

قَهِي - ع . از قفا بریدن سر گوسفند قَهِيْر - ع . یعنی بیساخته

قَل - ع . کم است ، کم میباشد قَلَا - مع . فلاخن ، قلیا و زجاج سیاه قَلَا - ف . راحت و آرام و نَاقَلَا ناراحت و نَآ آرام ، معنی شدن و ناکهان حمله نبودند

قَلَاب - ف . آهنی است دست دایره که سر آن را باژگونه کرده اند و قَلَاب دُونِي یکی نوع دوخته ایست که از ابریشم گل و بوته روی پارچه دوزند و قَلَابَه نروماده ایست که زنان بیست رو بند زیند و قَلَابِي چیزی را گویند که صورت آن دلریاست و تقلبی است و حقیقتی ندارد و عربی است و اصل آن قَلْبِي است

قَلَابِج - ف . دمیدن بآتش تا مشتعل گردد ، نفس زدن بقلیان و جبق که نوتون و تنباکوی آن مشتعل گردد قِلَادَه - ع . یعنی گردن بند است

قِلَادُون - ف . قبیان لشکر ، قِلَادَه - ع . زنجیری که بگردن جنایت کاران اندازند یا بگردن حیوانات - مع و درنده برای نگاهداری آنها و اصل آن قِلَادَه است و عربی است

قِلَا سَنَك - ف . فلاخن با سنگ قلاب قَلَّاش - ف . مرد بینام و ننگ و لو تود و مغلس و مجرد و قَلَّاشِي صفت فلاش است قِلَاغ - ع . جمع قَلَمَه ، قلمها

قِلَامَه - ع . یعنی چیدگی ناخن است قِلَال - ع . بلندبها و قلمه های کوه قِلَاوُوْر - مع . سوارانی را گویند که جهت محافظت لشکر بیرون لشکر می باشند

قِلَايِد - ع . جمع قِلَادَه گردن بندها قَلْب - ع . دل ، عقل ، میانه لشکر ، برگرداندن ، واژگون گردانیدن - سخن قَلْبِه - ف . چوبیکه گاو آهن را بدان نصب کنند و شیار نمایند

قَلْت - ع . کم شدن ، کمی قَلْتَان - ف . غلغلان که سنگ بام غلغلان و دیوت و بیغیرت است

قَلْتَن - مع . مردمی که از حد انسانیت خارج و موجب زحمت خلق فراهم کنند قَلْبَاق - مع . عمله و کارگر پر قوت و آنرا قَلْبَاق نیز گویند

قَلْبَمَاق - ف . کسیکه بزور اراده خود را تحمیل کند ، پر زور و قوت قَلْدَر - مع . کسی که بحرف حسابی گوش نکند و هر چه خواهد کند

قَلْع - ع کندن ، نام معدنی که از آن
ارزیر خالص گیرند و ارزیر را بزبان
تازی **قَلْبِی** گویند ولی در فارسی خود
ارزیر را قلع گویند
قَلْعَه - ع . حصار

قَلِق - ع . بی آرام شدن و جنبیدن
قَلِق - ست . بولی که مأمور از گناهکار
گیرد یا رشوه که مأمور علنی برای خود
گیرد و نام آن را خدمتانه گذارد
قَلْقَل - ف . آواز سراسیمه و تشنگی شراب
یا آساز آن بیرون آید و باغین یا شمعنی

نیز نویسنده و بنازی بمعنی سنگ است
قَلْقَلَات - ف . کوزه دهان تنک است
قَلْقَلَه - ع . بانگ کردن ، جنبیدن
قَلَم - ع . خامه تراشیدن ، کارد ، نی
نازک فرمز رنگ و **قَلَمَر** اش چاقوی
کوچک و **قَلَمِیْثَان** چایبکه نهال درخت
در آنجا کاشته اند و **قَلَمِکَار** پارچه ایست
که یا لوان مختلف و قشقه های گوناگون
بوسیله چسبهای مست بزرگ آنرا
سازند و رنگ آمیزی کنند

قَلْمَا - ف . بمعنی فلاخن است
قَلْمِیَاش - ف . هرزه نامقول
قَلْمَبَه - ف . غلبه که چیزهای درهم
گوبیده و درشت است ، سخن نامعلوم
و منلق و اصل آن کلمه است
قَلْمُون - ع . جامه رنگارنگ و همچنین
است **بُو قَلْمُون**

قَلْمَه - ع . شاخهای درخت که بر زمین
فرو کنند تارپشته دهد

قَلَنْدَر - ف . از دنیا گذشته و صوفی ،
صافی یقید و اصل آن کلندر است

قَلَسَوَه - ع . بمعنی کلاه است
قَلْوَز - مع . راه برودزد ، فلادوز
قَلْوَه - ف . سنگ گرد درشت ، کلبه

قَلَه - ع . بالای کوه ، بالای هر چیزی
قَلِی - ع . بریان کردن گوشت و **قَلِیَه**
گوشت بریان است و باغین نیز صحیح است

قَلِیَا - ف . بمعنی زاج سیاه است
قَلِیَان - ف . آلتی است که بتوسط آن
تنبا کو کنند و مظاهر از غلیان مأخوذ
باشد

قَم - ع . امر یا ستاندن
قِمَاز - ف . بگرو چبیزی باختن
قِمَاش - ع . متاع از هر جنس
قِمَچِل - مع . تازیانه کوچک
قَمَر - ع . ماه و سنه قمری از محرم تا
محرم است

قَمَرِی - ع . برنده ایست از جنس فاخته
قَمَس - ع . غوطه در آب خوردن
قَمَصْر - ع . قریه ایست از قراه کاشان
که کلاب آن معروفست

قَمَصُور - ف . ازهم باشیده شده
قَمَع - ع . پیچودزدن و خوار گردانیدن ،
محو کردن

قَمَعِغ - مع . خود را گرفتن و در کتب
لغت عرب چنین لغتی مشاهده نشده است
ولی در آلسنه معروف است

قَمَاقَم - ع . دریا ، عدد بسیار مهمتر
قَمَقَه - ع . کاسه چوبین ، ظرفی که

كودك سبك روح گرمسر
قَنْبَلٌ - ف. گرد و مملور و محتلمست باین
 معنی از قنبل عربی منقول باشد و باین
 معنی از لغت عوام است
قَنْبَدٌ - مع. تکبر و افاده
قَنْدٌ - ف. شکر مصغری که در قالب بریزند
 و اصل آن کند است و **قَنْدٌ** ذائق آب
 چوشیده است که در آن قند ریزند و
قَنْدٌ ذائق طرف قند است
قَنْدِاقٌ - مع. پارچه که در آن چیزی
 بچند مخصوصاً کودک شیرخوار
قَنْدِاقَه - ف. دست و نه تفتک
قَنْدَرُونٌ - ف. بکنوع صغری است که
 برای سفید کردن دندان بچوند
قَنْدِیلٌ - ف. جای چراغ که آویزان
 نمایند و در آن شمع زنند خواه بلور
 و خواه فلز چون طلا و نقره ، بضمه ای که
 ببرک درخت و شاخه و ناودان پس از
 جریان آب بسته میشود و دراز میگردد
قِنْطَارٌ - ع. يك پوست گاو از طلا یا
 نقره یا صدرطل از زروسیم
قَنْطَرَه - ع. بل بزرگ بر بنای بلند
قَنْصَةٌ - ع. خارپشت ، موش
قَنْصِینٌ - ف. صورت را بینی انداختن
 و لگنت در سخن از خوف و خشیت و برمی
 بکنوع موش دشتی است
قَنْوَتٌ - ع. تواضع برای خدا ، در نماز
 ایستادن ، دعائیکه پس از رکعت حمد
 و سوره در رکعت دوم نماز خوانند
قَنْوَدَه - مع. کسی که در گفتار و رفتار

در آن آب کنند و دهان آنرا محکمست
 در سفر با خود همراه برند
قَنْطَلٌ - ع. یعنی شیش است
قَنْطَلٌ - ع. کته ، مورچه و ملخ بی پر
قَمِیضٌ - ع. علفی است که هر گاه گوسفند
 خورد شکم او باد کرده و بمیرد
قَمِیضٌ - ع. پیرهن ، ستوریکه سوار
 را حرکت دهد
قَنَاتٌ - ع. چاه کنده شده برای جریان
 آب که آنرا کاریز گویند
قَنَادٌ - ع. شیرینی فروش
قَنَادِیلٌ - ع. جمع قَنْدِیلٌ ، قندلیها
قَنَارَه - ف. چوبیست که بآن سیخ و
 تلاب زنند و در دکان قصابی نصب کنند
 تا گوشت بدان آویزند و او را قناری
 نیز گویند ، جوالهای بزرگ که در آن
 برنج یا حبوبات دیگر از قبیل نخود و
 لوبیا ریزند
قَنَارِیٌ - ف. برنده است مانند گنجشک
 که الوان مختلف دارد و شبیه بلبل
 بخواهد و اصل آن کاناریست و آنرا قناره
 نیز گویند
قَنَاسٌ - ف. کج ، عبارت یا دبواری
 که بکطرف آن بزرگتر و طرف دیگر
 آن کوچکتر است
قَنَاعٌ - ع. برده که بر مقنعه اندازند
قَنَاعَتٌ - ع. خورسند بقسمت خود بودن
قَنْیَرٌ - ع. گردن کج کردن و خود را
 ذلیل نمودن است
قَنْبَلٌ - ع. مرد درشت عظیم الجثه ،

بکی از علوم غریبه است
قیام - ع. ایستادن و برخاستن
قیامت - ع. روز رستاخیز است
قیچی - مع. یعنی مفراس است
قیقذ - ع. بند. دوال
قیقز - ع. چیز سیاهی است که از نعل
 سیاه گیرند بازفت یا صمغ سر کوهی که
 بر شتر و کشتی طلا به کنند
قیراط - ع. نیم دانگ. یک بیستم
 دینار. یک بیست و ششم دینار
قیروان - ف. سیاه. اطراف معموره
 زمین. مغرب کاروان
قیس - ع. قیاس کردن. بنازخرامیدن
قیسی - ف. میوه ایست مانند زرد آلو
 که آنرا مانند برگ زرد آلو خشک
 میکنند
قیصر - مع. لقب سلاطین روم است
قیطان - مع. بافته ایست مانند رسن
 بطرز مخصوص از ابریشم و گاه با نخ
 پنبه نیز درست کنند
قیطران - مع. دارویی است گیاهی
قیف - ف. آلتی است که دهان گشاد
 و ته آن تنگست و سر طرف و شیشه ها
 گذارده و بتوسط آن مایعات را که
 دهان آن تنگ و ته آن گشاد است ریزند
قیبال - مع. رگی است در بازو
قیباخ - ف. تیر انداختن و نشانه زدن
 سوارا ز پشت سر خویش
قیل - ع. گفتن و بیان کردن
قیلوله - ع. خوابیدن نیم روز

از نخ یا پوست درست کنند و در آن نخ
 و سوزن و اسباب دوزندگی گذارند
قولنج - مع. درد دل سخت باشد
قوم - ع. گروه از مردان. خویشان
 نزدیک
قولل - فر. یک رتبه از نمایندگان
 دولت خارج و اصل آن کسول است
قوه - ع. ماده که مستعد از برای
 صورتی و کاری و آن کاربان محمول است
قوی - ت. کوفتند و قوی نعل سالی
 است که بقیده ترکان روی کوفتند
 کردش کند
قوی - ع. زورمند. توانا. پهلوان
قویم - ع. صاحب قوام. عادل
قهار - ع. بکی از نامهای خدا. چیره
قهر - ع. غلبه کردن و چیره شدن
قهرمان - ف. کار فرما. حکم با قهر
قهرستان - مع. مغرب کوهستان
قهری - ع. برگ کشتن از پشت
قهرقه - ع. هدای خنده شدید
قهوره - ع. بکی از حیوانات که آنرا بسو
 داده و سائیده و دم کرده و خورند
قنی - ع. استغراق کردن که آنرا
قنی بدون همزه دوفارسی گویند
قیناد - ع. رسن که شتر را با آن کشند
قیاس - ع. اندازه کردن چیزی بچیزی
 مانند وی در حکم. اصطلاحی است
 در منطق
قیاصره - مع. قیصرها و پادشاهان
قیافه - ع. بسی شناختن و علم قیافه

کَاتِم - ع . متولی امر . بزرگ منبر
 و مجنون
قَيْم - ع . جمع قَيْمَت قیمتها
قَيْمَانِي - ف . سرشیر که کره باشد
قَيْمَت - ع . ارزش ، بهاء
قَيْمُوت - ع . تسلط داشتن بر منبر
 و مجنون و اموال آن یا وقف و متعلقات آن
قَيْمَه - ف . گوشت ریزه کرده و
خُورِش قَيْمَه خورشی است که با گوشت
 و له درست کنند
قَيْوَم - ع . اسلومابه زیت و زنده گانی
کَاتِب - ع . نویسنده ، کتابت کننده
کَاتُوْرَه - ف . سرگشته و حیران .
 سداع و درد سر ، مخبر و کار آگاه
کَاتُوْرِي - ف . پارسا و خدا پرست
 و کاتوْرِيان جمع آنست
کَاتُولِيك - ف . يك شعبه از منسب
 مسیحی که معتقدند باب قائم مقام
 عیسی است
کَاتُخ - ف . لوح چشم ، آبکینه ، سیلی
 و پس گردنی ، درخت صنوبر
کَاتِجِي - ف . خشت و ظرف گلی که
 بر آن آبکینه ریخته اند و اکنون معروف
 بکاشی است
کَاتِجَار - ف . اسباب و اثاثه خانه
کَاتِجَه - ف . چانه و زنجیرا گویند
کَاتِجِي - ف . حلوا و شیرینی روانست
 مانند آش که از روغن و آرد و زردچوبه
 و پاره ادویه حاره پزند
کَاتُخ - ف . عمارت و قصر ، باران
کَاتُخَه - ف . باران ، مرض برقان
 زنگ زردی زراعت
کَاتُذ - ف . بمعنی حرم و آزار است
کَاتِی - ف . نیایی است خوشبوی
 که از درختی مانند درخت خرما
 حاصل شود
کَاتُز - ف . صنعت و هنر و پیشه ، کشت
 و زراعت ، جنگ ، شکار ، همکار ،
 امر بکاشتن ، سخن و کاتر آگاه و موشیار
 و کاتر داز و کاتر دان و کاتر بان
 وزیر و پیشکار و کاتر شناس کار آگاه

قَيْم - ع . متولی امر . بزرگ منبر
 و مجنون
قَيْم - ع . جمع قَيْمَت قیمتها
قَيْمَانِي - ف . سرشیر که کره باشد
قَيْمَت - ع . ارزش ، بهاء
قَيْمُوت - ع . تسلط داشتن بر منبر
 و مجنون و اموال آن یا وقف و متعلقات آن
قَيْمَه - ف . گوشت ریزه کرده و
خُورِش قَيْمَه خورشی است که با گوشت
 و له درست کنند
قَيْوَم - ع . اسلومابه زیت و زنده گانی

ک

کَاتُوْرُو - ف . شیره نیایی است که
 بسیار چیزها را از آن سازند مانند
 لته دندان و غیر آن از رزین و شانه
کَاتُك - ف . آشیانه مرغان .
کَاتِلِج - ف . انگشت کوچک دست
کَاتِيَه - ف . بمعنی چشم است
کَاتُوْس - ع . آنچه شب مردم خفته
 را گیرد که آنرا بخنک گویند
کَاتِيْدِيَن - ف . کندن و شکافتن ، کاویدن
کَاتِيَه - ف . هر چیزی که در آن غله
 بکوبند ، هاون سنگی عطاران
کَاتِيِن - ف . بمعنی مهر زنان باشد
کَاتِيَه - ف . هیئت دولت
کَات - ف . برنجی است که در شوشتر
 کارند و چند سال حاصل گیرند . قطره
کَات گَبُوْد سستی است که از مس گیرند

کَاری - ف. زخمی که مہلک است ،
 کارکن ، جنگجو ، اهل حرفه و صنعت
کَاریان - ف. نام یکی از قلاع مشہور
 فارس بوده که بر فراز کوهی و آتشکده
 در آنجا بوده که از آنجا با طرف
 آتش میبردند
کَاریقدن - ف. کاشتن و کار کردن
کَاریز - ف. راه آب روان بر زمین
 که بعمیق قنات گویند
کَاز - ف. گیاه خرگلهی که از
 چوب ونی و علف سازند برای حفظ
 زراعت یا برای صید . جامی که در بیابان
 برای گوسفند سازند ، صومعه بر کوه ،
 اجول ، درخت کاج
کَاش - ف. خوک . کوس که در
 حرب نوازند
کَاسانہ - ف. مرغی است سبز رنگ
 و بر خوار و پرشوت که آنرا سبزک
 نیز گویند
کَاسیت - ع . سوداگر و کسب کننده
کَاستن - ف . کم کردن ، کاهیده
 شدن ، کج بودن
کَاسنج - ف. خارپشت ، جوجه تیغی
کَاسخوک - ف. بومی خارپشت است
کَاسید - ع. نارواج ، مطاع کم مشتری
کَاسیر - ع. بومی شکننده است
کَاسیف - ع . گیرنده ، برنده
کَاسنی - ف . سبزیست تلخ شبیه
 کاهو و گل قشکی دارد
کَاسہ - ف . قدح . کوس و طبل و

و **کَازمز** کارکن و پشت و پناه و
کَازوژون کار فرما و **کَاری** جنگجو
 شخصی که کار از او بر آید
کَازاب - ف . شراب با فراط خوردن
کَازاہی - ف . جانوری است کہ
 آواز حزین دارد . دانای بھر کار
کَازبان - ف . قطار شتر و استرو
 الاغ . قافله و کاروان
کَازپیچ - ف. لفافه ایست که زردوزان
 برای قماش سازند
کَازت - ف. کاغذ مخصوصاً کاغذی
 که اسم صاحب آن بر او نوشته است
کَازتین - ف. عنکبوت و آنرا **کَازتَنک**
 و **کَازتَنہ** نیز گویند
کَازتَنہ - ف . معنی شنبلیله است
کَازد - ف . چاقوی بزرگ دستہ دار
کَازراز - ف . جنک ، بیکار ، زود خورد
کَازکینا - ف . بزرگ و حاکم و پیشوا
کَازکافہ - ف . کارخانه ، مرکز
 جنک ، اسباب کار فالی بافی و مانند آن
کَازنامہ - ف . تاریخ ، نامہ کہ در
 آن هنر و صنعتی را کہ برای همه ممکن
 نباشد جمع کنند ، جنک نامہ
کَازوان - ف . بومی قافله است
کَازوانک - ف . مرغی است دراز
 کردن کہ بر لب آب نشیند
کَازون - ف . نام رود عظیمی است
 در جنوب ایران
کَازہ - ف . بومی پشتواره است
کَازہ - ع . کراہت دارندہ

چنین است **کاشانی** ، خرف و آجری
که روی آن آبکینه قاشی کرده و
شیشه باشد

کاظم - ع . فروخورنده خشم . لقب
امام موسی پسر امام جعفر صادق ϵ
کاغذ - ف . صفحه ایست که از پنبه
و کهنه و کاه و ابریشم و غیر آن سازند
و بر آن نویسند و **کاغذور** کاغذی
است که در آن برات مبلغی زر باشد و
بانام کسی دهند

کائک - ف . خوشی و خوشحالی
کائو - ف . کرمی است سیاه و سرخ
زهر دار که نقطه های سیاه دارد و در
بایزها بیشتر است و آنرا **کائنه**
نیز گویند

کاف - ف . یکی از حروف تهجی ،
شکاف ، شکافته ، امر بشکافتن

کافز - ع . غیر مسلمان ، ناسیاس
کافز - ع . بدرفتار . دائم روزه دار
کافور - ع . شکوفه خرما . گیاهی

است خوشبو . صمغ درختی است معطر
کافه - ع . یعنی همه است

کافیه - فر . قهوه خانه را گویند
کافی - ع . کارگذار ، پیشکار

کاک - ف . مردمک چشم ، هر چیز
خشک خاصه گوشت و نان ، مردم لاغر
ضعیف اندام ، نان تنک ، قرص ماه که
دو هفته تمام باشد

کاکا - ف . برادر بزرگ ، غلامی که
در خانه بپر شده باشد

کاسه **بُشت** سنگ بشت و **کاسه**
درویشان هشت ستاره است از دو
برج میزان و عقرب و **کاسه** **سیاه** **بخیل**
و **کاسه** **سماه** قاره خانه و **کاسه** **مزدان**
کدو **کاسه** **لبین** قیرو کرمه و متعلق
کاسینا - ف . دوائی است بسیار تلخ
کاش - ف . آرزو دارم . آبکینه و
شیشه . نام شهر کاشان چه در آنجا
شیشه خوب میساختند و خشت آنجا
که بر روی آن آبکینه و شیشه بالوان
مختلف میریزند خیلی مسروف و
آبکینه را کاج و کاش میگویند

کاشانه - ف . خانه کوچک محقر ،
آشیانه طیور ، خانه های زمستانی که
درهای شیشه دارد

کاشتن - ف . زراعت کردن . درخت
نشاندن . برگشتن و برگردانیدن

کاشق - ع . برهنه کننده ، آشکار
حسینده ، کشف کننده

کاشکل - فر . شال کردن
کاشکی - ف . آرزو میکنم

کاشمز - ف . دهی است در ترشیز
خراسان . شهر بست در ترکستان

کاشه - ف . بیخ تنک و نازک چه بیشه
شفاف مانند است

کاشیه - فر . دوغ ظرف لعابی کوچکی
است که زود از هم بکسلد در آن دارو
ریزند و بهم متصل کنند و محتلمت به
این معنی مشترک بین فارسی و فرانسه باشد
کاشی - ف . منسوب بکاشان و هم

- كَاكُوْلُو** - فر. میوه درختی است که آنرا بوداده و نرم کرده و بسا قند مخلوط نموده و با آب جوش دم کرده و خورند
كَاكُل - ف. موی سر خاصه و وسط سر بسر و مرد ، نوعی از گندم ، یکی از اقسام شوره گیاه که آنرا شابانك گویند و آنرا **كَاكُوْلُو** نیز گویند
كَاكُل - ف. نی میان نهی که در وسط آب روید . کلک و قلم
كَاكُوْتِي - ف. علفی است که آنرا در ماست و دوغ و ریزند
كَاكُوْش - ف. یعنی بنفشه باشد
كَاكُوْتِه - ف. یعنی برادر مادر باشد
كَاَل - ف. خم و خمیده ، میان ، شکافته ، ژولیده ، هر چیز خام مانند خربزه نرسیده که آنرا **كَاَلِك** نیز گویند ، نوعی از گِل ، گندنا
كَاَلَا - ف. متاع و لباس و اسباب
كَاَلَاز - ف. آبکند عمیق که اسب و سوار از آن عبور نتواند کرد
كَاَلَب - ف. کلبه قالبها
كَاَلْبَد - ف. قالب هر چیز خصوصاً بدن انسانی که قالب روح است و **كَاَلْبَدُو** رویننده بدن نباتی و **كَاَلْبَدِي** قالب جمادی است
كَاَلْبُوْتِي - ف. سرگشته و حیران ، نادان
كَاَلِيخ - فر. مدرسه عالی ، دارالفنون
كَاَلِيْمَه - مع. آلتی است قفاله که بنوسط اسب حرکت کند و شبیه اطاق
- مرعی است
كَاَلْتَقِن - ف. آشفته و شیدا شدن
كَاَلَك - ف. خر بزه و هندوانه نارسیده ، يك نوع خر بزه ایست گرد و شیرین که در بیلاقات تهران بعمل آید ، گدو ، شیشه حجام که آنرا کاله نیز گویند
كَاَلَم - ف. زن بیوه و پیر و آن را **كَاَلَمَه** نیز گویند
كَاَلَنْج - ف. یعنی آهوی کوهیست
كَاَلَنْجَار - ف. کارزار ، برنج زار ، با اصطلاح مردم طبرستان مالک آب و زمین
كَاَلِنْجَه - ف. یعنی فاخته است
كَاَلُو - ف. گندنا را گویند
كَاَلُوخ - ف. یعنی کیوتر است
كَاَلُوْس - ف. احمق و نادان
كَاَلُوْسِك - ف. باقلارا گویند
كَاَلُوْش - ف. دیک طعام بزی ، نام آشی است
كَاَلَه - ف. شیشه حجام است
كَاَلِي - ف. نگاهبان و محافظ
كَاَلِي - ع. معامله ایست که بین و دشمن هر دو موجود نباشند
كَاَلِيْدِن - ف. درهم و آشفته شدن
كَاَلِيُو و **كَاَلِيُوَه** - ف. سرگشته و بیعقل
كَاَم - ف. دلخواه و **كَاَم قُرُوْر** . نام شهری در شیراز بوده
كَاَمْرَان و **كَاَمْرَوَا** - ف. مقابل کام کش
كَاَمْرَمَار - ف. کامروا و کامران
كَاَمِل - ع. تمام مقابل ناقص

گنیز - ف. مرضی است که از کثافت خون تولید شود و آنرا کهیر نیز گویند

گن - ف. گرد دهان از جانب درون

گنا - ف. بمعنی قبا است

گناب - ع. گوشت بریان شده

گناده - ف. بمعنی گمان است

گنار - ف. سبزی که در آن میوه

ریزند و بشهر آورند و فروشند

گنار - ع. بزرگان ، پیشوایان

گنارز - ع. بزرگ قوم یا قبیله

گنارز - ع. بمعنی بزرگ است

گناره - ع. بمعنی بزرگی و کبیری است

گنارز - ع. گناهان بزرگ

گنایش - ع. جمع کیسه ، کیسه‌ها

گنث - ف. مگس عسل را گویند

گنجه - ف. آلتی است که صیادان بدان

نوازند و او آواز بدیده ماده کند و

بدیدگان میبندد و آنرا صید کنند

گنذ - ف. فرجه و چاق

گنذ - ع. جگر ، شکم ، پهلو

گنذا - ف. لحم طروف مس دروی

گنیز - ف. بمعنی خفتان

گنیز - ع. بزرگی درس ، معظم چیزی

گنیز - ع. خود خواهی ، گناه بزرگ

چیز بزرگ ، شرف و بزرگی ، کفر

گنره - ف. پوست که از شدت کار

ضخیم شده و آنرا پسته گویند ، پوست

ضخیمی که روی زخم از قبیل کچلی و

مانند آن بسته شده است

کامین - ع. مخفی و پنهان و پوشیده

کاموژ - ف. بیسط مقابل مرکب

کامیون - فر. اتومبیل بزرگ بارکش

کان - ف. معدن ، کندن

کاناز - ف. بن خوشه خرما

کانون - ف. آتشدان ، نام دومه از

ماههای رومی

کانون - فر. بمعنی مجمع میباشد

کانه - ف. برابری کردن در ربه

کاؤ - ف. جستجو - امر بکاویدن

کاؤالذ - ف. پوچ و میان نهی ،

آشپانه مرغان و زنبیلی که کبوتران در

آن تخم گذارند

کاوش - ف. تفحص و جستجو کردن

کاؤوس - ف. باک و لطیف ، اصیل

و نجیب

کاؤیدن - ف. کندن زمین برای

برون آوردن گنج ، فحس و تجسس کردن

کاه - ف. علف خشک شده گندم و

جو و ماش و مانند آن ، کاستن و کاه ز با

سنگی است زرد که گاه را برآید

کاهش - ف. کم شدن و نقصان پذیرفتن

کاهل - ع. پیر و ناتوان است و تشبیل

کاهن - ع. فال گو و غیب گو

کاهو - ف. نوعی سبزی که آنرا

خام خورند

کاهیدن - ف. کاستن ، کم کردن

کاید - ع. فریننده و مکار و بزرگ

کالین - ع. موجود و کالینات بمعنی

موجودات است

کَبْرِي - ع. زن بزرگ را گویند
کَبْرِيَاةٌ - ع. عظمت و بزرگی و جلال
کَبْرِيَتْ - ع. گوگرد، چوبکی که
 سر آن گوگرد و سفید و چیزهای دیگر
 دارد که بکشیدن آن بچیز دیگر مشعل
 گردد

کَبْرِيٌّ - ف. یعنی گنده و سبطی است
کَبْرِيٌّ - ف. حنظل که هندوانه ابو جهل است
کَبْرِيٌّ - ع. قوج، گوشتی نر
کَبْرِيٌّ - ف. نام مرغی است که دست
 و **کَبْرِيٌّ** در پی کبکی است که در دهه و
 کوه است و خاکستری رنگ و بزرگتر
 از کبکهای معمولی و نیز نام نواهی است
کَبْرِيَّةٌ - ع. گروه، بروی افکندن
 کتابه از عظمت و بزرگی

کَبْرِيٌّ - ف. تن پوشه های بزرگ که
 برای قنات درست کنند و در جرای قنات
 گذارند تا وارز کنند و برمی جامه
 کوتاه است

کَبْرِيٌّ - ف. پرنده است اهلی
 باقسام مختلف

کَبْرِيٌّ - ف. نسام رنگی است شبیه
 رنگ آسمان

کَبْرِيٌّ - ف. درختی است مانند تیریزی
 بلند شود که آنرا بشه حال گویند

کَبْرِيٌّ - ف. خال کسویی زنان و
 مردان

کَبْرِيٌّ - ف. یعنی کافور است

کَبْرِيٌّ - ف. چوب کج و ناراست

کَبْرِيٌّ - ف. نام مرغی است کبود

کَبْرِيٌّ - ف. نام حلوانی است که از
 مغز بادام پیسته و گردو و کنگد و امثال
 آن درست کنند

کَبْرِيٌّ - ف. سنبه که بآن آسیا تیز
 میکنند

کَبْرِيٌّ - ف. کوبیدن، کوفته خاطر
 شدن، از راه صداقت بر گشتن و **کَبْرِيٌّ**
 آرد جو و گندم بران کرده است

کَبْرِيٌّ - ف. کوبیر و شوره زار است
کَبْرِيٌّ - ع. بزرگ و **کَبْرِيٌّ** اغلب در
 کنار بزرگ استعمال شود

کَبْرِيٌّ - ع. کم آمد آخ رسال

کَبْرِيٌّ - ف. طرف درون دهان، لب

کَبْرِيٌّ - ف. ظرف شیشه بزرگ که
 اطراف آن را با یوریا باقند نا آگر بجایی
 خورد نشکند

کَبْرِيٌّ - ف. ترازوی بزرگی است که
 بقیان معروف است

کَبْرِيٌّ - ف. چمچه و کعبک را گویند
کَبْرِيٌّ - ف. خانه چوبی و نی که در
 تابستان برای خشکی هوا بآن آب باشند

کَبْرِيٌّ - ف. کفاتی که پشت دست و
 پا بواسطه عدم تنظیف پدید آید

کَبْرِيٌّ - ف. زنگ سفید و سبزی که
 روی نان مانده و مانند آن زید

کَبْرِيٌّ - ف. پوشش پشمینه که شترداران
 پادرویشان پوشند و تا کمر پوشاند و

آستین ندارد

کَبْرِيٌّ - ف. نام مرغی است

کِبَل - ف . کفل و سرین است
کِبْه - ف . کبه ترازو که در آن جنس
 ریخته و در یک دیگر سنک وزنه گذارند
 و کشند ، ظرفیست که از چوب یا غیر
 آن سازند و بنایان در آن گل یا خاک
 ریخته کار کنند

کِبِه - ف . مرضی است سودائی که
 آنرا کربون گویند ، چیزهایی که روی
 هم ریخته و جمع شده است

کِبِه - ف . شیشه حجام ، کدوئی که
 بآن حجامت کنند ، چیزهاییکه یکجا
 جمع شده و روی هم ریخته شده است
کِبِی - ف . یعنی بوزینه است
کِبِیْدَن - ف . ریودن ، خوابیدن یا
 حقاتر

کَت - ف . تخت سلاطین هند ، پلنگ ،
 مخفف که تورا ، استخوان پهن که در
 شاه پشت است ، خانه ، **کَت بَلَو** خانم
 خانه و نیم **کَت** نیم تخت است
کَت - ف . گفتن و دراز در میان نهادن
کَت - ف . مخفف که تورا

کَت - فر . نیم ته آستین دار
کِتَاب - ع . اوراقی که در لف جلد است
 و در آن چیزها و مطالب مربوطه با هم
 نوشته اند خواه علمی و خواه غیر آن
 چون تاریخ و صنعت

کِتَاب - ع . نویسندگان ، محرران
کِتَابَت - ع . نوشتن ، تحریر کردن
کِتَابِی - ع . ملل غیر مسلمان که دارای

کتاب آسمانی هستند
کِتَاب - ف . تالاری که از چوب و تخته
 سازند

کِتَان - ع . پارچه ایست نباتی ،
کِتَاب - ع . جمع **کِتِیبه** ، کتیبه ها
کِتَب - ع . نوشتن ، تحریر کردن
کِتَب - ع . جمع **کِتَاب** ، کتابها
کِتَبْج - ف . کشک ، هر چه از ترشی و

شیرینی که با غذا خورند
کِتَخْشِیْر - ف . ماستینه که از کشک و
 شیر و روغن پزند و خورند
کِتْر - ف . ظرفی است مسین لوله دار
 و دسته آن بالای دهانه اوست مانند

سطل و همچنین است **کِتْرِی**
کِتْرَم - ف . لاف و کراف

کِتْرِی - ف . یعنی کته است
کِتْع - ف . یعنی قاتیق است

کِتْف - ع . استخوان شاه و **کِتْف سَادِه**
 جای پیش زین از پشت
کِتْک - ف . چوبدست قلندران اژدن
کِتْک - ف . گوشه کوتاه دست و پا ،
 کته چلومی که آب کش نکرده و

روغن ندارد
کِتْکَاو کِتْکَر - ف . درود گرو و نجار
کِتْل و **کُوْتِل** - ف . اسب بدک ، عقبه
 بلند دره کوه

کِتْم - ع . پنهان و مخفی کردن
کِتْمَان - ع . پنهان داشتن ، نکفتن
کِتْمَبَر - ف . تنبل و بیکاره و پر خور
کِتْو - ف . غوزه و بالفتح مرغ سسک خواره

يكنفر سوار شود و آنرا گزاهه نیز

گویند

گجک - ف. آهنی است سر کج که

پیلیانان بر سر پیل زنده

گجکول - ف. یعنی کشکول است

گجخله - ف. نام مرغی است که آنرا

زرنیاد گویند

گجولف - ف. مرض عرق النساء

گجیم - ف. جامه ایست که درون آنرا

به بنه آکنده کنند و روز جنگ پوشند

و آنرا گجین و گزیم و گزین نیز

گویند

گج - ف. فلوس ماهی

گجک - ف. یعنی کبک است

گجک - ف. جانوری است که مشک

آب و اباره کند، آهن سر کج پیلیانان

کجیل - ف. کسیکه سرش موی ندارد

کسیکه سر او زخم است، جانوریکه

بای او کجست

گجخله - ف. کجوله که سستی است

گجول - ف. جنابین سرین در رقص

گجول - ف. هر چیز کوچک را

گویند

گجولو - ف. بچه کوچک، هر چیز

کوچک

گجوله - ف. بیخ درختی است که سم است

گجچه - ف. انگشتری بی نگین که با

آن بازی کنند، زنج و چانه، فاشق،

کسیکه فصیح نیست

گجو - ف. سرما خوردگی است

گجوله - ف. کسیکه از خلقت اصلی

و طبیعی کوچکتر باشد، زیادتی که در

موقع خرید بار گرفته میشود

گجه - ف. برنج بخته که آب آنرا

نگیرند و روغن بان نزنند، جای خاکه

و ذغال که در دکان با مطبخ درست کنند

گجیه - ع. نوشته مخصوصاً نوشته که

بر سر عمارت و گوشک نویسنده لشکر

گجیز - ف. زمین سراب و شوره زار

گجیره و گجیز - ف. صمغ، بونه است

خار دار

گجیم - ف. مشک و خبکی که آب از

آن تراوش کند

گجاف - ف. سطر و بزوک شدن،

کتابه از بیدی

گجرت - ع. بسیاری، زیادی

گجیز - ع. زیاد، بسیار، خیلی

گجیف - ع. سطر، بلبه و جرك

گج - ف. نام صفتی است

گج - ف. مقابل راست، منحرف،

ا بر شام و ستاییده گج دان و عزیز

موقی گویند که احتیاط لازم است

گجایف - ف. جای، که، کی، کدام

گجازه - ف. اسباب و آلات آهنین

گجازه - ف. هودجی است که دوتای

آنرا بر شتر یا قاطر بندند و بر هر یک

- كجیر** - ف. پیشوا و بزرگ قوم باقیله
كخال - ع. مطیب چشم، سرمه کش
كخن - ع. سرمه، مال بسیار
كخل - ع. سال فحط، آسمان،
 سرمه کشیدن بالضم سنك سرمه را
 گویند
كخج - ف. گیاهیكه از درون آب روید
 و از آن حصیر بافتند، نام شهر است
كخج - ف. تلخ و بیزه، گرمی و
 حرارت

كذ - ف. خانه، محله و آراكت
 نیز گویند و **كذ بانو** و **كذ بانو بزرگ**
 خانه و **كذ خدا بزرگ** ده و محله و نیز
 پادشاه را گویند
كذ - ع. در تب انداختن، شدت
 و سختی
كذام - ف. سؤال از یکی یا از چند چیز
 یا چند کس مانند کدام مرد
كذر - ف. رستنی است خوشبوی
كذر - ع. تیره، ناصاف، تیرگی
كذرم - ف. غله است مانند ارزن
 كه میان گندم در آید
كذفت - ف. كاسه سر را گویند
كذناك - ف. چوبیكه كلوزان بدان
 جامه گویند
كذوف - بگی از بقولات مانند خیار
 و لپي بزرگتر، كوزه شراب، بیاله و
كذو داده گرم كدو
كذو داده - ف. بنای خانه و عمارت
- كدوخ** - ف. حمام و گرمابه، جام
كدورت - ع. تیرگی، مقابل صفا
كدوه - ف. خراش و خراشیدن
كده - ف. خانه، مكان و محل
كده - ف. چوبیكه میان قفل چوبین
 افتد تا بی كلید در و نشود، خراش
كدین و **كدینه** - ف. چوبیكه كلوزان
 بدان جامه گویند
كدپوز - ف. كد خدا، روزگار،
 زارع و دهقان، باغبان
كدینه - ع. سؤال كردن، تباه شدن
كذآ - ع. بمعنی چنین یا چنان است
كذآب - ع. بسیار دروغگو و كاذب
كذب - ع. دروغ، دروغ گفتن
كذآلت - ع. اینچنین است
كذوب - ع. بمعنی دروغگو میباشد

كز - ف. ناشنوا، توانائی و قدرت
كز - ف. كوه، نام رودیست نزدیک
 كنجبه و نزدیک فارس
كز - ع. مقدار آبی بمساحت چهل و سه
 وجب تقریباً، بیمانه ایست قریب صد
 بیست و هشت من تبریز
كز - ع. بمعنی حمله باشد
كزاء - ع. بزد دادن، كراهه دادن
كزات - ع. جمع **كزه**، گویها
كزات - ع. چندین مرتبه، بارها
كزاجیدن - ف. بانگ و فریاد كردن
 مرغ بس از بیضه نهادن
كزاند - ف. جامه كهنه و باره باره

کاشته شده و حاصل آن دیر تر بدست آید
کُرْتَه - ف . شید و را گویند
کُرْتَه - ع . يك حمله و يك بار
کُرْتَه - ف . بمعنی پیراهن است
کُرْتَه - ف . علفی است که از آن جاروب
 سازند ، درخت خار شترخوار
کُرْتَه - ف . قطعه زمین زراعت شده
کُرْتَج - ف . گوی گریبان ، پارچه
 مدور که از گریبان پیراهن بیرون
 آورند ، قاج هندوانه و خربزه
کُرْتَجَو - ف . مرغ و شمش یا تپهو
کُرْتَجِن - ف . بعضی استخوان نرمه
 است
کُرْتَجِي - ف . کلک کوچکی که بر روی
 آب اندازند و سوار شوند و محتسبست
 که اصل آن گرجی با کاف فارسی و
 سکون را باشد که يك نوع کشتی است
کُرْتَج - ف . مرغ خانگی که از تخم
 کردن افتاده و میخواهد روی تخم
 نشیند برای جوجه درآوردن
کُرْتَجَك - ف . حبه رستی است که از
 آن روغن گیرند
کُرْتَجِه - ف . خانه کوچک زارعان
کُرْتَجَت - ف . عضو بیعی ، سست ،
 کم ادراک
کُرْتَه - ف . یکی از طوایف قدیم ایران
کُرْتَه - ف . کار ، کردو ماضی از کردن
کُرْتَه - ف . طرز و روش کار و شغل
 عادت و طبیعت و عوی
کُرْتَه - ف . معنی و بر خنده

کُرْتَه - ع . مکرر ، چندین بار گفتن
کُرْتَه - ف . خوب زیرین در را
 گویند
کُرْتَه - ف . کوزه آب که تنگ گویند
کُرْتَه - ف . لقه ، دم حیسانک
کُرْتَه - ف . مرغ کسراه که تیز
 به پرد
کُرْتَه - ف . کتاب و دفتر خصوصاً
 کتاب آسمانی و بالاخص قرآن
کُرْتَه - ف . بریشان شدن
کُرْتَه - ف . بکنوع ذغال سنگ
کُرْتَه و **کُرْتَه** - ف . مرغ ترترک
 که بر روی آنرا صعو گویند
کُرْتَه - ف . زاغ و کلاغ را گویند
کُرْتَه - ع . بزرگی و ارجمندی و
 مسرت
کُرْتَه - ع . و باب یا جنک را گویند
کُرْتَه و **کُرْتَه** - ف . کنار ، کنار
کُرْتَه - ف . هر چیز که انتها پذیر
 است
کُرْتَه - ف . تراشیدن و تمام شدن
 و نهایت رسیدن
کُرْتَه - ف . ناپسند داشتن ، سختی
کُرْتَه - ع . مزد و اجرت
کُرْتَه - ع . انصهکین و ملول شدن
کُرْتَه - ف . پارچه ایست که از نخ
 پشه بافند ، وزغه و چلباسه
کُرْتَه - ف . خیار دراز را گویند
کُرْتَه - ف . چلباسه و وزغ
کُرْتَه - ف . گیاه و علفی که دیر تر

كِرْدَمَاز - ف. یکی از نامهای خدا، خداوند، دانسته و عداً، از روی قصد	كِرْدَش - ف. چابوس را گویند
كِرْدَن - ف. بجا آوردن کار	كِرْدَشَن - ف. ریساییکه از موی بافتند
كِرْدَنَك و اَلْدَنَك - ف. دبو و احمق	كِرْدَشَان - ف. عرش و آسمان است
كِرْدَو - ف. قطعه زمینی که اطراف آنرا فرو بسته و میان آن زرع کنند	كِرْدَشَمَه - ف. ناز و غمزه
شاخهای بریده درخت	كِرْدَشَنَه - ف. ریم و چرك روی جراحات که بسته شده
كِرْدَه - ف. کلیه	كِرْدَشَه - ف. خنده و فریب و چابوسی
كِرْدَه - ف. اسم مفعول از كردن و كِرْدَه كَار خودکار و مجرب و كِرْدَه نَحْت مخلوق اول	كِرْدَشِيدَن - ف. فریب دادن و حيله كردن در کار، گول زدن
كِرْدَرَهَان - ف. بمعنی عرش است	كِرْدَعَت - ف. گیاه است که گل زرد دارد و بچهار پایان دهند
كِرْدَرَن - ف. تاج مرصع که ایام پیشین بالای سرشان می آویختند	كِرْدَفَس - مع. معرب کرسف و کرسب و آن سبز است شبیه جعفری ولی ساقه و برگ آن بهن تر است
كِرْدَرَه - ف. بمعنی گردو است	كِرْدَقِشَت - ف. چركین و کتیف، کسی که چرك است و خود را باك نکند
كِرْدَش - ف. چرك، موی مجعد	كِرْدَقَه - ف. کلر تیک و نواب
كِرْدَشَان - ف. چاشت دادن	كِرْدَك - ف. مرغ خانگی که از تخم باز ایستد و آنرا کرج گویند، پشم نرمی که ازین بز روید و آنرا باشانه بزرازند
كِرْدَشَت - ف. بمعنی کرفس است	كِرْدَك - ف. بدبیده و بلند بر چین، سفید خانه
كِرْدَشَتَه - ف. ریم و چرك که بر روی جراحات بسته و خشکیده	كِرْدَك - ف. بمعنی کچل است
كِرْدَشَنَه - ف. غله ایست تیره رنگ طعمش مابین ماش و عدس	كِرْدَكَاش - ف. دانه ایست از جو بار یکتر
كِرْدَنَه - ف. موی مجعد، چرك	كِرْدَكِر - ف. نامی از نامهای خدا
كِرْدَنَهی - ع. تخت، تفتی که چهار پایه دارد و زیر آنرا آتش کرده و روی آن لعاف انداخته و در مسان دور آن نشینند و گرم شوند	كِرْدَكِر - ف. کلر بی اهمیت کردن
	كِرْدَكِرَاك - ف. استخوان نرمه
	كِرْدَكِرَه - ف. ماش و عدس و بافلا

- مانند آن را زیر آسپا ریختن تا پوست
ازدانه جدا شود
- كُرْمِي** - ف. استخوان نرمه، غضروف
- كُرْمِي** - ف. علامت و دلیل
- كُرْمِي** - ف. مرغ مردارخوار
- كُرْمِي** - ف. قوس و قزح را گویند
- كُرْمِيَان** - ف. يك قسم از بنجه
- كُرْمِيَان** - ف. قله نارس که بر میان
کندند
- كُرْمِيَانْدَه** - ف. سنگی است شبیه باقوت
سرخ که عقیده بعضی لعل است
- كُرْمِيَان** - ف. بمعنی كالك است
- كُرْمِيَانْدَه** - ف. جانور است مهیب و
برفوت و پوست آن سیاه و چین دار و
بزرگتر از گساو میش شبیه خوک و
گسراز
- كُرْمِي** - ع. جوانمردی و بخشش
- كُرْمِي** - ع. درخت رز و انگور
- كُرْمِي** - ف. حیوانیست خزنده و
بی دست و پا و گاهی بر حیوانات دیگر
نیز گفته شود مانند کرم ابریشم و
کرم پيله
- كُرْمِي** - ف. رنگ سفید مایل بزردی
- كُرْمِيَان** - ف. چیزیکه بدان رنگ
رنگر کند
- كُرْمِيَان** - ف. مصغر کرم، اشنان که بدان
رخت شویند، مرضی است که اطفال در
زند مافوق گیرند
- كُرْمِيَانْدَه** - ف. برزور، شتاب و عجله
- كُرْمِيَان** - ف. سبزه ایست بر لب جوی
- رویند
- كُرْمِيَان** - ف. سیاه دانه را گویند
- كُرْمِيَان** - ف. مرض کابوس و بختک
- كُرْمِيَان** - ف. رنگی است نزدیک بزردی،
محل صف بستن، ديك که دو آن رنگ
جوشانند
- كُرْمِيَان** - ف. اظهار کوچکی و تملق
کردن
- كُرْمِيَانَه** - ف. خسارت که اشترخوار
گویند
- كُرْمِي** - ف. دندان میان تهی، رتمیل
- كُرْمِي** - ف. کشتی کوچک، قایق
- كُرْمِي** - ف. بمعنی عنکبوت است
- كُرْمِي** - ع. بمعنی فرشتگان است
- كُرْمِيَان** - ف. حجام، قریه ایست در
حرات
- كُرْمِيَان** - ف. جاه کم آب
- كُرْمِيَان** - ف. باغچه هزار
- كُرْمِيَان** - ف. شادی و خوشحالی و
انسباط
- كُرْمِيَان** - ف. بمعنی شکنه است
- كُرْمِيَان** - ف. زنگاری که بزردی
نان نشیند
- كُرْمِيَان** - ف. نلک فرستگ که چهار
هزار گر است، آرامگاه و آشیانه
- كُرْمِيَان** - ف. بمعنی نطق است
- كُرْمِيَان** - ف. چربی که از ماست و شیر
گیرند
- كُرْمِي** - ع. گوی، هر چیز گرد و مدور
- كُرْمِي** - ع. بمعنی سختی و مشقت میباشد

- کَرَوَه - ع . ناپسند داشتن ، نپسندیدن
 کَرَوَه - ف . بچه خصوصاً بچه الاغ
 کَرَوَه - ع . يك حمله ، صبح ، شاه
 کَرَبَف - ف . چرك جامه ، موی پیچیده
 کَرَبِیخ - ف . خانه که زراعت کاران
 بر کنار زراعت سازند ، بی‌معنی
 کَرَبِیژ - ف . بر ریختن جانوران شکاری
 کَرَبِش - ف . یعنی چابلوسی و تملق
 است
 کَرَبَشَف - ف . مرد جنگی ، جوزه
 مرغ
 کَرَبَم - ع . بخشنده ، سخی ، جوانمرد
 کَرَبَه - ع . مکروه و زشت و نازیبا
-
- کَرَب - ف . جمع شدن پوست بواسطه
 نزدیک شدن
 کَرَب - ع . ترنجبین از سرما
 کَرَبَان - ف . جامه کهنه و مندرس
 کَرَبِیش - ف . سزاوار و لایق و شایسته
 کَرَبَا - ف . یک قسم از ریواس
 کَرَبَز - ف . علاج و کربز
 کَرَبَف - ف . قیر ، سیم سیاه سوخته
 کَرَبَل - ف . گندم و جو که در خرمن
 نیم کوب شده و هنوز دانه از پوست
 بیرون نیامده
 کَرَبَم - ف . سبزه ایست در کنار
 جوی روید
 کَرَبَا - ف . شهری بوده در کنار مراغه
 از بناهای کبخیسرو که در آنجا آتشکده
 عظیمی است
- کَرَوَه - ف . مرغیست سیاه و سفید
 کَرَوَا - ف . نوعی از ریواس را گویند
 کَرَوُوع - ف . مهره کردن
 کَرَبِر - ف . علاج و چاره و با کاف
 نیز نویسند
-
- کَرَب - ف . قبیض راست ، منحرف ، کج
 کَرَبَاژ - ف . چینه دان مرغ
 کَرَبَاغَلَد - ف . جامه که برای حفظ
 تن زیر زره پوشند تا اسلحه کارگر
 نباشد
 کَرَبَدَم - ف . یعنی عقب است
 کَرَبَدَمَه - ف . ریشه های بن ناخن
 کَرَبَرَف - ف . نام گیاهیست بد بو و
 زنده
- کَرَبَاغَر - ف . پرچم و خنثا که بر کردن
 اسب اندازند
 کَرَبَف - ف . یعنی قیامت
 کَرَبَلَه - ف . آهنی است که فیلبانان
 بر سر فیل زنند ، چوبی که با آن
 طبل زنند
 کَرَبَلَه - ف . وصله ای که بر جامه زنند
-
- کَرَب - ف . مردم ، فرستاده و کسی
 یعنی شخصیت و درستی و جوانمردی
 است چنانکه ناکسی عکس آن است
 کَرَب - ف . آلت انوثیت زنان
 کَرَبَا - ع . یعنی کلیم است
 کَرَبَا - ع . جمع کَلَب ، کاسب ها
 کَرَبَا - ع . نارواجی متناع و جنس

گَه - ف. یعنی آسانی و سهولت است
گِنُوَه - ف. جامه پوشیدنی
گَبی - ف. شخصیت و تمین آدمی
گَبیز - ع. یعنی شکسته است

گَش - ف. هر گوشه و بیفوله، گوشه‌وران
 و زیر بغل، سینه، امر بکشیدن،
 کشیده، خطی که برای بطلان بنوشته
 کشند، خوش خرامی و ناز در رفتار
و گَش رَفْتَن - بر دستن چیزی را بودن
 و سرفتن کردن **و گَش مَكش** - نزاع و
 کشاکش را گویند

گِش - ف. چیزی که هنگام کشیدن
 بسط پیدا نموده پس از زوال فشار
 بحالت اصلی عودت کند

گَش - ف. امر بکشتن، بکش
گَشَاخُل - ف. جنسی از غله که از آن
 نان بزنند

گَشَاف - ع. زیاد آشکار کننده
گَشَاک - ف. اندیشه، ضمائر متصله
 در کلام

گَشَاکَش - ف. از هر طرف کشیدن
گَشَاه - ف. نظر بطرف کسی بعنوان
 حيله

گَشَان - ف. ضربه که بر یک ستون
 بر پای باشد که آنرا فلندری گویند،
 امر بکشایدن

گَشَانِدَن و **گَشَانِيدَن** - ف. چیزی را
 کشیدن
گَشَاوَرُف - ف. زارع و دهقان و بر زرگر

گَشَاک - ع. سستی و تنبلی و کاهلی
گَشَت - ع. ورزیدن و جمع کردن
گَشَرَج - ف. مروارید و لؤلؤ
گَشَه - ف. نفل، چیزی که روغن آن
 گرفته شده است، قریه ایست در نخب
گَشَه - ف. جمع **گَشِيب**، کاسب ها
گَشَر - ف. خار بیست سیاه که آنرا
 بوزانند

گَشَن - ف. یعنی کوفتن است
گَشَه - ف. غله که کوبیده و پاک شده
گَشِيمَه - ف. خار شتر را گویند

گَشَر - ع. یعنی شکستن است
گَشَرَه - ع. زیر مقابل زیر و قنچه
گَشَف - ع. بریدن، پاره کردن جامه،
 آفتاب یا ماه گرفتن

گَشَاک - ف. مرغ کلازه، غلبه گوشت
گَشَر - ف. شهر بزرگ را گویند

گَشِيل - ع. یعنی مست باشد
گَشَمَه - ف. موی چند بست که زنان
 از سر زلف بزنند و سر آن را خم کرده
 برای زینت بروخسار نهند، نان کلیچه

گَشَدَر - ف. ناکس و نا اهل
گَشَاک - ف. غله ایست بین ماش
 و عدس

گَشَنی - ف. صفتی است بد بو زنده
گَشَوَر - ع. جمع **گَشَر**، شکسته‌ها
گَشَوَق - ع. گرفتن آفتاب

گَشَوَن - ف. نام یکی از علماء پارسی
 است که اصل موجودات را آب و آتش
 و خاک میداند و قائل بتناسخ است

كشمان - ف . برزگر ، زارع ، دهقان
كشته - ف . بمعنى گرسنه است
كشور - ف . بخش و قسمت ، بهرام است
 از هفت قسمت زمین
كته - ف . بیخ ران ، خط بطلان
 بر نوشته
كشیدن - ف . وزن کردن ، دواز کردن ،
 جماع کردن ، چیز را در روی زمین با
 خود بردن
كشیده - ف . سیلی بصورت کسی زدن
كشیش - ف . پیشوای عیسوی مذهب
كشيك - ف . مراقبت کردن در کاری
 و **كشیکچی** مراقب را گویند خصوصا
 مراقب در شب

كَنَم - ع . غیظ خود را فرو خوردن
كَنَمِيم - ع . بمعنى خورنده غیظ است
كِنَاب - ع . استخوانهای بند
كَنَب - ع . هر بنده استخوان ، استخوان
 بلند ، پشت پای ، ضرب عددی در خود
 و حاصل آن در آن عدد
كَنَبَتِي - ع . دو طاس نرد
كَنَبَه - ع . نام خانه مکه است

كَف - ف . پنجه دست یا پا از طرف
 درون ، چیز سفیدی که بر روی جوشش
 آب و آبگوشت و مانند آن و آب صابون
 نشیند و **كَفَجِير** آلتی است مسینه و
 سوراخ سوراخ که بتوسط آن کف
 خوراک را گیرند

كَشْت - ف . حك کردن ، زدودن
كِشْت - ف . زراعت و **كِشْت زَار**
 مزرعه
كَشْتَارَه - ف . گوسفند كشتن قصابان
كِشْتِيلَه - ف . چوبهای غوزه و پنبه
كَشْتَن - ف . جاننداری را بی جان کردن
كِشْتَن - ف . زراعت و برزگری کردن
كَشْتُو - ف . انگور نیم پخته
كَشْتُولَا - ف . لاک پشت را گویند
كِشْتَه - ف . برگه هلو و زرد آلو و
 مانند آن که خشك کرده اند و تخم آن
 را بس از دونه می کردن برداشته اند
كِشْتَه - ف . كاشته شده ، مرگی از
 عطریات
كَشْتِي - ف . گلاب ز شدن دو نفر با هم
 نازور و قوت هم را بیازمایند
كَشْتِي - ف . بحریما ، قایق بزرگ
كَشْتَان - ف . دیو و غلطبان
كَشْد - ف . خط که بر کاغذ و غیره
 کشند
كَشِش - ف . بمعنى میل و رغبت است
كَشْت - ف . سنگ پشت ، برج سرطان
كَشْت - ع . برهنه و عریان کردن
كَشْتَن - ف . نابود و پراکنده کردن
كَشْك - ف . دودی دواغ که خشك شده
كَشْتَاب - ف . آش جورا گویند
كَشْتَرَلَه - ف . نام مرغیست
كَشْتُول - ف . کاسه گدایان ، ظرفی
 است که از پوست میوه که در هندی و
 درست کنند

كف - ع. باز ایستادن ، پنجه و باین
 منی میکنند اقتباس از فارسی شده باشد
 كفاف - محنت و رنج و زحمت
 كفاك - ع. مانند و همتا شدن
 كفاة - ع. کفایت کنندگان
 كفاخ - ع. روبروشدن
 كفار - ع. جمع كافر ، کافر ها
 كفاره - ع. ناپیژ کردن گناه و سوگند
 كفافی - ع. فراز گرفتن هر چیزی
 كفافی - ع. مانند و اندازه بروز گذار
 كفات - ع. پذیرفتاری ، قبول
 كفایدن - ف. شکافتن و ترکانیدن
 كفاتت - ع. کار گذاری کردن
 كفتار - ف. حیوانی است درنده
 كفتَر - ف. یعنی کبوتر است
 كفتج - ف. کفگیر ، کف شبر و صابون
 و آب و دهان و مانند آن
 كفتك - ف. دامن زین را گویند
 كفتلیز - ف. جانور است مانند وزغ
 كفتخه - ف. کفگیر ، تاب و بیچش سر
 زلف ، یکنوع ماریست
 كفر - ع. پوشیدن ، پنهان کردن
 كفر - ع. ناسیاسی و ناشکری کردن
 كفران - ع. ناگردیدن ، ناشکری
 كفره - ع. جمع كافر ، کفار
 كفش - ف. جامه پا که از پوست یا
 غیر آن درست کنند و پا تنوده راه روند
 كفتیر - ف. لحم فلزات و پیوند آن
 كفل - ف. سرین انسان و حیوان
 كفل - ع. یعنی بهره است

كفن - ع. صوف رشتن ، کفن کردن
 كفن - ع. جامه مرده را گویند
 كفو - ع. ناسیاس ، ناشکر
 كفه - ف. دق و دایره ، خوشه غله
 که خورد نشده و بعد از پاک کردن غله
 باز بکوبند
 كفه - ع. پله ترازو ، هر چیز کرد
 كفیض - ع. یعنی پیمانه است
 كفیل - ع. کفالت کننده
 كفین - ف. امر و کار و شغل

كك - ف. نان تنك خشك که مخفف
 كاك است ، کیک
 كك - ف. مرغ کرج ، یکنوع ذغال
 سنگ مصلی ، مهیا کردن ساعت و مانند
 آن برای کار کردن و قنیان برای کشیدن
 گشاد گشاد دوختن جامه تا صاف شده
 پس از آن بدوزند
 ككجه - ف. یعنی بنه دانه است
 كككك - ف. کلف که بسرمورت
 بدیده آید
 كككك - ف. یعنی مرغ کرج باشد
 ككه - ف. سر کین و فضل آدمی

كل - ف. کچل ، بهائم خصوصاً گاو میش
 نر ، شاخ کچ و خمیده و كلصرغ نوعی
 از کرکس که سر آن بیضی است
 كل - ف. یعنی کوناه و کچ است
 كل - ع. عیال مرد ، گرانمی ، بنیم ،
 بران هم ، کند شدن شمشیر

وارد و شکم خود را با بیشتر اقسای میر کند،
 کسیکه از روی بر روی از مردم اخذی
 نماید و **کلاشی** حرفه چنین مردمان است
کلاشکن - ف. فلاخن ، سنک قلاب
کلاشنگ - ف. یعنی شیرینی است
کلاغ - ف. زاغ و غراب
کلاف - ف. نخ و ابریشم که دور فلک
 بچند و پس از بچیدن بردارند
کلافه - ف. کلاف ، گرم شدن درون
 بدن که طاقت تحمل آن نباشد و موجب
 طبعن دل گردد
کلاک - ف. صحرایی که در آن مطلقاً
 زراعت نباشد ، تارک سر
کلاک - ف. خالی و تهی ، موج بزرگ
 دریا و آنرا نیز **کولاک** گویند
کلاک - ف. چوب دراز سر کج که
 بهرمیوه که دست نرسد چون آنرا بر
 شاخه انداخته بریز کنند و میوه آن
 را چینه
کلاک **موش** - ف. موش دشمن
کلال - ف. کوزه گر را گویند
کلال - ع. مانده شده ، ماندن
کلالک - ف. یعنی کلاه است
کلاله - ف. زلف مجعد ، کاکل و پرجم
کلاله - ع. مانده شدن ، بیفرزند و
 بدر گردیدن ، پسران عم و دودور
کلالو - ف. قوک و وزغه
کلام - ع. یعنی سخن است
کلان - ف. بزرگ و مهتر و **کلانتر**
 یعنی بزرگتر است

کل - ع. یعنی همه و تمام میباشد
کلاف - سیوی بزرگ ، محله ، قوک ،
 آفتاب ، قریه و ده
کلا - ع. هرگز ، ابد ، محال است
کلاء - ع. گیاه ، روئیدن گیاه در
 زمین
کلاک - ع. نگاهداری کردن ، زدن
کلاک - ع. یعنی سگها است
کلاکشت - ف. جامه که از شمش گوسفند
 بافند و آن دورنگ است غالب سبز و
 سیاه که تا کمر گیرد
کلاپیته - ف. سفیدی و سپاهی چشم
 زبر و بالا شدن که از غلبه ششم بالذت
 پدید آید خامه موقع انزال حال جماع
کلاک و **کلاکته** - ف. هر شهر و حصار
 که بر بالای پشته و کوه بلند ساخته
 شده و کلات متعدد است و مشهورترین
 آنها کلات خراسان و کلات قندهار است
کلاخ - ف. نانی است بسیار نازک
 که از نشاسته و تخم مرغ پخته و با شیر
 و قند و شکر خورند
کلاچه - ف. یکنوع انگور است
کلاک - ف. کلاغ دورنگ ، احوال و
 لوح چشم و همچنین است **کلاک**
کلاش - فر. اطلاق درس
کلاسه - فر. نبره است پشت دوسیه
کلاسه - ف. جانوری است
کلاش - ف. یعنی عنکبوت است
کلاش - ف. شکم پرستی که هر کجا
 مجلس سوری با سرور و عزا باشد بیوعده

کَلَاةٌ - ف. وزغ ، غوک ، قورباغه
 کَلَاةٌ - ف. پوشش سر و همچنین است
 کَلَّةٌ و کَلَاةٌ بَرَسْرٌ مَکْدَاشَتِنٌ و کَلَاةٌ
 وَرَدَاشَتِنٌ کتابه از مکر و خدعه کردن
 و مال دیگر بر ا گرفتن و خوردن است
 کَلَاهُو - ف. نوعی آهوی بی شاخ
 کَلَاهُوَزٌ - ف. نام پهلوانی مازندرانی
 کَلْبٌ - ع. سگ را گویند
 کَلَشِیْنٌ - ع. بمعنی گاز ابر باشد
 کَلْبَةٌ - ف. خانه و دکان کوچک تَنک
 و تاریک ، حجره
 کَلْبٌ - ف. متقارمرغان
 کَلَشِیْرَةٌ - ف. سخن بی معنی و بوج
 کَلْبَةٌ - ف. دم بریده ، هر چیز ناقص
 کَلْنُوْمٌ - ع. مرد بر گوشت نیکو و خسار
 کَلْبَجٌ - ف. مزله و سبذ کناس
 کَلْبَجٌ - ف. چین و شکنج زلف
 کَلْبَجٌ - ف. بمعنی چرک است
 کَلْدٌ - ف. باره از زمین سخت
 کَلْدَةٌ - م. نام مملکتی بوده که فعلا
 عراق عرب است و پایتخت آن بابل
 بوده است
 کَلِشٌ - ف. بمعنی آهک است
 کَلِشٌ - ف. اخاذی کردن از دیگران
 کَلِشٌ - ف. دسته دسته از ساقه گندم
 و جو که درو کرده و هنوز کوبانکرده
 و با کوبانکرده و دسته دسته از آفت
 بردارند و بکوبند و گاه را از دانه
 جدا کنند
 کَلْفٌ - ع. بمعنی خال است

کَلَفْتُ - ف. متقارمرغان
 کَلَفْتُ - ف. درشت و ناهموار
 کَلَفْتُ - ع. رنج و سختی ، زن خدمت
 کار را در فارسی نیز گویند
 کَلْکٌ - ف. نیش ، نیستر ، علف و
 چوب ونی که بهم بندند و بآب اندازند
 و بتوسط آن از آب گذرند ، درد سر ،
 نا مبارک ، بوم ، کالک ، غوزه پنبه
 ناشکفته ، گاو میش جوان ، ظرف گلین
 که در آن آتش روشن کنند ، عمل
 نامشروع ، قلب
 کَلْکٌ - ف. بمعنی بغل است
 کَلْکٌ - ف. منقل آتش ، صفتی است
 تلخ ، نی ، قلم ، نیزه ، خامه
 کَلْکٌ - ف. احوال و لوج ، انگشت
 کوچک
 کَلْکَلٌ - ف. هرزه گوئی ، باوه گوئی
 کَلْکَمٌ - ف. بمعنی منجیق است
 کَلْکَمٌ - ف. قوس و قزح را گویند
 کَلَلٌ - ف. پریکه دلبران بر کلام زنند
 و آنرا جقه گویند
 کَلَمٌ - ف. یکی از بقولانست و اقسام
 مختلف دارد از قبیل کام بیچ و کام قمری
 کَلَمَنٌ - ع. یکی از مرکبات حروف
 ابجدی
 کَلِمَةٌ - ع. لفظی که دلالت بر یک
 معنی کند
 کَلِنٌ - ف. گلوله که در گلو و گردن
 پیوسته ، پنبه زده که گلوله کرده باشد
 کَلْبَةٌ - ف. کالیچه که درون آنرا از

مغز بادام وقتد ومانند آن بر کرده باشند،
کلوله از هر چیز ناتراشیده و نامناسب
است و آنرا **كَلْبَانَه** گویند

كَلْبَانَه ف. یعنی سرطمان است
كَلْبَنَه ف. آلت کندن زمین است
بکنک معروف است، قفل چوبین که
آنرا **كَلْبَانَه** گویند، چوبیکه در قلابه
سک بندند

كَلْبَنَه ف. چوب کنده که در پس
در افکنند تا باز شود، کنده پای
مجرمین، قلندر

كَلْبَنَه ف. فلکه آسیا
كَلْبَنَه ف. آلتی است آهنی که زمین
را با آن کنند، مرغی است بلند پرواز
که با حالت اجتماع و مرتب پرواز کنند

كَلْبَنَه ف. متقار مرغابی باشد
كَلْبَنَه ف. کلاتر و رئیس، بیجیا
و دیوانه

كَلْبَنَه ف. بزرگ غلامان
كَلْوَانَه ف. پنهان کردن آتش زیر
خاکستر

كَلْوَانَه ف. کلاه پنبه دار که گوش
اطفال را بیوشاند و باره درویشان نیز
بر سر گذارند، کلاه سر زنان

كَلْوَانَه ف. عوض و بدل، کلیجه بزرگ
كَلْوَانَه و **كَلْبَانَه** ف. يك نوع نان
شیرینی

كَلْوَانَه ف. باره از خشت خام و **كَلْوَانَه**
اَلْدَاز سوراخی است که در کتکزه

قلمه‌ها سازند که از آن برداشتن تیر
اندازند و **كَلْوَانَه** **اَلْدَاز** روز آخر
شعبان که طعام نیکو سازند و خورند تا
روز بعد روزه گیرند

كَلْوَانَه ف. باره سنک، آهک پخته
كَلْوَانَه ف. غوزه پنبه که شکفته باشد
كَلْوَانَه ف. اسبی که چشم و روی
و بوزه و دهان او سفید باشد

كَلْوَانَه ف. دیوانه و بیجیا، ظرفی
مانند کوزه گلین
كَلْوَانَه ف. پندی که پشت در گذارند

و با آن در را بندند
كَلْوَانَه ف. کوتاه و ناقص، مخفف کلاه
كَلْوَانَه ف. گودی که گاه خنده خوب
روبان بر چهره و رخسار ایشان افتد،
شهری بوده دو میان جزیره، هر مرتبه
که سوزن بر جامه برند و بیرون آرند،
دیگدان، گرز و عمود

كَلْوَانَه ف. سرانسان و حیوان، کسی
که مستبد است و زود عصبانی میشود،
چیز فهم

كَلْوَانَه ف. یعنی پشه بند میباشد
كَلْوَانَه ف. کچلی، علت جذام
كَلْوَانَه ف. روستایی، ذق، قسمی از

ماهی ریزه که مقوی باه است
كَلْوَانَه ف. زیاد، مقهومی که در خارج
مصدق زیاد دارد یا ممکنست زیاد

باشد مقابل جزئی
كَلْوَانَه ف. قلیا که يك جزء صابون
است، گوسفند

دكان که از چوبست و آراکنده اند و
تخته دودکان را در آن کنند و دودکان
را بندند، مرضی است که اسب در موقع
جو دادن اسب دیگری بآن اسب جو
نهند حادث شود

کَم - ع . پوشیدن ، پنهان کردن

کَم - ع . چند ، بسیار ، خیلی

کَم - ع . یعنی آستین است

کَمَا - ع . چنانکه ، بسا اینکه ، در
سورتی که

کَمَات - ف . علفی است خوشبو و معطر
که در کوههای ییلاقی روید و در زمستان
گاو و گوسفند را بدان تغلیف کنند و
آرا کَمَات نیز گویند

کَمَاج - ف . نانی است که از آرد نان
بخته با آب نخود خمیر نموده و بزند و
پوک شود، سوراخی است که بر سرتیرک
چادر زتند

کَمَاس - ف . کوزه بهن و گردو کوناه
کردن ، کجکول ، کاربزرگ ، کم و
کاست ، شاهد ، قبه ، خستی

کَمَان - ف . هر چیز خمیده ، آلتی
خمیده که بآن تیر اندازند ، برج قوس
و کَمَان چَوَلَه جایی که در آن کمان
گذارند و کَمَانچَه کمان کوچک و نام
سازبست و کَمَان رُستَم قوس و فرج
کَمَانَه - ف . کمانی که از چوب سازند

و نجاران بدان مته را بگردانند ، پیاله
تیر کمانچه ، کاربزرگ و چشمه ، چاه که
برای پیدا کردن آب زتند و باشمنی

کَلِیَاش و کَر نَاش - ف . فضای در خانه ،
مبال بالاخانه که بر می گریاس گویند

کَلِیج - ف . یعنی کلیچه کوچک است

کَلِیج - ف . چراغ ، کنایه از آفتاب و ماه

کَلِیج - ف . خود بسند ، چرکین و کیف

کَلِیجَه - ف . جامه پنبه دار آجیده ،
کماج خیه ، نان کماج ، نان کوچک

شیرین که باروغن بزند و آرا کَلِیجَه
و کَلِیجَه گویند

کَلِیذ - ف . آلتی که بآن قفل باز کنند

کَلِیذَان - ف . کنده که بیای مجرمین
پادشاهان گذارند ، کلید

کَلِیز - ف . زنبور و کَلِیز دَان خانه زنبور

کَلِیزَه - ف . یعنی کوزه آب است

کَلِیسا - ف . عبادتخانه ترساپان

کَلِیسه - ف . زمین کارت و پلاک و
ماتد آنها

کَلِیک - ف . یعنی تخم گل است

کَلِیک - ف . بوم و جغد ، اصول و لوج

کَلِیکَان - ف . گیاهست بدبو

کَلِیله - ف . نام یکی از دورویاهی
است که در کتاب کلیله و دمنه آورده است

کَلِیم - ع . سخن گو لقب موسی یعنی بر سر
کَلِیسه - ف . فریب ، مکر ، هدیه

کَلِیه - ع . گروه که آرا قَلَوَه نیز
گویند بفرانسه کردن بند است

کَم - ف . اندک ، چو بیکه مانند دایره
دور غربال است

کَم - ف . ریگستان ، پایه درو تخته در

گمناَه نیز گویند

گمناي - ف. غلفی است بدبو

گمنايوك - ف. بالشتکی که بر آن خیر اندازند و بنور زنند

گمناز - ریسایی که از لایف خرما سازند

گمنازه - ف. خربزه نارسیده و کال

گمنايت - فر. میوه های بخته که پس از خوردن غذا خورند

گمنايز - ف. پیر فرتوت خصوصاً زن پیر و اصل آن کنده پیر است

گمناخ - ف. جامه که بالوان مختلف بافته شده و خاب آن کم است و همچنین

است گمناخ

گمناجه - ف. کنگیر، فاشق بزرگ

گمنادي - فر. مضحک، خنده آور

گمناز - ف. آنچه از چرم و مانند آن زینت دهند و بر کمر بندند، میان و آن

را کمر گاه نیز گویند، تنگهای کوه و بلندی آن که رفتن بالای آن مشکل باشد،

سنگ بزرگی که سیل از کوه آرد، میان هر چیز و گمنازسته نوکر مپهای

کار و مطیع و گمنازبند شال و مانند آن که بر میان بندند

گمناز - ف. محوطه که شبها چار بایان را در آنجا نگاهدارند تا از دزد و

گرمک محفوظ باشد، مطاق و ایوان در گاه پادشاهان و امرا که غالب محرابی

و خبیله است، چنبر، حلقه، زنار

گمناست - ف. نوعی از گوهر کم بها که رنگش سرخی مایل است

گمناش - ف. شاگرد مثنی و چاه کن

گمناك و گمناك - ف. همراهی و مساعدت

گمناك - ف. نام داروئی است

گمناكم - ف. آواز شکافتن زمین و تپ زدن، صدای شیرین زو، زعفران

ربك روان

گمناك - ع. بسیار کامل و بزرگ

گمناكان - ف. جوی خورد، قطره آب گمناكي - ف. پشینه خشن که ققراوشند

گمناك - ف. طناب و مانند آن که دو طرف آن را بادوست گرفته بر کسی اندازند و

او را پیش کشند، هفت اسب یا قاطر گمناون - ع. پنهان و مخفی شدن

گمنايت - ف. اسب یا مطلق چاروا

گمنايت - ع. اندازه و مقدار

گمنايه - فر. يك دسته برگزیده از جمعیتی برای انجام کاری

گمنايجي - ف. کمانچه، جانور شب تایی

گمنايز - ف. شاش و گمنايز بدن مصدر است

گمنايك - فر. خنده آور، مضحک

گمنايل - ع. مصغر کامل، لقب یکی از اصحاب علی ع

گمناين - ف. پنهان شدن بقصد محاربه و ناگاه بیرون آمدن و جامی که در آن

پنهان شوند گمناين سلاه گویند، کم گمناين، فرومایه

گمناين - ف. شکسته گوسفند، شکم بزرگ گمنايه - ف. فرومایه، کمترین

- کُنَا** - ف. - بمعنی زمین و آبادانی است
کُنَاوَر - ف. - دوری چسبن، دربر گرفتن، طرف مقابل وسط
کُنَاوَر - ف. - درخت سدر، میوه سدر که مانند عناب و بزرگتر است
کُنَاوَرَه - ف. - کنار، تخته قالی که کنار اطراف اندازند، قناره دکان قصابی
کُنَاوَر - ف. - بیخ و بن خوشه خرما
کُنَاوَس - ع. - زباله کش را گویند
کُنَاوَسَه - ع. - بمعنی زباله و آشغال است
کُنَاوَسَخ - ف. - کنار، تار ابریشم، کرم پيله
کُنَاوَسَخ - ف. - بیخ شکم و درد شکم
کُنَاوَم - ف. - محل و آرامگاه انسان و حیوان و آشیانه مرغان
کُنَاوَه - ف. - کهنه و مندرس شدن
کُنَاوِس - ع. - جمع کُنَيْسَه، کنبه‌ها
کُنَاوِيَه - ع. - سخن و لفظی که غیر از معنی موضوع که مقصود باشد
کُنْت - ف. - بمعنی شیار چنبر است
کُنْتَه - ف. - گیاه شاهدانه، برسمانی که از علف کتان یافتند
کُنَيْتَه - ف. - زبور غسل را گویند
کُنَيْوَر - ف. - کمتکو و غوغا و تندى مکر و حيله و کُنَيْوَرِيَقْدَن مصدر آنست
کُنَيْدَن - ف. - چنبدن، تکانه خوردن
کُنَيْدَن - ف. - چیزی را از جای کشیدن و در آوردن
کُنَيْزَه - ف. - خر بزه نارس و کال
کُنَيْزَل - فر. - میز، بازرس
- کُنَج** - ف. - گوشه، مردم پشت خمیده، شکنج جامه و لباس
کُنَج - ف. - ملازکه زبان کوچکست
کُنَجِيْد - ف. - تخم بونه است که روغن آن را گیرند
کُنَجِيْدَه - ف. - صغی است که بر می
عُنْدَرُوْت گویند، حال، بازهر
کُنَجَلِك - ف. - درخت پشه خال
کُنَجَلِك - ف. - بسیار بدیع که آدمیرا خوش آید
کُنَجَلِك - ف. - چین و شکنج و تاپ
کُنَجَه - ف. - قیل بزرگ جنگی، يك نوع کبابی است
کُنَجِيْدَه - ف. - صمغ عُنْدَرُوْت که بسیار تلخ است
کُنَجْت - ف. - بمعنی جوهر شمشیر است
کَنْد - ف. - قند و کَنْدَا به شربت و نوشابه، شهر تاشکند
کَنْد - ف. - مقابل تیز رفتن، بهلوان جنگی که حرب را عاجز کند، قیدی که از چوب و آهن درست کنند و پای مجرم بادیوانه را در آن گذارند و قفل کنند تا فرار نکنند
کَنْدَا - ف. - دانا و حکیم، شجاع و دلیر
کَنْدَا مَوِيَه - ف. - مویکه طفل زائیده بر بدن دارد
کَنْدَرُو - ف. - صغی است مانند مصطکی
کَنْدَرُو - ف. - عموماً نام شهر است
کَنْدَرُو - مع. - نام وزیر ضحاک
کَنْدَرُوْس - ف. - زمین پشته پشته

کُنْدِرُزْ - ف. کهن دژ و قلعه قدیم ، نام شهری بود بر کستان که جمشید آن را آباد نموده
کُنْدِیَش - ف. گلوله پنبه که حلاجی شده
کُنْدِکْ - ف. فارسی خندق است
کُنْدِکْ - ف. ریزه ریزه نان را گویند
کُنْدِلَان - ف. خیمه بزرگ که پیش درگاه ملوک برپای دارند
کُنْدَن - ف. بر آوردن چیزی که بجز دیگر چسبیده باشد مانند خاک از زمین بنوسط کانک یا پوست از حیوان یا از پرند
کُنْدُو - ف. خانه زنبور عسل و آنرا **کُنْدُول** و **کُنْدُول** نیز گویند ، ظرف بزرگ کلین که در آن غله کنند و آنرا تابو گویند
کُنْدُوَالَه - ف. مرد بلند بالا و قوی هیکل ، امرد قوی جثه
کُنْدَه - ف. غول بیابانی ، کند ، تنه درخت که سطر است ، امرد قوی جثه درشت
کُنْدَه - ف. خندق ، خانه زبر زمینی در زمین باین کوه
کُنْدَهی - ف. دلبری و شجاعت
کُنْدَر - ف. بن خوشه خرما
کُنْدَر - مع. بمعنی گنج است
کُنْدِش - ف. مردم دون همت و خسیس و محتفل است عربی باشد که بمعنی خا کرو به کش است و منقول بمعنی مزبور شده است

کُنِشْت - ف. بمعنی کشت است
کُنِش - ف. عمل و کردار ، بکنوع رنده است نجارانرا و **کُنِش** کار عامل و کارگر و **کُنِشْمَنْد** خداوند کردار
کُنِشْت - ف. آتشکده و معبد پارسیان ، معبد یهودان
کُنِشْک - ف. زدن اعضا بواسطه درد
کُنْشُو - ف. بمعنی غوره انگور است
کُنْغان - ع. شهریت در آسیای صغیر
کُنْغَال - ف. امرد بازی ، خواستگاری کردن ، بغیل
کُنْف - ف. ریسمانی از پوست کتان است ، درختی که از لایف آن کتان بافته
کُنْش - ف. خفیف و خجالت زده شدن
کُنْصِل - ف. ریش بزرگ و دراز
کُنْص - ف. از سر انگشتان تاباژو و کنف ، بال مرغان ، امرد قوی جثه ، خوشه خرما ، بیحیا و زبان آور
کُنْشَاش - ف. مشورت و شور کردن
کُنْشَاشْتَان - ف. مجلس شورایی
کُنْغَر - ف. رستی است که تپه زیاد دارد و آن را بزنده و خورش کنند
کُنْغَرَه - ف. بلندبهای هر چیز خصوصاً بلندبهایی که بر سردیوار قلعه و حصار و یا روی شهر سازند
کُنْو - ف. بنک و تخم آن را **کُنْوَدَانَه** که شاهدانه باشد گویند
کُنْوَد - ع. کافر نعمت ، بغیل ، گناهکار
کُنْوَر - ف. بمعنی فاعل و کننده است
کُنْوَر - ف. رعد و برق را گویند

کُوَیْدَن - ف. نیرنگ و فریب دادن
کُوَیْز - ع. گنجها و دقینه‌ها
کُوَیْزَه و **کُوَیْز** - ف. بنیه نرم و زده
کُوَیْن - ف. کندو، اکنون، حالا
کُنَه - ع. نهایت، گوهر هر چیز
کَنَه - ف. جانورکی است که اغلب
 در بر وبال مرغان افتد و زنده گی کنبو
 گرفته است
کَنِیْز - ف. خادمه مخصوصاً خادمه که
 آن را خریده‌اند و آنرا **کَنِیْز** لثتصغیر
 نیز گویند و بر دختر بکر نیز گویند
کَنِیْسه - ع. کلبیای ترسایان
کَنِیْف - ع. پوشش، جای خلا، جای
 دست و روشتن
کَنِیَه - ع. لفظی که بدان شخص را
 خوانند

کُوَف - کجا
کُوَف - ف. زیرک و خردمند، جوان
کُوَاش - ع. اصول، خانهای مجتمع
کُوَاَرَه - ف. سببی که در آن میوه
 ریخته بجائی برند، کنسوی عمل،
 ابری که شبهای تابستان در هوا
 پدید آید
کُوَاَرَه - ف. ظرف سفالین است
کُوَاَرَه - ف. کوزه است سرتنگ که
 مسافرین باغود بردارند، کشکول
کُوَاژ - ف. طعنه و سرزنش
کُوَاَس - ف. گونه و روش و طریق
کُوَاِسِر - ع. شکننده‌ها، عقابها

کُوَاسِیَه - ف. آسانی
کُوَاشِف - ع. یعنی کاشف‌ها است
کُوَاشِک - ع. جمع **کُوَاشِک** ستارگان
کُوَالِیْدَن - ف. جمع کردن
کُوَاَم - ف. گیاهست خوشبو
کُوَب - ف. ضریبی که از کوفتن یکسی
 رسد، قسمی از یوریا که گیاه آن نرم
 و گنده باشد آهنی که بر سرفیل زنده
 و کج است، امر بکوبیدن
کُوَوِیْن - ف. چکش درازی است
کُوَوَه - ف. آلت کوبیدن، گیاهست
 شیرین، مشک‌ماست
کُوَوِیْن - ف. ظرفیست مانند ترازو
 که از برك حرما بافند و عصاران تخم
 آن را کوفته در آن کنند و دودتنگ نهند
 تافشده شود
کُوُوَال - ف. گرز و عمود، برو بازو
 و گردن کلفت
کُوُوِل - ف. یعنی گل‌بابونه است
کُوُوَلَه - ف. قبه که در ایام جشن پیا
 کنند و مستحکم نیست، حباب، قفلی
 که بر صنوبر زنده
کُوُوْت - ف. کود که بزراعت دهند،
 توده از چیزی
کُوُوَاژ - ف. کوچه سر پوشیده
کُوُوَاَه - ف. مقابل دراز و **کُوُوَاَه** پا
 جانورست مانند گوزن خالهای دوش
 دارد و شاخ آن مانند شاخ گوزن است
کُوُوَاَه دشت خرگوش است و **کُوُوَاَه**
نَقَطَر مردم دون همت و بی‌تدبیر

و باین معنی کوره نیز گویند
گوز - ف. جای خراب که شکستگی
 بسیار دارد و قابل زرع نیست
گوز - ع. جمع **گوزه** ، شهرها
گوز - ع. گشتن ، افزونی شتافتن
گوزاب - ف. سراب و زمین شور و زار
گوزان - فر. جریان هر چیز
گوزوی - ف. جامه پشمینه
گوزز - ف. میوه ، بار کور که رستنی
 است بر خار و برگ و گل و میوه آنرا
 در سر که اندازند و در دوا بکار برند
گوزک - ف. چشوی است از دمل
 کوچکتر که در بدن بیرون آید
گوزک - ف. کورز ، گروهی از
 کفار هند
گوز گوز - ف. کلاغ غلیوچ
گوزه - ف. آتشدان زرگرو آهنگر ،
 خورد و ناقص مانند کوره راه
گوزه - ع. بمعنی شهر آمده است
گوزی - ف. ناینایی ، نام غله ایست
 که غالب خود روی است
گوزز - ف. کزل که خوشه کند میست
 که پس از پاک کردن گندم خرمن
 هنوز پاک نشده
گوزه - ف. ظرفیست که از گل بخته
 که حجم دهان آن از میان کمتر است
 و اقسام زیادی دارد
گوز - ف. پشت خمیده و **گوز پشت**
 کتابه از آسمان است
گوزه - ف. خرسفید رنگ

گوز - ف. بمعنی کبوتر است
گوزوال - ف. قلمه بان ، محافظ
گوزوله - ف. کوتاه اندام ، قد کوتاه
گوزه - ف. بچه سگ ، مخفف کوتاه
گوز - ع. مردم باخیر ، نه رست در بهشت
گوز - ف. لوج که یکی را دوینند ،
 از منزلی بمنزلی نقل کردن
گوز - ف. از جامی بجای نقل کردن یا
 عائله و اثاثیه و مصدر آن **گوزیدن** است
گوزچاندن - ف. حرکت دادن از
 جامی بجای
گوزچک - ف. مقابل بزک
گوزچولو - ف. خیلی کوچک و آنرا
گوزچول نیز گویند
گوزچه - ف. راه و معبر باریک در
 شهر و ده
گوزخ - ف. خانه خریشته که از چوب
 و نی و علف سازند بخلاف کاخ که خانه
 عالی است و **گوزخک** مصدر آنست
گوزخک - ف. بمعنی خوشه انگور است
گوز - ف. خرمن ، خاک رویه و بهین
 مانند آن که برای قوت زراعت در
 زمین ریزند
گوزاب - ف. بمعنی دوشاب است
گوزتا - فر. چیره شدن بروضعت
گوززه - ف. نوعی از مرغابی که
 میل بلجن دارد و گوشت آن بدبو است
گوزله - ف. طفل نابالغ و کم سن
گوزدن - ف. مرد کم فهم ، اسب بالائی
گوز - ف. ناینای ، ناقص و خرده ریزه

گوش ف. کوفت و آسیب و صدمه،
نقاره بزرگ، شانه کوفتن دو کس با
هم، بازیست شبیه نزد، گوشه جامه
و کلیه که از گوشه جامه دیگر زیاد
شده باشد

گوشن ف. یعنی منظر است
گوشتن ف. بهم برخوردن دو چیز
یا بکدیگر، دوش بدوش زدن دو کس
با هم، کوفتن، صف کشیدن

گوشک ف. باقلا، جرجیر
کیاهست در آب درآید و آنرا خورند
گوشه ف. کسی که موی ریش او
در چانه درآید، شکلی از اشکال رمل،

حیوانی است آبی و میادو گوشه بز نشین
نام جشنی بوده در میان پارسیان که در
اول ماه آذر کوسه را سوار کرده بر
بدن او داروهای گرم مالیده و طعام

های گرم باو خورانیده و او هم بادیزنی
بدست گرفته خود را باد زده و از گرما
شکایت میشود و مردم از اطراف برف
و یخ بر روی او و بدن او میزدند و باو

چیزی میدادند و پارسیان اینروز را
گرمی داشتند گویند جمشید در این روز
مروارید از دریا بیرون آورد و سعادت
و شقاوت مردمان در این روز بتقدیر

ایردی معین میکرد
گوشیدن ف. کوشتن
گوش ف. کوشش، امر بکوشیدن
گوشا ف. کوشنده، ساعی
گوشش ف. کوشیدن، جنگ و جدل

گوشک ف. عمارت عالی و قصر
گوشیدن ف. جد و جهد کردن
گوش ف. درون شدن

گوش ف. یعنی بوم است
گوشان ف. قفس را گویند
گوش ف. آسیب و آزار، چیزی
که از سنک و چوب و لکد و مانند آن
بکسی رسد، مرضی است سودانی و بر

مرض سفلیس نیز گویند
گوشن ف. آسیب رساندن، گویند
گوشه ف. آسیب رسیده، گویند،
گلوله که از گوینده گوشت و غیر آن
ساخته و در آتش ریزند

گوشانه ف. جولاها و بافتنه
گوشه ف. شهری است در عراق
عرب که شهری بوده در زمان خلیفه
ثانی عمر برای سکناى لشکر اسلام
آباد کرده

گوش ف. آواز بلند، هم آهنگ
ساختن ساز، مهیا ساختن ساعت و مانند
آن برای کار و قلیان برای کشیدن و
باین معنی کلک نیز گویند و گوش کردن
بهم ذیرو آوازه‌های ساز را با هم هم آهنگ

ساختن و قتر ساعت یا لشکر انرا میزان
کردن برای کار کردن
گوش ف. کاهو، سرفه، دوبارچه
جامه را بهم پیوند کردن و بخیه‌های
دور و دراز زدن تا وقت دوختن صاف
دوخت شود، سیزه که تازه میخواهد
در بهار روید

كوكا - ف. غوغا ، آواز بلند
كوكان - ف. دست افزاریست برای
 کازرات
كوكب - ع. بمعنی ستاره است
كوكبه - ع. ستاره بزرگ ، گروه
 از مردم
كوكك - ف. غوزه پنبه ناشکفته
كوكله - ف. مرغ شاه سرک
كوكن - ف. جغد ، غله نیمرس
 بریان کرده
كوكناز - ف. غلاف غوزه خشخاش
 دانه خشخاش و **كوكناری** افیونی و
 افوریرا گویند
كوكو - ف. فاخته که پرندۀ است
 خاکستری رنگ و طوق دار ، آواز
 فاخته ، خوراکی است از سبزی یاسیب
 زمینی و مانند آن که ریز کرده باروغن
 و خاکینه بزند و سرخ کنند
كوكه - ف. بمعنی جغد است
كوكیدن - ف. کوک کردن
كوكل - ف. پوستین پشم دوازی است
 که قرا پوشند ، تنبوشه بزرگ که
 دهان آن بیضی شکست و در مجرای
 کاریز و قنات گذارند تا واریز نکند
كوكل - ف. دوش و کتف ، آبگیر ، چند
كولات - ف. آبگیر و استخر
كولان - ف. موج بزرگ دریا ، طوفان
كولان - ف. گیاهیست که در آب روید
كولنج - ف. مرضی است که در امعاء
 پدید آید و قولنج معرب آنست

كولنك - ف. هیز و مخنت
كوله - ف. کیمینگاه صیادان که در
 آن نشینند تا صید ایشان را نبیند
كوله - ف. بار دوش ، خمیریکه به
 تنور زده هنوز پخته نشده و در تنور
 سرازیر شود
كوله - ف. کج چنانکه گویند کج
 و کوله
كولبی - ف. نام ایلی است که مکان
 مخصوص ندارند و همه جا گردش کنند
كولبی - ف. بیست دیگری سوار شدن
كولیدن - ف. بمعنی کندن است
كولم - ف. گیاهی است خوشبو و
 خودرو
كومه - ف. خرگامی که از علف و چوب
 در صحرا سازند و پالیز بانان در آن
 نشینند و حفظ پالیز کنند و همچنین است
 صیادان در آن کین کنند
كون - ع. بمعنی هستی و وجود است
كون - ف. سوراخ معقد ، سرین
كوتی - ف. بمعنی هیز و مخنت است
كوتیج - ف. سیاهدانه را گویند
كوتنه - ف. کالک ، چیزیکه از گیاه
 بافند شبکه دار که در آن کاه بر کنند
كوتنه - ف. بمعنی سرین است
كوتنه - ف. مانند سرین که بر چند
 و تراب و شلغم و مانند آن که زیر خاک
 نمو کنند گویند
كوه - ف. برآمدگی های زمین
كوهساز جایکه کوه بسیار باشد و

فرمز متقابل بسیاری است
کَهْرَبَا - ف . - بمعنی کاه ربا میباشد
کَهْرَه - ف . - بزغال شرمست
کَهْرَبِین - ف . - کاریز وقتان
کَهْرَبَل - ف . - دارویی است مسهل
کَهْرَبْتَه - ف . - بمعنی کوزه بر آب است
کَهْرَف - ع . - غار ، پناه ، سوراخ
کَهْرَبَان - ف . - آلتی که بآن کوه کنند
کَهْرَبَان - ف . - سفیدبککه بطریق
 راهست و شب در آسمان پدید است و
 آن از بسیاری ستاره های خرد و بزرگ
 و دور از زمین که نزدیک بهم است
 چنان بنظر آید
کَهْرَب - ف . - کهنه ، بزرگ و عظیم
کَهْرَبَان - ف . - خانه کهنه و قدیمی
کَهْرَبَه - ف . - مقابل نوه ، مندرس
کَهْرَبَه - ف . - کاهن ها و فالگیرها
کَهْرَبِی - ف . - بمعنی خانه زمستانی است
کَهْرَبَه - ف . - قهوه که معرب آنست
کَهْرَب - ف . - سبب صحرایی ، مرضیکه
 از کثافت خون تولید شود و بدن را
 فرمز نموده و مانند غده های آماس کند
 و آن را **کَهْرَب** نیز گویند
کَهْرَبَل - ف . - بمعنی بادجان است

کَهْرَب - ف . - چه وقت ، اصل و حقیقت ،
 زبده و خلاصه ، شاعشاه
کَهْرَب - ف . - چه کس ، چه شخص
کَهْرَب - ع . - داغ کردن
کَهْرَب - ف . - بنادشاه بزرگ ، عناصر

کوهستان مقابل دشت و آن را **فَهْستان**
 نیز گویند و **کوهکن** لقب فرهاد است
کوه - ف . - غوزه ، پشه ، غوزه کو کنار
 ببله ابریشم ، شیشه ، حجام ، کبه
کوهان - ف . - زمین اسب ، برآمدگی
 شتر و گاو ، نام گیاهی
کوهنگ - ف . - جستن و خزیدن
کوهه - ف . - زمین اسب عموماً ، قله
 کوه ، موج آب ، حمله جن و اهریمن
کوهی - ف . - سرمجله ، کوهچه ، درخانه
کویج - ف . - آلودی بستانی
کویز - ف . - زمین شوره زار و سر آب
کویز - ف . - بمعنی گوشه خانه است
کویز - ف . - بمعنی بیماه است
کویشتن - ف . - کوفته شدن ، کوفتن غله
کویشته - ف . - دو طرف سرین

که - ف . - مخفف و بمعنی کاه است
که - ف . - کوچک و از فروع آنست
کَهْرَب و **کَهْرَب** و **کَهْرَب** و **کَهْرَب**
کَهْرَب
که - ف . - بعلت آنکه ، چه کس ، یکی از
 حروف ربط و هاء آن ماخفات است
کَهْرَب - ف . - داروی گرم جوشیده که
 بر محل درد ورم گذارند
کَهْرَبَت - ع . - فال کوهی کردن
کَهْرَب - ف . - کوه نشین و یارسا
کَهْرَب - ف . - ملازم کوه بودن
کَهْرَب و **کَهْرَب** - ف . - ابله و احمق
کَهْرَب - ف . - رنگی است اسب راحه

چهار گانه

کَبَا نَاؤُف - عالم جبروت

کَبَا جَوْزُف - دانا و هافل

کَبَا حَرُف - جانور است که از جانب

خدا بر پادشاهان وارد شود که بدان

بزرگی و عدالت و قدرت ورزند

کَبَا حُف - ترمی و آهستگی

کَبَا دَه - یعنی رسوائی میباشد

کَبَا رَنُکْ - ف - رنگ پاکیزه و لطیف

کَبَا رَنُذُف - پادشاه بزرگ

کَبَا سَتُف - ع - زیرکی و فطانت

کَبَا سَمُف - ف - ناهموار و درشت

کَبَا لُف - ع - پیمانه کن

کَبَانُف - ف - جمع کی، منسوب یکی

کَبَانُف - ف - خیمه گرد مدور

کَبَا نَا - ف - عناصر چهار گانه

کَبَا نِشَانُف - ف - عالم جبروت و کَبَا نِشَانُف

فرشتگان عالم جبروت

کَبَا یِشُف - ف - قهاری و جباری

کَبِیْدَنُف - ف - بیکسو رفتن و تعاشی

کسردن

کَبِیْغُف - ف - چرکی که در کتف چشم

جمع شود

کَبِیْدُف - ع - مکروهیاء، آهنگ کردن

کَبِیْرُف - ف - آلت رجولیت و مردی

کَبِیْرُف - ف - ندکه از چشم مالند، قالی

کَبِیْسُف - ف - برآمدگی قالی و بارچه

که چروک گویند و هنگام دور کردن

زنبور نیز کیس گویند

کَبِیْسُف - ع - بزرگ و فطنت

کَبَانِیَه - ع - طایفه از شیعه که منسوب

به مختار پسرایی عبیده ثقفی است

کَبِیْشُف - ف - آیین، ترکش و تبریدن

جانور است که از پوست آن پوستین

سازند، نوعی از یافته که از گنجان یافته

بری که بر تیر نصب نمایند، درخت

شمشاد، در موقع بازی و حرکت یکی

از مهرهای شطرنج نیز کیش گویند و

همچنین موقع راندن مرغ، تحریک

کردن و کیش و کیش در هنگام تحریک

سک گویند

کَبِیْشَمَنْدُف - ف - جبار و ستمگر

کَبِیْغُف - ف - چرک گوشه چشم

کَبِیْغُف - ع - چکونه و کَبِیْغِیَه چکونگی است

کَبِیْغُف - ف - ظرفی است چرمی که در

آن بول یا چیز دیگر گذارند

کَبِیْغُرُف - ف - جزا و مکافات بدی، سنگی

که بر حصار و کنگره قلمه نهند که

چون دشمن حمله کند بر سر او زنند

پشیمانی و محبت

کَبِیْثُف - ف - جانور کوچککی است

گرنده که جستن زیاد دارو

کَبِیْثُف - ف - میوه ایست زرد رنگ و

معطر، کریمه، شخص بی نام و نشان

کَبِیْثُف - ف - مرد مک چشم

کَبِیْثُف - ف - یعنی تاریکی است

کَبِیْثُف - ف - تالاب را گویند

کَبِیْثُف - ف - خیمه و کج، آرزومند

کَبِیْثُف - ع - پیمانه و اندازه

کَبِیْثُف - ف - میوه ایست زرد و سرخ

سَابَاَرَه - ف. دوست دارنده
سَادَن - ف. بمعنی گامیدن است
سَاژ - ف. لفظی است که افاده معنی
 فاعلیت کند چون آموزگار
سَاژاژ - فر. محل محافظت اومبیل
سَاژِی - ف. یارکش بزرگی است
سَاژِف - دندان آلتی است که بآن
 میخ و چیزهای دیگر را از تخته کشند و
 آنرا **سَاژاژنیر** گویند، مقراض، دندان
 ناب، دندان چیزی فرو بردن
سَاژاژ - فر. بخار مخصوصی است
سَاژِر - ف. شوینده جامه و لباس
سَاژِرک - ف. مرغ سقا و دم بشکنک
 که بر لب آب نشیند و دم خود را
 حرکت دهد
سَاژِه - ف. تاب درخت که بر آن نشینند
 و بآن طرف و اینطرف حرکت کنند
سَاژِی - ف. نام گلی است
سَاژَشْت - ف. گردانیدن و برگشتن
سَاژِف - ف. نام یکی از حروف تهجی
سَاژ - ف. دور، غله است که آن را
 گاوس گویند، شغال، فریب، سر کین
 گوسفند که بیشم و دنبه آویخته باشد،
 رتیلا
سَاژ - فر. مرضی است جلدی و مسمی
سَاژِنَتک - ف. علفی است میان گندم
 و جو روید و غوزه کند مانند غوزه لاله
 و چند دانه در آن باشد
سَاژِش - ف. کفشی است که از لاستیک
 سازند و آب پس ندهد و موقع گل و باران

کِلَان - ف. قصبه است نزدیک دماوند
کِلَو - فر. هزار گرم سکه تقریباً
 معادل پانزده سیروم است
کِلَه - ف. اندازه و پیمانه چیزی و
 محاسبات از کیل عربی مشتق باشد
کِلْمَال - ف. جانور است که از پوست آن
 پوستین دوزند و از طرف شیروان آورند
کِلْمُحْت - ف. چرمی است که از ساغر
 اسب و خر گیرند و دباغی کنند
کِلْمِیاع - گویند اکبری است که
 مس را طلا کند، مکر و حيله
کِلین - ف. دشمنی و عداوت دردل
 داشتن و کین ابرج و کین سیاوش
 نام دولتمن از اجداد باوید است
کِلِنْدَه - ف. غالب و چیره، سبب
کِلِنُوْت - ع. بمعنی هستی است
کِلنه - ع. کین و عداوت
کِلو - ف. گلی
کِلْوَان - ف. ستاره زحل، کمان قوس
کِلْوَنک - فر. آلاچیق که اطراف
 آن نشیبه باشد و محتمل است اصل آن
 فارسی و کوشک باشد
کِلْوَع - ف. گلی که کاه ندارد
کِلَه - ف. مصطکی، کندر رومی
کِلْمَان - ف. عالم و کیتی و جهان
کِلْمَه - ف. گیاه است بر درخت پیچده
کِلش - ف. جبار و فهار

گش را در آن کنند تا از رطوبت محفوظ
ماند و اصل آن گلوش است

سَمَالَه - ف. جوالی که بر خرواستر نهند
و **سَمَالَه دَان** سوزن دان زنان است
سَمَالِدَن - ف. دور شدن و گوشه گرفتن،

فریاد بلند کردن، فریبیدن

سَمَام - ف. قدم، مابین قدم، ده و
روستا و **سَمَامَزَن** قاصد سریع السیر
و اسب نیز رفتار

سَمَامِش - ف. یعنی گاو میش است
سَمَان - ف. لایق و سزاوار، علامت
جمع در کلمات مختوم به ساء چون

بندگان و بیوستگان

سَمَانَه - ف. مانند کونه، مثل بچگانه
و دو گانه و پنجگانه

سَمَاف - ف. یکی از چهار بابان فریه که
شیر دهد و زمین شیار کند و بر قوت و
صاحب وقار است، نام برج دوم بهار،

شجاع و دلیر، مقدار يك فرسخ و **سَمَاف**
آهن آهنی است که بنوسط آن زمین
را شیار کنند و **سَمَافِ یَسْکَر** نام گرز

فریبون است در وقت خروج برضاحک
بصورت سرگاووی یا دوشاخ برای او
از آهن ساخته بودند و **سَمَافِ بَازِي** غلبه

بردستان و ترساندن آنان است و **سَمَافِ**
چشم نام گلی زرد است که بهری بهار
گویند و **سَمَافِ دَم** نقر که در چنک نوازند

و مانند دم گاو بوده و **سَمَافِ دُونش**
ظرفیست که در آن شیر گاو دوشند و
سَمَافِ زَبَان گیاهیست که برگ آن شبیه

بزبان گاو است و **سَمَافِ سَر دُون** برج
نور است که ستاره دربان بجای چشم
آست و **سَمَافِ مَشْتَك** نام غله است که
گاو را فریه کند و پوست کننده آن شبیه
عس است

سَمَافِ رُس - ف. ریزه اوزن که به
کیوتران دهند

سَمَافَه - ف. نام یکی از وطن پرستان
قدیم ایرانست که منبده قیام ملی گردید
و دست تعدی ضحاکیان را از ایران

کوتاه گردانید و موجبات سلطنت فریدون
فرخ را فراهم ساخت و **سَمَافِ یَانِي دَرَفَش**
و **دَرَفَشِ سَمَافِ یَانِي** درفش و علمی است

که کاره در موقع قیام ملی برافراشت
و در هر جنگی ایرانیان برای فیروزی
خود آنرا میافراشتند و همه جافتح با

آنان بود تا در زمان عمر خلیفه دوم
بدست غازیان اسلام افتاد

سَمَافَه - ف. وقت و زمان، تخت شاهان،
بونه زرگران، هنگام صبح، در آخر
کلمات افاده معنی مکان کند چون آرامگاه

و مخفف آن **سَمَافه** است و **سَمَافَه** معنی
گاهی است

سَمَافِه - ف. تخته و تابوت

سَمَافِ اَرَه - ف. تخت کودک است که
در آن کودک را بخوابانند و حرکت
دهند تا خوابش گیرد

سَمَافِ کَت - ف. تخت روان

سَمَافِ نَبَاز - ف. بارسمبان گویند ایزد
تعالی هر دو گیتی را بشش روز یعنی

شش گاه آفرید و هرباری گونه آفرید
چون آسمان و زمین و گیاه و هریک از
این باره ها پنج روز است نامشان
ماه هفتاد و هفتاد و هفتاد و هفتاد
و ماه هفتاد می باشد

ماه هفتاد - ف. کهکشان است

ماه هفتاد - ف. زمانی، وقتی

ماه هفتاد - ف. جماع کردن

مغز - ف. لاف و گراف، بر گویی
مغز - ف. مع که پیرو زرتشت است
مغز - ف. شبیه که بر یک ستون بر پا
کنند، سنگی که از آن کاسه و دیک
سازند

مغز - ف. هر چه منسوب بگیران
است، ظرفی که در آن شراب کنند

مغز - ف. آلتی است سنگین که
ورزشکاران بدودست دو طرف آنرا
گرفته و بر بالای سر خود بر نهو حرکت
دهند

مغز - ف. سطر و گنده، عظیم

مغز - ف. حنظل، زهر مار

مغز - ف. خرچنگ دریایی

مغز - ف. سخن لاف و گراف، افسانه

مغز - ف. زیاد گویی

مغز - ف. گفتن، بیان کردن

مغز - ف. مخفف گفت

مغز - ف. یعنی بزرگ است

مغز - ف. لاف و گراف

مغز - ف. لاف و گراف

مغز - ف. یعنی سراب است
مغز - ف. سنگی است سفید رنگ که
آنها بسته و نرم کنند و بدان عمارت را
اندود و سفید کنند

مغز - ف. سازیت مشهور یکمانچه،

شخص غیر فصیح

مغز - ف. قبر و نادار سائل و مغزانی

سؤال از جهت بی نواهی است

مغز - ف. فلز را آتش نرم و مذاب

کردن؛ بحرارت متلاشی یا مذاب کردن

و مغز - ف. اسم مفعول آنست

مغز - ف. جامی که در رودخانه آب

نخلطاند و بتوان از آنجا گذشت

مغز - ف. بالاخانه ناپستانی تخته هائی

که بدان بام خانه پوشند

مغز - ف. سوزش، گداختن

مغز - ف. گداختن و مغز - ف. گداخته

اسم فاعل آنست

مغز - ف. لولی و ریسمان باز

مغز - ف. سلاح جنگ

مغز - ف. یعنی وجب است

مغز - ف. قدک، کبابی کوچک

که در آن پرنج و روغن و گوشت

کرده بزند

مغز - ف. جامی از گوه که موقع

زمستان برف زیاد گیرد و مانع عبور

و مرور گردد

مغز - ف. مکان و خانه، دندانه کلید

غز از پیدن - ف. خرامیدن
غز آتش - ف. تکه و تکه ، عزیز و مکرم
غز آشییدن - ف. خراشیدن ، بریشان
 شدن و بریشان کردن
غز اُم - ف. بزرگ و محترم و عزیز و
 همچنین است **غز اُبی**
غز اویز - فر. دستور زبان
غز آن - ف. مقابل ارزان ، سنگین
 شخص نامطبوع و ناگوار و بامعنی
غز آن جان نیز گویند ، زیادتی و کثرت
 و **غز آنجانی** سخت جانی و **غز آنمایه**
 مالدار و صاحب مکتب
غز آن - ف. دسته جو و گندم درو کرده
غز اوُر - فر. حک خط یا بیکر بر فلز
غز ایش - ف. میل و رغبت و تمایل
غز آیدن - ف. میل و رغبت کردن ؛
 حمله بردن و همچنین است **غز آیدن**
غز با - ف. نام گیاهست دوانی
غز بال - ف. یعنی غربال است
غز بان - ف. قدا و قربان عرب آنست
غز بن - ف. معبیل و مکار
غز بنگو - ف. بید مشک
غز به - ف. حیوانی است کوچک و صیاد
 و **غز به بید** بید مشک را گویند
غز حستان - ف. ایالتی است در آسیا
 که اکثر اوقات تحت العیایه دولت
 ایران بوده و **غز چی** منسوب بآنست
غز چی - ف. نوعی از کشتی بارکش
 و محتلمست **غز چی** که بمعنی کشتی
 کوچک است از این لغت اقتباس شده باشد

غز اُردن - ف. نهادن ، عبور کردن ،
 گذراندن و **غز اُز** اسم فاعل آنست
غز اُزه - ف. بید و کاهل ، مست طافع
غز اُشتن - ف. گذاردن ، نهادن
غز اُز - ف. امر بگذشتن ، جانی که
 محل گذشتن و عبور است و اغلب دکا کین
 در آنجا است ، علاج چاره و **غز اُز**
 روند و **غز اُز غماه** محل کثرو **غز اُز نامه**
 جواز عبور است
گذر آیدن - ف. کاروا انجام دادن ،
 از جانی بجانی کسی یا چیزی را عبور
 دادن و همچنین است **گذر آیدن**
گذشت - ف. بخشش ، پس ، ماضی
 از گذشتن
گذشتن - ف. عفو کردن گناه ، عبور
 کردن ، تمام شدن

غز - ف. مرضی است که موی را بریزاند
 و بدن را خارش آورد تا مجروح گردد
 و آنرا ببری جرب گویند ، کوه و پشته
 مقصود مهران ، علامت فاعل مانند کوزه کر
 و شیشه کر ، حرف شک و تردید ، اگر
غز - ف. حجام ، سر تراش ، بنده
 و غلام سیاه
غز اُزون - ف. علت و مرض جرب
غز اُز - ف. خوک نر ، کنایه از مردم
 جنگی ، بیلی بزرگ که در حلقه آهنین در
 دو طرف آن تعبیه کنند ، ریسامی که
 ذراعت کران بدان زمین را راست کنند
غز اُزه - ف. نام پهلوانی ایرانی بوده

- مَرْدُوف** - ف. بهلوان ودلیر وشجاع
مَرْدَان - ف. سه کروهان یا نلت عده
 نفرات يك فوج
مَرْدَو - ف. هر چیز مدور، خیمه مدور
 و دور و اطراف چیزی، شهر مانند
 برو کرد، بادبست که خاک و آب را
 مانند ستون بهوا بلند کند
مَرْدَو - ف. غبار، کمورت دل و مَرْدَو
 ناهه کاغذ دعائی است که در آن برای
 بازگشت گریخته آیات و دعائویسند
مَرْدَا - ف. گردان و گردنده
مَرْدَاش - ف. ستمگر و جابر
مَرْدَان - ف. نوعی از کباب است که
 آنرا گردانیده نیز گویند
مَرْدَانِکَن و **مَرْدَانِکَن** - ف. چیز براه
 مدور حرکت دادن
مَرْدَش - ف. تفرج کردن، دورزدن
مَرْدَشَف - ف. خیمه مخصوص پادشاهان،
 حبله عروس و شب **مَرْدَشَف** کتابه از
 شب زفاف است، کلیچه که در آن
 قند و مغز بادام کنند
مَرْدَشَان - ف. بمعنی گرد و می باشد
مَرْدَشَن - ف. عضو مخصوصی است بین
 سر و بدن قوی و سرکش و **مَرْدَشَن کَلَفَت**
 کسی را گویند که بزور و بی حساب مقصود
 خود را اجرا کند
مَرْدَوَنَا - ف. بمعنی گل سرخ است
مَرْدَوَنَا - ف. سیخ کباب، پیرامون
 چیزی، سیخ خواه چوبی خواه آهن
مَرْدَوَنَه - ف. چوبیکه بآن نان بپخت
- کنند و آنرا در دهنه گویند، گردن کوه
 و هاء آن هاء تشبیه است و **مَرْدَوَنَه**
 دزدی است که در بین راه کوه مردمرا
 لغت کند
مَرْدَو - ف. میوه ایست دلوازی
 سه پوست
مَرْدَوَن - ف. هر چه دور خود بچرخد
 آسمان، چرخ
مَرْدَوَه - ف. قرص نان، تنه درخت
 همه، گره درخت
مَرْدَوَه - ف. طرح نقاشی، مدل
مَرْدَوَه - ف. بین دو کتف
مَرْدَوِکَن - ف. دورزدن، چرخیدن
مَرْدَوَن - ف. عمود آهنین، دسته هاون
مَرْدَوَنَش - ف. تنظیم و زاری کردن
مَرْدَوَنَان - ف. عرش و آسمان
مَرْدَوَن - ف. ناج مرصع که بالای سر
 پادشاهان آویزند **مَرْدَوَن دَانِش** نام
 کتابی بوده است
مَرْدَوَن - ف. ماری که سرش چون گرز
 بزرگست یا کفچه مار
مَرْدَوَن - ف. بمعنی گرسنه است
مَرْدَوَنَش - ف. مست و بیهوش
مَرْدَوَنَان - ف. بمعنی قبان است
مَرْدَوَنَه - ف. مقابل سیر که طبیعت طالب
 خوراک باشد
مَرْدَوَشَان - ف. نام یکی از اجداد
 رستم زال که پدر نریمانست و **مَرْدَوَشَانِکَن**
 ناهه منظومه تاریخی اسدی طوسی
 است که شرح فتوحات گرشاسب را قبل

کرما است مقابل سردسیر و **گَرْمَ کَرْدَن**
 حرارت دادست
گَرْمَن - ف. اندوه و گرفتگی، بیست
 کردن و سینه، منتهی الیه استخوان
 با و کمر، گرفتن اتک از طلب بسیار
 و **گَرْمَ هِنَز** کسی که در معامله سختی کند
گَرْمَ - فر. یک پنجم متقال
گَرْمَا - ف. مقابل سرما و **گَرْمَا فَرَا نِی**
 ماه سوم از ماههای جلالی است
گَرْمَب - ف. صدای میبب و گوشخراش
گَرْمَک - ف. میوه ایست از خربزه
 نرمتر و قبل از خربزه رسد
گَرْمَه - ف. باقلای پخته
گَرْمَنج - ف. برنج و **گَرْمَنجَاژ** شالی زار
گَرْمَن - ف. وثیقه قرض و معامله
گَرْمَن - فر. اعتصاب کردن
گَرْمَن گَر - ف. گرو، آلت رجولیت
گَرْمَن گَر - ف. نام خدا، قاهر و قادر
گَرْمَن گَر - ف. جماعت انسان و حیوان
گَرْمَن گَر - فر. از صد و چهل نظامی
 ناصد و هفتاد
گَرْمَن گَر - ف. گلوله خمیر، آنچه بر
 دوک ریستند
گَرْمَن گَر - ف. سر باطاعت فرود
 آوردن، ایمان آوردن
گَرْمَن گَر - ف. بسته چیزی بخود آن مانند
 دوسر طلب یا نخ و ابریشم که با هم
 بندند یا یکسر آنرا درهم نمایند، مشت
 جمع شده، غده
گَرْمَن گَر - ف. یقه جامه و لباس

از فردوسی برشته تحریر و نظم در
 آورده است
گَرْمَن گَر - ف. جانوری که از کرک و
 شغال متولد شود
گَرْمَن گَر فَتَاژ شَدَن - ف. در رنج و محنت
 افتادن، دستگیر شدن و **گَرْمَن گَر** نیز
 بهین معنی است
گَرْمَن گَر - ف. ستون مقابل دادن، خیال
 مشوش شدن، سرزنش کردن، خود
 را جمع کردن، بستن و **گَرْمَن گَر فَتَه** یعنی
 درهم و سرزنش است
گَرْمَن گَر - ف. حیوانی است وحشی و
 درنده از فامیل سگ و **گَرْمَن گَر** **بَا زَان**
 دیده کسی را گویند که صدعات روزگار
 چشیده و هر نوع تحمل شده است
گَرْمَن گَر - ف. شهری بوده در صحرای
 ترکمان که محل سلطنت قابوس و شمشیر
 است و اکنون ویرانست
گَرْمَن گَر - ف. نوعی از کفش که شاطران
 بیاکنند و از پشم است
گَرْمَن گَر - ف. مرغی که سخن زبیر
 است درخشم، صدای آب رودخانه
گَرْمَن گَر - ف. باقلا یا غله ایست که از
 نخود کوچکتر و سیاه است
گَرْمَن گَر - ف. قدرت، یکی از نامهای
 خدا، تخت پادشاهان
گَرْمَن گَر - ف. نام پهلوانی ایرانی
گَرْمَن گَر - ف. نوعی از پوستین
گَرْمَن گَر - ف. مقابل سرد و **گَرْمَن گَر مَاه**
 حمام است و **گَرْمَن گَر** جایی که دارای

و معلوم از آهن و چوب که بدان زمین
یا پارچه را از روی آن معین کنند که
چقدر است و مقدار آن سازنده کرده است
امر بگریستن، نام درختی است که آن
را بسوزانند، شیره ایست که از بونه
مخصوصی گیرند و با قند مخلوط نموده
و از آن شیرینی درست کنند و آب
شیرینی را نیز کز گویند، کزنده،
مخفف گاز و **عُزْ أَلْکَلْبِینِ** شیره ایست
که آن را از بونه گیرند و بعد از آن
مصفی کنند و **عُزْ هَلْأَمَار** کزنده و زهر
دار است
عُزْ أَدُ - ف. جامعه کهنه و مندرس
عُزْ أَرْف - ف. نشتر حجام، کرده نقاشان،
گذارن، نهادن
عُزْ أَرْدَن - ف. عبور و تجاوز نمودن
و ترک کردن، تعمیر خواب کردن، ادای
فرض و نماز و **عُزْ أَرِش** مصدر است
عُزْ أَرِش - ف. تعیین و گران، بی حساب
و باین معنی را بالاف ردیف کنند
عُزْ أَوْتَمَان - ف. شتاب و عجله
عُزْ أِیَان - ف. نطق و گزنده
عُزْ اِیْش - ف. سزاوار، گزنده گی
عُزْ اِیْدَن - ف. گزنده رساندن
عُزْ رُ - ف. یعنی هویج است
عُزْ رُ - ف. چاره و گریز
عُزْ لُ - ف. مزه و معلم شراب
عُزْ مِزْ - ف. غلبان و جوش آب،
لرزشی که در اثر خواب رفتگی عضوی
حادث شود، حالت لرز قبل از ب

عُزْ مِزْ - ف. بیماه، کبری، امر
بگریستن، اندازه از زمین که جریب
معرّب است، گردن، مرض جرب،
کبره
عُزْ نِیَال - ف. تنه از فلز هفت جوش
که چون زمانی از وقت و ساعت میگذشته
جوی بر آن فلز میزدند تا صدا کند و
مردمان بشنوند که بمنزله زنگ ساعت
این زمان بوده است
عُزْ نِیَان - ف. گریه کننده
عُزْ نِیَان - ف. کلین حمام، فدا و عوش
عُزْ نِیَان - ف. یعنی بقیه جامعه است
عُزْ نِیْب - ف. بکنوع مرض زکام
عُزْ نِیْحَن - ف. فرار کردن
عُزْ نِیْ - ف. فرار، امر بفرار و **عُزْ نِیْ** **یْدَن**
مصدر است
عُزْ نِیْ اَلدَّن و **عُزْ نِیْ اَلنِیْدَن** - ف. اسباب
فرار کسی را فراهم آوردن
عُزْ نِیْس - ف. مکر و حیله و خدعه
عُزْ نِیْسُو - ف. گریه کردن
عُزْ نِیْسُک - ف. انگشت بزرگ
عُزْ نِیْ اَرَه - ف. گردن بند و زینتی که
لابق بستن کردن است
عُزْ نِیْ قَه - ف. یعنی تل و بسته است
عُزْ نِیْ ه - ف. آیه که از سوزش دل از
چشم بیرون آید و **عُزْ نِیْ ه** **کَرْدَن** گریستن
است
عُزْ نِیْ دَن - ف. کبره کردن
عُزْ نِیْ - ف. اندازه معین و مقداری معین

مَکْرَبُ لَيْكُ - ف . کز لیک و قلم تراش
 مَکْرَبُهُ - ف . شب کرد و عس
 مَکْرَبُ نَدُّ - ف . آسیب ورنج و صدمه
 مَکْرَبُ نَفْسِهِ - ف . حیوانانی که میگردند
 بکنوع سمی دوا هستند مانند افسی
 مَکْرَبُ نَفْسِهِ - ف . علفی است که تیغهای خیلی
 نازک دارد و بجزرد رسیدن پیوست
 بدن بدنرا میبرد
 مَکْرَبُهُ - ف . نوعی از ششیر و بیگان ،
 چوبیکه بدان قاره گویند
 مَکْرَبُ بَيْتِ - ف . باج و خراج که از رعایا
 گیرند ، جزیه که از کفار گیرند
 مَکْرَبُ يَدَيْنِ - ف . استغاب کردن و مَکْرَبُ يَدَيْهِ
 اسم مفعول آنست
 مَکْرَبُ يَدَيْنِ - ف . بدنمان یا بیش آسیب
 و گردن رسانیدن
 مَکْرَبُ يَدَيْهِ - ف . تحمل و صبر کردن ، چاره
 مَکْرَبُ يَدَيْهِ - ف . عس و داروغه
 مَکْرَبُ يَدَيْنِ - ف . چاره کردن
 مَکْرَبُ يَدَيْهِ - ف . برگزیده و منتخب ، امر
 بگزیدن
 مَکْرَبِيَّةٌ - ع . چکش دراز که بآب
 مس گویند که میان ظروف را عقیق
 کنند ، گنجینه و مغزن ، کرباس - سطر
 که از آن چادر سازند
 مَکْرَبِيَّةٌ - ف . یعنی برگزیده است

مَکْرَبُ - ف . درخت پشه غال
 مَکْرَبُ - ف . مزه است بد که دهان
 را جمع کند
 مَکْرَبُ - ف . سنگی است که در سواحل
 دریا پیدا میشود و سرتاسر آن مانند
 خارنوک دار است
 مَکْرَبُ - ف . می دادن ، می خوردن ،
 گذاشتن و مَکْرَبُ فاعل و امر آنست و
 همچنین است مَکْرَبُ يَدَيْنِ
 مَکْرَبُهُ - ف . دردی شراب ، نخاله آنچه
 روغن آن کشیده شده مانند کنجش
 مَکْرَبُ - ف . مروارید را گویند
 مَکْرَبُ - ف . زبون و زشت و پست
 مَکْرَبُ - ف . جوروی ادب و هتاک
 مَکْرَبُ - ف . خار بستکه میسوزانند
 مَکْرَبُ - ف . گستردن
 مَکْرَبُ - ف . فرس کردن ، بهن کردن
 فاش نمودن و مَکْرَبُهُ اسم مفعول
 آنست
 مَکْرَبُ - ف . یعنی کوفتن است
 مَکْرَبُ - ف . یعنی سرگین است
 مَکْرَبُ - ف . بدی و نازیبائی و زشتی
 مَکْرَبُ - ف . باره کردن ، بریدن ،
 شکستن و مَکْرَبُهُ اسم مفعول آنست
 مَکْرَبُ - ف . گستن و باره کردن
 مَکْرَبُ - ف . سرزلف بریده که زنان
 بهاریت بر روی نهند
 مَکْرَبُ - ف . گرسنه و همچنین است مَکْرَبُهُ

تماشا کردن ، نغمه کردن ، پیچیدن
و **گشتته** معقول آنست
گشتی -ف. مرکبی است از عطریات
که بر روی غالبه گویند و مجبری که در
آن میسوزانند **گشتته** سوز گویند
گشتی -ف. کسیکه شبگرد است در
کوچه و بازار برای حراست اموال مردم
گشتب -ف. جهنده ، گشتاسب
گشتن -ف. یعنی انبوه است

گشتن -ف. بارور شدن نخل خرما ،
مطالب تر شدن ماده ، مطالب شدن ماده
نر را

گشته -ف. یعنی گرسنه است
گشتی -ف. زنا ، جفت شدن حیوانات
گشتبیز -ف. یکی اقسام سبزیست که
در آش کنند ، تخم گشتبیز
گشتودن -ف. گشادن ، باز کردن
گشته -ف. اعلان و اعلام
گشتی -ف. خوبی و خوشی

گشتن -ف. ادا کردن سخن و **گشتار**
اسم مصدر است و **گشتگو** باهم سخن
گفتن

گمل -ف. گنجینه باز شده و بر همه کلهها
گفته شود منتها با اضافه چون گل سوسن
و رنگس و خیری و یاس و غیره ولی در
گل نارنج بهار نارنج گویند ، آتش
کتابه از برگزیده و **گملاب** عرق گل
و **گملابون** کلههای برجسته که روی
پارچه براق که از سفره باعلا است و

و **گمنا** از نهایت گرسنگی است
گسندر -ف. ناکس و نا اهل
گسنگ -ف. حبه که گاورا فریه کند
گسنی -ف. یعنی کشتی است
گسبی -ف. یعنی گسیل است
گسختن -ف. گسستن
گسیل -ف. فرستادن و روانه کردن
گیلاف -ف. نام دارویی است

گش -ف. خوب و خوش و **گش** **نشین**
روز چهارم از ماههای ملکی
گش -ف. دل ، چیرک ، بلفم ،
سنگ بشت

گشاد -ف. فراخ ، باز کرد ، خوشی
و خوبی ، گشادن و **گشاد نامه** ملاق نامه
و حکم و منشور پادشاهان
گشاددن -ف. باز کردن ، تیر از دست
رها کردن ، خندیدن و خوشرو بودن ،
رها کردن و خلاص نمودن

گشاده -ف. باز و فراخ و **گشاده دل**
گشاده رو و **گشاده زبان** خوشرویی
و نازگوئی و سخنجوری است

گشایش -ف. باز شدن و آسایش
پیدا کردن

گشفت -ف. همه و این از لغت عوام است
گشفت -ف. خربزه ، جای خربزه
گشفتاب -ف. نام یکی از سلاطین
ایران بسر لهراسب و پدر اسفندیار که
آئین زرتشت را بستند

گشتن -ف. گردیدن و دور زدن و

است شیه به بیخ شش گندم بهم متصل **شمل** گندمه گیاهست بسیار بد بو و **شملگون** رنگی است شیه کل سرخ و همچنین است **شملگون** که بمعنی سرخاب نیز استعمال کنند و **شملغیر** آلتی است که بتوسط آن زبانه زیادی شمع را گیرند شیه مقراض و **شمل** **ششبین** نوعی از نسرين است و **شملناز** گل انار و نیز گلی دیگر است شیه بگل انار و لوی بربر که آنرا گل صدبر نیز گویند و **شملنگین** معجونیست از گل و انگبین مانند گل قند

شمل - ف . خاک مخلوط با آب که خاک او غالب باشد و **شمل آلوده** آب تیره را گویند و **شملغیر** پوشش روی چرخ اتومبیل و درشکه و کالسکه و مانند آنست

شملاپی - ف . میوه ایست شیرین و معطر که آن را آپی نیز گویند

شملاک - ف . زلف و کاکل مجعده بیچیده و آن را **شملاله** نیز گویند

شملا - ف . قسمتی از نان شیرینی که در روغن بریان کنند و دوبوست شود و در شیر اندازند و شیر را بخود کشد و لذیذ گردد

شملاه - ف . بمعنی سیاه است

شملا - ف . کشتی بزرگ

شملا - ف . لقب آدم ابوالبشر که پارسبان کیومرث و کیومرذ یعنی مزدک زمین گویند

شملا و **شملا** آواز بلند است که شامران و قلندران و طبلان کشند و **شملی** درخت گل و شیه گل را گویند و **شمل باز** کلی است خوش رنگ و سرخ که آن را گل صد برک گویند و **شمل چابی** گلی است مانند گل سرخ ولی بزودی مایل و قدری بزرگتر و **شملی** کسی که گل چنبد و نیز هر چیز ممتاز است و **شملی** تون و آتشخانه حمام و **شملی** از آن دهی است نزدیک اردبیل و **شملی** آن ظرف سفالی است که در آن خاک ریزند و درخت گل در آن نشانند و نیز ظرفیست که از لوریا بارفتن یا چینی درست کنند و آب ریزند و شاخه گل در آن گذارند و **شمل داودی** کلی است شیه بگل نسرين و برک آن مانند پشه و چند نوع دارد از زرد و سفید و بنفش و **شملی** دست گل و نیز مناره بلند را گویند و **شمل دوروی** کلی است که يك روی آن سرخ و دیگر روی آن زرد است و همچنین است **شمل** **شما** و **شمل** از جاییکه درخت گل بسیار دارد که آنرا **شملی** گویند و **شمل** گل قند است و **شمل** قند معجونی است از گل ریز کرده و شکر و **شملی** باغ گل است و **شملی** و **شملی** و **شملی** مانند کلس و **شمل** کوبی سیاحت اول بهار است که گل زرد شکفته گردد و **شمل** **شملا** بهترین کلابها و با اصطلاح باده نوشان می است و **شمل** گندم بیخ گیاهی

مخصوصاً سربى حكه در توپ و تفنگ
بكار ميبرند

كَلَّة - ف. شكابت ، شكوه

كَلَّة - ف. ربه اسب و كاوه كو سفند
وساير چهارپايان و همچنين است

كَلَّة - ف. دانه انگور از خوشه جدا
شده و افتاده ، دره و ميانه دو كوه ،

غوزه بينه ، موى مجعد درهم بيچيده
كَلِي - ف. سرخ بيمريك

كَلِيحَة - ف. فوان ، تخته سوراخ كه
ستون خيمه را بدان گذارند

كَلِيْر - ف. آب دهان

كَلِيْر - ف. بنا و گلكار

كَلِيْم - ف. فرش بشيمه

كَلِيْن - ف. منسوب بخاك و گل و

كَلِيْن كَوِي كتابه از دنيا و عالم است

كَم - ف. پنهان و كم شده چيزى كه
مخفى شده و معلوم نيست كجا است و

كَم كَرْدَن پنهان سكردن چيزى از
جائى يا از حافظه است

كَمَاْر - ف. امر از گماشتن

كَمَاْر يَدَن - ف. گماشتن

كَمَاَشْتَن - ف. كسى را بكارى واداشتن
و گماشته نوكر و خادم را گویند

كَمَان - ف. طنز و حدس كه يقينى نباشد
كَمَانْدَن - ف. گمان كردن

كَمَانَه - ف. اول چاهيكه براى قنات
كنند تا بگمان و حدس دورى آن را
ستجند ، هر عملى كه موجب حدس و

كَلْشَاة - ف. نام معشوقه و رفته بوده
مانند ليلى و مجنون معروف شده است

كَلْفَنْدَه - ف. بينه زنده و كلوله كرده
كَلْفِيحَة - ف. معنى غلغلك است

كَلْفَهَشَاك - ف. آبي استكه در فرو
ريختن از بلندی يخ بست و آنرا

قَنْدِيل نيز گویند

كَلْك - ف. سخنى استكه از روى
طنه و سرزش بطريق كنايه گویند

چنانكه جيون را شيردل گویند نوعى
از صمغ است

كَلْكِيحَة - ف. رسوم و آدابى استكه
از اول مولود اطفال تا اوان عقيقه و

گاهواره رعايت كنند

كَلْمَل - ف. نوعى از ايمونترشى است
كه اگر سوزنى بدان خلانند بعد از

انك زمانى گداخته شود

كَلْمَر - ف. نوعى از بيمكان تير ، گلى
است خوشبو

كَلْمَالَه - ف. باروى قلعه

كَلْمُو - ف. حلق ، بزرگ و **كَلْمُو بَنْدَه**
مردم بر خوار و شكم دوست و **كَلْمُو تَه**

كلاهمى است گوشه دار كه براى اطفال
دوخته و گوشه هاى آنرا زير گلویشان

بندند و **كَلْمُو سُوْر** خوش آيند و شيرين
كَلْمُوِي آسيا سوراخ وسط آسيا و

كَلْمُوِي سُوْر روده سرخ كه گذرگاه
غذاست

كَلْمُوْر - ف. بادام يا قندى
كَلْمُوَه - ف. هر چيز كرد و مدور

و در درون هر يك كه مجوف بودند
 مروارید های بزرگ خوشاب بر بوده
 و در آخورها جواهر از زُمرّد و لعل و
 یاقوت ریخته و بر آن گاو میشها نام
 جمشید مقفور بوده و در اطراف گاو میشان
 جانوران برنده و چرنده زربین که
 چشمها وسینه هاشان از لعل مروارید
 بوده بسیار ساخته بودند و آنرا کنج گاو
 گفتندی خسرو امر کرد که آن را فروخته
 بدرویشان دهند و **گنج و زرخانه** داراست
گنج - ف. بمعنی کنجایش است
گنجاندن - ف. چیزی را در ضمن
 چیزی جادادن ، چیزی را سزاوار و
 درخور کردن و **گنجایش** اسم مصدر
 آنست
گنجگده - ف. صفتی است دارویی
گنجشک - ف. پرنده ایست کوچک
گنجینه - ف. اوراقیست خالدار که یا
 آن بازی کنند
گنججور - ف. خزانه دار و اصل آن
 کنج ور بود مانند رجور و رجور
گند - ف. بمعنی بیضه و خایه است
گند - ف. قنده ، بدبو
گنداب - ف. بدبوی و **گنداب** ، چاه
 حمام که آب حمام در آن ریزد
گندک - ف. گوگرد بارود
گندل - ف. غوزه پنبه که شکفته
گندم - ف. یکی از حبوبات که آنرا
 آرد کرده و خمیر نموده نان کنند
گندمه - ف. گرهی است سخت که بر

گیان شود
گمزلت - ف. مالیاتی که از وارده و
 صادره مملکت در سرحد ستانند و
گمزلتچی مباشر این عمل را گویند
گمشت - ف. گوهری است فرومایه
 و سرخ رنگ
گمته - ف. نباتی است خوشبوی شبیه
 رازیانه
گمبیز - ف. بیش آب و شاش

گن - ف. گین که افاده معنی صاحب کند
گن - ف. بمعنی بیضه و خایه است
گناه - ف. بمعنی مصیبت است
گنبد - ف. عمارتی که سقف آن محسب
 باشد و خود عبارت مدور ، گنچه کل
 و **گنبد دوازده گنبد** مقرنس آسمان
 را گویند و **گنبدی** منسوب بکنید است
گنج - ف. خزینه زروسیم و **گنج ناز**
آور کنجی است که قیصر روم از بیم
 خسرو پرویز در کشتیها نهاد و باد کشتی
 را بساحلی که خسرو در آنجا بود
 آورد و خسرو آنرا ضبط نمود و **گنج**
شایگان همان کنج باد آور است و **گنج**
فردون و **گنج غرّوس** نام دونواییست
 از موسیقی و **گنج قارون** گویند کنجی
 است از قارون که بر زمین فرو رفته و
 باینجهت آنرا **گنج روان** گویند و
گنج حلاوت گویند دو گاو میش زرین
 بودند که چشمهای آنها از یاقوت و
 شکمهاشان پر از ناروسیب و بهی زرین

بدن بیرون آید که بغاوسی آژخ و بربری
 نولول گویند
گندنا -ف. سبزی تره که خوردنی است
گندنا گوهرف -ف. حنظل یا بوته آن
گنده -ف. هر چیز بزرگ، هر چیز
 کرد و خصوصاً کوفته بزرگ که از گوشت
 و غیره بزند، امر قوی اندام
گنده -ف. هر چیز بدبو و **گنده پیر**
 زن سالخورده و **گنده مغز** مردم متکبر
 و هرزه درای
گندیدن -ف. بدبو و متعفن شدن،
 ضایع شدن و **گندیده** اسم مفعول آنست
گنگ -ف. مردم لال و بی زبان، لوله
 سفالین که در زیر زمین کنند برای
 جریان آب
گنگ - مع. پنجاه است در چین،
 شهریت نزدیک خنا، کوهیست بسیار
 بلند، رودخانه بزرگ است در هند،
 باد است سوداوی که نامویرانکنند آرام
 نگیرد، امر قوی جنب، خمیده
گنگاج -ف. یعنی کنکاش است
گنگاز -ف. مار بیکه نازده پوست افکنده
گنگل -ف. شوخی و ظرافت
گنگلاج -ف. مردم زبان گرفته
گنوزه -ف. سازنده چیزی
گنه -ف. یعنی گناه است
گنه گنه -ف. درختی است که جوهران
 را گیرند و تلخست برای رفع تب دهند
گوف -ف. امر بگفتن، گوی، تکمه

جامه، گریبان
گوف -ف. گاو، محلی است که گاوها
 را در آنجا جمع کنند و اصل آن گله
 گاو است
گوف -ف. گاو، شجاع، مفاک و کودال
 و **گوان** یعنی دلبر است
گوا -ف. یعنی گواه و شاهد است
گواز -ف. چیزی که ذائقه را خوش
 آید و زود هضم شود و همچنین است
گوازا
گواز -ف. خوش و **گوازا** ناخوش
گوازش -ف. چیزیست که ترکیب
 کنند برای هضم و گواریدن غذا
گوازون -ف. جوشی است که از
 سودا برتن ظاهر شود و بربری قویا
 گویند
گوازه -ف. گهواره، گله گاو
گوازیدن -ف. خوش آمدن ذائقه
 و زود هضم شدن غذا
گواز -ف. چوب دستی که بدان گاو
 و خروارند، میخی که بدان خروارند،
 هاون چوبی
گواز و **گوازه** -ف. سر زدن و طعمه
گواش -ف. گونه و مرتب و طرز و روش
گواشیمه -ف. آسانی، مقننه زنان
گواش -ف. نوعی از مامی کوچک بر خار
گواشیدن -ف. بالیدن، نشو و نما
 کردن، جمع شدن، نشو و نما شدن
گواش -ف. شاهد و مطلع و **گواهی**
 شهادت دادن است

داماد امیر حسین که قبل از تیمور امارت داشته بوده

سوزی - ف. چاهبست دهان آن تنگ و ته آن گشاد است و در صحرا کنند و در آن گندم ریزند ، نشاط و عشرت

سوز - ف. یعنی گوزن است
سوز - ف. زشت ، کردو ، خمیده ، بادیکه باصدا اژراه با مین بیرون آید

و سوز گند سخنان زشت
سوز - ف. جوزو کردو و سوزا قند

و سوزا گند هلوی خشک که هسته آن را خارج نموده و دووش را از قند و کردو پر کنند و آنرا جگوز قند گویند
سوزاژ - ف. برنده ایست خوش آواز
سوزبان - ف. یاردم که زیردم اسبان گذارند

سوزک - ف. غوزک ، استخوان برآمده

سوزن - ف. گاو کوهی که شاخهای بلند دارد و آب گوشه چشم آن تریاق است و چون از مادر زائیده شود قطعه چند سیاهی بر آن آن باشد و هر سالی یکی از آنها محو گردد

سوزیه - ف. محل تقاطع دودائره موهومی که دو عقده رأس ذنب ماه است
سوزینه - ف. شیرینی است که از کردو درست کنند

سوز - ف. قوز و خمیدگی
سوزده - ف. صغی است تلخ و سرخ رنگ که آنرا کلك گویند

سوزنا - ف. شاید ، میکن است
سوزناره - ف. یعنی گله گاو است

سوزبان - ف. چوپان گاو است
سوزجه - ف. میوه ایست که غوره آن ترش و سبز است و سفید با قرمز با سیاه میشود و گرد است

سوزد - ف. گودال و عمیق
سوزد - ف. مخفف گوید

سوزدال - ف. فرو رفتگی خامه در زمین

سوزدر - ف. مرغابی که گوشت آن بدبو است ، بچه گاو ، بچه گوزن ، نوعی از غله خورزد و کوچک که در کشت زار جوو گندم پیدا شود

سوزدر - ف. نام دوتن از ملوک اشکانی
سوزدر - ف. دلبرزاده

سوزده - ف. نرویدن ، استمداد و لیاقت

سوزدی - ف. یعنی عبق است
سوز - ف. کبیر ، شهر بست در هند ، قومی از اهالی هند

سوز - ف. قبر ، دشت ، گورخ و سوز خان لقب بهرام گور و لقب پادشاهان خناتر کستان و سوز خن خرو حشی که آنرا کور نیز گویند و سوز شیکاف گفتار و کفن دزد

سوزاژ - ف. گنبد بالای قبر
سوزا سوز - ف. زود زود ، تند تند

سوزب - ف. نام اصلی جوراب است
سوزستان - ت. لقب امیر تیمور چه کورگان یعنی داماد است و امیر تیمور

گوشا له -ف. بچه گاو ، برج نور
گوشفتند -ف. حیوانی است اهلی شاخ
 دارد که گوشت لذیذی دارد و خوراک
 گوشت اکثر ایرانیان از این حیوان است
گوش -ف. یکی از اعضای بدن که
 آلات شنیدنیست ، گوشه ، نام فرشته که
 موکل مهمات خلق است ، نام روز
 چهاردهم هر ماه شمس که در آن روز عید
 کبرند و در آن روز سیر خورند و **گوشیز**
 کسی که بچله نان مردم را خورد
 و **گوش دادن** شنیدن و **گوش داشتن**
 انتظار کشیدن و **گوش کردن** شنیدن
 و **گوشمالی** فشار دادن و نریختن کردن
 و **گوش ماهی** مدف و **گوشواز** و
گوشواره زیوری که در گوش کتند
 و اطاق کوچکی که متصل با اطاق بزرگست
گوشاد -ف. نام گیاه است
گوشانست -ف. احتلام و خواب دیدن
گوشان -ف. یعنی شیره انگور است
گوشانه -ف. گوشه و کمین
گوشت -ف. مقابل پوست و استخوان
 و **گوشت آهنگ** فلایی است که بدان
 گوشت را از دیک بیرون آورند و
گوشت کوب آلتی است چوبی که
 پس از پخته شدن گوشت و نخود بتوسط
 آن گوشت و نخود را با هم کوبند
گوشه -ف. کنار و زاویه
گوشه -ف. تکه ، دانهایی است که
 زاعضا آدمی مخصوصاً دست و پا بر آید
 که آنرا آنز و زکیل گویند

گوشما -ف. شوغا و فرباد
گوشکار -ف. جمل و سرکین گردانک
گوشگرد -ف. جوهری است که آنرا
 کبریت گویند و زرد و سرخ و سفید و
 سیاه است و **گوشگرد آخمز** و **سرخ**
 از جواهرات بشمار است
گوشل -ف. ابله و نادان و **گوشل کردن**
 فریب دادن است
گوشلاد -ف. نام پهلوانی است
گوشلانج -ف. نانی است تنک و لا بر لا
گوشخ و **گوشخن** -ف. گلخن حمام
گوشه -ف. گلوله ، کوزه
گوشه -ف. معنی گلوله است
گوشست -ف. نام کتابی آسمانی
 که بر یکی از انبیاء عجم نازل شده و
 مجوسان آن پیغمبر را کشتند و کتاب را
 سوختند و نام آن پیغمبر جومست بوده
گوشن -ف. درختی است خار دار که
 ساقش بیخار است
گوشون -ف. رنگ و لون ، طرز و روش
 و **گوشون** رنگ برنگ و اقسام مختلف
گوشنا -ف. سرخاب که بصورت مانند
گوشه -ف. کون مانند چکونه
گوشنی -ف. پارچه ایست ضخیم که از
 الیاف نبات بافند و کیسه نمایند و در
 آن متاع ریزند و از جامی بجای حمل
 و نقل کنند
گوشیا -ف. تخته سه گوشه که بتایان
 راستی و کجی بنا را بسان سنگند ،
 ریمان معاران

گوه - ف. یعنی گواه است
گوه - ف. چوبی است که موقع اره کردن یا شکستن الوار یا هیزم در شکاف آن نهند

گوهز - ف. امل و مروارید ، اصل و نسب و ذات ، جواهر و **گوهز زائی** فصیح و عادل و **گوهز نیم سُفت** کلام سربسته و **گوهز** جواهر فروش است
گویی - ف. گلوله مخصوصی که آن را با چوگان زنند و بازی کنند ، امر بگفتن ، هر چیز مدور ، تکه گریبان که در حلقه اندازند تا بسته شود و **گویی بُردن** بیسی گرفتن و فاتح شدن است و **گویی زدن** آفتاب و **گویی سپین** ماه است

گویا - ف. گوینده ، شاید **گوییشت** - ف. غله کوفته ، صدمه و آسیبی که از کوفتن چیزی بر بدن وارد آمده است

گوییشت - ف. ظرف ماست و شیر
گوییته - ف. صاحب قول ، قصه خوان و سخنگو ، شاعر ، مطرب
گوییته - ف. گفتن ، غاره ، و **گوییته** مکرر گفتن است
گویی - ف. منسوب بگوی ، گویا ، می گویی

گه - ف. گاه ، اسی که تن سواری نهد و **گهواره** مخفف گاهواره
گه - ف. مدفوع آدمی و پاره حیوانات

گهان - ف. کبیتی و دنیا و جهان
گهنا - ف. شش روزیست که جمع موجودات در آن خلق شده اند
گهر - ف. یعنی گوهر است

گهی - ف. جانوریست که بر آن ابلق است که بر تیر نصب کنند
گهی - ف. لفظی است که در آخر کلمه در آید و افاده معنی مصدر کند چون بندگی و خوانندگی

گیاه - ف. یعنی گیاه است
گیاه - ف. غلفی که از زمین روید
گیاه - ف. نوعی از بلو است ، نوعی از خوراکیست که روده گوسفند را پاک کرده در وسط آن گوشت و چیزهای دیگر بر نموده و در روغن بریان کرده و خورند

گیتی - ف. دنیا و عالم ماده و **گیتی آرا** و **گیتی بان** و **گیتی بیژان** و **گیتی فرور** پادشاه و **گیتی گرز** و **گیتی قورز** جهانگرد و سیاح و **گیتی لیا** انسان کامل و فریضه جنرایی عالم

گنج - ف. کم هوش و سرگشته
گنجد - ف. غلیوچ و نامرد و بی غیرت
گنجز - ف. گرفتاری ، امر بگرفتن و **گنجز افتادن** و **گنجز کردن** گرفتار شدن است و **گنجز و داز** گرفتاری و مشقت و نیز معنی فرماندهی و حکمرانی میباشد

گنجر - ف. گزنده ، سرمه ، گیرنده

گیوکان - ف. نام پهلوانی ایرانی
گیوه - ف. پابوشی است که روی
 آن از نخ یا ابریشم بافته و کف آن
 پارچه است که متصل بهم است
گیه - ف. مخفف و بمعنی گیاه است
گیهان - ف. دنیای طبیعی و عالم عناصر

ل

لا - ع. نه و لا ابالی می بآید و می فکر
 و لا جرم ناچار و لا یستقامت خصوصاً و
 لا شک یقین و لا طائل مهمل و بمعنی
 و لا یخضی بدون استهی و لا یدرک
 غیر معلوم و لا یزال همیشه و لا یضک دائم
 لا ف. نوبی و لا یلا توبرتو
 لابه ف. سخنی که از روی عجز و
 تملق گفته شود، گریه و زاری
 لاییدن ف. لایه کردن
 لاث ف. قبر و بیچیز و گدا
 لایخ ف. سک ماده
 لاجورد ف. سنگی است که در رنگ
 و لاجوردی منسوب است و لاجوردی
 طاق آسمان
 لایخ ف. فریب و خدعه و نیرنگ
 لاجی ف. بار درختی است هندی و
 خوشبوی با ادویه حاره در طعام کنند
 لایق - ع. متصل و ملحق در عقب چیزی
 لایخ ف. بمعنی جای و مکان است و
 مرکباً گفته شود چون سنگ لایخ
 لایخ ف. نگاه کننده بگوشه چشم

سیراندن - ف. آتش روشن کردن
سیرنج - ف. رحل که بر آن کتاب نهند
سیرو - ف. نام پهلوانی ایرانی است
سیرزه - ف. سید کوچک که در آن میوه
 نهند، آلتی که چیزی را بکبرد
سیروان - فر. وزنی بمقدار پنج سیر
 شازده متقال و آنرا **سیروانگه** نیز
 گویند

سیرش - ف. موی بلند سر خاصه سر
 زنان و آنرا **سیرش** نیز گویند و **سیرش** از
 ستاره دنباله دار و نیز سید و اصل زاده
 نیز گویند

سیریه - فر. میزهایی که اطراف آن
 محفوظ و جای فروش و معامله است
 مخصوصاً در بانکها
سیرک - ف. بمعنی کک است

سیرلاش - ف. میوه است از جنس آلبالو
 ولی شیرین تر و کم رنگ تر، فنیجان
 که پایه دار است و در آن مشروبات
 ریزند و خوردند

سیرلو - ف. مردم کبلان، بشته و تل
سیرلوی - ف. بین سقف و دیوار
سیرسخت - ف. کفش مخصوصاً گیوه
سیرش - ف. در آخر کلمات افاده معنی
 صاحب کند مانند شکین و شرمکین
سیرشه - ف. بمعنی شیشه است

سیرتین - فر. آلتی است برای اعدام
 که در زمان لومی شازدهم اختراع و
 بنام مخترع آن نامیده شده است
سیرتک - ف. مرد سخنگو، حس مشترک

لاخشته - ف . بمعنى تپاج است
 لاخیز - ف . سیل که از گل ولای خیزد
 لاذ - ف . بنای دیوار ، هر رده از
 دیوار ، دیبای تنک و نازک ، خاک ،
 لادن ، شهر لار ، گل و شکوفه ، آبادانی
 لاذن - ف . نام گلی است معطر
 لاذنه - ف . گیاهیست که از پوست آن
 ریسمان سازند

لاذه - ف . نادان و احمق و بشعور
 لاذکی - ف . نام درختی است که به
 بزرگی درخت گردو است و گل آن
 زرد و عطانی است و دانه‌های آن شبیه
 باقلا است که ببری خرثوب گویند
 لاذق - ع . چسبیده و چسناک

لاذیم - ع . واجب و حتمی ، ضروری
 لاش - ف . ابریشم فرو مایه ، ماده
 هر حیوان مخصوصاً ماده سگ ، نظر
 بصورت خوب و لاش رذن ملاحظه با
 صاحب جمال نمودن

لاشک - ف . شیره ایست که از درخت
 مخصوصی گیرند و با آن چرخ و سایر
 چیزها سازند

لاش - ف . زبون و پست ، لاشه
 لاشه - ف . مرده انسان یا حیوان
 لایع - ع . بازی کننده

لایعین - ع . لمن و غریب کننده
 لاغ - ف . بازی ، هزل و ظرافت ،
 نهر کودی که از زیریان آب و سیل عین
 شده است

لاچی - ع . بیهوده گو ، باوه گو

لاف - ف . زیاده از حد خود اظهار
 نمودن و با کبر اف مترادفت

لافظ - ع . گوینده ، ادا کننده

لافط - ع . چیزی را از بین بردارنده

لاف - ف . تقار و کلاه چوبین ، لاک

یشت ، داروئی است که بسبب برودت

هوا بر شاخ درخت کنار و مانده آن نشیند

و منجمد گردد و آنرا گوینده و پخته و

از آن رنگ سرخی حاصل شود و لاهی

رنگ همان رنگ لاکست

لافط - ف . سنگ یشت

لیکن - ع . لیکن ، جز آنکه

لال - ف . گنگ ، جوهریست گرانبه

که رنگ آن سرخ است و معرب آن

لعل است

لالا - ف . بنده و خادم ، گیاهیست که

از مکه آورند و لالاسرانی خواجه سرای

است و نیز مرد پیری که مری بزرگ

زادگان است که آنرا لالانیز گویند و

به لاله معروف است

لالایی - ف . بکودک هنگام خواب

کردن او گویند

لاکف - ف . کفش ، تاج ، تاج خروس

لاکثف - ف . نان پاره گدائی

لاکف - ف . گل ای که هفت نوعست ، گوش
 و کتابه از روی معشوق ، بکثرت چراغ
 بلور که در آن شمع گچی بامومی سوزند
 و لاله ساز مرغی است خوش آواز

لام - ف . نام یکی از حروف تهجی ،
 زنده و خرقة درویشان ، عنبر و مشک و

ته حوس یا جوی باشد ، دودی شراب ،
 باران ، هرزد و چینه دیوار
لایخ - ع . ظاهر و هویدا و آشکار
لایحه - ع . صفحه که بر آن چیز نویسد
لایق - ع . سزاوار و مستوجب
لایبی - ف . جامه که درویشان پوشند
لایی - ف . چیزی که بین روپه و آستر
 گذارند خواه پارچه باشد یا پنبه
لایدن - ف . گیتن ، لیسیدن
لئالی - ع . جمع **لؤلؤ** ، مرواریدها
لئام - ع . مردمان فرومایه و بیست
لؤلؤ - ع . یعنی مروارید است
لئوم - ع . فرومایه و بیست فطرت بودن
لئیم - ع . مردم فرومایه و بیست

لَب - ف . هر يك از دو طرف دهان که
 آنرا بمری شفه گویند ، کنار هر چیز
و لَبَان پرور و پرو و **و لَبْ** پر کردن ریختن
 مایع از طرف هنگام حرکت دادن آن
و لَبْ تر کردن سخن گفتن و **و لَبْ** چشیدن
 چشیدن برای دانستن مزه و **و لَبْ** پر بردن
 و ریختن و **و لَبْ** گزیدن تأسف خوردن
 و خشمگین شدن و حیا کردن
لَب - ع . میان هر چیز ، مغز بادام و
 بسته و هر مغزی
لَبَاب - ع . برگزیده و خالص از هر چیز
لَبَادَه - ف . جامه بارانی و بلند
لَبَادَه - ع . یعنی نم است
لَبَادَه - ف . چوبیست که برگردن گاو
 برای زراعت نهند

اسند سوخته و لاجورد و نیل و مانند
 آنها که بجهت دفع چشم زخم بر چهره
 و پیشانی اطفال کشته ، لاف و گرافه
 زبور
لامانی - ف . چابلوسی و لابه گری
لامجه - ف . عنبر و مشک و سبند سوخته
 و مانند آن که برای دفع چشم زخم
 بر پیشانی اطفال کشته
لامنی - ع . بدست مانده
لامشغ - ف . درخت سفید
لامغ - ع . روشن کننده
لان - ف . بیوفائی ، امر از لاندن ،
 محل انبوهی و بسیاری چیزی ، گورن
 و مفاک
لانجین - ف . کاسه بزرگ ، تفرگ کلین
لانفن - ف . جنبانیدن و افشانیدن ،
 گودال و سوراخ و حفرة
لانف - ف . آشیانه برندگان و چرندگان
 کاهل و بیکاره
لاؤ - ف . خاکی است سفید که بدان
 خانه سفید کنند
لاؤك - ف . ظرفی است بزرگ که در
 آن خمیر کنند یا کشتک و مانند آن ساینده
لاهُوت - ع . عالم ماوراء الطبیعه
لاهُوتَه - ف . تاج خربزه و هندوانه
لاهی - ع . بازی و تفریح کننده
لاهیجان - ف . بلوکی است در کیلان
 و لاهیجی و لاهیجانی منسوب بآنست
لائی - ف . امر از لایدن ، نوعی از
 تافته ابریشمی ، لجن ولای گلی که در

تبریز ، کهنه پاره پاره ، مردم فربه ، کسی که سخن بیش اومغنی نمائند و همه جا گوید
کَتَفَ - ف . نام بازی است
کَتَفًا - م . کشتی کوچک بازی
کَتَه - ف . کهنه و پاره ، فالیز خیار و خربزه و **کَتَه حَيْضُ** کهنه پاره است که زنان حایض باخود بردارند
لِثَامُ - ع . بمعنی دهان بند است
لِثَه - ع . بن دندان است

لَجَجَ - ف . لگد

لَجَجَ - ع . ستیزه و لجاجت کردن

لَجَاءَ - ع . پناه گرفتن

لَجَّاجَ - ع . ستیزه و لجاجت کردن

لَجَّجَ - ع . میانه دریاها

لَجَّالَجَ - ف . نام واضح شطرنج ب

شطرنج بازی که تدبیر یکی از خلفاء

عباسی بوده و ماهر در بازی مزبور بوده ،

چو مرشد قمار بازان در **لَجَّالَجَ** گویند

و در اینصورت **لَجَّالَجَ** خوانند

لَجَّجَمَ - ف . بمعنی لجن است

لَجَّجَنَ - ف . گل سیاه ته حوض جوی

لَجَّجُوجَ - ع . ستیزه و لجاجت کننده

لَجَّجَه - ع . میانه دریا

لَجَّجَ - ف . بمعنی خساره است

لَجَّجَ - ف . برهنه ، لوج ، احوال

لَجَّجَرُ - ف . مردم فرومایه و رذل

لَجَّجَكُ - ف . بارچه ای که زنان بر سر کنند

لِبَاشَ - ع . جامه ، پوشش

لَبَّشَ - ع . درنگ و تأمل کردن

لَبَّسَ - ع . پوشیدن جامه و لباس

لَبَّسَ - ع . پوشیدن کازرا بر کسی

لَبَّالَتَ - ف . افسونگر ، جادوگر

لَبَّالَتَ - ف . بیجه که برمی عشقه گویند

لَبَّيُّوْ - ف . چند ریخته است

لَبَّيْنُ - ع . شیر و **لَبَّيْنَاتُ** هر چیزی که از

شیر سازند مانند ماست و پنیر و دوغ

و **سُكْرَه**

لَبَّانَ - ع . کوهی است در برشامات

لَبَّنَاكُ - ف . نوعی کرم چوبخوار است

لَبَّيْنَاتُ - ف . نام رودخانه است

لَبَّيْتُ - ع . عاقل و خردمند و دانا

لَبَّيْدُنُ - ف . لافیدن ، لابه کردن

لَبَّيْتَه - ف . بمعنی لواشه است

لَبَّيْتِكُ - ع . البته اجابت میکنم

لَبَّ - ف . گوشت و پوست محیط بدهان

لَبَّغَ - ف . باد انداختن در لب و زدن

بان تا صدا کند

لَبَّه - ف . یک پاره از دو قسمت نمود

و بافلا و مانند آن

لَبَّتَ - ف . لغت لغت و پاره و پاره ،

صدمه زدن ، پهلوزدن ، گرزگران ،

توب دوست پاره نکرده از جامه ، شکم و

لَبَّتَ و **پاز** متفرق و بریشان

لَبَّبَ - ع . آلودن ، مخلوط کردن

لَبَّبُوفَ - ف . ظرف شراب ، مقدار نیم من

لَجْنٌ - ف. عربان و برهنه ، زندقه
 است و لَجَّتْ رَهْمِيهَا اراضی جزه است
 و لَجَّتْ لَجَّتْ باره باره و لَجَّتْ باره و

لَجَّتِي باره است

لَجَّتِي - ف. برهنه و عربان و بی پوشش

لَجَّتِي - ف. برهنه کمی و عربانی

لَجَّتِي - ف. بمعنی زاج است

لَجَّتِي - ف. شعله بازبان آتش

لَجَّتِي - ف. بریدن در آب از بلندی

بسیکه کف یا روی آب خورد و

صدا کند

لَجَّتِي - ف. بمعنی شعله آتش است

لَجَّتِي - ف. لغزیدن ، زاج

لَجَّتِي - ف. بمعنی لغزنده است

لَجَّتِي - ف. زمینی که بیخ روی آن

بسته و کودگان و جوانان پای بر آن زده

و بلغزند

لَجَّتِي - ف. لغزیدن

لَجَّتِي - ف. ضعیف و لاغر

لَجَّتِي - ف. کار یا ضعیف و آهسته

انجام دادن ، صدای ضعیف و آهسته

لَجَّتِي - ع. گوی عسبرینی است که

از مشک و عسبر و کافور و لادن و غیره سازند

لَجَّتِي - ف. گوشت بی استخوان و دنبه

لَجَّتِي - ف. نوعی از ماهی میباد که آنرا

بفارسی کوسج گویند

لَدْنٌ - ع. نزد و عَلِمَ لَدَنِي علم و دانش

ذاتی بدون استاد

لَدَنِي - ع. نزد من

لَدَائِدٌ - ع. چیزهای لید

لِخْفٌ - ع. بمعنی دنبال است

لِخْفٌ - ع. چیز بر ابر چشم نگاه داشتن

لِخْفٌ - ع. پوشش ، پوشش خواب ،

هر جامه که بالای جامه ها پوشند

لِخْفٌ - ع. در رسیدن باد

لِخْفٌ - ع. آواز خوان ، خواننده

لِخْفٌ - ع. شکافتن یک طرف گور ، شکاف

در عرض گور ، در گور کردن مرده

لِخْفٌ - ع. بگوشه چشم نگرستن و

لِخْفٌ - ع. وقت کمی است که بگوشه چشم

بنگرند

لِخْفٌ - ع. در رسیدن باد

لِخْمٌ - ع. باز کردن گوشت از استخوان

گوشت

لِخْمَةٌ - ع. بمعنی خویشی است

لِخْنٌ - ع. خطا در خواندن ، آواز ،

باریک میان شدن

لِخْنٌ - ع. ملحق و یاریک میان شدن

لِجْمٌ - ع. چسبانده دو چیز باهم

لِجْمَةٌ - ع. ریش صورت مقابل شارب

لِجٌ - ف. خبیده ، گیاهی که درون

آب روید که از آن حصیر یافتند

لِجَا - ف. کمش که آنرا لَكَا نیز گویند

لَجَّتٌ - ف. گرز ، جزه و باره و

لَجَّتٌ آسَمَانُهَا افلاک موهومه ستاره

که در ضمن افلاک کالی بر طریق بطلمیوس

تصور کرده اند و لَجَّتٌ دَوْرٌ باره دوز

لَدَّتْ - ع . خواب ، خوشمزه یافتن
 لَدَغْ - ع . سوختن آتش کسیرا، سوزاندن
 کسیرا بزبان
 لَدِيدٌ - ع . خوشمزه ، خوش طعم
 لَرٌ - ف . جوی آب ، نهر
 لَرٌ - ف . مطایفه ازمحرا نشینان ایران
 که میان اصفهان و خوزستان سکونت
 دارند و لَرِشَانْ اینجدود را گویند و
 چون لرها چادر نشینان بوده اند و اغلب
 راهزنی مینمودند محض تمدن ایشان
 را ازمحرا کردی منع نموده و خانه نشین
 در اینصحر میباشند
 لَرْدٌ - ف . صحرا و میدان
 لَرْدٌ - ف . توشین مایعات
 لَرَزٌ - ف . اوسرما حرکت کردن بدن
 لَرَزَةٌ - ف . حرکت و جنبش
 لَرَزِيْدٌ - ف . لرز کردن
 لَرِيْمَانٌ - ف . بمعنی زعفران است

لَسٌ - ف . افتاده و شل و لوس
 لِسَانٌ - ع . بمعنی زبان است
 لَسْتُ - ف . هر چیز نیکو و قوی
 لِسْتَنٌ - ف . لیسیدن ، لیس زدن
 لَسْعٌ - ع . گزیدن مار و گزدم
 لَسٌّ - ف . لاش ، مردم بیکار و تنبل
 و لَسَّ آبٌ جای گودی که آب سیل در
 آنجا مانده و لَسٌّ و لَوُشٌ مردم بیکاره
 و ازمترادفات است
 لَسْتَنٌ - ف . تفرج و تفریح کردن
 لِسْتَنٌ - ف . لیسیدن ، لیس زدن
 لَسْتَكٌ - ف . بمعنی باره است
 لَسْكَرٌ - ف . سیاهبان و لَسْكَرٌ شِغْوِي
 دلیر و لشکر شکن و لَسْكَرِي سِاهِي
 مقابل کشوری
 لَسْقٌ - ف . هر چه هوا روی نقش و نرم
 و لغزنده باشد

لُرُجٌ - ع . چسبنده ، چسبناک
 لُرِيْمِي - ع . مطایفه ایست که درجبال
 البرز مسکن دارند
 لُرِيْمِيَّتٌ - ع . چسبندگی ، چسبناکی
 لُرِيْمٌ - ع . بمعنی وجوب است
 لُرِيْمٌ - ف . کباده و کمان نرم سکه
 اول با آن مشق کمانداری کنند
 لُرِيْمٌ - ف . عاقل و پرهیزکار
 لُرٌ - ف . مکان مخصوصی است در
 نیا بشکاه
 لُرْمٌ و لُرْمٌ - ف . بمعنی لجن است

لَصٌ - ع . بمعنی دزد و سارق است
 لَصُوْقٌ - ع . چسبیدن شش بر تهیگاه
 از تشنگی و عطش
 لَطَائِفٌ - ع . جمع لَطِيْفَةٌ ، لطیفه ها
 لَطَائِفٌ - ع . نرم و خوردن چیزی
 لَطِيخٌ - ع . آلودن ، آلودن
 لَطِيْفٌ - ع . نرمی در کار و کردار ، توفیق
 لَطِيْفَةٌ - ع . مطایفه زدن بر رخسار و اندام
 لَطِيْفٌ - ع . نرم و نازک و لطیفه مشون
 قابل توجه است

لُعَابٌ - ع . آب دهان ، آب غلیظ هر چیزی مانند آب بهانه و آب اسپرزه ، غسل و آنچه از بالا فرود آید
لُعَانٌ - ع . در محضر حاکم شرع زن و شوهر همدیگر را لعن کردند بنحو مخصوصی پس از نسبت دادن شوهر بزن عمل شنیعی را در صورتیکه دلیل اثبات نداشته باشد

لُعَبٌ - ع . بازی ، آب رفتن از دهان کودکان و اطفال

لُعْبَةٌ - ع . بازیچه و هر چیزی که اسباب بازیچه باشد چون عروسک

لُعْلٌ - ع . جواهریست سرخ رنگ که اصل آن لال است و **لُعْلٌ مُذَابٌ** شراب و می است

لُعْنٌ - ع . دور کردن از رحمت و همچنین است لعنت

لُعْنٌ - ع . دور از رحمت ، لعنت و نفرین شده ، دیو سرکش

لُعْجٌ - ف . انفصال دو چیز بازباده در صورتیکه باید متصل باشند چون اتصال اجزاء تخت ، ضایع و **دَهَانٌ لُعْجٌ** کبیرا گویند که هر سخنی بشنود و او گویند و **تَخْمٌ لُعْجٌ** تخمی است که سفیده و زرده آن باهم مخلوط شده و **لُعْجٌ** را باقاف نیز نویسند

لُعْفَاتٌ - ع . جمع **لُعْفٌ** ، واژه ها

لُعْفَارٌ - ف . بکتابه منسوخ گفتن

لُعْفٌ - ع . نوع سخن که بیارسی **لُعْفَاتٌ**

و **لُعْفَةٌ** و **وَاژَه** و **وَجْنَتْ** گویند
لُعْفَزٌ - ع . معنی و سخن سر بسته که بفارسی بیستان گویند

لُعْفَزٌ - ف . سر بدن و افتادن و **لُعْفَزٌ بَدَنٌ** مصدق است

لُعْفُوٌ - ع . بیهوده گفتن

لُعْفُوَةٌ - ع . ذنب و زینت و پیراسته

لُعْفٌ - ع . بیچیدن ، بستن

لُعْفَاتٌ - ع . احق و نادان ، بد خو

لُعْفَاهُ - ع . جامه بیرونی که بر پا و غیر آن بیچیده و **آرَاقُفٌ** نیز گویند

لُعْفٌ - ف . آب و تاب دادن بطلبی و چیزی بمعنی شلغم نیز میباشد

لُعْفٌ - ف . لبیدن و با لبیس بطریق مترادف گفته شود لغت و لبیس کرد یعنی از خوان نعمت دیگران شکم خود را سیر کرد

لُعْفَرَةٌ - ف . سفله و فرومایه و بست

لُعْفَجٌ - ف . پارچه گوشت بی استخوان لب سطر و کلفت و **لُعْفَجٌ أُنْدَاخْتُنٌ** فروهشتن لب را گویند در موقع اعراض

لُعْفَجَةٌ - ف . گوشت بی استخوان ، لب درشت ، کله بریان کرده

لُعْفَطٌ - ع . صوتیکه از دهان بیرون آید ، سخن بیرون کردن از دهان

لُعْفِیْفٌ - ع . گروه مردم پراکنده ، اصطلاحی است در علم صرف

لُعْفٌ - ف . لغ ، کچل و بیسوی ، صحرای

- بعلف ، فریب دادن
لِقَی - ف . فریب دادن ، گولزدن
لِقَی - ع . بر چشم زدن
لِقَاءٌ - ع . دیدار کردن ، دیدن
لِقَاخ - ع . آنچه ؛ آن درخت خرمارا
 کشتن کنند
لِقَاطٌ - ع . چیزیکه در بین راه افتاده
 و آنرا بر میدارند
لِقَبٌ - ع . بازنامه ، مقابل کتبه و اسم
لِقِیْحٌ - ع . آبیستن و بارور شدن
لِقِیْحٌ - ع . اژدرمین برگرفتن
لِقَلَقٌ - م . معرب لك لك
لِقَلْتَه - ع . بانگی سگه باضطراب و
 حرکت باشد
لِقْضَانٌ - ع . نام یکی از حکماء اخلاق
لِقْضَمَه - ع . بمعنی نواله است
لِقْضٌ - ع . تند فهمیدن ، زود دریافتن
 سریع الانتقال بودن
لِقْوَه - ع . بیماری ، کجی دهان و رووی
لِقْبَه - ع . رو برو شدن و ملاقات کردن

لِکَی - ف . ابله و نادان ، صدهزاره نام
 طایفه و ایلی است
لِکَی - ف . چیز گنده و سطر ، کعب یا
 که شتالنگ گویند ، مخفف لوك که
 شتر است ، ریشی است که در شکم
 پیدا شود و شکم را باره کند
لِکَی - ف . لاک ، طایفه از اکراد ،
 جامه باره ، لباس پوشیدنی
لِکَا - ف . کفش ، لاک ، تیماج سرخ
 کجی سرخ
- کجی سرخ
لِکَاتٌ - ف . پیره زن ، پست فطرت ،
 ورفی از اوراق بازی آس که بروی آن
 شکل پیره زالی کشیده اند که در مرتبه
 پست تر از اوراق آس است
لِکَاتٌ - ف . همه چیز ضایع و زبون
لِکَاتَه - ف . پیره زن بدعمل
لِکَامٌ - ف . امرد بی حیای قوی چنه ،
 نام کوهی است در شام
لِکَامَه - ف . کتابه از آلت رجولیت
لِکَلْکٌ - ف . برنده ایست که گردن و
 پاهای آن دراز است و با کاف فارسی
 نیز نویسد ، سخنان یاوه
لِکَلْکٌ - ف . راه رفتن آسپ و یا بو
 بطریقی که موجب حرکت سوار شود
لِکَلْکَه - ف . سخنان یاوه و هرزه
لِکَلٌ - ف . طشتی که در آن دست شویند
 و باین معنی با کاف فارسی اصح است
 شمدان و عود سوز
لِکَلْتٌ - ع . ماندن در سخن ، گرفتن زبان
لِکَلْتَه - ف . چیز وازده و شکسته
لِکُی و لِکُی - ف . اسباب خانه ، بیشتر ،
 تکابوی ، لکی که بر صورت افتد
لِکُی و لِکُی - ف . گنده و ناخراشیده
لِکُی و لِکُی - ف . کارهای کوچک کردن
 و در تکابوی کار بودن
لِکَه - ف . رفتار آسپ بطریقی که سوار
 خود را حرکت داده و موجب آسیب
 سوار شود ، داغ ، پارچه
لِکَه - ف . لک و کلف و خالی که بجایه

و مانند آن بدید آید ، قطعه از ابر ،
کتابه از عیب و عار

لَکِبٌ - ف . بمعنی نمد است

لَعْفٌ - ف . هذبان و هرزه

لَعَارِیْمٌ - فر . شمارش اعداد متناسبه

لَعَامٌ - ف . جلو و دهنه اسب و مانند

لَعْدٌ - ف . با کف با چیزی یا کسی رازدن

و **لَعْدٌ کُوبٌ** با مال است

لَعْرَیٌ - ف . طایفه در جبال البرز سکنی

دارند و آنرا **لَعْرَجِی** نیز گویند

لَعْلٌ - ف . بمعنی لك لك است

لَعْلَیٌ - ف . طشتی که در آن دست و جامه

شویند ، شمعدان ، استخوانی است که

لَعْلَی خَاصِرَه گویند

لَلَهٌ - ف . مرتب بزرگ زادگان که پیرو

جا افتاده باشد

لَمٌ - ف . فراغت و آسایش ، دراز

کشیدن و کمیدن مصدر آنست

لَمٌ - ع . ازادات نخی است بمعنی نه

لَمٌ - ف . راه و دلیل و سبب و ممکنست

مأخوذ از **لَمٌ** باشد بنا بر این عربی است

لَمٌ - ع . چرا

لَمَاٌ - ع . ازادات نخی است بمعنی نه

لَمَاٌ - ف . پروبال

لَمْتَرٌ - ف . فرجه و قوی ، ناهموار ،

مرد تنبل و بی غیرت

لَمَحَهٌ - ع . یکدفعه نگر بستن ، درخشیدن

لَمَسٌ - ع . بسودن ، تماس دادن

لَمَسٌ - ف . شل و افتاده مقابل شق

لَمَشِیْرٌ - ف . مردم کلاش ، ترکی

لَمَعَانٌ - ع . روشن و نورانی شدن

لَمَعَهٌ - ع . باره نور

لَمِیٌ - ع . از معلول بی علت بردن

لَمِیْدٌ - ف . آسایش پیدا نمودن و

استراحت کردن ، بخشیدن

لَمٌ - ع . هرگز و **لَمٌ تَرَاهِی** یعنی هرگز

مرا نخواهی دید ولی در فارسی دویاوه

کومی گفته شود

لَمٌ - ف . آلت مردی ، آلت رجولیت

لَمٌ - ف . بزرگ و شکنج

لَمَانٌ - ف . زینکه فاشه گی راترک

و مشغول عبادت شده

لَمِیْرٌ - ف . فرجه و چاق خصوصاً سرین

و کفل بزرگ را گویند

لَمِیْرٌ - ف . موج زدن و مایع ریختن

آن از سر ظرف موقع حرکت آن ظرف

لَمِیْکٌ - ف . نام سقایی در زمان بهرام

گور بوده که بسیار کریم بوده

لَمِیٌ - ف . چیزی که سفت است بواسطه

فشار نرم میشود و با آب استعمال شود

چون انار که بواسطه فشار نرم شده

گویند آب نسو شده

لَمِیَهٌ - ف . گرد و مدور ، چیزی که

هنوز تمام بسته نشده مانند خون که

خوب هنوز بسته نشده

لَمِیَهٌ - ف . بمعنی سرین بزرگ است

لَمِیْرٌ - ف . لامبای چراغ بی پایه و

- آویزان که با حیاست و بیالا آویخته اند
لُجَج - ف. لب درون دهان؛ مردم مثل
لُجَجَه - ف. خرام و رفتار از روی ناز
لُجَجِدَن - ف. آمیختن و کشیدن و
 بیرون آوردن
لُجُج - ف. پسر و بزبان هندی تربت
لُجُج - ف. سخن گفتن زیر لب از غایت
 غضب و **لُجُجُج** فرقر کردن زیر لب
 را گویند
لُجُجُج - ف. بچه طپور که هنوز پرو
 بال آن نروریده خاصه بچه گنجشک
لُجُجُجُج - ف. مردم بدعیکل ، بلند
 قد پیشرف ، نام پادشاهی در هند
لُجُج - ف. وامانده از رفتار بواسطه
 خستگی یا کوتاهی یکبای ، آلت مردی
لُجُج - ف. یا از بیخ ران تا سرانگشتان ،
 نیم باز ، یکتا از کفش و موزه که آنرا
لُجُج نیز گویند
لُجُج - ف. فوته و پارچه که مردان
 هنگام رفتن در حمام بخود بندند
لُجُجُج - ف. سخن ناخوش
لُجُجُج - ف. زنجیر و آهنی که بدان
 کشتی را نگاهدارند و چون بر کشتند
 کشتی روان شود ، چو سکه دست ریسمان
 بازان است و بر ریسمان راه روند ،
 جائیکه بزرگان همه روزم ب مردم طعام
 دهند تا بخورند ، آلتی که آهنی است
 و توسط زنجیر ساعت آویخته و موجب
 حرکت چرخ ساعت است و **لُجُجُجُجُج**
 جائیست که کشتی در آنجا توقف کند
- لُجُجُج** - ف. لب ، حلوا ، شسته بلند
لُجُج - ع . اگرچه
لُجُج - ف . بمعنی آغل گوسفند است
لُجُجُج - ع . روایت و علم کوچک
لُجُجُج - ع . ملامت کنندگان
لُجُجُجُج - ع . بمعنی ملحق است
لُجُجُج - ف . زمینی که محل گذشتن سیل
 است ، گلی که از لای سیل بید آید
لُجُجُجُج - ف . اطراف رودخانه
لُجُجُجُج - ع . ضروریات چیزی
لُجُجُج - ف . نان تنک نرم
لُجُجُجُج - ف . اشرفه آلوبالو که بزبد
 و قوام آید و روی سبزی مانند لوش پهن
 نبوده تا خشک شود و بعد خورند
لُجُجُجُج - ف . حلقه ریسمانیکه بدان
 لب بالای اسب بند نعل را بندند تا عاجز
 شده و او را نعل کنند ، یکی از فنون
 کشتی گیری
لُجُجُجُج - ف . عمل قوم لوط کردن
لُجُجُجُج - ع . بسیار ملامت کننده
لُجُجُج - ف . گل چکن که شبیه پنبه
 ریزه است که داخل ساروج کنند
لُجُجُج - ف . میش با گاو دشتی
لُجُجُج - ف . یکی از حبوبات است
لُجُجُج - ف . عربان ، طعام خوشمزه

لُوتْرَا -ف. جامه کهنه و پاره ، کسی که زبانش بنده ندارد هرچه بشنود همه جا نقل کند ، مردم فریه

لُوتْ -ف. آلوده شدن ، نیرو و قوت

لُوتُج -ف. آنکه یکی را دویینده ، احوال

لُوتُح -ع. کف و هرچه پهن باشد از تخته و استخوان و غیره ، درخشیدن برق

لُوتُح -ف. خمیده و گوز ، گیاه است که از درون آب روید و از آن حصیر بافند

لُوتُحَن -ف. ماه و آنرا **لُتُحَن** نیز گویند

لُوتُف -ف. طایفه از اقلان که در مکران ساکن و ملوک لودیبه از آنان بوده اند و فارسی زبان بوده اند و بپیرت و فتوت معروف و **لُودی** منسوب باین جماعت است و بلوطی معروف گردیده و اصل لوطی لودی است و جمع آن الواد و الواط است

لُودَه -ف. مردم خوش مزه و ظریف ، سیدی که در آن میوه ریز تصویر حیوان بار کنند

لُودَه -ع. گراه کوه ، پناه گرفتن

لُودِجی -ع. مرد تیز خاطر و ظریف

لُور -ف. زمین لوار که سیلاب آن را بگیرد ، روغن دمسکه ، شیری که ترش شده و آب آنرا بگیرند ، بیجا

لُورَانُك -ف. دبه روغن ، ظرف برنجی که در آن روغن کنند

لُورَمَنَدَه -ف. زمین سیلاب کننده

لُودَه -ع. بادام ، شیرینی است که از قند و بادام و پسته و گلاب سازند و بشکل

معین ریزند و شکل **لُوزی** شکل معین است که دارای چهار ضلع متوازی و دوزاویه متقابل حاده و دوزاویه متقابل منفرجه دارد و **لُوزِیَنَه** همان شیرینی لوز است

لُوش -ف. فروتنی و چرب زبانی ، غشی که در کافور کنند ، بیزه گی و توقع

بیمعل و **لُوش** **گَرَدَن** و **لُوش** **مُكَدَن** مصدر است

لُوش -ف. لجن نه حوش و جوی ، مردم کج دهان ، صاحب مرض جذام

لُوشَاك -ف. آب گل آلود و کتیف

لُوشَه -ف. لب کلفت و بد ریخت

لُوشَه -ف. نام یکی از پیمبران

لُوشِی -ف. لودی که دارای دومی متضاد است یکی مرد باغیوت و همت و متعصب و دیگری مرد بیغیرت و بی تعصب و ممکنست بمعنی دومی از باب تشبیه متضاد باشد و معنی اصلی آن همان معنی اول باشد

لُوش -ع. بد دل شدن

لُوش -ف. دوشیدن و آشامیدن

لُوشِیَن -ف. دوشیدن و نوشیدن

لُوش -ف. شتر کم موی بارکش

لُوش -ف. اشیاء تفتنی و غیر ضروری

لُوش -ف. گندم نرم تکویده ، آواز ناله سک ، پشه ازدانه جدا نشده

لُوشِیَن -ف. دوست و ناهموار رفتن

از ضعف و سستی ، حقیر و زیبون بودن

لُوش -ف. بیشرم و بیجبا ، لولی ، جنبش

با نشاط

لَوْلَا - ف. کبیره درو چهار چوب که بتوسط آن در و چهار چوب با هم

متصل شود

لَوْلَا - ع. اگر نه

لَوْلُوف - ف. شکل موهومی که بتوسط آن اطفال را ترسانند

لَوْلُوكَه - ف. هر چیز منور و دراز که وسط آن خالی باشد چون تنبوشه و

تنوره سیاور و اوله آب و مانند آن

لَوْلُوكَه حَيْثُ - ف. بمعنی لولیین است

لَوْلُوكِي - ف. مردم جوان خوش اندام و سر مست و با نشاط ، قعبه و قاعشه

لَوْلُوكِي و لَوْلُوكِي - ف. ظرفیت - فالین دسته دار مانند آفتابه

لَوْلُوكِي - ع. رنگ، پیکر، نوعی از خرما

لَوْلُوكِي - ف. زن قاعشه ، مردم باعشوه و ناز ، مردم کامل

لَوْلُوكِي - ف. آلتی است که بدان بنه را از بنه دانه جدا کنند

لَوْلُوكِي - ف. غلاف شمشیر و شتر کی به معنی نهنگ است و لَوْلُوكِي پهل سال پنجم از سالهای ترکی

لَوْلُوكِي - ف. بمعنی یاقیل است

لَوْلُوكِي - ف. لواشه را گویند

لَوْلُوكِي - ف. شراب ، درخت ناز

لَوْلُوكِي - ف. مرغ شکاری خصوصاً عقاب

لَوْلُوكِي - ف. هر چیز از هم باشیده

لَوْلُوكِي - ع. بفع اووبرای او چون محکوم له

لَهَائِمٌ - ف. هر چیز زشت و زبون

لَهَائِمٌ - ف. برادر پیران و پسه ، علت و ماده

لَهَيْتُ - ع. زبانه آتش ، تشنه شدن

لَهَيْتُهُ و لَهَيْتُهُ - ف. نادان و احمق

لَهَيْتُهُ - ف. بمعنی زبان است

لَهَيْتُهُ - ف. میخانه ، قعبه خانه

لَهَيْتُ اسْبُ - ف. نام یکی از سلاطین کبان

لَهَيْتُ - ع. اندوهگین و کسل شدن و

تأسف خوردن از چیزی

لَهَيْتُهُ - ف. حالت تشنگی سگ در گرما

که زبان خود را بی دربی بیرون آورد

لَهَيْتُهُ - ف. سنگ ، نادان و احمق

لَهَيْتُهُ - ع. بازی کردن ، جماع کردن

لَهَيْتُهُ - ف. اذن و رخصت

لَهَيْتُهُ - ع. زبانه آتش است

لَهَيْتُهُ - ف. نرم و ضایع شدن میوه

لَهَيْتُهُ - ع. بیچاره و اندوهگین

لی - ع. برای من

لِيَانٌ - ف. بمعنی درخشان است

لَيْتٌ - ع. کاشکی

لَيْتٌ - ف. مرد مفلس و بی چیز

لَيْتُهُ - ف. بادمجان نرم کرده برای

انداختن دسر که

لَيْتٌ - ع. بمعنی شیر درنده است

لَيْتٌ - ف. آبی که از دهان کودک آید ،

زخمی که آب اندازد

لَيْتَانٌ - ف. سخن هرزه و بی معنی

لَيْتٌ - ف. آب غلیظی که از دهان و گوشه

لب آید

لَبْرُوتٌ و لَبْرُودٌ - ف. خود آهنین، يك

نوع سلاح جنگ

لَبْرَهٌ - فر. نام مسکوکى است مثلا

لَبْرُوفٌ - هر چیز نرم لغزنده

لَبْرَهٌ - ف. آمیخته، هر چیز نرم

لَبْرِيْدٌ - ف. سریدن ناگهانی، بی اراده

لغزیدن، آمیختن

لَيْسٌ - ع. نیست، نیباشد

لَيْسَانٌ - ف. بلیسیدن، واداشتن

لَيْبَةٌ - ف. لوله و ماسوره

لَيْبَةٌ - فر. صورت اقلام حساب

لَيْبِيْدٌ - ف. بازبان ظرفی که آلوده

بخوراکى است باک کردن و گناه لَيْسِي

کسى را گویند که از فاضل رنج دست

دیگران خورد و از خود استقلالی ندارد

لَيْبُرٌ - فر. وزنی بمقدار ۱۲/۵ سیر تقریباً

لَيْفٌ - ع. پوست درخت خرما

لَيْفٌ - ف. کبسه صابون که پس از جمل

صابون در آن بیدن زنند

لَيْفَةٌ - ع. آنچه بر ذوات نهند

لَيْكٌ - ع. مختصر لیکن، نام پرنده ایست

که آنرا خرچال و لَيْكُكٌ گویند

لَيْكٌ - ف. لکن، اما

لَيْلٌ و لَيْلَةٌ - ع. یعنی شب است

لَيْلَاجٌ - ف. نام شخصی که مرشد قمار

بازان بوده و اصل آن لَيْلَاجٌ است

لَيْلُوفٌ - ف. استخرو آبگیر

لَيْلُوفٌ - ف. گلی است معروف به

نیلوسر

لَيْلِيٌّ - ف. نام زنی است

لَيْبُوٌّ - ف. میوه ایست معطر از جنس

مرکبات و بردن نوع است شیرین و ترش

لَيْبٌ و لَيْبَةٌ - ع. نرمی و ملائمت

لَيْبٌ - ع. یعنی نرم و ملائمت است

لَيْبٌ - ف. آفتاب را گویند

لَيْبَانٌ - ف. ظرفیست بلورین که دهانه

آن بزرگتر از ته آنست

لَيْبُوكٌ - ف. امر دضعیم الجنبه و گنده

لَيْبُوكٌ - ف. برف یا برف خوره

لَيْبُوهٌ - ف. چالاک و فریبنده

لَيْبِيْدٌ - ف. جویدن و خابیدن

م

مَاءٌ - ف. ضمیر متکلم مع الفیر

مَاءٌ - ع. چه، چیست، هر چه، آنچه،

چیزی، نیست، آنکه، مَاءِيٌّ در وسط

و مَاءِجْرٌ آنچه واقع شده و مَاءِصْرٌ آنچه

حاضر و موجود است و مَاءِغْدٌ آنچه غمراز

این و مَاءِغَاتٌ آنچه گذشته و مَاءِ فَوْقُ

آنچه بالای آنست و مَاءِ لَيْطَالٌ آنچه

فوق طاق است و مَاءِ مَضِيٍّ آنچه گذشته

و مَاءِ وُقْعٌ آنچه شده است

مَاءٌ - ع. یعنی آب است

مَاءِيْدَةٌ - ع. طعام را گویند

مَاءٌ - ف. حیران و سرگردان

مَاءٌ - ع. مرد و مَاءٌ و فَاءٌ مردو

نیست شد و ازین رفت

مَاءٌ نَكٌ - ف. یعنی چلباسه است

مَاءٌ مٌ - ف. عزا، عزا گرفتن

مَازُو - ف. نمر درختی است که پوست
 بدان دباغی کنند ، چوبیست که زمین را
 بدان هوار کنند
مَازَه - ف. استخوانهای راست پشت
 مَازِیَارَه - ف. نوعی از طعام و غذا
مَازِیَنَه - ف. نام زنی است که بهمهراه
 شوهرش حصارستکویه هند را ساخت
مَاش - ف. آماس ، ماست ، الماس
مَاسَانِی - ف. میاسای ، آسوده مباح
مَاشْت - ف. شیر که آنرا مابه زنند تا سفت
 شده و ترش شود
مَاسْتِکَه - ف. ماستی که در آن روغن
 و شیر و کشک ریخته و پخته خورند
مَاسِیخ - ع. مسح کننده ، مالنده
مَاسِیخ - ع. صورت برگرداننده
مَاسِک و **مَاسِیگَه** - ع. نگاهدارنده
مَاشُو - ف. بمعنی فرش و گلیم است
مَاشُوچَه - ف. مرغیست مانند قمری
مَاشُوَرَه - ف. چیز درهم آمیخته
مَاشُورَه - ف. ماسور ، آلتی است از
 چرخ خیاطی که نخ بدان بیچند ، آلتی
 است از تفنگ و توپ
مَاسِیْدُون - ف. منجمد شدن ، شبر را
 ماست کردن ، لبیدن
مَاشِن - ف. یکی از حیوانات است که
 هم سبز و هم سیاه است
مَاشَاذ - ف. جامه پشمین است
مَاشَرَاء - ف. ورمی که ماده آن از
 خون است
مَاشَرُوف - انبر آهنگران و زرگران

مَاشِطَه - ع. زینکه موی زن دیگری
 را شانه زند و او را زینت نماید
مَاشُو - ف. غربال و کفگیر سوراخ
 دار ، بلاس و آنرا **مَاشُوب** نیز گویند
مَاشُورَه - ف. بی میان تپه که جولاهان
 و ریمان بدان بیچند و در آن ما کو نهند ،
 مطلق لوله ، هر چیز بهم آمیخته
مَاشَه - ف. انبر ، آلتی که قتیله تفنگ
 در آن نهند و آتش دهند
مَاشِی - ع. بمعنی رونده است
مَاشِیخ - ع. بمعنی چونده است
مَاضِی - ع. بمعنی گذشته است
مَاضِل - ع. کسی که قرض و دین خود
 را در بردهد و عمل کند
مَاشِغ - ف. نوعی از مرغ آبی سیاه
مَاشِغ - ف. شبری که از پستان پس از
 زابیدن چند روز غلیظ آید
مَاشِکَر - ع. فریب دهنده ، مکار
مَاشِکَر - ف. پس فردا
مَاشِکُو - ف. دست افزار جولاهان که
 ماشوره را در آن کنند و بدان جامه بافتند
مَاشِکُول - ف. غلامی که بمرتب بزرگی
 رسیده است ، بر خوار و آگول
مَاشِکِیَان - ف. بمعنی مرغ خانگی است
مَاش - ع. خواسته و ملک
مَاشَانَت - ف. بمعنی شفتالو است
مَاشِیخ - ع. بمعنی شور کننده است
مَاشِک - ع. ملک دار ، نام یکی از
 اصحاب علی که به مالک اشتر معروف است
مَاشِوَالِی - ف. نوعی از چلباسه

آورد و سرآمد نقاشان دنیا بوده و در
زمان پادشاهی شاهپور بایران آمد ،
بیانی ، نادر و بیهتا

مانید - ف . گذاشت و نهاد ، گناه

مانیدن - ف . بجزئی شبیه و مانند شدن

مانیتار - ف . نفس ناطقه ، فلک الافلاک

مناه - ف . کره است که اکتساب نور

از آفتاب نموده و بنور زمین میگردد ،

مدت بودن آفتاب در یک برج که آن

را **ماه شمسی** گویند و **ماه قمری** از

هلال تا هلال است که یک ماه ۲۹ روز

و یکماه ۳۰ روز است ، نام فرشته

مواکل بر جرم ماه و امور روز ۲۱ ماه

شمسی و **ماهتاب** نور ماه و یکی از اسباب

آتش بازی و **ماه روزه** تاریخ و حساب

نگاهداشتن و **ماه سیاهی** ماه نخست

و **ماه شید** نور ماه و **ماه کاشع** ماه

نخست و **ماه کنگان** یوسف نبی و **ماه**

مضع و **ماه نخشب** ماهیست که حکیم

بن عطاء که مزور و بمقنع مشهور است

از سیلاب ساخته که تا چهار فرسخ بر تو

می افتاد و **ماهانه** و **ماهیه** که حقوقی

که هر ماه مستخدم و غیر مستخدم میگیرد

ماهچه - ف . سرعلی که بصورت ماه

گرد و مدور ساخته و از زروسیم است ،

سنجاق

ماهز - ع . استاد و دانشمند در کاری

ماهوف - ع . ساوچوب دستی ساربانان ،

زیب و زینت

ماهو - ع . چه چیز است او

ماه - ف . افزاری است که بآن بنایان

کلر و کچ و ساوچ را صاف کنند

مایش - ف . یعنی مالیدن است

مایی - ف . بسیار و زیاد

مالیحو کیا - ی . خیال خام و فاسد ، علل

دماغی و سوداوی

مالیدن - ف . مس کردن ، درهم کردن

بوسیله فشار و **مالیده** یعنی صرف نظر

شده

مام - ف . یعنی مادر است

مانا - ف . قابل و ژنتیکه بزیانند

مانک - ف . مادر ، مضمرمام

مامون - ف . نوعی از بودینه صحرائی

مان - ف . خانه ، اسباب خانه ، امر

بیانن ، مانند و باشنده ، مانند

مانا - ف . مخفف مانا ، مانند

ماندن - ف . باقی و برقرار بودن ، خسته

بودن ، کردنی را نکردن و گفتنی را

نگفتن ، تعطیل کردن

مایشن - ف . شبیه و مانند شدن

ماین - ع . یعنی بازدارنده است

مانک - ف . ماه ، آفتاب

مانند - ف . شبیه و نظیر و **مانند آباد**

عالم مثال و برزخ

مانور - فر . نایش سپاه و لشکر

مانورک - ف . یکتوع مرغ آبی چکاوک

مانه - ف . اسباب و ضروریات خانه

مانی - ف . نام نقاشی است معروف

که دین زرتشت و مسیح را مخلوط

نموده و دعوی نبوت کرد و کنایه چند

مَاهُوتُ - ف. پارچه ایست بشوی محکم
واضیف و بادوام

مَاهُورُ - ف. دستگاهی از موسیقی
میباشد ، دره گوه

مَاهَهُ - ف. مته نجاران و حکاکان

ماهی - ف. حیوانی است آبی و اقسام
زیاد دارد ، برج حوت و ماهی پَرَنَدَه

ماهست شبیه شب پره و ماهی خَواز
حواست که بر لب دریا پرواز کرده

و نشیند و صد ماهیان کند و ماهی
رُویان ملخ دریائی است و ماهی رَیَیَن

ریک ماهی و ماهی سَبَهَرُ برج حوت و
ماهی شِیْر ماهی است که رنگ آن سفید

و گوشت لذیذ دارد و ماهی گِیْرُمرغ
ماهی خوار است

ماهیْت - ع. حقیقت شیئی

ماهیچَه - ف. عضله سردست و عضله
پا که مانند ماهی است و زشته که از آرد

برند و آتش کنند

ماي - ف. جانوران خزنده مانند مار
مای ۱ و مای اَنْدَرُ زن پسر

مایع - ع. موج زنده ، مضطرب

مایع - ع. چیز روان ، چیز گداخته

مایل - ع. بر گردنده ۱ میل کننده

مایه - ف. مال التجاره ، مقدار و
اندازه ، حیوان ماده خصوصاً شرو نافع ،

بنیاد ، دستگاه و سامان و مایه سَب ،
ناریکی شب

مَآت - ع. جمع مَآه ، حدها

مَآزُ - ع. اثرها و خبرها ، آثار خوب باقی

مَآخِذُ - ع. راهها برای پیدا کردن چیزی

مُؤَاحِذَه - ع. پرسش و خورده گیری
کردن ، عقاب نمودن

مَآرِثُ - ع. حاجتها

مُؤَاکَلَّت - ع. باهم خوردن

مَثال - ع. مرجع و بازگشت

مُؤَالیف - ع. باهم دوست مقابل مخالف

مَنايِن - ع. جاهای امن

مَنايُون - ع. کسی که مرض اینه دارد

مَاجُوج - ع. گویند ماجوج و ماجوج
قومی هستند وحشی و مضطرب الخلقه

که در آخر الزمان می آیند با مردم قتال
کنند و موجبات خرابی دنیا را فراهم سازند

مَاجُور - ع. کسی که مزد خود را
در یافت میگرد ، گیرنده اجر

مَآخِذُ - ع. محل گرفتن چیزی

مَآخُودُ - ع. یعنی گرفتار است

مُؤَدَّب - ع. ادب آموخته و متین

مُؤَدِّبُ - ع. آموزگار و ادب آموز

مُؤَدِّق - ع. یعنی اذان گو میباشد

مَآذُكَه - ع. محل اذان گفتن

مَآذُونُ - ع. مجاز و اذن داده شده

مَآسُوف - ع. کسی که بر فقدان او در بیخ
و تأسف خورند

مُؤَکِدُ - ع. کسیکه بر کاری تأکید
کند

مُؤَکِدُ - ع. محکم و شدید و سخت

مَآکُلُ - ع. خوردن ، مکان خوردن

مَآبُ - ع. مرجع ، مقصد

- زمان خوردن
مَأْكُولٌ - ع. خورده شده ، قابل خوردن
مَأْلَفٌ - ع. جای دوستی و الفت
مَأْلُوفٌ - ع. خو گرفته شده
مَسْمُونٌ - ع. محل و جای آسایش
مَأْمُورٌ - ع. یعنی فرمانبردار است
مَأْمُولٌ - ع. آرزو شده و امید داشته
مَأْمُومٌ - ع. کسیکه بدبگیری اقتدا کند
مَأْمُونٌ - ع. بیخوف و خشیت
مَأْوَسٌ - ع. اس گرفته و خو کرده
مَوْفٌ - ف. آفت زده و مریض
مَوْزٌ - ع. باروگرانی قوت و خوراک
مَوْزٌ - ع. یعنی زن، ماده است
مَأْوَى - ع. جای و مکان و محل
مَأْوَةٌ - ع. یعنی صد میباشد
مَأْيُوسٌ - ع. یعنی نومید است
-
- مَبَاحٌ** - ع. جایز
مَبَاحٌ - ع. جای گفتگو و بحث
مَبَازٌ - ف. هرگز نشود
مَبَادَا - ف. هرگز نباید چنین شود
مَبَادَرَةٌ - ع. سبقت بکار گرفتن
مَبَادَلَةٌ - ع. عوض و بدل کردن
مَبَادِي - ع. اسباب و علل اولیه چیزی
مَبَارَاثٌ - ع. زن از شوهر و شوهر از زن بری شدن و **مَبَارَاثٌ** نوعی است از طلاق
مَبَارِزَةٌ - ع. کسیکه حاضر برای جنگ شده باشد
مَبَارِزَةٌ - ع. حاضر شدن دو نفر برای
- جنگ تریش
مَبَارَكٌ - ع. نیکو و بابرکت و نمو
مَبَايِمٌ - ع. دندانهای پیشین، دهانها
مَبَايِرٌ - ع. مدیر کار و عامل
مَبَايِرَةٌ - ع. بخودی خود کار کردن
مَبَاعَدَةٌ - ع. ازهم دور شدن
مَبَاعَصَةٌ - ع. باهم تجزیه کردن
مَبَالٌ - ع. جای شاش و بول
مَبَالَاتٌ - ع. فکرو اندیشه کردن
مَبَالِغٌ - ع. اندازهها از بول
مَبَالِغَةٌ - ع. از حد و اندازه گذشتن
مَبَانِي - ع. اصول و ریشهها
مَبَاهَاثٌ - ع. افتخار کردن
مَبَاهِلَةٌ - ع. نفرین کردن بیکدیگر
مَبَايِئَةٌ - ع. باهم مخالف بودن
مَبِيْعَةٌ - ع. خریده شده
مَبِيْدَاءٌ - ع. چیزی که در اول واقع شده
مَبِيْدِيْعٌ - ع. چیزی که تازه پیدا شده
مَبِيْدِي - ع. تازه بکار و ادشته شده
مَبِيْدَلٌ - ع. پیش با افتاده که همه کس آنرا دیده و بداند ، بی ارزش
مَبِيْسَمٌ - ع. کسیکه بخنده در آید
مَبِيْكِرٌ - ع. کسیکه چیز تازه آورد
مَبِيْلِغٌ - ع. کسیکه ناگهان بلع کند
مَبِيْلِي - ع. کسیکه در صدمه و فشار است
مَبِيْتِيْحٌ - ع. کسیکه خوش و خرم است
مَبِيْتِهِيْلٌ - ع. کسیکه دعا و تضرع کند
مَبِيْتُوْتٌ - ع. منتشر و متفرق
مَبِيْدَةٌ - ع. علت اولی و منشاء هر چیزی
مَبِيْدِيْعٌ - ع. آنکه چیزی را انشاء کند

مُدَلَّع - ع. بدل از چیزی یا شئی
مُدَوَّل - ع. ابتدا بآن شده
مُدَوَّر - ع. کسی که بیجهت خرج کند
مُدَوَّل - ع. بخشیده و بدل شده
مُدَوَّرَات - ع. خیرها و خوبیها
مُدَوَّرِخ - ع. کسی که باو از کاری ردمه
 رسیده باشد
مُدَوَّرَد - ع. خنک و سرد کننده
مُدَوَّرَز - ع. نمایان و هویدا
مُدَوَّرَز - ع. محل غایب و بول
مُدَوَّرِیَم - ع. کسیکه سرسام دارد
مُدَوَّرِش - ع. مزین بر نکهای مختلف
مُدَوَّرِغ - ع. یعنی عابد است
مُدَوَّرَم - ع. ثابت و مدلل شده
مُدَوَّرَم - ع. مصدر در کار برای انجام دادن
مُدَوَّرِهَن - ع. چیزی که دلیل دارد
مُدَوَّرِی - ع. کسی که با کت از نسبتی که
 با او داده اند و تهمت که زده اند
مُدَوَّرِیَم - ع. دندانهای پیشین ، دهان
مُدَوَّرِیَم - ع. باز و منفصل
مُدَوَّرِیَم - ع. مزده و غیر خوش دهند
مُدَوَّرِیَم - ع. بیباک کننده
مُدَوَّرِیَم - ع. آلتی که بآن پوست کنند
مُدَوَّرِیَم - ع. کسی که شکم او دردناک است
مُدَوَّرِیَم - ع. دور و بر کنار کننده
مُدَوَّرِیَم - ع. یعنی دور شده است
مُدَوَّرِیَم - ع. برانگیخته شده
مُدَوَّرِیَم - ع. چیزی که باره از آن گرفته
 و باره دیگر آن متروک مانده
مُدَوَّرِیَم - ع. کسیکه بخلالت اندازد

مُدَبَّر - ع. کسیکه چیز را برقرار دارد
مُدَبَّر - ع. یعنی گریه آور است
مُدَبَّر - فر. اناث البیت خانه
مُدَبَّر - ع. محل بنا و وریشه چیزی
مُدَبَّر - ع. بنا نهاده شده ، مقابل معرب
 که اصطلاحی است در نحو و صرف
مُدَبَّر - ع. باب باب شده
مُدَبَّر - ع. سرور آور ،
مُدَبَّر - ع. یعنی مسرور است
مُدَبَّر - ع. نامعلوم و مشتبه
مُدَبَّر - ع. متحیر و سرگردان
مُدَبَّر - ع. چیزی که آدمی را خوش
 کند
مُدَبَّر - ع. جای خواب و آسایش شب
مُدَبَّر - ع. سفید شده
مُدَبَّر - ع. با کتوس ، مقابل مُسَوَّده
مُدَبَّر - ع. مناعی که خریده شده
مُدَبَّر - ع. واضح و روشن کننده
مُدَبَّر - ع. واضح شده
مُدَبَّر - ع. توبه و بازگشتن از گناه
مُدَبَّر - ع. یعنی پیرو است
مُدَبَّر - ع. پیروی کردن
مُدَبَّر - ع. تجارت و کسبها ، چیزهایی
 که بآن کسب و تجارت کنند
مُدَبَّر - ع. وا گذاشتن ، ترك کردن
مُدَبَّر - ع. محرف مطهره که آلت
 تطهیر است چون آفتاب
مُدَبَّر - ع. جنس و مال که فروش میرسد

- سود و منفعت آنچه حوائج را سودمند است
مَنَابِتْ - ع چیزهایی که آدمی را تب
 و مانند گی اندازد
مَنَانَتْ - ع سخت و محکم بودن
مَنَانُزْ - ع آزرده خاطر، قبول کننده
 نشان و شکل
مَنَانُزْ - ع چیزی یا کسیکه عقب چیز است
مَنَانُجْم - ع چیزی که متصل به چیزی باشد
مَنَانِزْب - ع کسیکه با آداب دیگری
 مهنب و مؤدب شده است
مَنَانِيف - ع کسی که از حادثه دریغ
 و افسوس خورد
مَنَانِی - ع کسیکه قبول پیروی دیگری
 را کند
مَنَانِکَد - ع امریکه در اجراء آن تأکید
 و تشدید شده
مَنَانِمْ - ع کسی که از پیش آمد امری
 در دنیا گشت
مَنَانِیَه - ع کسی که فلسفه عالی و ماوراء
 الطبیعه دانا است
مَنَانِیْل - ع کسی که در موضوعی فکر
 و اندیشه کند
مَنَانِیْس - ع متعین و انس گیرنده
مَنَانِیْف - ع کسی که از حادثه عار و
 ننگ دارد
مَنَانِی - ع کسی که در انجام کاری
 عجله نمکند
مَنَانِیْل - ع کسی که اهل و عیال دارد
مَنَانِادِرْ - ع آن منی که پس از تلفظ
 ناگهان بخاطر آید
- کسی که چیزی را بدل
 چیزی گذارد
مَنَابِعْد - ع چیزی که از چیز دیگر
 دور شود
مَنَابِی - ع کسی که خود را گریه کن
 و اندود کند
مَنَابِی - ع کسی که اظهار فخر کند
مَنَابِیغ - ع کسی که با دیگری خرید
 و فروش کند
مَنَابِیْن - ع چیزی که با دیگری دور
 و مخالف است
مَنَابِجْرْ - ع کسی که در امری محیط و
 اطلاعی عیب دارد، با اطلاع
مَنَابِیْل - ع کسیکه چیزی را عوض
 چیزی دهد
مَنَابِیغ - ع کسیکه بیعوض چیزی
 بد دیگری دهد
مَنَابِکْ - ع کسی که خیر و برکت از
 دیگری گرفته
مَنَابِی - ع کسیکه از کاری بری باشد
مَنَابِیْم - ع کسیکه خنده بی صدا کند
مَنَابِیْس - ع چاپلوس و متعلق
مَنَابِیغ - ع کسیکه پیروی او کنند
مَنَابِیغ - ع کسیکه بازه را قبول
 بازه را رد کند
مَنَابِیْزْ - ع چیزی که مانند بلور گردد
مَنَابِیغ - ع کسیکه خود را مسرور
 معرفی کند
مَنَابِیغ - ع واضح و هویدا و آشکار
مَنَابِیغ - ع بی دبی

- مُتَأَقِّلٌ** - ع. کسی که اظهار سنگینی کند
مُتَشَتِّتٌ - ع. کسی که بانانی و مشورت
 کار بر او انجام دهد
مُتَخَاذِبٌ - ع. چیزی که معنوب و جاذب
 دیگر است
مُتَخَايِرٌ - ع. کسی که اظهار دلیری کند
مُتَخَالِفِي - ع. کسی یا چیزی که جایی
 دارد قرار نگیرد و دور شود
مُتَخَالِشٌ - ع. کسی که با دیگری
 هم نشینی کند
مُتَخَالِشٌ - چیزی که از جنس دیگری باشد
مُتَخَايِبٌ - ع. چیزی که پهلو و پهلوی
 دیگری باشد
مُتَخَاوِزٌ - ع. کسی که همسایه دیگری است
مُتَخَاوِزٌ - ع. کسی که از اندازه خود
 جلو تر رود و افراط کند
مُتَخَاهِدٌ - ع. کسی که اظهار کوشش
 و توانائی کند
مُتَخَاهِزٌ - ع. کسی که عمداً کار خود را
 آشکار سازد
مُتَخَاهِلٌ - ع. کسی که خود را بنادانی زند
مُتَخَيَّرٌ - ع. کسی که خود را جابر
 معرفی کند
مُتَخَرِّجٌ - ع. تجارت و کسب، آنچه باو
 کسب و تجارت شود
مُتَخَرِّجٌ - ع. کسی که خود را برهنه سازد
مُتَخَرِّجٌ - ع. کسی که جرعه جرعه خورد
مُتَخَرِّجِي - ع. کسی که جزئی را گیرد و
 جزئی را گذارد
مُتَخَشِّشٌ - ع. کسی که جستجو کند
- مُتَجَبِّمٌ** - ع. کسی که چیزی را بصورت
 چیزی نمایش دهد
مُتَجَبِّمٌ - ع. کسی که بهشت چیزی
 اختیار کند
مُتَجَعِّدٌ - ع. کسی که موی خود را
 شکن شکن کند
مُتَجَلِّدٌ - ع. کسی که اظهار جابجی نماید
مُتَجَلِّيٌ - ع. کسی که خود را آشکار کند
مُتَجَمِّعٌ - ع. کسی که خود را در جماعت
 داخل کند
مُتَجَمِّبٌ - ع. کسی که دوری گردند و
 بیگانه رانمود کند
مُتَجَمِّنٌ - ع. کسی که خود را بدو انگیزد
مُتَجَمِّزٌ - ع. کسی که گناهی را بخشد
مُتَجَمِّعٌ - ع. چیزی که واضح و بادلیست
مُتَجَمِّزٌ - ع. کسی که اسباب جنک یا
 سفر آماده سازد
مُتَخَاتِبٌ - ع. کسی که با شاطرا تکیخته شده
مُتَخَارِثٌ - ع. کسی که خبری گیرد و
 خبری دهد
مُتَخَارِثٌ - ع. کسی که آتش جنک برافرازد
مُتَخَاكِمٌ - ع. کسی که با دیگری نزد
 حاکم معا که کند
مُتَخَالِفٌ - کسی که با دیگری هم عهد شود
مُتَخَالِيقٌ - ع. کسی که خود را بگولی و
 حقیق زند
مُتَخَاوِزٌ - ع. کسی که با کسی گوید
 و بشنود
مُتَخَاتِكٌ - ع. کسی که قدمهای تند بردارد
مُتَخَيِّمٌ - ع. چیزی که حسی و واجب است

- مَنْحَبَبٌ** - ع. کسی که خود را مستور دارد
مَنْحَدِبٌ - ع. چیزی که باد دیگری یکی شده
مَنْحَدَبٌ - ع. پشت گوز و شکم برآمده
مَنْحَدَبَةٌ - ع. خرد دهنده
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه دوری گزیند
مَنْحَدَرٌ - ع. کسی که نگاهداری کند
مَنْحَدَرٌ - ع. چیزی که محفوظ نگاه داشته شده
مَنْحَدَرٌ - ع. حرکت داده شده
مَنْحَدَرٌ - ع. چیزی که از جانبی بطرف دیگر بر گشته
مَنْحَدَرٌ - ع. آتش گرفته
مَنْحَدَرٌ - ع. اندوهناک و غمگین
مَنْحَدَرٌ - ع. افسوس خورنده
مَنْحَدَرٌ - ع. کسی که از برای خود مصاری تهیه کرده
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه خود را از چیزی نگاه داشته
مَنْحَدَرٌ - ع. چیزی و خبری که ثابت است
مَنْحَدَرٌ - ع. کسی که بی دلیل حکم کند
مَنْحَدَرٌ - ع. کسی که حلاوت از غیر خواهد
مَنْحَدَرٌ - ع. کسی که باد دیگران حلقه وار نشیند
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه خود را ازینت دهد
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه خود را بحماقت زند
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه بردباری در کاری کند
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه تقاضای حاجتی نماید
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه از چیزی با از حالی بحالی بر گردد
مَنْحَدَرٌ - ع. سر گردان و مردد
مَنْحَدَرٌ - ع. جسمی که مکانی را با العنصوم
- مَنْحَدَرٌ** - ع. کسی که باد دیگری خنده کند
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه دیگر بر اسر کوب کند و سر کوب دیگری گردد
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه باد دیگری جدال کند
مَنْحَدَرٌ - ع. چیزی که با دیگری مخلوط گردد
مَنْحَدَرٌ - ع. چیزی که با دیگری ناموافق باشد
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه چیز برابر گزیند
مَنْحَدَرٌ - ع. چیزی که گرفته شده
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه ضرر و زاری کند
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه کاری از خصایص اوست ، استاد در هر صنعتی
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه بخود خصوم را ببندد
مَنْحَدَرٌ - ع. کسی که از حد خود تجاوز کند
مَنْحَدَرٌ - ع. چیزی که اجزاء آن متصل نیست
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه نجات یافته
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه خلاف پیمان کند، چیزی که عقب افتاده
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه برحمت خوی خود را تبیر دهد
مَنْحَدَرٌ - ع. چیزی یا کسی که در وسط چیزی یا جماعتی داخل شود، کسیکه دندان خود را خلال کند
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه خلوت گزیند
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه برش تنعم مبتلاست
مَنْحَدَرٌ - ع. کسیکه از چیزی ترس دارد

- مُتَخَلِّجٌ** - ع . کسیکه توهم و اندیشه چیزی کند
مُتَدَّعٍ - ع . کسیکه قبول تجزیه و تفرقه کند
مُتَدَكِّرٌ - ع . کسیکه چیز را با خاطر آورد
مُتَدَلِّلٌ - ع . کسیکه ضامع و متواضع است
مُتَدَلِّمٌ - فر . واحد مقیاس که معادل ۱۴ کره است
مُتَدَارِكٌ - ع . کسیکه آخر را با اول ملحق کند ، کسیکه بجای گذشته چیزی آورد و اصلاح کند
مُتَدَاعِيٌّ - ع . کسی که بادیگری هر دو با هم دعوی دارند
مُتَدَاغِعٌ - ع . چیزی با کسی که با چیزی دیگری یا شخص دیگر هر دو از هم دفاع کنند
مُتَدَايِلٌ - ع . کسیکه بادیگری هر دو سازش کنند
مُتَدَاوِلٌ - ع . چیزی که دست دست گردد
مُتَدَاوِنٌ - ع . کسی که یکی فرض داده و فرض کرده
مُتَدَبِّرٌ - ع . کسیکه عاقبت اندیش است
مُتَدَبِّبٌ - ع . کسیکه تجربه آموخته
مُتَدَبِّجٌ - ع . کسیکه آهسته حرکت کند
مُتَدَلِّسٌ - ع . کسی که کار و خیال خود را پنهان کند
مُتَدَلِّجٌ - ع . کسی که زمین را برای قوت کود دهد
مُتَدَلِّسٌ - ع . کسی با چیزی که چرک شود
مُتَدَلِّبٌ - ع . کسیکه آهسته نزدیک شود
مُتَدَلِّجٌ - ع . کسیکه بخود عطر یا روغن مالد
مُتَدَلِّقٌ - ع . کسیکه بآئینی ایمان آورد
- مُتَدَعِّعٌ** - ع . کسیکه قبول تجزیه و تفرقه کند
مُتَدَكِّرٌ - ع . کسیکه چیز را با خاطر آورد
مُتَدَلِّلٌ - ع . کسیکه ضامع و متواضع است
مُتَدَلِّمٌ - فر . واحد مقیاس که معادل ۱۴ کره است
مُتَدَارِكٌ - ع . کسیکه آخر را با اول ملحق کند ، کسیکه بجای گذشته چیزی آورد و اصلاح کند
مُتَدَاعِيٌّ - ع . کسی که بادیگری هر دو با هم دعوی دارند
مُتَدَاغِعٌ - ع . چیزی با کسی که با چیزی دیگری یا شخص دیگر هر دو از هم دفاع کنند
مُتَدَايِلٌ - ع . کسی که بادیگری هر دو سازش کنند
مُتَدَاوِلٌ - ع . چیزی که دست دست گردد
مُتَدَاوِنٌ - ع . کسی که یکی فرض داده و فرض کرده
مُتَدَبِّرٌ - ع . کسیکه عاقبت اندیش است
مُتَدَبِّبٌ - ع . کسیکه تجربه آموخته
مُتَدَبِّجٌ - ع . کسی که آهسته حرکت کند
مُتَدَلِّسٌ - ع . کسی که کار و خیال خود را پنهان کند
مُتَدَلِّجٌ - ع . کسی که زمین را برای قوت کود دهد
مُتَدَلِّسٌ - ع . کسی با چیزی که چرک شود
مُتَدَلِّبٌ - ع . کسیکه آهسته نزدیک شود
مُتَدَلِّجٌ - ع . کسیکه بخود عطر یا روغن مالد
مُتَدَلِّقٌ - ع . کسیکه بآئینی ایمان آورد

- زند ، چوب کنده که به پشت در نهند تا
گشوده نشود ، صورتیکه برای رها نیدن
جانوران در کشت زار نصب کنند ، نوی
از ترس
- متریس - فر . زنیکه معیوبه سردی
باشد و رسماً زن آن مرد نباشد
- متر نیل - ع . کسبیکه رساله نویسد ،
کسبیکه مدعی بیگیری باشد ، کسبیکه
چهار زانو نشینند و جامه خود را روی
بای کشد
- متر نیم - ع . کسبیکه نظر در رسم و
نشان خانه نماید
- متر صید - ع . کسبیکه منتظر کسی باشد
- متر قع - ع . چیزیکه بلند شده است
- متر قف - ع . بمعنی منتظر است
- متر قیق - ع . چیزیکه بالا رود و پایین آید
- متر قی - ع . چیزیکه بلند شود تا بنهایت
درجه برسد
- متر کب - ع . چیزیکه قبول تر کب کند
- متر نیم - ع . کسبیکه آوازیکو سراید
- متر وک - ع . واگشته ، بابر
- متر قوی - ع . کسبیکه متفکر است
- متر اجیم - ع . چیزیکه با چیز دیگر
مزاحمت نماید
- متر اول - ع . کسبیکه بکاری مشغولست
- متر آید - ع . کسبیکه بادیگری بر قیمت
چیزی بیفزاید
- متر ایل - ع . چیزیکه از دیگری
جدا گردد
- متر غریغ - ع . چیزیکه حرکت شدید کند
- متر لزل - ع . متحرك و مضطرب
- متر یخذ - ع . کسبیکه پارسا است
- متر یق - ع . کسی که میخواهد از
دیگری جلو افتد
- متر یغ - ع . کسبیکه عجله در کار کند
- متر یق - ع . چیزی که بی دبی باین آید
- متر یغ - ع . کسبیکه بادیگری سازش کند
- متر یغ - ع . کسبیکه سهل انگاری کند
- متر یغ - ع . کسی که بادیگری خرید
و فروش کند
- متر یغ - ع . اندازه گیری ، مساوی
- متر یغ - ع . کسبیکه کار بر آسان گیرد
- متر یغ - ع . جاییکه فراخ و گشاد است
- متر یغ - ع . کسبیکه فرصت بخواهد
- متر یغ - ع . چیزیکه بی دبی باشد
- متر یغ - ع . چیزیکه درهم و مشتبه باشد
- متر یغ - ع . چیزیکه مانند دیگری است ،
کلامی که نص نیست و مورد شبهه است
- متر یغ - ع . کسی که بادیگری هم دیگر
را مشروب سازند
- متر یغ - ع . چیزیکه بآن فال بدزند
- متر یغ - ع . کسی که چنک در چیزی
زند و آویزد یا کمک خواهد
- متر یغ - ع . بمعنی برانگنده است
- متر یغ - ع . کسبیکه بآئینی معتقد باشد
- متر یغ - ع . کسبیکه بلندی و شرافتی گرفته
- متر یغ - ع . چیزیکه شمه شعبه کند
- متر یغ - ع . سیاس گذار
- متر یغ - ع . چیزی که بصورتی در آمده
- متر یغ - ع . کسی که از ناملاهی

حالی است	شکایت کند
مَتَمَكِّمٌ - ع . کسی که تأمل و تفکر در کاری کند	مَتَمَكِّمٌ - ع . کسیکه خود را برای کاری بهیجا سازد
مَتَمَكِّلٌ - ع . چیزی که چسبیده و وصل بدیگر است	مَتَمَكِّلٌ - ع . کسیکه در آفتاب نشیند
مَتَمَكِّلٌ - ع . چیزی که بسیار سخت شود	مَتَمَكِّلٌ - ع . کسیکه بخود جامه بپند
مَتَمَكِّلٌ - ع . آفتاب که از زیر ابر بیرون آید	مَتَمَكِّلٌ - ع . کسیکه گاه گاه بیوید
مَتَمَكِّلٌ - ع . کسیکه حرارت آتش را بپشد	مَتَمَكِّلٌ - ع . کسی یا چیزی که از سرما بفتد و جمع شود یا ببلرزد
مَتَمَكِّنٌ - ع . کسی که بخود صنعت و زینت بندد	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه شهادت در نماز بخواند
مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه از بالا و پایین آید	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه زیاد مایل به چیز است
مَتَمَكِّنٌ - ع . کسی که اندیشه صورت چیزی کند	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه پیری بخود بندد
مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه اظهار بار سائی کند	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه اظهار منهب شبیه کند
مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه هر روز مید کند	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه بنا دیگری بار باشد
مَتَمَكِّنٌ - ع . چیزی که با دیگری مخالف باشد	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه با دیگری مقابل شود
مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه با دیگری زدو خورد کند	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسی که با دیگری وست باشد
مَتَمَكِّنٌ - ع . بنائی که ناهموار است	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه با دیگری کشتی گیرد
مَتَمَكِّنٌ - ع . چیزی که دوچندان است	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه بسیار سختگیر باشد
مَتَمَكِّنٌ - ع . کسی که با دیگری مدد کار باشند	مَتَمَكِّنٌ - ع . چیزی با کسیکه بالا رود
مَتَمَكِّنٌ - ع . کسی که با دیگری ضامن هم شوند	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه با دیگری سازش کند
مَتَمَكِّنٌ - ع . چیزی که با دیگری مانند باشند	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه بالای مجلس نشیند
مَتَمَكِّنٌ - ع . چیزی که با دیگری نسبت ومیل دارند	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه مدقه بقردهد
	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسیکه دست بکار چیز است
	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسی که نصف و چاره کار میکند
	مَتَمَكِّنٌ - ع . چیزی که منقشی شود
	مَتَمَكِّنٌ - ع . کسی که دارای صنعتی و

مُتَصَحِّعٌ - ع. کسیکه از کار فرو استند
مُتَصَرِّعٌ - ع. کسیکه زاری کند
مُتَصَفِّفٌ - ع. کسیکه ضعیف شود
مُتَصَفِّنٌ - ع. چیزی که در خود در بر گیرد
 چیزی را
مُتَصَوِّفٌ - ع. کسی که در تار یکی بایستد
 تار و شایرا ببیند
مُتَصَفِّفٌ - ع. کسیکه مهمان شود
مُتَصَفِّقٌ - ع. کسیکه بر او تنگ آید
مُتَطَّلِقٌ - ع. چیزی که با دیگری
 برابر باشد
مُتَطَّلِغٌ - ع. چیزی که قبول امری کند
مُتَطَّلِوْلٌ - ع. کسی که گردن کسی کند
مُتَطَّلِبٌ - ع. کسی که علم طلب خواند
مُتَطَّلِلٌ - کسیکه ناخوانده بهمانی آید
مُتَطَّلِغٌ - ع. کسی که توانائی دارد و
 آنچه بر او واجب نیست بجا آورد
مُتَطَّلِفٌ - ع. کسیکه گرد چیزی بگردد
مُتَطَّلِهُزٌ - ع. کسیکه با دیگری یار باشد
مُتَطَّلِلٌ - ع. کسیکه در سایه نشیند
مُتَطَّلِبٌ - ع. کسیکه شکایت از دیگری کند
مُتَطَّلِلٌ - چیزی که با دیگری هموزن باشد
مُتَطَّارِضٌ - ع. چیزی که با دیگری
 مخالفت کند
مُتَطَّارِفٌ - ع. کسی که با دیگری
 همرا بشناسد
مُتَطَّارِضٌ - ع. کسیکه با دیگری یار
 هم باشند
مُتَطَّارِضٌ - کسیکه با دیگری مهر بانی کند
مُتَطَّارِضٌ - ع. کسیکه پیروی دیگری کند

مُتَعَاثِفٌ - ع. کسیکه پیروی دیگری کند
مُتَعَاثِفٌ - ع. کسیکه با دیگری بیسان بندد
مُتَعَاكِسٌ - چیزی که باز گوید دیگری است
مُتَعَالٌ - ع. چیزی که بس بلند است
مُتَعَالِيٌ - ع. چیزی که بسیار عالی است
مُتَعَاوِلٌ - ع. کسیکه با دیگری معامله کند
مُتَعَاوِدٌ - ع. کسی که با دیگری
 عناد و دشمنی دارد
مُتَعَاوِقٌ - ع. کسیکه با دیگری دست
 در کردن باشند
مُتَعَاهِدٌ - ع. کسی که با دیگری
 بیسان بندند
مُتَعَايِدٌ - ع. کسیکه بر سرش کند کسی
 که بزرگ عبادت نماید
مُتَعَايِرٌ - ع. کسی که مطلع بر کسی گردد
مُتَعَاكِبٌ - ع. کسیکه بشکفت آید
مُتَعَاوِدٌ - ع. چیزی که بسیار باشد
مُتَعَاوِدٌ - ع. کسیکه بر او ستم رفته
 اصطلاحی است در صرف که اگر فعل
 مفعول بگیرد معنی گویند
مُتَعَاوِدٌ - ع. کسیکه استوار نباشد، کسی
 که عذر و حجت آورد
مُتَعَاوِبٌ - ع. کسیکه خود را هر ب نماید
مُتَعَاوِضٌ - ع. کسیکه گمراه و ناجیه
 را ظاهر گرداند
مُتَعَاوِقٌ - ع. کسیکه از چیزی نفع برد
مُتَعَاوِزٌ - ع. کسیکه عزیز شود
مُتَعَاوِزٌ - ع. چیزی که دشوار شود
مُتَعَاوِضٌ - ع. کسیکه شبانگه، ملامت خورد
مُتَعَاوِضٌ - ع. کسیکه در کاری عصیت

مَتَعِنَ - ع . کسی که شخصیت پیدا کند
 مَتَغَايِرُ - ع . کسیکه از دیگری مقبوض
 شود و او را نیز مقبوض کند
 مَتَغَايِرِلُ - ع . کسی که بادیگری غزل
 سرایند و با هم عشق ورزند
 مَتَغَايِلُ - ع . کسیکه عمداً خود را به
 نادانی زند و چشم پوشی کند
 مَتَغَايِرُ - ع . چیزی که با دیگری
 دیگرگون باشد
 مَتَغَدِي - ع . کسیکه غذا خورد
 مَتَغَلِبُ - ع . کسیکه بر چیزی چیره شود
 و دست یابد
 مَتَغَلِبُهُ - ع . کسیکه چیزی را بپوشاند
 و پنهان کند
 مَتَغَيَّرُ - ع . کسیکه چشم و ابرو
 اشاره کند
 مَتَغَيِّي - ع . کسیکه آواز و سرود خواند
 مَتَغَيَّرُ - چیزی یا کسیکه دیگرگون شود
 مَتَغَايِرُ - ع . چیزی که از اندازه در گذرد
 مَتَغَايِرُ - ع . کسیکه اظهار بزرگی کند
 مَتَغَايِرُ - ع . چیزی که از دیگری
 جدا گردد
 مَتَغَاوَتُ - ع . کسیکه از دیگری دور
 و جدا باشد
 مَتَغَيِّنُ - ع . کسیکه برور خود را در
 فتنه اندازد
 مَتَغَيِّشُ - ع . کسیکه بیهوده گوید
 مَتَغَيِّشُ - ع . کسیکه در جستجو باشد
 مَتَغَرَجُ - ع . کسیکه گشایش طلبد و از
 خود انده را دور کند

خرج داده و آن کار سخت بیوندد
 مَتَغَلِفُ - ع . کسیکه بر او مهر بانی شود
 مَتَغَطُ - ع . کسیکه قبول اندوز کند
 مَتَغَيِّفُ - ع . کسیکه از کار بد دوری گزیند
 مَتَغَيِّنُ - ع . چیزی که بویناک گردد
 مَتَغَيَّبِي - ع . کسیکه گناه او بخشیده شود
 مَتَغَيَّبُ - ع . چیزی که از پس چیزی در آید
 مَتَغَيَّبُ - ع . چیزی که گرافند و مشکل شود
 مَتَغَيَّبُ - ع . کسیکه چیزی را دریابد
 مَتَغَيَّبُ - ع . کسیکه آمد و شد کند ،
 مردی که او را فرزند نشود
 مَتَغَيَّبُ - ع . کسیکه بیفتار مار
 حرکت کند
 مَتَغَيَّبُ - ع . چیزی که بادیگری آویخته
 مَتَغَيَّبُ - ع . چیزی که بآن پنهان شود
 مَتَغَيَّبُ - کسیکه از دیگری دانش آموزد
 مَتَغَيَّبُ - ع . چیزی که بلند شود
 مَتَغَيَّبُ - ع . کسیکه از روی قصد
 حصار کند
 مَتَغَيَّبُ - ع . کسیکه دور اندیش باشد
 مَتَغَيَّبُ - ع . کسیکه عمامه بر سر گذارد
 مَتَغَيَّبُ - ع . کسیکه خود را بکوری زند
 مَتَغَيَّبُ - ع . کسیکه خوازی کبر خواهد
 مَتَغَيَّبُ - ع . کسیکه از راه حق برگردد
 و نزاع باطل کند
 مَتَغَيَّبُ - ع . کسیکه خوی بچیزی گیرد
 مَتَغُ - ع . زنی که برای تمتع زناشویی
 مدت معینی گرفته شود
 مَتَغَيَّبُ - ع . کسیکه پیمانی بندد
 مَتَغَيَّبُ - کسی که بگفت زنده گانی کند

- مُتَرَدِّعٌ** - ع . کسیکه تنها و بیگانه باشد
مُتَرَسِّعٌ - ع . کسیکه مطلب را دریابد
مُتَرَسِّعٌ - ع . چیزی بکه لازم چیزی باشد
 و از آن بیرون آید
مُتَرَعِّنٌ - ع . کسیکه تکبر و ستم
 بیش کند
مُتَرَقٌّ - ع . چیزی بکه بر آکنده شود
مُتَرَضِّیٌّ - ع . کسیکه رهائی یابد
مُتَرَفِّدٌ - ع . کسیکه گمشده را جوید
مُتَرَفِّیٌّ - ع . کسیکه چیزی را بداند
مُتَرَفِّیٌّ - ع . کسیکه رفتار گوناگون کند
مُتَرَفِّقٌ - ع . کسیکه برتر از دیگران بشود
مُتَرَوِّدٌ - ع . کسیکه سخن بدمان آورد
مُتَرَهِّمٌ - ع . کسیکه اندک اندک بپیمد
مُتَاتِلٌ - ع . چیزی بکه رو بروی باشد
مُتَابِلٌ - ع . کسیکه با هم همدیگر
 را بکشند
مُتَأَدِّمٌ - ع . چیزی که قدیمی باشد
مُتَأَرِبٌ - ع . چیزی بکه چیزی دیگر نزدیک
 باشد ، یکی از بحر و علم عروض
مُتَأَرُونَ - ع . چیزی بکه یا چیز دیگر
 نزدیک باشد
مُتَأَصِّرٌ - ع . کسیکه از کاری امساک
 با قدرت کند
مُتَأَصِّبٌ - ع . کسیکه از دیگری خواهش کند
مُتَأَاطِرٌ - ع . چیزی بکه بی دریغ باشد
مُتَأَاطِعٌ - ع . چیزی بکه دیگری را ببرد
مُتَأَاعِذٌ - ع . کسیکه جای خود نشیند
 و بحق خود قانع باشد و خارج نشود
مُتَأَلٌ - ف . بارچه ایست از نَخ بنیه
- مُتَأَمِّرٌ** - ع . کسی که باد دیگری قمار کند
مُتَأَوِّدٌ - ع . کسیکه باد دیگری با سرعت
 حرکت کند
مُتَأَوِّلٌ - ع . کسیکه با دیگری گفت
 و شنود کند
مُتَأَوِّمٌ - ع . کسیکه در جنگ ایستادگی کند
مُتَأَوِّلٌ - ع . کسیکه باد دیگری معامله
 را برهنزند
مُتَأَمِّلٌ - ع . کسیکه کاری کند و ضامن ده
مُتَأَمِّسٌ - ع . کسیکه مقدس از گناه باشد
مُتَأَمِّمٌ - ع . کسی که پیش آید
مُتَأَمِّبٌ - ع . کسی که نزدیکی جوید
مُتَأَمِّلٌ - ع . چیزی که قتل است
مُتَأَمِّلٌ - ع . کسی که فلابه برگردن دارد
مُتَأَمِّسٌ - ع . کسیکه بی راهن پوشیده
مُتَمِّنٌ - ع . سخت و محکم
مُتَمِّیٌّ - ع . یعنی برهیز کار است
مُتَمَكِّئٌ - ع . چیزی که آن شست داده شود
مُتَمَكِّزٌ - ع . چیزی بکه زیاد باشد
مُتَمَكِّمٌ - ع . چیزی که بعد کمال رسد
مُتَمَكِّزٌ - ع . خود بین و مغرور
مُتَمَكِّجٌ - ع . کسی که سر مه کشیده
مُتَمَكِّمٌ - ع . کسیکه بزور جو امر دردی کند
مُتَمَكِّثٌ - ع . کسیکه در پی کسب رود
مُتَمَكِّزٌ - ع . چیزی بکه شکسته شود
مُتَمَكِّلٌ - ع . کسی که دیگری را بقدر فتنه
مُتَمَكِّلٌ - ع . کسیکه چیزی اعشاء کند
مُتَمَكِّفٌ - ع . کسی که برحمت کاری
 انجام دهد
مُتَمَكِّمٌ - ع . کسی که سخن گوید

- مُتَكَوِّنٌ** - ع. چیزی که خود بخود دیدن آید
مُتَكَبِّرٌ - ع. کسی که بیشینایی دیگری
 اعتقاد کند
مُتَكَبِّفٌ - ع. کسی که از چیزی خوش آید
مُتَلَفٌ - ع. یعنی بیه سوزاست
مُتَلَاثِمٌ - ع. چیزی که بادیگری سازگار
 و بیوند شود
مُتَلَاجِمٌ - ع. چیزی که بادیگری پیوسته باشد
مُتَلَاذِمٌ - ع. چیزی که با چیز دیگر لازم
 و ملزوم باشند
مُتَلَاثِمِيٌّ - ع. چیزی که اجزاء آن از
 هم گسیخته باشد
مُتَلَايِيٌّ - ع. کسی که بادیگری
 دیدار کند
مُتَلَاوِيٌّ - ع. چیزی که روشن باشد
مُتَلَبِّسٌ - ع. کسیکه جامعه در بر کند
مُتَلَبِّحٌ - ع. کسی که دهان بشدازد
مُتَلَجِّحٌ - ع. کسی که سخن در دهان
 او بگردد و درهم آهیزد
مُتَلَجِّحِيٌّ - ع. کسی که عمامه زبر حنک
 در آورد
مُتَلَبِّذٌ - ع. کسی که چیز بر او خوشتر
 یا بد
مُتَلَبِّحٌ - ع. چیزی که آلوده گردد
مُتَلَبِّفٌ - ع. کسی که نرمی کند
مُتَلَبِّتٌ - ع. کسی که زیاد مشغول
 بازی باشد
مُتَلَفٌ - ع. کسی که چیز بر او نبود سازد
مُتَلَفِظٌ - ع. کسی که لفظی گوید
مُتَلَوِّنٌ - ع. کسیکه چیز بر او نرم کند
مُتَلَوِّنِيٌّ - ع. کسی که زیاد از دیگری
- چیزی گیرد
مُتَلَبِّيٌّ - ع. کسی که از برای او چیزی
 پیش آید
مُتَلَكِّفٌ - ع. مضمون گفتن که مخاطب
 را از آن نفرت آید
مُتَلَوِّثٌ - ع. کسی که آلوده شده
مُتَلَوِّنٌ - ع. کسیکه هر ساعتی رنگی شود
مُتَلَهِّفٌ - ع. کسی که اندوهگین گردد
مُتَلَهِّبِيٌّ - ع. کسی که بازی کند
مُتَمِّمٌ - ع. چیزی که موجب تمامیت
 چیزی باشد
مُتَمَائِلٌ - ع. چیزی که مانند چیز دیگریست
مُتَمَادِيٌّ - ع. چیزی که دائمی باشد
مُتَمَارِضٌ - کسیکه خود را بنا خوشی زند
مُتَمَاشِيٌّ - ع. کسیکه بادیگری آهسته
 راه رود
مُتَمَارِيٌّ - ع. چیزی که از دیگری جداست
مُتَمَائِلٌ - کسیکه چیزی را خواستار است
مُتَمَتِّعٌ - ع. کسیکه از چیزی سود برد
مُتَمَخِّضٌ - ع. چیزی که مخصوص چیزیست
مُتَمَدِّدٌ - ع. چیزی که کشیده شود
مُتَمَدِّنٌ - ع. شخص شهری و غیر وحشی
مُتَمَرِّدٌ - ع. کسی که سرکش است
مُتَمَتِّكٌ - ع. کسی که چنگ بدامن
 کسی زند
مُتَمَتِّيٌّ - ع. کسی که آهسته راه رود
مُتَمَصِّصٌ - ع. کسی که آب در دهان
 بگرداند
مُتَمَكِّنٌ - ع. کسی که توانائی دارد
مُتَمَلِّقٌ - ع. کسی که چابک است

- مُتَمَلِّكٌ** - ع. کسی که ملک و عقار دارد
مُتَمَيِّمٌ - ع. چیزی که علت تمامیت چیزیست
مُتَمَيِّمٌ - ع. کسی که آرزوی دارد
مُتَمَيِّجٌ - چیزی که موج واضطراب دارد
مُتَمَوِّلٌ - ع. کسی که مال و مکتب دارد
مُتَمَهِّدٌ - ع. کسی که قادر بر کاری است
مُتَمَيِّزٌ - ع. چیزی که جدا و منفرد است
مُتَمَنٍّ - ع. زمین سخت بلند ، مقابل حاشیه
مُتَنَازِعٌ - ع. کسی که با دیگری کشمکش و نزاع کند
مُتَنَازِلٌ - ع. چیزی که پایین آید
مُتَنَابِئٌ - ع. کسی که با دیگری هم نزاد و مانند باشد
مُتَنَافِزٌ - ع. کسی که از دیگری برآمده باشد
مُتَنَافِيٌّ - ع. چیزی که با دیگری مخالف است
مُتَنَابُوثٌ - ع. چیزی که بنوبه پشت سر چیز دیگر در آید
مُتَنَابُوثٌ - ع. چیزی که شامل چیز دیگر باشد
مُتَنَاهِيٌّ - ع. چیزی که آخر داشته باشد
مُتَنَهٌ - ع. کسی که آگاه شود
مُتَنَتِّيٌّ - ع. کسیکه دعوی بیبیری کند
مُتَنَجِّسٌ - ع. چیزی که نجس گردد
مُتَنَلِّمٌ - ع. کسی که بشیمان گردد
مُتَنَزِّلٌ - ع. کسی که آهسته فرود آید
مُتَنَزِّزٌ - ع. کسی که ترسناک شود
مُتَنَكِّرٌ - ع. کسیکه خود را با شناسائی زند
مُتَنَزِّرٌ - ع. کسی که بخود درندگی کند
- مُتَوَّعٌ** - ع. چیزی که گوناگون شود
مُتَوَّعٌ - ع. کسیکه خواب بیند یا در خواب محتمل شود
مُتَوَّالِزٌ - ع. چیزی که بی دویی آید
مُتَوَّارِدٌ - ع. چیزی که با دیگری در یکجا بیاید
مُتَوَّارِيٌّ - ع. چیزی که پنهان و پوشیده باشد
مُتَوَّازِنٌ - چیزی که با دیگری سنجیده شود
مُتَوَّاصِلٌ - ع. کسی که بدبگری نزدیک و وصل شود
مُتَوَّاضِعٌ - ع. کسیکه فروتنی کند
مُتَوَّاطِلٌ - ع. چیزی که موافق چیز دیگر باشد
مُتَوَّاعِدٌ - ع. کسیکه بدبگری نوبدهد
مُتَوَّافِقٌ - ع. چیزی که با دیگری یکی باشد
مُتَوَّالِدٌ - ع. کسیکه فرزندان او زیاد باشد
مُتَوَّالِيٌّ - ع. چیزی که بی دویی در آید
مُتَوَّالِيٌّ - ع. کسی که مانده و سست شود
مُتَوَّجِعٌ - کسیکه رنجور و دردمند شود
مُتَوَّجِهٌ - ع. کسیکه روی چیزی آورد
مُتَوَّجِّشٌ - ع. کسی که ترسناک گردد
مُتَوَّزِّدٌ - ع. کسی که با کسی دوستی کند
مُتَوَّزِّطٌ - ع. کسی که در جای هولناکی افتد که خلاصی ندارد
مُتَوَّعِلٌ - ع. کسی که دردانش عمیق شود
مُتَوَّزِّرٌ - ع. کسیکه صرف همت کند
مُتَوَّفِيٌّ - ع. کسی که مرده باشد
مُتَوَّفِعٌ - کسیکه چشم داشت داشته باشد

- مُتَوَقِّفٌ - ع. کسی که بر یک حالت بماند
 مُتَوَلِّدٌ - ع. کسی که از دیگری بدید آید
 مُتَوَنٌّ - ع. جمع مَتْنٌ ، هاشیه‌ها
 مُتَوَهِّمٌ - ع. کسیکه گمان برد
 مَتَهٌ - ف. افزار نجاران که بدان نغته
 سوراخ کنند
 مَتَهَاتِفٌ - ع. چیزی که مخالف دیگری
 باشد
 مَتَهَاوِنٌ - ع. کسیکه در کاری سستی کرد
 مَتَهَجٌّ - ع. کسیکه آمان دارد
 مَتَهَيِّكٌ - ع. کسیکه برده دری کند
 مَتَهَيِّجٌ - ع. کسیکه شب برای نماز
 بیداری کند
 مَتَهَيِّمٌ - ع. کسیکه باو نسبتی داده شده
 مَتَهَيِّمٌ - ع. کسیکه دیگری نسبت دهد
 مَتَهَوِّزٌ - ع. کسیکه بیباک باشد
 مَتَهَوِّغٌ - ع. چیزی که می آورد
 مَتَهَيِّجٌ - ع. کسیکه برانگیخته شود
 مَتَهَيِّزٌ - ع. کسی که طرف چپ را گیرد
 مَتَهَيِّزٌ - ع. کسیکه طرف راست گیرد
 مَتَهَيِّلٌ - ف. لافافه متکاوران شبیه
 مَتَهَيِّمٌ - ع. کسیکه تبسم کند
 مَتَهَيِّزٌ - ع. کسیکه تبرک جوید
 مَتَهَيِّزٌ - ع. کسیکه محکم و استوار است
 مَتَهَيِّكٌ - ف. جمعی که اظهار نفرت
 بنوسط خطابه کنند
 مَتَهَبٌ - ع. کسیکه پاداش دارد
 مَتَهَيِّزٌ - ع. باهم میادرت نمودن و
 سبقت گرفتن
- مُتَالٌ - ع. مانند ، شبیه ، کالبد
 مَتَالِيَةٌ - ع. معایب کار
 مَتَالَهُ - ع. آبدان که جای بول است
 مَتَشْتٌ - ع. کسیکه چیز بر او قرار دارد
 مَتَشْتٌ - ع. چیزی که قرار گرفته است
 مَتَشْتٌ - ع. چیزی که سخت کند، چیزی
 که بزرگ کند
 مَتَشَالٌ - ع. وزنی بمقدار ۲۴ نخود
 مَتَشَبٌ - ع. آلتی که بآن نجاران چیزی
 سوراخ کنند
 مَتَشَلٌ - ع. مانند ، شبیه
 مَتَشَلٌ - ع. داستان، شبه و مانند ، سخن
 که در میان مردم معروف و مثل است
 وَمَتَالًا برای مثال آوردن چیزی گویند
 مَتَشَلٌ - ع. مانند ها ، مثلها
 مَتَشَلٌ - ع. سطحی که دارای سه ضلع
 و زاویه است
 مَتَشَلَةٌ - ع. آفت ، عقوبت از قبیل بریدن
 گوش و بینی
 مَتَشَلِيٌّ - ع. جنسی که قیمت هر جزء آن
 باجزء دیگر مساویست
 مَتَشِيرٌ - ع. چیزی که بهره دهد ، درختی
 که میوه دهد
 مَتَشَمٌّ - ع. سطح هشت گوشه
 مَتَشَوِيٌّ - ع. شعرو نظمی که قافیه هر
 بیتی از آن مشابه بیت دیگری است
 مَتَشَوِبٌ - ع. پاداش داشته
 مَتَشَوِلٌ - ع. بخدمت ایستادن
 مَتَجٌ - ف. ماه، نام راوی اشعار رود کی

مُخَاب - ع . کسیکه جواب شنیده
 مُخَابِلٌ - ع . کسی که خصومت کند
 مُخَادَلَةٌ - ع . خصومت کردن
 مَخَارِی - ع . جمع مَخْرَی ، مجری‌ها
 مَخَارِزٌ - ع . کلمه در معنی که شباهت با
 معنی اصلی بجهتی دارد گفته شود ، چنانکه
 از آنجا بگردند
 مَخَارِزٌ - ع . کسی که باو اجازه کاری
 داده شده
 مَخَاعَةٌ - ع . سالی که تعطیل است
 مَخَالٌ - ع . محل جولان
 مَخَالِشٌ - ع . جمع مَخْلِش ، مجلسها
 مَخَامِیغٌ - ع . جمع مَخَمِغٌ ، محل اجتنابها
 مَخَامِغَةٌ - ع . جمع شدن با هم
 مَخَامَلَةٌ - ع . خوش برخوردی
 مَخَانًا - ع . بدون عوس ، مفت
 مَخَابِئٌ - ع . کسیکه بیهلوی دیگری
 سر کت کند
 مَخَابِشٌ - ع . چیزیکه همجنس دیگریست
 مَخَابَسَةٌ - ع . همجنس بودن
 مَخَابِئٌ - ع . بدون عوس
 مَخَابِئٌ - ع . جمع مَخْتُونٌ ، دیوانگان
 مَخَاوَبَةٌ - ع . ستوال و جواب دادن
 مَخَاوِزٌ - ع . همسایه ، نزدیک
 مَخَاوِرَةٌ - ع . همسایه شدن
 مَخَاوِزٌ - ع . کسی که از حد خود بگذرد
 مَخَاوِرَةٌ - ع . از حد خود گذشتن
 مَخَادَلَةٌ - ع . مذاقه و مجادله کردن
 مَخَاهِدٌ - ع . کسیکه کوشش میکند ،
 کسیکه پادشهن جنگ نماید

مُخَاهِدَةٌ - ع . بقدر مقدور کوشش کردن
 مَخْوُزٌ - ع . کسیکه از خود اختیار ندارد
 مَخْوُولٌ - ع . چیزی که طبیعی شده است
 مَخْأَزٌ - ع . چیزی که گذشته باشد
 مَخْتَبٌ - ع . برگزیده ، انتخاب شده
 مَخْتَبٌ - ع . گرد هم آمده ، جمع شده
 مَخْتَبٌ - ع . دوری و اجتناب کننده
 مَخْتَبٌ - ع . کوشنده در کار ، توانائی
 دارنده ، کسیکه تمام بیرون آمده
 مَخْتَدٌ - ع . بزرگی و عظمت
 مَخْتَدٌ - ع . چیزی که تازه بدید آمده
 مَخْتَدٌ - ع . تازه آور ، نو
 مَخْتَدٌ - ع . یعنی آبله روم باشد
 مَخْتَدٌ - ع . کشیده و جنب شده
 مَخْتَدٌ - ع . کسیکه خوره دارد
 مَخْتَدٌ - ع . تجربه آموخته
 مَخْتَدٌ - ع . برهنه و مَجْتَرَدٌ مستوفی
 است که بنایان از کج و آجر و گل
 بنا کنند
 مَخْرُكٌ - ف . کار سیزد و اجرت
 مَخْرُكٌ - ع . یعنی گناهکار است
 مَخْرُوحٌ - ع . کسی که زخمی شده ،
 کسیکه از عدالت خارج شده است
 مَخْرُورٌ - ع . کشیده شده
 مَخْرَهٌ - ع . یعنی کپکشان است
 مَخْرِئٌ - ع . محل کفر ، جای عبور آب
 مَخْرِئٌ - ف . صندوقچه کوچک
 مَخْرِئٌ - ع . کسیکه کاری را بموقع
 اجرا کند ، اجرا کننده
 مَخْرَأٌ - ع . قطعه قطعه و باره باره

مُخْتَد - ع . لشکر گرد آمده
مُخْتَسِر - چیزی که از جنس دیگری شده
مُخْتُون - ع . دیوانه ، شخص بی عقل
مُخْتَبِي - ع . کسیکه بر او جنایت وارد شده
مُخْتَبِر - ع . کسیکه چیز را اجازه دهد
مُخْتَوِر - ع . چیز مباح و جایز
مُخْتَوِس - ع . گبر و زرتشتی
مُخْتَوِف - ع . میان تپه
مُخْتَهَر - ع . چیزی که آشکارا شود
مُخْتَهَر - ع . چیزی که اسباب آن مهیا شده
مُخْتَهَر - ع . کسیکه اسباب کار مهیا کند
مُخْتَب - ع . جواب دهنده
مُخْتَبِر - ع . پناه دهنده
مُخْتَبِر - ع . اجازه دهنده
مُخْتَبِر - ع . سختی که از روی تملق و چاپلوسی گفته شود و میسخت اصل آن مجاز باشد بنا بر این عربی خواهد بود
مُج - ف . بند دست و مِج کردن ورم کردن مِج دست بواسطه برداشتن چیز سنگین
مُجَالَه - ف . چیزی که در کف دست جمع شده و فشار داده شده است مانند کوبیده بادام که بادست آرافشار دهند ناروغی آن گرفته شود
مُجَرِّك - ف . کار بیژد فرمودن
مُجَرِّك - ع . کسی که کم فروش است
مُجَرِّك - ع . کسی که متاع بادست چنان کشد که قیمت متاع بچربد و بیفایده شود
مُجَرِّك - ف . عس با بادام کوهی

مُخْتَر و م - ع . قطعی و یقینی
مُخْتَرِي - ع . باداش دهنده
مُخْتَم - ع . چیزی که بصورت جسم در آید
مُخْتَمَه - ع . چیز بست از کچ یا فلزات بصورت اسان یا حیوان درست کنند
مُخْتَد - ع . موی بیجیده و حلقه دار
مُخْتَوِل - ع . چیز آورده شده و فرار داده شده
مُخْتَف - ع . خشک شده
مُخْتَلِه - ع . چیز بیسکه چیز دیگر را جلب کند
مُخْتَلِد - ع . چیزی که جلد شده
مُخْتَلِس - ع . ششمنگاه ، جای کشتن
مُخْتَلِل - ع . بزرگ ، عظیم ، عالی
مُخْتَلُوب - ع . گرفتار و کشیده شده
مُخْتَلِه - ع . کتاب بزرگ ، نامه های هفتگی یا ماهیانه
مُخْتَلِي - ع . اسب اول گرویندی
مُخْتَلِي - ع . محل جلوه
مُخْتَبِر - ع . بوی سوز ، عود
مُخْتَبِع - ع . کسیکه پراکنده گان را جمع آورد
مُخْتَبِع - ع . محل جمع شدن و مَجْمَعَه ظرفیت بزرگ که در آن انواع طعام گذارند و خوردند
مُخْتَمِل - ع . چیز نامعلوم و سر بسته
مُخْتَمِل - ع . چیزی که سبب نیکویی چیزی شود
مُخْتَمُوع و **مُخْتَمُوعَه** - ع . همه و کلیه
مُخْتَب - ع . کسی که دوری گزیند

مَحَلِّكَاءُ - ف. عهد و پیمان گرفتن
 مَحْجُولٌ - ف. کسی که سبک عقلست
 مَجْجُولٌ - ف. یعنی کوچک و مقبولست
 مَجْجِدُنٌ - ف. چمیدن و خرامیدن

ماء دیده نمی شود
 مَحَاكِمٌ - ع. جمع مَحْكَمَةٌ ، محکمه ها
 مَحَاكِمَةٌ - ع. باخشم زودجا کم رفتن
 مَحَاَلٌ - ع. نیست مقابل واجب و ممکن
 مَحَايِفٌ - ع. همدرد و سوگند

مَحَابَاتٌ - ع. دهشت داشتن
 مَحَاجِرٌ - ع. باغها ، حدقه های چشم
 که در آن چشم دوزند

مَحَاوَلَةٌ - ع. چاره و لَامَحَاوَلَةٌ ناچار
 مَحَاوَلَاتٌ - ع. مدافعه از کسی نمودن
 مَحَاوِدٌ - ع. جمع حَمْدٌ ، نیکوییها
 مَحَاوِرٌ - ع. کسیکه بشنود و جواب دهد
 مَحَاوِرَةٌ - ع. سخن گفتن با کسی

مَحَاوَجَةٌ - ع. خصومت کردن
 مَحَاوِدَاتٌ - ع. مقابل و برابر بودن
 مَحَاوِدِيٌّ - ع. مقابل ، روبرو ، برابر

مَحَاوِلٌ - ع. حواله دهنده
 مَحَاوِلَةٌ - ع. بیکدیگر حواله دادن
 مَحَبٌّ - ع. یعنی دوستدار است
 مَحَبَّتٌ - ع. میل قلبی و دوستی
 مَحَبَّرَةٌ - ع. جای لباس نفیس ، دوات
 مَحَبَّسٌ - ع. زندان

مَحَاوِرَةٌ - ع. جنک و ستیزه کند
 مَحَاوِرِسٌ - ع. یعنی نگاهبان است
 مَحَاوِرِسَتٌ - ع. نگاهبانی کردن
 مَحَاوِرِمٌ - ع. خویشان نزدیک

مَحَبَّلٌ - ع. مدت آبتنی
 مَحَبَّلٌ - ع. بچه دان زن
 مَحَبُوبٌ - ع. دوست داشته

مَحَاوِرِسَةٌ - ع. کافی ، حساب کننده
 مَحَاوِرِسَةٌ - ع. حساب و شماره کردن
 مَحَاوِرِسٌ - ع. نیکوییها ، ریش و لویه

مَحَبُوسٌ - ع. کسیکه در زندانست
 مَحَبَّاحٌ - ع. نیازمند ، فقیر
 مَحَبَّالٌ - ع. حيله گر و شیاد
 مَحَبَّسٌ - ع. چیزی که نگاهداشته شده
 مَحَبَّحٌ - ع. چیزیکه برای آن دلیل
 آورده شود

مَحَاوِرِسَةٌ - ع. حساب و شماره کردن
 مَحَاوِرِسَةٌ - ع. نگاهبانی کردن و تنگ گیرنده و احاطه کننده
 مَحَاوِرِسَةٌ - ع. احاطه کردن و تنگ گرفتن

مَحَبَّحٌ - ع. پنهان و مخفی شده
 مَحَبَّحٌ - ع. یعنی اصل است
 مَحَبَّحٌ - ع. کسیکه بترساند
 مَحَبَّحٌ - ع. شخم کننده
 مَحَبَّحٌ - ع. کسیکه بیرهیزد

مَحَاوِرِسَةٌ - ع. محضرها ، درگاهها
 مَحَاوِرِسَةٌ - ع. گفتگو و سؤال و جواب
 کردند

مَحَبَّحٌ - ع. چیزیکه اطراف آن
 گرفته شده
 مَحَاوِرِسَةٌ - ع. یعنی نگاهبان است
 مَحَاوِرِسَةٌ - ع. جمع مَحْجُولٌ ، مجلسها
 مَحَاوِرِسَةٌ - ع. سه شب آخر ماه قمری که

مَحَاوِرِسَةٌ - ع. چیزیکه اطراف آن
 گرفته شده
 مَحَاوِرِسَةٌ - ع. یعنی نگاهبان است

مَحَاوِرِسَةٌ - ع. جمع مَحْجُولٌ ، مجلسها
 مَحَاوِرِسَةٌ - ع. سه شب آخر ماه قمری که

مَحْرَجَه - ع . وسط راه و طریق
مَحْدَب - ع . چیز بکه روی او گوز دارد
مُحَدَّث - ع . چیزیکه تازه پیدا شده
مَحْدُوْد - ع . چیزیکه نهایت دارد
مَحْدُوْر - ع . آماس کرده ، برنخته شده
مَحْدِر - ع . کسیکه بترساند
مَحْدُوْف - ع . چیزیکه افتاده
مَحْرَاب - بیشکاه ، مجلس و اشرف مکان
مَحْرُور - ع . نویسنده ، تعزیر کننده
مَحْرُور - ع . باک از زوائد
مَحْرُور - ع . جمع کننده و حافظ
مَحْرُوس - ع . ترغیب و نیست کننده ، فساد
مَحْرُوف - ع . خراشیده ، کسیکه کلامی
 را تیردهد
مَحْرُوف - ع . خراشیده ، کلامی که
 تیر داده شده
مَحْرُوق - ع . سوزان و مَحْرُوقَه نام مرضی
مَحْرُوك - ع . جنباننده ، تحریک کننده
مَحْرُوم - ع . کسیکه نکاح او جایز نیست
 از خویشان
مَحْرُوم - ع . کسی که احرام حج بندد
مَحْرُوم - ع . ماه اول سال قمری و
مَحْرَمَات پارچه های مخطط تیره رنگ
 چه این نوع پارچه ها را در ماه محرم
 پوشند
مَحْرُور - ع . گرم شده
مَحْرُوس - ع . محفوظ و نگاه داشته شده
مَحْرُوق - ع . آتش گرفته
مَحْرُوم - ع . کسیکه بر او چیزی
 نارواست

مَحْرُوس - ع . نگاهبان ، حراست کننده
مَحْرُوف - ع . کسیکه بخراشد چیزی
 را ، کسیکه حرفه را پیشه کرده است
مَحْرُوقَه - ع . حرفه و پیشه که اختیار شده
مَحْرُوق - ع . سوزنده ، آتش گیرنده
مَحْرُوق - ع . سوخته ، آتش گرفته
مَحْرُوم - ع . کسی که احترام اولزام
 است ، اشخاص نجیب زاده
مَحْصِب - ع . نگاهبان
مَحْصِن - ع . شمشکین ، شرمنده ،
 کسیکه چاکران زیاد دارد
مَحْصِن - ع . کسی که در حال جان
 کندن است ، کسیکه شهری شده
مَحْصِن - کسیکه او را حقنه و اماله کنند
مَحْصِر - ع . انباردار ، احتکار کننده
مَحْصِل - ع . کسیکه در خواب جماع کند
مَحْصَل - ع . چیزیکه ممکنست واقمشود
مَحْصُوِي - ع . چیزیکه چیز دیگر را
 در بردارد
مَحْصِر - ع . چیزیکه از سنگ بسته شده
 و بر ایوانی که طارمی نورده دارد گفته
 میشود چه بواسطه نرده و طارمی ایوان
 بسته شده و از افتادن مانست
مَحْصِر - ع . بوستان ، خانه چشم
مَحْصُوب - ع . کسیکه بین او و چیز
 دیگر برده کشیده شده ، کسیکه با
 حیا است
مَحْصُور - ع . کسیکه از کاری منع شده
مَحْصُوج - ع . مغلوب ، بدلیل ، قصد
 شده ، زیارت شده

مُحْتَرَبٌ - ع. چیزی که از زوائد با کست
مُحْتَرَبٌ - ع. کسیکه دست دست کند
مُحْتَسِبٌ - ع. یعنی نیکوکار است
مُحْتَسِنٌ - ع. کار خوب و **مُحْتَسِنَاتٌ** کارهای
 خوب و خوبیها
مُحْتَسِبٌ - ع. چیزیکه شماره شده
مُحْتَسِبٌ - ع. چیزیکه دیده میشود
مُحْتَسِبٌ - ع. چیز میان خالی
مُحْتَسِرٌ - ع. برانگیخته شده
مُحْتَسِبٌ - ع. کسیکه در طرف و حاشیه
 کتاب چیز نویسد
مُحْتَسِبٌ - ع. کتابی که در طرف و حاشیه
 آن نوشته شده
مُحْتَسِبٌ - ع. کسی که چیزی بدست آورد
مُحْتَسِلٌ - ع. حاصل و نتیجه
مُحْتَسِبٌ - ع. مرد زن دار
مُحْتَسِبَةٌ - ع. زن شوهر دار
مُحْتَسِرٌ - ع. چیزیکه اطراف آن
 گرفته شده و غیر قابل عبور است
مُحْتَسِرٌ - ع. آنچه یافت شده و اغلب
 بر برداشت زراعت گفته شود
مُحْتَسِبٌ - ع. یعنی خالص است
مُحْتَسِرٌ - ع. محل حضور، ساجل، قبایله
مُحْتَسِبٌ - ع. منزل، خانه، حیاط
مُحْتَسِبٌ - ع. آلتی است از آهن یا چوب
 که بآن پوست را نقش کنند
مُحْتَسِرٌ - ع. چیزی که منوعست
مُحْتَسِرٌ - ع. لذت برده و یا بهره
مُحْتَسِرٌ - ع. آلتی که بتوسط آن گود
 کند مانند کلنگ
 بر شده

مُحْتَسِبٌ - ع. آلتی یا چیزی که بتوسط
 آن چیزی را حفظ کنند
مُحْتَسِرٌ - ع. جایکه دوستان جمع شوند
مُحْتَسِرٌ - ع. نگاه داشته شده
مُحْتَسِرٌ - ع. چیزی را که گرداگرد آن
 گرفته شده
مُحْتَسِبٌ - ع. کجاوه بی سرپوش
مُحْتَسِبٌ - ع. کسیکه حق با اوست
مُحْتَسِرٌ - ع. یعنی کوچک است
مُحْتَسِبٌ - ع. ثابت و درست
مُحْتَسِبٌ - ع. کسی که بحقیقت چیزی برسد
مُحْتَسِرٌ - ع. کسیکه حقنه و اماله شده
مُحْتَسِبٌ - ع. سنگی که بآن طلا و نقره
 مانند و بآن آزمایش کنند و در فارسی
مُحْتَسِبٌ معروف است
مُحْتَسِبٌ - ع. یعنی سخت و متقن است
مُحْتَسِبٌ - ع. چیزی که در آن حکم
 داده شده است
مُحْتَسِبٌ - جایکه در آن دادخواهی شود
مُحْتَسِرٌ - ع. تراشیده شده
مُحْتَسِرٌ - ع. کسی که بر ضرر او حکم
 صادر شده باشد
مُحْتَسِبٌ - ع. یعنی جا و مکان میباشد
مُحْتَسِبٌ - ع. کسیکه درمکه از احرام
 بیرون آید
مُحْتَسِرٌ - ع. جمع **مُحْتَسِبٌ**، محلهها
مُحْتَسِبٌ - ع. جامی که شیردوشند
مُحْتَسِرٌ - ع. کسیکه سوگند دهد
مُحْتَسِرٌ - ع. سر تراشیده، دور زده،
 بر شده

مُحَلَّل - ع. کسیکه حلال کند ، شوهر
 دوم زن پس از طلاق دادن شوهر اول
مُحَلَّوَج - ع. چیزی که زده شده مانند
 پشه زده شده که تخم آنرا گرفته اند
مُحَلَّوْل - ع. چیزی که در چیز دیگر
 فروخته و حل شده
مَحَلَه - ع. کوی و کوچه و محلی اهل
 محل و کوچه است
مَحَلِّي - ع. بزبور آراینده
مَحَلِّي - ع. بزبور آراسته شده
مُحَمَّد - ع. ستوده ، نام پیغمبر عرب
 که خاتم انبیاء است
مَحْمُول - ع. محل بار ، کجاوه
مَحْمُولِد - ع. ستایش شده ، پسندیده
مَحْمُوم - ع. بمعنی تب دار است
مُحْتَمِي - ع. گرم شده و تابیده
مِجَن - ع. جمع مِجَنَّت ، اندوها
مِجَنَّت - ع. اندوه و غم
مُحْتَمِي - ع. خضاب کرده
مِجْوَز - ع. تیری که چرخ بدان گردد
مُحْوَل - ع. کسیکه بجای دیگر
 نقل دهد
مُحْوَل - ع. حواله داده شده
مُحْيَات - ع. زمینی که آباد شده
مُحْيِط - ع. چیزی که اطراف را بگیرد
مُحْيِل - ع. چاره گر ، حواله دهنده
 ترسیده میشود
مُخَايَل - ع. ابرهائی که طلبه باران
 آمدن است

مُخ - ع. بمعنی آتش است
مُخ - ع. مغز استخوان
مُخَاَرَه - ع. خیر دادن و گرفتن
مُخَاَلَّت - ع. باهم خدعه کردن
مُخَاَتِيْم - مهر کرده ها
مُخَاَدَعَت - ع. خدعه کردن و پنهان
 کردن قصد خود و آشکار کردن چیز
 دیگر را
مُخَاَرِيخ - ع. خرجها ، مخرجها
مُخَاَرِيْق - ع. سخاوتمندان اجسام نیکو
مُخَاَزِيْن - ع. مغزها و جاهای خزینه
مُخَاَزِي - ع. کسیکه در ذلت اندازد
مُخَاَصِيْم - کسیکه یادگیری دشمنی ورزد
مُخَاَصَمَت - ع. دشمنی و خصومت کردن
مُخَاَض - ع. جای فرو رفتن در آب
مُخَاَظ - ع. رشته شده
مُخَاَظِي - ع. سخن گوینده
مُخَاَظِن - ع. کسیکه با او سخن گفته شود
مُخَاَظِيَه - ع. باهم گفتگو کردن
مُخَاَظَرَه - ع. بهلاکت نزدیک شدن
مُخَاَظِي - ع. ناخنها و بالخصوص ناخن
 درندگان
مُخَاَظِي - کسیکه دوستی او بپریا است
مُخَاَلَصَت - ع. دوستی خالص داشتن
مُخَاَظِي - ع. مغایر چیزی
مُخَاَلَفَت - ع. مغایرت با چیزی
مُخَاَوِظ - ع. چیزهایی که از آن
 ترسیده میشود
مُخَاَيَل - ع. ابرهائی که طلبه باران
 آمدن است
مُخ - ف. لعاب سنگینی که بر سر اسبان
 زنده ، درخت خرما

مُخْتَصِّصٌ - ع. چیزی که چیز دیگری را
 مخصوص چیز دیگری کند
مُخْتَصِّصٌ - ع. چیزی که مخصوص دیگری
 است و **مُخْتَصِّصٌ** صاجاتی گفته میشود که
 مورد توجه خاص باشد
مُخْتَصِّصٌ - ع. رنگ و خضاب شده
مُخْتَلِطٌ - چیزی که دارای خطوطی است
مُخْتَلِطٌ - ع. کسیکه غیش صواب کند
مُخْتَفِئٌ - ع. سبک و خفیف کننده
مُخْتَفِئٌ - ع. سبک و خفیف شده
مُخْتَلِفٌ - ع. کسیکه مانع کاری شود
مُخْتَلِفٌ - ع. چنگال جوارح برندگان
مُخْتَلِخَلٌ - ع. استخوانی که گوشت آن
 گرفته شده
مُخْتَلَدٌ - ع. ثابت و پاینده
مُخْتَلِصٌ - ع. محل رهایی و خلاص
مُخْتَلِصٌ - ع. کسی که برپا کار کند
مُخْتَلِصَةٌ - ع. نام گیاه است دوائی
مُخْتَلِعٌ - ع. خلعت داده شده
مُخْتَلِکَاتٌ - ع. اموالی که از میت باقی
 ماند ، خوراکیهای گوناگون
مُخْتَلِطٌ - ع. درهم و مخلوط شده
مُخْتَلِطٌ - ع. ایجاد و آفریده شده
مُخْتَلِیٌ - ع. بمنی جای خالی است
مُخْتَلِزٌ - ع. پوشانیده ، خدیر مایه
مُخْتَمِسٌ - ع. چیزی که بنج گوشت دارد ،
 شمری که بنج مصرع دارد
مُخْتَمِصَةٌ - ع. گرسنه شدن ، و بمنی
 زحمت و گرفتاری نیز گفته شود
مُخْتَمَلٌ - ع. یافته است که روی آن

مُخْتَبِرٌ - ع. خبر و اطلاع دهنده
مُخْتَبَطٌ - ع. کسی که مرش دماغی دارد
مُخْتَبٌ - ف. امید درگاه
مُخْتَبَرٌ - ع. برگزیده ، اختیار داده شده
مُخْتَبِرٌ - ع. کسیکه بیازماید
مُخْتَبِعٌ - ع. کسی که چیزی بیافریند
مُخْتَبِصٌ - ع. چیزی که مخصوص چیزی باشد
مُخْتَبِصٌ - ع. گوناوار برگزیده شده
مُخْتَبِیٌ - ع. پنهان و مخفی شده
مُخْتَلِزٌ - ع. چیزی که مانده و بیش نبرد
مُخْتَلِصٌ - ع. کسیکه چیز برابر باید
مُخْتَلِطٌ - ع. چیزی که با چیزی آمیخته
مُخْتَبِیٌ - ع. کسی که خفه شده است
مُخْتَبِوْمٌ - ع. مهر و ختم شدن
مُخْتَبِوْنٌ - ع. خسته شده
مُخْتَبِرٌ - ع. سست کننده
مُخْتَبِرَةٌ - ع. زنی که پشت برده حجاب است
 و **مُخْتَبِرَاتٌ** جمع آن است
مُخْتَبِوْمٌ - ع. آفامیکه نو کردارد
مُخْتَبِدَةٌ - ع. بمعنی نازبالش است
مُخْتَبِوْنٌ - ع. دوست و محبوب
مُخْتَبِوْلٌ - ع. هزیمت نشده
مُخْتَبِجٌ - ع. محل خروج و بیرون شدن
مُخْتَبِجٌ - ع. بیرون کننده
مُخْتَبِجٌ - ع. بیرون شده
مُخْتَبِجٌ و **مُخْتَبِقَةٌ** - ع. دهشت زده
مُخْتَبِوْبَةٌ - ع. ویران شده ، خرابه
مُخْتَبِوْطٌ - ع. تراشیده شده ، نام شکلی
 است در هندسه
مُخْتَبِرٌ - ع. جای خزینة و جای مال

کَرک است و در فارسی مَحْمَل گفته شود
مُحْتَسَب - ع. خستی شده گنایه از امر دیکه
مفعول است

مُحْتَقَه - ع. خفه گشته

مَحْنُوق - ع. بمعنی خفه شده است

مَحْنُوف - ع. ترسیده شده ، ترسناک

مَحْبِدَن - ف. چسبیدن و عاشق شدن

مَحْبِر - ع. برگزیده و انتخاب شده

مَحْبِر - ف. نهی از برخواستن

مَحْبِط - ع. دوخته و شیطانی شده

مَحْبَلَه - ع. قوه خیال

مَحْبِمْ - ع. جایبکه در آن خیه زده اند

مُد - ف. چیزی که معدول شده

مُدَّ - ع. کشیدن ، گستردن ، علامتی

است کسی

مُدَّ - م. پیمانه ایست مساوی ۱۸ لیتر

مُدَا جَات - ع. مدارا کردن و پوشاندن

دشمنی و عدالت

مُدَاخ - ع. کسیکه مدبجه سرائی کند

مُدَاخِل - ع. جمع دَخَل در آمدن

مُدَاخَلَه - ع. داخل و درهم کردن

مُدَاذ - ع. سیاهی ، چوبیست کوچک

که در آن سرب و دوده کنند و با آن

نیز نویسند

مُدَاذ - ع. محل گردش و دور

مُدَاذَا - ع. فرمی و حسن خلق ، بیش

هم آمدن

مُدَاوِج - ع. چیزهایی که علت بالا

رفتن و مقامات عالیه میباشد

مُدَاوِش - ع. جمع مُدَوِّسَه مدرسه ها

مُدَاوِلُک - ع. جمع مُدَوِّک مدرسه کها

مُدَاوَعَت - ع. ملاعبه و شوخی کردن

مُدَاوِغ - ع. کسیکه چیزی را دور کند

مُدَاوِغَه - ع. دور کردن دیگری را

مُدَاوَه - ع. دقت کردن در کاری

مُدَاوَال - ف. نشان مخصوصی است که

برای امتیاز علمی یا عملی دهند

مُدَاوَم - ع. همیشه ، دائم

مُدَاوَا - ع. درمان کردن

مُدَاوِمْ - ع. کسیکه کاری را همیشه کند

مُدَاوَقَت - ع. کاربرا همیشه کردن

مُدَاوِی - ع. کسیکه درمان کسی کند

مُدَاوِلَه - ع. ظاهر کردن چیزی برخلاف

باطن ، چرب زبانی

مُدَاوِیخ - ع. جمع مُدَوِّحَه استایشا

مُدَاوِی - ع. شهرها ، نام شهری بزرگ

در بیست النهرین بوده که بسابخت

ساسانیانست

مُدَاوِیَه - ع. بهم قرض دادن

مُدَوِّر - ع. آنکه عقب و واپس رود

مُدَوِّر - ع. آنکه عقب رانده شده

مُدَوِّر - ع. عاقبت اندیش

مُدَوِّر - ع. بنده که پس از فوت آما

آزاد شود

مُدَّت - ع. پایان زمان

مُدَّخ - ع. ستایش و منق کردن

مُدَّخَر - ع. کوچک و خوار کننده

مُدَّخَل - ع. دخل ، محل داخل شدن

مُدَّخَل - ع. کسی که چیزی را در چیزی

- داخل کند ، داخل کننده
مُدْحَلٌ - ع . چیزی که در آن چیزی داخل شده
مُدْحِنٌ - ع . کسیکه دودانگیزد
مُدْحُولٌ - ع . چیزیکه در آن چیزی داخل شده
مُدَدٌ - ع . یاری و مساعدت کردن
مُدْرٌ - ع . کلوخ ، ده
مُدْرَعٌ - ع . چیزیکه موجب زیادتی ادرار و شاش شود
مُدْرَسٌ - ع . محل درس گفتن
مُدْرَسٌ - ع . آموزگار ، معلم
مُدْرَسَه - ع . مکانی که در آن تعلیم داده می شود
مُدْرَكٌ - ع . محل پیدایش چیزی ، خرد و عقل ، دلیل و سند
مُدْرَكٌ - ع . چیزی که فهمیده و دریافته شده
مُدْرَكٌ - ع . کسی که چیزی را بیابد
مُدْعَاٌ - ع . چیزیکه بآن دعوی شده
مُدْعُوٌّ - ع . خواننده و دعوت شده
مُدْعِيٌّ - ع . کسیکه با کسی دعوی دارد
مُدْعِيٌّ - ع . حرفی که در حرفی درآمده
مُدْفِعٌ - ع . محل دورودفع کردن
مُدْفِعٌ - ع . کسی که دور کند چیزی را
مُدْفُوغٌ - ع . چیزیکه دفع و دور کرده شده ، سرگین
مُدْفُوْقٌ - ع . آب ریخته شده
مُدْفُوْنٌ - ع . چیزی که در خاک پنهان
- شده ، هر چیز دفن شده
مُدْفِيْقٌ - ع . کسی که در چیزی دقت کند
مُدْلٌ - فر . یعنی نمونه است
مُدْلٌ - ع . یعنی راهنما میباشد
مُدْلِسٌ - ع . چابک و منور
مُدْلُوْلٌ - ع . مفاد ، آنچه دلیل دارد
مُدْلِيْمٌ - ع . شب بسیار تاریک
مُدْمَغٌ - ع . کسیکه ضربت بسرا وارد شده ، کتابه از متسکر خودخواه
مُدْمِيْنٌ - ع . کسیکه پوسته شراب خورد
مُدْمِنٌ - ع . یعنی شهرها است
مُدْمِيْسٌ - ع . کثافت کار
مُدْمَكٌ - ف . جرس و درای ، کلید ، اندوخته ، بره ، قفل ، کلید دان
مُدْمِيٌّ - ع . منسوب بشهرها
مُدْمِيٌّ - ع . منسوب بشهر
مُدْمُوْرٌ - ع . چیز گرد و دایره ای
مُدْمِيْسٌ - ع . چیزی که وحشت آورد
مُدْمِيْنٌ - ع . یعنی روغن مال است
مُدْمُوْسٌ - ع . دهشت زده و متحیر
مُدْمُوْنٌ - ع . روغن مالیده ، پوست دایمی شده
مُدْمِيٌّ - ف . نام قدیم عسرا ن عجم و آذربایجان است
مُدْمِيْحَةٌ - ع . ستایش و مدح
مُدْمِيْنٌ - ع . کشیده و طولیل و دراز
مُدْمِيْوٌ - ع . جمع کننده و اداره کن
مُدْمِيْنٌ - ع . نام شهر شعبی بیشتر من
مُدْمِيْنَةٌ - ع . شهر ، شهری در حجاز که مدفن رسول عربی صلی الله علیه و آله است

چیزی علامت گذارند و آنرا هر گویند

مَرَوَ - ع . گذشتن

مَرَوَ - ع . یعنی تلخ است

مَرَأَيْتَهُ - ع . منقعت و ریح دادن

مَرَأَيْتُ - ع . چراگاه شتران

مَرَأَيْتَهُ - ع . باهم ربط داشتن

مَرَأَيْتَهُ - ع . ترجیح دادن هر یک

بر دیگری

مَرَأَيْتُ - ع . جمع مَرَجِعُ ، مرجعها

مَرَأَيْتَهُ - ع . رجوع کردن

مَرَأَيْتُ - ع . باراندازها و منزلها

مَرَأَيْتُ - ع . جمع رَحْمٌ ، بخشها

مَرَأَيْتُ - ع . مقصود و مراد بگی لباس

کونهای را گویند

مَرَأَيْتُ - ع . چیزیکه عقب چیز است

مَرَأَيْتُ - ع . چند مرتبه گذشته

مَرَأَيْتُ - ع . تلخی و تلخ شدن

مَرَأَيْتَهُ - ع . کافه نوشته ، نوشتن کافه

پیغام فرستادن

مَرَأَيْتُ - ع . جمع رَسْمٌ نشانها ، آیینها

مَرَأَيْتُ - ع . جاهاییکه رصد بندند

مَرَأَيْتَهُ - ع . بجه بدایه دادن

مَرَأَيْتُ - ع . بسندیده ها

مَرَأَيْتُ - ع . پایان کار دیدن

مَرَأَيْتُ - ع . چیزیکه بآن چشم داشته باشد

مَرَأَيْتُ - ع . کسی که چیزی چشم دارد

مَرَأَيْتُ - ع . چراگاهها

مَرَأَيْتُ - ع . مایل و بارغبت چیزی

مَرَأَيْتُ - ع . کسی که دماغ کسی را

بخاک مالند

مَدَّيُونٌ - ع . کسی که مقروض است

مَدَّ - ع . درباره کلمات افاده معنی صاحب کند چون اسفندار مَدَّ

مَدَّابٌ - ع . آب شده و گداخته

مَدَّاقٌ - ع . امتحان و آزمایش نمودن

مَدَّامٌ - ع . مذمت ها و نکوهشها

مَدَّاهِبٌ - ع . راهها ، دیاتها

مَدَّاتِجٌ - ع . محل کشتار و ذبح

مَدَّابُوحٌ - ع . کشته و ذبح شده

مَدَّاعِجٌ - ع . پراکنده و پربشان

مَدَّاقٌ - ع . آمیختن شیر با شراب

مَدَّكْرٌ - ع . مرد مقابل زن

مَدَّكْرٌ - چیزی که آدمی را بغافل آورد

مَدَّكْرِيٌّ - ع . تیز خاطر ، کسی که سر

گوسفند را ببرد بنحوی که حرام نشود

مَدَّيْلٌ - ع . خار و ذلیل کننده

مَدَّالَتْ - ع . خاری و ذلت

مَدَّمَتْ - ع . نکوهش و بد گوئی

مَدَّمُومٌ - ع . بد و نکوهیده و زشت

مَدَّيْتُ - ع . یعنی گناهکار است

مَدَّوْبٌ - ع . گداخته ، ذوب شده

مَدَّهَيْتُ - ع . طریقه ، آیین و دین

مَدَّهَيْتُ - ع . شخص ملاکار

مَدَّهَيْتُ - ع . ملاکاری شده

مَدَّيْتُ - ع . آب مرد که بوقت ملاعبه آید

مَرَّ - ع . ف . در اول کلمات مفید حمص

است و گاهی برای زینت کلام است

عدد پنجاه باشد که بس از شمارش آن

- مُرَاتِبُ** - ع. جاهائیکه میل است
مُرَاتِقَهُ - ع. شکایت پیش حاکم بردن
مُرَاتِقُ - ع. جاهائیکه سود از آن
 توان برد چون برف اندازها و نهر آب
مُرَاتِقِ - کسی که بادیگری مدارا کند
مُرَاتِقٌ - ع. نظر کننده
مُرَاتِقَتٌ - ع. دیگر برادر تحت نظر
 در آوردن
مُرَاتِقٌ - ع. جمع **مُرَاتِقٌ**، خوابگاهها
مُرَاتِقٌ - ع. چیزهائیکه بآن رقم کنند
مُرَاتِقِ - ع. آلتیکه بآن بالا روند
مُرَاتِقٌ - ع. جمع **مُرَاتِقٌ**، مرکوبها
مُرَاتِقٌ - ع. یکی از ممالک افریقا
مُرَاتِقٌ - ع. مقصد و مقصود
مُرَاتِقٌ - ع. همدیگر را بزور یا
 شکفت آوردن
مُرَاتِقٌ - ع. کود کمی که تازه بالغ شده
مُرَاتِقٌ - ع. کسی که گرو گذارد
مُرَاتِقٌ - ع. گرو گذاشتن
مُرَاتِقٌ - ع. چیزهائی که دیده میشود
مُرَاتِقٌ - ع. زهره دانه
مُرَاتِقٌ - ع. بمعنی مرد است
مُرَاتِقٌ - ع. آئینه را گویند
مُرَاتِقٌ - ع. محل نظر و تماشا
مُرَاتِقٌ - ع. دیده شده، نمایان
مُرَاتِقٌ - ع. تجارتخانه و محل فروش
مُرَاتِقٌ - ع. جای بستن و رابطه دادن
مُرَاتِقٌ - ع. بمعنی مرتع و چراگاه است
مُرَاتِقٌ - ع. هر چیز چهار گوش
مُرَاتِقٌ - ع. بسته و ربط داده شده
- مُرَاتِقٌ** - ع. تربیت کننده
مُرَاتِقٌ - ع. برورده و تربیت شده
مُرَاتِقٌ - ف. بمعنی زنده و حس میباشد
مُرَاتِقٌ - ع. شک زده و مردد
مُرَاتِقٌ - ع. ریاضت کشیده
مُرَاتِقٌ - چیزیکه بجای خود گذاشته شده
مُرَاتِقٌ - ف. بستن و کوزه، کوزه و
 شیشه دهان گشاد، یکی از اجزایر هندی
مُرَاتِقٌ - ع. چیزیکه بادیگری بسته است
مُرَاتِقٌ - ع. چیزی که بر دیگری
 افزون است
مُرَاتِقٌ - ع. شعر بدیهه گفته شده
مُرَاتِقٌ - ع. بمعنی امیدوار است
مُرَاتِقٌ - ع. کسی که از دین برگشته
مُرَاتِقٌ - ع. کسیکه از کاری باز ایستد
مُرَاتِقٌ - ع. نشان گذار
مُرَاتِقٌ - ع. چیزی که بر آن نشان و
 رسم کشیده شده
مُرَاتِقٌ - ع. رشوه خوار
مُرَاتِقٌ - ع. طفل شیرخوار
مُرَاتِقٌ - ع. خوشنود و راشی
مُرَاتِقٌ - ع. محل چراگاه چهاربایان
مُرَاتِقٌ - ع. بمعنی لرزان است
مُرَاتِقٌ - ع. بلند و رفیع
مُرَاتِقٌ - ع. ناظر و بیننده
مُرَاتِقٌ - ع. کسیکه بالا رود
مُرَاتِقٌ - ع. کسیکه بکاری سوار است
 کشتارکار
مُرَاتِقٌ - ع. چیزی که ثابت است
مُرَاتِقٌ - ع. کسیکه در آب غوطه خورد

مَرْدِ تَهْن - ع . کسبکه گرو میگیرد
 مَرْدِ تَهْنَه - ع . چیزی از شعر و غیر آن که از
 کردار میت حکایت کند
 مَرْدُج - ع . چراگاه ، آمیختن
 مَرْدُجَات - ع . چیزی که امید بدو است
 مَرْدُجَان - ع . مروارید کوچک که شاخه
 مانند در دریا بشکل کف دست روید
 مَرْدُجَب - ع . معظم و بزرگ
 مَرْدُجِج - ع . چیزی که فرونی دهد
 مَرْدُجِج - ع . فرونی و چربیده شده
 مَرْدُجِج - ع . محل بازگشت و مراجع
 مَرْدُجِجَات - ف . یعنی عدس افنت
 مَرْدُجُوج - ع . امید داشته
 مَرْدُجُوج - ع . چربیده شده
 مَرْدُجُوج - ع . بازگشت شده و بازگشت
 مَرْدُجُوم - ع . سنگسار شده
 مَرْدُج - بیرون آمدن خوشه ، آمدن باران
 مَرْدُجَب - ع . محل وسعت و فراخی و
 مَرْدُجَا و مَرْدُجَا یعنی مقام خود رسیدی
 الفت گیر و وحشت مدار
 مَرْدُجَلَه - ع . جای باش و منزل
 مَرْدُجَمَت - ع . بخشش و عنو کردن
 مَرْدُجُوم - ع . یعنی بخشیده است
 مَرْدُجَمَه - ع . نفس و شوم
 مَرْدُجُص - ع . دستور داده شده و آزاد
 گردیده ، ارزان شده
 مَرْدُجُص - دستور دهنده ، ارزان کننده
 مَرْدُجَم - ع . کله که دنباله آن افتاده
 مَرْدُف - مقابل زن ، کنایه از مرد دلیر
 انسان کامل و مَرْدُف همی ز سلاحی است سر کج

و مَرْدُگیزان جشنی است که مغان در
 پنجم روز آخر اسفند اوامد گیرند و زنان
 بر مردان مسلط باشند و روز اول آن
 بجهت دفع غرق رفته کزدم نویسد
 و مَرْدُفِیْدَان خرف و طرف مقابل است
 مَرْدُذ - ع . پسرهای ساده زنیخ
 مَرْدُذَاذ - ع . ماه پنجم سال شمسی ، روز
 هفتم ماههای شمسی ، نام فرشته ایست
 که موکل فصل زمستانی و تدبیر امور
 روز و ماه مرداد است *
 مَرْدُزَاذ - ف . لاش و مرده حیوانات
 و مَرْدُزَاذ خانه خانه کنار شطرنج یا یکی
 از خانه نزد است که مهره از آن بیرون
 نتواند آمد و آنرا شش در گویند و
 مَرْدُزَاذ خَوَاذ کسر کس و غلبه و ج
 مَرْدُزَاذ سَنَك ، مرده سنگست
 مَرْدُزَاذ - ع . مردم دودله و مشکوک
 مَرْدُزُوف - ع . یعنی بی دینی آمده
 مَرْدُزُوم - ف . یک شخص واحد و گاهی
 بر جمع اطلاق شود و جمع آن مَرْدُزُومان
 است و مَرْدُزُوم داز کسبکه باس مردمان
 را دارد و مَرْدُزُوم زَاذ آدمیزاد است و
 مَرْدُزُوم سِنَاه کنایه است که بیخ آن
 بصورت آدمی است
 مَرْدُزُومَت - ف . سیاهی چشم که در موقع
 مواجهه عکس آدمی در آن افتد
 مَرْدُزُومَه - ع . یعنی مردمک است
 مَرْدُزُومِی - ف . ظرف شیشه بابلوری
 بزرگ شیشه خمره کوچکی که سروته
 باز و در میان آن چراغ ابرای نگاهداری

از یاد گذارند

مَرْدُوْدُ - ع . باز گردیده و ردا شده

، قبول نشده ، هیچکاره

مَرْدَهْف . حیوان یا انسانی که حیوة

آن با خورسیده و مَرْدَه رَوُی و مَرْدَه

و پیک ترکه و میراث میت را گویند و

بمعنی چیزهای زبون و کم بها نیز آمد

است و مَرْدَه شُوْر و مَرْدَه شُو و مَرْدَه

شُوْی غسال است

مَرْدَه - ع . ارادتمندان ، مریدان

مَرْتَف . کنار زمینی مربع که اطراف

آنها از خاک بلند کنند و در میانش چیزی

بکارند ، هر زمین شکافته ، زمین سرحد

و ولایت و سامان و مَرْتَبَان حاکم و

پادشاه و نگاهدارنده زمین

مَرْتَف . مقدم ، موش و مَرْتَفُ مَوْش

گیاه است معطر شبیه گوش موش و نیز

دوایی است

مَرْتَوُی - ع . کسیکه باو روزی

داده شده .

مَرْتَه - ف . سبزیست که خورند ،

غاله بنایان ، موش ، چراغدان

مَرْتَش - ف . نام میوه است ترش مزه

مَرْتَسَل - ع . فرستاده شده

مَرْتَسَم - ع . رسم شده ، خط دار

مَرْتَسُوْم - ع . آیین شده

مَرْتَسُو - فر . تشکر میکنم ، سباسبگرام

مَرْتَشَف - ع . چیزی که تراوش شده

مَرْتَشِد - ع . یعنی راهنبا میباشد

مَرْتَصَد - ع . جایکه در آنجا رسد کنند

مَرَصَع - ع . جواهر نشان

مَرَصُوْد - ع . ستاره که بر سینه دیده اند

مَرَض - ع . بیماری و قناعت

مَرَضِع و مَرَضِعَه - ع . شیرده

مَرَضِي - ع . جمع مریض ، بیمارها

مَرَضِي - ع . بستیده ، راضی شده

مَرَضِيك - ع . ترونازه کننده

مَرَضَلُوْب - ع . ترونازه ، نور

مَرَضِيَت - ع . ترساننده ، رعب آور

مَرَضِيَتُ - ع . کبوتری که در هوا دور زنند

مَرَضُوْب - ع . خوف دار ، ترسناک

مَرَضِي - ع . مراعات شده

مَرَضِي - ع . حیوانی است برنده و اهلی

نوع برنده ، آفتاب و مَرَضِي اوردك

و مرغهایی که نزدیک آب زندگي کسی کنند

و مَرَضِي آتَشِ خَوَاذ - سمنو یا کبک و

مَرَضِي آتَشِ فَرُوْرَه قفس یا پروانه و مَرَضِي

بَلَخ بلبل و مَرَضِي جَمِيْن و مَرَضِي حَقِ مَرغِي

است که شبها بر درخت حق حق گویند

و مَرَضِي ذَانَا طوطی و مَرَضِي بِلِ عقل و

روح و مَرَضِي رُوْز آفتاب و مَرَضِي رَبَان

و مَرَضِي رَبَالِك زبان کنجشک و مَرَضِي

رَبُوْرَتَرِيْن و رَبُوْرَتَرِيْن بَال آفتاب و صراسی

طلا و هم مرغی است شبیه دراج و پرو

بالش مانند زردخشان است و مَرَضِي

رَبْد خُوَان بلبل و مَرَضِي رَبْرَك مردم

هوشمند و مَرَضِي رَبْرَك سار و مرغیست

سیاه رنگ که مانند طوطی سخن گویند

و مَرَضِي سَبُوْرَاو نوعی از ماکیان که

زیر گلپوش گوشت سرخ و پرهای الوان

مَرَعَج - ع . جامه وصله زده ، کاغذی که بر آن خط رقاغ نوشته ، کتابی که در آن قطعات خط خوب دارد و بر صفحه که در آن نقاشیهای خوب دارد نیز گویند
مَرَقَم - ع . چیزی که بآن رقم کنند
مَرَكَب - ع . حیوانی که بر آن سوار شوند
مَرَكَب - ع . چیزی که از چند چیز ترکیب شده ، سیاهی دوات
مَرَكَبَات - ع . بر لیسو و نارنج و نارنگی و بر نقال و مانند آن گفته شود
مَرَكَز - ع . نقطه میان دایره
مَرَكُوب - ع . حیوانی که بر آتش سوار شوند
مَرَكُوْر - فر . یعنی جیوه است
مَرَمِي - ف . مردن و **مَرَمِي مَوْش** سستی است که بر می آید اسم الفار گویند
مَرَمِي - ف . یعنی آب بینی است
مَرَمَلَا مَرَلَة - ف . مرک عمومی خصوصاً و با و طاعون
مَرَمَلُو - ف . یعنی گنجشک است
مَرَمِي - ف . یعنی ویا است
مَرَمَش - ع . اصلاح و ترمیم کردن
مَرَمَدَع - . چشمی که درد آمده
مَرَمَر - ع . سنگی است زحام و سفید و اقسام زیاد دارد
مَرَمُوْر - ع . چیزی که بین دو طرف اشاره معین شده باشد
مَرَمُوْق - ع . چیزی که در آن نظر زیاد شده
مَرَمِي - ع . انداخته شده

دارد و **مَرَمَج** **سَجَر** و **مَرَمَج** **سَجَر** خیز خر و س و بلبل و مردمان شب خیز است و **مَرَمَج** **سَلَمَان** بوبو و **مَرَمَج** **سَبَاهَنَك** و **مَرَمَج** **سَبْحَوَان** و **مَرَمَج** **سَبْخِيز** بلبل و **مَرَمَج** **عَيْسِي** شب بره و **مَرَمَج** **عَقَصَه** **خَوَاز** و **مَرَمَج** **عَم** **خَوَاز** بونیمار و **مَرَمَج** **فَلَك** ملك و فرشته و **مَرَمَج** **كَب** **سُحْن** و **مَرَمَج** **سَبِيحَا** شب بره و **مَرَمَج** **نَاْمَه** بر بوبو و بیک و نوعی از کبوتر که نامه را بر بال او بسته از شهری به شهری رود و **مَرَمَج** **يَا قُوْت** آتش است **مَرَمَج** - ف . نوعی از سبزه که حیوانات آنرا بر غبت خورند و هر جا که آن سبزه باشد **مَرَمَج** از گویند
مَرَمِي - ع . کسیکه دیگری را وادار بکاری کند
مَرَمَرِي - ف . یعنی گورستان است
مَرَمَعُو - ف . نفرین و فال بد
مَرَمَعُو - ع . چیزی که باومیل باشد
مَرَمَعُو - ف . موی مجعد ، آواز مرغان ، نغمه مطربان که در آن بیج و تاب باشد
مَرَمَق - ع . یعنی آرنج است
مَرَمَق - ع . جامی که بتوان از آن تنبع برد مانند راه آب و برف انداخته
مَرَمَق - ع . رفیع و بلند شده
مَرَمَقه - ع . کسیکه آسایش دارد
مَرَمَقِي - فر . جوهر تریاک
مَرَمَق - ع . یعنی شوریا میباشد
مَرَمَقَات - ع . یعنی نردبان است
مَرَمَقَد - ع . خوابگاه ، محل خواب

- مَرْدَف** - ف. قصبه ای در آذربایجان
مَرَوَا - ف. فال نیک ، نام کسی است
مَرَوَارِید - ف. گوهری است که از
 صدف گیرند و گران قیمت است
مَرَوَان - ع. نام یکی از خلفای اموی
مَرَوَیج - ع. یعنی ترویج کن است
مَرَوَیج - ع. رواج گرفته
مَرَوَیج - ع. چیزی که روحانیت دارد
 چیزی که رفاہ و آسایش دارد
مَرَوَیج - ع. یعنی بادبزن است
مَرَوَدَه - ع. میل و سرمه دان
مَرَوَد - ف. یعنی امرود و گلای است
مَرَوَز - ع. گذشتن ، رد شدن
مَرَوَز - ف. شهر مرز است
مَرَوِیْدَن - ف. رنج بردن و عادت
 کردن بکاری
مَرَوَق - ع. خانه که رواق دارد ، چیز
 بسیار خوب
مَرَوَه - ف. گیاهی است خوشبو و
 ببری سنگ سخت است
مَرَوِی - ع. خبری که رسیده
مَرَهَم - ع. آنچه بر جراحت نهند
مَرَهْوَن - ع. چیز گرد داده شده
مَرِی - ف. ممارضه کردن با کسی و
 اصل آن مرأه است و عربی میباشد
مَرِی - ع. یعنی شیردان است
مَرِی - ع. گلوسرخ که سرشکنه است ،
 کدو را
مَرِیَب - ع. یعنی شک و تردید آور
مَرِیَب - ع. یعنی ستاره بهرام است
- مَرِیْد** - ع. کسیکه ارادت دارد
مَرِیْب - ع. بیمار ، ناخوش
مَرِزَه - ع. یعنی شک و تردید است
- مَرَز** - ف. مکین ، امر بکیدن ، طعم
 شیرین و نرزش که آن را می خوش نیز گویند
مَرَزَانَه - ع. مدافعه کردن
مَرَزَانِج - ع. آنچه اندام بسان سرشته
 شده ، آنچه بدان آمیزند شراب را
مَرَزَانِج - ع. خوش طبعی و طراقت و شوخی
مَرَزَانِج - ع. کسیکه شوخ طبع است
مَرَزَانِجَم - ع. کسیکه زحمت و مشقت آورد
مَرَزَانِحَت - ع. تنگ گرفتن بر کسی
مَرَزَان - ع. زیارت ، محل زیارت
مَرَزَانِیغ - ع. کشت زارها
مَرَزَانِغَه - ع. کشت کاری کردن
مَرَزَانِیغ - ع. آلانی که از قبیل نبی بان
 مینوازند و **مَرَزَانِیغ** را **مَرَزَانِیغ** و سرودی
 است که داود میخوانده
مَرَزَانِیغَت - ع. جفت برگزیدن
مَرَزَانِیغَت - ع. اشتغال بکاری داشتن
مَرَزَانِیغَت - ع. باهم دشمنی کردن
مَرَزَانِیغ - ع. فضیلت ها ازعام و کرم
مَرَزَانِیغَه - ع. چیزی دو معرض فروش
 گذاشتن
مَرَزَانِیغَه - ع. پراکنده شدن
مَرَزَانِیغَه - ع. جای سرکین و کثافت
مَرَزَانِیغ - ع. نوشته شده
مَرَزَانِیغ - ع. آمیختن ، درهم کردن
مَرَزَانِیغ - ع. چیز کم و قلیل

گذارند چون آبراطرفی بیچند آب آید
و بطرف دیگر بگردانند آب بایستد و
چون آبرامانند دهان شیر سازند دهان
شیر گویند و کم کم تخفیف یافته و شیر
گفته اند

مُزَّيْن - ع . مرضی که مدتی بجامانده
مُزَّيْنَا - ف . ترازو و میزان
مُزَّيْنَدَه - ف . کوزه آب خوری
مُزَّوَج - ع . زن و زوجه گیرنده
مُزَّوَجَه - ع . زن شده برای شوهر
مُزَّوِذ - ع . کسیکه توشه بردارد
مُزَّوِز - ع . کسیکه دروغ بیاورد
مُزَّوَر - ع . دروغی راسخه راست
جلوه دهند

مُزَّه - ف . بمعنی طعم است
مُزَّيْد - ع . افزونی و زیادتی
مُزَّيْدِيْن - ف . مکیدن ، مکردن
مُزَّيْل - م . دور کننده
مُزَّيْن - ع . زینت ده ، آرایش کن
مُزَّيْنِي - ع . زینت داده ، تزین کرده

مُزَّذَلَف - ف . مزدک و بازاه اصحاب است
مُزَّذَه - ف . خبر خوش و مُزَّذَمَّان و
مُزَّذَمَّانِي بخششی که در مقابل خبر
خوش دهند

مُزَّذَمَّان - ف . جمع مُزَّه و اصل آن
مُزَّذَمَّانست
مُزَّيْز - ف . مگس سبز رنگی است
که چون بر گوشت نشیند بدبوش کند
مُزَّذَلَف - ف . ناخوشی ، غم و غصه

مُزَّح - . شوشی و مزاح کردن
مُزَّحَرَف - ع . آراسته در ظاهر و
مُزَّحَرَفَات جمع است و بر کلمات بمعنی
گفته شود

مُزَّذ - ف . بمعنی اجرت کار است
مُزَّذِجَم - ع . جائیکه در آن انبوه باشد
مُزَّذَلَف - ف . نام حکیمی نیشابوری بوده
است و در زمان قباد آئین اشتراکی
آورده

مُزَّذَوَج - ف . چیزیکه جفت گردیده
مُزَّذَوِز - ف . مزدگیر و مزدبر
مُزَّزَكَه - ع . محل کشت و زرع
مُزَّزَوِع - ف . کشت شده

مُزَّزَه - ف . بمعنی چراغدان است
مُزَّزَعَج - ع . ازجا کننده
مُزَّزَحَرَف - ع . چیزیکه بآن زعفران زده اند
مُزَّزَعِم - ع . طعمکار ، گمان کننده
مُزَّزَكُوْم - ع . ذکام گرفته

مُزَّزَكِي - ع . پاک و افزون کننده
مُزَّزَكِي - ع . پاک و افزون شده
مُزَّزَكِي - ف . عبادتگاه و مسجد
مُزَّزَكِي - ع . ساقط و منحرف شدن

مُزَّزَكِي - ف . امریکه زلف دارد و
فارسی است بصورت عربی صیغه
ریخته شده

مُزَّزَكِي - ع . جائیکه محل لغزش است
مُزَّزَكِي - ف . آلتی است که بدان نوازند
مُزَّزَكِي - ع . خود را بجامه پیچیده
مُزَّزَكِي - مع . لوله ایست که از مس با
آهن یا برنج درست کنند و بآب انبار

مُرّه - ف . موی بلك چشم

مَسّ - ف . بندی که بیای مجرمان
نهند ، بزرگ و مهتر

مِسّ - ف . یکی از فلزات که سرخ و
تیره رنگست و مِسّ زَرَّ اَفْدُوْد دروغ
راست نما است

مَسّ - ع . سودن ، دیوانگی

مَسَاء - ع . شبانگاه ، هنگام شب

مَسَاءَت - ع . بمعنی بد کردن

مَسَائِل - ع . جمع مَسْئَلَه ، مسئلهها

مَسَائِي - ع . کارهای بد و زشت

مَسَائِجَه - ع . پیش افتادن برد دیگری

مَسَاجِد - ع . جمع مَسْجِد ، مسجدها

مَسَاح - ع . کسیکه زمین را بیساید

و مَسَاحِي بیسایش زمین است

مَسَاحَت - ع . زمین بیسودن

مَسَاحِظ - ع . چیزهایی که موجب عدم
رضایت باشد

مَسَار - ع . بمعنی گردشگاه است

مَسَارِعَت - ع . بایکدیگر شتاب گرفتن

مَسَارِي - ع . هم مسَار گردشگاهها

مَسَاش - ع . سودن ، تماس دادن

مَسَاعِد - ع . بمعنی یارو کمک است

مَسَاعِدَت - ع . یاری و کمک کردن

مَسَاعِث - ع . یاری نمودن

مَسَاجِي - ع . جمع مَسْجِي ، گوشها

مَسَاغ - ع . مورد و مغل جواز

مَسَاقَت - ع . دوری و بده

مَسَافِر - ع . کسیکه راهی بیساید

مُسَاقَرَت - ع . سفر کردن

مُسَاقَعَت - ع . زدو خورد کردن

مُسَاقَات - ع . درخت نشاندن بشرط
سود در نفع آن

مَسَاقِن - ع . منزلهها و خانهها

مَسَالِيح - ع . جمع مَسْلِيح ، سلاح خانهها

مَسَالِك - ع . جمع مَسْلِك ، راهها

مَسَالَمَت - ع . بمعنی بی گردنی است

مَسَام - ع . سوراخهاییکه در پوست
بدن است و از آن عرق بیرون میآید

مَسَامِيح - ع . کسی که کار را بتأخیر اندازد

مَسَامِحَه - ع . بزمی کار کردن

مَسَامَرَت - ع . در شب باهم خبر گفتن

مَسَامِغ - ع . جمع مَسْمِغ ، گوشها

مَسَانِد - ع . جاهای بلند که به آن
بست نهند

مَسَاوَات - ع . برابری داشتن

مَسَاوَرَت - ع . حدت و سورت شراب
دوسر پیدا شدن

مَسَاوِقَه - ع . مغایرت کردن

مَسَاوِي - ع . چیزیکه اندازه چیز
دیگر باشد ، برابر

مَسَاوِي - ع . کارهای بد و زشت

مَسَاهَرَت - ع . باهم شب زنده دار بودن

مَسَاهَلَه - ع . آسان و سهل گرفتن

مَسْئَلَه - ع . سؤال کردن ، جای سؤال

مَسْت - ع . آورنده سبب و علت

مَسْتَبِن - ع . معلول که بیوند بعلمت دارد

مَسْتَبِيح - ع . کسیکه تنزیه کند یا کسی

مَسْتَبِيح - ع . کسی که یا کسی تنزیه شده

مَتَّ - ع . کسی که از خوردن مسک
تیر حال پیدا کند
مُتَّ - ف . شکایت ، بیخ گیاهی است
خوشبو که بر روی سعد گویند ، شم و
اندوه
مُتَّار - ف . بمعنی مرزنگوش است
مُتَّارُ - ع . کسیکه چیز را بخود
اختصاص دهد
مُتَّارِج - ع . کسی که جانی را
اجاره کند
مُتَّارِجُ - ع . کسیکه عقب افتد
مُتَّارِبُ - ع . کسیکه ادب شود
مُتَّادِی - ع . کسیکه از کسی چیزی
بخواهد
مُتَّانُ - ع . کسیکه اجازه خواهد
مُتَّانُ - ع . کسیکه بریشان شده
مُتَّانِ - ع . کسیکه آسایش خواهد
مُتَّانِ - ع . کسیکه باو امنیت داده
مُتَّانِش - ع . کسیکه بادیگری خواهد
انس گیرد
مُتَّانِف - ع . کسیکه چیز را زسر گیرد
مُتَّانِف - ع . از سر گرفته شده
مُتَّانِل - ع . کسیکه چیزی را
سزاوار داند
مُتَّابُ - ع . کسیکه خودسر باشد
مُتَّابِغ - ع . کسیکه چیزی را عزیز
بشمارد
مُتَّابِل - ع . کسیکه چیزی جای
چیزی گذارد
مُتَّابِر - ع . کسیکه در مال اسراف کند

مُتَّارِد - ع . کسیکه چیز را سرد نماید
مُتَّارِد - ع . کسیکه خود را از قرض
بری کند
مُتَّابِر - ع . کسیکه خوردن کند
مُتَّابِر - ع . کسیکه خواهد چیز را
آشکار کند
مُتَّابِد - ع . کسیکه چیز را دور شمارد
مُتَّابِد - ع . چیزی که دور باشد
مُتَّابِی - ع . کسیکه چیز را بطلبد
مُتَّابِی - ع . کسیکه چیز را برقرار
و باقی گذارد
مُتَّابِخ - ع . کسیکه چیز را بسپارد
مُتَّابِخ - ع . کسیکه میرسد باو میفرودند
مُتَّابِی - ع . کسیکه توضیح چیزی بخواهد
مُتَّابِر - ع . کسیکه چیز را پنهان کند
مُتَّابِر - ع . پنهان شده و مستور
مُتَّابِی - ع . کسیکه چیزی را بیرون
و اختیار کند
مُتَّابِی - ع . خارج و بیرون شده
مُتَّابِی - ع . قبول شده
مُتَّابِر - ع . پناه داده شده
مُتَّابِر - ع . کسیکه جریات
چیزی خواهد
مُتَّابِل - ع . کسیکه بخواهد او را
جلب کنند
مُتَّابِغ - ع . کسیکه تمام مقصود خود
را دارا شود
مُتَّابِل - ع . کسیکه چیز را نیکو بداند
مُتَّابِل - ع . کسی که جنب گردد
مُتَّابِر - ع . کسیکه پنهانده شود

مُتَخَلِّصٌ - ع . کسی که رها و آزاد شده	مُتَجَبِّرٌ - ع . کسیکه اجازه خواهد
مُتَخَلِّفٌ - ع . کسی که دیگری را	مُتَخَاَهٌ - ع . زنیکه عادت شده
جانشین خود کند	مُتَحَبِّبٌ - ع . نیکو و مستحسن
مُتَخَلِّفٌ - ع . کسی که جانشین دیگری	مُتَحَدِّثٌ - ع . چیزی که تازه پیدا شده
شده	مُتَحَرِّمٌ - کسیکه چیز بر احرام شمارد
مُتَدَاِمٌ - ع . برقرار و جاوید	مُتَحَسِّنٌ - ع . چیزی که خوب دانسته شده
مُتَدَبِّرٌ - ع . کسیکه بقب برگردد	مُتَحَضِرٌ - ع . کسی که چیزی را
مُتَدَرِّجٌ - ع . کسی که از مرتبه به	حاضر باشد
مرتبه بالا رود	مُتَحَفِّظٌ - ع . کسیکه چیز بر نگاه دارد
مُتَدَرِّكٌ - ع . کسیکه میخواهد چیزی	مُتَحَقِّقٌ - ع . کسی که چیزی را
را بداند	شایسته است
مُتَدَبِّعِيٌّ - ع . کسیکه چیز بر او میخواهد	مُتَحَكِّمٌ - ع . چیزیکه محکم است
مُتَدَفِّعٌ - ع . کسی که بخواهد از او	مُتَحَلِّلٌ - ع . کسیکه چیز بر احلال بداند
دفاع کند	مُتَخَلِّفٌ - ع . کسی که دیگری را
مُتَدَلِّلٌ - ع . کسیکه دلیل آورد	سو کند دهد
مُتَدَبِّرٌ - ع . چیزیکه گرد است	مُتَحَبِّلٌ - ع . چیزی که از حالی بحال
مُتَرَاخٌ - ع . جای آسایش ، مبال	دیگر در آید
مُتَرَجِّعٌ - ع . کسیکه بد دیگری چیزی	مُتَحَبِّيٌّ - ع . کسی که از کاری شرم
داده بخواهد ، کسی که إِنَائِفَةٌ وَإِنَائِيَّةٌ	و حیا کند
زاجعون گوید	مُتَخَبِّرٌ - ع . کسی که خبر بخواهد
مُتَرَجِّصٌ - ع . کسیکه اجازه خواهد	مُتَخَدِّمٌ - ع . کسیکه خدمتی را
مُتَرَجِّحِيٌّ - ع . چیزیکه ست گردد	قبول کند
مُتَرَدِّدٌ - ع . کسی که برگشت چیزی خواهد	مُتَخَرِّجٌ - ع . کسی که چیزی را بیرون
مُتَرَدِّدٌ - ع . چیزی که برگشت کرده	آورده و استخراج کند
مُتَرَبِّيلٌ - ع . موی فرود آمده	مُتَخَرِّجٌ - ع . چیز بیرون آورده و
مُتَرَشِّدٌ - ع . کسیکه راهنمایی بخواهد	استخراج شده
مُتَرَضِّعٌ - ع . کسیکه دابه بخواهد	مُتَخَفِّفٌ - ع . کسی که چیز را خفیف
مُتَرَهِّنٌ - ع . کسیکه گروهی خواهد	شود
مُتَرَبِّعٌ - ع . کسیکه آسایش دارد	مُتَحَبِّيٌّ - ع . کسیکه پنهان و متواری شده
مُتَرَبِّدٌ - ع . کسیکه افزونی خواهد	مُتَخَلِّصٌ - ع . کسیکه رهائی خود خواهد

- مُتَّعِدٌ** - ع. گیسکه فال نیک بچیزی زنده
مُتَّعِي - ع. گیسکه طلب آب کنده ،
 گیسکه مرش اشقا دارد
مُتَّانَزٌ - ع. کسی که با او مشورت شده
مُتَّاعٌ - ع. گیسکه بخواهد سیر گردد
مُتَّارِفٌ - ع. گیسکه از بالا بزرنگرد
مُتَّارِقٌ - ع. گیسکه دانا بکیفیات
 مشرق زمین است
مُتَّاعِرٌ - ع. گیسکه چیز بر ابدانده
مُتَّاعِفٌ - ع. گیسکه از دیگری
 شفاعت خواهد
مُتَّاعِزٌ - گیسکه از دیگری مشورت کند
مُتَّاعِجٌ - ع. گیسکه حکم سابق بر
 لاحق جاری کند
مُتَّاعِبٌ - ع. چیزیکه اکنون حکم
 پیش بر او جاریست
مُتَّاعِوَبٌ - ع. گیسکه چیزی را
 تصویب کند
مُتَّاعِوَبٌ - ع. چیزی که تصویب شده
مُتَّاعِيفٌ - ع. گیسکه چیزی را
 ضعیف شمارد
مُتَّاعِيفٌ - ع. گیسکه سبک غفلت
مُتَّاعِي - ع. گیسکه طالب روشنی است
مُتَّاعَاتٌ - ع. پاک و پاکیزه
مُتَّاعِرُذٌ - ع. چیزیکه منهزم شده
مُتَّاعِرِفٌ - ع. چیزیکه عجیب است
مُتَّاعِلِمٌ - ع. گیسکه خوردنی خواهد
مُتَّاعِلِمٌ - ع. گیسکه خوراندن شده
مُتَّاعِلِغٌ - ع. گیسکه بامری واقف
 خواهد شود
مُتَّاعِلِغٌ - ع. چیزی که دراز است
مُتَّاعِرِفٌ - ع. چیزیکه بظرافت
 ساخته شود
مُتَّاعِزٌ - ع. گیسکه یاری خواهد
مُتَّاعِزٌ - ع. گیسکه یشیانسی
 دیگری است
مُتَّاعَاذٌ - ع. چیزیکه برگشت نموده
مُتَّاعَاذٌ - ع. چیزیکه بعاریت گرفته شده
مُتَّاعِزٌ - ع. گیسکه تعبیر خواب دهد
مُتَّاعِجٌ - گیسکه عجله در کاری خواهد
مُتَّاعِجٌ - ع. کاریکه در آن شتاب شده
مُتَّاعِزٌ - ع. گیسکه مهبای کاری شده
مُتَّاعِذِبٌ - ع. گیسکه آب گوارا خواهد
 گیسکه امتناع کند
مُتَّاعِرِبٌ - ع. چیزیکه عربی شده است
مُتَّاعِرٌ - ع. چیزیکه مشکل شده
مُتَّاعِصِمٌ - ع. گیسکه بدامن کسی
 چنک زند
مُتَّاعِصِمٌ - ع. گیسکه بدامن او چنک
 زده شده
مُتَّاعِطِفٌ - ع. گیسکه میل کسی را
 بخود جلب کند
مُتَّاعِطِي - ع. گیسکه بخشش خواهد
مُتَّاعِظِمٌ - ع. گیسکه بزرگی طلبد
مُتَّاعِي - ع. گیسکه طلب عفو کند
مُتَّاعِوَبٌ - ع. گیسکه دربی کسی رود
مُتَّاعِوَبٌ - ع. گیسکه از بی او روند
مُتَّاعِطِغٌ - ع. گیسکه دربی علاج رود
مُتَّاعِطِي - ع. گیسکه بخواهد برتری جوید
مُتَّاعِرٌ - ع. جاییکه آبادانی شده و

- مُتَعَمَّرَه** - ع. مملکتی است که دولت دیگر آن را بملکیت خود دو آورده است
مُتَعَمِّل - ع. کسیکه تعاضای کاری کند
مُتَعَمِّلٌ - ع. چیزی که عمل شده
مُتَعَمِّدٌ - ع. کسیکه بخواهد چیزی را برگرداند
مُتَعَمِّدٌ - ع. کسی که پناه خواهد
مُتَعَمِّزٌ - ع. کسیکه چیز را بباریه خواهد
مُتَعَمِّنٌ - ع. کسیکه باری جوید
مُتَعَمَّاتٌ - ع. کسیکه باو پناه برده باشد
مُتَعَمَّرٌ - ع. چیزی که دور بنظر آید
مُتَعَمِّرُقٌ - ع. چیزی که فرا گیرد
مُتَعَمِّرُقٌ - ع. چیزی که فرا گرفته شده
مُتَعَمِّرٌ - ع. کسیکه آموزش می‌خواهد
مُتَعَمِّنِي - ع. کسی که بینای است
مُتَعَمِّئٌ - ع. کسی که فریادرس خواهد
مُتَعَمِّدٌ - ع. آنچه که معلوم شده
مُتَعَمِّنِي - ع. کسیکه عقده کسیرا خواهد
مُتَعَمِّرِعٌ - ع. کسیکه بخواهد بدل طاقت کند
مُتَعَمِّمٌ - ع. کسیکه چیز را بخواهد بدهد
مُتَعَمِّدٌ - ع. کسیکه بهره بخواهد
مُتَعَمِّيشٌ - ع. کسیکه بخشش جوید
مُتَعَمِّحٌ - ع. زشت و فبیح
مُتَعَمِّلٌ - ع. کسیکه رو بچیزی آورد
مُتَعَمِّلٌ - ع. رو آورده شده قبول شده
مُتَعَمِّلٌ - اصطلاحی است در علم صرف
مُتَعَمِّلٌ - ع. کسیکه بخواهد بیش افتد که کسی بخواهد سفت جوید
مُتَعَمِّدٌ - ع. چیزی که بیش افتاده
- مُتَعَمِّرٌ** - ع. چیزی که دیگری را برقرار دارد
مُتَعَمِّرٌ - ع. ثابت و برقرار
مُتَعَمِّرَةٌ - ع. کسیکه تتبع در کارها کند
مُتَعَمِّرِعٌ - ع. کسیکه بخواهد فرعه اندازد
مُتَعَمِّرِعٌ - ع. فرعه کشیده
مُتَعَمِّصِي - ع. کسیکه اطراف چیزی جستجو کند
مُتَعَمِّصِي - ع. چیزی که جستجو شده
مُتَعَمِّصِي - ع. کسیکه حکم بخواهد
مُتَعَمِّطٌ - ع. کسیکه بخواهد عرق گیری کند
مُتَعَمِّلٌ - ع. چیزی که بعودی خود باشد
مُتَعَمِّلٌ - ع. کسیکه خواهد معامله را برهنزد
مُتَعَمِّمٌ - ع. چیز راست و معتدل
مُتَعَمِّدٌ - ع. کسیکه بزرگ است
مُتَعَمِّئٌ - ع. کسیکه بخواهد برای او نویسند
مُتَعَمِّزٌ - ع. کسیکه زیادتی خواهد
مُتَعَمِّرٌ - ع. کسیکه جو انوردی خواهد
مُتَعَمِّشٌ - ع. کسیکه کشف چیزی کند
مُتَعَمِّلٌ - ع. کسیکه کمال چیزی بخواهد
مُتَعَمِّئٌ - ع. کسی که اظهار فقر کند
مُتَعَمِّلٌ - ع. کسی که از چیزی لغت جوید
مُتَعَمِّرٌ - ع. چیزی که دیگری را لازم دارد
مُتَعَمِّلِي - ع. کسیکه برو خواهد
مُتَعَمِّعٌ - ع. کسیکه بخواهد نفع گیرد
مُتَعَمِّدٌ - ع. کسیکه باری خواهد

مُتَّيِّرٌ - ع . چیزی که جاوید است و
مُتَّيِّرِي حقوق دائمی را گویند
مُتَّكِنٌ - ع . چیزی که آن چنگ زنند
مُتَّعٍ - ع . کسی که بشود، شنونده
مُتَّكِنٌ - ع . کسی که تمکین بخواند
مُتَّمِّنٌ ف . محتاج و مهیوم ، گله مند
مُتَّهَلٌ - ع . کسیکه مهلت بخواند
مُتَّهَلٌ - ع . کسیکه رغبت چیزی دارد
مُتَّهَلٌ - ع . کسیکه چیزی را بیرون آورد
مُتَّخِجٌ - ع . کسی که فروزی خواهد
مُتَّخِجٌ - ع . کسیکه از چیزی خلاصی
 باید ، کسیکه محل غایب را بشوید
مُتَّذِرٌ - ع . دلیل که آن استناد کنند
مُتَّيِّرٌ - ع . کسیکه بخواند قوی گردد
مُتَّيِّرٌ - ع . کسی که آب بینی کشد
مُتَّيِّرٌ - ع . کسیکه بازی جوید
مُتَّيِّرٌ - ع . کسی سکه طرف را
 بسختن آورد
مُتَّذِرٌ - ع . کسیکه بخواند دیگری
 را برهاند
مُتَّخِجٌ - ع . کسی که بخواند زیرا
 برای خود گیرد
مُتَّكِرٌ - ع . چیزیکه مجهول است
مُتَّيِّرٌ - ع . کسی که روشنائی طلبد
مُتَّوَجِّجٌ - ع . کسی که چیزی را
 سزاوار است
مُتَّوَجِّجٌ - ع . کسیکه از چیزی در
 وحشت است
مُتَّوَدِّعٌ - ع . کسیکه نزد کسی
 ودیعه گذارد

مُتَّوِّرٌ - ع . پوشیده و مخفی
مُتَّوِّبٌ - ع . کسیکه فراهم کند و
 جمع آورد
مُتَّوِّغٌ - ع . کسیکه فروتنی خواهد
مُتَّوِّطٌ - ع . کسی که جانی را وطن
 قرار دهد
مُتَّوِّعٌ - ع . چیزیکه مهر را فراموش
مُتَّوِّفِي - ع . کسیکه تمام حق را بگریزد
مُتَّوِّفِي - ع . حق که تمام گذارده شده
مُتَّوِّقِدٌ - کسیکه خواهد آتش افروزد
مُتَّوِّبِي - ع . کسیکه بر کسی دست یابد
مُتَّوِّبِي - ع . چیزیکه قرار گیرد
مُتَّهٌ - ع . بزرگ ، بند پای مجرم
مُتَّهَجِّنٌ - ع . فرومایه و قبیح
مُتَّهَدِي - ع . جائیکه نشاء باشد
مُتَّهَدِي - ع . کسیکه ریشخند کند
مُتَّهَدِي - ع . کسیکه ریشخند شده
مُتَّهَلٌ - ع . کسیکه بخواند رویت
 هلال کند ، کودکی که هنگام ولادت
 گریه کند
مُتَّهَلَكٌ - ع . نیست و هلاک شده
مُتَّهَلِكٌ - ع . کسیکه بخواند بیدار باشد
مُتَّهَلِكٌ - ع . کسیکه بقیه حاصل کند
مُتَّهَلِكٌ - ع . کسیکه مأیوس گردد
مُتَّهَدِي - ع . محل عبادت و سجده
مُتَّهَدِي - ع . سخن باقافیه
مُتَّهَلٌ - ع . قباله مهر کرده
مُتَّهَدِي - ع . کسیکه بر او سجده کنند
مُتَّهَدِي - ع . بند وزندان کرده
مُتَّهَدِي - ع . یعنی مالیدن است

مَسْقُوطٌ - ع . محل سقوط و افتادن و
مَسْتَحَبٌّ شیرینی است که از نشاسته و
 روغن و قند بشکل لوزی سازند
مُسَقَطٌ - ع . یعنی اندازنده است
مُسْتَفٌّ - ع . جایگه سف دارد
مُسْتَمٌّ - ع . چیزیکه بیماری آورد
مُسْتَكِنٌ - ع . چیزیکه خاموشی آورد
مُسْتَكِرٌ - ع . چیزی که مستی آورد
مُسْتَكِنٌ - ع . نشیمنگاه ، محل سکنی
مُسْتَكِينٌ - ع . چیزیکه درد را فروشانند
مُسْتَكْتَنٌ - ع . قهر و درویشی
مُسْتَكُونٌ - ع . ساکت شده
مُسْتَكُونٌ - ع . بول سکه دار
مُسْتَكُونٌ - ع . جای سکنی شده
مُسْكَهٌ - ع . خرد و غفل و خوبی
مُسْكَهٌ - ف . زبده و روغن تازه و کره
 از ماست و شیر گرفته
مُسْكِينٌ - ع . درویش و فقیر
مُسْتَعْرِفٌ - ف . کسیکه مس درست کند
مُسْتَلَاخٌ - ع . پوستی که مار اندازد
مُسْتَلَحٌ - ع . کسیکه اسباب جنگ دارد
مُسْتَلَحٌ - ع . جای پوست کندن حیوان
مُسْتَلَلٌ - ع . بیوسته و بی دردی
مُسْتَلَطٌ - ع . چیره شده و زبان دراز
مُسْتَلَكٌ - ع . راه و روش و طریق
مُسْتَلِمٌ - ع . کسیکه گردن نهد ،
 کسیکه پیش خرید کند ، کسی که بی گزندی
 است ، کسیکه آیین اسلام دارد
مُسْتَلَمٌ - ع . یعنی یقین و حتمی است
مُسْلَطَانٌ - ع . کسیکه اسلام آیین

مَسْجُورٌ - ع . افسون شده
مَسْجُوقٌ - ع . یعنی سائیده است
مَسْجٌ - ع . صورت برگردانیدن
مَسْجَرٌ - ع . فرمانبردار شده
مَسْجَرٌ - ع . کسیکه دیگر را فرمانبردار
 کند ، تسخیر کننده
مَسْجَرَهٌ - ع . استهزاه و فسوس
مَسْجُونٌ - ع . گرم کننده
مَسْجُودٌ - ع . راست و محکم
مَسْجُوسٌ - ع . چیزش گوش
مَسْجُودٌ - ع . بسته و بیروزشنده
مَسْرٌ - ف . یعنی بیخ است
مَسْرَتٌ - ع . شادمانی و سرور
مَسْرَجٌ - ع . یعنی زین شده است
مَسْرَجٌ - ع . جایگاه چراغ
مَسْرَجٌ - ع . شتابنده ، عجله کننده
مَسْرِفٌ - ع . کسیکه زیاد خرج کند
مَسْرُودٌ - ف . افسون و دعا
مَسْرُورٌ - ع . شادمان و خوشحال
مَسْرُوقٌ - ع . دزدیده شده و سرقت
مَسْرِيٌّ - ع . چیزیکه از چیزی درگذرد
مَسْرَطٌ - چیزیکه روی آن هموار است
مَسْرَطَهٌ - ع . آلتی که بآن سطر بندی
 کتاب کنند
مَسْجُورٌ - ع . نوشته و تحریر شده
مَسْجَرٌ - ع . قیمت گذاشته شده
مَسْجُودٌ - ع . نیکیبخت ، سعادتمند
مَسْجٌ - ع . دوا ی نرم شده
مَسْجُوعٌ - ع . خون ریخته
مَسْجُورٌ - ع . یعنی نوشته است

مسور - ع . جاییکه اطراف آن دیوار
 است ، کسبکه از سورت شراب سر
 او بدوران افتاده
 مسوق - ع . کسبکه ملاحظه در کار کند
 مسول - ع . کسبکه اغواء کند
 مشیز - ع . چیزی که سبب بیخوابی شود
 مشیل - ع . چیزی که نرم و آسان
 کند ، دو اینکه شکم را از اختلاط
 پاک کند
 مشیل - ع . آسان و سهل شده
 مشی - ع . یعنی گناهکار است
 مسیح - ع . نام یکی از انبیاء اولوالعزم
 که او را مسیحا نیز گویند ، باره از
 زرو قره و مسیحی پیروان مسیح
 را گویند
 مسیر - ف . یعنی یخ است
 مسیر - ع . جای سیرو گذشتن
 مسیب - ع . جای سودن
 مسیل - ع . جای ورود و سیل و همچنین
 است مسیله
 مشاء - ع . کسبکه زیاد راه برود و
 مشایین مطایفه از فلاسف هستند که بیرو
 ارسطو میباشد
 مشایه - ع . چیزیکه شبیه چیز است
 مشایهت - ع . مانند و شبیه شدن
 مشاچه - ع . نزاع کردن و سر هم
 را شکستن
 مشاخره - ع . نزاع کردن با هم
 مشاخصت - ع . بادبگیری بغض داشتن

اوست و اسل آن مسلم یا مسلمان بوده
 و در فارسی تحریف شده و مسلمان شده
 مشلوث - ع . پوشیده ، ربوده
 مشلوث - ع . پوست کنده
 مشلوث - ع . یعنی راه رفته است
 مشناز - ع . میخ و بند آهنی
 مشمت - ع . چیزی که اسم خدا بر آن
 برده شده
 مشمط - ع . شمری مرکب از چند مصرع
 که قافیه آنها غیر قافیه روی است
 مشمع - ع . جای شنیدن و گوش کردن
 مشمن - ع . قریه و دوش دار
 مشموع - ع . شبنده شده
 مشموم - ع . کسبکه سم با او خورانده اند
 مشن - ف . سنگ سبزیست که بدان
 کارد نیز کنند
 مشین - ع . سال دار ، پیر
 مشند - ع . جاییکه بآن پشت دهند
 مشند - ع . جاییکه بآن نسبت داده
 شده ، حدیثی که با گوینده آن از جایی
 برداشته شده ، اصطلاحی است در علم
 نحو و معانی
 مشنون - ع . آنچه روش است
 مشوا از ف . فلزیست مخلوط از مس
 مشواک - ع . آلتی که بآن دندان
 پاک کنند
 مشوجه - ع . پوستین کشاد مدور
 مشود - ع . سیاه کننده و نویسنده
 مشوده - ع . چیزی که نوشته شده تا
 بعد پاک نویس شود

- مُشَاخِه** - ع . بغل کردن باهم
مُشَاوِر - ع . چیزی که بآن اشاره شده
مُشَارِب - ع . راهبهای آب ، میلهها و هوسها
مُشَاوَرَه - ع . یکدیگر را سیراب کردن
مُشَارِع - ع . جاهاییکه آب در آنجا جمع شود
مُشَارِيف - ف . کسیکه بر بالای بلندت
مُشَارِيق - ع . جمع مُشْرِق ، جاهاییکه آفتاب در آن طلوع کند
مُشَارِيع - ع . جاهاییکه برای آب برداشتن روند
مُشَارِكَة - ع . باهم شرکت کردن
مُشَاظِه - ع . کسی که حرفه او زینت دادن مو و رو باشد
مُشَاع - ع . یعنی جزء مشترک است
مُشَايِر - ع . ادراك و حواس پنجگانه
مُشَاخَرَه - ع . باهم شعر رد و بدل کردن ، شعر گفتن بشکلف و زحمت
مُشَاعِل - ع . جمع مُشْعَله ، مشعلها
مُشَاعِل - ع . جمع مُشْعَل ، شغلهها و کارها
مُشَايِر - ع . لبها خصوصاً لبهای شتر
مُشَاق - ع . نویسنده و مشق دهنده
مُشَاق - ع . جمع مشقت ، زجرها
مُشَاكَلَه - ع . هم شکل شدن
مُشَام - ع . جاهاییکه محل بو کردن است
مُشَاوِر - ع . کسیکه مشورت کند
مُشَاوَرَه - ع . مشورت باهم کردن
مُشَاهِد - ع . کسیکه حاضر و بینا است
مُشَاهِدَه - ع . حاضر بودن و دیدن
- مُشَاهِرَه** - ع . ماهیانه کردن
مُشَاهِر - ع . چیزهای مشهور و معروف
مُشَايِخ - ع . بزرگان ، پیران
مُشَايِع - ع . کسیکه در پی کسی رود
مُشَايِعَة - ع . در پی کسی رفتن
مُشَاوِم - ع . چیزی که قال بدببوزده شده
مُشَاوِن - ع . کسیکه شأن دارد
مُشَيِّخ - ع . قالب گرفته
مُشَيِّع - ع . سیر و اشباع کننده
مُشَيِّك - ع . در آمیخته و یکدیگر در آورده
مُشَيِّه - ع . مانند و شبیه شده
مُشَيِّه - ع . مانند کننده
مُشَيِّف - ف . پروانپوه ، شتر و غلیظ
مُشَيِّت - ف . یعنی جوی آب است
مُشَيِّت - ع . مالیده ، گسروه ، اندک ، میات گفت دست ، پنجه جمع شده و گره کرده و **مُشَيِّت أَفْشَار** طلای سفید و **مُشَيِّتُوك** کافلدیکه تهبسبگار گزارند و
مُشَيِّت آلتی که کفش دو زبان روی چرم زنند تا صافی شود
مُشَنَاق - ع . کسیکه میل و اشتیاق دارد
مُشَيِّه - ع . کار برشیده و مخفی
مُشَيِّط - ع . کسیکه شرط و قید کند
مُشَيِّط - ع . چیزی که شرط شده
مُشَيِّرَك - ع . چیزی که مال چند نفر است
مُشَيِّرِي - ع . خریدار ، نام یکی از سیارات
مُشَيِّع - ع . آتشی که روشن شده .
مُشَيِّعِل - ع . کسیکه شغل و کار دارد

مُشْرِخٌ - ع. کسی که قانون آورد
مُشْرِفٌ - ع. کسیکه بر بلندی است
مُشْرِفٌ - ع. کسیکه بلند و بزرگ شده
مُشْرِقٌ - ع. جاییکه آفتاب طلوع کند
مُشْرِكٌ - ع. کسیکه شرک برای خدا
 قائل است
مُشْرُوبٌ - ع. چیزی که آشامیده شود
 و برمی نیز گفته شود
مُشْرُوحٌ - ع. واضح و پیداشده
مُشْرُوطٌ - ع. چیزی که مقید است
مُشْكِرٌ - ف. کسیکه در شنیدن حیرت
 افتاده و این کلمه فارسی است که بصورت
 هر بی در آمده
مُشْعَبٌ - ع. شعبه شعبه شده
مُشْعَبٌ - ع. شعبه باز
مُشْعِبٌ - ع. شعبه باز تر دست که
 کارهایی مانند سحر کند و بنظر آورد
 چیزی را برخلاف واقع
مُشْعِرٌ - ع. آگاه و مطلع کننده
مُشْعِرٌ - ع. هر یکی از خواص پنجگانه
مُشْعَفٌ - ع. شراب آب آمیخته و روشن
مُشْعَلٌ - ع. جای شعله که تبدیل است
 و همچنین **مُشْعَلَةٌ** و **مُشْعَلَةٌ خَاوِرِي**
 آفتاب است
مُشْعُورٌ - ع. آگاه و مطلع شده
مُشْعُوفٌ - ع. یعنی شیفته است
مُشْعَلَةٌ - ع. بکاری مشغول بودن
مُشْعُولٌ - ع. کار و مشغول دارنده
مُشْفٌ - ع. چیز لطیفی که چیز دیگر
 بر آن شودار باشد چون شیشه

مُشْتَقٌ - ع. چیزی که از چیزی جدا شده
مُشْتَكِي - کسیکه از چیزی گله منداست
مُشْتَلِقٌ - ت. جایزه که با آورنده خبر دهند
مُشْتَمِلٌ - ع. چیزی که شامل چیزی است
مُشْتَوَفٌ - ف. نام گلی است سرخ رنگ
مُشْتَوَاذَةٌ - ع. رنده درود گران
مُشْتَهٌ - ف. دسته کارد و شمشیر ،
 آلتی است که فش دوزان را که بآن چرم
 را صافی کنند
مُشْتَهِيٌّ - ع. چیزی که مشهور شده
مُشْتَهِيٌّ - ع. کسیکه شهوت و میل دارد
مُشْتِي - ع. کسی را گویند که خود را
 جوانمرد و باغبیرت معرفی کند و بر طبق
 گفتار کردار هم داشته باشد و آنرا
مُشْدِي نیز گویند و مخفف و محرف
مُشْهَدِي میباشد
مُشْتِي - ف. نوعی از حریر نازک
مُشْتَرٌ - ع. باغ و زمین درخت دار
مُشْتَجِعٌ - ع. دلبر و شجاع کننده
مُشْتَجِعٌ - ع. دلبر و شجاع گشته
مُشْحُونٌ - ع. پر شده و لالاب
مُشْحَضٌ - ع. تمیز دهنده
مُشْحَضٌ - ع. چیزی که معین و معلوم است
مُشْدَدٌ - ع. محکم و شدید کننده
مُشْدَدٌ - ع. محکم و سخت
مُشْرَبٌ - ع. طریقه و راه، جای شراب
مُشْرَبَةٌ - ع. ظرف آب خوری
مُشْرِخٌ - ع. جدا جدا کننده ، واضح
 کننده ، شرح دهنده
مُشْرِطٌ - ع. کسیکه شرط کند

- مَشْفَع** - ع . شفاعت کننده
مَشْفِق - ع . مهربان و شفیع
مَشْق - ع . نوشتن ، شتاب زدن و سخن ، موی را شانه کردن
مَشَق - ع . سختی و دشواری
مَشْقُوق - ع . باره و جدا شده
مَشْكَب - ع . چیزی که بشک اندازد
مَشْكَل - ع . اشکال و مشتبه کننده
مَشْكَل - ع . شکل و صورت دهنده
مَشْكَل - ع . چیزی که بصورتی درآمده
مَشْكُوَة - ع . جامی که سوراخ بخارج دارد و در آن چراغ نهند
مَشْكُوْر - ع . سیاس گذاشته شده
مَشْكُوْك - ع . چیزی که در آن تردید و شک پیدا شده
مَشْك - ف . پوست بز یا گوسفند که قالبی کنده شده و در آن دوغ یا آب کنند
مَشْك - ف . باره خونی از يك نوع آهو که سیاه و معطر است و **مَشْكِ دَم** مرغی است سیاه رنگ خوش آواز و **مَشْك زَمِيْن** گیاهیست معطر که بر می سعد گویند و **مَشْك فَرُوْش** مردم خوشبو
مَشْك - ف . جانوری است که مشک و خیک را پاره کند
مَشْكَا فَا ت - ف . ناحیه ایست از شبانگاه
مَشْكَا ك - ف . سنک زمین که گیاهیست معطر
مَشْكَل - ف . ضد آسان ، سخت
مَشْكَل - ف . دزد و راهزن
مَشْكَلَا ك - ف . مرغی است که در کنار آنها نشیند
مَشْكُو ف - بختخانه و حرمخانه پادشاهان
مَشْكُوْل - ف . مشک و خیک
مَشْكِيْحَه - ف . مشک و خیک کوچک
مَشْكِيْرَه - ف . شکبیه ، گل نسرين
مَشْكِيْن - ف . گل نسرين ، هر چیز سیاه رنگ ، هر چیز مشک آلود ، آنچه بوی مشک دهد و **مَشْكِيْن** چه حال خوب و بویان و **مَشْكِيْن** سفان مرگان مشق و **مَشْكِيْن** کلاه زلف و گل نسرين
مَشْكِيْرَة - ع . کسی که چیزی بر اناخوش دارد
مَشْكِيْرَة - ع . کسی که دامن بگم زده ، کسی که عزیمت بکلی کند
مَشْكِيْن - ع . چیزی که آفتاب خورده
مَشْكِيْنَه - مع . یکنوع زکامی است
مَشْمَع - ع . چیزی که شمع و بیه باو زده شده
مَشْمُوْل - ع . چیزی که دیگری بآن پیچیده شده ، شامل بودن
مَشْمُوْم - ع . چیز پوشیده
مَشْمِيْح - ع . چیزی که درهم کشد چیزی را
مَشْمِيْح - ع . کسی که زشت گوید
مَشْمِيْت - ع . کسی که سخن را زینت دهد و کسی که بگوشه چشم نگرند
مَشْمَك - ف . مرادف تشنگ گفته میشود و بمعنی خوب است ، دزد راهزن مزمز
مَشْمَك - ف . چرك و ریم که بر روی چراحت بسته شده و خشکیده
مَشْمَكَا ك - ف . دزد راهزن ، مگس
مَشْمَكَا ك - ف . دزد راهزن ، مگس
مَشْمَكَا ك - ف . دزد راهزن ، مگس
مَشْمَكَا ك - ف . مگس
مَشْمَكَا ك - ف . مگس
مَشْمَكَا ك - ف . مگس

نشیند بدبو کند

مَشْوُوف - غله ایست مانند عدس

مَشْوُوب - ع . آمیخته و درهم

مَشْوَرَت - ع . شوری کردن

مَشْوُوش - ع . کارشوریده و درهم

مَشْوُوق - ع . آرزومند و تشویق کننده

مَشْوَه - ع . بدصورت و بدقیافه

مَشْوِئِي - ع . یعنی بریان است

مَشْهَدٌ - ع . محل حضور، نام شهر است

نزدیک طوس

مَشْهُودٌ - ع . ظاهر و هویدا

مَشْهِي - ع . چیزی که میل آورد

مَشِي - ع . راه رفتن ، طریق

مَشِيٌّ - ع . یعنی پیری است

مَشِيٌّ - ع . یعنی پیر کننده است

مَشِيٌّ - ع . خواستن

مَشِيخَه - ع . پیران رسالت و دروگان

مَشِيذٌ - ع . بلند قدم و منزلت

مَشِيغٌ - ع . کسی که در پی کسی رود

مَشِيكَه - ع . پوستی که بچه داند در او

باشد درهم که آنرا بچه دان گویند

مَشِيحَةُ دُنْيَا آسان

مَصَابِتٌ - ع . معصیتها و سختیها

مَصَابٌ - ع . سختی دیده ، بهدف رسیده

درست و راست ضد غلط

مَصَابِرَه - ع . غالب شدن بر کسی بصیر

مَصَابِيحٌ - ع . جمع مَصْبَاحٌ ، چراغها

مَصَابِحٌ - ع . یار و ملازم و همراه

مَصَابِحَةٌ - ع . همراهی و یاری کردن

مَصَاحِفٌ - ع . جمع صُحُفٌ ، نامهها

مَصَادِرٌ - ع . جاهای بازگشت

مَصَادِرَه - ع . مطالبه کردن سختی

مَصَادِغٌ - ع . کسی که موجب دودر شود

مَصَادِيقٌ - ع . کسبکه چیز را بیابد

مَصَادِيقٌ - ع . کسبکه با دیگری

راست گوید

مَصَادِقَةٌ - ع . باهم راست گفتن

مَصَادِمَه - ع . هدیدگر را گرفتن

مَصَارَعَتٌ - ع . کشتی گرفتن

مَصَارِفٌ - ع . جاهاییکه مال صرف شود

مَصَاعِتٌ - ع . کارهای دشوار

مَصَاعِدٌ - ع . جاهاییکه از آن

بالا روند

مَصَاعِذٌ - ع . کسی که بالا رود

مَصَافٍ - ع . محل تیراندازی

مَصَافِحَه - ع . دست یکدیگر را گرفتن

مَصَالِحٌ - ع . چیزهاییکه موجب آسایش

و نفع است

مَصَالِحٌ - ع . کسبکه سازش کند

مَصَالِحَه - ع . با هم سازش کردن

مَصَالِوَتْ - ع . کمر هرا گرفتن

مَصَانَعَه - ع . رشوه دادن ، خودعه کردن

در کار

مَصَاوَلَتْ - ع . بریدن بطرف هم

مَصَاهِرَتْ - ع . داماد اختیار کردن

مَصَابِدٌ - ع . صید گاهها

مَصَاتٌ - ع . محل ریزش آب

مَصْبَاحٌ - ع . یعنی چراغ است

مَصْبِغٌ - ع . کسبکه بسیار خوشگلت

- مُصَبِّحٌ** - ع . رنگ کننده
مُصَبِّحٌ - ع . رنگ زده
مُصَبِّحَةٌ - ع . جامه که در آنجا رنگ کنند
مُصَبِّحٌ - ع . کسیکه چیزی را صبح کند
مُصَبِّحٌ - ع . تصحیح شده
مُصَبِّحٌ - ع . یعنی قرآن است
مُصَبِّحٌ - ع . نوشته که تغییر در کلمات آن داده شده
مُصْحَبٌ - ع . همراه شده
مُصْدَأٌ - ع . فرد و مورد صدق چیزی
مُصْدَرٌ - ع . مبداء مشتقات ، محل بازگشت
مُصْدَرٌ - ع . بالا رفته
مُصْدَرٌ - ع . چیزی که دود سر آورد
مُصْدَرٌ - ع . دود سر گرفته
مُصْذِقٌ - ع . راستگو و صدیق
مُصْدِقٌ - ع . راست و دوست
مُصْدُوْرٌ - ع . بعضی بازگشته است
مُصْدَوْفَةٌ - ع . چیزی که مطلب بر آن راست آمده
مُصْدَوْمٌ - ع . کوفته و صدمه رسیده
مُصَيَّرٌ - ع . کسیکه مداومت بکاری کند
مُصْرَاعٌ - ع . نیمه شعر ، نیمه در
مُصْرَخٌ - ع . کسیکه واضح گوید
مُصْرَخٌ - ع . سخن روشن و صریح
مُصْرَفٌ - ع . محل نقل و تحویل
مُصْرَوْعٌ - ع . کسیکه مرض صرع دارد
مُصْرَوْعٌ - ع . نقل و تحویل گشته
مُصْطَبَةٌ - ع . دکان مانند ای که برای نشستن سازند
مُصْطَفَوِيٌّ - ع . منسوب به مصطفی
- مُصْطَفَى** - ع . برگزیده ، یکی از القاب حضرت محمد رسول عربی بر **مُصْطَلَحٌ** - ع . کلمه که مخصوص دسته ای است که معنی خاص از آن منظور دارند
مُصْطَلَعٌ - ع . برگزیده شده ، چیزی که برای کسی صنعتگری شده
مُصْغَاذٌ - ع . ریسائی که بتوسط آن بالای دوخت روند
مُصْعِدٌ - ع . کسیکه بالا رود
مُصْعَدٌ - ع . بالا رفته و صعود کرد
مُصْعَرٌ - ع . کوچک شده
مُصْتَبَى - ع . کسی که چیز را از گذردن بیرون آورد
مُصْتَبَى - ع . پاک و خالص و روشن
مُصْتَلِحٌ - ع . اصلاح کننده
مُصْلِحَةٌ - ع . برگزیده برای اصلاح
مُصْلُوبٌ - ع . بر دار کشیده
مُصْطَبَى - ع . نام دوم اسپ گرد بندی ، نواز گذار
مُصْطَبَى - ع . جامی که نماز گذارند
مُصْصَمٌ - ع . میان بر و محکم
مُصْصَمٌ - ع . کسیکه رانی را برگزیده و از آن برنگردد
مُصْصِعٌ - ع . کسی که چیز را بصنعت و کار نیکو سازد
مُصْصِعٌ - ع . چیزی که بصنعت و کار نیکو شده
مُصْصِفٌ - ع . کسیکه ترتیب و تألیف کتاب کند ، کسیکه گونه گونه نماید
مُصْصُوْعٌ - ع . خلق شده ، چیزی که

مَعْلَمٌ - عمل نیکو شده
 مَعْرُوبٌ - ع. کسیکه کار را اجازه و
 تصویب نماید
 مَعْرُوبٌ - ع. قبول و تصویب شده
 مَعْرُوزٌ - ع. بیکر نگار ، صورت ساز
 مَعْرُوزٌ - ع. یعنی بیکر است
 مَعْرُوعٌ - ع. کسی که گذاخته را در
 کالبد برزد
 مَعْرُوبٌ - ع. کسیکه کار را درست و
 صواب کند
 مَعْرُوبٌ - ع. تعزیت ، سختی
 مَعْرُوبٌ - ع. محل بازگشت و پایان کار
 مَضَاجِعٌ - خوابگاهها، محل های خواب
 مَضَاجِعَةٌ - ع. باهم خوابیدن
 مَضَادَةٌ - ع. باهم ناهمتا
 مَضَارٌ - ع. ضررها و زیانها
 مَضَارِبٌ - ع. کسی که باد دیگری زد
 و خورد کند
 مَضَارِبَةٌ - ع. زد و خورد کردن
 مَضَارِغٌ - ع. مانند ، فعلی که دلالت
 بر زمان حال یا آینده کند
 مَضَارِعَةٌ - ع. مانند شدن
 مَضَائِفٌ - ع. دوچندان
 مَضَافٌ - ع. منسوب داده شده
 مَضَافَاتٌ - ع. تمایل هر یک بدگری
 مَضَافَرَةٌ - ع. معاونت کردن
 مَضَاهَاتٌ - ع. مانند شدن
 مَضَائِقٌ - ع. تنگ گیرنده
 مَضَائِقَةٌ - ع. تنگ گرفتن

مَضَعَةٌ - ع. محل نگاهداری و ضبط
 مَضْعُوطٌ - ع. محفوظ و نگاهداشته شده
 مَضْجِرٌ - ع. بی قرار کننده
 مَضْجَعٌ - ع. یعنی خوابگاه است
 مَضْجِكٌ - ع. خنده آور
 مَضْحَكَةٌ - ع. محل و باعث خنده
 مَضْرٌ - ع. هر چیز زیان آور
 مَضْرَابٌ - ع. آلتی که بآن زنند، زخمه
 مَضْرَبٌ - ع. محل زدن
 مَضْرِبٌ - ع. زننده
 مَضْرَبٌ - ع. جادرو خیمه بزرگ
 مَضْرَبٌ - ع. زیان مقابل سود
 مَضْرَسٌ - ع. دندانه دار، جامه و غیر
 آن که در آن نگار مانند دندان باشد
 مَضْطَبِعٌ - ع. کسیکه بیهلوجیب
 مَضْطَرٌ - ع. مجبور و بیچاره
 مَضْطَرِبٌ - ع. جنبنده و دودل
 مَضْضَبٌ - ع. سست کننده
 مَضْضَبٌ - ع. زیاد و سست کننده
 مَضْضَبٌ - ع. دوبرابر شده ، ضعیف
 مَضْضَعَةٌ - ع. پاره از گوشت و غیر آن
 مَضْضَلٌ - ع. گمراه کننده ، سراب
 مَضْضَلَةٌ - ع. زمینگی که از آن راه کم
 شود ، گمراهی و ضلالت
 مَضْضَعٌ - ع. چیزیکه اضلاع داشته باشد
 مَضْضِلٌ - ع. کسیکه بگمراهی دیگر را
 نسبت دهد
 مَضْضَارٌ - ع. جای وسیع برای اسب دوانی
 مَضْضَجِلٌ - ع. متلاشی و پریشان
 مَضْضِرٌ - ع. مخفی و پنهان شده

مَضْجِرٌ - ع. بی قرار کننده
 مَضْجَعٌ - ع. یعنی خوابگاه است
 مَضْجِكٌ - ع. خنده آور
 مَضْحَكَةٌ - ع. محل و باعث خنده
 مَضْرٌ - ع. هر چیز زیان آور
 مَضْرَابٌ - ع. آلتی که بآن زنند، زخمه
 مَضْرَبٌ - ع. محل زدن
 مَضْرِبٌ - ع. زننده
 مَضْرَبٌ - ع. جادرو خیمه بزرگ
 مَضْرَبٌ - ع. زیان مقابل سود
 مَضْرَسٌ - ع. دندانه دار، جامه و غیر
 آن که در آن نگار مانند دندان باشد
 مَضْطَبِعٌ - ع. کسیکه بیهلوجیب
 مَضْطَرٌ - ع. مجبور و بیچاره
 مَضْطَرِبٌ - ع. جنبنده و دودل
 مَضْضَبٌ - ع. سست کننده
 مَضْضَبٌ - ع. زیاد و سست کننده
 مَضْضَبٌ - ع. دوبرابر شده ، ضعیف
 مَضْضَعَةٌ - ع. پاره از گوشت و غیر آن
 مَضْضَلٌ - ع. گمراه کننده ، سراب
 مَضْضَلَةٌ - ع. زمینگی که از آن راه کم
 شود ، گمراهی و ضلالت
 مَضْضَعٌ - ع. چیزیکه اضلاع داشته باشد
 مَضْضِلٌ - ع. کسیکه بگمراهی دیگر را
 نسبت دهد
 مَضْضَارٌ - ع. جای وسیع برای اسب دوانی
 مَضْضَجِلٌ - ع. متلاشی و پریشان
 مَضْضِرٌ - ع. مخفی و پنهان شده

- مَضْمَنَه** - ع . آب در دهان گرداندن
مَضْمُون - ع . چیزی که در طی چیز دیگرست
مَضْمُونَم - ع . جمع شده کلمه شده دار
مَضْمُون - ع . بخل شده
مَضْمَنَه - ع . چیزی که برای آن بخل میشود
مَضْمِنِي - ع . بمعنی گذشتن است
مَضْمِنَع - ع . فاسد و ضایع کننده
مَضْمِنِي - ع . میزان ، صاحبخانه
مَضْمِنِي - ع . بمعنی تنگ است

مَطَابِع - ع . جمع **مَطْبَعَه** ، مطبعه ها
مَطَابِق - ع . برابر و مساوی
مَطَابِقَه - ع . برابر و تطبیق نمودن
مَطَاوِج - ع . بریدن در هوا
مَطَاوِج - ع . جاهاییکه محل انداختن چیزست
مَطَاوِجَه - ع . با هم سخن در گفتن
مَطَاوِجَه - ع . حمله یکدیگر کردن
مَطَاوِجَه - ع . محرف مطهره که بنا نیز نویسد
مَطَاوِج - ع . فرمانبرده شده
مَطَاوِجِم - ع . جمع **مَطَاوِج** ، خوردنیها
مَطَاوِج - ع . موارد سرزنش و طعنه
مَطَاوِج - ع . جایگاه گردش
مَطَاوِج - ع . جمع **مَطَاوِج** ، مطبها
مَطَاوِج - ع . کسیکه میطلبد
مَطَاوِجَه - ع . جستن و خواستن
مَطَاوِج - ع . جاهاییکه محل نگاه است
مَطَاوِج - ع . امیدها و طمعها

- مَطَاوِج** - ع . فرمانبردار و مطیع
مَطَاوِجَه - ع . فرمانبرداری کردن
مَطَاوِجَت - ع . نبرد کردت بغض و دانائی
مَطَاوِج - ع . حلقه های چیز
مَطَاوِجَه - ع . شوشی کردن با هم
مَطَاوِج - ع . محل بختن خوراک
مَطَاوِج - ع . محل طبع و مهر کردن و
مَطَاوِجَه - ع . محل چاپ کردن است
مَطَاوِج - ع . پوشنده ، بالائی راروی زیرین گذارنده
مَطَاوِج - ع . پوشیده شده
مَطَاوِج - ع . بخته شده
مَطَاوِج - ع . طبع شده و **مَطَاوِجَات** جمع است ، چیزهایی که طبیعت مایل آنست
مَطَاوِج - ع . آرد شده
مَطَاوِج - ع . بمعنی باران است
مَطَاوِجَه - ع . ترو تازه و شاداب ، پرورده در بوی خوش
مَطَاوِج - ع . رامشگر را گویند
مَطَاوِج - ع . جای سخن گفتن
مَطَاوِج - ع . بمعنی شامل است
مَطَاوِج - ع . جامه و عیش و نیکار
مَطَاوِج - ع . چشادر یاردای نقش و نگار دار
مَطَاوِجَه - ع . بنک آهنگران
مَطَاوِج - ع . انداخته و طرح شده
مَطَاوِج - ع . خوردن نگاه ، محل خوردن
مَطَاوِج - ع . چشیده شده

- مَطْعُونٌ** - ع . تویخ و سرزنش شده
مَطْعِيٌّ - ع . خاموش کننده
مَطْعَلٌ - ع . مقصد ، خواستن
مَطْعَلَةٌ - ع . خواستن چیزی بهمت
مَطْعَلٌ - ع . جایگاه طلوع ، شعراول
 غزل باقصیده
مَطْعِلٌ - ع . آگاه و مسیوق
مَطْعَلٌ - ع . آزاد و بیقید و **مَطْعَلَتَانِي**
 بدون قید و شرط
مَطْعَلُوبٌ - ع . خواسته و طلبیده
مَطْعَلِيٌّ - ع . چیزیکه طلا اندود شده
مَطْعَمِيَّتِي - ع . کسیکه قرار آرام دارد
مَطْعَمَسٌ - ع . ناپدید شده و منتهی
مَطْعَمٌ - ع . جایگاه خواهش
مَطْعَمُورَه - ع . نهانخانه که در آن
 طعام نهند
مَطْعَمُوسٌ - ع . ناپدید و مخفی
مَطْعَمُوعٌ - ع . خواسته و خواهش شده
مَطْعَمِيَّتِي - ع . کسیکه زیاد سخن گوید
مَطْعَمُوعٌ - ع . مطیع و فرمانبردار
مَطْعَمُوعٌ - ع . کسیکه فرمانبردار است
 زیاده بر مقدار واجب
مَطْعُوقٌ - ع . کسیکه طواف دهد
مَطْعُوقٌ - ع . کردن بنددار و **مَطْعُوقَه**
 کبوتری است که گردن آنت طوق
 داشته باشد
مَطْعُوقِيٌّ - ع . پیچیده شده و حلقه حلقه
 مانند ماروروده در شکم
مَطْعِيْرٌ - ع . پاک و طاهر کننده
مَطْعِيْرَه - ع . آلت پاک کردن
- مُطَبَّتٌ** - ع . چیزی که خوشبو کند
مُطَبَّتٌ - ع . یعنی خوشبو است
مُطَبِّعٌ - ع . فرمانبردار با فرمانبر
مُطَبَّهٌ - ع . حیوان سواری

مُطَاهِرٌ - ع . جمع **مُطَاهِرَه** ، دادخواهی ها
مُطَاهِرٌ - ع . جاهاییکه محل آشکارو
 ظاهر شدن است
مُطَاهِرَه - ع . یارمندی کردن
مُطَاهِرٌ - ع . نصرت و ظفر یافته
مُطَاهِرٌ - ع . جاییکه سایه افکنده شده
مُطَاهِرٌ - ع . تازیان کننده
مُطَاهِرٌ - ع . تازیان و ظلمانی
مُطَاهِرَه - ع . یعنی دادخواهی است
مُطَاهِرٌ - ع . ستم دیده و ظالم کشیده
مُطَاهِرٌ - ع . گمان و ظن برده
مُطَاهِرَه - ع . یعنی گمان و ظن است
مُطَاهِرٌ - ع . جایگاه آشکار شدن چیزی
مُطَاهِرٌ - ع . آشکارا کننده

مُطَاعٌ - ع . با و **مُطَاعاً** با هم است
مُطَاعٌ - ع . روده ها و اماما
مُطَاعِيْدٌ - ع . جمع **مُطَاعِيْدٌ** ، عبادتگاهها
مُطَاعِيْرٌ - ع . جایگاه گذشتن
مُطَاعِيْتٌ - ع . یعنی ششمگیر است
مُطَاعِيْتٌ - ع . خشم گرفته شده
مُطَاعِيْبَه - ع . خشم گرفتن
مُطَاعِيْنٌ - ع . جمع **مُطَاعِيْنٌ** ، مجونها
مُطَاعٌ - ع . بازگشت و رجعت
مُطَاعٌ - ع . یعنی بازگشته است

- مُعَاذَاتُ** - ع . با هم دشمنی کردن
مُعَاوِلٌ - ع . بمعنی اندازه است
مُعَاوِذَةٌ - ع . اندازه گرفتن بین دو چیز
مُعَاوَنٌ - ع . جمع **مُعَوِّنٌ** کاتب و مددنا
مُعَاوَنٌ - ع . بناه بردن
مُعَاوِزٌ - ع . جمع **عُدْوٌ** ، بهانه‌ها
مُعَاوِزٌ - ع . عاریه شده ، برهنه
مُعَاوِجٌ - ع . بالا رفتن‌ها
مُعَاوِضٌ - ع . مقابل مخالف
مُعَاوِضَةٌ - ع . مقابله کردن ، دور شدن
 از کسی
مُعَاوِضٌ - ع . دانشها ، شناخته‌ها
مُعَاوِزٌ - ع . جاهای حرب و جنگ
مُعَاوِضٌ - ع . تیرهایی که بر تدارد
 برض اصابت کند ، شهریه‌ها ، توریه‌ها
مُعَاوِشٌ - ع . زیست و زندگانی
مُعَاوِشٌ - ع . آمیزش کننده
مُعَاوِشٌ - ع . آمیزش کردن با هم
مُعَاوِضٌ - ع . چیزیکه در زمان چیز
 دیگر باشد ، هم عصر
مُعَاوِضٌ - ع . جمع **عِضْبَانٌ** ، گناهان
مُعَاوِضٌ - ع . بار و رفیق
مُعَاوِضَةٌ - ع . بازی و مساعدت کردن
مُعَاوِضَاتٌ - ع . بهم بخشیدن ، معامله
 که بدون صیغه لفظی باشد
مُعَاوِضٌ - ع . هلاک کننده
مُعَاوِضٌ - ع . هلاک شده
مُعَاوِضٌ - ع . مهربان با دیگری
مُعَاوِضٌ - ع . بخشیده شده
مُعَاوِضٌ - ع . شکنجه کننده
- مُعَاوَبٌ** - ع . شکنجه شده
مُعَاوِدٌ - ع . جمع **عُدْوَةٌ** ، گرم‌ها
مُعَاوِدَةٌ - ع . پیمان بستن یا یکدیگر
مُعَاوِجٌ - ع . مدد او کننده
مُعَاوِجَةٌ - ع . مدد او کردن بسیار
مُعَاوِجٌ - ع . غلظت‌ها
مُعَاوِجٌ - ع . جمع **عَلْمٌ** ، نشانها
مُعَاوِجٌ - ع . جاهای بلند
مُعَاوِجٌ - ع . بمعنی معلول‌ها است
مُعَاوِجٌ - ع . کسیکه خرید و فروش کند
مُعَاوِجَةٌ - ع . خرید و فروش کردن ، یا
 هم کار کردن
مُعَاوِنٌ - ع . یاری و کمک شده
مُعَاوِنَةٌ - ع . همدیگر را یاری کردن
مُعَاوِنَةٌ - ع . کسیکه برخلاف کار کند ،
 ستیزه کننده
مُعَاوِنَةٌ - ع . ستیزه کردن با هم
مُعَاوِنَةٌ - ع . دست در کردن یکدیگر افکندن
مُعَاوِنٌ - ع . مقصودها و معینها
مُعَاوِنَةٌ - ع . بازگشتن و عودت دادن
مُعَاوِنَةٌ - ع . عوض و بدل کردن
مُعَاوِنٌ - ع . پارو همراه و کمک
مُعَاوِنَةٌ - ع . یاری و کمک کردن
مُعَاوِنَةٌ - ع . نام اولین شغای اموی
مُعَاوِنَةٌ - ع . هم پیمان ، هم‌و کنند
مُعَاوِنَةٌ - ع . هم‌و کنند ، هم پیمان بودن
مُعَاوِنٌ - ع . جمع **عَيْبٌ** ، عیبها
مُعَاوِنٌ - ع . زندگیا ، معیشتها
مُعَاوِنَةٌ - ع . پیشم دین
مُعَاوِنٌ - ع . عبا بدوش

مَعْبُدٌ - ع . پرستشگاه ، محل عبادت
مَعْبُدٌ - ع . پرستش شده ، راه کوفته
مَعْبُرٌ - ع . گذر ازل و کوچه
مَعْبُرٌ - ع . کسیکه تعبیر خواب کند
مَعْبُرٌ - ع . تعبیر و تفسیر شده
مَعْبُودٌ - ع . کسیکه پرستش میشود
مَعْبُودٌ - ع . کسیکه چیزی خوب کرده
مَعْبُورٌ - ع . بمعنی سنجیده است
مَعْبُودٌ - ع . شمرده ، چیزی که بآن
 اعتبار داده شده است
مَعْبُودٌ - ع . مبانه رو
مَعْبُورٌ - ع . کسی که عنبر آورد
مَعْبُورٌ - ع . کسیکه اعتراض کند
مَعْبُورٌ - ع . کسیکه اقرار کند
مَعْبُورٌ - ع . کناره گیر
مَعْبُورٌ - ع . طایفه از حکماء اسلام که
 قائل باختیار محضند در مقابل چیزی و
 بین الامرین
مَعْبُورٌ - ع . بمعنی ستمگر است
مَعْبُورٌ - ع . کسیکه خود را از گناه
 نگاهدارد ، لقب هشتین خلفاء عباسی
مَعْبُورٌ - ع . محفوظ از گناه
مَعْبُودٌ - ع . داد خواه لقب (۱۶)
 خلفاء عباسی
مَعْبُورٌ - ع . آزاد کننده
مَعْبُورٌ - ع . آزاد شده
مَعْبُورٌ - ع . کسیکه مبیع را نگاهدارد
 تا قبضت را دریافت کند
مَعْبُودٌ - ع . عقیده مند
مَعْبُودٌ - ع . کسیکه در مسجد مقیم شود

مَعْتَلٌ - ع . بیمار و در اصطلاح علماء
 صرف کلمه که در آن الف یا واو یا
 یاء باشد
مَعْتَدٌ - ع . کسیکه بدیگری تکیه و
 اعتماد کند
مَعْتَمِرٌ - ع . کسیکه زیارت کند
مَعْتَمِرٌ - ع . کسیکه دست در گردن اندازد
مَعْتَمِرٌ - ع . کسیکه توجه بکاری کند
 و رنج برد
مَعْتَمِرٌ - ع . چیزی که بآن توجه شده
 و برای آن رنج برده شده
مَعْتَمِرٌ - ع . شکفت و تسجیب آور
مَعْتَمِرٌ - ع . آنچه زنان بسر افکنند
مَعْتَمِرٌ - ع . آنچه بآن خصم را در دعوی
 عاجز کند
مَعْتَمِرٌ - ع . شتاب و عجله کننده
مَعْتَمِرٌ - ع . آنچه در آن شتاب شده
 و **مَعْتَمِرٌ** چیزیکه بمجله و شتاب باید
 انجام دهند
مَعْتَمِرٌ - ع . در بسته ، چیز غیر مرمی ،
 حرف قطعه دار
مَعْتَمِرٌ - ع . سرشته و عجبین
مَعْتَمِرٌ - ع . بمعنی دبودن است
مَعْتَمِرٌ - ع . مهیا کننده
مَعْتَمِرٌ - ع . بعضی مهیا و حاضر است
مَعْتَمِرٌ - ع . چیزی که هموزن کند ،
 کسیکه شهادت بمدالت دیگری دهد
مَعْتَمِرٌ - ع . چیزیکه هموزن شده ،
 کسیکه شهادت بمدالت او داده شده
مَعْتَمِرٌ - ع . عدالت و داد خواهی

بوته است گویند و می‌کنند اصل آن
مرقم باشد و تعریف شده است
مَرْمَرُ - ع . جای جنک و دعوا
مَرْمَرُ - ع . عرضه داشته و عرض شده
مَرْمَرُ - ع . شناخته و معرفی شده
مَرْمَرُ - ع . یعنی برهنه است
مَرْمَرُ - ع . کسیکه ارجیند کند
مَرْمَرُ - ع . کسیکه بعبر و شکیبایی
تسلط داده شده
مَرْمَرُ - ع . ارجیند و عزیز و محترم
مَرْمَرُ - ع . کسیکه بیکار شده
مَرْمَرُ - ع . کسیکه باو چیزی نسبت
داده شده
مَرْمَرُ - ع . بریشان و تنگدست
مَرْمَرُ - ع . دشوار و سخت
مَرْمَرُ - ع . یعنی ده یک است
مَرْمَرُ - ع . گروه مردم را گویند
مَرْمَرُ - آنچه در آن شیره انکور فشارند
مَرْمَرُ - ع . جامه رنگ شده بر رنگ سرخ
مَرْمَرُ - ع . جای دست بر نچن
مَرْمَرُ - ع . کسیکه از گناه میراست
مَرْمَرُ - ع . کسیکه چوبدستی دارد
مَرْمَرُ - ع . گناه و عصیان
مَرْمَرُ - ع . دشوار کننده
مَرْمَرُ - ع . یعنی دشوار است
مَرْمَرُ - ع . چیزی که خوشبو کند
مَرْمَرُ - ع . یعنی خوشبو است
مَرْمَرُ - ع . تشنگی و عطش آور
مَرْمَرُ - ع . بیکار کننده
مَرْمَرُ - ع . یعنی بیکار است

مَرْمَرُ - ع . نیست و معلوم کننده
مَرْمَرُ - ع . هر کز هر چیز، کان او مَرْمَرُ
چیزی که از کان و مسر کر مخصوص
در آورند
مَرْمَرُ - ع . هر چیز شمرده شده
مَرْمَرُ - ع . نیست و نابود شده
مَرْمَرُ - ع . یعنی شکنجه است
مَرْمَرُ - ع . شکنجه و عذاب کننده
مَرْمَرُ - ع . شکنجه و عذاب شده
مَرْمَرُ - ع . یعنی عنبر خواهی است
مَرْمَرُ - ع . بهانه دار، عنبر دار
مَرْمَرُ - ع . یعنی نردبان است
مَرْمَرُ - ع . واضح کننده کسیکه کلمه
عجیبی را عربی کند
مَرْمَرُ - ع . واضح و آشکار، کلمه که
قبول اعراب کند مقابل مینی
مَرْمَرُ - ع . کلمه عجیبی که عربی شده
مَرْمَرُ - ع . گناه، مکروه، برگشتن
رنگ از روی غضب
مَرْمَرُ - کسیکه فریاد و جنج جوی کند
مَرْمَرُ - ع . یعنی محل پیدایش است
مَرْمَرُ - ع . کسیکه از کاری رو بگرداند
مَرْمَرُ - ع . شناساننده، معرفی کننده
مَرْمَرُ - ع . شناخته و معرفی شده
مَرْمَرُ - ع . شناسائی
مَرْمَرُ - ع . چیزی که عرق آورد
مَرْمَرُ - ع . مرد کم گوشت، شرابی
که رنگ آب دارد و در فارسی بر
کاشیهای ریز ریز که گل و بونه انداخته
شده و بر صفحه هائی که دارای گل و

مَعْتَلَن - ع. آغل گوسفند، خوابگاه شتر
 مَعْتَلُوف - ع. مهربانی شده، سخنی
 که بر سخنی برگردد
 مَعْتَلِي - ع. بخشیده و عطا شده
 مَعْتَلِيم - ع. بزرگ و عظیم
 مَعْتَلِيم - ع. بزرگ و عظیم
 مَعْتَو - ع. بخشیده و عفو شده
 مَعْتَب - ع. کسیکه در بی کسی در آید
 مَعْتَبَد - ع. گره زن
 مَعْتَد - ع. کلام مشکل را گویند
 مَعْتَوْد و مَعْتَوَكه - ع. عقد بست
 مَعْتَوَل - ع. دانسته و دریافته
 مَعْتَكُوس - ع. بازگشته و برعکس
 مَعْلَاق - ع. هر چه از وی چسبزی
 در آویزند
 مَعْلَق - ع. علف دان، ظرف علف
 مَعْلَق - ع. آویخته، چوبیکه بدان
 چرخ چاه آویزند و مَعْلَقَات سَع ممت
 قسمیده بود که در زمان جاهلیت قبل از
 ظهور اسلام بکمه آویخته بودند
 مَعْلَل - ع. چیزی که دلیل دارد
 مَعْلَم - ع. آموزنده و تعلیم دهنده
 مَعْلَم - ع. یعنی آموخته است
 مَعْلُوف - ع. ستوری که علف داده شده
 مَعْلُول - ع. مریض، چیزی که بادلیست
 مَعْلُوم - ع. دانسته و واضح
 مَعْلِي - ع. بلند شده، همت از نیر قرار
 مَعْنَا - ع. آلتی که بآن آبادانی کنند
 ولی بر فرمانده و استاد بناپان گفته شود
 مَعْنِد - ع. کسیکه قاصد است

مَعْمَر - ع. کسیکه عمر دراز دارد
 مَعْمَم - ع. کسیکه دستار بر سردارد
 مَعْمُور - ع. یعنی آبادان است
 مَعْمُول - ع. عدل و کار شده
 مَعْمِي - ع. سخن پوشیده و مخفی
 مَعْمِيث - ع. باغ انگوری
 مَعْمِر - ع. چیزی که بنبر و بوی خوش
 آلوده شده
 مَعْمُون - ع. چیزی که بلامتی تعیین و
 پیدا نموده
 مَعْمُوتِي - ع. منسوب به معنی
 مَعْمِي - ع. مقصود و حقیقت
 مَعْمُوح - ع. کج و منحرف شده
 مَعْمُود - ع. بازگرداننده
 مَعْمُود - ع. بازگشته و برگشته
 مَعْمُود - ع. بناه جسته و مَعْمُود تَبِي سوره
 ناس و فلق از قرآن
 مَعْمُوش - ع. عوش داده شده
 مَعْمُوق - ع. بازداشته، مشغول شده
 مَعْمُول - ع. باری شده، میل کرده شده
 بار بر او گذارده شده
 مَعْمُول - ع. آلتی که بآن کوه کنند
 مَعْمُوت - ع. بهره و مساعدت
 مَعْمَهْد - ع. مکان مهبود و معین شل
 مَعْمُود - ع. شناخته شده، پیمان بسته
 مَعْمَار - ع. چیزی که بآن اندازه سنجند،
 چاشنی کردن زروسیم
 مَعْمِب - ع. یعنی میبوب است
 مَعْمِد - ع. بازگرداننده
 مَعْمِر - ع. سرزنش کننده، کسیکه پاك

مُغَارِي - ع. کسیکه بادیگری چنگ کند
مُغَافِضَه - بناگاه گرفتن و بر غفلت آمدن
مُغَاثِف - ف. معنی کودال است
مُغَالِ - ع. ملامت کردن
مُغَالِبَه - ع. باهم چیرگی کردن
مُغَالِطَه - ع. بخلط انداختن یکدیگر را
مُغَانٌ - جمع مَغ، مکانیت در آذر با بجان
مُغَانَه - ف. رسم و روش زردشتی
مُغَانِي - ع. منز لگامها
مُغَايِر - ع. به معنی دیگرگون است
مُغَايِرَت - ع. دیگرگونی، معارضه
 در خرید و فروش
مُغَاث - ع. عاقبتها و نتیجه ها
مُغَيْر - ع. کرد و عیار آورد
مُغْبُون - ع. کسیکه بر او نقصان و ضرر
 در معامله وارد شود
مَغَبَه - ع. عاقبت هر چیز
مُغَاب - ع. کسیکه در غیاب او
 غیبت شده
مُغْضَب - ع. کسیکه رشک خورد
مُغْرِف - ع. کسیکه بشت برگیرد
مُغْتَسِل - ع. کسیکه خود را بشوید
مُغْتَسَل - ع. شسته شده
مُغْتَر - ع. بخشیده شده
مُغْتَسِس - ع. کسیکه در آب فرو رود
مُغْتَسِم - ع. کسیکه غنیمت شمارد
مُغْتَم - ع. غنیمت شمرده شده
مُغْد - ف. بادمجان
مُغْرِب - ع. جایگاه فرود ستارگان
 سکه بفارسی باختر گویند و **مُغْرِبِي**

يك بول را سنجند
مُعَيْت - ع. زندگانی
مُعِيل - ع. عیالدار، عائله دار
مُعِين - ع. معنی باز است
مُعِين - ع. آب چشمه که بر روی زمین
 جاری شده
مُعِين - ع. مشخص و معلوم، در اصطلاح
 هندسه شکلی است دارای چهار ضلع
 متساوی متوازی که دوزاویه آن حاده
 و دوزاویه منفرجه است که شکل لوزی
 گویند
مُعِيْب - ع. معنی عینک است

مُع - ع. زرف و عیبی، رودخانه و
مُع لاج گودی است که گردو بازان
 گردگاترا در آن اندازند و آن شخص
 برنده است
مُع - ف. طایفه از باریسان که پیرو
 زرتشت میباشند، دانشمند مغان و موبد
 ایشان و **مُع** بچه نرسازاده و **مُعکده**
 میخانه و خانه مغ
مُغَارِب - ع. سوراخانی که در کوه است
مُغَارِب - جاهائی که آفتاب غروب کند
مُغَارِب - ع. جاهائی که درخت در آنجا
 غرس کنند
مُغَارِبَه - ع. عشقازی بازانان
مُغَارَه - ع. جایکه در آن متاع زیاد
 برای فروش است و اصل آن بقیده
 یعنی مخزن بوده و تحریف شده بنا بر این
 عربی خواهد بود

- مَنْوَب - ف. گلوله و هر چیز گرد
 مَغْرَبِي - ع. بیشاز کننده
 مَغْرَبِي - ع. سرود و آواز خواننده
 مَغْرَبِي - ف. مودگان و شاگردانگی
 مَغْرَبِي - ع. ناپدید و غیب شده
 مَغْرَبِي - ع. ناپدید و غیب کننده
 مَغْرَبِي - ع. معنی فریادرس است
 مَغْرَبِي - ع. تغییر دهنده
 مَغْرَبَان - ع. درختی است خاردار
-
- مَف - ف. آب بینی است
 مَفَاتِيح - ع. جمع فَتْح، گشایشها
 مَفَاتِيح - ع. جمع مَفَاتِيح، کلیدها
 مَفَاخِث - ع. ناگاه گرفتن
 مَفَاخِثَه - ع. قبح را از حد گذراندن
 مَفَاخِرَه - ع. بخود نازیدن
 مَفَاذ - ع. محل فایده و بهره
 مَفَاذ - ع. آنچه فایده و بهره داده شده
 مَفَارِث - ع. جمع مَفْرَث، گستردهها
 مَفَارِث - ع. جایگه از آن راههای
 دیگری جدا شود
 مَفَارِث - ع. جدا و متصل کننده
 مَفَارِث - ع. جدا شدن از هم
 مَفَارِث - ع. جمع مَفَارِث، تپهها
 مَفَارِث - ع. بیوندهای اندام
 مَفَارِث - ع. زیادتی خواستن هر يك
 از دیگری
 مَفَارِث - ع. چیزهایی صکه سب
 فضحت است
 مَفَاكِه - ع. باهم شوخ طبعی کردن
- مَنْوَب باوست
 مَغْرَبِي - ع. کسیکه بخواید، کسی
 که آرزوی چیزی دارد
 مَغْرَبِي - ع. غرق شده
 مَغْرَبِي - ع. یعنی غرامت است
 مَغْرَبِي - ع. غرامت گیرنده
 مَغْرَبِي - ع. تاوان داده شده
 مَغْرَبِي - ع. کسیکه او را غرور گرفته و
 فریبته شده
 مَغْرَبِي - ع. درخت نشانده
 مَغْرَبِي - ع. غرق شده
 مَغْرَبِي - ف. آنچه در هسته است مخ
 مَغْرَبِي - ع. شستگه
 مَغْرَبِي - ع. یعنی شسته است
 مَغْرَبِي - ع. آمیخته شده، آنچه
 ظاهر آن مخالف باطن است
 مَغْرَبِي - ع. بیهوش و غش کرده
 مَغْرَبِي - ع. آنچه بستم گرفته شده
 مَغْرَبِي - ع. آنچه بر او خشمگین شده
 مَغْرَبِي - ع. زره خود که زبر کلاه پوشند
 مَغْرَبِي - ع. یعنی آموزش و عفو است
 مَغْرَبِي - ع. کسیکه بیخبر و غافل کند
 مَغْرَبِي - ع. آمرزیده و عفو شده
 مَغْرَبِي - ع. سطرودشت و غلیظ
 مَغْرَبِي - ع. بسته شده و مشکل
 مَغْرَبِي - ع. کسیکه چشم و ابرو بر آن
 اشاره شده
 مَغْرَبِي - ع. مرد گننام و بقدر
 مَغْرَبِي - ع. اندوهناک، غمناک
 مَغْرَبِي - ع. بیهوش شده

مَفَاعَلَه - ع . با هم کار کردن	مَفْرَح - ع . شادمان ، فرح انگیز
مُفَاوَضَه - ع . شراکت برابر ، با هم	مَفْرَد - ع . جدا شده ، تنها
برابری کردن در سخن و کار	مَفْرَش - ع . جایگاه فرش
هَمَّتْ وَ مَفَّتَه - ف . رایگان	مَفْرَش - ع . چیزی است که فرش کنند
و مَفَّتَاح - ع . یعنی کلید است	و بر آن بخوابند
مَفْتَح - ع . گشاده و باز شده	مَفْرَط - ع . کسیکه از اندازه کار
مَفْتَح - ع . باز کننده	را بگذرانند
مَفْتَح - ع . باز شده	مَفْرَط - ع . کسیکه کوتاهی و تقصیر در
مَفْتَحَر - ع . یعنی سرفراز است	کار کند
مَفْرَس - ع . یعنی درنده است	مَفْرَع - ع . ریختگی مانند ظروف
مَفْرِي - ع . دروغ و افترا زدن	ریخته از چدن و غیر آن
مَفْتَن - ع . کاویده ، جستجو کننده	مَفْرَغ - ع . خالی و فارغ کننده
مَفْتَح - ع . رسوا و افشاح کننده	مَفْرُوز - ع . هلاک شده
مَفْتَر - ع . محتاج و فقیر	مَفْرُوز - ع . بازه جدا شده از چیزی
مَفْتَن - ع . فتنه انگیز	مَفْرُوش - ع . جایگاه فرش گسترده است
مَفْتُوح - ع . باز و فتح شده	مَفْرُوض - ع . تصور شده
مَفْتُول - ع . تاب داده شده بسم آهنی	مَفْرُوق - ع . جدا و تفریق شده
نازک چون مانند نخ تاب داده است	مَفْسِد - ع . تباه و فساد کننده
نیز گویند	مَفْسِكَه - ع . تباه کردن
مَفْتُون - ع . یعنی دل ربوده است	مَفْسِر - ع . کسیکه معنی سخن را
مَفْتِي - ع . فتوی دهنده	بیان کند
مَفْجُوح - ع . دردمند و مصیبت زده	مَفْسَر - ع . سخن که بیان شده
مَفْجِح - ع . کسیکه از حد بگذرانند	مَفْجُوح - ع . معامله که برهمنخورده
مَفْجِح - ع . از حد گذشته	مَفْصَح - ع . آشکار و واضح کننده
مَفْجَر - ع . محل افتخار	مَفْصَل - ع . یعنی زبان است
مَفْجَرَت - ع . چیزی که بآن فخر کنند	مَفْصِل - ع . پیوند اندام را گویند
مَفْجَم - ع . مرد بزرگ قدر	مَفْصِل - ع . جدا جدا کننده
مَفْر - ع . گریز گاه ، جای فرار	مَفْضَل - ع . جدا جدا شده ، بیان واضح و
مَفْرَح - ع . گشاینده	هویدا و مَفْضَلًا یعنی واضح و جدا جدا
مَفْرَح - ع . شاد کننده ، دوی مقوی قلب	شده است

مَمَضٌ - ع. چیزی که بنقره اندود شده

مَنْصُولٌ - ع. فرونی داده شده

مَنْطِرٌ - ع. چیزی که روزه را بکشد

مَنْكُورٌ - ع. سرشت آفریده شده

مَنْكُومٌ - ع. کودک از شیر گرفته

مَنْعُولٌ - ع. کرده شده

مَنْعُودٌ - ع. گمشده

مَنْعِرٌ - ع. چیزی که اندیشه آورد و

مَنْكِرَةٌ - یکی از قوای باطنی دماغ است

مَنْكُولٌ - ع. جدا و منفک شده

مَنْبُحٌ - ع. دستکار کننده

مَنْبِسٌ - ع. کسی که بی چیز و فقیر است

مَنْبُوحٌ - ع. کسی که فلاح شده

مَنْبُولٌ - ع. کسی که با او فلک و گیتی

خوش نماید و کلمه از مشتقات جملی است

مَنْبُیٌ - ع. چیزی که نابود کند

مَنْبُوسٌ - ع. کسی که کار را بد بگری

واگذار

مَنْبُوسٌ - ع. یعنی وا گذاشته است

مَنْبُوهٌ - ع. معنی لفظ ، دانسته شده

مَنْبُودٌ - ع. چیزی که فائده و بهره دهد

مَنْبُوسٌ - ع. جوان مرد و پختنده

مَنْبُوحٌ - ع. کارهای ناپسند

مَنْبُورٌ - ع. جمع قَبْرٌ ، گورستانها

مَنْبُورٌ - ع. روبرو و برابر

مَنْبُورٌ - ع. روی باروشدن

مَنْبُوحٌ - ع. کارهای ناپسند و زشت

مَنْبُورٌ - ع. هدیه بگراگشتن

مَنْبُورٌ - ع. جمع قَدْرٌ ، اندازه ها

مَنْبُورٌ - ع. پیش روها و صورتها

مَنْبُورٌ - ع. باهم نزدیک شدن

مَنْبُورٌ - ع. پیش افتادن در قرعه

مَنْبُورٌ - ع. نزدیک شدن دو ستاره

باهم ، نزدیک شدن چیزی بچیزی

مَنْبُورٌ - ع. جمع مَبْرَاضٌ فیجیها

مَنْبُورٌ - ع. گرفتن هر یک سهم خود را

مَنْبُورٌ - ع. موجین و اصل آن مَبْشَاشٌ

است و عوام مفاش گویند

مَنْبُورٌ - ع. یعنی مقصودها میباشد

مَنْبُورٌ - ع. نگاهداشتن چیزی مانند

چیز دیگر که نزد کسی باشد

مَنْبُورٌ - ع. مقطع ها و جاهای قطع

مَنْبُورٌ - ع. باهم قطع کردن چیزی

را از اجرت و مزد کار

مَنْبُورٌ - ع. جمع مَبْعَدٌ نشینگاهها

مَنْبُورٌ - ع. استلف ، بیان ، گفتن

مَنْبُورٌ - ع. کندها

مَنْبُورٌ - ع. یعنی مقال است

مَنْبُورٌ - ع. موضع قدم، منزلت و مَقَامَاتٌ

جمع آنست

مَنْبُورٌ - ع. باهم قرار کردن

مَنْبُورٌ - ع. مجلس ، خطابه ، وعظ

مَنْبُورٌ - ع. باهم گفتگو کردن

مَنْبُورٌ - ع. ایستادگی کردن

مَنْبُورٌ - ع. باهم اندازه نمودن

مَنْبُورٌ - ع. باهم معامله را برهنزدن

مَنْبُورٌ - ع. یعنی گورستان است

مَنْبُورٌ - ع. جامه که در آن آتش افروزند

مَنْبُورٌ - ع. یعنی رو آورنده است

مَقْدَمَةٌ - ع . چیزی بکه پیش آورند	مَقْبُوضٌ - ع . چیزی بکه چنگ گرفته شده
مَقْدُورٌ - ع . آنچه در تحت قدرت است	مَقْبُوسٌ - ع . کسیکه فائده برگیرد
مَقَرٌ - ع . آرامگاه و ایستگاه	مَقْبُوسٌ - ع . فائده گرفته شده
مَقَرٌّ - ع . اعتراف و اقرار کننده	مَقْرَبٌ - ع . کسیکه بقوت خود را در
مَقْرَأٌ - ع . قیچی ، کارد	بین چیزی افکند
مَقْرَبٌ - ع . نزدیک کننده	مَقْدِرٌ - ع . یعنی توانا و قادر است
مَقْرَبٌ - ع . نزدیک شده	مَقْدِرٌ - ع . بیرو ، اقتدا کننده
مَقْرَبٌ - ع . ثابت و قرارداده شده	مَقْدِرٌ - ع . پیشرو جماعت
مَقْرَبٌ - ع . کسیکه درس استاد را	مَقْرَبٌ - ع . قرضخواه ، وام خواه
تکرار کند	مَقْرَبٌ - ع . کسیکه فال و فرعه زند
مَقْرَبٌ - ع . قرض و وام دهنده	مَقْرَبٌ - ع . نزدیک و قرین
مَقْرَبٌ - ع . گوینده ، فال زنده	مَقْرَبٌ - ع . بخش و قسمت کننده
مَقْرَبٌ - ع . نزدیک کننده	مَقْرَبٌ - ع . بخش و قسمت شده
مَقْرَبٌ - ع . سقایی که کنگره دار است	مَقْرَبٌ - ع . میان رو ، شخص اقتصادی
مَقْرَبٌ - ع . خواننده و قرائت شده	مَقْرَبٌ - ع . واجب کننده و سبب
مَقْرَبٌ - ع . قرض دار ، مدیون	مَقْرَبٌ - ع . مسبب و معلول
مَقْرَبٌ - ع . کنده شده ، بزرگ	مَقْرَبٌ - ع . یعنی بیرو است
مَقْرَبٌ - ع . نزدیک شده	مَقْرَبٌ - ع . کشتن گاه ، محل کشتن
مَقْرَبٌ - ع . ایستگاه ، آلت سیم تلفون	مَقْرَبٌ - ع . یعنی کنده است
مَقْرَبٌ - ع . جایی که آب باران جمع شود	مَقْرَبٌ - ع . کنده شده
مَقْرَبٌ - ع . ملازم قرینه و ده	مَقْدَامٌ - ع . کسیکه زیاد مقدم در
مَقْرَبٌ - ع . تقسیم کننده	کار است
مَقْرَبٌ - ع . تقسیم شده	مَقْدَرٌ - ع . یعنی اندازه گیر است
مَقْرَبٌ - ع . چیزی که تقسیم شود	مَقْدَرٌ - ع . اندازه که بفرمان خدا برای
مَقْرَبٌ - ع . سو کند دهنده	بنده معین شده
مَقْرَبٌ - ع . تقسیم شده	مَقْدَرٌ - ع . توانایی و قدرت
مَقْرَبٌ - ع . پوست پوست شده	مَقْرَبٌ - ع . پاک و طاهر
مَقْرَبٌ - ع . یعنی مقصود است	مَقْدَمٌ - ع . پیشرو در کار
مَقْرَبٌ - ع . کوناهمی کننده	مَقْدَمٌ - ع . از سفر باز آمدن
مَقْرَبٌ - ع . خواسته و قصد شده	مَقْدَمٌ - ع . پیشرو جلو

- مَقْصُورٌ** - ع. کوتاه و قصیر
مَقْصُورَةٌ - ع. زینکه ممنوع است از بیرون آمدن، خلوت سرا
مَقْضَى - ع. حکم شده، روا شده
مَقْضَرٌ - ع. یعنی چکیده است
مَقْطَعٌ - ع. شعر آخر منزل، جای بریده
مَقْطُوعٌ - ع. بریده و قطع شده
مَقْطَعَةٌ - ع. باره شده و **مَقْطَعَاتٌ** جمع است و باره های قصاید را گویند
مَقْطَعٌ - ع. نشینگاه، سرین
مَقْطَعٌ - ع. نشانده، مانع از کار
مَقْطَعٌ - ع. کسیکه دست او تشنج دارد
مَقْطَلٌ - ع. بسته و قتل شده
مَقْطَلٌ - ع. صحنی که بغارسی ککلی گویند
مَقْطَلٌ - ع. کسیکه کم کند، قفیر
مَقْطَبٌ - ع. برگرداننده، کسی که سخن یا جامه را بر گرداند
مَقْطَلِدٌ - ع. کسیکه فلاده در گردن اندازد، کسیکه کاری را در عهدہ گیرد، کسیکه بیرو عمل دیگری باشد
مَقْطَلِدٌ - ع. کسیکه تقلید او را کنند
مَقْطَلَسٌ - ع. کسیکه دامن بکمر زند
مَقْطَلَمٌ - ع. قطع و قلم شده
مَقْطَلُوبٌ - ع. برگشته و واژگون
مَقْطُوعٌ - ع. کننده شده
مَقْطَلَةٌ - ع. بیه درون چشم
مَقْطَلِيسٌ - ع. یعنی آهن ربا است
مَقْطَبِغٌ - ع. بیناژ کننده
مَقْطَبَةٌ - ع. آنچه زنان بر سر افکنند
مَقْطَبٌ - ع. قانون گذار
- مَقْبِي** - ع. کسی که فئات و کاریز کند
مَقْبُولَةٌ - ع. گفته شده
مَقْبُومٌ - ع. قیمت کننده
مَقْبُومٌ - ع. قیمت شده
مَقْبُورِي - ع. نوانا و قادر کننده
مَقْبُورِي - ع. قوت داده شده و بر کاغذهایی که بهم چسبانده شده و قوی شده است گفته شود و با الف نیز نویسنند
مَقْبِاسٌ - ع. یعنی اندازه است
مَقْبِكٌ - ع. کسی که در بند است
مَقْبِمْ - ع. کسی که جانی بايست
مَقْبِي - ع. چیزی که قی آورد
- مَكْفٌ** - ف. زوبین، مکین
مَكْفٌ - ف. مکین، امر بان
مَكْفَاظٌ - ع. مکرها و حیلها
مَكْفَاظَةٌ - ع. عناد کردن
مَكْفَاتٌ - ع. جمع **مَكْفَتٌ**، دستاها
مَكْفَاتٌ - ع. بنده که باید کار کند و از مزد خود باقا دهد تا آزاد شود
مَكْفَاتَةٌ - ع. باهم نوشتن
مَكْفَاتَةٌ - ع. گنجان سراز کسی کردن
مَكْفَاظٌ - ع. حیلہ کرو شباد
مَكْفَارِي - ع. کرایه دهنده
مَكْفَاتِي - ع. نوشته حات
مَكْفَاتِي - ع. کسبها و تجارتها
مَكْفَايِرٌ - ع. جاهاییکه چیزی از آن شکسته شود
مَكْفَاتِحَتٌ - ع. دشمنی کردن
مَكْفَاتِفَةٌ - ع. گشاده کردن

- مُكَاشَفَه** - ع . مباشرت کردن در کار ، استقبال کردن بچنگ
مُكَافَات - ع . کيفرو پاداش
مُكَالَه - ع . با هم سخن گفتن
مُكَان - ع . بمعنى جای است
مُكَانَت - ع . منزلت ، موضع
مُكَارَعَت - ع . مقاله کردن
مُكَايَدَه - ع . با هم حيله کردن
مُكَبِّر - ع . اذان گوینده
مُكْتَب - ع . دبستان ، جای نوشتن
مُكْتَمَل - ع . سر مه کشیده
مُكْتَسَب - ع . چیزی که از کسب و کار پیدا شده
مُكْتَسَبِي - ع . کسی که لباس پوشد
مُكْتَشِف - ع . کسی که چیز را کشف کند
مُكْتَشَف - کسی که در حیات دیگران است
مُكْتَوِب - ع . هر چیز نوشته نوشته
مُكْتَوِم - ع . پنهان و پوشیده
مُكْتَب - ع . درنگ و تأمل
مُكْتَبَر - ع . بمعنى برگزیده
مُكْتَبِر - ع . زیاد کننده
مُكْتَر - ع . زیاد شده
مُكْتَمَل - ع . بمعنى سر مه دان است
مُكْتَمَل - ع . سر مه کشیده
مُكْتَدِر - ع . تیره و کدر کننده
مُكْتَدِر - ع . تیره و کدر
مُكْتَدِب - ع . تکذیب کننده
مُكْتَدِب - ع . تکذیب شده
مُكْتَوِب - ع . دروغ و کذب
- مُكْر** - ع . حيله و کوری
مُكْرَب - فتر . حیوان ذره بینی و اصل آن
مُكْرَب است
مُكْرَسَب - فتر . آلتی که بآن مکرب را
 رسیدند و اصل آن **مُكْرَوَسَب** است
مُكْرَغ - ع . اسب بر قوت
مُكْرَم - ع . بمعنى عزیز است
مُكْرَم - ع . عزت کننده
مُكْرَم - ع . مهبل شکست ، شکست
مُكْرَوَف - ع . کور شده ، باز ایستاده
مُكْرَس - ع . آهک شده
مُكْرَف - ع . فرمان دهنده
مُكْرَف - ع . کسی که مأمور کاریست
مُكْرَل - ع . تاج مرصع را گویند
مُكْرَمَل - ع . کسی که کامل کند
مُكْرَمَل - ع . کامل شده
مُكْرَمَن - ع . بمعنى کینگاه است
مُكْرَمَن - ع . پوشیده و مخفی
مُكْرَوَف - ف . دست افزار جولا هان که
 ماسوره را در میان آن کرده و جامه را
 بیافند و همچنین است **مُكْرَوَل**
مُكْرَوَر - ع . بمعنى پیچیده است
مُكْرَوَب - ع . ستاره دار
مُكْرَه - ع . پادشخت مملکت حجاز که
 شهر مقدس مسلمانان است
مُكْرَبَر - ف . پسر آمد ، هیز و مخش
مُكْرَبَر - ع . خنده و مگر
مُكْرَبَر - ف . چیزی بر این دولب گذاشتن
 و با قوت دولب آنچه در آن چیز است از
 آن خارج کردن مانند طفل که از بستان

مادر شیر خورد

مَكْبُولٌ - ع. چیزی که پیمانہ شده
مَكْبُونٌ - ع. کسی که جایز او اشغال کند

مَعْرُوفٌ - حرف استثناء و در مورد شك و گمان و تمنی نیز گفته شود
مَعْمُوسٌ - ع. برنده است کوچک و کبیر و **مَعْمُوسٌ بَرِّ الدُّنْ** کنایه از بیکاری و کسادی است و **مَعْمُوسٌ بِمِيزٍ** عنکبوت یا جانوریست مثل آن و از جنس آن
مَعْمَلٌ - ف. یعنی نوك و وزغ است
مِجَلٌ - ف. زالورا گویند

مُجَلِّفٌ - شراب، نوعی از امرودییزه
مُجَلِّفٌ - ف. دانشمند و محصلت اصل آن مولی باشد یا از ملاء مشتق باشد و بنا بر این عربی خواهد بود
مُجَلِّفٌ - ع. توانگر شدن
مُجَلِّفَةٌ - ع. یعنی فرشته است
مُجَلِّفٌ - ع. جمع **مُجَلِّفٌ**، پوشیدنیا
مُجَلِّفَةٌ - ع. درهم آبیختن کار و دانستن آنچه در باطن کسی است
مُجَلِّفٌ - ع. کنشیمان و ناخدا
مُجَلِّفٌ - ع. نیک داشتن، نیکو بودن
مُجَلِّفٌ - ع. کفار و ملحدین
مُجَلِّفٌ - ع. بدنبال چشم نگرستن
مُجَلِّفٌ - ع. یعنی بناگاه است
مُجَلِّفٌ - ف. گوشت باره است شبیه زبان کوچک که از آخر کام آویخته است و آنرا **مُجَلِّفٌ** نیز گویند

مُجَلِّفٌ - چیزی که همیشه با چیزی باشد
مُجَلِّفٌ - ع. چیزی ملازم چیزی نمودن
مُجَلِّفٌ - ع. نرمی و تابان شدن
مُجَلِّفٌ - ع. چسبیده و چسبناک
مُجَلِّفٌ - ع. لطف کننده
مُجَلِّفٌ - ع. باهم تلافی کردن
مُجَلِّفٌ - ع. لطمه زدن بعضی بعضی
مُجَلِّفٌ - ع. باهم بازی و مزاح کردن
مُجَلِّفٌ - ع. مطرود و ملعونها
مُجَلِّفٌ - ع. چیزی که لغافه شده
مُجَلِّفٌ - ع. باهم دیدار کردن
مُجَلِّفٌ - ع. ظرفیست دسته دار و ظاهر آن اصل آن **مُجَلِّفٌ** است و پس از تحریف ملاقه شده است

مُجَلِّفٌ - ع. دیدار و ملاقات کننده
مُجَلِّفٌ - ع. سرمایه امر که بدانت قایم باشد
مُجَلِّفٌ - ع. کسی که زمین زیاد مالکست
مُجَلِّفٌ - ع. یعنی مالکین است
مُجَلِّفٌ - ع. بستوه آمدن
مُجَلِّفٌ - ع. یعنی ملال است
مُجَلِّفٌ - ع. سوزش و توییح کردن
مُجَلِّفٌ - ع. باهم سودن و مالدین
مُجَلِّفٌ - ع. بازبها
مُجَلِّفٌ - ع. سازش کار و نرم
مُجَلِّفٌ - ع. سازش و نرمی کردن
مُجَلِّفٌ - ع. بر مقابل خلاه
مُجَلِّفٌ - ع. یعنی بری است
مُجَلِّفٌ - ع. لباس پوشیده
مُجَلِّفٌ - ع. لباس، جای پوشش

مَلْبُوسٌ - ع . معنی پوشیده است
مَلَّتْ - ع . کیش و شریعت ، قومی که از
 یک نژاد و یک حکومت دارند و در
 اخلاق و عادات باهم شرکت دارند و
 در اغلب زبان و آیین ایشان یکی است
مَلْتَمِمْ - ع . جراحی که اصلاح شده و
 بهم پیوند گشته

مَلْتَمِسٌ - ع . مشتبه و غیر واضح

مَلْتَمِمْ - ع . کسیکه دهان بند دارد

مَلْتَجِيٌّ - ع . کسیکه پناه برد

مَلْتَمِمْ - ع . جراحی بهم پیوند گشته
 و اصلاح شده

مَلْتَمِدٌ - ع . کسیکه لذت برد

مَلْتَرِقٌ - ع . چیز چسبیده

مَلْتَرِمْ - ع . کسیکه بر او چیزی واجب شود

مَلْتَصِيقٌ - ع . چیزیکه بچسبد

مَلْتَمِتٌ - ع . کسیکه ملغبت باشد

مَلْتَمِطٌ - ع . کسیکه چیز را از زمین بردارد

مَلْتَمِيٌّ - ع . محل تلاقی دو چیز

مَلْتَمِسٌ - ع . کسیکه خواهش کند

مَلْتَوِيٌّ - ع . بخود بچسبیده

مَلْتَجَاءٌ - ع . پناه گاه را گویند

مَلْتَجَاءٌ - ع . بیچاره و درمانده

مَلْتَجَمٌ - ع . دهانه زده و لگام بسته

مَلْتَجِجٌ - ع . سنگ ، قلاب سنگ

مَلْتَجِخَا - ف . قصد و اراده

مَلْتَجٌ - ع . معنی نك است

مَلْتَجٌ - ع . اصرار کننده

مَلْتَجِدٌ - ع . کافر و بدین

مَلْتَجِقٌ - ع . چیزیکه بد دیگری متصل شود

مَلْتَمِمْ - ع . جامه بافته ، شعر ساخته

مقیم در مکانی ، مرد گوشت خورده

مَلْتَحُوْظٌ - ع . چیزیکه ملاحظه شده

مَلْتَحُوْقٌ - ع . چیزیکه دیگری بآفت
 متصل و العان شده

مَلْتَحُوْنٌ - ع . بغض خواننده شده

مَلْتَحِيفٌ - ع . برنده کوچکی است که بسیار

خورد و آفت جوو کندم و سایر چیز

است

مَلْتَحِيفٌ - ع . گیاهیست که خوردن آن

چاره پابان را مست کند

مَلْتَحِضٌ - ع . واضح و خلاصه شده

مَلْتَرِمْ - ع . واجب شده

مَلْتَرِمْ - ع . واجب کننده

مَلْتَرُوْمٌ - ع . چیزیکه واجب شود

مَلْتَسٌ - ف . طعمی بین ترش و شیرین

مَلْتَصِقٌ - ع . به معنی چسبیده است

مَلْتَلُوْخٌ - ع . آلوده و ملوث

مَلْتَبٌ - ع . جای بازی و تفریح

مَلْتَبَةٌ - ع . نوعی از جامه بی آستین که
 کودکان بآن بازی کنند

مَلْتَمِتٌ - ع . سبب لغت ، راه پابندی

مَلْتَمُوْنٌ - ع . دور از رحمت

مَلْتَمِيٌّ - ع . باطل شده و بشمار نیامده

مَلْتَمِقٌ - ع . درز درهم بچسبیده و دوخته

مَلْتَمُوْفٌ - ع . در لغات بچسبیده

مَلْتَمُوْظٌ - ع . سخن تلفظ شده

مَلْتَقٌ - ع . چابک و تامل گو

مَلْتَمَاتٌ - ع . افکنده شده

مَلْتَبٌ - ع . کسیکه لقب دارد

مَلْتَعَه - ع . گدجه آهن و ملاه
 مُتَلَقٍ - ع . بانگ مضطرب چشم نیز ،
 کم حرکت
 مُلَبِّي - ع . کسیکه چیزی بپسندد
 مُلْفَعِي - ع . افکنده شده
 مُلْكُ - ع . عالم مادی ، پادشاهی
 مَلَكٌ - ع . توانا شدن
 مِلْكٌ - ع . آنچه در قبضه تصرف است
 مالک بودن
 مَلِكٌ - ع . یعنی پادشاه است
 مَلَكٌ - ع . فرشته را گویند
 مَلَكٌ - ف . سفیدی دزین ناخن
 مَلَكُوْتُ - ع . بزرگی ، عالمی فوق عالم
 ناسوت و مادی
 مَلَكُوْتُ - ع . لکه دار و یعنی فارسی
 مهرب است و دولت تازی چیزیست که
 آنرا بر سرخی رنگ کرده اند
 مَلِكَةٌ - ع . زن پادشاه
 مَلَكَةٌ - ع . قوه است که بزاولت
 شغل طبیعی گردد
 مِلْلٌ - ع . جمع مِلَّةٌ ، ملتها
 مَلْتَعٌ - ع . چیز روشن شده
 مَلْمَلٌ - ف . بارچه است نخی نازک
 مَلْمُوشٌ - ع . لمس و سوره شده
 مَلْجِدِيْنٌ - ف . بر کشیدن
 مَلَنَكٌ - ف . مست سرخوش
 مَلُوْتُ - ع . بلید و کثیف شده
 مَلُوْسٌ - ف . نرم و قشنگ و نابان
 مَلُوْطٌ - ع . محنت و برید کار
 مَلُوْكٌ - ع . جمع مَلِكٌ ، پادشاهان

ملالت دار
 مَلُولٌ - ع . گرم شده بغا کستر
 مَلُوْنٌ - ع . رنگ شده
 مَلَهٌ - ف . غریب گر که حیوانست دوستی
 و ضعیف مانند ساس که زهر ناک است
 مَلَهْمٌ - ع . دردل افکنده شده
 مَلَهْوَفٌ - ع . دروغ خورده
 مَلَهِي - ع . بازی و تفریح کننده
 مَلِي - ع . منسوب بنیت
 مَلَنِي - ع . دارا و مکنت دار
 مَلِيْحٌ - ع . نیکین ، ملح دار
 مَلِيْكٌ - ع . یعنی مالک است
 مَلِيْهٌ - ف . دوخته مخصوص است از
 براق قره و غیره و دوهری یعنی تب
 باملتی است و شدت عطش
 مَلِيْنٌ - ع . چیزی که نرم کند
 مَلِيُوْنٌ - ف . هزارهزار
 مَلِيُوْنٌ - ع . جماعت که انتساب بملک
 و جماعت دارند ، صاحبان منصب و آئین
 مقابل طیبیون

مَمَاتٌ - ع . مردن مقابل حیات
 مَمَائِلٌ - ع . چیزی که مانند دیگر است
 مَمَائِلٌ - ع . مانند بودن دو چیز
 مَمَاحَصَةٌ - ع . از طرفین دوستی
 خالص داشتن
 مَمَادِقَةٌ - ع . از طرفین دوستی از روی
 طبع داشتن
 مَمَارِسٌ - ع . کسیکه بچیزی عادت کند
 مَمَارَسَةٌ - ع . عادت کردن بچیزی

مَمَازِقْ - ع . پیش گیرنده در دودن
مَمَازِقَتْ - ع . پیشی گرفتن در دودن
مَمَاسْ - ع . چیز سوده شده
مَمَاسْ - ف . کودی و مفاک
مَمَاشَاةٌ - ع . باهم راه رفتن
مَمَاطِلُنْ - ع . کسیکه قرض خود را
 در دهد
مَمَاطَلَه - ع . قرض خود را در دادن
مَمَاكَه - ع . تشویق کردن در خرید
مَمَالِكْ - ع . کشورها و مملکتها
مَمَازُوع - ع . بر گزیده و جدا شده
مَمَتَّل - ع . فرمانبردار و مطیع
مَمَتَّجِنْ - آ . آزماینده ، امتحان کننده
مَمَتَّحِنْ - ع . آزموده و امتحان شده
مَمَتَّد - ع . کشیده شده
مَمَتَّرَج - ع . درهم و موزج کننده
مَمَتَّرَج - ع . درهم شده و مخلوط
مَمَتَّلِي - ع . بمعنی بر است
مَمَتَّع - ع . معال مقابل واجب و ممکن
مَمَتَّل - ع . بمعنی مثل زده است
مَمَتَّذ - ع . جوانمرد و بزرگ
مَمَتَّض - ع . بمعنی خالص است
مَمِذْ - ع . باری و کک کن
مَمَدُوخ - ع . ستایش شده
مَمَرْ - ع . جای گذشتن
مَمَرَاض - ع . مرد سخت بیمار غنچ
مَمَرَّن - ع . کسی که دیگر بر اعداوت دهد
مَمَرَّق - ع . جامه پاره کن
مَمَرَّوَج - ع . آمیخته و درهم
مَمَسِيكْ - ع . نگاهدارنده و قید کننده

مَمَسُوخ - ع . مالیده و امس شده
مَمَسُوخ - ع . صورت بر گردانده شده
مَمَسُوْس - ع . سوده شده
مَمَسِي - ع . جای راه ، راه و روش
مَمَضِي - ع . امضاء کننده
مَمَضِي - ع . امضاء شده
مَمَكِّن - ع . جایز مقابل واجب
مَمَلْ - ف . عیب چشم
مَمَلَخَتْ - ع . بمعنی کفش است
مَمَلِكْ - ع . چیزی که موجب مالکیت
 شود یا کسی که چیزی را بدینگری ببخشد
مَمَلَكْ - ع . چیزی که ملک کسی شده
مَمَلُوْ - ع . پروا نباشت
مَمَلُوْلُكْ - ع . بنده خرید شده ، ملک
مَمَمَتَّوَع - ع . باز داشته شده
مَمَمَتَّوُنْ - ع . منت گذارده شده
مَمَمَه - ع . بستان ، شریستان
مَمَمَهْد - ع . کسیکه کار را هموار کند
مَمَمَهْد - ع . هموار شده
مَمَمَهْوَر - ع . مهر شده
مَمَمَتَّر - ع . جدا کننده و امتیاز دهنده
مَمَمَتَّر - ع . جدا و سوا شده

مَمَن - ف . اشاره بتکلم که شخص اول
 از ضمائر است ، من تیریز که چهل سیر
 است ، من شاه که هشتاد سیر است ،
 من ری که صد و شصت سیر است ، دل ،
 نوده هر چیز ، سوراخ وسط شاهین ترازو
 هُنْ - ع . از
مَمَن - ع . کسیکه ، کیست ، آنکه ، هر که

- مَنّ - ع . نعمت دادن ، منت نهادن ،
 تسرنجبین
 مَناب - ع . جای نیابت کردن و بجای
 دیگری ایستادن
 مَنابِرُ - ع . جمع مَنبَرٌ ، منبرها
 مَنابِعُ - ع . جمع مَنبَعٌ ، منبعها
 مَنابِعُ - ع . بمعنی منبع است
 مَنابِجَاتُ - ع . باهم راز گفتن
 مَنابِجُ - ع . فیروزمندان
 مَنابِرَتُ - ع . ع . مقاتله کردن
 مَنابِخُ - ف . فراخ ، تنگ
 مَنادَمَتُ - ع . باهم مجلس شراب نشستن ،
 هم نشینی کردن
 مَنادی - ع . کسیکه مردم را برای
 چیزی حاضر کند
 مَنارَه - ع . پایه چراغ ، ستون بلندی
 که بالای آن چراغ افروزند
 مَنارِیغُ - ع . کسیکه بادگیری خصومت
 و دشمنی کند
 مَنارِعَه - ع . باهم نزاع کردن
 مَنارِلُ - ع . جمع مَنرِلٌ ، منزلها
 مَنارِلَتُ - ع . باهم کشتن و بیکار کردن
 مَنارِزُ - ف . شهری درموصل بوده
 مَنابِتُ - ع . مانند و نزدیک
 مَنابِتَتُ - ع . همشکل شدن ، خویشی
 مَنابِکُ - ع . برستیدنیها ، جاهای قربانیها
 مَنابِزُ - ع . بمعنی آزه ها میباشد
 مَنابِصُ - ع . بگنی چاره است
 مَنابِصُ - ع . جمع مَنبِصٌ ، منصبها
 مَنابِصَه - ع . دو بخش کردن
 مَنابِصَه - ع . باهم اندرزدادن
 مَنابِصَتُ - ع . برد کردن در تیراندازی
 مَنابِطُ - ع . جایگاه تعلق و آویزش
 مَنابِطَتُ - ع . جنگ کردن روی توج
 مَنابِطُ - ع . منطقه ها و میان بندها
 مَنابِطُ - ع . جاهای نگرستی
 مَنابِطَه - ع . مجادله کردن
 مَنابِعَتُ - ع . عزیز شدن ، استوار شدن جای
 مَنابُ - ع . نام بی است
 مَنابِثُ - ع . باهم دور بودن و مخالفت
 داشتن
 مَنابِثَتُ - ع . گفتن و مسرور کردن
 مَنابِثُ - ع . جمع مَنبِثٌ ، سوراخها
 مَنابِثُ - ع . بمعنی رمیده است
 مَنابِثَتُ - ع . از هم رمیدن
 مَنابِثَتُ - ع . باهم تفاخر کردن
 مَنابِثُ - ع . جمع مَنبِثٌ ، سودها
 مَنابِثُ - ع . مردم دورو
 مَنابِثَتُ - ع . دورویی کردن
 مَنابِثُ - ع . جمع مَنبِثٌ ، هنرها
 مَنابِثَه - ع . باریکی کردن در حساب
 مَنابِثَه - ع . کم کردن بهره
 مَنابِثُ - ع . مخالف و مقابله
 مَنابِثَه - ع . باهم سخن گفتن
 مَنابِثُ - ع . بیبهای بازو کف
 مَنابِثَه - ع . باهم بیمان رازگفتن
 مَنابِثَه - ع . عقد زناشویی کردن
 مَنابُ - ع . جای بخشش ، بخشش
 مَنابُ - ع . جای خواب ، خواب
 مَنابُ - ع . بسیار بخشش کننده

مُناوَاتُ - ع. دشمنی کردن
مُناوِبُ - ع. کسیکه جای دیگری بایستد
مُناوَرَه - ع. بجای دیگری ایستادن
مُناوَلَه - ع. بخشش کردن
مُناهِتٌ - ع. برابر دین دوا سب ،
 بسخن گرفتن و غارت کردن
مُناهِجٌ - ع. راههای گشاده
مُناهِتٌ - ع. مقاومت و برابری کردن
مُناهِلٌ - ع. آب خورها
مُناهِجی - ع. چیزهای نهی شده
مُناهِیا - ع. مرگها و مردنها
مُناهِیخٌ - ع. استخوانهای محکم و سخت
مُنتَبٌ - ع. رویانده نبات
مُنتَبٌ - ع. جای روئیدن گیاه
مُنتَبٌ - ع. درخت کاری شده، کنده
 کاری شده
مُنتَبٌ - ع. جایست بلند که آنجا جای
 خطیب و ماطفت
مُنتَبٌ - ع. یعنی گسترده است
مُنتَبٌ - ع. چاه آب بیرون آورده
مُنتَبٌ - ع. یعنی برانگیخته است
مُنتَبٌ - ف. گیاه است که از آت
 جارو سازند
مُنتَبٌ - ف. تیل و بیکار
مُنتَبٌ - ع. آگاه کننده
مُنتَبٌ - ع. بیان کردن نیکی خویش را
 برای کسی
مُنتَبٌ - ع. آگاه شده
مُنتَبٌ - ع. یعنی زانیده است
مُنتَبٌ - ع. کسی که خود را بکشد

مُنتَبٌ - ع. سوزانده ، گوینده
مُنتَبٌ - ع. نسبت دارنده ، کسیکه
 بخود چیزی را بیرون نهد
مُنتَبٌ - ع. برگزیده و انتخاب شده
مُنتَبٌ - ع. برگزینده
مُنتَبٌ - ع. جایگاه ، سخن درشت ،
 جایگاه تباهی و در فارسی بر افسون
 گفته شود که برای رفع درد و مرض
 خوانده شود و برشته که درویشان
 بگردن اندازند گفته شود و میکند
 شناسایی از معنی عربی باین معانی نقل
 شده باشد
مُنتَبٌ - ع. کننده چیز را از جانی
مُنتَبٌ - ع. کنده شده از جانی
مُنتَبٌ - ع. چیزیکه از نژاد دیگریست
 و منسوب باوست
مُنتَبٌ - ع. چوب بزرگی است پراز
 کره که قلندران در دست گیرند
مُنتَبٌ - ع. گسترده ، هر چیز شایع
مُنتَبٌ - ع. صعب و برپاشده
مُنتَبٌ - ع. کسیکه اندر زید گرفته
مُنتَبٌ - ع. کسی که بر خصم غایب کند
مُنتَبٌ - ع. میان و نیمه هر چیزی
مُنتَبٌ - ع. کسیکه چشم براه است
مُنتَبٌ - ع. کسیکه نظم و ترتیب دهد
مُنتَبٌ - ع. مرتب و منظم شده
مُنتَبٌ - ع. کسیکه از بیماری رهایی یابد
مُنتَبٌ - ع. سود و نفع برنده
مُنتَبٌ - ع. بست شده
مُنتَبٌ - ع. با کیزه کننده

مُنَجَّرٌ - ع . حاجت روا شده
مُنَجِّسٌ - ع . پلید و نجس کننده
مُنَجِّعٌ - ع . سخن که مؤثر است
مُنَجَّكٌ - ف . یعنی برجستن است
مُنَجَّلٌ - ع . جای زه آب زمین
مُنَجَّلَابٌ - ع . جایکه آب در آن جمع شده و بو گرفته
مُنَجَّلِيٌّ - ع . واضح و روشن
مُنَجِّمٌ - ع . وقت و ستاره شناس
مُنَجِّدٌ - ع . خشک شده
مُنَجِّيقٌ - ع . مراب منجنیک
مُنَجْنِيكٌ - ف . آلتی است که برای سَنَك اندازهی درموقع محاصره درست کنند
مُنَجَّوِقٌ - م . ماهچه علم ، چتر
مُنَجَّوِقٌ - ف . دانه های کوچکی است از شب که در رشته کنند
مُنَجِّيٌّ - ع . نجات دهنده
مُنَجِّيٌّ - ع . جایگاه نجات ، جای باند
مُنَجَّوِدٌ - ع . فرود آبنده
مُنَجَّوِرٌ - ع . تنگ گرفته و محصور
مُنَجَّوِطٌ - ع . یعنی پایین آمده است
مُنَجَّوِيٌّ - ع . کج و نیم دایره ای
مُنَجَّوِثٌ - ع . تراشیده شده
مُنَجَّوِرٌ - ع . شتری که نحر کرده اند
مُنَجَّوِسٌ - ع . بد اخروی و طالع
مُنَجَّوِلٌ - ع . لاغر و ضعیف
مُنَجَّوِغٌ - ع . فریفته و معتون
مُنَجَّوِلٌ - ع . هزیت شده
مُنَجَّوِطٌ - ع . تراشیده شده
مُنَجَّوِقٌ - ع . باره باره شده

مُنَجِّدٌ - ع . صرافی کننده
مُنَجِّدٌ - ع . صرافی شده
مُنَجِّسٌ - ع . عسرونکار کننده
مُنَجِّسٌ - ع . نکارین شده
مُنَجِّسٌ - ع . کم و ناقص شده
مُنَجِّسٌ - ع . پیمان شکن
مُنَجِّسٌ - ع . شکسته شده
مُنَجِّلٌ - ع . کسیکه چیزی را از جانی بجائی برد
مُنَجَّلٌ - ع . نقل داده شده
مُنَجِّمٌ - ع . کینه و انتقام کش
مُنَجِّسٌ - ع . یعنی نکونساز است
مُنَجَّوِيٌّ - ع . منسوب کردن یکی ، بریدن باز از جانی بجائی
مُنَجَّوِنٌ - ع . بد بو و غفن
مُنَجَّوِيٌّ - ع . مقیم در جانی ، فاسد
مُنَجَّوِرٌ - ع . کسیکه فرصت یابد
مُنَجَّوِثٌ - ع . برخواست
مُنَجَّوِيٌّ - ع . پایان رساننده
مُنَجَّوِيٌّ - ع . پایان و انتهای چیز
مُنَجَّوِرٌ - ع . پراکنده و منتشر
مُنَجَّوِيٌّ - ف . ریوند که دارو نیست
مُنَجَّوِيٌّ - ف . ریوند ، زینور ، خرمکس
 لاشه خرزبون و لانه
مُنَجَّوِرٌ - ع . درست شده پس از شکستن
مُنَجَّوِرٌ - ع . نجات دهنده
مُنَجَّوِرٌ - ع . رانده شده
مُنَجَّوِرٌ - ع . روا کننده حاجت ، وفا کننده بوعده
مُنَجَّوِدٌ - ع . کسیکه بلند بخواند

مُنْتَرِمٌ - ع . منشق و تر کیده
مُنْتَرِه - ع . بمعنی سوراخ بینی است
مُنْتَحِفٌ - ع . گرفته شده
مُنْتَحِضٌ - ع . کسیکه خاضع شده
مُنْتَحِضٌ - ع . فرود آمده و بست شده
مُنْتَدِفٌ . نوعی عنبر سیاه ، در آخر
 کلمات الهاده معنی صاحب کند چو ت
 خداوند و خردمند و دردمند
مُنْتَدَابٌ - ف . تخیلی که از آن روغن گیرند
مُنْتَدَبُورٌ - ف . پریشان حال
مُنْتَدِرِجٌ - ع . داخل و درج شده
مُنْتَدِرِسٌ - ع . کهنه شده
مُنْتَدِشٌ - ف . فرش و بساط
مُنْتَدِغٌ - ع . دورورفع شده
مُنْتَدِكٌ - ف . کسادی متاع
مُنْتَدُكٌ - ع . کوبیده شده و ویران
مُنْتَدَلٌ - ع . مقدارشش گز ، نوعی از
 قماش که از آن سایبان سازند
مُنْتَدَلٌ - ع . عود ، دایره خصوصاً خطی
 که عزام خوانان دور خود کشیده و
 در میان آن نشسته دعا و عزائم خوانند
مُنْتَدِيلٌ - ع . جراحت اصلاح شده
مُنْتَدُوْفٌ - ف . قلعه بلند نسبت بالای کوهی
مُنْتَدُوْحَةٌ - ع . وسعت و گشادگی
مُنْتَدَه - ف . مندک ، کوزه بی دسته و
 کردن شکست
مُنْتَدِيشٌ - ف . فرش و بساط
مُنْتَدِیلٌ - ف . دستمال ، دستار
مُنْتَدِرٌ - ع . بمعنی ترساننده است
مُنْتَدُوْرٌ - ع . بندرواجب شده

مُنْتَرِجٌ - ع . بای کوبنده ورقس کنان
مُنْتَرِجٌ - ع . کسیکه از چیزی بدش آید
مُنْتَرِلٌ - ع . جای فرود آمدن ، آب خور
مُنْتَرِلٌ - ع . فرود آمده
مُنْتَرِلٌ - ع . فرود آورنده
مُنْتَرِلٌ - ع . فرود آمده
مُنْتَرِلٌ - ع . قدر و مرتبه و شأن
مُنْتَرِهٌ - ع . کسیکه از کارهای بد بپاک کند
مُنْتَرِهٌ - ع . پاک و برهیز کار
مُنْتَدٌ - ع . بسته و مسدود شده
مُنْتَقٌ - ع . سخن مرتب و بربك نسق
مُنْتَكٌ - ع . جای قربانی ، پرستیدن
مُنْتَلِجٌ - ع . برهنه شده
مُنْتَلِكٌ - ع . کسیکه داخل چیرست
مُنْتَمٌ - ع . زنده کننده مردم
مُنْتَوُبٌ - ع . نسبت داده شده
مُنْتَوُجٌ - ع . بافته و نساجی شده
مُنْتَوُجٌ - ع . از بین رفته
مُنْتَوُجٌ - ف . بزرگی ، نیک ذاتی ،
 هست و جوانمردی ، خوی و مایهت سرشت
مُنْتَازٌ - ع . بمعنی اره است
مُنْتَاءٌ - ع . محل آفرینش ، محل نمو
مُنْتَاءٌ - ع . پروریده ، آفریده ، بلند
مُنْتَدٌ - ع . خواننده شعر
مُنْتَرِجٌ - ع . واضح و هویدا و مشروح
مُنْتَطٌ - ع . نشاط و انبساط آور
مُنْتَعِبٌ - ع . شمه شمه شده
مُنْتَفٌ - ع . چیزیکه بخود آب کشد
مُنْتَقٌ - ع . بمعنی تر کیده است
مُنْتَوُرٌ - ع . نوشته بیهر ، گسترده

- اصطلاحی است در هندسه و فیزیک
مُنْبَسِی - ع . پرونده . کتیبه از
 عهد نوشتن مطلب با فصاحت برآید
مُنْتَصَب - ع . مقامی که از طرف دولت
 اشغال کنند
مُنْصَبِی - ع . آنکه بدو اندرز دهد
مُنْصَرَفِی - ع . آنکه از قصد خود
 بر گردد . اصطلاحی است در علم صرف
مُنْصَرَف - ع . قطع شده و گذشته
مُنْصِیْف - ع . داد و انصاف دهنده
مُنْصِیْف - ع . نیه و نصف کننده
مُنْصَف - ع . دو نیه شده
مُنْصُوب - ع . برپا شده برای کاری
 نصب شده . اصطلاحی است در علم
 نحو و صرف
مُنْصُوْر - ع . یاری و مساعدت شده
مُنْصُوْض - ع . تصریح شده
مُنْصَه - ع . خاتمه آراسته برای عروس
مُنْضِیج - ع . بزنده و سازنده
مُنْضِد - ع . برهم نهاده شده و محکم شده
مُنْضِم - ع . جمع و فراهم شده . چیزی
مُنْضُوْد - ع . (درخت) برهم نهاده
مُنْطَبِع - ع . مهر شده ، نقش شده
مُنْطَبِق - ع . موافق و برابر
مُنْطَر - ع . جای مترس که در باغ و
 زراعت نصب کنند
مُنْطَبِی - ع . خاموش شده
مُنْطَلِق - ع . سخن گفتن که معنی از آن
 مفهوم گردد ، نام علمی است
مُنْطَلِقَه - ع . یعنی کمربند است
- مُنْطَلِق** - ع . کشاده روی
مُنْطَمِیْس - ع . پوشیده و ناپدید
مُنْطَوُق - ع . سخن گفته شده
مُنْطَر - ع . جای نگریستن و دیدن
مُنْطَم - ع . با نظم و ترتیب
مُنْطَد - ع . محل گذشتن و رفتن
مُنْطَد - ع . محل نمودن سوراخ
مُنْطَل - ع . جدا ، سوا
مُنْطَلِق - ع . شکافته شده
مُنْطَوُخ - ع . یعنی دمیده شده
مُنْطَوُر - ع . دمیده ، دور شده
مُنْطَبِی - ع . بست و نابود شده
مُنْطَاذ - ع . یعنی مطیع است
مُنْطَاز - ع . نوک مرغ و پرندگان
مُنْطَاش - ع . موکن که مفاش گویند
مُنْطَبِت - ع . هنر و مایه بزرگی
مُنْطَبِج - ع . با کبیره کننده کلام را
 از رکات
مُنْطَبِج - ع . کلام با کبیره
مُنْطَبِد - ع . رها شده کسی را از دست
 دیگری
مُنْطَرِش - ع . در گذشته و از بین رفته
مُنْطَبِم - ع . بخش بخش شده
مُنْطَبِش - ع . نگار کن و نقاش
مُنْطَبِش - ع . نگاشته و منقوش شده
مُنْطَبْت - ع . کسی و ناقصی
مُنْطَب - ع . معیوب و ناقص
مُنْطَبِی - ع . گذشته و سببری شده
مُنْطَبِع - ع . بریده و گسته و قطع شده
مُنْطَبِل - ع . در بسته و قفل شده

مَنْقَلٌ وَمَنْقَلَةٌ - ع. آلات قتل و برآشده ان

نیز گویند

مَنْقِلٌ - ع. کسیکه زیاد قتل و تحویل

کند، کسیکه نقل و موزه میدهد

مَنْقَلَتٌ - ع. بمعنی بر کشته است

مَنْقَلِغٌ - ع. بر کشته شده

مَنْقَسِسٌ - ع. ستاره که غروب کند،

غومه خور در آب

مَنْقُورٌ - ع. کتده شده ادمیده

مَنْقُوشٌ - ع. بمعنی نگاشته شده است

مَنْقُوشٌ - ع. کم و ناقص شده

مَنْقُوشٌ - ع. بمعنی شکسته است

مَنْقُوطٌ - ع. حرف نقطه دار

مَنْقُولٌ - ع. بمعنی نقل شده است

مَنْقِيٌّ - ع. پاک شده

مَنْكٌ - ع. بازو و کف

مَنْكِدِزٌ - ع. تیره، شتافته، فرو ریخته

مَنْكِرٌ - ع. ناشناخته

مَنْكِرٌ - ع. ناشناخته، کار زشت،

زیرک، **مَنْكِرٌ وَكَبِيرٌ** دوفرشته بر سنده

در گورند

مَنْكِرٌ - ع. بمعنی ناشناس است

مَنْكِينٌ - ع. نگونساز کن

مَنْكِنٌ - ع. بمعنی نگونساز است

مَنْكِرٌ - ع. هر چیز شکسته شده

مَنْكِيْفٌ - ع. آفتاب یا ماه هنگامی

که گرفته شده

مَنْكِيْفٌ - ع. آشکارا و ظاهر

مَنْكِرٌ - ع. رنج و مشقت دیده

مَنْكُورٌ - ع. عهد شکسته

مَنْكُوحَةٌ - ع. زُن غنچه شده

مَنْكُوشٌ - ع. بمعنی نگونساز است

مَنْكٌ - ف. گول و احمق، قمار،

دانه است که اگر خورده شود عقل

مختل گردد، گیاه، دانه دره، دزد

راهن، لاف و گراف، روش و قاعده،

ریوند

مَنْكٌ - ف. ماش سبز، کنگ آب

مَنْكَلٌ - ف. دزد راهن، نهری که

زیر نهری بسازند، نهی زیر زمینی که

از لوله با آجر و آهک بین دو زمین مسطح

که میان آن دو زمین گود است و آب از

طرفی بطرف دیگر سوار نشود سازند

تا بواسطه بر شدن آن نهی از طرفی

بطرف دیگر آب سوار شود

مَنْكَلَةٌ - ف. علاقه ابریشمی که آنرا

مَنْكُولَةٌ نیز گویند

مَنْكَلَةٌ - ف. آلات فشار که بوسیله آن

سکه نیز زنند

مَنْكُولَةٌ - ف. بمعنی منگله است

مَنْكِيَا - ف. بازی قمار را گویند

مَنْكِيْدِيْنٌ - ف. آهسته آهسته از روی

غضب زیر لب سخن گفتن

مَنْمَجِيٌّ - ع. سوده و پاك شده

مَنْمَرٌ - ع. بدخو و پلنگ طبیعت

مَنْنٌ - ع. جمع هن، نیکوییها

مَنْوَالٌ - ع. روش و اسلوب

مَنْوَبٌ - ع. حاشین شده

مَنْوَجَهْرٌ - ف. نام یکی از سلاطین

بیشادای، بهشت رو

مَنَوَّرَ - ع . روشن شده
مَنَوَّرَ - ع . روشنی ده
مَنَوَّطَ - ع . یعنی آویخته است
مَنَوَّغَ - ع . نوع نوع کننده
مَنَوَّغَمَ - ع . چیزی که خواب آورد
مَنَوَّوِي - ع . قصد و نیت شده
مَنَهَا - ع . از او ، تفریق عددی از عددی
مَنَهَاجَ - ع . یعنی راه گشاده است
مَنَهَالُ - ع . مردی که بسیار بخشش دارد
مَنَهَيْتَا - ع . فرود آمده
مَنَهَيْتَاكُ - ع . مرد بی پروا
مَنَهَيْجَ - ع . راه گشاده
مَنَهَيْدَمَ - ع . ویران و خراب شده
مَنَهَيْرَمَ - ع . شکست خورده
مَنَهَيْتِكُ - ع . کوشش کننده
مَنَهَيْبِي - ع . فاسد و بیگامبر
مَنَهَيْبِي - ع . عمل منکر و **مَنَهَيْتَاتُ**
 جمع آن
مَنِي - ع . آرزوها و تخیلات
مَنِي - ع . آب مرد و زن
مَنِيَّتُ - ف . خودبینی و این از معاصر
 جمعی فارسی است و به بی معنی مرگ است
مَنِيْبِي - ع . درخشنده و نورانی
مَنِيْبَعُ - ع . عزیز و استوار

مَوَّ - ف . دوخت انگور به دای گریه
مَوَّ - ف . یعنی موی است
مَوَائِدُ - ع . سخنها و بلاها
مَوَاتُ - ع . چیز بیجان ، زمین بی مالک
مَوَاتِقُ - ع . کسیکه بسا دینگری

عهد بسته
مَوَاقِفَتُ - ع . باهم عهد و پیمان بستن
مَوَاقِحُ - ع . آب بسیار مضطرب
مَوَاقِحُ - ع . مقررهای روزانه یا
 ماهانه یا سالانه که واجب شده و بنا
 بر این جمع موجب است بروزن موجب
 و موجب در لغت عربی جمع موجب بر
 وزن مسجد یعنی مرگها است
مَوَاقِحُ - ع . روبرو و مقابل
مَوَاقِحُهُ - ع . روبرو و مقابل شدن
مَوَاقِحَاتُ - ع . باهم برادری کردن
مَوَاقِحَهُ - ع . سر زش و توبیخ کردن
مَوَاقِحُهُ - ع . جمع **مَوَاقِحُ** ، مادها
مَوَاقِحَتُ - ع . باهم دوستی کردن
مَوَاقِحَتُ - ع . باهم آشنی کردن
مَوَاقِحَهُ - ع . باهم مکر کردن
مَوَاقِحُهُ - ع . جمع **مَوَاقِحُ** ، مورد ها
مَوَاقِحُهُ - ع . بایکدیگر بر آب آمدن
مَوَاقِحَتُ - ع . جمع **مَوَاقِحُ** ، ارتها
مَوَاقِحُهُ - ع . باهم ستجدین ، یاد داشتن
مَوَاقِحِي - ع . مقابل و معادنی
مَوَاقِحِي - ع . یعنی ترازوها است
مَوَاقِحَاتُ - ع . باهم بازی کردن
مَوَاقِحِي - ع . چهار پایان از قبیل اسب
 والاغ و استر و شتر و گوسفند و گاو
مَوَاقِحَتُ - ع . بیوشن و وصلت نمودن ،
 دوستی کردن بیفرص
مَوَاقِحُ - ع . جاها و موضعا
مَوَاقِحُهُ - ع . باهم قرارداد کردن
مَوَاقِحَاتُ - ع . موافقت کردن

مواظب - ع. یعنی موافق است	مواظب - ع. کسیکه پیوسته تیمار کند
مواظبت - ع. پیوسته بر کاری بودن	مواظبت - ع. پیوسته بر کاری بودن
مواظبت کردن و لازم گرفتن	مواظبت کردن و لازم گرفتن
مواظبت - ع. جاهای عهد و پیمان	مواظبت - ع. جاهای عهد و پیمان
مواظبت - ع. باهم نبود دادن، باهم	مواظبت - ع. باهم نبود دادن، باهم
و عهد دادن	و عهد دادن
مواظبت - ع. جاهای عهد و پیمان،	مواظبت - ع. جاهای عهد و پیمان،
مواعده ها	مواعده ها
مواظقت - ع. یعنی سازگار است	مواظقت - ع. یعنی سازگار است
مواظقت - ع. سازگاری کردن	مواظقت - ع. سازگاری کردن
مواظقت - ع. موقعها و جاهای افتادن	مواظقت - ع. موقعها و جاهای افتادن
مواظقت - ع. مخالفت با زن کردن	مواظقت - ع. مخالفت با زن کردن
مواظقت - ع. جاهای توقف و ایستگاهها	مواظقت - ع. جاهای توقف و ایستگاهها
مواظقت - ع. موضعهاییکه احرام در	مواظقت - ع. موضعهاییکه احرام در
حج و عمره آنجا واقع شود، فرار گاهها	حج و عمره آنجا واقع شود، فرار گاهها
برای کار	برای کار
مواظقت - ع. بیایی و دوستی کردن	مواظقت - ع. بیایی و دوستی کردن
مواظقت - ع. الفت دارنده مقابل مخالف	مواظقت - ع. الفت دارنده مقابل مخالف
مواظقت - ع. انس گرفتن باهم	مواظقت - ع. انس گرفتن باهم
مواظقت - ع. جمع مؤنث زایشگاهها	مواظقت - ع. جمع مؤنث زایشگاهها
مواظقت - ع. بار، تابع	مواظقت - ع. بار، تابع
مواظقت - ع. آقاییان، بندگان، آزاد	مواظقت - ع. آقاییان، بندگان، آزاد
کشدگان، آزاد شدگان، دوستان،	کشدگان، آزاد شدگان، دوستان،
زردیکان	زردیکان
مواظقت - ع. کودکان و مؤالید ثلاث	مواظقت - ع. کودکان و مؤالید ثلاث
جمادات و نباتات و حیوانات است که	جمادات و نباتات و حیوانات است که
فارسی بریست و بر رسته و جنبیده گویند	فارسی بریست و بر رسته و جنبیده گویند
مواظقت - ع. مشاورت کردن	مواظقت - ع. مشاورت کردن
مواظقت - ع. ملاحظه و نرمی کردن،	مواظقت - ع. ملاحظه و نرمی کردن،

الفت گرفتن

مواظقت - ع. جمع مانع، مانعها

مواظقت - ع. جمع مؤنث، بخششها

مواظقت - ع. بخشیدهها

مواظقت - ع. ماجا و بناها

مواظقت - ع. همیشه و جاوید

مواظقت - ع. تلفیح کننده

مواظقت - ع. تلفیح شده

مواظقت - ع. کسیکه دیگری را امین کند

مواظقت - ع. کسیکه با او مشاوره کنند

مواظقت - ع. کسیکه او را امین دانند

مواظقت - ع. چیزی که از در چیز دیگر کند

مواظقت - ع. چیزی که برای آن وقت

معین شده

مواظقت - ع. چیزی که عقب افتاده

مواظقت - ع. ادب کننده

مواظقت - ع. ادب شده

مواظقت - ع. گوینده اذان

مواظقت - ع. بر پا و تأسیس کننده

مواظقت - ع. کارخانه که آنرا اداره کنند

مواظقت - ع. کسیکه تاکید و استحکام

کار خواهد

مواظقت - ع. مستحکم و تأکید شده

مواظقت - ع. جمع و تالیف کننده

مواظقت - ع. جمع و تالیف شده

مواظقت - ع. کسیکه عقیده مند بچیز است

مواظقت - ع. ماده مقابل مذکر

مواظقت - ع. کسیکه تقویت کند

مواظقت - ع. تقویت شده

مواظقت - ع. یعنی مرکب است

- مَوْتَه** - ع. مرض صرع
مَوْتِي - ع. جمع مَوْت، مردگان
مَوْتِق - ع. کسی که طرف اعتماد باشد
مَوْتُوق - ع. اعتماد داشته شده
مَوْتُج - ع. کوهه و خیز آب
مَوْتُجَان - ف. چشم پر کسر شده ،
 زگیل شکفته
مَوْتُج - ع. علت لازم کننده
مَوْتُج - ع. واجب شده
مَوْتُجَه - ع. سخن انبانی مقابل سالبه
 و این اصطلاحی است در علم منطق
مَوْتُجِد - ع. آفریننده ، خالق
مَوْتُجِر - ع. گریه دهنده
مَوْتُجِر - ع. بمعنی مختصر است
مَوْتُجِع - ع. درد آورنده
مَوْتُجُود - ع. بمعنی هست و بودن است
مَوْتُجَه - ع. بابرهان و دلیل
مَوْتُجَهه - ع. سخن که قید ضرورت یا
 دوام و غیر آن دارد و این از اصطلاحات
 علم منطق است
مَوْتُجِد - ع. یگانه پرست ، متدین
مَوْتُجِش - ع. وحشت آور ، ترسناک
مَوْتُود - ف. عقاب یا آشیانه آن
مَوْتُود - ع. دوست داشته شده
مَوْتُودِي - ع. آزار و اذیت کننده
مَوْتُود - ف. حیوان کوچکی است که
 اجتناعی زندگانی کند و تمام ایام سسته
 مسکنست عقب روزی رود که آن را
مَوْتُودِجَه نیز گویند
مَوْتُودُود - ف. گزر و زردی
- مَوْرَب** - ف. کج و منحرف و بطرز
 عربی عینه بسته شده
مَوْرَب - ع. ارت گذارنده
مَوْرَب - ع. وارث ، ارت بر
مَوْرَب - ع. سبب و علت
مَوْرَبَانَه - ف. زنک آهن و فولاد
مَوْرَبَه - ف. مور کوچک ، زنک
 آهن و **مَوْرَبَه** پُر دَرُوز مورچه بزرگی
 است برنده
مَوْرَبَخ - ع. کسیکه آشنا بتواریخ است
مَوْرَب - ف. درختی است که برکش
 درغایت لطافت و طراوت و سبزیست
مَوْرَب - ع. جایگاه ورود
مَوْرَب - ع. ابراد کننده
مَوْرَبَانَه - ع. تخم نوعی از ماژرین
مَوْرَبش - ف. نوعی از مهره های
 کوچک کم بها که زنان در رشته کنند
 و بر گردن اندازند
مَوْرَب - ع. درخت برك دار
مَوْرَب - ع. ورم و آماس کرده
مَوْرَب - ع. ارت گذاشته شده
مَوْرَب - ع. چیزی که بر آن چیز
 دیگر وارد شده
مَوْرَب - ف. رهگنر آبدوز بر زمین
مَوْرَبَانَه - ف. زنگاری که در آهن
 است ، حیوانی است کوچک که بیچوب
 خیلی مایل است و خانه از گل در اطراف
 چوب سازد و چوب را فرود فرود کرده
 و خورد و اقسام زیاد دارد
مَوْرَبِجَال - ف. گودال و تپه است

می آید و موسیقی از آن مانوخته است
مُوسیقی - علم سرود و نغمه که دوازده
 مقام دارد بنام رهاوی حسینی راست ،
 حجاز ، بزرگ ، اسفهان ، نوا ، عشاق
 بوسلیک ، زنگوله و هر یک ۲۴ شعبه
 دارد که هر یک از چند نغمه تشکیل
 یافته و معرب شده و اصل آن موسیقی
 یونانی است

مُوش - ف. حیوان کوچکی است با
 هوش و موزنی و افسام زیادی دارد و
مُوش خُرْمَا شَمَال و **مُوش خُوَارِ**
 زغن و غلبواج و **مُوش کُور** شب پره
 و **مُوش سَمُر** غلبواج
مُوشَخ - ع. حنابل در گردن افکننده
مُوشِل - ع. پیوند کننده ، پیوندنرسن
مُوضُوف - ع. چیزی که دارای وصفیت
مُوضُول - ع. پیوند شده ، اصطلاحی
 است در نحو

مُوصی - ع. وصیت کننده
مُوضی - ع. کسیکه با و توصیه شده است
مُوضیح - ع. واضح و آشکار کننده
مُوضِع - ع. جای و مکان
مُوضِع - ع. بست اندام ناستوار خلقت
مُوضُوع - ع. نهاده شده ، اصطلاحی
 است در منطق مقابل مجهول
مُوضِعَاء - ع. آماده کننده
مُوضِل - ع. جا و منزل نگاه و وطن
مُوضُوء - ع. لکند کسوب شده ،
 جیاع شده
مُوظف - ع. روزمره دلبور ، پیرو شده

که در اطراف قلعه بجهت تسخیر آن
 کنند و در آن باروت ریخته و آتش
 زنند تا قلعه خراب شود
مُوز - ف. گل ترگس ، ترکش ،
 میوه است در هند که از آن ترشی
 درست کنند

مُوزِر - فر. فنک کوچکی است
مُوزِغ - ع. تقسیم کننده
مُوزِغ - ع. تقسیم شده
مُوزُون - ع. سنجیده و وزن شده
مُوزِه - ع. کفش و چکمه
مُوزِه - فر. جائیکه اشیاء نفیس و اشیاء
 عتیقه در آنجا کنند
مُوزِر مُوزِه - ف. آبگیر ، اندوه
مُوزَان - ف. چشم پر کر شده شہلا
مُوزَخ - ف. زنار که بر گردن اندازند
مُوزِع - ع. جای فراخ و وسیع
مُوسیقی - ع. مخفف موسیقی

مُوسِم - ع. وقت و زمان چیزی مخصوصاً
 وقت اجتماع برای حج
مُوسُوم - ع. نام نهاده شده
مُوسُوی - ع. کسیکه دین موسی دارد
مُوسِه - ف. یعنی زنبور است
مُوسی - ع. نام پیغمبر یهود ، نام
 امام هفتم امامیه ، تبع دلاکی و استرزه
مُوسِیحَه - ف. مرغی است شبیه فاخته
مُوسِیْتَار - ف. آلت سرود و نغمه ،
 ساز است که درویشان نوازند ، مرغیست
 که در مغز او سوراخهای زیاد است
 که آوازهای گوناگون از آن بیرون

مُوَعِدٌ - ع . بیم دهنده
مُوَعِدٌ - ع . جایگاه وعده
مُوَعِظَةٌ - انترز و پند دادن
مُوَعُونَ - ع . وعده داده شده
مُوَعٌ - ف . داناوینا ، دلبر بزرگتر
مُوَفَّقٌ - ع . کسیکه کار بر او راست آمده
مُوَفَّوَزٌ - ع . بسیار و زیاد و وافر
مُوَفَّقِيٌّ - ع . کسیکه حق او گذارده شده
مُوَكَّتٌ - ع . هنگام معین
مُوَكَّرٌ - ع . بزرگ آزموده احلیم
مُوَفِّعٌ - ع . جایگاه افتادن و فرود آمدن
مُوَفِّعٌ - ع . اندازنده کسی را در
 کاری که خوشش نیاید ، کسی که کاری
 را واقع سازد
مُوَفِّفٌ - ع . ایستگاه و محل توقف
مُوَفِّينٌ - ع . چیزی که بقین آورد
مُوَفَّوِدٌ - ع . افروخته شده
مُوَفَّوَزٌ - ع . بردبار گردیده
مُوَفَّوَفٌ - ع . بازداشته شده
مُوَفَّوَفَةٌ - ع . ملکی که آنرا وقف
 کرده اند
مُوَكٌّ - ف . نیش عقرب یا غیر آن
مُوَكَّتٌ - ع . جماعت پیاده یا سواره
مُوَكِّدٌ - ع . تاکید و مستحکم کننده
مُوَكِّدٌ - ع . مستحکم و ناکید شده
مُوَكِّدَةٌ - ف . مطلق مقابل مضاف
مُوَكِّلٌ - ع . کسیکه دیگری را وکیل
 کند . کسیکه دیگر را بر کاری گمارد
مُوَكَّوِلٌ - ع . سیرده شده
مُوَلٌ - ف . ناز و غمزه ، حرامزاده ،

ییکانه که زن دیگری بسا او رابطه
 پیدا کند
مُوَلَا - ع . آقا و بزرگ ، بنده ، دوست ،
 آزاد شده ، آزاد کننده و **مُوَلَانَا**
 یعنی آقای ما و **مُوَلَوِيٌّ** منسوب به
 مولا است و تخلف ملای رومی بلخی
 است و **مُوَلَوِيَّةٌ** عمامه کوچکی است
 که بر سر گذارند و مولا در اصل مولی
 بهاء است ولی در فارسی با الف نویسند
 مانند تقاضا
مُوَلِّجٌ - ع . داخل کننده
مُوَلِّدٌ - ع . زایشگاه ، محل تولد
مُوَلِّدٌ - ع . چیزی که تازه پیدا شده
 است ، عرب محض
مُوَلِّدَةٌ - ع . معنی قابله و زاینده است
مُوَلِّغٌ - ع . حریر و مایل چیزی
مُوَلِّجَةٌ - ف . شسته گندم
مُوَلُوٌ - ف . ناقوس و نالی که کشیشان
 در کلیسا زنند
مُوَلِّيٌّ - ع . کسیکه دیگری را والی
 بر کاری کند
مُوَلِّيٌّ - ع . کسی که بر او پدر یا جد
 ولایت دارد
مُوَلِّدِيْنٌ - ف . درنگ کردن
مُوَلْمٌ - ف . چیزیست که زنبور عمل
 آنرا اول جمع آوری نموده و خانه
 برای خود از آن میسازد و پس از تصفیه
 عمل آنچه ماند آنرا موم گویند
مُوَلْمِيٌّ - ع . اشاره کننده
مُوَلْمِيَّاتِيٌّ - ف . چیزیست سبز و سیاه

مَهَائَت - ع . بزرگی ، ترس
مَهَائِط - ع . فرودگاهها
مَهَائِرَه - ع . بزرگری دعوی باطل کردن
مَهَائِجَات - ع . عیب هم دیگر را گفتن
مَهَائِجُر - ع . کسیکه از جای خود دور شود
مَهَائِجَرَت - ع . دور شدن از مکان خود
مَهَائِجِم - کسیکه بناگاه بر کسی بر آید
مَهَائِجِمَه - ع . بناگاه حمله کردن بر کسی
مَهَائَوَت - ع . مصالحت کردن
مَهَائِر - ف . زمام و فساد ، چوبی که
 در بینی شتر کرده و ریسمان بر آن شده
 و مهار را **مَهَارِی** نیز گویند
مَهَارَت - ع . استادی
مَهَارَتَه - ع . واداشتن بحمله کردن
 سگی بر سگی
مَهَائِك - ع . جاهای هلاکت ، بیابانها ،
 جنگ ها
مَهَائِم - ع . جمع **مُهَيْم** ، مقصودها
مَهَائِن - ع . یعنی خوار و دلیل است
مَهَائِلُ و مَهَائِلُ - ف . تریاک خالص
مَهَائَت - ع . غاروست ، سبک داشتن
مَهَائَت - ع . جای ورزش باد
مَهَائِج - ع . کسیکه صورت او درم کرده
مَهَائِط - ع . فرودگاه
مَهَائِل - ع . راه بچه دان پادشاهان آن
مَهَائِجِم - ع . کسیکه همه شیرستان
 را بدوشد
مَهَائِی - ع . کسیکه هدایت شده
مَهَائِر - ف . بررگتر ، خادم چهارپا
مَهَائِرَم - ع . ظالم و غاصب حق کسی

که از کان بر آرد و مانند موم تراست
 و آنرا **مُویا** نیز گویند و دوائی است
مُویس - ع . اسب گیرنده
مُویس - ع . یعنی بخشش و عطا میباشد
مُویس - ع . چیزیکه سنی و پستی آورد
مُویس - ع . بخشنده و عطا کننده
مُویس - ع . گمان شده
مُوی - ف . رشته های نازکی مانند
 پشم که بر سر روی و بدن انسانی بر آید
 و بر رشته های بدن و دم اسب و غیر آن
 نیز گفته شود و **مُوی تَاب** شعر با فو
مُوی چین منقش و **مُوی شِکاف**
 مردم دقیق
مُویا - ف . مویه کننده
مُویان - ف . یعنی مویه است
مُویز - ف . کشمش انگور هسته دار
 بزرگ و **مُویز آب** شراب مویز است
مُویزه - ف . گیاهی است مانند بلبلاب
مُویکه - ف . نوحه و ناله و گریه
مُویدن - ف . مویه و گریه کردن
مُویس - ف . چیزی که از مو درست
 کرده باشند ، آنچه که بشینه باشد

مِه - ف . منیع ، بزرگ و **مِهَان**
 بزرگن و **مِهَتَر** بزرگتر و بر خادم
 چهارپایان نیز گفته شود
مِه - ف . مخفف ماه و **مِهَائِن** نخستین
 یعنی عجم است که کتاب آسمانی او
 دساتیر است و **مِهَائِن تابش** ماه
مِهَائِن - ع . جاهای ورزش باد

مَهْتُو كُوف - ف. مرده و محتلمت باین معنی عربی باشد

مَهْتُو كُوف - ع. کسی که برده او دریده

مَهْتَجِد - ع. کسی که شب نماز بخواند و شب زنده دار باشد

مَهْتَع - ع. غافل احمد، مطیع و متقاد

مَهْتُوْر - ع. جدا مانده سخن بر زبان

مَهْتُوْم - ع. کسی که با وجود مرده

مَهْتَجَه - ع. خون دل، جان

مَهْتَجَه - ف. قبه و ماهجه زایت و علم

مَهْتَد - ع. گاهواره، گسترده

مَهْتَدَد - ع. ترساننده بقوت و ویرانی

مَهْتَدَر - ع. کسی که خون ناحق کسیرا

بر ایکنان از دست دهد

مَهْتَدِي - ع. کسی که راهبانی شده است

مَهْتَدَار - ع. کسی که بیوده زیاد گوید

مَهْتَرَف - ف. محبت، آفتاب، مهرگان

نام ماه هفتم سال شمسی، نام فرشته

موکل بر مهرگان، سنگی است سرخ

و **مَهْتَر** است نام روزیست و نهم ماههای

شمسی و نیز نام فرشته موکل بر آب و

بامور آن روز و **مَهْتَر خَوَان** لقب محبت

آمیز امراء و پادشاهان و **مَهْتَر مَیَاه**

اسیرانک و **مَهْتَر مَاه** نام ماه هفتم از

ماههای شمسی است

مَهْر - ف. صفحه کوچکی از فلز که

بآن نقش کنند و **مَهْر دَهَان** روزه

مَهْر - ع. کابین و **مَهْر تَه** بولست که

در موقع عقد نکاح میدهند

مَهْر آب - ف. آفتاب روتق

مَهْر اَم - ف. نام یکی از حکماء قدس

مَهْر اَن - ف. نام رودسند، نام رودی

در تبریز، نام مردی بوده فرزانه که

رود تبریز شاید بنام او باشد

مَهْرَب - ع. فرار کردن، دور شدن

مَهْر بَان - ف. محب و صاحب مهر

مَهْر بَانِي - ف. محبت کردن، امامه لطیف

مَهْر طَان - ف. نام روز شانزدهم مهر

ماه که روز جشن پارسیمان است و امتداد

آن شش روز است که روز اول را

مهرگان عامه و روز آخر را مهرگان

خاصه گویند

مَهْرَه - ع. استخوانی است میان سینه

میوه منتقل، گره آب

مَهْرَه - ف. هر چیز گرد کوچک، چکش

و **مَهْرَه خَالَك** گره زمین و **مَهْرَه سَبَد**

ناقوس و **مَهْرَه سَبَابِي** ماه و کواکب

مَهْرِي - ف. ساز و چنگ

مَهْرِي - ف. کبسه زروسیم مهر کرده

مَهْرَوَل - ع. لاغر و هزل شده

مَهْرَوَم - ع. هزیمت شده

مَهْرَسْت - ف. سنگین و گران و **مَهْرَسِي**

منسوب بآن است

مَهْرَسِيْد - ف. بر تو ماه را گویند

مَهْرَسُوْم - ع. هضم شده

مَهْرَك - ع. سخت سائیدن

مَهْرَلْت - ع. دادن وقت تا آماده شود

مَهْرَلِك - ع. فانی و نیست کننده

مَهْرَلَنْد - ع. یعنی تیغ هندی است

مَهْرَم - ع. مقسود و منظور و **مَهْرَمَات**

جنگ او از م جنگ است

مُهْمَان - ف. دعوت شده ، مدعو

مُهْمَانِي - ف. دعوت کردن از کسی

مُهْمَل - ع. بیفایده و بیمنی

مُهْمُوژ - ع. کلمه که همزه دارد ،

فشرده

مُهْمِيژ - ف. میخ آهنی سرتیز که بر

باشه کفش محکم کرده که بر پهلوی

اسب بخالتند که بجست و خیز در آید

مُهْن - ع. یعنی خار بها است

مُهْنَاء - ع. یعنی گوارا میباشد

مُهْنَت - ع. حافظ بودن در کار و خدمت

مُهْنَدِيش - ع. زمین پسا و نقشه کش

مُهَوَاژ و **مُهَوَاژَه** - ف. ماهیانه

مُهَوَش - ف. مانند ماه

مُهِي - ع. نوعی از بلور شفاف

مُهْنَاء - ع. آماده و مستعد

مُهْبِي - ع. ترساننده و رع انگیز

مُهْبِيخ - برانگیزنده ، تهییج کننده

مُهْر - ف. یعنی ماه است

مُهْمِي - ع. بیخود از عشق و محبت

مُهْمِيْن - ع. نامی از نامهای خدا و

نیز باین معنی مؤمن و شاهد و ناظر بر

خلق است

مُهْمِي - ف. بزرگتر و **مُهْمِي** پیمبر

خاتم انبیاء محمد مصطفی ص که هر دو

جهان و ماسوی الله است و **مُهْمِي** چرخ

فلک نهم و **مُهْمِي** داور خدای یکتا و

مُهْمِي دستور صدراعظم

مُهْمِي - ف. یعنی بزرگ است

مُهِي - ف. شراب ، گلاب ، بیاله و **مُهِي**

مُهْمِي دائم العمر و **مُهِي** خام شراب

نازه و **مُهِي** زده کسی که بواسطه خوردن

شراب زیاد دیگر نتواند خورد و **مُهْمِي** گنده

میخانه و **مُهْمِي** می خواره و **مُهْمِي** گون

هر چیز سرخ است

مُهِي - ف. در اول ماضی و مضارع افاده

دوام نماید و بزبان دری یعنی موی است

مُهْمَانِي - ع. جمع **مُهْمَان** ، میدانها

مُهْمَانِي - ف. نهی از شردن

مُهْمَان - ف. وسط ، میان ، کمربند ،

غلاف کار ، شمشیر ، هر چه زنان وسط

کلویند زشتند

مُهْمِي - ف. آب انگور که باه بجوشانند

مُهْمِي - ع. مرده ، جسد بیجان

مُهْمِي - ع. مردار ، مردن

مُهْمَانِي - ع. یعنی عهد و پیمان است

مُهْمِي - ع. آلتی که بدان میرند

مُهْمِي - ف. آلتی است آهنی که يك

طرف آن تیز است و يكطرف دیگر پهن

مُهْمِي - ف. یعنی شاشیدن است

مُهْمِي - ف. یکی از اقسام ادویه مطهره

مُهْمِي - ف. طعمی میان ترش و شیرین

مُهْمَان - ف. طرف می ، عرصه اسب دوانی

مُهْمَان - ع. فضای وسیع و ممکن است

اصل آن فارسی باشد و بر می خورده و

جمع آنرا **مُهْمَان** است

مُهْمِي - ف. آوردن دوباره یعنی

مُهْمِي - ف. مخفف امر یعنی بزرگ و

میشوم - ف. خش و نیکارمانند خال
کوبیده ، نیل باشیده و عوام آنرا بجای
مشوم گویند

میغاذ - ع. وعده گاه ، محل موعده
میغ - ع. ابر که متصل بزمین باشد و
هوایا تیره کند

میقات - ع. هنگام کار ، وقت کار
میگو - ف. بگونه میغ دریائی که در
نیک اندازند و خورند

میل - ع. بر گردیدن ، از راه بستن
میل - ع. ثلث فرسخ ، چوب سرمه کش
آهن کحال و جراح ، منتهای درازی
بطر از زمین

میلاذ - ع. وقت زایلیدن ، وقت ولادت
حضرت عیسی ع

میلائ و میلاؤ - ف. شاگردان
میلمیتر - فر. بکهارم متر
میله - ف. چاه مخصوصاً چاه کاریز و
قنات ، ستونی که از چوب زنده

میهم - ف. نام یکی از حروف تهجی ،
ضمیر متصل متکلم وعده چون کردم
میگویم ، علامت نهی چون مزن مگو

میمنت - ع. تبرک ، شگون
میمند - ف. قصبه ایست در کرمان و
فارس ، موضعی است در قزوین

میمنه - ع. طرف راست
میمنون - ع. بمعنی نیک و خوب است
میمنون - ف. جانور است که از سایر
حیوانات با انسان نزدیکتر است

مینا - ف. شیشه خصوصاً آنچه شبیه

میراث تقسیم کننده آب و میراث خو
مدیر مطوبه و میراث شکر و عس
و میراث زاده نویسنده و منشی و میراث
کدخدای رئیس

میراث - ع. مالی است که بوارث میرسد
میراث - ف. بمعنی خواجه و بزرگ است
میراث - ف. تختی است که خانهای
چوبی دارد ، میهمان ، شاش ، تختی که
بالای آن طعام خورند

میراث - ع. بمعنی ناولدان است
میراث - ع. ترازو ، برج هفتگی از
بروج دوازده گانه آفتاب

میراثان - کسیکه کسیرا ضیافت کرده
میراث - ف. محل شراب و عشرت
میراث - ف. دستاروشال که بر سر بندند

میراث و میراث - ف. بول و شاش
میراثیدن - ف. شاش کردن شاشیدن
میشتی - ف. بیسی و مرش

میتر - ع. بمعنی آسان و سهل است
میتر و میتره - ع. طرف چپ
میتره - ع. بمعنی شمار است

میتم - ع. آهن داغ ، خوبی و زیبایی
میثور - ع. آسان و سهل

میثق - ف. ماده گوسفند و میثق نهار
گل بهار و چشم میثق کسی که چشم او
زرد است و میثق مرغ خرچال

میثاق - ف. گل همیشه بهار
میثاقه - ف. معلم جهودان و کلیمیان
میثقی - ف. نام حضرت آدم
میثق - ف. بمعنی جرم میثق است

ساقوت و زهررد و سایر جواهرات سازند
میو - ف. مینا ، بهشت و آسمان
میوت - فر. مسوده و رو نوشت
مینا توز - فر. مینا کاری
میول - ع. جمع **میل** ، علاقه
میوه - ع. نرد درخت و میوه **جات** - جمع
 آنست و **میوه** **دل** شعر و سخن و فرزند
 و معشوق را گویند
میهمان - کسرا که بضافت خواسته اند
میهن - ف. وطن ، محل تولد ، فرزندی
 زن ، خانمان ، خانه ، قبیله

ن

ن - ف. نای و ساز ، نی ، گلو ، رطوبت
 چنانکه گویند آرد بوی ناکرته و نادر
 حال ترکیب در صورتیکه در اول کلمه
 واقع شود افاده نفی کند چون نایا پندارو
 چون در آخر کلمه واقع شود افاده مکان
 نماید چون در آذنا که محل درواز است
 و **ناباب** ناجور و **نابانی** مشتبه و **نایب**
 چیز دست نخورده و **نایکار** بد کردار و
نایب معدوم و **نایب** فرومایه و زر
 قلب و **نایب** نسا امید و **نایب**
 لایالی و **نایب** آید منفرط و ضعیف
 و **نایب** کسبیکه براه نیست و سخت
 است و **نایب** ضعیف و **نایب** غیر
 متناسب و مخالف و **نایب** از روی
 اجبار و لزوم و **نایب** مریش بد حال
 و **نایب** یسر و **نایب** و نادان جاهل

و **نایب** متقلب و **نایب** ناشناس و
 بر بها و **نایب** نابالغ و میوه نرسیده
 و خام و **نایب** ناقص و غیر کامل و **نایب**
 ناجور و **نایب** نفاق و دورویی و **نایب**
 حرام و باطل و بول قلب و **نایب**
 مخالف و **نایب** مخالفت و **نایب**
 حق شناس و **نایب** زبان حال و
 خاموشی و **نایب** قلب و نارواح و **نایب**
 بد گفتن و **نایب** و مشتبه و **نایب**
 غیر مطیع و نام کلی است و **نایب**
 رشت و بی ادب و **نایب** بمقصود نرسیده
 و حظی نبرده و **نایب** بی سرو پا و ناپسند
 و **نایب** غفلت و فوراً و **نایب**
 غیر نامه مانند برف و باد و **نایب**
نایب ناچار و **نایب** امتلا و غیر
 کوار معده و **نایب** بی غیرت و **نایب**
 بست و بلند و نایاب و **نایب** معدوم و
 بی حاصل و کم
نایب - ع. ضمیر متکلم مع الفیر متصل ب فعل
 ماضی چون **نایب** و **نایب**
نایب - ع. باینده ، جستجو کننده
نایب - ع. بمعنی خواب است
نایب - ف. آتشکده را گویند
نایب - ف. خالص و بیغش
نایب - ف. دندان نیشتر ، مهتر
نایب - ع. بمعنی رویاننده است
نایب - ع. مرد بزرگ قدر ، کسیکه
 فصیح باشد
نایب - ف. تختی سکه برای خواب
 درست کنند

نَات - ف. بت بزرگ ، بزرگ و صاحب
 نَاج - ف. نای گلو
 نَاجِرْ نَک - ف. در بتخانه نشستن و
 عبادت کردن ، نام معبد ترسایان
 نَاجُو - ف. درخت صنوبر و کاج
 نَاجِي - ع. نجات دهنده
 نَاجِج - ف. نوعی از تبریزین
 نَاجِدَا - ف. کشتیان و اصل آن ناور
 یعنی کشتی و بان است و معنی ترکیبی
 آن کشتیان میشود
 نَاجُن - ف. استخوانی است نازک که
 سرانگشتان پاودست درآید و در پاره
 حیوانات آلت دفاعی آنها است نَاجُنْک
 تخم گیاهست شبیه ناخن و دوائی است
 و نَاجُنَه مرضی است در چشم
 نَاجُو - ع. یعنی کمیاب است
 نَاجُو - ع. پشیمان را گویند
 نَاجِي - ع. ندا کننده ، ندا دهنده
 نَاجِر - ع. نذر کننده
 نَاز - ع. یعنی آتش است
 نَاز - ف. آتار ، گلی است بزهر شبیه
 گل انار که بگل ناز معروف است و
 نَازِیْنُ دروغست و نَازِدَانُ دانه انار
 جنگلی و کنایه از لب خوب رو بان و
 نَازِغَمْد انارستان
 نَازِد - ف. کته که جانور است گرفته
 نَازِدَه - ف. یعنی بته است
 نَازِدِیْن - ف. سنبل با قسم رومی آن
 که یعنی است خوشبو و زرد و مایل بسفیدی

نَازِغَمْرَا - ف. یعنی خشخاش است
 نَازِغَمْل - ف. میوه ایست هندی که
 آنرا جوز هندی و بربری نارچیل گویند
 و در میان آن مایعی است مانند شیر و
 پوست آن قرمز و مغز آن سفید و چرب
 و خوش مزه است
 نَازِغَمْشَک - ف. تخمی است سرخ رنگ
 که اندک سبزی در میان دارد
 نَازِغَمْج - ع. مغرب نازک
 نَازِغَمْک - ف. میوه ایست ترش مزه و
 معطر و از جنس مرکباتست
 نَازِغَمْجِي - ف. یکی از مرکبات کوچکتر
 از نارنج و می خوش و معطر است
 نَازُو - ف. مرغکی است خوش آواز،
 رشته ایست که از اعضاء مردم بیرون
 آید و مرضی است
 نَازُوْن - ف. درختی است خوش اندام
 و پر برگ و سایه دار
 نَازَه - ف. زیانه ترازو و قبان سنگی
 که از قبان میآوردند ، ناله و ریسمان کننده
 نَازِي - ف. جامه پوشیدنی
 نَازِي - ف. کرشه ، نام گلی است که در
 آفتاب باز میشود و در سایه بسته و
 نَازِ بَایْض بالش زبر سر
 نَازِغ - ع. نزاع و جدال کننده
 نَازِغ - ف. چیزیکه لطیف و نرم است ،
 باریک ، جان ، معشوق و دلبر
 نَازِغ - ع. بائین آینه ، بست
 نَازِغِي - ف. کسیکه مانند اودر خوبی
 کم است

- نَارُوزُ** - ف. نوعی از پرندۀ یا قمری
نَارِيْدِيْنُ - ف. تکبر کردن و بخودبالیدن،
 کرشمه کردن
نَارِيْفُ - ف. بمعنی درخت کاج است
نَارِيْذُ - ف. درخت بته غالب
نَاسُ - ع. مردمان، اشخاص
نَاسِبٌ - ع. نسبت دهنده
نَاسِيَالٌ - ف. پوست انار
نَاسِيْخٌ - ع. زابل کننده، نویسنده
نَاسِيْكٌ - ع. یکی از صاحب شریعتان
 که قاتل بعشروشر نبوده
نَاسِيْكٌ - ع. قربانی کننده، بارسا
نَاسِيَانٌ - ف. بهری که روی بهری گذرد
نَاسُوْتٌ - ع. عالم طبیعی و مادی
نَاسُوْرٌ - ف. زخمی که رویشدت گذارد
 و چرك كند، بیماری و فارسی معرب است
نَاشْتَا - ف. ناهار که از دیرگاه چیزی
 نخورده و گرسنه آن را **نَاشْتَابٌ** نیز
 گویند
نَاشِرٌ - ع. فاش و منتشر کننده و **نَاشِرَةٌ**
 وگه بازو است
نَاشِرَةٌ - ع. زنیکه باشوهر بدسلوکی کند
نَاشِطٌ - ع. شادمان و بانشاط
نَاشِيْكٌ - ف. قرض دار، مقروض
نَاشُوْفٌ - ف. بمعنی محال است
نَاشِيِي - ع. نمو کننده، آفریننده
نَاشِيِي - ف. کسیکه کاری را از روی
 بی اطلاعی انجام دهد
نَاصِبٌ - ع. بریاری دارنده و نصب کننده
 دشمن دارنده و **نَاصِيبِي** دست هستند که
 خود را دشمن امیر المؤمنین علی ع دانند
نَاصِيْحٌ - ع. اندرز دهنده
نَاصِيْرٌ - ع. بمعنی یار و معین است
نَاصِيْبَةٌ - ع. موی پیشانی، پیشانی
نَاصِيْجٌ - ع. بمعنی یرنده است
نَاصِيْرَةٌ - ع. ترو تازه کننده
نَاصِيْقٌ - ع. گوینده، بیان کننده
نَاصِيْرٌ - ع. متولی، بیننده و برخرج
 بیار نیز گویند
نَاصِيْرَةٌ - ع. چشم، رگی است در جانب
 بینی که اشک از آن بیرون آید
نَاصِيْمٌ - ع. شاعر، کسیکه نظم کاردهد
نَاصِيْتٌ - ع. وصف کننده
نَاصِيْسٌ - ع. بمعنی خواب است
نَاصِيْقٌ - ع. بانگ کننده
نَاصِيْمٌ - ع. نازک، نیکو
نَاصُوْسٌ - ع. غوطه خوردن در آب
نَاصُوْلٌ - ع. نزدیکان و پله کان، سقف دراز
نَاصِفٌ - ف. سوراخی که در وسط شکم است
نَاصِيْحٌ - ع. باد وزنده، بوی خوش
نَاصِيْحٌ - ع. دهنده و وزنده
نَاصِيْدٌ - ع. بمعنی نابود است
نَاصِيْدٌ - ع. تیر که از هدف بگذرد
نَاصِرٌ - ع. گراحت دارنده
نَاصِيْسٌ - ع. جاندار، نفس کشنده
نَاصِلَةٌ - ع. عبادت و عرواج
نَاصِيَةٌ - ع. مشک آهوی چینی و خنثایی
نَاصِيِي - ع. منکر، نیست کننده
نَاصِيْتٌ - ع. سوراخ کن و تب زن
نَاصِيْدٌ - ع. کسیکه پول را تقد دهد

نَامُ - ف. اسم و **نَامُ** آوَرُ خداوند نام و آوازه و **نَامُ** زُدُ کسبیکه برای چیزی انتخاب شده و **نَامُ** حَوَیْ مرد شجاع و روز دهم ماه جلالی و **نَامُ** قَوْرُ نام آور و **نَامِی** معروف و مشهور
نَامُوش - مع. حیثیت و عزت و شرف ، سر باطنی که بر او تَوَ آگاه است ، چنگ ، عصمت و عفت و این کلمه فارسی معرب میباشد و جمع آن در عربی **نَوَامِش** است
نَامُویکه - ف. زینکه یک شوهرش ندیده و کمال محبت را باو دارد
نَامَه - ف. حکم و دستور پادشاهان ، کتاب ، نوشته و **نَامَه** تَرُ قاصد و بیک
نَامِی - ف. نام آور و معروف
نَامِی - ع. افزون شونده
نَامِیْدَن - ف. نام نهادن
نَان - ف. غیر گندم یا جو که بخته باشند و **نَانُ** حَوَیْ گدایی و **نَانُ** خَوَاهُ گدا و تخمب است خوشبوی که بنان زشته و **نَانُ** کَوْرُ خیس و دون همت و **نَانُ** وَا حیا و نان فروش
نَانُ وَا - ف. صوتیکه زمان وقت خوابان کودکان کنند تا خواب رود
نَانُ وَا - ف. جوی آب ، کشتی ، هر چیزی دراز که وسط آن خالی باشد ، چوب بزرگ ، مچوقی که آب از آن بچرخ آمیا ریزد و بگردش درآید
نَانُ وَا ن - ف. جای آبریز مخصوصاً لوله که از آهن یا چوب سازند برای جریان آب باران از بام و غیره

نَانِقِر - ع. ککنده ، کاوش کننده
نَانِیض - ع. یعنی کم و ضد کامل است
نَانِیض - ع. شکننده عهد
نَانِیْل - ع. نقل ککننده ، نقل گو
نَانِیْلَا - ف. زرنک و نا آرام
نَانِیْز - ع. بوقی که در آن دمنده
نَانِیْض - ع. زرنک ، بوقی بزرگ از آهن یا چوب که در موقع نماز در کلیسا زنده
نَانَه - ع. یعنی شتر است
نَانُک - ف. عنبر و مشک که منشوش باشد ، غشی که در مشک ککنده ، مطلق منشوش چون سیم وزر ناسره ، قسمی از امروود شاداب و شیرین کام و ملاز ، قنبر و بیجیز و در آخر کلمات افاده معنی صاحب کند چون **نَمَانُک** و **عَطْرُ نَانُک**
نَانِکُت - ع. شکننده بیان
نَانِکُج - ع. کسبیکه زن برای خود عقد کند
نَانِکُش - ع. یعنی نگون ساز است
نَانِکُز - ع. کسبیکه از سوگند بترسد
نَانِکُش - ف. رطوبت کش و آن را بر سوراخی که هوا خور باشد و رقیق رطوبت دیوار کند گویند
نَانُ - ف. افتان و **نَانُ** لَانُ کسی که افتان و ناله کند و **نَانِیْش** اسم مصدر و **نَانِیْدَن** مصدر است
نَالَه - ف. افتان ، بی خصوصاً بی شکر ، مرغی که اسخوش آه از ، ریشه های باریک میان قلم ، جوی ، رودخانه کوچک

نَائِل - ع . کسیکه بمقصود رسیده
نَائِدُن - ف . مباحث کردن
نَائِت - ف . نام پارسی قند است
نَائِت - ع . آنچه از زمین بروید
نَائِج - ف . بمعنی هو و ورن دوم است
نَائِج - ف . صدای سک
نَائِرَش - ف . چوبیکه زیر دیوار و سقف شکسته نصب کنند تا نیفتد
نَائِع - ف . بمعنی شربک است
نَائِت - ع . نیز خاطر و آگاه گردیدن
نَائِهَت - ع . بزرگ شدن
نَائِد - ف . مبادا
نَاء - ع . بمعنی خیر است
نَائِت - ع . رویان زمین گیاه را ، گیاه
نَائِد - ع . جنبیدن رگ ، اندک
نَائِد - ف . جنگ ، دوام بیچیدن و
نَائِدَه نبردکننده و نبرد
نَائِس و **نَائِسَه** - ف . دخترزاده
نَائِس - ع . نهانی را پیدا کردن
نَائِسْتَن - ف . بمعنی نوشن است
نَائِس - ع . جنبیدن رگ
نَائِط - ع . برآمدن آب از چاه
نَائِط - ع . مطایفه از عجم که در عراق عرب سکنی دارند و خط کوفی مأخوذ از خط نبطی است
نَائِع - ع . برآمدن آب از چاه و چشمه
نَائِع - ع . ظاهر شدن ، بی آنکه شاعر باشد نیکو شعر گفتن
نَائِك - ف . زه آب را گویند

نَاوَر - ف . ممکن مقابل واجب و
نَاوَرُفَرُش ممکن الوجود
نَاوَرُزُد - ف . جنگ و **نَاوَرُزُد** **نَاوَرُزُد** جنگ
 گاه که آنرا **اَوَرُزُد** نیز گویند
نَاوَلُک - ف . نوعی از تیر ، آلتی میان خالی که تیر را در آن گذاشته و اندازند که راست رود
نَاوُس - ف . بمعنی آشکنده است
نَاوَه - ف . آلتی است از چوب که گود است و در آن خاک و گل کشند ، ناو
نَاوِیْدَن - ف . خرابیدن ، خمیدن ، نابین ، پینکی و خواب
نَاوِیْزَه - ف . هر چیز غیر خالص
نَاوَه - ف . ناو بوی نم
نَاهاز - ف . گرسنه که از دیرگاهی چیز نخورده ، غذای میان روز
نَاهِج - ع . گشادکننده راه
نَاهِر - ع . سرزنده . فرصت دارنده
نَاهِض - ع . کسیکه برخواست ، بچه مرغ که تمام بال راست نموده
نَاهِج - ع . خرابانگ کننده
نَاهِیْد - ف . ستاره زهره
نَائِي - ف . سازونی ، فخر و مباحث ، نام نله است و **نَائِي** **لُوس** موسیقار و
نَائِي **مُنْک** نای ایوان که سازی است بانفس دهان میوزند و از چرم سازند
نَائِي - ع . کسیکه قائم مقام دیگریست
نَائِيْجَه - ف . نای کوچک ، رگ ، گلگاه ، ماشوره ، نی میان تهی
نَائِرَه - ع . آتش شعله در

نَبُوْتُ - ع . بمعنی بیغامبری است
 نَبْوِي - ع . منسوب بشی
 نَبْءٌ - ع . کار فراموش شده را یاد آوردن
 نَبَهْرٌ وَ نَبْوَرَه - ف . ناپره
 نَبِيٌّ - ع . پیغمبر و پیغام آور است
 نَبِيذٌ - ف . بمعنی نوید است
 نَبِيذٌ - ع . آب فشرده جو و انگور و
 خرما و مانند آن
 نَبِيْرَه - ف . فرزند طبقه چهارم
 نَبِيْلٌ - ع . تیز خاطر ، بزرگ
 نَبِيْئَةٌ - ع . آگاه ، گرامی
 نَبَاؤٌ - ف . نعت خواب بلند
 نَبِيْاشٌ - ف . تندی و ذکاوت ذهن
 نَبِيٌّ - ف . بمعنی قرآن است
 نَبَاخٌ - ع . بمعنی زائیده است
 نَبَاسٌ - ف . خوبی و خوشی و فراغت و
 فَنَاسِيْدُنْ - مصدر است
 نَبَايِحٌ - ع . جمع نَبِيْحَه ، نتیجه ها
 نَبْتٌ - ع . گیاههای برچیده بدست
 نَبْتٌ - ف . بر کردن موی
 نَبِيْحَه - ع . زائیده ، آنچه از ترتیب
 مقدمات بدست آید ، دو گو سفند با هم
 زائید ، در فارسی فرزند فرزند نیز
 گفته شود
 نَبَاؤٌ - ع . آنچه از هر چیز بریزد
 نَبَاؤٌ - ع . برانگنده شدن
 نَبْرٌ - ع . مقابل نظم ، سخن بسیار گفتن ،
 برانگندگی

نَبَاتٌ - ع . رهیدن و خلاص شدن
 نَبَاخٌ - ع . بمعنی فیروزی است
 نَبَاؤٌ - ع . همانبل تیغ است
 نَبَاؤٌ - ع . چوب تراش
 نَبَاؤٌ - ف . سرخاب و گلگون
 نَبَاؤَتْ - ع . بلیدی و هر چیز نجس
 نَبَاؤِيٌّ - م . لقب پادشاه حبشه
 نَبَاؤٌ وَ نَبَاؤٌ - ف . تبریز
 نَبَاؤٌ - ف . پوست هر چیز
 نَبَاؤَتْ - ع . شجاعت ، مردانگی ،
 قوت و سختی
 نَبَاؤٌ - ع . بمعنی تراشیدن است
 نَبَاؤٌ - ع . نام شهری است ازین
 نَبَاؤٌ - ع . روا کردن حاجت
 نَبَاؤٌ - ع . چیز پلید و کثیف
 نَبَاؤٌ - ع . شهر بست دو عراق عرب
 که مرقد علی امیر المؤمنین ع در آنجا
 است ، جای بلند
 نَبَاؤٌ - ع . تبریز را گویند
 نَبَاؤٌ - ع . نسل و فرزند ، پدر
 نَبَاؤٌ - ع . بمعنی ستاره است
 نَبَاؤٌ - ف . نژاد و اندوهگین
 نَبَاؤٌ - ف . بمعنی زعفران است
 نَبَاؤٌ - ع . جمع نَبَاؤٌ ستارگان
 نَبَاؤٌ - ع . سرخود را که دودل دارد
 باد بگری معنی گفتن که آن را خوش ناپید
 نَبَاؤٌ - ع . گرامی و امیل زاده

نَبَاؤٌ - ع . مس که فلزی است
 نَبَاؤٌ - ع . لاهر و نزار بودن

نَبَاؤٌ - ع . گرامی شدن

نَحْبُ - ع . بشتاب رفتن ، تفر کردن
 نَحْتُ - ع . مرشد و طبیعت تراشیدن
 نَحْرُ - ع . شتر کشتن
 نَحْرُ بَرُ - ع . نیکو داند
 نَحْسُ - ع . بد اختر و منحوس
 نَحْلُ - ع . زنبور عسل را گویند
 نَحْلَتُ - ع . کابین زدن دادن ، بی عوض
 پیدا کردن ، دعوی کردن
 نَحْنُ - ع . ما و ما نَحْنُ فیه آنچه در
 او هستیم
 نَحْوُ - ع . راه ، قصد ، برگردانیدن ،
 علم امراب و سخن عرب
 نَحْوَتُ - ع . بد اختری
 نَحْوَلُ - ع . یعنی لاغری است
 نَحْوَهُ - ع . مانند ، راه ، قصد
 نَحِيفُ - ع . لاغر و ضعیف

نَحْمُ - ع . تار رشته اوزیسمان ابریشم
 و غیره ، نام دبوی است ، نوعی از
 خامه های کرانابه ، زنبوی شطرنجی ،
 صفت لشکر ، آهنی که بدان شیار کنند
 نَحْمُ - ع . قدم بدم رفتن دنبال کسی
 نَحَاَرَهُ وَ نَحَاَرُ - ع . ناهار
 نَحَاغُ - ع . مفرحرام را گویند
 نَحَاَلَهُ - ع . سبوس و مانند آن که از
 غرابال بیرون نرود
 نَحْبَهُ - ع . برگزیده و انتخاب شده
 نَحِيجُ - ع . جنبانیدن و تکان دادن
 نَحْجُوَانُ - ع . شهری است در آذربایجان
 که بر سرین بهرام ساسانی آن را بنا

نهاده است
 نَحْجِيزُ - ع . شکار ، نواهی از موسیقی
 نَحْجِيزَانُ - ع . جمع نَحْجِيزُ ، نام
 یکی از سی لحن باوند که در شهر نجفیان
 که فعلا به کرمانشاهان معروف است
 و خسرو پرویز آن را بنا نهاده باوند
 اختراع نمود و مورد انعام گردید
 نَحْجِيزُوَانُ - ع . مردم شکاری ، لقب
 موسی بن بهرام ساسانی
 نَحْجَدُ - ع . چرک آهن را گویند
 نَحْجَلُ - ع . یعنی نشدن است
 نَحْرُ - ع . پیش و مقدم و نَحْرُ اَرَبْرُ
 که پیش رو گله است که آن هار اَنَهَارُ
 نیز گویند و نَحْرُ یعنی اول و مقام
 است و فرزند اول را نیز نَحْرُ گویند
 نَحْسَتُ - ع . یعنی اول و آغاز است
 نَحْسِینُ - ع . اول و نخست
 نَحْسَمُ - ع . شهری است در ماوراء
 النهر که حکیم بن عطا که او را مقنع
 گویند در حوالی شهر ازیسیاب ماهی
 بساخت که تا چند ماه از چاه بیرون
 می آورد و تا فرسخ راه را بر نومی افکند
 و جمعی کثیر بیروا شدند و معتدل است
 نور افکن امروز همان اختراع حکیم بن
 عطا باشد
 نَحْسَهُ - ع . حجت و دلیل و برهان
 نَحْلُ - ع . درخت خرما ، بیضن
 نَحْوَتُ - ع . یعنی تکبر و ناز است
 نَحْوَدُ - ع . یکی از حیوانات که اقسام
 زیاد دارد و نَحْوَدُ چی نمود کوچک

است که آن را بودهند

نَجْبَر - ف. کینکاه ، فرومایه

نَجْبَل - ع. درخت خرما

نَدَف - ف. رشد و افزونی و خوبی

نَدَف - ع. ضد ، همتا

نَدَف - ع. عطریست مرکب از هود و

عنبر و صندل

نَدَاء - ع. آواز دادن و خواندن

نَدَائِي - ف. یعنی بینه زن است

نَدَامَت - ع. بشیمان شدن

نَدْبَه - ع. بر مرده گریستن و شمردن

محسنات او ، گریه و زاری

نُدْرَت - ع. کم و قلیل و نادر

نَدَم - ع. یعنی شیمانی است

نَدْبَه - ف. فرزند طبقه پنجین

نَدِيم - حریف شراب ، همنشین بزرگان

نَدَائَت - ع. فرومایه شدن

نَدَر - ع. پیمان واجب گردانیدن بر خود

نَدَر - ع. ترس و بیم

نَدَوَر - ع. جمع نَدَر ، ترسها

نَدِير - ع. بیم رساننده

نَرَف - ضد ماده ، زشت و ناموار ،

موج آب ، شاخ میان درخت که اطراف

آن شاخهای دیگر رونیده باشد و نَرَف

لَاش نر و ماده اشیاء که مجازا گویند

چون نکه و مادگی و چون دو حلقه مخالف

که بایکدیگر بینند

نَرَا - ف. دیوار کوچک را گویند

نَرَاك - ف. همیشه و پایدار

نَرَجِيض - م. مع. مغرب نرگس

نَرُوخ - ع. ارزش و قیمت

نَرَف - باز بست که در زمان نوشیروان

با اردشیر بابکان اختراع نموده اند و

اصل آن نردشیر است

نَرْدِنَام - ف. بله کان چوبی که برای

رفتن بالای بام درست کنند و آن را

نَرْدِنَان نیز گویند

نَرْدُول - ف. نغز و معما

نَرْدَه - ف. معجزیست که جلو ایوان

کذارند که کسی از ایوان پرت نشود

نَرْدَسَك - ف. یعنی عدس است

نَرْدَك - ف. درخت پیوند نخوردنی و

بد میوه

نَرَكِي - ف. آلت رجولیت و مردی

نَرَمِيض - ف. پیازی است که گل سفید

معطری در بهار دهد و اقسام زیادی دارد

نَرَمِيحَه - ف. گلی که از عاج یا استخوان

بشکل نرگس تراشند و بر سقف خانهها

نصب کنند

نَرَمِيحِي - ف. بکتوع جامه ایست ،

خوراکی که از اسفناج درست کرده

و بر آن تخم مرغ شکنند

نَرَم - ف. چیز کوبیده بسیار ریز که

حالت ذراتی پیدا نموده ، چیزیکه سطح

آن بسیار صاف و پستی و بلندی ندارد ،

چیزی که قابل مالش باشد و نَرَم مَرْدَن

گویند چیزی و ملائم کردن کسی است

و نَرَمَه چیزی است که از الك و غربال

تَرَّخ - ع. تباهی افکندن ، برانگیختن
 تَرَّف - ف. ایستادن اشک ، خون بسیار
 آمدن که موجب سستی شود
 تَرَّز - ع. آنچه بیش مهمان آورد و
 تَرَّوَلات را برحالتی از پیدایش زکام
 که در مغز و بینی و چشم حادث شود گویند
 و نیز بر آب آوردن چشم نیز گویند
 تَرَّه - ع. برهیز کاری و تقوی
 تَرَّهَتْ - ع. دوری از ناخوشی ، دوری
 تَرَّهه - ع. دوری از ناخوشی
 تَرَّیْدَنْ - ف. بیرون کشیدن
 تَرَّادَف - ف. اصل و نسب ، سرشت و طبیعت

تَرَّارُ ف. فریاد و نعره
 تَرَّام - ف. یعنی مه و مینع است
 تَرَّانَد - ف. اندوهگین و غمناک
 تَرَّانَك - ف. یعنی دام و نله است
 تَرَّه - ف. درخت نازک و لطیف
 تَرَّیْدَنْ - ف. یعنی کشیدن است

تَرَّس - ف. گردا گرد دهان که بوز گویند
 هوش و عقل و مجازاً بر فرج گویند
 تَرَّسَه - ع. موضعی را گویند که بر آرد
 آفتاب نتابد ، شهرست در کرمان
 تَرَّسَه - ف. گوشت و استخوان مردار ،
 جایکه بر آن آفتاب نتابد
 تَرَّسَه - ع. زنها
 تَرَّسَه - ع. کسیکه عالم بانساب است
 و نسب مردم را میداند
 تَرَّسَج - ع. یعنی بافته است

بیرون آید و بره گوش را نیز گویند و
 جَارُوب تَرَّهه جارویی است که خاک
 نرم و گرد را با آن میرویند و تَرَّهه
 صفت نرم است

تَرَّموَرَه - ف. هر چیز کنده و ناهموار
 کرده ، فندق بزرگ ، تاب و ریسمانی
 که بدوخت بندند و بر آن نشینند و در
 هوا حرکت کنند

تَرَّوان - ف. نام فلک زهره
 تَرَّوَك - ف. بیخی باشد که پلنگ او
 را دوست دارد و چون بیکبار آن را
 خورد دیگر نژاید ، عقیم و کسی سکه
 فرزند نژاید

تَرَّه - ف. آلت مردی ، زشت و ناهموار ،
 موج آب ، شاخ وسط شاخهای درخت
 تَرَّه - ف. نره و تَرَّه خَر خرنر
 تَرَّه - ف. آلت مردی و رجولیت
 تَرَّهیمان - ف. نام پدر سام جد زال
 تَرَّهیه - ف. نرمقابل ماده

تَرَّزاف - ف. یعنی لاغر و ضعیف است
 تَرَّزاع - ع. جنگ و خصومت
 تَرَّزاکت - ف. ملاحظه ادب کردن
 تَرَّزال - ف. فرود آمدن دو گروه
 برای جنگ

تَرَّزاهت - ع. دور شدن از بدی
 تَرَّزخ - ع. همه آب چاه کشیدن
 تَرَّزذ - ف. بیش و در برابر و مقابل
 تَرَّزیدک - ف. چیزی که در مقابل یا
 پهلو باشد ، مجاور

نَاجَتْ - ع - بافتندگی

نَازِف - موضیکه بر آن آفتاب تابید

یا کم تابید ، سایبان

نَایِج - ع - جمع نَجَج ، بافته‌ها

نَسَب - ع - بمعنی نژاد و اصلیت است

نَسَب - ع - بمعنی نسبتها میباشد

نَسَبُش - ع - نژاد کسی را یاد کردن ،

ارتباط داشتن ، کمیت بین چیزها مانند

دو چهار و چهار بهشت و نَسَبَتی مشوب

به نسبت است

نَسَاؤُف - جاییکه در آن انگور افشاند

نَسَبًا - ف - بیچش شکم

نَسْرَن - ف - نام گلی است سفید و

لطیف و معطر که درخت آن دارای

تبع است

نَسْطِیق - ع - مخفف سح و تملیق است

و آن خطی است که از ترکیب خط نسخ

و تملیق پدید آمده ، سختی که شکسته

نباشد و کلمات آن صحیح و فصیح باشد

نَسْتَف - ف - بنه زده و بار بک پیچیده

نَسْوَه - ف - مردم جنگی که از ستیزه

بستوه نیاید

نَسَه - ع - بمعنی شنی و چیز است

نَسَهَن - ف - نام برادر پیران و پسته

نَسَج - ع - بافتن جامه و لباس

نَسَج - ع - زایل کردن ، نوشتن ، صورت

بر گردانیدن

نَسَخَه - ع - کتابی که از آن نقل کنند

ورقه که در آن طبیب دستور مریض نویسد

نَسَر - ع - بمعنی کر کس است

نَسْرَد - ف - مردم شکاری

نَسْرِن - ف - نام گلی است سفید

نَسَق - ع - سخن را بر یک نسق راندن

نَسَق - ع - سخن مرتب و منظم

نَسَك - ف - نوع خصوصاً هر یک از

اقسام بیست و یک گانه کتاب زند که

بسنزه فصل و باب آن هستند

نَسَك - ع - هر حقی که برای خداست

نَسَل - ع - فرزند ، زادن

نَسَانِس - ع - جانور بیست قوی نوهی

که گمان میکنند بشکل آدمی است ،

عوام بر یک نوع بوزینه گویند

نَسُو - ف - هر چیز صاف و لغزنده ،

سنگ مرمر

نَسْوَان و نَسْوَه - ع - زنها

نَسْوِدَان - ف - از باب ذراعت

نَسْنی و نَسْنان - ع - فراموشی

نَسْیَه - ع - عجب انداختن بول جنس در

مقابل نقد و نسیه استعمال کنند

نَسِیخ - ع - بمعنی بافته شده است

نَسِیله - ف - گله ورمه اسب و شتر و خر

نَسِیم - ع - باد نرم ، دم باد

نَسْی - ف - سایه ، سایه گاه

نَسْیَا - ف - محیط و کامل

نَسْیَا - ع - آفریدن ، نمو کردن ،

بالبعد و نَسْیَا کَرْدَن یعنی راکشیدن و

پس از سبز شدن از آنجا نقل دادن بجای

دیگری کاشتن

نَسَادُر - ف - در نوشادر آمده است

نَشَانَةُ - ف. ماده سفیدی است که از کتدم و برنج و مانند اینها گیرند
نَشَاطٌ - ع. شادمانی و اسطاط و فرح
نَشَانَةٌ - ف. بخت زنده شکرزا گویند
نِشَانٌ - ف. علامت، حقه و نصیب، علامت و نشانه، امر از نشانند و
نِشَانْدَانٌ مرفعی کردن و **نِشَانِی** علامتی است که بین دو نفر است
نِشَانْدَنَ - ف. نهادن، نصب کردن، و ادارینستن کردن، خاموش نمودن و همچنین است **نِشَانِیْدَنَ**
نِشَانَه - ف. علامتی است که نصب کنند برای تیراندازی، نشان، نشانی
نِشَاءٌ - ع. حدوث و تجدد و حیات، جوانی که نزدیک بشود، گیاهی که سبز شود و هنوز سطر شده
نِشِیْلٌ - ف. تار، خصوصاً فلان ماهیگیری
نِشْتٌ - ف. خراب و سست، ترشح و **نِشْتٌ** کردن ترشح نمودن است
نِشْتٌ - ف. عیش و خوشی و شادمانی
نِشْتَرٌ - ف. بیشتر که آلت فصد است
نِشْوَارٌ - ف. آنچه چهاربایان از قبیل گاو و گوسفند و شتر خورده و باز از معده پنهان آورند و بخایند و فرو برند
نِشْرٌ - ع. دیگر باره سبز شدن، گستردن زمین، بوی خوش
نِشِیْتُ - ف. نمله، ماضی از نشستن
نِشِیْتٌ - ف. مقابل ایستادن
نِشِیْتٌ - ف. جای نشستن است
نِشْتٌ - ف. بغود کشیدن جامه هر فرا

و کافه مرکب را
نَشْكٌ - ف. درخت صنوبر
نِشْكُونٌ - ف. گرفتن سرد ناخن بدن کسی را تا درد آورد
نِشْوٌ و **نِشْوَةٌ** - ع. مست شدن
نِشْوَةٌ - ع. آفریدن، زیست کردن، سو کردن و بالیدن و بایستن در فارسی نشو گویند با آنکه نشو در عربی بمعنی مستی است
نِشْوَرٌ - ع. دیگر باره سبز شدن، گستردن، روز و ستاخیر
نِشْوَرٌ - ع. ناسازگاری زن باشوهر، زدن شوهر زن خودش را
نِشِیْبٌ - ف. باین مقابل فراز
نِشِیْمٌ - ف. جای نشست یا نشستن
نِشِیْنٌ - ف. قطب، پوست درون مقعد

نَصٌّ - ع. کلام ظاهر و صریح
نِصَابٌ - ع. مرجع، دست کار، قدری از مال که بر آن زکوة واجب شود
نِصَابَةٌ - ع. بند و اندوز دادن
نِصَارِیٌ - ع. کبابی سکه منعب و سببی دارند
نِصَابِیْحٌ - ع. جمع **نِصِیْبَةٌ**، اندر زها
نِصَبٌ - ع. برپای کردن، اعراب زبر آنچه برپای کنند برای برستش
نِصْحٌ - ع. پند و اندوز دادن
نِصْرٌ - ع. یاری کردن، عطا کردن
نِصْرَانٌ - ع. نام دهی است بشام و **نِصْرَانِی** منسوب بآنجا است که دین

بهم پیوسته گفته شود و نظامی تعالی
چند نفر از شماست که از همه مشهورتر
نظامی گنجوی است و نیز بر آجر بزرگ
بخته گویند
نظامی - ع . جمع نظیر و مانندها
نظری - ع . نگریستن و نظری چیزی
است محتاج فکر مقابل بدیهی
نظرة - ع . بگمراه نگریستن
نظرة - ع . مهلت دادن
نظم - ع . شعر، آراستن، رشته مروارید
نظیر - ع . مانند و شبیه و هم شکل
نظیف - ع . پاک و پاکیزه

نغاس - ع . خواب ، خواب شدن
نعال - ع . کفش ها ، نعلپانی که بسم
اسبان زنند

نعامه - ع . شتر مرغ را گویند
نعت - ع . توصیف کردن
نعره - ع . آواز بلند کردن
نعش - ع . تابوت میت و در فارسی
با اعتبار حال و محل بر خود میت گویند
نعتی - ع . بانگ و فریاد کردن
نعل - ع . آهنی که به کفش با و بسم
چهار پایان زنند و نعلین بکجفت کفش
را گویند و نعلیکی طرف لب نعت
کوچکی است که زیر استکان گذارند
نعم - ع . جمع نعمت ، نعمتها
نعم - ع . آری چنین است
نعم - ع . خوب است
نعمان - ع . لقب پادشاهان حیره

مسیح دارند
نصف - ع . نیمه ، داد و عدل
نصفت - ع . عدل و داد
نصل - ع . پیکان ، تیر ، کارد
نصوح - ع . اندر زها ، نصیحتها
نصوص - ع . جمع نص ، نصها
نصیب - ع . بهره ، سود و فایده
نصیح - ع . ناصح و نصیحت کننده
نصیحت - ع . بمعنی اندرز و بند است
نصیر - ع . بمعنی یار و رفیق است
نصارت - ع . تازه روی شدن
نصج - ع . رسیدن میوه
نصرت - ع . تازه رویی
نصیح - ع . میوه رسیده
نصید - ع . رخت بر هم نهاده

نطاق - ع . کمر بند مردان ، یکتوع
جامه است زنان را
نطاق - ع . کسیکه خوب سخن گوید
نطع - ع . فرشی است چرمی
نقله - ع . آب مرد ، آب روشن و صاف
نظار - ع . بیننده ها ، نظاره کننده گان
نظارت - ع . پاکیزگی و برهیزکاری و
در فارسی بر نگریستن گویند
نظاره - ع . جماعتیکه چیزی بشگرند ،
آلت دوربین
نظافت - ع . بمعنی پاکیزگی است
نظام - ع . آراستن ، قوام چیز ، منظم
و آراسته و در فارسی بر سپاهی بواسطه
آراستگی و نظم که چون رشته مروارید

نَعْمَتٌ - ع. ننگی ، مال ، آنچه کرده
 شود از ننگی در حق کسی
 نَعْنَاعٌ - ع. سبزیست از جنس بودینه
 نَعْوَدٌ - ع. بنام میبریم
 نَعُوْظٌ - ع. برخواستن نره انسان
 نَعْفَى - ع. خبر مرگ را گویند
 نَعْبَتٌ - ع. بانگ زاع
 نَعِيمٌ - ع. نعمت دهنده
 نَعْبِقٌ - ع. بانگ فراب ، بانگ شبان

نَقَارٌ - ع. نابود شدن
 نَقَاذٌ - ع. گندشش تیر از هدف
 نَقَارٌ - ع. معنی رمیدن است
 نَقَّاسٌ - ع. زچکی زن ، خونیکه از
 زن وقت زائیدن آید
 نَقَّاسَتٌ - ع. گرانمایه شدن
 نَقَّاعٌ - ف. قندح بزرگ شراجهوری
 نَقَّاقٌ - ع. دورویی کردن
 نَقَّامٌ - ف. سیاه رنگ و تیره ، سیه
 غیر خالص

نَقَّالَةٌ - ف. معنی حرامزده است
 نَقَّامٌ - ف. زشت و ناخوش
 نَقَّارٌ - ف. خوب و خوش و عالی
 نَقْلٌ و نَقُولٌ - ف. معنی آغل است
 نَقْلٌ - ف. دشت و بیابان ، راه دور
 و دراز ، هر چیز عمیق که قرآن دور
 باشد خصوصاً چاه ژرف
 نَقْمٌ - ف. قبح و سوراخ زیر زمین
 نَقْمَةٌ - ع. معنی آواز و صوت است
 نَقْمٌ - ف. ناف ، سوراخ ناف
 نَقْوَةٌ - ف. دل شکستن ، تسلی دادن
 دل شکسته ، سخن آهسته دیگران
 گوش دادن
 نَقْوَشٌ - ف. گبر و جهود و آتش برست
 از کیشی بکیشی دیگر زدن که بعضی
 ارتداد گویند
 نَقْوَشَا و نَقْوَشَاكٌ - ف. نقوش
 نقوله - ف. زلف خوب رویان

نَقْتٌ - ف. مایعی است بد و قابل اشتعال
 و اجزاء زیادی دارد
 نَقَّالِینٌ - ف. دارویی است ضد عفوی
 نَقْتَةٌ - ع. یکمتر به دمیدن
 نَقَّجٌ - ف. معنی کفشد است
 نَقَّحٌ و نَقَّحَةٌ - ف. دمیدن بوی خوش
 نَقَّحٌ - ع. دمیدن ، بزرگ منشی
 نَقَّحَةٌ - ع. آماس و ورم شکم
 نَقْدٌ - ع. نابود شدن
 نَقْرٌ - ع. رمیدن ، پراکنده شدن
 نَقْرٌ - ع. مردمان از سمبالا ولی در
 فارسی بزرگ نیز گفته شود چنانکه
 گویند یک نفر آمد
 نَقْرَتٌ - ع. رمیدن و بد آمدن
 نَقْرَیْنٌ - ف. دعای بد در حق کسی کردن
 نَقْسٌ - ع. جان ، خون ، تن ، هویت
 هر چیز
 نَقْسٌ - ع. دم و هوا داخل ریه کردن
 و خارج نمودن و نَقْسٌ و نَقْسٌ در آواز بر حرف
 نَقْأٌ - ع. زنی که تازه زائیده

نَقَّاحٌ - ع. چیزی که در معده نفخ آورد

فَضُّ - ع . فشانیدن جامه

فَضَّعَ - ع . سود و بهره و منفعت

فَضَّعَهُ - ع . هزینه که مخارج عیالات است

فَضَّلَ - ع . عبادتیکه واجب نباشد ،

غشمت ، سوگند خوردن

فَضَّلَهُ - ع . ضایع شده و بیهصرف

فَضَّوْذٌ - ع . رفتن نامه و فرمان ، گذشتن

بیز از شاه

فَضَّوْرٌ - ع . غرت داشتن

فَضَّوْسٌ - ع . مردمان ، نسی ها

فَضَّی - ع . دور کردن ، رد کردن

فَضَّیْفٌ - ع . کر نای کوچک

فَضَّیْمٌ - ع . بمعنی زمیمه است

فَضَّیْمٌ - ع . با کیزه و متین

فَضَّاهٌ - ع . با کیزه شدن

فَضَّابٌ - ع . رو بنده ، مرد آزموده ، کسیکه

نافذ الامر است

فَضَّابَةٌ - ع . بزرگ قوم شدن

فَضَّادٌ - ع . کسیکه خوب و بد میکنند و

صرفی نماید

فَضَّادٌ - ع . نزاع کردن

فَضَّارَةٌ - ع . کوس و نای و دف - زن

فَضَّاشٌ - ع . کسیکه شغل او صورتگریست

فَضَّاصَةٌ - ع . مخالف گوئی کردن

فَضَّاطٌ - ع . جمع **فَضَّطَه** محلها

فَضَّالٌ - ع . کسیکه کار او نقل گوئی و

قص خوانی است

فَضَّاوْتُ - ع . با کیزه شدن

فَضَّاهْتُ - ع . فهمیدن ، برخواستن از

بیماری باضعف حال

فَضَّعَ - ع . سوراخ ، راه در گوه

فَضَّعَ - ع . کندا گری کردن چوب و سنگ

دانه چیدن مرغ در گرم او مانند آن ،

دمیدن

فَضَّارَاتٌ - ع . رفتن مالها ، کندنها

فَضَّره - ع . سیم گذاخته و عقیده بعضی

پارسی است

فَضَّشٌ - ع . رنگ کردن بچند رنگ

و زینت دادن که بفارسی چربه گویند و

گاهی پرمردم زبیرک در فارسی گفته

شود و **فَضَّشَ زَبَّابٌ** کار بیهوده

فَضَّشٌ - ع . کم کردن بهره ، کم شدن

فَضَّشَانٌ - ع . کم شدن

فَضَّشٌ - ع . شکستن عهد و پیمان

فَضَّطَه - ع . ذره سیاهی بر سفیدی یا

بالمعکس ، بسامطلاح هندسه موقع

اتصال دوخط است ، علامتی که روی

حروف برای امتیاز گذارند

فَضَّعَ - ع . کرد و غبار ، بلند شدن آواز

فَضَّعَ - ع . حاضر جوابی در سخن ، از

جائی بجائی حرکت مسخر کردن ، روایت

کردن ، ترجمه نمودن

فَضَّعَ - ع . آنچه مزه شراب کنند از

شیرینی و آبل و مانند آن ، نام یکنوع

شیرینی

فَضَّعَتْ - ع . کار نایبند کردن ، عتاب و

سرزنش کردن با کسی

فَضَّوْدٌ - ع . قیمت های نقد

فَضَّی - ع . پاک و با کیزه و مظاهر

نقیب - ع . بزرگ و پیشوای قوم
 نقیب - ع . جاهک بشت هسته خرما ،
 مکس سیاه
 نقیضه - ع . کمی ، عیب ، سخن چینی
 نقیض - ع . مخالف ، اصطلاحیت
 در منطق
 نقیغ - ع . چاه برآب ، آب ایستاده
 خوشگوار ، شرابی که از خرما با سایر
 میوه های ترکیبند

نکس - ع . بازگشتن بسیاری
 نکس - ع . نیکو نداشتن
 نکو - ف . بمعنی نیکو و خوب است
 نکول - ع . ترسیدن و بدقول شدن ،
 باز ایستادن از دشمن و سوگند
 نکوهش - ف . سرزنش و ملامت و
 نکوهیدن مصدر است
 نکهت - ع . بوی دهان
 نکیز - ع . انکار کننده ، نام یکی از
 دوفرشته که سؤال از عمل آدمی پس
 از مرگ کنند

نک - ف . بمعنی نوك است
 نك - ف . نيك ، انك ، و اج ، ناله
 نكاف - ف . دست کش بوسنی که دست
 کنند و باز نگاهدارند
 نكاث - ع . جمع نكثه ، نكته ها
 نكاخ - ع . غده زناشویی
 نكاز - ع . بمعنی عقوبت است
 نكایث - ع . بداندیشی ، گشتن دشمن
 نكث - ع . رنج و سختی و مشقت
 نكث - ع . جمع نكثه ، نكته ها
 نكثه - ع . قطعه و خجك سفیدی در
 سیاهی و برعکس ، مسئله دقیق سخن
 که در نفس اثر کند و نكثه سخن کسی
 را گویند که وقت در کارها کند
 نكث - ع . شکستن پیمان و عهد
 نكراه - ع . زیرکی ، داهی ، کاربرد
 نكراه - ع . مردم ناشناس و غیر معروف ،
 اصطلاحی است در علم نحو
 نكرف - ع . خمره ، نشانه انقلاب ، چوبیکه
 بآن غاره زند

نكف - ف . سقف نهان
 نكاز - ف . بت و صنم ، معشوق و مردم
 زیبا ، نقش و صورت خصوصاً شنا که
 بردست و بایندند ، نگاریدن ، سخانه
 و نكاز نامه کتاب از نك و نكازین
 معشوق و هر چیز منقش
 نكازیدن - ف . نگاشتن و نكازش
 اسم مصدر است
 نكاشق - ف . نوشتن ، انکار کردن
 نكاه - ف . چشم نگریستن و نگاهبان
 باسیان و عارس و نگاهدار حافظ و
 نگاهبیدن و نگاه کردن دیدن و نظر
 کردن و حفظ کردن و منتظر بودن
 نكرا - ف . کسیکه متوجه چیزی باشد
 و در عاقبت آن مردد و نكرا بی ابتعال
 را گویند
 نكرا بدتن - ف . دیدن و در عاقبت آن
 مردد بودن ناچاره پیش آید

و صورت چیزی
نَمَائِه - ف . مانند ، نمونه
نَمَائِث - ف . یعنی آلوبالو است
نَمِیخ - ف . نم و رطوبت
نَمَد - ف . بارچه است که از بسم مانند
 و فرش و کلاه کنند
نَمْدَان - ف . فرج زنان
نَمِز - ع . یعنی بلند است
نَمْرَه - ف . علامت ، زربک
نَمْرُود - ع . نام یکی از سلاطین بابل
نَمَك - ف . چینی است سفید رنگ و
 شور و اقسام زیاد دارد و نمکدان طرف
 و دهان مشوق و نمکسود کردن چیزی را
 در نمک گذاشتن تا نمک جسم آن رود
 مانند ماهی و میگو و نمکین چیزی که
 شور است و مشوقی که گیرنده و
 ملیح است
نَمَل - ع . مورچه ، آبله ایست مری
نَمُو - ع . فرجه شدن ، افزون شدن ،
 برداشتن چیز پیش کسی
نَمُوْدَاؤ - ف . ظاهر و آشکار ، مانند ،
 دلیل و برهان
نَمُوْدَنْ - ف . نمایش دادن
نَمُوْدَه - ف . یعنی نمونه است
نَمُوْمَه - ف . نشانه تیر ، نمناک
نَمُوْمَه - ف . شکل و صورت ، مثل و
 مانند ، نشان داده شده ، کمی از چیزی
 که از آن نشان دهند تا کل معلوم
 شود ، زشت
نَمِيْد - ف . مخفف نومید ، نا امید

نَمَرِيشَنْ - ف . نگریدن ، نگاه کردن
نَمْرُوَه - ف . کوزه سفالین
نَمْنَه - ف . مرض و در جواب کسی گویند
 که نکويد و مشتق شامت باشد
 گفته شود
نَمْنَنْ - ف . آجیده و بخیه زدن و
 دینه نهادن و **نَمْنَدَه** دینه
نَمْنُون - ف . خیمه و بناز گونه و **نَمْنُون**
بَخْت مردم بدبخت و **نَمْنُون تَشْت** آسمان
و نَمْنُون ساز هر چه واژگون و آویخته است
نَمِيْسَا - ف . نام پهلوانی بوده که در
 زمان خسرو پروز در جنگجویی مانند
 باربد مشهور و معروف بوده
نَمِيْن - ف . آنچه بر انگشتری سوار کنند
نَمَلَك - ف . فهم و ادراک
نَمَلَك - ف . آهوی کوهی را گویند
نَمَلَه - ف . خوب و زیبا

نَم - ف . رطوبت و نمک است
نَمَا - ف . نمایش و صورت چیزی
نَمَاءَه - ع . فرجه شدن ، افزون شدن ،
 برداشتن خبر پیش کسی ، نسبت دادن
 بکسی
نَمَاؤ - ف . ایاء و رموز اشاره
نَمَاؤ - ف . بندگی و عبادت پروردگار
نَمَائِه - ف . زیبایی ، رونق ، نمک
نَمَائِم - ع . سخن چین و مزور
نَمَائِيَان - ف . واضح و آشکار و معلوم
نَمَائِيَش - ف . صورت و منظره
نَمَائِيَتَه - ف . نایب ، علامت ، عکس

نَمِیدَن - ف. میل و توجه کردن، تغلبه
روح از بدن بواسطه ریاضت
نَمِیرا - ف. شرح و تفسیر کلام
نَمِیخته - ع. دوبرهم زدن و نامی کردن

نَمُز - ف. کسیکه لوس و بی تربیت و
پسره بار آمده است
نَمَنگ - ف. زشت و عار، چنک و نَمَنگ
ساز مسخ شدن که از صورتی صورتی
قبیح تر در آید و نَمَنگین بدنام و معیوب
نَمُو - ف. نانوه که جامی است برای
کودکان خردسال درست کنند، کهواره
نَمَه - ف. مادر را گویند

نَو - ف. تازه مقابل کهنه و نَو بَاوَه
تازه برعه رسیده و نَو کَرَمِه میوه تازه
رس که بیش از میوه های دیگر رسیده
و نَو پِیسا ز فصل بهار و ماء از
ماه های جلالی و نام آتشکده بزرگی
که از مسلمانان ایران در بلخ بنا نهاده
بودند و برامکه متولی آنجا بوده اند
و نَو رُو رُو ز تازه و روز نو و نام روز
اول از فروردین و نَو رَا دُ تازه پیدا
شده و نَو کِهال شاخه تازه و نَو پِن
چیز تازه

نَو - ف. نمه و آهنگ و نَو ایدَن
مصدر آنست، نام مقامی از دوازده مقام
موسیقی، سامان و سرانجام، رهن و
گروگان، نومه و فرزند زاده، پیشکشی
بسلطان، توشه، بزرگ و بهترین،

شبهه دیگری خود را کسردن و تقلید
کردن و نَو اِحانَه زندان و محبس و

نَو اَزادَه فرزند زاده
نَو اَلت - ع. مصیبتها
نَو ایدَن - ف. نومه و آواز خواندن
نَو اب - ع. نایب ها
نَو اَه - ع. هسته خرما را گویند
نَو اِحذ - ع. دلبران و شجاعان
نَو اِحذ - ع. چهار دندان آخر فك که
بدندان عقل معروف است
نَو اِحسَه - ف. باغ تازه نشاند
نَو اِحی - ع. جمع ناهجه، اطراف
نَو اِحسَن - ف. سراییدن، بانگ زدن،
خوش کردن و نَو اِزِش اسم مصدر

آنست
نَو اِحکَه - ف. خیر و خیرات، اسم
مفعول نواختن
نَو اِد - ف. زبان و لغت
نَو اِدو - ع. جمع ناور، گیاهها
نَو اِدَه - ف. فرزند زاده، فرزند گرامی
نَو اِد - ف. چیز است که از ریسمان یا
پشم یا ابریشم بافتند و در اطراف جامه
یا خیمه دوزند و بدان بار را در پشت
چاروا بینندند

نَو ایدَن - ف. بلع و ناهایتیده فرو
دادن
نَو اِز - ف. نوازش، نوازنده
نَو اِزِش - ف. استمال و دلجوئی کردن
نَو اِپِز - ع. ناسورها، نام مرضی
است که اطراف مقعد زخم و سوراخ

شده چرك آيد

نَوَاشْتَه - ف . خشت و آجر، دیواری که از خشت و آجر برآورده باشند

نَوَال - ع . عطا و نواب

نَوَالَه - ع . خوراکی و اکثر بخوراک شتر گویند و نَوَالَه زُكَاوَرَد

نَوَامِيس - ع . جمع نَامُوش، ناموسها نَوَان - ف . خرامان و جنبان و حرکت

کنان از روی وجد، نالان و فریاد کنان، آگاک، کپته، اسی که رنگ

اومبان زرد و بوراست

نَوَائِدُن - ف . نالیدن و فریاد کردن، آگاک کردن، خرامیدن، از روی وجد

و حال جنبیدن

نَوَائِن - ف . یعنی شاهزاده است

نَوَائِس - ف . قاره که دو عیش و عشرت زنند، خیمه بزرگ که آنرا بارگاه

گویند

نَوَائِث - ع . وقت و کثرت و مرتبه و نَوَائِثَ بر همین معنی گفته شود و نیز بر

تب کردن يك روز در میان یا دوروز در میان نیز گفته شود

نَوَائِر - ف . میوه نارس، دختر بالغ نَوَائِن - ف . سببیکه از بید بافته اند

نَوَائِش - ف . همیشه و سرمد و جاوید نَوَاج - ف . یعنی درخت کاج است

نَوَاجَه - ف . سیلاب، آبی که منبع دارد و قطع نمیشود

نَوَاجِدُن - ف . ناله کردن و از بی کسی قدم بقدم رفتن

نَوُح - مع . نام یکی از پسران که او را آدم ثانی گویند و طوفان نوح

طوفانی بوده که اکثر ربع مسکون را آب فرا گرفته بود

نَوُحَه - ف . درماتم زاری کردن

نَوُذ - ف . نه ده عدد، مقعد

نَوُذَان - ف . یعنی ناودان

نَوُذَف - چیز نوآمده، فرزند عزیز

نَوُز - ع . روشنی و درخشندگی

نَوُز - ع . شکوفه

نَوُزَد - ف . بیج و تابی که از بیجیدن در چیزی پدید آید، جنگ و خصومت، اندوخته، نوردنده، شکستنده

نَوُزَكَن - ف . یعنی نوردیدن است

نَوُزَكَة - ف . پیراهن، قباله و سبیل، چیز نخراشیده

نَوُزِدَقَن - ف . بیجیدن و ملی کردن، بساط برچیدن و بینام و نشان ساختن،

ناه کردن و روی هم گذاشتن

نَوُزِشَاد - ف . فرقه سلاطین و حکام، ارباب اسلحه و سپاه پیشه

نَوُزِشَة - ف . یعنی استخر است

نَوُزُود - ف . ترجمه از زبانان بر زبان دیگر

نَوُزُور - ف . روز اول فروردین

نَوُزَه - ع . مخلوطی است از آهک و زردیخ

نَوُزِف - مخفف هنوز، درخت صنوبر

نَوُزَكَه - ف . نه بهلاوه ده

نَوُزَكَة - ف . یعنی مؤثر است

نَوُزِدَقَن - ف . اثر کردن

نُورُ - ف. درخت صنوبر را گویند
 نُورَةُ - ف. گریبان جامه
 نُوسٌ و نُوسَةٌ - ف. قوس و قرح
 نُوسَانٌ - ع. جنبیدن پیرایه و گیسو
 نُوسِيرَةٌ - ف. بحث و مباحثه
 نُوشٌ - ف. نوشیدن، تریاک و قنادزهر
 هر چیز شیرین که مدد حیات دهد
 امر نوشیدن و نُوشِ دَارُو سَرِيَانٌ و
 معجونی است
 نُوشَابٌ - ف. آب حیات، آب شیرین
 و گوارا، شربت قند
 نُوشَابَةٌ - ف. نوشاب، نام ملکه بروع
 نُوشَانٌ - ف. شربت، نام شهری
 است که به کثرت خوابان ترک معروف است
 نُوشَانُورٌ - ف. چیز بست معدنی و سفید
 و از معدن و گلشن حمام گیرند
 نُوشْتَنٌ - ف. بستن و تحریر کردن
 نُوشْتَنٌ - ف. خوردن و طعمی کردن
 نُوشْتَنٌ - ف. یعنی نوشیدن است
 نُوشْتَكَةٌ - ف. حادث مقابل قدم
 نُوشْتَجَةٌ - ف. نوشین و گوارا
 نُوشَةٌ - ف. خوش و خوشا، غم خوردن
 نُوشَةٌ - ف. پادشاه جوان
 نُوشِيدُنٌ - ف. آشامیدن، نوشیدن
 نُوشِيرٌ و اُنٌ - ف. مخفف نوشین روان
 که لقب یکی از سلاطین ساسانیان است
 که مدد و داد مشهور است
 نُوشِينٌ - ف. گوارا و شیرین
 نُوشِجٌ - ع. صنّف و گو، و قسم
 نُوشِجٌ - ف. شور و غوغا، آواز سنگ

نُوفَانٌ - ف. تخم کرم ابریشم
 نُوكٌ - ف. سر هر چیز، مقدار مرغان
 نُوكٌ - ف. هر چیز سرتیغ، مقدار مرغان
 نُوكٌ - ف. مردم خدمت کار
 نُوكَاوٌ - ف. یاوه سرا و پر گو
 نُوكَاوٌ - ف. نو کفار و یاوه سرا
 نُوكٌ - ف. نوک و مقدار پرندگان
 نُوكَةٌ - ف. لفظ و کلمه و سخن
 نُوكٌ - ف. بمعنی خواب است
 نُوكِيْدٌ - ف. نا امید و مایوس
 نُوكُنٌ - ف. اکنون، تنه درخت، چاه
 زنگنهان، نام یکی از حروف نهجی
 نُوكْدٌ - ف. آواز بلند، اسب تیزرو،
 سوار تندرو، نام موضعی است که آتشکده
 بزرگ آنجا بوده است، مردم تیز فهم
 نُوكْدُوْلٌ - ف. سیره فرزند که فرزند
 فرزند زاده است عموماً و پسر پسر زاده
 خصوصاً که او را نتیجه گویند
 نُوكَةٌ - ف. فرزند فرزند
 نُوكُوٌ - ف. خرما، نازه است
 نُوكِيٌ - ف. قرآن را گویند
 نُوكِيجٌ - ف. لباب و عشقه
 نُوكِيذٌ - ف. مزده و خیر خوش
 نُوكِيذُنٌ - ف. زاری کردن، جنبیدن
 نُوكِيْمٌ - ف. خالص و معصوم و بی غش
 نُكَةٌ - ف. حرف نفی
 نُكَةٌ - ف. شهر، امر بنهادن، ولایت
 اَزِيسْتَانٌ
 نُكَةٌ - ف. هشت بلاوه یاک

نَهَضْتُ - ف . برخاستن و قیام کردن
نَهْنُنُ - ف . پنهان و مخفی کردن
نَهْمُ - ف . عدد آخری نه
نَهْمَاؤُ - ف . دشوار، جنگ، ناکهان
 بی گران ، هر چیز عجیب و عظیم که
 تعجب آورد
نَهْمَتْ - ع . زدن چاربا و صیحه زدن
 تانته رود
نَهْمَانُ - ف . سرپوش دیک و تئور
نَهْمُجٌ - ف . یعنی جوال است
نَهْمَكُ - ف . حیوانیست دریائی و
 عظیم الجثه
نَهْمُودَةٌ - ف . زیور و آرایش از قبیل
 گوشواره دست بند و غیر آن
نَهْمُورٌ - ف . نگاه چشم باشم
نَهْمِئْتُ - ف . ترس و بیم و هراس
نَهْمِدُنُ - ف . نهادن ، غم خوردن ،
 اندیشه کردن

نَهْيٌ - ف . نای ، حرف نفی و نهیچه نی
 کوچکی است که نوازند و نیز از جامیست
 که در آن نی رویونی **نَهْيٌ** نای کوچکی
 است که آرا نوازند
نَهْيٌ - ف . حرف نفی و معنی نه میباشد
نَهْيَا - ف . بد و نیاکان اجداد
نَهْيَاتٌ - ع . جمع نَهْيٌ ، قصدها
نَهْيَاخٌ - ع . گریه و زاری کردن بر مرده
نَهْيَاشَقُّنُ - ف . نتوانستن
نَهْيَاؤُ - ف . حاجت ، دوست ، قحط ، بلذت
 طعام خوردن ، تحفه و هدیه که بدویشان

نَهْيَاؤُ - ف . سرشت و خلقت
نَهْيَاذُنُ - ف . یعنی گذاشتن است
نَهْيَاؤُ - ف . نهار ، چاشط و مطرور
نَهْيَاؤُ - ع . یعنی روز است
نَهْيَاؤُ - ف . بز و کوسفتنی که پیشاپیش
 کله برود
نَهْيَاؤُ يَدُنُ - ف . ترسیدن
نَهْيَاؤُ - ف . درخت موژون ، نونشانه ،
 شکار ، جامه های کهنه بسته و در جانب
 دام و تله فرو برند تا صید از آن رمیده
 بجانب دام آید و صید شوند ، بسترو
 نهانگاه ، شکار گاه و کمینگاه صیاد
نَهْيَالِي - ف . یعنی بستر است
نَهْيَايِينُ - آهنگر و حداد
نَهْيَانُ - ف . مخفی و پنهان از چشم
نَهْيَاؤُ نَدُ - ف . شهر آوندچه ، یعنی
 شهر آوردن یعنی ظروف است چه در
 آن شهر ظروف خوب میساختند
نَهْيَايْتُ - ف . آخر هر چیز
نَهْيَجٌ - ف . راه کشاده و **نَهْيَجُ الْبِلَاغَةِ**
 راه بلاغت و مجموعه است از خطب امیر
 المؤمنین علی ع
نَهْيَاؤُ خَوْشٌ - ف . ناک دشتی
نَهْيَاؤُ - ع . یعنی جوی است
نَهْيَاؤُ - ف . ظرفی که در آن روغن از
 دوغ جدا کنند
نَهْيَاؤُ - ع . فرصت ، غنیمت
نَهْيَاؤُ - ف . گذاشتن و نهادن
نَهْيَاؤُ - ف . نهادن و گذاشتن
نَهْيَاؤُ - ف . زردک صحرائی و شفاقل

داده شود و **نِیازِ مُنَدِّ** معنای
نیازی - ف. محبوب و مطلوب
نیازیدن - ف. قصد نکردن، دست
 بگیری دواز نکردن
نیام - ف. غلاف ششیر است
نیایش - ف. آفرین و تحسین، دعا
 از روی اضرع و زاری
نیت - ع. قصد و آهنگ
نیز - ع. روشن کننده و **نیرِ اعظم**
 خورشید و **نیزه** مؤنث آن است
نیزک - ف. مکر و حيله، سحر و
 افسون
نیز نوذ - ف. فکر و اندیشه و **نیز نوذیان**
 حکامی که از روی اندیشه درک اشیاء
 کنند در مقابل اشرافیون
نیرو - ف. قوت و زور و **نیرورام**
 دلیل عقلی و سخن خردبسته و **نیرومند**
 مردم توانا و **نیروی پنداره** قوم و امه
 و **نیروریش** فرض و تقدیر
نیریز - ف. یکی از قصبات فارس
نیز - ف. باز و ایضاً، بعد از این
نیزه - ف. حربه ایست بلند و سرتیز
نیساریان - ف. یعنی سیاهان است
نیسان - مجد. نام هفتم از ماههای
 شمس رومی، بارانی که در آن ماه آید
نیسو - ف. نشتر فصاد و حجام
نیسه - ف. هر یک مهره از دیوار چینها
نیستی - ف. عدم مقابل هستی
نیش - ف. نوک و نیزی سرخنجر و
 کارد و دندان مار و عقرب و زنبور و تیزی

آلت حجام، دندانهای بادام شکن
نیشا پور - ف. یکی از شهرهای خراسان
نیشان - ف. یعنی شان است
نیشتر - ف. آلت قصد و خون گرفتن
نیشو - ف. نیشتر، نوعی از آلو،
 کسیکه لب بالایی او کوتاه و دندان
 های نیش او هویده است
نیشه - ف. نای کوچکی که شبانان
 سوازند
نیفه - ف. جای بندگفرانیدن شلوار،
 پوستین، بچه، آنچه بناف نسبت دارد
نیک و نیکو - ف. خوب
نیکل - ف. فلزی که نازک کشف شده
نیل - ف. رنگی است آبی تیره رنگ
 مایه بسیار، نام رودی بزرگ در مصر
نیلگون هر چیز مایل بکبودی
نیلوفر و **نیلوفر** - ف. نام گلی است
نیم - ف. نصف و همچنین است **نیمه**
ونیم تاج نوعی از تاج است که از دنیا
 یافته و مرصع کنند و **نیم ترف کلاه** خود
 و **نیم دست** سه کوچک و **نیم تنه** لباس
 که تا کمرا بگیرد و **نیم تو** نعم مرغی
 است که در روغن بریان کنند و **نیم زوژ**
 وقت ظهر و برده از موسیقی و **نیم شکر**
 نام یک نوع شیرینی که از شکر و آرد
 و گلاب درست کنند و **نیم کار** مزدور
 و **نیمکت** نیم تخت که بر آن نشینند و
نیم لنگ جای گدای و خود گدای
نیموژ - ف. آلت تناسل و رجولیت
نیو - ف. یعنی بهلوان است

نِوَاذُ ف. شجاعت و شهور و بیباکی
نِوَاوَزُ ف. هوا و جوین زمین و آسمان
نِوَاوَزَةُ ف. چوبی که بدان خمیر را
 پهن کنند
نِوَالِشُ ف. جماع کردن
نِوُزُ ف. کائنات جو مانند برق و
 باران و تکرک و قوس و قزح و غیر آن
 و **نِوُزِ نِوَاوَزُ** کائنات جو است
نِوُورَاذُ ف. انتظام و تدبیر امور
نِوُوسَاذُ ف. باینده و بی زوال
نِوُوسُومُ ف. شره و حرم بخوردنی
نِوُوشُ ف. امر بشیدن و **نِوُوشَا** شوا
 و **نِوُوشِیدَن** مصدر است که معنی
 شنیدن است
نِوُوشَةُ ف. کسیکه بحرف نهسانی
 دیگران گوش داده و افشاء نموده فتنه
 آغاز کند

نِوُوتُذُ ف. فهم و ادراک ، نام دوائی
نِوُوتُذِیدَنُ ف. معنی فهمیدن است
نِوُوتُة ف. ناله و نوحه و نیهو چمینه خلم
 بدن است

و

وَا ف. یکی از حروف عاطفه مکه
 معنی با نیز استعمال شود
وَا ف. بازو گشاده ، وای ، آس و
وَا ف. **وَا** ف. کسی که خوش
 بار بوق است و **وَا** ف. ساز بارس و
وَا ف. **وَا** ف. عقب رفتن و عقب زدن و

وَا ف. **وَا** ف. یکی از حروف عاطفه مکه
 معنی با نیز استعمال شود
وَا ف. بازو گشاده ، وای ، آس و
وَا ف. **وَا** ف. کسی که خوش
 بار بوق است و **وَا** ف. ساز بارس و
وَا ف. **وَا** ف. عقب رفتن و عقب زدن و

وَا ف. **وَا** ف. یکی از حروف عاطفه مکه
 معنی با نیز استعمال شود
وَا ف. بازو گشاده ، وای ، آس و
وَا ف. **وَا** ف. کسی که خوش
 بار بوق است و **وَا** ف. ساز بارس و
وَا ف. **وَا** ف. عقب رفتن و عقب زدن و

وَا ف. **وَا** ف. یکی از حروف عاطفه مکه
 معنی با نیز استعمال شود
وَا ف. بازو گشاده ، وای ، آس و
وَا ف. **وَا** ف. کسی که خوش
 بار بوق است و **وَا** ف. ساز بارس و
وَا ف. **وَا** ف. عقب رفتن و عقب زدن و

وَا ف. **وَا** ف. یکی از حروف عاطفه مکه
 معنی با نیز استعمال شود
وَا ف. بازو گشاده ، وای ، آس و
وَا ف. **وَا** ف. کسی که خوش
 بار بوق است و **وَا** ف. ساز بارس و
وَا ف. **وَا** ف. عقب رفتن و عقب زدن و

وَا ف. **وَا** ف. یکی از حروف عاطفه مکه
 معنی با نیز استعمال شود
وَا ف. بازو گشاده ، وای ، آس و
وَا ف. **وَا** ف. کسی که خوش
 بار بوق است و **وَا** ف. ساز بارس و
وَا ف. **وَا** ف. عقب رفتن و عقب زدن و

مكرر گویند
وَأَجِدُنْ - ف. پشم و پنبه را برزده
 و حلاجی کردن، یقین کردن
وَأَدْفِ - ف. یعنی بمراسم
وَأَهْبِ - ع. رود، گشادگی میان
 دو کوه
وَأَدْبِجْ - ف. چفت انگور، جایی از
 درخت انگور که خوشه از آن روید،
 چاقچور شاطران
وَأَزْ و **وَأَزَّة** - ف. مانند، نوبت،
 رسم و عادت، مرتبه، بار، صاحب،
 شبانه
وَأَرِثْ - ع. ارث بر او میراث خور
وَأَرِذْ - ع. کسیکه ورود کند، راه
وَأَرِغْ - ف. سیدی است که پیشی آب
 از گل و جوب بندند و آنرا **وَرِغ** نیز
 گویند
وَأَرِنْ - ف. یعنی آنچه است
وَأَرُنْ - ف. یعنی وارون است
وَأَرُوْ - ف. پشت رو و از گون
وَأَرُوْنُ - ف. و از گون و پشت رو
وَأَرُوْكَةُ - ف. یعنی وارون است
وَأَرَّة - ف. وار، و ارغ
وَأَزْ - ف. بازو گشاده، باز
وَأَزِغْ - ع. پادشاه، سردار لشکر،
 بازدارنده
وَأَزِنْ - ع. وزن و سنجش کننده
وَأَزْ - ف. باج، باز
وَأَزْمُوْنُ - ف. برگشته و پشت رو
وَأَزَّة - ف. بلنت زندگانه را گویند

وَأَيْطُ - ع. چیزیکه در وسط است
وَأَيْطَةُ - ع. آنچه در میانه است که
 رابط بین دو طرف است
وَأَيْغُ - ع. گشاده و وسیع
وَأَيْهْ - ف. و بارزنان آستین، برای
وَأَشَامَةُ - ف. مقفه زنان را گویند
وَأَشْكُرُوهُ - ف. جست و چالاک، ساخته
 و پرداخته
وَأَشْتَكُ - ف. چونک زن که بر طبل زنند
وَأَصِفْ - ع. توصیف کننده
وَأَصِلْ - ع. چیزیکه بچیز دیگر
 متصل گردد
وَأَضِخْ - ع. هویدا و روشن و آشکار
وَأَضِغْ - ع. یعنی گذارنده است
وَأَهْلِي - ع. جماع کننده، لگد کوب
 شکننده
وَأَعِذْ - ع. نوبت دهنده، وعده گیرنده
وَأَعِظْ - ع. اندر زده، وعظ کننده
وَأَفِذْ - ف. رسول و پیغام برنده
وَأَفُوْرُ - ف. آلتی که بآن نریاک کشند
وَأَفِي - ع. سر بردن بیمان و دوشنی،
 تمام و کافی و کامل
وَأَفِذْ - ع. یعنی آتش افروز است
وَأَفِغْ - ع. ثابت، حاصل، مؤثر در
 نفس، آنچه سعادت شود، و **وَأَفِغَةُ**
 حادثه که در روزگار بید آید و **وَأَفِغًا**
 در حقیقه **وَأَفِغِي** بمرستی و راستی
وَأَلْ - ف. مرغی است کی بود رنگ که
 بر کنار آب نشیند
وَأَلْسُ - ف. لاک، روغن و رنگی

وَأَتَى - ف . کلمه ایست که در موقع

درد گویند

وَأَيُّاف - ف . بایست و ضروری و همچنین

است وَايَسْتُ وَايَسْتُ

وَوَائِعٌ - ع . بیماری عمومی یا طاعون

وَوَائِكَ - ف . خمیازه ، دهان دره

وَوَائِعٌ - ع . بمعنی مقعد و سرین است

وَوَائِلٌ - ع . ناکواری ، انکلا شدن

وَوَائِرٌ - ف . بیر و بری بزم شتر است

وَوَائِي - ع . جایگه در آنجا و با باشد

وَوَائِلٌ - ع . شدید ، چیزیکه وبال دارد

وَوَائِي - ع . سخن ، بوستین

وَوَائِدٌ - ع . میخ ، میخ کوفتن

وَوَائِرٌ - ع . زه کمان ، اصطلاحی است در

هندسه

وَوَائِرٌ - ع . تنها ، طاق ، یک

وَوَائِي - ف . بدیده و بدوچین

وَوَائِرَةٌ - ع . روشن و نهاد

وَوَائِي - ع . بمعنی رگ دل است

وَوَائِي - ع . بمعنی بند است

وَوَائِقٌ - ع . محکم و استوار شدن

وَوَائِي - ع . بمعنی برجستن است

وَوَائِي - ع . گرفتن و شکستن

وَوَائِي - ع . بت را گویند

وَوَائِي - ع . بمعنی استوار است

وَوَائِي - ع . کوتاه کردن ، سخن

وَوَائِي - ع . زیبایی ، با قدر شدن

وَوَائِي - ف . فاصله بین انگشت بزرگ

که بکفش و غیر آن زنند

وَأَكْسَنُ - ف . جنس مکرب ضعیفی

است که برای جلوگیری از مرض زنند

وَأَكْسُونُ - ف . اطمانی که در روی خط

آهن حرکت کند

وَأَلْفٌ - ف . نوعی از بارچه ظرف ابریشمی

وَأَلْفٌ - ف . بالا ، قدونامت ، قدر و

منزلت ، یک برج و مهره از دیوار

وَأَلْفٌ - ف . سقف و پوشش ، قابلیو

کالبد ، طاق و گنبد ، مهره از دیوار

خاصه طرف بالای آن

وَأَلْفَةٌ - ف . ریش و جراحی

وَأَلْفٌ - ف . سبزی است کوهی و شبیه

برک تره که در آتش و بلو کنند

وَأَلْفٌ - ع . بیخبر از خود و خیران

وَأَلْفِي - ع . متصرف ، پادشاه ، حاکم

وَأَلْفٌ - ف . فرض و امانت خواهی

وَأَلْفٌ - ع . دوست دارنده ، نام

عاشق عذرا

وَأَلْفٌ - ف . مانند و شبیه ، در آخر کلمه

افاده معنی حافظ کند مثل پشتیوان

وَأَلْفٌ - ف . نام یکی از حروف تهجی

وَأَلْفٌ - ف . کلمه ای که در موقع تعجب

گویند

وَأَهْلٌ - ع . بمعنی بخشیده است

وَأَهْمَةٌ - ع . یکی از قوای خمس باطنی

که قوه وهم و تخیل است و در فلسفه

قوه ایست که معانی جزئیر ادرك کند

چون دوستی و دشمنی

وَأَهْلِي - ع . بوسیده و کهنه و غیر محکم

(ابهام) و انگشت کوچک (خنصر)
در صورتیکه تمام انگشتها باز گردد
و بخند - ع . شفته شدن
و خندان - ع . گشوده یافتن ، ادراک نفس
و خجرت - ف . حکم و فتوی و قحجرت خواهی

استفتاء و قحجرت قاضی و بیغمبر
و جع - ع . در مدتی و رجوری
و چل - ع . بمعنی ترسیده است

و چنات - ع . رخسارهای آتندی و رخسارها
و چنات - ف . رخساره های آتندی و رخسار
و چوب - ع . بمعنی لزوم است
و چود - ع . هستی ، یافتن مطلوب
و چوه - ع . اشراف ، رهها

و چه - ع . روی ، عین چیزی و در
فارسی بریوئی که بآن معامله کنند نیز
گفته شود

و چها - ع . اشراف و بزرگان
و چنه - ع . طرف و حاجت

و چزه - ع . سخن کوتاه که زود از آن
مطلب فهم شود

و چغ - ع . بمعنی درد آورده است
و چین - ف . کندن علفهای هرزه و
کاشتن زیادی تا آنچه کاشته اند نمو کنند
و چیه - ع . با قدر و جاه

و چیز - ف . فتوی و قحجرت بیغمبر

و خدانئی - ف . مفرد تنها بالذات و
و خدانیکه حالت مفرد و تنهایی
و خدات - ع . بمعنی یگانگی

و خنده - ع . تنها و خدی منسوب بآن

و خشن - ع . جانور وحشی و درنده
و خشت - ع . اندوه و ترس کردن
و خوش - ع . جمع و خوشی ، و حشیا
و خخی - ع . نامه ، اشاره ، پیغام ، در
دل افکندن

و خاتم - ع . گرانبار و ناموافق شدن ،
ناگوار شدن طعام

و خجرت - ف . جا و مقام و مکان

و خشن - ف . بمعنی وحی و الهام است

و خشی - ف . ابتداء و آغاز

و خشی - ف . مرسی است که در دست
و پای ستور بدید آید و آرا لنگ کند

و خشی - ف . ستور لنگ

و خشت - ف . نام روز چهارم از
خمسه مترقه

و خشور - ف . بیغمبر و خشور بند
دین و مذهب و هر امر مذهبی

و خشین - ف . مرغی است سفید

و خیم - ع . بمعنی ناموافق است

و خیم - ع . ناپسند و گرانبار

و ق - ف . گرم مقابل سرد و حکیم
و دانشمند

و ق - م . دوست داشتن

و داد - ع . دوستی و رفاقت

و دایع - ع . بدرد ، خدا حافظی

و دایع - ف . بمعنی آتش است

و دایع - ع . جمع و دایعه ، اماتها

و دایعه - ع . امات و چیز سبده شده

وَذَى - ع . آب کم و بر آبی که هنگام
ملاجه قبل از خروج منی خارج شود
گفته شود

وَزَف - ف . بره مخفف واگر ، پهلو و
طرف چنانکه گویند این ورو آن وره
در آخر کلمات فارسی افاده معنی صاحب
و خداوند کند و وَرَأْفَتَهُ مَن و مهیا
شدن است و وَرَأْفَتَهُ مَن منسوخ شدن
و وَرَأْفَتَهُ مَن از بالا بیابین و عکس
نگاه کردن و وَرَدْتُ مَدَاوِنَ و وَرَمَالُ
کسریز

وَزَف - ف . برگویی و وِزْوُوز نیز تکرار
گفته شود چنانکه گویند وَرَمَزَنُ یعنی
زیاد حرف مزن

وَرَاء - ف . مخفف و یعنی او را
وَرَاءَ - ع . پیش ، پس و مَأْوَرَاءُ -
النَّطِيقَةُ عالم روحانی

وَرَاءَتُ - ع . میراث گرفتن
وَرَاخُ - ف . کسیکه بر سخن گوید و
وَرَاخِی بر حرفی است

وَرَاوُ - ف . خوک که آنرا گراز
گویند
وَرَاغُ - ف . شعله آتش ، روشنی و تابش
وَرَاوُ - ف . چیزهای سهل و سبک
وَرَبْوَةٌ - ف . سرپوش چون چادرو
غیر آن

وَرْتُ - ف . یعنی برهنه است
وَرْتُوَشُ - ف . نام یک نوع قمار باورن
وَرَبِیخُ - ف . مرغی است شبیه تیهو

که بر روی سلوی گویند
وَرْتُجُ - ف . قدر و منزلت ، کتنب
وَرْتُجُحُ - ف . زشت و کزیه و بدقیاض

وَرْتُ - ع . یعنی گل است
وَرْتُ - ف . شاگرد را گویند
وَرْتُ - ع . پاره ای از خوانندگانیها

وَرْدَانُ - ف . دانه های سخت که از
اعضاء آدمی بیرون آید که بر روی نولول
گویند و فارسی رُخ
وَرْدَنُ - ف . جهاز عروس است
وَرْدُونُ - ف . خانه که از چوب و
علف پوشند

وَرْدَه - ف . نام مرغی است که آنرا
و شم گویند

وَرْتُ - ف . مالش ، کسب و حاصل ،
کشت و زراعت و وَرْتُ مَازُ و کاوزراعت
وَرْتَاوُ - ف . یعنی گاو کشت میباشد
وَرْتُوْدُ - ف . ماوراء النهر

وَرْتُشُ - ف . ملکه و عادت ، حرکت
دادن بدن برای تقویت اعصاب
وَرْتُکُنُ - ف . کوزه بر آب را گویند
وَرْتُمُ - ف . یعنی آتش است

وَرْتَنَه - ف . آلتی که بآن خمیر را
بهن کنند
وَرْتُوُ - ف . گاو کشت که آنرا در زاو
نیز گویند

وَرْتُی - ف . یعنی برزگر است
وَرْتُیْدُنُ - ف . عادت کردن ، حرکت
کردن بطوری که اعصاب قوی گردد ،
حریص و طالب بودن ، زراعت و کسب

کردن و و ز ر زنده اسم فاعله و و ز ر زنگز
 بر ز گز
 و ز ن ف . بکھتم فرسخ است
 و ز ساجیدن ف . لیدن
 و ز سازه ف . مردم ظریف و آراسته ،
 نام ولایتی است در ماوراء النهر
 و ز شناد ف . وظیفه و مواجب
 و ز سیخ ف . آستانه ، سقف خانه
 و ز شان ف . کیوتر صحرائی که آن
 را مرغ الهی گویند
 و ز شتن ف . شستن را گویند
 و ز شک ف . کبسه که در آن دارو بندند
 و ز شکتن ف . کسر آمدن سرمایه
 تجارتي از فرض و تاجری که چنین است
 و ز شکت گویند
 و ز شیم ف . باره و جزه
 و ز ظه ع . هلاکی ، زمین هموار
 و ز رخ ع . بمعنی برهیز کاری است
 و ز رخ ف . بندی از چوب و خاشاک و
 گل که جلو رودخانه بندند که آن را
 و ز غاب و و ز غاز گویند ، فروغ و
 روشنی
 و ز رخ ف . تیرگی و کدورت
 و ز غت ف . گیاهیت مانند اسفنج
 که در آتش کنند
 و ز رق ع . سکه نقره دار ، برک کاغذ
 بریده و همچنین است و ز رقه
 و ز فاء ع . کیوتر ، فاخته
 و ز رث ع . استخوان طرف ران

و ز رث ف . بوته کون که آنرا سوزانند
 و آتش آن تند و تیز است
 و ز رگاز ف . رشتی که تنه ندارد
 مانند بوته هندوانه و خربزه
 و ز رگانه ف . مرغ شیر و گنجشک
 یا کرکس
 و ز رگوه ف . بر کوه شهر بست و معرب
 آن ابرو است
 و ز رل ف . ربک ملعی که شبیه مقنور
 است
 و ز لاش ف . جرم فلک عطارد
 و ز رم ع . بمعنی آماس میباشد
 و ز مالیدن ف . فراو اختیار کردن
 چنانکه گویند هلانی درواز و در مال است
 یعنی چیز را بردارد و فرار کند ، دامن
 بر میان زدن
 و ز لنا ف . بمعنی جوان میباشد
 و ز لنامه ف . عنوان نامه است
 و ز لنج ف . حریر در هر کاری
 و ز لجن ف . برنج حلقه ایست از
 ملا یا نقره که زنان در دست کنند
 و ز لندان ف . نام مشهور ترین بلاد
 مکران است
 و ز لوش ف . نام روان سپهر قمر
 و ز لوازه ف . بالاخانه که روی اطاق
 سازند و همچنین است و ز لوا
 و ز روع ف . تیرگی ، آروغ
 و ز همین ف . نانی که از کندم و جو
 آمیخته درست کنند
 و ری ع . آفریدنگان

وَرِيثُ - ف. بمعنی منحرف و کج است
وَرِيذٌ - ع. رنگ کردن میباشد
وَرِيْقَةٌ - ع. چیزی که ورق او نیکو است

وَرِيْقٌ - ف. اسم صوت صدای بال مگس
وَرِيْبُورٌ - ص. صمائی که از ریختن آب در
روغن داغ کرده پدید آید ، جمعش
بشم و کرک و مو در موقع سوختن ،
چوشش ماست و دودغ و مانند آن
وَزَائِتٌ - ع. وزیری و دستوری
وَزَائِقٌ - ف. بمعنی وزنده میباشد
وَزَائِقٌ - ع. سنگین ، وزین
وَزِيْرٌ - ع. گناه ، معصیت

وَزِيْرَةٌ - ع. جمع و زبیر و زبیران
وَزِيْرَةٌ - ف. بمعنی بزرگ است
وَزِيْرِيٌّ - ف. وزیدن نسیم است
وَزِيْرَةٌ - ع. قورباغه و غوک که آنرا
وَزِيْرٌ گویند یا نوعی از چلباسه که
عقب میخورد

وَزِيْرَةٌ - ف. درختی است بسیار بزرگ
وَزِيْرٌ - ع. سنجیدن ، اندازه کردن و
وَزِيْرَةٌ سنگی است که بدان سنجند
وَزِيْرِيْقٌ - ف. توج هوا و برآمدن باد
وَزِيْرِيٌّ - ع. کسیکه مورد مشورت پادشاه
است و کاری با او اگدا شده تا انجام
دهد و یاری دستور گویند

وَزِيْرِيٌّ - ف. قاب بزرگی که در آن
طعام کشند ، نوعی انجیر
وَزِيْرِيْنٌ - ع. محکم خرد و دانشمند

وَزِيْرِيْقٌ - ف. کثافت و نجاست
وَزِيْرِيْقٌ - ف. پوست توزجگری رنگ
که بالاتر از بیکان بر تیر پیچند
وَزِيْرِيْقٌ - ف. پارچه که بر جامه دو زنند ،

آرایش جامه و پوستین
وَزُوْلٌ - ف. بول و استخوان شتالنگ
و قاب که با آن بازی کنند
وَزُوْلِيْكُنٌ - ف. غوغا و شورش کردن
و جنگ و فتنه انگیزش و وَزُوْلِيْكُنَةٌ
اسم فاعل است

وَزُوْلٌ - ف. چکیدن باران از سقف
و مانند آن
وَزِيْرَةٌ - ف. وجب که مرعبان است

وَشٌ - ف. بمعنی پس است
وَسَادَةٌ - ع. بالین و تکیه گاه
وَسَاوِشٌ - ع. جمع وَسْوَسَةٌ ، و سوسه ها
وَسْتَاٌ - ف. بمعنی ستایش است
وَسْتِيٌّ - ف. شرح و تفسیر و ترجمه

وَسْتِيٌّ - ع. بمعنی چرک و کثافت است
وَسْدٌ - ع. بمعنی مرجان است
وَسْطٌ - ع. میانه هر چیزی
وَسْطِيٌّ - ع. انگشت میانه
وَسْتِيٌّ - ع. طاق ، نوان
وَسْتِيٌّ - ع. شصت صاع ، بار کردن
وَسْكَرَةٌ - ف. جلد و چابک

وَسْمٌ - ع. نشان کردن
وَسْمَةٌ - ع. رنگ ابرو و مو که بفارسی
آنرا بِشْمُوْلٌ گویند که برک نیل است
وَسْنٌ - ف. بمعنی آلودگی است

- وَسْنٌ** - ع . خواب و بینگی و چرت
وَسْنَاءٌ - ف . بسیار و فراوان
وَسْهِيٌّ - ف . هور
وَسْوَاشٌ - ع . اندیشه و گمان یب
وَسْوَسَةٌ - ع . دردل افکندن
وَسْوَةٌ - ف . چوب دستی میباشد
وَسْبِيحٌ - م . یکی از انواعی تر کستان
وَسْبِيظٌ - ع . واسطه صلح ، بلند مقام
وَسْبِيغٌ - ع . فراخ و گشاد
وَسْبِيلَةٌ - ع . سبب و دست آویز

وَشٌّ - ف . خوب و خوش ، رایج و سره ،
 رقص و جست و خیز ، گیاهست در طبرستان
 که از پوست آن جامه بافتند ، شبیه و
 مانند ، شمله دستار
وَشَائِقٌ - ت . کودک و بچه ، پسر ساده
وَشَائِقِيٌّ - ف . یکی از ذره های رایج
 قدیم که آنرا ده هفت هم گویند که هفت
 آن زر خالص بوده و سرد بگرغش بوده
وَشْتٌ - ف . خوب و خوش ، رقص و
 جست و خیز و شادی ، مخفف و شناسب
وَشْتَانَةٌ - ف . گشتاسب
وَشْتَنٌ - ف . جستن و رقصیدن و شادی
 کردند
وَشْتَنَكٌ - ف . غرفه که آنرا بر پهن
 نیز گویند
وَشْتَكٌ - ف . صمغ بدران که نباتی است ،
 درختی است بسیار بزرگ از جنس یب
 که بشیر ازی درک و بطبری او جا گویند
وَشْتَدَانَةٌ - ف . میوه بنگل دون
- وَشَكْلٌ** - ف . یعنی قوچ میباشد
وَشَكْلَةٌ - ف . دانه انکور از خوشه
 جدا شده
وَشَكْنَةٌ - ف . آلت مردی
وَشَكُولٌ - ف . مرد چابک و وشکولیدن
 مصدر آنست
وَشَكُونٌ - ف . بادوانگشت بدن کسی
 را گرفتن که درد آید و آنرا **وَشَكُونٌ**
 نیز گویند
وَشْمٌ - ف . بخار و آنچه در زمستان
 بدید آید و هوا را تیره کند که آن را
 مه گویند
وَشْمٌ - ف . مرغی است کوچکتر از
 تیهو و شبیه بآن و بزبان تبری وری
 آنرا **وَشْمَةٌ** گویند
وَشْمَكٌ - ف . کفش چرمین
وَشْمَنٌ - ف . باران چنانکه گویند سال
 و شنی یعنی بارانی ، آلودگی
وَشْنَاءٌ - ف . فراوان و بسیار
وَشْنَكٌ - ف . میل آهنی که بدان پنبه
 دانه بر آرند ، توده خرزهره و امثال آن
وَشْنِيٌّ - ف . جامه ایست از دیبا و اطلس
 که در شهر و شن بافتند
وَشْنِيَةٌ - ف . جوش ، و شی ، رنگ سرخ

وَضَافٌ - ع . کسیکه عارف و دانای
 بوصف است ، طبیعت
وَضَالٌ - ع . بیوند و اتصال چیزی بچیزی ،
 ضد هجر
وَضَائِتٌ - ع . وصیت کردن ، اندرز

کول است	وَصَافَتْ - ع . خدمت کاری
وَوَظَافَتْ - ع . جمع وَظِيفَةٌ ، وظیفه‌ها	وَوَضْفٌ - ع . بیان حال وصف کردن
وَوَظِيفَةٌ - ع . روز مره از خوراک و خدمت و کار و مانند آن ، پیمان	وَوَضَلْتُ - ع . بمعنی وصله است
وَوَعَاءٌ - ع . ظرف چون کاسه و کوزه	وَوَصَّالِيٌّ كَرَمٌ - ع . چیزی که بدان پیوند کنند
وَوَعَاظٌ - ع . اندرز دهندگان	وَوَصَّالِيٌّ كَرَمٌ - ع . چیزی بدیگری
وَوَعْدٌ - ع . بمعنی نوبت دادن است	وَوَضَعَةٌ - ع . تنگ و عار ، شکاف
وَوَعْدَةٌ - ع . قرار دادن کاری حقه انجام دهند	وَوُضُولٌ - ع . بمعنی رسیدن است
وَوَعْظٌ - ع . بند دادن	وَوَصِيٌّ - ع . کسیکه قائم مقام از طرف میت است در امر ثلث باقیمومت صغار
وَوَعِيٌّ - ع . نگاهداشتن زیاد گرفتن ، آواز و فریاد کردن ، چاره	وَوَصِيَّتٌ - ع . کسی را پس از خود برای امور مالی یا غیر آن نایب کردن ، اندرز
وَوَعِيدٌ - ع . تهدید کردن	وَوَصِيْفٌ - غلامی که هنوز بعد بلوغ نرسیده
وَوَعَارَتْ - ع . بست و کم عقل بودن	وَوَضَائْتُ - ع . خوبی و پاکیزگی
وَوَعَسَتْ - ف . ظاهر و آشکار کردن و	وَوَضَعٌ - ع . نهادن بر جای
وَوَعَسَتْ بمعنی ظاهر و آشکار است	وَوُضُوءٌ - ع . پاکیزگی کردن بنحوی
وَوَعُوخٌ - ف . آواز غوک و وزغ	که در آئین اسلام مقرر است ، آیه‌که بدان بشویند
وَوَعِيشٌ - ف . خم و اندوه بسیار ، اتیوه	وَوُضُوخٌ - ع . پیداشدن
وَوَعِيشٌ و جنگل	وَوَضِيٌّ - ع . وضو گیرنده
وَوَعَاءٌ - ع . بسر بردن دوستی و عهد و سعادت	وَوَضِيْعٌ - ع . امانت ، مردیست
وَوَعَاءٌ - ع . مردن ، فوت کردن	وَوَضِيْعَةٌ - ع . رخت و بارجماعت
وَوَعَاءٌ - ع . سازداری کردن	وَوَطَاءٌ - ع . سیردن و لگند کوب کردن ، جماع کردن
وَوَعَاءٌ - ع . مال بسیار ، بسیار	وَوَطْرٌ - ع . بمعنی حاجت است
وَوَعَاءٌ - ع . ساز کار و بسته ، اصطلاحی است در علم حساب	وَوَطْنٌ - ع . اقامتگاه که بغاری
وَوَعَاءٌ - ع . مالهای بسیار ، بسیارها	میهن گویند
وَوَعَاءٌ - ع . بمعنی وفادار است	وَوَطْوَاطٌ - ف . خفاش و شب کور ،
وَوَعَاءٌ - ع . رقیق و بار دوست	مردم عقل و ضعیف الرأی و کسیکه

- وَقَات** - ع. کسیکه وقت معین نماید
وَقَاتِحَت - ع. بیشرمی، شوخی کردن
وَقَاد - ع. چیزی که زیاد روشن و افروخته است
وَقَار - ع. آهستگی و بردباری
وَقَاغ - ع. مباشرت در کاری کردن
وَقَاغِغ - ع. واقعه‌ها و حادثه‌ها
وَقَايَه - ع. نگاهداشتن، آنچه بآن چیزی را نگاهدارند
وَقَهت - ع. هنگام و گاه
وَقَهذ - ع. افروخته شدن آتش
وَقَهز - ع. گرانی، گرانی گوش
وَقَهغ - ع. جای بلند، سخن انداختن از هر جنس
وَقَهه - ع. آسیب و صدمه، قضا و حاجت، خواب آخر شب
وَقَهف - ع. ایستادن، مطلع کردن، مالی را باقی گذاشتن و نفع آنرا برای مصرفی معین کردن، اصطلاحی است در تجوید
وَقَوَاق - ع. کم‌دل و جیون
وَقَهود - ع. افروخته شدن آتش
وَقَهوز - ع. یعنی بردبار و شکیبامیباشد
وَقَهوف - ع. ایستادن و وقفها، آگهی
وَقَهیخ - ع. بیشرم، بررو، بیجا
وَقَهیغه - ع. صدمه جنگ، جنگ، غیبت مردم
وَقَهیه - ع. جزئی از اجزای مطلق که دزدی است
- وَكَلَف** - ع. غم و زوجه
وَكَاثت - ع. ناپندگی از طرف کسی با اجازه او
وَكَاثه - ع. یعنی قطعه است
وَكَاكِرَه - ع. مهمانی که هنگام تمام شدن بنا خانه دهند و بولیمه معروف شده است
وَكَاكِل - ع. ناپنده که باو اعتماد در انجام کاری شده
وَكَل - ع. شکوفه عموماً و شکوفه انکوره خصوصاً، رهاوی انجام و **وَكَلَزْد** کسیکه بیکار است و بهر طرف رود و شغلی برای خود اختیار نکرده
وَكَاِلَه - ع. خویشی آزادی دوست داری
وَكَاِلَات - ع. حکام و فرمانروایان
وَكَاِلَات - ع. زائیدن و تولید کردن
وَكَاِلَه - ع. ریش و جراحت
وَكَاِلَه - ع. شراب نورسیده
وَكَاِلَات - ع. دوستی، دست یافتن و تصرف کردن، شهرهایی که بر آن والی و حاکم فرمانروائی دارد و **وَكَاِلَات** جمع آنست، خویشی، پادشاهی
وَكَاِلَات - ع. پادشاهی، خطه، امارت، قدرت، شهرهایی که بر آن حاکم فرمانرواست
وَكَلَج - ع. راه درریگ زار
وَكَلَج - ع. مرغی است که آن را وشم گویند
وَكَلَج - ع. نام قلمه است
وَكَلَد - ع. فرزند و **وَكَلَدَات** فرزند

نامشروع که بغاوسی دافول گویند

وُلْد - ع . یعنی فرزند است

وُلْع - ع . حرص بچیزی

وُلْكَ - ف . باز و از هم ریخته

وُلْتَاژ - ف . مردم بی تربیت

وُلُو - ف . از هم دررفته و پاشیده

وُلُوْج - ع . داخل شدن

وُلُوْد - ع . کسیکه زیاد زاید

وُلُوْغ - ع . یعنی حریص است

وُلُوْكَ - ف . شور و آشوب ، عری

وَأُوْیَلَا را گویند

وَلَه - ع . بیخودی و سرگشتگی از عشق

وَلَه - ف . خشکین ، خشم

وَلِی - ع . حاکم بامر ، دوست ، صدیق

یار ، مطیع و وِلِیْهِد و ارث پادشاه

در سلطنت

وَلِید - ع . زائیده ، کودک ، بنده

وَلِیْمَه - ع . مهسانی که برای زفاف کنند

وَلِیْن - ف . قوبا که مرض جلدی است

وَلْ - ف . شبیه و مانند مرادف وان

چنلاقوش ، بلکه ، درخت زبان گنجشک

وَلْج - ف . یعنی گنجشک است

وَلْجَنک - ف . ریحان را گویند

وَلْد - ف . طرف از قبیل کاسه و کوزه

و طبق و غیر آن ، در آخر کلمات افاده

مند کند و گاهی افاده مانند چون خداوند

وَلْدَا - ف . بلنت زنده خواهش و خواسته

وَلْدَانِ هَرْمُر - ف . نام پسر اندیسر

قاون پسر سوخرای بزدانی که معنی

آن خداداد است که بیش از طایفه گاو

باره ملك الجبال بودند و بزبان دوی

آن طایفه را کر شاه گویند و وند او هر مز

را بشهریاری برگزیدند و با اعراب

زمان عباسیان جنگ در انداختند

وَلِیْسَاژ - ف . یعنی مرکز است

وَلْدَه - ف . سبزی ترنیزک

وَلْک - ف . درویشی و تهی دستی ، زشت

و کره ، صدا و آواز

وَلْک - ف . جانوری است بی دم و

شبه کره

وَلْکَه - ف . یعنی بلکه و شاید است

وَلْک - ف . صدا و آواز مخصوصاً

صدای سگ موقمی که او را بزنده و

وَلْک وَلْک مکرراً نیز گویند

وَلْک - ف . حرف بی معنی و مجمل زدن

و آرا و لنگ و لنگ نیز گویند

وَلْکَه - ف . مخفف وَاَلْکَاه

وَلْکَن - ف . اونک ، ناک بریده

وَلْز - ف . و ز دو هم چنین است و لیزد

وَلَه - ف . کلمه تحسین و تعجب

وَلْهَات - ع . بسیار بخشنده و سخی

وَلْهَات - ع . بسیار افروخته

وَلْهَات - ف . یعنی مفاره است

وَلْهت - ع . بخشیدن و عطا کردن

وَلْهت - ع . بخشنده و سخی

وَلْهت - نام روز چهارم خمه مسترقه

وَلْهت - ع . اول هر چیز

وَلْهت - ع . رفتن دل سوی چیزی بی قصد

وینق - ف. نام پدر ویران ، نام مشوق
 رامین و همچنین است وینق
 وینق - ف. یعنی بیشه است
 ویشیدن - ف. گستردن ، پهن کردن
 وینق - ف. کلمه نغرت ، خوشامر حبا
 وینق - ف. غلبه و فتح و ظفر
 وینق - وای و سختی ، نام چاهی در جهنم
 وینق - ف. سرگردان و متحیر و بیجا
 وینق - ف. کار ناپیوسته که اول و
 آخرش تمام شده و وسط مانده باشد
 و آن را وینق نیز گویند
 وینق - فر. نام سازی است
 وینق - رنگ ، انگور سیاه ، مخفف و این
 وینق - ف. عروس را گویند

ه

ه - ف. درباره کلمات افاده تشبیه کند
 مانند کردن و گردن و گوش و گوشه
 دماغ و دماغه و بای و بایه و ساق و ساقه
 و دست و دست و دعرعی ضمیر متصل
 مفرد مذکر است چون علمیه و به
 ها - ف. نزدیک ، اینک چه میگوئی ،
 بلی ، در آخر کلمات علامت جمع غیر
 صاحبان عقل است چون درختها ،
 خانه‌ها و دعرعی ضمیر مفرد مؤنث متصل
 است چون علیها
 هایت - ع. فرود آینه
 هایغ و هایغه - ف. واقع و حقیقت
 هاییل - یکی از سران آدم ابوالشر

آن ، گمان
 وهنقش - ف. مردم خوشحوی ،
 مردمی که گفتار و کردار و دل و زبان
 او با خداست
 وهنق - ع. سستی و کاهلی
 وهنق - ف. جرعه آب ، حلقه چوبی
 که بر بار بندند ، تخمی است لعاب‌دار
 که زنان برای فریبی خورند

وئی - ف. او بای کلمه تعجب ، اندازه
 وینق - ف. میل زن آبستن بخوراک
 مخصوص
 وینق - ف. با هم آهسته سخن گفتن
 وینق - ع. وای که در مورد ترحم گویند
 وینق - ف. یعنی کم شده است
 ویدیدنق - ف. چاره جستن
 ویز - ف. فهم و ادراک و هنر ، ناله و
 فریاد ، حفظ نمودن و در خاطر نگاه
 داشتن ، مردم احمق و کودن
 ویزمقول - فر. علامتی است که بین
 دو جمله یا بنطریق (ه) گذارند
 ویزا - ف. مردم باهوش و ذکاوت
 ویزان - ف. خراب و ویرانه خرابه
 ویزا - فر. تصدیق
 ویزیت - فر. دیدن و برحق معاینه
 طیب گفته شود

ویزه - ف. درختی که ساق ندارد مانند
 بوته خربزه
 ویزه - ف. بیفش و خالص ، برگزیده ،
 خاصه ، خلاصه ، ترجمه ، کتابه از معشوق

هَاتِقَت - ف. آواز و ندا کننده
هَاتِحُو - ع. نام زن ابراهیم
هَاتِحِي - ع. نکوهش کننده مقابل مادح
هَاتِي - ف. بزبان زنده سوره
هَاتِيَم - ع. ویران و خراب کننده
هَاتِيْرِي - ف. گدای مبرم و بیروبا
هَاتِيِي - ع. راهنما و هدایت کننده
هَاتِيَف - حیوان دیوانه مخصوصاً سگ، چیزی که بی هم درآمده باشد چون لعل و مروارید که بر رشته کنند، گردن، مهار، سرکین انسان و حیوان، گوشت کتدیده و هابری مرضی است که از سگ دیوانه با انسان سرایت کند
هَاتِيْت - ع. یعنی گریزان است
هَاتِيُوْن - ع. نام برادر موسی پیغمبر
هَاتِيُوْت - ع. نام فرشته است صکته مورد غضب واقع شده است
هَاتِيُو نِيْدِيْن - ف. فروماندن و حیران شدن
هَاتِيِي - ف. کتاسی، نام مرضی است
هَاتِيُوْل - ع. بیپوده گو، لاغر
هَاتِيُوْدِيْن - ف. گریستن، نگرستن، فروماندن
هَاتِيُوْت - ف. زشت و زبون، سرگشته
هَاتِيُو نِيْدِيْن - حیران شدن و فروماندن
هَاتِيِي - ف. نیزودیکر
هَاتِيِيَم - ع. نام جد پیغمبر عرب من
هَاتِيِيَمَة - ع. شکستگی سر که استخوان شکسته
هَاتِيِيَم - ع. حل کننده طعام در معده، بازگیر حق کسی
هَاتِيُوْت - ف. مردم الکن و زبان گرفته
هَاتِيُوْل - ف. مرگ موش که از سیب است
هَاتِيُو - ف. قرار و آرام
هَاتِيَك - ع. نیست کننده
هَاتِيَة - ف. رنگ، مردم مقصد، بوی، قرار و آرام گرفته، حلقه صکته بدور ماه در موقع رطوبت هوا پدید آید و یا یعنی عربی است و ممکن است دولت متوارد باشد
هَاتِيَال - ف. مانند و مثل
هَاتِيَش - ع. حاشیه کتاب
هَاتِيُوْن - ف. دشت و بیابان
هَاتِيِي - ف. سرگشته و حیران
هَاتِيِيَان - ف. یعنی همان است
هَاتِي - ف. امریستاب، کلمه تنبیه که برای آگاهی گویند
هَاتِيِي - ف. بنشین
هَاتِيُو ش - ف. امت پیغمبران
هَاتِيُو ش و هَاتِيُو شْت - ف. امت پیغمبران
هَاتِيُو ت - ف. طرفیست سنگی یا فلزی که در آن چیز گویند
هَاتِيُو يَة - ع. دوزخ، کودی، کم کرده فرزند
هَاتِيِي - ف. کلمه ایست که کسی را بخوانند و گاهی آهائی گویند، کلمه ای است که در موقع درد و آلم بر زبان آورند
هَاتِيَا هَاتِيِي - ف. شور و غوغای ماتم زدگان
هَاتِيَا هَاتِيُوِي - ف. شور و غوغای اهل طرب

هَاتِيُو ت - ف. آواز و ندا کننده
هَاتِيُو - ع. نام زن ابراهیم
هَاتِيِي - ع. نکوهش کننده مقابل مادح
هَاتِي - ف. بزبان زنده سوره
هَاتِيَم - ع. ویران و خراب کننده
هَاتِيْرِي - ف. گدای مبرم و بیروبا
هَاتِيِي - ع. راهنما و هدایت کننده
هَاتِيَف - حیوان دیوانه مخصوصاً سگ، چیزی که بی هم درآمده باشد چون لعل و مروارید که بر رشته کنند، گردن، مهار، سرکین انسان و حیوان، گوشت کتدیده و هابری مرضی است که از سگ دیوانه با انسان سرایت کند
هَاتِيْت - ع. یعنی گریزان است
هَاتِيُوْن - ع. نام برادر موسی پیغمبر
هَاتِيُوْت - ع. نام فرشته است صکته مورد غضب واقع شده است
هَاتِيُو نِيْدِيْن - ف. فروماندن و حیران شدن
هَاتِيِي - ف. کتاسی، نام مرضی است
هَاتِيُوْل - ع. بیپوده گو، لاغر
هَاتِيُوْدِيْن - ف. گریستن، نگرستن، فروماندن
هَاتِيُو ت - ف. زشت و زبون، سرگشته
هَاتِيُو نِيْدِيْن - حیران شدن و فروماندن
هَاتِيِي - ف. نیزودیکر
هَاتِيِيَم - ع. نام جد پیغمبر عرب من
هَاتِيِيَمَة - ع. شکستگی سر که استخوان شکسته
هَاتِيِيَم - ع. حل کننده طعام در معده، بازگیر حق کسی

هَاجِح - ع. برانگیزنده و تهنیت کننده
هَائِل - ع. خوف آور و ترسناک
هَائِنَة - ف. مخفف هر آینه
هَائِم - ع. یعنی متعیر میباشد
هَائِنَائِي - ف. صدای گریستن
زود زود
هَائِيوِي - ف. فریاد درهم و برهم

هَبَّ - ف. بلغت زنده امر بگذاشتن
هَبَاءٌ - ع. غبار که از روزن آفتاب
 پیدا شود
هَبَاكٌ - ف. یعنی فرق سراسر
هَبْرٌ - ف. یعنی چرک و ریم است
هَبْطٌ - ع. کم کردن
هَبْكٌ - ف. کف دست
هَبْلٌ - ع. نام بنی است
هَبُوْبٌ - ع. یعنی وزیدن باد است
هَبُوْطٌ - ع. فرود آمدن، کم شدن قیمت
هَبَّةٌ - ع. یعنی بخشش است
هَبِيْدٌ - ف. نعم حنظل که خریزه
 دیوانه است
هَبْرٌ - ف. چرک و ریم
هَبْتٌ - ع. پرده دریدن
هَبَجٌ - ف. راست و ایستاده، راست کرده
هَبْجَاعٌ - ع. دشنام دادن، حروف مقطعه
 خواندن حروف مقطعه
هَبْجَاوَرٌ - ف. گروه مردم، شهر بست
 بخطی که منسوب بخو برویان است
هَبْحَدَةٌ - ف. ده بلاوه هشت
هَبْحَرٌ - ع. جدائی و انفصال

هَبْرٌ - ع. سخن پیوده و باوه
هَبْرَانٌ - ع. جدائی و نفاق
هَبْرَتٌ - ع. ترک کردن و مبدعه تاریخ
 مسلمانان از هجرت پیغمبر است از مکه
 و مدینه که آنرا سه هجری گویند
هَبْجُو - ع. دشنام دادن، نکوهش کردن،
 استهزاء کردن
هَبْجِي - ع. حروف مقطعه و باهم ترکیب
 کردن آنرا **هَبْجِي** گویند
هَبْجِيْرٌ - ف. نام پسر گودرز
هَبْجَلٌ - ف. جای کتف و لجن زار که
 پس افتادن در آن بآسانی نتوانست
 بیرون آمد

هَبْدَاءٌ - ع. عروس را بخانه آوردن
هَبْدَائِيَا - ع. جمع **هَبْدِيَّةٌ** ، بخشش ها
هَبْدَائِيَتٌ - ع. راه راست نمودن، پیدا
 و آشکار شدن
هَبْدَتٌ - ف. یعنی مزه چشم است
هَبْدِيَّةٌ - ف. جانور بست بردست و یا
 که آنرا خرخاکی گویند
هَبْدَرٌ - ف. باطل و رایگان از خون
 و غیر آن
هَبْدَفٌ - ع. هر چیز بلند و برافراشته،
 نشانه، تیر
هَبْدَمٌ - ع. باطل و هدر شده
هَبْدَتَكٌ - ف. اسب خنک
هَبْدَةٌ - ف. حق و پیوده یعنی بیحق است
هَبْدَهْدٌ - ف. مرغ شانه سرک
هَبْدِي - ع. راه و طریق راست

هَدِي - ف. قربانی، روش
 هَدِيَّة - ع. نعمة و از مغان و بیشکشی
 هَذَا و هَذِهِ - ع. این
 هَذَّب - ع. صفا و خلوص
 هَذَّر - ع. بیهوده گمن و ههچنین است
 هَذَّبَان و هَذَّرَ بَعْنِي بیهوده است

هَرَّ - ف. افاده معنی عموم کند چون
 هر که و هر چه، دانهائی که میان جو
 و گندم روید و خوردنش ضرر دارد
 هَرَّ - ف. ترسیدن و از جای رفتن
 هَرَّاف - ترس و آوازهیب، درخشیدن
 ششیر

هَرَّاف - ف. فروریختن، نام شهر هرات
 هَرَّاف - ف. یکی از شهرهای خراسان
 که امروز از توابع دولت افغانستان است
 هَرَّاج - ع. اسب تیزرونده و تیز تک
 هَرَّاجَة - ع. گروه در آمیزنده و
 افزاینده در حدیث و سخن و هَرَّاجَ بَعْنِي
 مزایده یا بمعنی اشیه است

هَرَّاز - ف. رودخانه ایست از مازندران
 که بدریای خزر ریزد
 هَرَّاش - ف. درختی است پر خار
 هَرَّاش - ف. ترس و بیم و خوف
 هَرَّاسَان - ف. خائف و شتابان
 هَرَّائِه - ف. مترس که در جالیز نهند
 تا برندگان بترسند و برهند
 هَرَّاسِيْدَن - ف. بیم کردن، ترسیدن
 هَرَّاش - ف. استفرغ و قی
 هَرَّاش - ع. برانگیختن سکان را

هَرَّابِكْر
 هَرَّارِكش - ف. بفری که زودتر کاشته
 تا حاصل آن زودتر بدست آید
 هَرَّارِنْدَ - ف. حقیقت و ماهیت
 هَرَّارِنَه - ف. لابد و بی شک
 هَرَّارَت - ع. بمعنی گریختن است
 هَرَّارِنَت - ف. هریک از سیارات
 هَرَّارِنَت - ف. گیاهیست که خوردنش
 منگی آورد و در زراعت گندم و جو
 روید و کنگره دار است
 هَرَّارِيُو - ف. گلی است شبیه ریحان
 هَرَّارَت - ع. گوشت را زیاد بخنن،
 جادو آیدن، طمن کردن آبروی کسی
 هَرَّارَت - ف. جائیکه در آن قانونت
 حکم فرما نیست چنانکه گویند مگر
 شهر هرت است و هَرَّارَت پَرْت بدون
 جهت و سبب
 هَرَّارَت - ف. سر کشیدن کاسه آتش و
 مانند آن
 هَرَّارِنَش - ف. تارک دنیا و راهب و
 ریاضت کش
 هَرَّارِنُوْر - ف. صدق و راستی
 هَرَّارِنَج - ع. آشوب و فتنه و هَرَّارِنَج و هَرَّارِنَج
 درهم و برهم و غیر منظم است
 هَرَّارِنَد - ف. بمعنی زرجوبه است
 هَرَّارِنُوْد - ف. هجوم و حمله کردن
 هَرَّارِنَف - ف. هرزه، علفهای زیادی که
 درین حاصل درآید و هَرَّارِنَاب جانی
 که بیهوده آب جمع شود
 هَرَّارِنَه - ف. بوج و بی معنی، کاربرد و

هَرَزَنج - ف. دهانه قنات که آب از آن بیرون آید و آنرا **هَرَزَهَنج** نیز گویند
هَرَزَنَد - ف. رودخانه است که امروز برود گرگان معروف است، جایکه دریاچه راهرو است و آنرا نیلکارند
هَرَزَنُوْتُ - ف. مکر و حيله، بد مردم در دل نگاه داشتن، خیانت
هَرَزَنُوَه - ف. میوه درخت عود
هَرَزَنِيْز - ف. تعیین کردن و قراردادن
هَرَزَق - ف. مردم شجاع و متهور
هَرَزَوَانَه - ف. مریضخانه، عذاب و شکنجه
هَرَزَوُك - ف. نام دیگر خسرو پرویز
هَرَزَوُل - ف. دانه است مانند ماش
هَرَزَوَلَه - ع. دویدن، رفتاری بین دویدن و رفتن
هَرَزَوُم - ف. نام پهلوانی است
هَرَزَوِي - ف. منسوب بهرات، نام زبانی است از شعب زبان فارسی
هَرَزَه - ف. مقدمه، گیاه است درزراعت گندم و جو روید که کنگره دار است
هَرَزَهَر - ف. صدای خنده بلند چنانکه گویند هر هر خندید
هَرَزَهَر - ف. صدای ریش آب
هَرَزَهَرِي - ف. کسیکه پاینده چیزی نباشد
هَرَزَهَكْت - ف. زبور خصوصاً آرایش زنان که غالبه، حنا، وسه، زوروق سرمه، سفید آب، سرخاب است
هَرَزَهَنج - ف. دهانه قنات که آب از آن بیرون آید

هَرَزَه دژائی باوه گوی و نیز دژ دست که چیزی را بسزد که بکار او دیگری نخورد و **هَرَزَهَمِي** کار و عمل زشت است
هَرَزَنِيْد - ف. مدد و امداد
هَرَش - ف. بساک شدن درخت از شاخهای زیادی و **هَرَش** گردن شاخهای زیادی را زدن
هَرَش - ف. چوب پوشش خانه
هَرَشَه و **هَرَشَه** - ف. لبلاب و عشقه
هَرَطَمَان - ف. دانه است میان گندم و جو روید و آنرا **قَرَطَمَان** نیز گویند
هَرَقِيْل - مع. لقب سلامین روم
هَرَك - ف. مبهوت و بی عقل
هَرَش - ف. بی عقل و مبهوت
هَرَشِيْز - ف. همیشه و لایزال، هیچوقت
هَرَشِيْزِي - ف. ابدی و پایدار
هَرَم - ف. حرارت آتش
هَرَم - ع. رسیدن بیابان بزرگی، پیر شدن، باصلاح هندسی، مخروط منظمی است که قاعده آن کثیر الاضلاع است
هَرَم - ع. نفس، عقل، کسی سکه بختهای بزرگی برسد
هَرَمَاش - ف. اهریمن و شیطان
هَرَمَان - ف. گنبدهایی است در مصر که از بناهای عظیم دنیا است
هَرَمَز - ف. نام اول روزهای شمس نام فرشته موکل بر آن روز، نام پسر اسفندیار، نام ادریس پیغمبر فارسی، نام پسر انوشیروان، نام ستاره مشتری
هَرَمَزَد - هرمز، نام روز پنجشنبه

درویشان
هَزْأَه - ف. طایفه است در خراسان،
 کلنار، لاله صد برگ، پیش دیوار که
 از آجر از نیم ذوع نایک ذوع بالا برند
هَزْأَك - ف. زشت و زبون، البته نادان
هَزْأَل - ع. یعنی لاغری است
هَزْأَه - ف. قصبه است از فرهان مران
هَزْزَر - ف. سرود طرب انگیز
هَزْم - ف. شکستن لشکر و سپاهی
هَزْمَان - ف. مغف هزان
هَزْف - ف. مردم شجاع و منهور
هَزْمَت - ع. شکستن لشکر، جاه
هَزْمَتَه - ف. خرج، نفع عبال، بیوسته
 و هر روزه، هزینه
هَزْمَان - ف. دندان زیادی است
هَزْمَر - ف. خوب، نیکو، هوشیار،
 مبارکی و سعادت

هَسْت - ف. وجود مطلق، وجود
 ربطی بین مسند و مسند الیه
هَسْتَو - ف. اقرار کننده، حقیقت اشیا
هَسْتَه - ف. استخوان و دانه میوه ها،
 بود و هستی
هَسْتَه - ف. وجود، مطلق وجود که
 ذات بازشعالی است بنا بر امات وجود
 خودیشی و خود بستندی و هستی **هَسْتَه**
 وجود صرف و صرف وجود که ذات
 بازشعالی است
هَسْر - ف. بیخ که آب منجمد است
هَسَك - ف. غله برافشان که گاه را

هَری - ف. هنگام تحقیق مغاطب گویند
 یعنی زود برو و زیست مکن
هَرَّی - ف. صدای ریزش آوار و
 خراب شدن عمارت
هَرَّوَه - ف. آتش و ظاهراً اصل آن
هَرَّوَه است و غلط باها، هوزنویسند
 چه خبر به دولت عرب یعنی قطعه از
 حریر است و بمعنی آردی است که با
 شیر بزند
هَرَّیَه - ع. گوشتی که با گندم بزند
 و گویند و خورند
هَرَّیَن - ف. یعنی آواز مهیب است
هَرَّوَه - ف. هر چیز منسوب به راه است
 زرخالمن و سره، زن قاشقه

هَزْأَر - ف. ده سدها، بلبل و **هَزْأَر** یا
 حشره است که قریب بیست و دو جفت
 با دارد و **هَزْأَر** یکجا جمه است که
 که چندین خانه دارد و **هَزْأَر** **نَامَه**
 آفتاب و **هَزْأَر** **جَسْمَه** یکنوع مرض
 سرطان است و **هَزْأَر** **خَالَه** شکسته
 گو سفند و **هَزْأَر** **دَشْتَان** مرغی است از
 جنس بلبل که صغیرهای نیکو دارد و
هَزْأَر **دَانَه** برنج و **هَزْأَر** **رَحْتَان**
 گیاهیست که میوه او مانند انگور است
 و دباغان بکار برند و **هَزْأَر** **كُتَان** نیایی
 است شبیه تاک انگور که بر درختان
 بیچند میوه آن سرخ است که آنرا
هَزْأَر **اَشْتَان** گویند و **هَزْأَر** **اَزْأَشْكَنَه**
 گو سفند و **هَزْأَر** **اَزْجَمِیح** اسبان و خرگه

ازداه جدا کنند

هکبیر - ف . بمعنی بیخ است

هکش - ف . رفتن ، لای وکل

هکش - ف . هوش و ذکاوت ، جان ، مرک

هکشاقه - ع . شادمانی و سبکی کردن

هکشکف - ف . معبریکه کیوتر بازان زنند

هکش - ف . هفت بلاوه یک و هشت

دهان نام گیاهست بانام گل خیربست

باورد هندی و هشت و نه نام بازی

است که باورق کنند و هشت یک نین

چیز بست

هشتاد - ف . هشت ده تا است

هشتن - ف . گذاشتن ، آویختن ، رها

کردن و هشت و هشت از اتباع است

و بمعنی جنگ کردن است

هشتویش - ف . روز پنجم از خمه سترقه

هشتیفیل - ف . زردک صحرائی

هشلقف - ف . کسی را گویند که کار او

غیر مرتب و منظم است

هشنگ - ف . آدم بی سر و پا و مفلس

هشو - ف . هوش و عقل ، قلمه و حصار

هشواز - ف . بمعنی هوشیار است

هشومند - ف . شخص هوشمند را گویند

هشیار - ف . آگاه و مطلع و مسبور

هشواز - ف . بمعنی هوشیار است

هضم - ع . شکستن طعام در معده و حل

شدن آن ، ستم کردن

هضمیم - ع . فنجبه ناشکفته

هضمیمه - ع . بمعنی جور و ستم است

هف - ف . بانگ سگ که آنرا هف

هف نیز گویند ، کارگاه جولامی و در

کتب عربی اشاره بهذا خلف میباشد

یعنی این برخلاف فرض است

هفت - ف . شش بلاوه یک و هفت اباء

سیارات هفت گانه و هفت اقلیم قاره

معمور زمین و هفت آندام رگی است

است که اگر آنرا بکشایند خون از همه

بدن کشیده شود و هفت برادران بنات

النسب و هفت بزرگ درختی است شیردار

که بقدر درخت سباق است که برمی

مازرویون گویند و هفت پبجاز ترشی

است که از چند قسم سبزی ریز کرده

درست کنند و هفت جوش فلزی است

مرکب از آهن و روح و توتیا و سرب

و طلا و قلع و مس و نقره و هفت خط

خطوط جام جسم و نیز کسی را گویند

که متقلب است

هفتاد - ف . هفت ده تا

هفته - ف . روز آدینه تا آدینه که هفت

روز است ، نام قلعه ایست از بناهای

شاپور که اسرای عرب را در آنجا نگاه

میداشته است

هفده - ف . ده بلاوه هفت

هفوات - ع . جمع هفوه ، لغزشها

هفوه - ع . بمعنی لغزش است

ههف - ف . آواز سگ

هکتاز - فر . ده هزار مرتب

هَلَجِيَّةٌ - ف. فواق و برجستن گلو
هَلَكُوِيٌّ - ف. سر گشته و متردد
هَلَكُوِيٌّ - ف. خریزه نارسیده
هَلَكَةٌ - ف. یعنی فواق است
هَلَكُوكٌ - ف. آواز گریه در گلو
هَلَكْرُزٌ - ف. هرگز و این لغت در
بدخشان شایع است

هَلٌ - ف. بغل و آغوش
هَلٌ - ع. آبا

هَلٌ - ف. امر از هَلِيدِن یعنی بگذار
یکی از ادویه حازه که معطر است و
از هند آورند و باین معنی هَبِلٌ نیز گویند
هَلَاٌ - ف. کلمه تشبیه که بآن ندا کنند
هَلَاٌ - ع. جراه
هَلَاشُمٌ - ف. یعنی زشت و زیبون است
هَلَاكٌ و هَلَاكَتْ - ع. نیست شدن
هَلَالٌ - ع. ماه نوتاسه شب و هَلَالِي
شکلی که مانند هلال باشد
هَلَالُوشٌ - ف. آشوب و فتنه
هَلَاهَلٌ - ف. زهری است قتال
هَلَاهَلَاٌ - ف. سهل و آسان
هَلَاتَاكٌ - ف. یعنی برف است

هَلَكٌ - ف. چرم پارچه است مانند
کف ترازو که از سر چوب منجنیق
بیاورند و آنرا بر اژدنگ کرده بجانب
دشمن اندازند
هَلَمٌ - ع. بیا
هَلَنْدُوْتٌ - ف. نام گیاهیست دوائی
هَلُوٌ - ف. میوه ایست از جنس شفتالو

هَلَوُزُوْنٌ - ف. عاشبهای اطراف خانه
و کتابت و مانند آن
هَلَّةٌ - ف. امر از هَلِيدِن یعنی بگذار
هَلَهَالٌ - ف. پرویز و غریبال
هَلَهَلَةٌ - ف. صدای جماعت که درهم
کنند خصوصاً موقع جشن و عروسی
و در عربی یعنی آواز در گلو انداختن
و زجر کردن اسب و تنگ بافتن جامه است
هَلَهَةٌ هَوْلَةٌ - ف. از اتباع است و یعنی
خوراکیهای بی تناسب و درهم است
هَلَهَلِيُوْنٌ - ف. نام میوه ایست صحرایی
که در خراسان آنرا علف شیران گویند
هَلِيدِنٌ - ف. گذاردن ، فرو گذاشتن
هَلِيَكٌ - ف. برجستن گلو و فواق
هَلِيَلَةٌ - ف. میوه ایست جنگلی و دوائی
و آن بر دو قسم است سیاه و زرد
هَلِيَمٌ - ع. چسبنده از هر چیزی و در
فارسی بر خوراکی از گوشت و گندم
که اجزاء او بهم چسبنده و بارورند
خورند گویند
هَلِيُوٌ - ف. سبزی که از چوب و نی بافتند
و در آن میوه گذارند

هَمٌ - ف. نیز ، با هم ، یکجا و هَمٌ
آغوش دست بگردن و هَمٌ نَأْرَشِيكٌ
و نظیر و مصاحب و هَمْبَانِي كَسِيكَةٌ بَا
دیگری بازی کند و هَمْبِيْرٌ بَرَابِرٌ مَانِدٌ
و هَمٌ بَشْرٌ رَفِيْقٌ و مصاحب و هَمْمَا شَرِيكٌ
و مانند و هَمْمَا جَوَاذِمٌ سَابِهٌ و هَمْمَا جَوَاذِمٌ
زَنٌ و هَمٌ جَوَاذِمٌ خَدَاوَانِدٌ و هَمٌ خَوْرَلِدٌ

همدانی - ف. همگان و همدانی آسمان
 افلاک نه گانه که قدما قائل بودند
 هم آواز - ف. دوتنر که با یکدیگر
 جنک کنند هر يك را هم آواز گویند
 همدانی - ف. مرغی است استخوان خوار
 که سعادت مشهور است یا کرکس، نوعی
 از علم که نقش آن مرغ را بدو کنند،
 اسب تند رو، نام خواهر استقدیار،
 نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور بود،
 نام دختر بهمن پسر اسفندیار که سی سال
 سلطنت ایران کرد که او را همدانی
 چهر آزاد گویند و همدانی اوج
 سعادت کنایه از مردم نیکبخت و همدانی
 پوز از مردم بلند همت
 همدانیون - ف. فرخنده، نام معشوق
 های نامی
 همدانی - ف. یعنی شریک و همتیامی باشد
 همت - ع. قصد دل، خواهش
 همتج - ع. مردمان فرومایه، نوعی
 از مگس ریزه
 همتج - ف. اذیت و ملامت
 همدان - ف. شهری از شهرهای عراق
 عجم که در بای کوه الوند و بصغای آب
 و هوا معروفست
 همراقت - ف. معنی و مفهوم
 همراش - ف. دینار و درهم
 همزه - ف. نام یکی از حروف تهجی
 همگان - ف. جمع هم، کل و مجموع
 همگر - ف. پیوند دهنده، جولا،
 رفوگر

ضد و تمیز که آنرا هم چشم نیز گویند
 و همدانستان متفق و همراز و همدانست
 و همدانستان رفیق و دوست و یار و
 همدان رفیق و موافق که همیشه در موقع
 آسایش باهم باشند و همراز موافق
 و همراز همسال و همسک و معینده عوام
 در موقع زایش کسی جنی هم یا اوزا بیده
 شده و همسال دوتنر که سن آنها باهم
 یکی باشد و همسایه دوتنر که در دو
 خانه مجاور زندگی کنند و همسیر از
 ترجمه لغتی بلت دیگر و همشیره خواهر
 و همگنان کسانی که باهم در یک رتبه
 و هم پشه باشند و هم نشین رفیق و هم
 نفس کسیکه با دیگری انس دارد
 هم - ع. اندوه و غم و غصه
 همد - ف. همدی که نام برنده است
 همیا - ع. ضمیر تشبیه که اشاره بدو
 نفر میشود
 همدادی - ف. کل و همه و همدادی یعنی
 کلی است و همدادیان کلیات مقابل
 جزئیات
 همراز و همرازه - ف. همیشه و همواره،
 اندازه، حساب
 همراش - ف. انباز و همتا
 همراش - ف. یعنی اشاره است
 همراش - ف. شریک و همتا، شیه و مانند
 همراش - ف. اشاره بچیز دور که معلوم
 بین نشونده و گوینده است
 همراش - ف. گویا و ظاهر او پنداری، مانند
 همراش - ف. یعنی مانند و مثل است

هَنْج - ف. عقل و ادب، آهنگ
هَنْجَار - ف. راه و روش، راه پیاده
 که در محاذات جاده است و محض
 نزدیکی جاده را گذارند و از آنجا
 روند و **نَاهَنْجَار** بی تربیت و زشت
هَنْجِدَن - ف. کشیدن، بیرون کشیدن
هَنْد - ف. مصلحتی است وسیع در
 جنون آسیا و **هَنْدُو** مایه از هند بهاستند
 که منسوب مخصوصی دارند و **هَنْدُو**
پَر ستاره زحل و **هَنْدِی** منسوب بهند
هَنْدِیَا - ع. یعنی کاسی است
هَنْدِیَسَه - م. معرب اندازه، علمی
 است که از کبیات متصله بحث کند و
هَنْدِیسی و **هَنْدِیس** عالم بیان است
هَنْدِوَان - ف. نام قدیمی قلعه بلخ
هَنْدِوَانَه - ف. میوه ایست بزرگ
 و آبدار
هَنْز - ف. کار و صنعت نیکو که محل
 توجه باشد و متصف با آن امر مند گویند
هَنْز - ف. اسباب ریزه خورد
هَنْک - ف. مقدار و اندازه، آسب و
 صدمه، قصد و آهنگ، غار، سنگینی
 و وقار، زکام، بیچش شکم، قوم،
 سیاه، زیرکی و دانائی، تیار کردن
 و نگاهداشتن
هَنْکَار - ف. تند و تیزی
هَنْکَام - ف. وقت و زمان
هَنْکَامَه - ف. هنگام امر که بازیگران،
 فریاد و غوغای جمعیت، اجتماع زیاد
 از مردم

هَنْجِی - ف. مجموع و همه
هَنْجِخت - ف. جرم زیر کش، نوعی
 از کش چرمینه
هَنْم - ع. جمع **هَنْت**، همتها
هَنْمَد - ف. زمین صاف هموار است که
 اطراف آن کوه و تپه باشد
هَنْمَاز - ف. زمین صاف، دائم و همیشه،
 دو چیز هم مقدار
هَنْمَازَه - ف. یعنی هموار است
هَنْمُخ - ف. چراغ و مشعل
هَنْمَه - ع. مجموع و کل هر چیز
هَنْمَهَه - ع. آواز که نهیده نشود،
 بر گردانیدن آواز در سینه
هَنْمی - ف. همیشه، همچنین
هَنْمِیان - ف. کیه دراز جای سیم و زر
 که در کمر بندند و از جرم درست کنند
هَنْمِیوَن - ف. اکنون، همچنین
هَنْمِیسه - ف. دائم و جاوید
هَنْمِیسه **بِهَاز** - ف. گل خیری، درختی
 است که برگهای آن همیشه خرم است
هَنْمِین - ف. اشاره بنزدیک
هَنْمِیته - ف. قطره آب را گویند

هَنْ - ف. هست

هَنْ - ف. یعنی لرزه است
هَنْام - ف. اندام و قامت را گویند
هَنْاهین - ف. گفتگو و مجوم مردمان،
 صدای اسبان هنگام رفتن
هَنْایش - ف. تأثیر و اثر
هَنْبَار - ف. شریک و ابتاز

دیوار و بنا است که ریزش کند و هَوَاز
 شَدَن بابر دوش کسی شدن است
 هَوَازِی - ف. چادر و خیمه بزرگ
 هَوَازِی - ف. یکباره و ناگاه
 هَوَاسِیْدَن - ف. بدرفتاری بوی انصافی
 کردن ، کم شدن خون لب و خشک و
 گندم کون شدن آن
 هَوَآم - ع. شردرنده را گویند
 هَوَآم - ف. تشنگی زیاد ، عشق و محبت
 هَوَوتَ - ف. روش ، کنار ، حمایت
 هَوَوتَ - ف. مرعگی است که اورا
 شکار کنند
 هَوَوتَ - ف. حیران و سرگشته
 هَوَجَوَوتَ - ف. گیاهیت که برک
 آن خاردارد و شبیه کاهو است
 هَوُوع - ف. بیت المقدس
 هَوُوعَن - ف. برکشیدن و آختن
 هَوُوک - ف. آتشگیره چسباق ، جامه
 که نزدیک سوختن باشد و زرد شده است
 هَوُود - ع. نام پیغمبری است ، جهودان
 هَوُودَج - ع. یعنی کجاوه است
 هَوُودَر - ف. زشت و بد و کره
 هَوُودِل - ف. نگاهداشتن و دیده بانی
 کردن خصوصاً دیدن کواکب و رصد
 آنها بجهت فهمیدن اوضاع و احوال
 ستارگان
 هَوُودَه - ف. راست و درست نفع و بهره
 هَوُور - ف. آفتاب ، بخت و مبالغ
 هَوُورا - فر. هلهله ، شادی ، احسن
 هَوُورْحَش - ف. آفتاب بانور آن

هَوُوجامی - ف. حشرائیکه خلق الساعه
 هستند مانند مکس و پشه
 هَوُوجَمَت - ف. زیاد و بسیار ، سطر
 و کند
 هَوُوجَه - ف. یعنی هنگام است
 هَوُو و هَوُوتَ - ف. تا حال ، تاکنون
 هَوُوتَ - ف. غرم و ناموس
 هَوُوتَ - ع. گوارا

هَوُ - ف. فریاد ، زرد آبی که از
 جراحت آید و آبی که بر جراحت افتد
 و هَوُوجی مردمی را گویند که بایچ
 اشغاس شده بوسيله تهمت زدن و ظاهر
 سازی کردن و دروغ گفتن برای خود
 سرمایه تحصیل کنند
 هَوُ - ف. آه ، مخفف هو که درویشان
 گویند و مرادف ذات باری تعالی است
 هَوُ - ع. ضمیر مخاطب مذکر و یعنی
 او میباشد
 هَوُا - ف. مقابل آب و خاک و آتش
 هَوُا - ع. جو ، جان ، مقابل آب و
 آتش و معتدل است باین معنی اخیر از
 فارسی اقتباس شده باشد و هَوُا بی
 کسیکه اراده مستقیم ندارد و برقول
 او اعتماد نیست
 هَوُاچِن - ع. خیالات فاسده
 هَوُاچِن - ع. کسانی که بدران آنها
 نجیب و آزاد و مادران آنها نانجیب و
 بنده اند
 هَوُواز - ف. آوار که خاک و چوب

هُورُشَاذَف . دستور، مؤبد، زناز
 علماء، امیر بدان
هُورُشِيد - ف . خورشید
هُورُمَزْد - ف . نام فرشته است ستاره
 مشری ، روز اول از هر ماه شمسی و
 همچنین است **هُورُمَزْد** و **هُورُمَزْدَا**
هُورُ - ف . آواز تند و تیز که از زنگ
 پدیده آید
هُورُ - ع . یکی از مرکبات حروف
 تهجی که دارای ها و واو و زاء است و
 بموجب حساب ابجدی ها پنج و واو
 شش و زاء هفت است
هُورُ - ف . نام مرغی است
هُوس - ع . نوعی از جنون
هُوس - ع . تیزشوی
هُوس - ف . میل و رغبت
هُوس - ف . شعور و ذکاوت، مرگ و
 ملاکت، جان و روح، زهر قاتل و **هُوسَنَد**
 مردم عاقل و **هُوسِ** و **اَرْتَن** حالت غشوی است
 است برای عارف که در آن هنگام
 العادات غیبی بآن میشود و **هُوشِيار**
 هوشمند است
هُوشَازِيدَن - ف . نشئه شدن حیوانات
 و **هُوشَازَر** و **هُوشَازَرَه** حیوانات نشئه
هُوشِيدَن - ف . فکر نمودن و تصور
 کردن و **هُوشِي** فکور و دانا
هُوَلُ - ف . راست و درست
هُوَلُ - ع . ترس و **هُوَلُ** **دَاكَن** ترساندن
 و نا کهان کسیر ابرت کردن و **هُوَلْدَان**
 محبس و زندان و **هُوَلْنَاك** جایبکه

مخوف است
هُوَلْكَ - ف . یعنی کردو است
هُوَلَه - ف . دشمال مخصوصی است
 که دست و صورت پس از شستن بآن
 پاك میکنند و بارچه مخصوصی است که
 پس از بیرون آمدن از حمام برای خشک
 کردن بریدن گیرند
هُوَلَه - ف . حرکت دادن ستور و رانندن
 آن روی خرمن برای خرد شدن آن
هُوَلِي - ف . کره اسب زین نکرده
هُوَم - ف . نام یکی از فرزندان فریدون
 که در کوهها مشغول بندگی خدا بوده
 است ، نام درختی شبیه درخت گز که
 زرنشبان هنگام زمزمه از چوب آن
 دست گیرند
هُوَمَان - ف . نام برادر پیران و پسه
هُومَه - ع . دشت و بیابان
هُوَن - ف . یعنی جهاز شتر است
هُوَن - ف . هاون ، کشت زاری که
 در آن کاوخ بسیار باشد
هُوَنگ - ف . بومی هاون است
هُوَو - ف . دوزن پاك شوهر که هر يك
 را هوی یکدیگر گویند
هُوَي - ع . میل قلبی و عشق بچیزی
 و در فارسی این لغت را با الف نویسنند
 چون تقاضا و تماشا
هُوِي - ف . ترس و بیم و وحشت
هُوِيَت - ع . شخصیت شخص
هُوِيَد - ف . یعنی جهاز شتر است
هُوِيَد - ف . گلیسی که جهاز شتر کشته

هویذا - ف. آشکارا و واضح و معلوم
 هویزه - ف. بکثرت دفعه اسب
 خلاب دار
 هویش - ف. هويت و تمییز و شخصیت
 هویة - ف. دوش ، شاه حمایت
 هی - ف. اسم صوت برای رانیدن اسب
 هست ، کله است برای آگاهیدن یا
 تهدید و هوی گردن رانیدن حیوانات
 هی - ع. ضمیر مفرد مؤنث غایب
 هیاطله - ع. ترکابی که در ماوراء النهر
 سکنی داشتند
 هیاکل - ع. جمع هیکل ، هیکها
 هیاهو - ف. غوغائی که در کثرت
 جمعیت پیدا شود یا چند نفر که باهم
 گفتگو و نزاع کنند
 هیئت - ع. حال و کیفیت چیزی ،
 پیکر و نهاد ، علم ستاره شناسی
 هیئت - ع. شکوه و مهابت و بزرگی ،
 ترس ، ترسیدن
 هیئان - ف. کذب و دروغ
 هیئیل - ف. نام ماوراء النهر از ختلان
 و بندشان و سرفند و غیره و آن را
 هیئیل نیز نویسند
 هیج - ف. نیست و نیستی و هیچ از ادوات
 نفی است و جمله که ابتدا بکله هیچ
 شود سالبه کاتبه خواهد بود
 هیجانه - ع. بدمشک است
 هیجان - ع. برانگیختن ، برانگیخته شدن
 هیج - ف. هیچ ، نیست و نیستی

هیذ - ف. غله برافشان
 هیذخ - ف. اسب تند و جهنده و خوب
 هیذخت - ع. ستاره زهره
 هیز - ف. آتش ، عبادت
 هیزان - ف. نام فرشته زب النوع
 هیزان - ف. بمعنی شیر است
 هیزان - ف. خادم آتشکده و رئیس آن
 و مواظب آتش و آیین زرتشتیان و داوود
 آنان و رئیس روحانی آنان
 هیزان - ف. نام کتابی از مه آباد
 که مشتمل بر فتون حکمت و سیاست
 بوده و تا زمان زرتشت معموله بحکما
 و سلاطین ایران بوده است
 هیزان - ف. مردم مرتاض و بارسا
 که با داشتن شهوت در همه عمر مباشرت
 با زنان نکنند
 هیزان - ف. بچه بز باشت
 هیزان - ف. نام رودخانه است در
 سیستان ، لقب گشتاسب
 هیزان - ف. بی میان بر
 هیری - ف. گل شب بو ، گل خیری
 یا همیشه بهار
 هیزان - ف. مغز ، بیشرم و بیعیا
 هیزان - ف. قطعات درخت که قطع
 مصرف آن سوزاندن است
 هیزان - ف. هیچ ، آهن جفت که بدان
 زمین شیار کنند
 هیضه - ع. ناگواری طعام ، شکم و روش
 هیکل - ع. پیکر ، شکوه ، کالبد ،
 اسب دراز و درشت ، عبادتخانه ترسایان

یائِه - ع . حرف ندا بمعنی آی
 یاب - ف . هرزه و بی معنی ، امر بیاب
 یاپَره - ف . بیول که ملکی است برای
 مدد معاش معین کنند
 یاپیش - ع . بمعنی خشک است
 یاپَرِه - ف . اسب ماده را گویند
 یاپیدن - ف . بافتن
 یاخخن - ف . آخستن تبع و شمشیر دست
 دراز کردن
 یاذف - ف . بنیاد ، نقش و نگار ، بخاطر
 داشتن و در ذکره بودن ، بیداری و
 یاد آمدن بخاطر آمدن و یاد بودن قوه
 حافظه و یاد بود یادگار و یادگار
 چیزی که از کسی نزد دیگر است که
 هروقت آنرا بیند بادی از دوست خود
 کند و یادگار چیزی را برای دوست
 فرستادن نادر نیست از خاطر نرود
 یاذه - ف . بمعنی قوه حافظه است
 یاز - ف . دوست ، معین و یاران جمع
 است . و یازان یاز حق بازا است و یازرس
 مددکار و یازگار لقب ای بکر صدیق است
 یازو - فر . اندازه معادل ۱۴ کمره
 یازسکن - ف . توانستن و از عهده بر آمدن
 و یازایی بمعنی قدرت است
 یازک - ف . مشبه و بجه دان ، پوست
 نازکی که شترچه چون بزاید بر سر
 و روی او پیچیده است
 یازمند - ف . بار و یاور
 یازو - ف . اشاره شخصی که بین
 گوینده و مخاطب معلوم است

بازویند ، حایل ، جای بلند
 کهنگر - ف . اسب کهنر
 کهنلا - ف . مرغ شکاری
 کهنله - ف . گردباد ، حبله ، نیک
 کهنله - ف . کدخدای و بزگ خان
 کهنیدن - ف . گذاشتن ، فرو گذاشتن
 کهنمان - ع . سرگشتگی از عشق
 کهنمه - ع . نگاهبانی ، برگردن و
 در فارسی بمعنی وقار و عظمت و ابهت
 گفته شود
 کهنمه - ف . بمعنی هیزم است
 کهنس - ف . هان ، لرزه ، شتاب
 کهنس - ع . آسان و سبک
 کهنس - ف . شمشیر جواهر دار
 کهنس - ف . شتاب بسیار
 کهنون - ف . شتر تند رفتار
 کهنوند - ف . عفت و برهیز کاری
 کهنوت - ف . منبر گردیدن و متجدد شدن
 کهنهاگ - ع . دور است
 کهنی - ف . فرموده تعجب گویند
 کهنی - ف . هستی

ی

ی - ف . حرف تنکیر چون سردی ،
 ضمیر مخاطب متصل چون آمدی و رفتی
 یا - ف . حرف تردید چون این برک
 کل است یا بنا گوش ، یکی از حروف
 تهجی ، حرف عطف

یَارَهُ - ف . دستینه و معرب آن **یَارِیق** است ، مجعونی است دوائی و **یَا نَارِج** معرب آن است

یَارِی - ف . معاوت ، هور ، دسته هاون
یَا رِیْه - ف . ده بلاوه **یَك**
یَا رِیْدَن - ف . کشیدن ، آهنگ کردن ،
نوا نمودن ، دست دراز کردن و **یَا زَان**
قصد کننده و **یَا زِش** قصد و آهنگ و
یَا رِئِذَه قصد کننده

یَاس - ف . مخفف یاسمن و آن گلی
است خوشبوی و معطر و اقسام زیادی دارد
یَا سَمَن - ف . گلی است خوشبو و معطر
که آرا **یَاس** و **یَا سَم** گویند
یَا بَی - ف . مترد و سرکش
یَا فِئَن - ف . فهمیدن و دانستن
یَا فِئَه - ف . قش و مول و حجت ، اسم
مفعول از یافتن

یَا فِر - ف . یعنی بازیگر است
یَا فِغ - ع . کودکی که بعد بلوغ رسیده
یَا فِه - ف . گمشده ، باوه و هرزه
یَا فُوت - ع . جواهر و گوهریست که
سرخ و بازر دو یا یکدوم میباشد و **یَا فُوت**
خام کتابه از معشوق است و **یَا فُوت**
تروان کتابه از لب معشوق و **یَا فُوت**
مذاب کتابه از شراب و اشک چشم و
خون است

یَا كَنْد - ف . یعنی یاقوت است
یَا ل - ف . کردن ، موی کردن اسب
و غیر و استر که در اصل مویال بوده ،
عجال و **یَا لُفُور** کسبکه تنها و یکسرو

بعلقه است و **یَا لَمُنْد** عیالمنده است
یَا لَه - ف . یعنی شاخ گاو است
یَا لَم - ف . اسی که در میان راهها در
چابارخانه گذارند تا بر او سوار شوند
یَا هَان - ف . یعنی فوراً مریض شوی
یَا ن - ف . هذیان و سخن پرتی **سکه**
مریض گویند

یَا نَه - ف . هاون ، بزرگ
یَا زُورَف . معین و مخصوصاً صاحب منصب
نظام دررتبه مخصوص باین لقب خوانند
یَا زُود - ف . پادشاه ، مانند
یَا وَه - ف . هرزه گوئی و لغو گوئی
یَا ی - ف . بیمار و ناخوش
یَا جُوج - ع . گویند طایفه از وحشیانند
در آخر الزمان آیند و فتنه در روی
زمین کنند
یَا ش - ع . یعنی نو میدی است

یَت - ف . تبریکان دار
یَتَاب - ع . یعنی خراب است
یَتْسَن - ع . خشکی خصوصاً در معده
یَتْسَن - ف . گیاه است صحرائی مانند
اسفناج
یَتُوسَت - ع . خشکی
یَتِیم - ع . بی پدر است و بی مادر ، گوهر
بی نظیر و بهین معنی است **دُرّ یتیم**
یَتْرِب - ع . نام شهر مدینه
یَتِیْنی - ع . یکی از یمن بران بنی اسرائیل
یَتِی - ف . آب منجمده که از سرما بسته
شده و **یَتِیْجَال** زیر زمینی و کودالی است

که در آن یخ را جمع کنند و نگاهدارند تا در تابستان خورند و یخ کز بهشت خوراکی است از قند و شیر و نشاسته درست کنند و بگذارند تا سرد شود و آنرا لوزی برند و خورند و مصلی یخ کلی است معطر که در موقع زمستان شکفته شود

یَغِجَه - ف. بکرک ، زاله ، کتابه از دندان معشوق

یَغْدَان - ف. صنوفی که از تخته درست کنند و روی آنرا از چرم کشند

یَغِجِی - ف. پخته ، هر چیزی که برای ذخیره نهند تا روز بیواتی بکار برند ، گوشی که پادیه و جگر سفید بزند

یَغَه - ف. دستمال کردن که آن را **یَغَه** نیز گویند

یَغَه - ف. نوعی از نان شیرینی که نازک و در هم پیچیده و آنرا **یَغَه** نیز گویند

یَغَه - ع. یعنی دست است

یَغَدَه - ف. اسبی که زین کرده و بر آن روپوش اندازند و پیشاپیش سلاطین و بزرگان کشند که آنرا **کَتَل** و **جَبِیَّت** نیز گویند

یَغَان - ع. مرغ زردی ، زنگ کشت و زراعت

یَغ - ف. نام گیاهست

یَغَد - ف. نام یکی از شهرهای ایران

یَغْدَان - ف. نام خدا تعالی و یغ دانی

زهاد و عباد را گویند

یَغْدِی - ف. نام پند بن بن از پادشاهان

ایران و مهربان یغ دجرد است

یَغَد - ف. پیشرو سپاه و قراول

یَغَرَه و **یَغَرَه** - ف. شوهر خواهر

یَغِرِد - ع. نام چند نفر که نام معروف

ترین آنها بزرگ پسر معاویه است

یَغَار - ف. مردم شوم و بی مینت

یَغَار - ع. دست چپ

یَغَاغ - ت. نظام و قانون و یاسا

یَغَال - تاجی که از گل و ریاحین سازند

یَغَاوَل - ف. صف آرا و حافظ راه

یَغَر - ع. آسانی و تسبیح یغ تسبیحی

است که دانه های آن از چوبی که سیاه و

شفاف است درست کنند

یَغَرِی - ع. دست چپ

یَغَل - ف. دسته بندی و حرکت کردن

جمعیت برای نزاع

یَغِر - ع. کم ، آسان

یَغَت - ف. سنگ بشم

یَغَف - ف. یعنی بشم است

یَغَت - ف. دندان پیشین

یَغَم - ف. سنگی است سبز رنگ

یَغَرِب - ع. نام یکی از سلاطین عرب

بسر قحطان که در زمان او عربی از عبری مشتق گردید

يَعْقُوبُ - ع . بمعنی الاغ و خراست
يَعْقُوبُ - ع . یکی از انبیاء بنی اسرائیل

يَعْنَامُ - ف . غول بیابانی
يَعْنَجُ - ف . ماریست بیزهر که بیشتر

در سیزه زار باشد
يَعْلَافُ و **يَعْلُوفُ** - ف . ملاقه و روغن داغ
کن که ظرفیت دسته دار

يَعْمَا - ف . تاراج ، نام شهر است در
ترکستان منسوب بخو برویان و **يَعْمَا نَارُ**
نام دختر خاقان چین که زن بهرام گور
بوده است

يَعْمَلِيْنُ - ع . درخت کدو و اصل آن
رومی است

يَعْنَانُ - ع . خواب و بیداری
يَعْنَلُهُ - ع . بمعنی بیداری است

يَعْنَهُ - ف . گریبان و بجه
يَعْنِيْنُ - ع . قطع و بیگمان

يَعْنُكُ - ف . عدد نخستین شمار و **يَعْنُكُ**
هر فرد و **يَعْنُكَا زَجَةٌ**

درست و تمام و **يَعْنُكُ يَهْلُو** لجاج و مستبد
برای و **يَعْنُكَا** منفرد و **يَعْنُكَةُ** تك و تنها

و **يَعْنُجَا** همگی و تمامی و **يَعْنُكُ جَهَةٌ** يك
رأی و بی تردید و **يَعْنُكُدُشْتُ** تنها و بدون

معاون و **يَعْنُكُدِيلُ** متحد و متفق و بی تردید
و **يَعْنُكُرَانُ** اسب خصوصاً اسب خوب و اصل
که رنگش میان زرد و بور باشد و **يَعْنُكُ**

يَرُشْتَةُ متصل و بی دردی و **يَرُكْرُكُ** برپا
و موافق و **يَرُكُ** رؤی کسیکه نفاق ندارد

و **يَرُكْسَانُ** برابر و **يَرُكْرُ** و **يَرُكْرُهُ** همو
يَرُكُو بکجیت و **يَرُكُ** شنبه دوم روز

هفته و **يَرُكُ قَلَمٌ** تمام آنچه نوشته شده و
یکجا و **يَرُكُهُ** بیهمت و **يَرُكُهُ نَارُ** شجاع و

يَرُكُهُ خَوْزُكُنُ بواسطه امر غیر مترقب
بفکر فرورفتن و یکی بگفرد غیر معلوم

يَرُكُونُ - ف . جامه حریر الوان و عربی
معنی میباشد

يَرُكِنَا - ف . معلم و آموزگار
يَرُكِنَانُ - ف . بگانه ، يك

يَرُكِنَانَةٌ - ف . بیست و مانند ، نام خداوند
و **يَرُكِنَانِي** نزدیکی و دوستی بی شائبه

يَرُكُنُ - ف . پهلوان و جمع آن **يَرُكُنَانُ** است ،
رها و مطلق العنان ، چیزی که از چیزی

آویخته ، خوابیده و افتاده ، کج کرده ،
زن هرزه گرد و بیبوده

يَرُكُدَا - ف . شب اول زمستان که طولانی
تر از همه شبهای مناطق شمالی است که

آنرا شب چله نیز گویند
يَرُكُكُ - ف . کلاهی است که سلاطین بر

سیر گذارند ، دلی که از اندیشه فارغ است
يَرُكُكُنُ - ف . بمعنی منجیق است

يَرُكُكِي - ف . کلمه ایست که درویشان و
قلندران هنگام خوشی گویند

يَرُكُكَةُ - ف . قبا که پوشند ، زره که در
هنگام جنگ در بر کنند

يَرُكُكُمُ - ع . بمعنی دریا میباشد

یُوَرِش - مج. بمعنی حمله و هجوم است
یُوَرِشَه - ف. اسب راهوار که سوار
 خود را آزار ندهد
یُوَرِف - جانور پست درنده و شکاری
 که آنرا **یُوَرِیَلَنَک** گویند ، نفخس و
 چسبن ، جست و خیز
یُوَزَایِف - ف. نام یکی از فرزندان
 ایران در عهد تهمورس که ستاره پرستی
 را رواج داد
یُوَزَنَک - ف. سگ شکاری ، مطلق
 جانور شکاری ، غلطیدن جانوران در
 خاک ، گدا ، ساق درخت
یُوَزِیَدَن - جست و خیز کردن نفخس کردن
یُوُشَف - ف. یکی از یغمبران بنی اسرائیل
یُوُشَان - ف. بکتوع بنه است معطر
یُوُشَع - ف. چوبیکه برگردن گاو زراعت
 گذارند و چوب گاو آهن را بدان بندند
 وزمین را شیار کنند
یُوُشَه - ف. میخ آهنی که بر شئوراندازند
 و بریان را بر آن سیخ آویزند
یُوُشَمَان - ف. بچه دان و مشبهه ، روده
 باک نکرده گوسفند
یُوُشَم - ع. روز و **یُوُشَمَه** روزانه
یُوُشَن - ف. بند زین ، مطلق شمش اجنس
یُوُشَان - ع. مملکتی است از اروپا
یُوُشَه - ف. علفی است که ستوران خورند
یُوُشَس - ع. یکی از یغمبران بنی اسرائیل
یُوُشَا - ف. گله است که در موقع
 تحقیر گویند ، بر دمیکه هر چه خورند
 سیر نشوند

یُوُشَام - ف. مرغ بوتیسار
یُوُشَامَه - ع. کبوتر دشتی
یُوُشَان - ع. منسوب به بن و **یُوُشَان**
 جامه است خط دار و بسیار لطیف که
 ازین آردند
یُوُشَوَف - باروت و شوره
یُوُشَن - ع. ناحیه ایست در جزیره العرب
یُوُشَن - ع. خیرورکت
یُوُشِن - ع. دست راست ، سوگند
یُوُشِنَه - ف. بمعنی معده است
یُوُشِیَع - ع. جمع **یُوُشِیَع** ، چشمه ها
یُوُشِیَع - ع. بمعنی چشمه است
یُوُشِی - ع. سزاوار است
یُوُشِیَوَف - میدانی که در آن هر نوع
 متاع فروشد که از خارج آورده اند ،
 کاروان ، اسباب و امنه
یُوُشَک - ف. طرز و روش و قاعده
یُوُشَکَه - ف. زینکه همراه عرف شب
 زفاف بخانه داماد می رود و میباند
یُوُشَک - ت. نازه و نو

یُوُف - بمعنی يك است
یُوُوش - ف. آهسته و آرام و بی عدا
یُوُوقِیْت - ع. جمع **یُوُوقُوت** ، یا قوتها
یُوُوت - ف. فرش و بساط زیبا
یُوُوتَه - ف. خواهش و آرزو
یُوُوت - ف. مرض عمومی ستوران
یُوُوتَه - ف. قطره مقابل دریا
یُوُوش - ع. آفتاب را گویند
یُوُوتَمَه - ف. لکه رفتن اسب

آن است	یَهُود - ع. یهودی
یَهیدن - خراب نمودن بنا، خراب	یَهُودا - ع. نام برادر بزرگ یوسف
بودن بنا	بیبیر که از مادر دیگر بوده
یَیلاق - ف. سردسیر مقابل قتلان	یَهُودی - ع. جهود که منسوب بیهودا
	یا منسوب بیهودیه که اورشلیم و اطراف

انتهی

علامات اختصاری

که در قسمت واژه های نو بکار رفته است

ب = اصطلاح بانکی

پ = اصطلاح پزشکی

ج = اصطلاح حساب (ریاضی)

د = اصطلاح دادگستری

ز = اصطلاح زمین شناسی

ش = اصطلاح شهرداری

ط = اصطلاح طبیعی

فی = اصطلاح فیزیکی

گ = اصطلاح گیاه شناسی

ه = اصطلاح هندسی

واژه های اروپائی

پدیرفته شده در زبان فارسی

آ

آپیسن - فر . گاو مقدس مصریان قدیم

آتابیه - فر . کارمند سفارتخانه . وابسته

آتابیه هلیتر - وابسته قطاری

آتاک - فر . حمله ، هجوم ، پرخاش

آتروپین - فر . آلكالوئید و بلادین

که مسمولاً اثر ضد اسپاسم را داراست

آتلاتیک - فر . مربوط باقیانوس اطلس

آتمسفر - فر . هوائیکه گرداگرد

کره زمین را فرا گرفته ، واحد فشار هوا

آتو - فر . ورق برنده ، ضربه

آجودان - فر . استوار ۲ ، افسر مأمور

و مجرای دستورهای افسر مافوق

آدریس - فر . نام و نشانی محل یا

شخص ، عنوان ، عنوان و نام و نشانی

که روی پاکت نوشته شود

آذر نال - فر . غده فوق کلیوی

آذر نالین - فر . ماده ایکنه از قسمت

مغزی غده های فوق کلیوی ترشح میشود

و باعث میشود که فشار خون بالا برود

آرتزری - فر . سرخ رنگ ، شریان

آرتزرتین - فر . جام چینه که آب از

دهانه آن فوران میکنند ، این جام را

در میان دو دامنه کوه حفر میکنند

آبازوز - فر . حباب چراغ ، سایبان

آبیه - فر . دمل ، ماده ، چرک

آبنوس - بو . درختی که میوه آن

شبه انگور و زرد رنگ است . گل

این درخت شبه گل حناست و چوب

آن فشرده و سخت است و چون چوب

آن را در آب اندازند سیاه میشود و

بیشتر در کارهای نجاری بکار میرود .

چوب این درخت را در فارسی هشیز

میکویند .

آبونمان - فر . اشتراك ، وجه

اشترك مجله و روزنامه و ماهنامه

آبونه - فر . مشترك روزنامه و مجله

آپارتیمان - فر . ساختمان ، عمارت

چند طبقه ، بنای بزرگ چند طبقه

آپاندیس - فر . روده کور ، ضمیمه

اعور ، روده کوچک و زائیدی که در

طرف راست بدن قرار دارد

آپاندیسیت - فر . التهاب و عفونت

آپاندیس که همراه با درد شدید است

و احتیاج بعمل جراحی دارد

آرستوتلوس - طرفدار حکومت اشراف، عضو پادشاهی طبقات اعیان و اشراف
آرستوتلوس - اشرافی، حکومت اشرافی، مسلک طبقات اشراف
آرستوتلوس - حکومت طبقات اعیان و اشراف، طبقات اشراف و اعیان
آرستوتلوس - ریاضی، علم ریاضی
آرستوتلوس - ماشین حساب
آرتان - پاسبان، نماینده، وکیل، پیشکار، میاشر، گماشته، کارگزار
آرتان - فر. وکالت، نمایندگی، پیشکاری، کارگزار، خانه، شعبه خیرگزاری، کارگزار، مؤسسه، ایکنه نمایندگی، بنگاه دیگری را عهددار است
آرتور - فر. شبکه دوزی در روی پارچه
آس - فر. ورق خال، تکخال، قام نوعی بازی، خال ورق گنجه
آسانسور - فر. دستگاه بالا رو که در ساختمانهای بلند برای سهولت در رفت و آمد افراد نصب میکنند که بوسیله برق از قسمت پائین ساختمان بطیقات مختلف فوقانی میرود و بر میگردد
آسپیرین - داروی مسکن که برای دردهائی از قبیل سردرد، کمر درد، دندان درد و تسکین تب بکار میرود
آستات - نمک اسید استیک
آسترونومی - ستاره شناسی، علم نجوم
آسترونومی - علم نجوم، طالع بینی
آستون - آستون - مایع، بیرنگه و بو که از مقطر اسید استیک به دست میآید

و بواسطه فشار آب که از طرفین پان وارد میشود آب بخودی خود از چاه بیرون میجهد
آرتیست - فر. هنرمند، صنعتگر، بازیگر هنرمندی که بیکی از صنایع طریقه آشنا بوده و بمقام استاد دیده باشد، هنرپیشه تأثیر و سینما
آرتیستیک - فر. هنری، صنعتی
آرتیشو - کنگر فرنگی، ازسبزیهای خوردنی که ساقه و برگهای آن تلخ و گل آن قابل خوردن است
آرتیفیک - مهارت، استادی، اختراع
آرتیکل - [دردستور زبان] حرف تعریف [در تجارت] کالا، متاع، مال، تجارت [در حقوق] لایحه، مقاله، گفتار، ماده، [در تشریح] مفصل، بند
آرتینیک - مرگه موش، [در طب] از املاح آرتینیک بعنوان تونیک آهن استفاده میشود
آرتیه - چوبی که بان موی اسب کشیده و برای نواختن ویولون بکار میرود
آرتیو - فر. (محل) بایگانی، مجموعه اسنادیکه آنها را در محل مخصوصی بایگانی کنند، محل ضبط اسناد
آرتیویست - فر. مأمور بایگانی، بایگان، ضبط، مأمور نگهداری پرونده
آرتیکولوژی - باستان شناسی
آرم - فر. علامت مخصوص، علامتی که نماینده اختصاصی و مشخصه يك دولت یا بنگاه و اداره ای باشد

کازی ، دایر ، [درگرامر] معلوم ،
 [در طب] فعال در مقابل بیماری
آکتیویته - فعالیت ، جدیت ، چابکی ،
 زندگی ، پرکاری ، اثر
آکروبات - بند باز ، ریسمان باز ،
 کسیکه در کارهای دشواری ظفر وزنه
 برداری ، بندیازی و پرش مهارت دارد
 [مجازاً] سیاست باز ، سیاستگر
آکروفایسی - بند بازی ، کارهای
 ورزشی که همراه با پرش و وزنه برداری
 و بندیازی و ژیمناستیک باشد
آکروفیلیس - دژ ، نام دژ معروف آتن
آکورئون - کلایون ، نام ساز
 معروف که هنگام نواختن آنرا در بغل
 گرفته و بوسیله باز و بسته کردن و
 فشار دادن پدال های آن هر آهنگی را
 بخواهند با آن میتوانند
آکوستیک - صداشناسی ، علم صداشناسی
آکولوژی - علم درمان شناسی و مداخله
آساز آساز - ماده ژلاتینی که بتوان
 ملین و سهل بکار می رود
آسالاتیا - کم شیری ، بیشیری
آسمراندیسمان - بزرگه کردن عکس
 در عکاسی ، [جلوه کلی] بزرگه کردن ،
 وسعت دادن ، بزرگتر جلوه دادن
آسارسن - فر - اصلاح موی سر
 زنان و دختران که شبیه سران زده باشند
آلامد - فر - مطابق بند و رسوم جدید
آلبوم - دفتر مخصوص مستطیلی شکلی

آستومورفین - هروئین
آسفالت - قیر ، ماده ای سیاه رنگ
 که با شن و ماسه مخلوط شده در خیابان ها
 و بام خانه ها بکار می رود
آسپم - تنگ نفس ، بیماری نفس تنگی
آسیستان - معاون ، کمک ، دستیار ،
 یاور ، [در طب] کمک پزشک
آکادمی - دارالعلوم ، دارالفنون ،
 انجمن علمی ، مدرسه متوسطه ، فرهنگستان ،
 دانشگاه ، آموزشگاه ، مدرسه ، سابقاً
 نام محلی بوده که اقلادون در آنجا
 تدریس علوم مختلف میکرد و اکنون به
 هر محلی که در آن فنون و علوم مختلف
 تدریس شود میگویند
آکادمیست - عضو فرهنگستان ، عضو
 انجمن دانش ، شاگرد دانشگاه ، مدیر
 دانشگاه یا فرهنگستان
آکادمیسن - عضو فرهنگستان ، عضو
 آکادمی ، مدیر یا شاگرد دانشگاه
آکادمیک - ادبی ، مربوط به انجمن
 دانش ، [بطور اسم] محصل دانشگاه ،
 شاگرد دارالفنون ، محصل کالج
آکادوس - نوعی انگل بنام (آکادوس)
آکازو - جوب مخصوصی که از درختان
 جنگلی واقع در آمریکا بدست می آید ،
 جوب این درخت مواج و برنگ سرخ
 است و در منابع نجاری بکار می رود
آکتور - مقلد ، هنر پیشه نما یا تماشاخانه
آکتوریش - بازیگر و هنر پیشه زن تئاتر
آکتیو - زندگی ، چابک ، فعال

بشکل نرم و لعل باقوت و اقسام آن
تشکیل مییابد گفته میشود

آلیاز - چندفلز بهم آمیخته شده بوسیله
عمل ذوب که برای مقاومت بیشتر
ساخته میشود ، همجوش ، همیشه

آمانوز - کسیکه کاری را بخاطر ذوق
شخصی انجام دهد ته برای استفاده کسی

که لفت بند آن و پروفیوئل ، است
آمولانس - بیمارستان بسیار ، اتومیلی

که با آن بیماران را به بیمارستان
میرسانند ، ماشن بیمارستان

آمپر - فر واحد جریان و اندازه گیری
مصرف برق ، واحد سنجش الکتروسیته

آمپر متر - فر - آمپر سنج
آمیول - شیشه سر بسته اینکه حاوی

داروهای مختلف است که بوسیله سرنگ
و سوزن به بیمار تزریق میشود

آمفی تئاتر - فر . محلی در تئاتر برای
تماشاچیان که صورت لاله‌ای ساخته شده

آمونیاک - **آمونیاک** - گازی است
بیرنگ و بی‌بو و فرار که در آب حل

میشود و از نشادر و آهک ساخته میشود ،
مایع آنرا در فارسی جوهر نشادر میگویند

آمونیتوم - نام فلزی که به علت
شبه بودن املاحش به سدیوم و پتاسیم

فرش میکنند از املاح آمونیاک باشد
آهیب - نوعی چانداز تک سلولی که

در آب و محل‌های مرطوب تولید میشود ،
یاخته آمیب عامل جذب و هضم و انجام

که عکسها و تمبرهای گوناگون در آن
نسب میکنند

آلبومین - سفیده تخم مرغ ، [در گیاه
شناسی] ماده مخصوصی که از دانه

ببینی از گیاهان گرفته میشود
آلبومین - یک نوع پروتئین کف‌دار

مواد گیاهی و حیوانی وجود دارد
آلبومینوریا - وجود آلبومین در ادرار

آلبومینه - دارای مواد آلبومینی
آلیتر ناتیبو - میناوب ، جریبان میناوب

الکتروسیته ، نوبه بنوبه ، چاره ، علاج
آلتو - و پولونی است که مختصری

از ویولون‌های معمولی بزرگتر است و
در ارکسترهای «باس» هم نواز می‌رود

آلترژی - حساسیت بدن نسبت بموامل
خارجی یا غذاها و بوها که بصورت

عوارض جلدی از قبیل کهیر و اگرما
پدید می‌آید

آلکالوئید - **آلکالوئید** - بکروهی از
مواد آلی که در گیاهان بخصوصی وجود

دارد گفته میشود که دارای اثر تسکین
دهنده و مخدر است مانند مرفین ، کدئین ،

دیونین ، کافئین و غیره
آلمانک - توپم ، سالنامه نجومی

آلمینیوم - فلز سفید رنگ و نازکی
که برای ساختن ظروف و آلات و ادوات

نکار می‌رود ، بفارسی آنرا روی و روح
هم میگویند

آلومین - به اکسید آلومینیوم که در طبیعت

و تلویزیون و بیسیم در محل های بلند
نصب میشود

آنتی اسپاسمودیک - ضد انقباض عضله
آنتی بیوتیک - مواد جدید الکشف
شد میکربی که از قارچها و باکتریها
گرفته میشود مانند پنی سیلین و آکرو-

مایسین ، آنتی بیوتیکهای جدیدتری نیز
بدست آمده مانند ترانسیکلین ها که بر ضد
مقدار بیشتری از باکتریها بکار میرود

آنتی پیرین - داروی مرقه ضد تب و درد
آنتی راشیتیس - داروی ضد نرمی-

استخوان ، ضد بیماری راشیتیس

آنتی فلورزسین - خیمبر ضد دودی
که در محل های شرب دیده و گرفته
و نیز در روی کودک و دمل حساد میشود

آنتیک - کهنه ، عتیق ، عتیقه ، هر
شیء قدیمی و باستانی که بدست بیاید

آنتیمون - جوهر قی ، نوعی فلز سفید
مشابله بآبی که در حال ترکیب با گوگرد

بدست میآید ، برای ساختن حروف
چاپخانه آفر با سرب مخلوط میکنند ، در

طب و داروسازی هم بکار میرود

آنزیم - فر ، ورم گلو ، تورم لوزتین
که بآلکه های سفید و چرکی وسر درد

و تب و استخوان درد درعمر است ، تشخیص
این بیماری با پزشک است لیکن برای

معالجه آن از پنی سیلین و نرغزه
و اد کلرات د پناس استفاده میکنند

آنزیم دو پو آنزیم - فر - این
بیماری در اثر اختلال غده تیروئید و

دهنده تنفس و دفع حرکت و تولید مثل
ساده است ، نوعی آمیب خطرناک نیز

هست که مولد بیماری اسهال خونی است
و در روده انسان رشد و نمو میکند

آمید - آمید ها با وسائل شیمیائی از
اسید ها بدست میآیند

آمیدون - فر ، نشاسته

آنا بولیشم - کیفیت ترکیب مواد غذایی
بعد از عضم در بدن

آنا تومی - تشریح ، کالبد شکافی

آنارژی - هرج و مرج ، بی سرو سامانی
آنارشیست - هرج و مرج خواه ، مفسد جو

آنارشیسم - طرفداری از هرج و مرج
و جنجال ، اصول هرج و مرج و جنجال

آناس - درختی است کوچک که داری
برگهای درازی بوده بامیوه آن کمپوت

و مریا و ترش دست میکنند ، این درخت
بیشتر در کشورهای اروپا و قسمتی از

آمریکا میرود

آنتراکت - فر ، فاصله بین دو پرده
در تئاتر ، فاصله بین دو قطعه کنسرت

برای رفع خستگی

آنیلینوئل - طبقه روشنفکر ، شخص
با هوش و فراست ، ذهنی ، ادراکی ، هوشی

آنیلینجس - فهم ، ادراک ، ارتباط
مخفی ، روابط کار آگاهی و اخبار مخفی

آنیلینجس پرویس - اداره آگاهی ،
کار آگاهی و پلیس مخفی انگلیس

آنزیم - فر - دکلهای جوی و آهنی
که برای تقویت امواج الکتریکی رادیو

[مجازاً] فرست . وقت
آؤت - انگلی . (در اصطلاح فوتبال)
 خارج شدن توپ از میدان فوتبال
آؤریل - ماه چهارم قمری ، اول بهار
آؤکا - فر . وکیل دادگستری
آویاتور - هوانورد ، خلبان
آؤؤرت - سرخ رنگ یا شریان بزرگ
 قلب که در طرف چپ قلب قرار دارد و
 خون را بوسیله شریانهای کوچک خود
 بشام بدن میرساند
آیروپلان - هواپیما ، طیاره

الف

آیرا - فر . نمایش همراه با شعر و
 آواز ، نمایشنامه ای که با شعر و موسیقی
 و نقش همراه است
آیرت - فر . ایرای کوچک (خدمه دار)
آیل - فر . شانه ، دوش - بالشتکی که
 خیاطها در زیر شانه کت برای هر جنسکی
 شانه ها میگذارند
آیلمی - فر . شیوع بیماری مسری
آینکا - فر . دانروی سدقی که از زنبق
 گیاهی که در آمریکا میروید میگیرند
آیبون - بو . اقیون ، تریاک
آیزر - فر . مایمی که برای بیهوش کردن
 بکار میبرند ، اثر . عنصر آسمانی ، در
 یونانی بمعنی هوا است و آسمان را هم
 باین نام مینامند ، بخار گرداگرد جو زمین
آئم - ذره ، کوچکترین ذره ، اتم از

عارض میشود . علامت صده آن تنگی نفس ،
 فشار خون و متورم شدن چشم و پای
 چشم و ضعف و اختلال جهاز هاضمه
 است . علت پیدایش این بیماری بیشتر در
 اثر مسمومیت از استعمال الکل
 یا مسمومیت از سرب است و گاهی هم
 در اثر وجود میکرب سفلیس در خون
 یا علل دیگر عارض میشود . در موقع
 حمله بیماری بمریض حالت خفقان و
 کبودی عارض میشود . بیمار باید از
 هر نوع خستگی و کوشش و بیداری
 زیاد اجتناب کند . از خوردن مشروبات
 الکلی و ادویه نیز خود داری کند .
 معالجه این بیماری بیشتر با (ید) و
 (نری بشرین) صورت میگردد ، اطبای
 قدیم بورانی علف گزنه را با ماست
 سفید میپداندند
آنسیکلوپدی - فر . دائرة المعارف
آنسیکلوپدیا - انگلی . فرهنگ اطلاعات
 عمومی ، دائرة المعارف
آنکارت - فر . برابر دز بازی قمار .
 نه برده نه باخته ، در فارسی بی پول ،
 پاکباخته
آنکوفیل - طرفدار انگلیس و سیاست
 انگلیس ، پرودا داب و عادات انگلیس
آنوری - عدم ترشح در ادرار
آنومی - بیماری کم خونی
آواریه - آواریه . فلسد ، ضایع ،
 خراب ، خراب شده ، خسارت دیده
آوانس - شاعیده ، بیعانه ، پیش بها ،

در خدمت افسر مافوق است و کارهای او را انجام میدهد و نیز بمنی حکم و دستور و فرمان هم میدهد

آرستینیک - سم الفلار ، مرگه موش ، [در طب] از املاح آرستینیک بعنوان تونیک آهن استفاده میشود و ترکیبات سمی آن فوق الماده مهلک و کشنده است
آرگستر - مجموع سازهای ذی وادی و مضرایی که با آنها قطعات موسیقی اجرا میشود ، مجموعه نوازندگان موسیقی
آرک - نوعی ساز شبیه پیانو که اغلب در کلیسا همراه با سرودهای مذهبی نواخته میشود

آرسمان - فر . کلرند ، آلت ، عضو ، طرفدار احزاب سیاسی ، [در طب] چهارپایان
آرسمان نیز - فر . سازمان داده ، متشکل
آرسمان نیز - فر . اندام ، پیکر ، کالبد ، کلیه اجزاء و اعضائی که بدن موجودی را تشکیل میدهد

آرسمان نوز - فر . ظرفی که با آن تنقیه میکنند ، تلمبه ای که با آن آبش می کنند
آرژنت (= نپتر و ژن) - فر . گاز بیرنگ و بی بو و بدون طعم که در ترکیبات عناصر چهار گانه به مقدار زیاد وجود دارد

آرژات - نمک اسید آرژیک
آرژیک اسید - جوهر شوره ، اسید آرژیک
ایسانس - فر . ماده معطر و فرا که از گیاهان و میوه حات و سیر بجات میگیرند
ایسپانیول - اسپانیا ، اسپانیائی

ذرات بسیار کوچک بنام پرتون و الکترون تشکیل شده ، الکترونها با سرعت بدور هسته مرکزی که مقداری پرتون بهم چسبیده میباشد در گردش است

آتمیک - اتمی ، مربوط باتم
آتومبوس - فر . اتومبیل ، اتومبیلی که دارای سندلیهای متعدد است و مسافران را در شهر بمناطق مختلف میرد
آتومیوگرافی - شرح حال بقلم خود نویسنده ، شرح حال نویسنده

آتوکار - اتومبیل ، اتوبوس
آتوماتیک (ماشین یا دستگاه) خودکار
آتومبیل - از وسائل نقلیه است که بوسیله موتور و مصرف جزین حرکت میکند و دارای انواع و اشکال مختلف است
آتوهماتروپی - تزریق خون از ناحیه به ناحیه دیگر بدن بیمار برای تصفیه خون (در بیشتر بیماریهای حادى مانند کبیر و اکرما)

آتیکت - فر . بر حسب ، علامت ، کاند چاب شده ایکه روی شیشه و اجناس مختلف برای معرفی آن کالا و مارک آن کارخانه می چسباند
ارانگونان - مکتوب میمون که قباغه و حر کاتش شبیه انسان است دستهای این میمون بسیار دراز است و از روی درختی بدوخت دیگر میچهد و با دستهای تاب میچورد و در روی درخت زندگی میکند
آردنانس - فر . گماشته ، سر بلای که

تدریس میشود . آمار نفوس ، آمار اقتصادی ، آمار بهداشتی ، آمار اخلاقی و سیاسی . بطور کلی قاعده جمع آوری این احصائیات از طریق شمارش و محاسبه و جمع کردن نتیجه آن بصورت اعداد بدست میآید که در دنیای امروز در تمام رشته های علمی و اجتماعی مورد استفاده است

اِسْتَاثَرَه - دوره ای که کارمند یا داوطلب کاری مشغول فرا گرفتن و آموختن طرز کار و خصوصیات آن اداره یا بنگانی است که میخواهد در آنجا کار کند . و معمولاً بدون دستمزد است . کار آموزی

اِسْتَاثِمُونِ - سفر . ایستگاه ، جایگاه ، مرکز

اِسْتَاثِمَپ - مهر ، مهری که بر روی کاغذ میزنند . بجمعه ای که داخل آن روغن استامپ قرار دارد و مهر را بر روی آن میزنند نیز استامپ میگویند

اِسْتَاثِدَارِد - قبول شده ، پذیرفته شده ، نمونه ، مقیاس ، قاعده ، اصل ، عیار یا میزان معمولی و قانونی که در کارخانه ها برای احضار تجارتی در نظر گرفته شده

اِسْتَاثِلُوژِی - فر . تشریح استخوان

اِسْتَاثِیپ - فر . دشت ، جلگه سرسبز

اِسْتَاثِیپ - انگلی . قدم ، گام ، دقت یا

اِسْتَاثِیپ - انگلی . ایست ، توقف ، فرمان ایست و توقف (در هر مورد)

اِسْتَاثِیوَسْکُوپ - گوشی پزشکی که برای معاینه قلب و ریه بیمار از آن استفاده میکنند

اِسْتِیپِر - تخم یا دانه های درمینی که نباتات بدون گل برای تولید مثل میرویاوند ، تخم سلولی گیاه

اِسْتِیپِر مَاتُوژُوئید - طفله نر ، این طفله در انسان بشكل یاخته بلند و درازی است که دارای سر و دم است و بطول ۲۰۰ میکرون میباشد

اِسْتِیسیال - مخصوص ، ویژه ، مختص

اِسْتِیسیالیتِه - مختص ، خصوصیت ، اختصاص ، [در شیمی] مدار هائی میگویند که ترکیب شده در کارخانه های داروسازی است و بطور سر بسته بصورت شربت ، قرص ، کپسول در شیشه ها یا جعبه های مخصوصی برای مصرف در دسترس بیماران قرار گرفته است

اِسپُورِت - انگلی . انواع ورزشهای سبک فلر اسپ سواری ، پیک نیک قایق سواری ، چوگان بازی ، پیاده روی در هوای آزاد

اِسپُورِت مَن - انگلی . شخص ورزشکار ، آدم جابک و درنگ ، شخص ورزشده در ورزشهای سبک

اِسپِریتِیسم - احضار ارواح ، فنون احضار ارواح و مسلک آشنایان این فن

اِسْتَاث - نمک اسید استیک

اِسْتَاثِیستیک - آمار ، احصائیه ، بردس و بدست آوردن اطلاعاتی از تعداد نفوس یا شهر یا یک مملکت . این علم اخیراً چند دسته بر تقسیم شده و در دانشگاه ها

سازی ، معماری و غیره ، [بلور کلی]

اسلوب سبک ، شیوه

اِسْكَادَر - فر . تعدادی از ناوهای

دریائی که زیر فرماندهی يك افسر
نیرو دریائی است

اِسْكَادَران - فر . اسواران ، سواره

نظام ها ، عده معینی از سواره نظام

اِسْكَالَت - استخوان بندی انسان و حیوان

اِسْكَوَرَت - دسته مشایط کنندگان ،

مشایطین ، همراهی ، مشایط ، عده از

سربازان مسلح که برای محافظت یا

تشریفات همراه سلاطین یا اشخاص بزرگه

حرکت میکنند

اِسْكَی - یکی از انواع ورزش که

عبارت از گردش و حرکت در روی

برف بوسیله دو چوب بلندی که باهمه

پیاپی بندند - این ورزش بیشتر در

محل های کوهستانی و دامنه تپه ها

که پوشیده از برف است عمل میشود و

با دو چوب بلندی که در دست

میکیرند حرکت و توقف این بازی را

کنترل میکنند و روی برف سر میخوردند

اِسْكَیتینگ - نوعی بازی ورزشی که

عبادت است از سر خوردن روی زمین

صاف و هموار بوسیله کفشهای چرخدار

و فلزی که گاه در يك پا و گاهی بر

هر دو پا میکنند و با سرعت حرکت می کنند

اِسْكَیتینگ وینگ - زمین بازی اسکیتینگ

اِسْمُوْکینگ - لباس رسمی ، لباس شب

اِسْتَرَاتُورِی - فر . علم لشکر کشی و

جنگه ، جمع آوری سپاه ، علم پیش بردن

و رهبری کردن سپاه در جنگه

اِسْتَرَاتُورِیک - فر . سوق الحیثی ،

مربوط به لشکر کشی و عملیات جنگی ،

مربوط به پیشرفت سپاه در جنگه

اِسْتَرِیْتُوْمِیسین - آتی بیوتیکی که

شد بسیاری از میکربهاست و بطور

کلی در بیماری سل از آن استفاده میشود

اِسْتِرْکِنین - سمی است کشنده و مهلك

که مقدار پنج سانت از آن باعث علاء

انسان میشود . استرکین آلکالوئیدی

است منطوقه از تخم درخت ، و و میگاه

یا کجوله ، که در هندوستان میروید

میکیرند . ماده سمی قلبی دیگری نیز

از این گیاه میکیرند که بروسین نام دارد

اِسْتِرْلینگ - انگلیز . مسكوك نقره

انگلیس یا لیره استرلینگ که واحد پول

انگلیس است و معادل با ۲۰ شیلینگ

و هر شیلینگ برابر ۱۲ سنت است

اِسْتِرِیکنال - یا سولفات دتیل که

از اسید استرکین گرفته میشود و همان

خواص استرکین را داراست

اِسْتِرِیل - فر . عقیم ، نازا . بی نمر

اِسْتِرِیلیزه - فر . شد عقوفی شده ،

بدون میکرب ، عاری از میکرب ، پاک ، تمیز

اِسْتُوْدِیُو - اطاق کار ، اطاق ضبط صدا ،

محل مخصوص فیلمبرداری (سینمایی)

اِسْتِیل - فر . شیوه و سبک در انواع

هنرها ، از قبیل نقاشی ، حکاکی ، مجسمه

نشینی، نوعی لباس یرنگه شکی که کت آن جلو باز و دنباله آن نسبتاً بلند است و بیشتر شلوار آن راه راه است
آسید - بو. ترشی، هر مایمی که ترش باشد - هر اسید دارای هیدروژن است و در برخورد با فلزات هیدروژن خود را از دست داده در روی فلز اثر گذاشته تولید نمک میکند

آسید اُزتیك . = اسید نیتریک

آسید آسیتیک - جوهر سرکه

آسید اوریک - اسیدی است که در

ادرار انسان و بیشتر حیوانات وجود دارد

این اسید از ترکیب اوره با اکسیژن

پوجود میآید

آسید بوریک - گردی است سفید و

کریستال که در آب چشمهها و در بعضی

از اراضی بدست میآید و بیشتر برای

شنشوی زخم و جراحات مصرف میشود

آسید سولفوریک - جوهر گوگرد،

اسیدی که در صنعت و طب بکار میرود و

بیشتر برای حل کردن فلزات و سوزاندن

و سوراخ کردن اشیاء بکار میرود

آسید سیتریک - جوهر لیمو، عنصری

که بصورت نمک سنگ است و دارای

رنگه سفید و متبلور و ترش مزه است

آسید فنیکی - جسمی است که از محلول

آن برای گند زدایی و شنشوی زخم

استفاده میکنند

آسید گمر بنیک - گاز بیرنگ و بو و

ترش مزه ای که در طب برای تقویت

جهاز هاضمه از آن استفاده میکنند

آسید کلریدریک - جوهر نمک،

گاز بیبو و بیرنگی که ترش و قابل

حل در آب است. اسید کلریدریک از

کلر و هیدروژن ترکیب میشود

آسید لاکتیک - کشک سیاه، قره -

قروت - این اسید از شیر بریده و ترش

شده گرفته میشود و بیشتر برای چاشنی

غذا و ترش کردن آش و غیره مصرف میشود

آسید نیتریک - همان اسید ازتیک

است که به «تیزاب» یا «جوهر شوره»

معروف است - تیزاب مایمی است برای

حک کردن فلزات (بجز انواع طلا)

که بطور کلی هر شبئی را میسوزاند و

سوراخ میکند، مخلوط تیزاب، اسید

کلریدریک را تیزاب سلطانی هم میگویند

که طلای زرد و سفید را حک میکند

اِسْتِمِیُون - فر. مسطوره، نمونه

کالا که برای نمایندگان و فروشندگان

هر کارخانه فرستاده میشود

اِسْتِل - فر. رتبه، پایه، نردبان

اِفِسْت - نوعی چاب که بوسیله قیل -

برداری مطالب یا تصاویر را بروی غلزی

بنام (زینک) بر میگرداند و آنرا با

ماشین افست چاپ میکنند

اِفَسْتِن - بو. گیاهی که گلهایش

شبه گل بابونه است. اطباء قدیم برای

امراض دهانه، سرخ، لقوه و بیماریهای

نمایشگاه مصنوعات ، عرضه ، نمایش
اکسید - ترکیب یکی از فلزات با
 اکسیژن . اجسام بسطی که با اکسیژن
 ترکیب شده باشند

اکسیداسیون - ترکیب کردن جسمی
 با اکسیژن ، حالت اکسیده شده جسمی
اکسید دوزنگ - گردی که در
 پمادهای سوزخیم بکار برود ، سفیدابروی
اکسید و گربین - گاز کشفه ای که
 از احتراق ناقص ذغال متصاعد میشود

اکسید کلسیوم - آهک ، سنگ آهک
 در کوره های مخصوص در ۱۰۰۰
 درجه می پزند و چون روی آن آب
 بریزند از هم پاشیده میشود و بخاری
 از آن بلند میشود ، در ساختن آهک
 سفته از آن استفاده میکنند

اکسیژن - یکی از پنج اجزاء قابل
 تنفس هوا که باعث حیات جانداران
 و نباتات است از ترکیب آن با هیدروژن
 آب بوجود می آید ، وجود اکسیژن
 علت اشتعال و احتراق میشود و بدون آن
 حیات و زندگی غیرممکن است

اکسیژناسیون - عمل ترکیب اکسیژن
 با هر جسمی و حالت ظاهری آن
اکسیژنه - اکسیژن دار ، اکسیژنی
اکونومی - فر . صرفه جویی ، اقتصاد
اکونومیست - فر . عالم علم اقتصاد
اکونومیست - فر . مقرون بصره ، باسرفه
اکمپ - دسته ای از افراد ، عده ای
 که باهم کاری را انجام دهند

کبد و بخصوص برای دفع کرم معده
 از آن استفاده میکردند ، در طب جدید
 هم از آن استفاده میشود

اکالیپتوس - درختی است معروف به
 ضد نوبه که برگهایش معطر و دارای
 خواصی است که میکروب را می کشد
 درخت آن همیشه سرسبز است و اطباء
 قدیم برای بیمارانی که تب نوبه داشتند
 تجویز میکردند در طب جدید هم از آن
 استفاده میشود

اکتبر - ماه دهم از سال مسیحی که
 برابر با مهر ماه میباشد

اکزما - **اکزما** - سودا ، بیماری
 جلدی که همراه با خارش زیاد است
 هنگام بروز طاولهای کوچک و قرمزی
 پدید میزند که از آنها مایعی ترشح
 میکند و در اثر خارش پوسته پوسته
 میشود علت پیدایش این بیماری نامزگیاری

بدن در مقابل عوامل محیطی یا حساسیت
 در برابر بعضی غذاها یا داروهاست که
 اختلالاتی در غدد بدن بوجود می آورند
 و باعث پیدایش این بیماری میشوند
 ضداد سبب زمینی یا آرد کتان و آرد
 جو در محل زخم مفید است و حتی -

المقهور باید در ابتدای بیماری بدانوا
 پرداخت زیرا هر چه مدت این بیماری
 بگذرد ممالجه آن دشوار تر است

اکتیوژنه - فر . بنمایش گذاشتن
 کالا ، توضیح ، شرح ، گزارش ، عرض
اکتیویسیون - فر . نمایشگاهنامه ،

تولید میشود و در طبیعت هم بعلت بر خورد
هوای سرد و گرم بوجود میآید که
بصورت رعد و برق ظهور میکند. بعضی
از اجسام مانند انواع چوبها و شیشهها
و پارچه ها نیروی الکتریسیته را از
خود رد نمیکنند که آنها را عایق برق
میکویند به فلزات و مایعات و موجودات
جاندار که برق را عبور میدهند هادی
برق می گویند

الِكْتْرِيسِيْن - مشخص برق و الکتریک
الِكْتْرِيك - برقی، منسوب به برق
الِكْل - مایمی که از تغذیر چوب یا
کشمش یا تفاله بعضی میوهها میگیرند که
بر دو قسم است - یکی الکلی که قابل
شرب نیست و آنرا بیشتر از چوب
میگیرند و مصرف طبی و صنعتی دارد و
آنرا الکلسنتی (یا متیلک) میگویند.
دیگری الکلی است که از کشش یا انگور
میگیرند، قابل شرب است و آنرا
الکل سفید یا عرق یا الکلی اتیلک
میگویند. از الکلهای ۹۰ درجه
برای تهیه تنطوره والرین و استریلینه
استفاده میشود

الِكْلَات - تغذیر الکل با ماده معطر
الِكْلُوئید - مراجعه شود به: آکالوئید
الِكْلِسِم - اعتیاد بشرب الکی،
عادت بخمر، بیماری زائیده الکل
الِكْلِيك - معناد بشربوات الکی،
الکل دار، الکی، دارای الکل
الْمُبَاد - یو. فواصل چهار ساله ای که

اِكْتْرِالید - ماده مترشحه گیاهی
اِكْتْرِما - مراجعه شود به: اکرما
اِكْتْرِال - فر، اشعاعی، کارت
الکترال به ورقه ای که برای رای دادن
میدهند گفته میشود

اِكْتْرِوَأَمَان - آهن ربای برقی
اِكْتْرِوُتْرابی - مداوای بیماری با برق
اِكْتْرِوُتْرابوئیک - ممالجه با برق
اِكْتْرِوُدینامیک - بحثی است در علم
فیزیک راجع به خواص و کیفیت برق
اِكْتْرِوُسْكُوْپ - برق یاب، برق آزما
اِكْتْرِوُكَلْبُ دِيُوْمِغْرافی - دستگاه
الکتریکی که اضمحانات عضله قلب را
نشان میدهد و در روی نواری ضبط میکند
اِكْتْرِوُكَلْبُ دِيُوْمِغْرَام - نواری که
اضمحانات عضله قلب در روی آن ثبت میشود
اِكْتْرِوُعَامْمِيْت - آهنی که در اثر
جریان برق حالت مغناطیسی پیدایش کند
اِكْتْرِوُمِتْر - برق سنج، دستگاهی
است برای سنجش میزان نیروی الکتریسیته
اِكْتْرِوُمُوْتُوْر - موتور مولد برق،
موتور برقی، دستگاهی که نیروی برق
را ب نیروی مکانیکی تبدیل می کند، برقذا
اِكْتْرِوُن - درانی که بدور هسته اتمی
در جریان و حرکت هستند، الکترونها
دارای الکتریک منفی هستند
اِكْتْرِيسِيْتَه - نیروی برق، قوه الکتریک
که بر دو قسم مثبت و منفی میباشد الکتریک
در نتیجه اصطکاک و برخورد دو جسم

آنترسان - فر. جانب توجه ، مفید ، قابل استفاده ، تماشایی ، سرگرم کننده

آنترن - فر. زمین پزشکی ، دانشجوی طبی که برای کار آموزی زیر دست دکتر ورزیده‌ای کار میکند . محصل مدرسه شبانه روزی .

آنترناسیونال - فر. جهانی ، بین‌المللی ، انجمن بین‌المللی کارگران

آنترناسیونالیست - طرفدار اصول بین‌المللی ، طرفدار سازمان بین‌المللی

آنترناسیونالیسم احساسات بین‌المللی ، سازمان بین‌المللی ، مسلک اتحاد بین‌المللی ، سازمان اتحاد جهانی

آنتریک - فر. تحریک ، دسیسه ، فتنه جوئی ، تحریک و دسیسه کردن

آنتمیم - فر. باطنی ، سمی ، قلبی

آنتمیون - فلزی است سفید که برای ساختن حروف چاپخانه سرب میزنند

آنتمیمیته - سمییت ، نزدیکی ، خلوص

آنڈیکس - دفتر فهرست ، راهنما ، نماینده ، انگشت سبابه ، زبانه ترازو

آنڈیکاتور - نماینده ، دفتر نماینده ، دفتر مشخص کننده نامه‌های رسیده ، دفتری که خلاصه نامه در آن نوشته میشود ، مقیاس ، اندازه ، فشار سنخ

آنژری - فر. نیرو ، قدرت ، قوه ، زور ، خاصیت ، تأثیر ، شہامت ، فعالیت

آنژریٹ - فر. نیرومند ، توانا ، فعال

آنژکسیون - فر. تزریق آمپول

در یونان قدیم برای بازی المپیک قائل شده بودند

المپیک - یو. انواع بازیهای ورزشی که چهارسال یکبار در یونان قدیم بعنوان تفریح انجام میشد . درس‌های اخیر هم در دنیا متداول شده که هر بار بازی المپیک را در یکی از کشورهای جهان اجرا میکنند و همه گروه از ورزشکاران از تمام نقاط جهان در آن شرکت می‌کنند

امپراطریس - ملکه ، زن امپراتور

امپراطور - در روم قدیم سرداران بزرگ لقب امپراطور میدادند - بعد از آن لقب و عنوانی شد برای سلاطین و فرمانروایان بزرگ جهان

امپریال - سلطنتی ، شاهنشاهی ، امپراطوری ، مربوط به سلطان یا شاه

امپریالیست - طرفدار امپراطوری و سلطنت ، طرفدار حکومت شاهنشاهی

امپریالیسم - طرفداری از حکومت سلطنت ، طرز حکومت امپراطوری ، استعمار طلبی ، سیاستی که مرامش استعمار طلبی و تسلط بر کشورهای ضعیف و ثروتمند است

امپتین - ماده‌ای برنگه قهوه که از ریشه‌ای پیکا بدست می‌آید تلخ و زود حل است

امپت - فر. خاکبزه ، نیمرو ، نیمروی تخم مرغ و گوجه فرنگی

امونیاک - مراجعه شود به : آمونیاک

انتراکت - مراجعه شود به : انتراکت

اوت - انگلی . مراجعه شود به : آوت
اودوگن - فر . ماده مطری که از
 حل کردن روغنهای اتردار در الکل
 بدست میآید

اوران - اکسید اورانیوم
اورانوس - یو . رب النوع آسمان
 نام یکی از سیارات که ۸۴ سال یکبار
 دور زمین میگردد و ۷۴ برابر از زمین
 بزرگتر است

اورانیوم - فلزی است بسیار قیمتی و
 کمپاب که بعلت تشعشعات رادیو اکتیو
 آن که از سایر فلزات زیادتر است
 مورد استفاده و مطالعه در آزمایشگاههای
 اتمی قرار میگیرد . این فلز بیشتر از

معدن سرب بدست میآید
اوهون - هورمون . موادی که از
 غدد مترشحہ اعضاء تناسلی یا سایر اعضا
 در بدن ترشح میکنند

اوریمی - نوعی بیماری که ناشی از
 نارسائی کلیه و ازدیاد نمک خون است
اوریه - جوهر پیشاب ، جوهر ادرار ،
 مادهایکه از اکسیژن و ازت و هیدروژن
 و کربن تشکیل شده و در ادرار انسان
 و بعضی از حیوانات وجود دارد . این
 ماده بوسیله کبد در بدن ساخته میشود
 بوسیله بندهای کلیه به کلیه میریزد
 و دفع میشود مقدار اوره خون انسان
 اگر از ۲۰ تا ۴۰ سانتی گرم تجاوز
 کند به بیماری اورمی مبتلا میشود .

در رگه یا زیر پوست بوسیله سرنگ
انس - انگلی . در اوزان انگلیسی هر
 ۱۶ درم برابر است با یک انس ،
 و هر ۱۶ انس ، برابر با یک پوند .

در فرانسه یک شانزدهم لیور و وزنی
 است برابر با ۳۰ گرم

انسترومان - اسباب ، ابزار ، آلت ،
 نوشته [در موسیقی] آهنکی برای ساز
انستیتو - فر . بنگاه ، انجمن ،
 شورای ، انجمن علمی ، مؤسسات علمی
انولین - ماده تنظیم کننده قند در
 بدن ، دارویی که برای تنظیم قند بدن
 ساخته شده

انقرهیه - پرستار ، پرستار بیمارستان
 که برای کمک به بیماران و معاونت
 پزشک در امور جراحی و کارهای دیگر
 در بیمارستان کار میکنند

انفلوانزا - فر . نوعی گریپ و زکام
 و اگر فصلی که بعلت اختلاف هوای
 سرد و گرم عارض میشود در فارسی باین
 بیماری «دمشتمه» میگویند عوارض این
 بیماری عبارت است از تب ، سردرد ،
 عطسه ، سرفه شدید ، درد پهلو ، خفقان
 قلب و استخوان درد و خستگی اعضاء
 که بیمار از شدت ناراحتی تا بدتی
 نمیتواند حرکت کند

انسیون - انگلی . هم آهنکی و هم
 کوکی سازهها ، شاخص کوچک و هم آهنکی
 اوت - ماه هشتم از سال مسیحی

ایده ئولوژی - بحث تصورات و خیالیاتی ، علم افکار و معانی ، مسلک اصالت تصور

ایده ئولوژیک - آدم خیالیاتی ، کسیکه پیرمسلک اصالت تصورات

ایده ئولوژیک - متخصص دلائل نظری ، عالم علم نظری ، آدم خیالیاتی

ایزوتوپ - اجسام همشکل که وزن اتمی آنها با هم متفاوت است

ایزولات - مجزا کردن ، منفرد کردن ، عمل تجزیه ، باعایق پوشاندن

ایزوتونیک - هم سدا ، یک سدا ، [در شیمی] دو محلول یا مایع هم وزن یا هم غلظت

اینچ - انگلی - در معیاس طول انگلیسی هر ۱۲ اینچ برابر است با یک فوت و هر سه فوت برابر با یک یارد است اندازه اینچ طول سانتیمتر برابر است با ۲۵۴ سانتیمتر

ب

بابانول - فر . پیر مردی که دارای ریش سفید بلند و جامه سرخ رنگ بلندی است که در شب تولد مسیح (شب کریسمس) برای کودکان انواع اسباب بازی و شیرینی جات می آورد

باتری - باطری - حبه تولید برق که برای روشن کردن و استانه بدن در انواع اتومبیل قرار دارد ، دارای نیروی

اوتزیون - نوعی بیماری که مقصد بناگوش متورم میشود و آماس میکند - هر گاه در کودکان نا بالغ دیرتر بمعالجه این بیماری بپردازند باعث قطع نسل میشود

اوتز امیگر و سکیم - نوعی میکرو بسپ ریز بین که بوسیله نور الکترونیک میکرو بیهای دیده شدنی رامی بینند

اوتیما توئم - اتمام حجت ، آخرین شرط ، پیشنهاد آخری که کشوری بکشور دیگر در مواقع جنگ میدهد

اوتس - رجوع شود به : انس **اوتیفورم** - لباس متحد الشکل و رسمی **اوتیوزیستیه** - دانشگاه ، کالج ، دارالفنون ، مدرسه عالی ، دانشکده

اوول - در انسان صورت سلولی است دایره شکل که ترشح زهدان است و با اسپرما توریوئید ترکیب شده تبدیل به جنین میشود

ایدروژن - رجوع شود به هیدروژن **ایده** - فر . خیال ، فکر ، تصور ، رای ، عقیده ، اندیشه ، نیت

ایده آل - فر . کمال - مطلوب ، منتهای آرزو - درجه کمال در قوه تخیل

ایده آلیست - فر . طرفدار سبک ایده آلیسم - شخصی ایده آلیسم ، طالب ایده آل ، معتقد به خیال و تصور ، منکر وجود خارجی اشیا **ایده آلیسم** - فلسفه تفکر ، معنویت ، اصالت تصور ، عقیده گروهی که معتقدند اکثر اجسام زائیده خیال و تصور ماست

باسن - لکن ، طشت ، لکن خاصه
باسیل - میکرب ، نوعی میکرب ذره
 بینی تک سلولی که انواع مختلف دارد.
باسیل فنج - میکرب سل که توسط
 دکتر کخ داشمند و شیمیت آلمانی
 کشف شد

باك - مخزن بنزین اتومبیل ، لاوك
باكارا - بازی ورق معروف بهشت ونه
باكتري - میکربهای گیاهی ، گروه
 زیادی از موجودات ذره بینی تک یاخته
 گیاهی که اشکال مختلفی دارند ، میکروب
 کشفنده باکتري و میکرب

باكتريولوژی - میکرب شناسی ،
 آشنائی به علم باکتري ، رشته مباحث
 باکتريها

باكتريولوژیست - میکرب شناس ،
 دکتر یا محصل در علم میکرب شناسی
بال - فر - مجلس رقص ، سالن رقص
بال - انگلیز - توپ ، گوی ، گلوله

بالانس - فر ، ترازو ، میزان ، موازنه
 [در تجارت] معادله و موازنه بدهی و
 بستنکاری [در ورزش] متبادل نگاهداشتن
 بدن در حالت های مختلف

بال - رجوع شود به بالن
بالایکا - روس - کینتار روسی

بالیت - رقص تفسیری ، نوعی رقص که
 همراه با موزیک و حرکاتی است که
 تفسیر کننده و مبین حالت یا موضوعی

مثبت و منفی است که ۱۲ ولت برق دارد
باتون - چوبدستی ، عصای کوتاه
 ولاستیکی که پاسبانان برای استفاده در
 مواقع هرج و مرج و نزاع بکمر میزنند
باتیست - باتیست نوعی پارچه نخی و نرم
باز - میخانه و محلی که در آنجا بطور
 ایستاده خوراك و نوشابه میخورند

بازفیکس - میله افقی شکلی که بر دو
 میله عمودی سوار است و در روی آن
 حرکات ورزشی از قبیل چرخیدن روی
 دست و پا و پرش و ترمش انجام میدهند.
بارومتر - فشار سنج ، دستگاهی که
 مقدار فشار هرنیروی را ضبط میکند

بارومتر - میزان الهوا ، هوا سنج
بارون - يك از لقبهای اشرافی که خاص
 نجیب زادگان اروپا بوده است

باريوم - فلزی نقره رنگ که در ۸۵۰
 درجه حرارت ذوب میشود ، املاحش
 در صنعت و طب بکار میرود

بازالت - مرمر سیاه ، سنگ محك
باشیل - فر ، حصار ، دژ ، زندان ،
 بنائی که برج و بارو داشته باشد - نام
 زندان معروف فرانسه واقع در پاریس
 که در انقلاب فرانسه بدست مردم و
 جنگجویان ویران شد.

باشیون - فر - برج و بارو ، بنای
 داخل حصار ، برج یا حصار دو پهلو
باشکول - قیان یا ترازوی بزرگ
 برای وزن کردن اشیاء خیلی بزرگ.

بالن - **بالون** - بادکنک، کشتی هوایی، کبسه ای بشکل بادکنک کروی شکل که بوسیله هیدروژن و گاز های سبک آنرا با آسمان میفرستند و هنگام بالا رفتن کبسه های شنی که داخل آن است به بیرون پرتاب کرده و هنگام پائین آمدن مقدار هیدروژن آنرا کم میکنند، بالن را در سال ۱۷۸۳ برادران منگولفیه اختراع کردند

بالیستیک - چیزهاییکه مربوط با اختراعات و صنایعی است که با آسمان میرود از قبیل، فشفتیه، توپ، موشک انواع هواپیما و غیره

بالقبو - خیزدان، نی هندی، نوعی نی خوش رنگه دارای ساقه های بلند و راست و مغز دار که با آن عسا و چوبدستی و نیزه دست میکنند از مغز آن شیره ای بنام «تباشیر» میگیرند

بالجوز - نوعی ساز زهدار شبیه گیتار کوچک که با زخمه آنرا مینوازند

بالند - نوار، بند، نواد زخم پیچی، دسته، گروه، زمین یا علامتی که طول آن بزرگتر از عرضش باشد

بالنداژ - سرچسب، برچسب، نوار باریک، کتیبه باریک، کاغذ باریک و نازک بشکل نوار که بعنوان مالیات دولت بر سر بطری نوشابه یا چیزهای دیگر میچسباند

بالند عاشتر - انگلی، رئیس موزیک،

باشد، لباس این رقص خیلی کوتاه و دامن آن تور دوری شده است، هنگام رقص بیشتر با سر پنجه پا راه میروند و هم آهنگی زیادی بین موزیک و رقص است

بالرین - زنی که رقص بالت میکند، رقاصه، رقاصه بالت

بالشویسم - مسک اشتراکی بالشویکها

بالشویک - طرفدار مرام اشتراکی، پیرو بالشویسم یا مرام اشتراکی

بالکن - **بالکنی** - ایوان جلوصارت، مهنایی، بالاخانه، ایوان

بال ماسکه - فر، مجلس رقص که مهمانها هر یک با لباس انتخابی مخصوص در آن وارد میشوند و اکثر دارای نقاب هستند

بالن - **بال** - نهنکه، ماهی بزرگ و عظیم الجثه که از پستانداران دریاست، طول بدن این حیوان تا سی و دو متر و وزن آن گاهی تا به چهل تن میرسد، بالن برای تنفس روی آن میآید و بوسیله سوراخی که در روی سرش وجود دارد نفس میکشد و بعلت چربی زیادی که در بدن این حیوان است او را شکار میکنند و از روغن آن استفاده های مختلف میکنند - بچه این حیوان هنگام تولد از سه تا پنج متر طول دارد و در اقیانوس ها هر قدردم از مادر دور بیفتند هنگام شیر خوردن خود را بمادر میسازند و از پستان او که شیر فوران دارد میخورند

رتیس اركستر ، رهبر اركستر

بانك - سرافخانه شخصی یا دولتی که مردم پولهای خود را بطور امانت بان میسپارند و بوسیله چك هر مقدار پول از موجودی خود که حواله بدهند بانك بحامل چك میبردازد . بانك علاوه بر افتتاح حساب سفته و بروات مردم را وصول میکند و با شرایط مخصوصی وام باشخاص میدهد و ربح آنرا میگیرد - یکنوع بازی ورق و همچنین موجودی پولی که روی آن بازی میشود

بانگرتوت - ورزش سنگینی ، نشعهد ، تحلف
بانکیه - فر . **بانکر** - انگلی . سراف ، بانکدار ، متخصص امور بانك
بانای - انگلی . خدا حافظی (مخصوص کودکان تازه زبان) ، خدا حافظی که با تکان دادن دست همراه است و مخفف گود ای است که یعنی خدا حافظی در زبان انگلیسی است
بانکوت - فر . توقف در دوستی ، تحریم ، تهدید بمرگ و قطع رابطه ، ترد کردن از جامعه

بئانیك - گیاه شناسی ، مربوط بگیاه شناسی ، مربوط بعلم گیاهشناسی
بئانیست - گیاه شناس ، آشنا بعلم گیاه شناسی و خواص گیاهان
بئانی - **بئوتانی** ، گیاه شناسی ، کتاب گیاه شناسی ، علم گیاه شناسی
بئتن - **بئتون** - فر . شفته ساروج ،

مخلوط ماسه و سیمان که در پی دیزی صادرات پاپل ها بکار میرود
بئتون آرمه - فر . نوعی بتون که در آن میله های آهنی برای استحکام قرار داده باشند

بئرائدی - انگلی . عرق ، نوعی مشروب انگلیسی ، ودکای انگلیسی
بئرائگازون - تخت روان ، نوعی تخت که بیماران و مسدومین را با آن حرکت میدهند

بئراؤو - فر یاد آفرین و مرحبا ، احسن
بئروس - **بئروس** - ماهوت پاك كن ، در زبان فارسی بیشتر بماهوت پاك كن سر میگویند

بئرش - **بئورش** - نوعی سوپ همراه با گوشت و برگه کلم و چیزهای دیگر
بئرئیان - الماس شفاف و درخشان ، الماس بی رنگه و درشتی که تراش بیشتری دیده باشد و از الماس گر بها تراست [جلود کلی] درخشان ، براق ، شفاف
بئرمور - **بئرم** ، (مایمی است سنگین برنگه سرخ تیره و بوی تند که خاصیتش شبیه ید و کلر است) هرگاه با جسم مفرد دیگر ترکیب شود یان برمور میگویند . مانند ترکیب (برم و پتاسیم) - برموردارزان - ترکیب برم و نقره است که بیشتر در عکاسی و ظهور عکس بکار میرود - برمور دو پتاسیم در طب برای بیماری صبی تجویز

میشود بر موردوسدیم - مصرف طبی دارد و خاصیت آن شبیه بر موردو - پناسیم است

فِرْزُز - فلزی است مرکب از مس و روی که ۸۰ درصد آن مس است و بیشتر در مجسمه سازی و قالب گیری و ساختن بعضی از آلات و ادوات بکار میرود

فِرْزَنَس - نایچه ، نایزه ، قصبه الریه **فِرْزَنَسِ اَمْرَاقِی** - عکسبرداری از برتنش ها و نایچه ها

فِرْزَنَسِیت - ورم نایچه ، ورم ریه که همراه با سرفه های شدید و دردناک است و با اخراج اخلاط و گاهی هم خون بروز میکند - نوعی از آنرا که در زمستان در اثر سرما خوردگی بوجود میآید برنسیت حاد میگویند ، و نوع کهنه آن برنسیت مزمن میگویند

فِرْوَدَرِی - قلابدزی ، گلدوزی **فِرْوَسِن** - نوعی آلکالوئید سمی و کریستال که تلخ مزه و بیرنگ است و مصرف طبی و داروئی دارد

فِرِه - فر - کلاه بره ، کلاه بی لبه **فِرِی** - فِرِی - نوعی بیماری که از کمبود ویتامین عارض میشود و علامت آن لاغرزی عضلات ، اختلال معارف و نامنظم بودن قلب است

فِرِی لیوم - نوعی فلز که سبک تر از آلومینیوم میباشد و چون آنرا با

مس ترکیب کنند فلز بسیار سختی بدست میآید و هرگاه آنرا با فولاد ترکیب کنند آلیاژی بدست میآید که هیچوجه خاصیت ارتجاعی خود را از دست نمیدهد **فِسْکِتَبَال** - نوعی بازی دسته جمعی شبیه فوتبال که در این بازی توپ را با دست رد و بدل میکنند تا نزدیک توپیکه بر میله گردی بسته شده برسانند و داخل آن تور بیاندازند - بازیکنان بسکتبال بدو دسته پنج نفری تقسیم میشوند و در میانه بازی ۱۰ دقیقه اتر اکت دارند

فِلَازِنه - سنگ معدنی فلز روی **فِلَو** - انگلی ، آبی ، رنگ آبی ، نیلی **فِلَو فِلَازِنه** - انگلی ، آبی سیاه (بیشتر بر مرکب میگویند)

فِلَوْت - نوعی بازی ورق شبیه دامی **فِلَوژ** - فِلِیز - پیراهن کمردار ، پیراهنی که بیشتر در کار میپوشند

فِلَوْف - توپ و تشر ، توپ تو خالی ، گنثار تهدید آمیزی که از روی سیاست و از میدان در کردن حریف باشد - در بازی پوکر هم به همین معنی میآید **فِلَوک** - توده ، دسته - [در اصطلاح] چند مملکت هم پیمان و متحده دارای یک مرام و هدف باشند

فِلَوک فِلَان - شش ساختمان ، رنده فلزی که تپه آن در شیب پائین قرار دارد **فِلَوک سیستم** - مانع روی خط آهن ،

مانی که در هر دوسر خط قرار گرفته و ترن قادر نخواهد بود از آن عبور کند مگر آنکه با آن راه را باز کنند **بَلُوَرِه** - محاصره کردن ، سد کردن ، بستن ، ترمز کردن ، نگاهداشتن

بَلُوَرَنَد - آدم موبور ، موی بود یا خرما می **بَلِیارد** - بلیارد - نوعی بازی بوسیله گوی های رنگی که در روی میزی قرار دارد که گوشه هایش سوراخ است و با چوب بلند چوگان مانند گویها را بداخل سوراخ میرانند

بِلِت - قلمه کافز چاپ شده ای برای ورود در اتوبوس یا تئاتر و غیره

بُجَب - نوعی آلت استوانه شکل که داخل آن مواد منفجره قرار دارد و آنرا بوسیله هواپیما از ارتفاع زیاد بر روی شهرها و هدفهای نظامی می ریزند که بمجرد برخورد با زمین منفجر میشود **بُصباران** - **بُصبار دمان** - پرتاب کردن بلب بر روی هدف

بُجَب افکن - هواپیما جنگی که بلب ها را در نواحی هدفهای دشمن می ریزد

بَنان - موز ، میوه درخت موز **بَنزوات** - نمک اسید بنزویک

بَنزولین - نوعی سمخ که از یکتووع درخت که در جاوه میروید میگیرند

بَنزین - ماهی است قابل اشتعال با بوی تند و مخصوص که از تقطیر نفت خام میگیرند . برای سوخت ماشینها

و موتورها استفاده میشود . نوع تصفیه شده آنرا بنزین سفید میگویند که بیشتر برای سوخت هواپیما و برای پاک کردن و لکه گیری لباس بکار می رود

بُوآ - اژدهمار ، مار بزرگ و بدون زهر امریکای جنوبی که طولش به پنج متر میرسد برای شکار کردن دم خود را بدخشان تنومند می پیچد و در راه میخوابد بر حیوانات هر چند هم بزرگ باشند حمله میکند و بدور کمرشان می پیچد و استخوانهاشانرا خورد میکند و می بلند

دهان این حیوان بقدری بازمیشود که شکار خود را در ستمی بلند و سپس بدور درخت می پیچد و حیوان را داخل مده خود خورد میکند بعد از بلع یک هفته بخواب می رود

بوآر - الیگاتور لاستیکی ، وسیله تنقیه لاستیکی که دارای سر باریکی از جنس کائوچو است اول با فشار هوای آنرا خارج میکنند بعد مایع تنقیه را در آن می کشند و بهین نحو تنقیه می کنند

بوپین - ماسوره ، قرقره ، قرقره سیم پیچی شده که جریان برق را زیاد میکند

بودجه - فر . صورت درآمد ماهانه یا سالیانه دولت ، کلیه محل های درآمد

و هزینه بشگاه یا اداره ای **بورات** - ملح اسید بوریک

بوراکس - بوره ، تنکار ، ترکیب اسید بوریک و سود که مصرف طبی و صنعتی دارد

بوژژو آ - مشول شهر نشین ، ارباب
بوژژو آزی - فر - سرمایه دار ،
طبقه سرمایه دار ، گروهی که درآمد
های دائمی داشته باشند مانند مالکین و
رہا خواران

بوژس - محل خرید و فروش اوراق
بہادار ، محل اجتماع تجار و معامله گران
بوریک آسید - اسید بوریک محلولیکه
بیشتر برای شستشوی چشم بکار میرود
بوش - دہانہ ، دہنہ ، دہان

بوہ - محلی برای خوردن و نوشیدن
مشروبات و اغذیہ در باشکاه ها یا تماشائے
خانہها و ایستگاہهای راه آهن ، قسہای
کہ نظر و فولاد منفرہ دارد آن جای دهند

بوٹس - بازی شستنی ، مشت بازی ،
یکنوع مسابقہ بین المللی کہ بین دونفر
ہم وزن در محل مخصوصی کہ آنرا
رینگ میگویند اجرا میشود . جریان

بازی از اینقرار است کہ با سوت داور
دو بازیکن با دو دست خود کہ در
دستکش های بزرگ و مخصوص این
بازی است شروع بہشت زنی میکنند

و ہر وقت یکی از طرفین بازی بزمن
افتاد داور سابقہ تا شمارہ دہ میشود
اگر در اینصورت از جا بلند نشود ہوش
نیامد آن بازیکن ہ ناک اوت ، و بازندہ
است و در سورتیکہ از جای بلندشد و
ببازی ادامہ داد در سہ روند کہ سہ قسمت
است این جریان تکرار میشود تا یکی از

آنها برندہ شود

بوٹسور - مشت زن ، مشت باز

بوٹسیت - سنگ معدنی آلومینوم

بوٹوار - فر . میدان یا خیابانی کہ

مشجر و دارای گل و گیاه و درخت

باشد ، محل تفرج و گردش ، تفریحگاہ

بوو آر - فر . خشک کن (مبہر تحریر) ،

کافد آب خشک کن ، جوہر خشک کن

بیسکویت - نان سوخاری - نان

بیسکویت ، نوعی نان شیرینی خشک و سبک

بیسموت - عنصر فلزی سفید خاکستری

کہ با سانی میشود ، آلایز سری بیسموت

ہنگامیکہ سخت میشود بزرگتر شدہ و

بیشتر جهت حر و فجا پخانہ استفادہ میشود

بیسیکلت - انگلیز . دو چرخہ (پای)

بیفتیک - خودک از گوشت راستہ گو سالہ

یا گاو کہ آنرا قلمہ قلمہ کردہ در روغن

داغ سرخ میکنند

بیکرینات دوسود = جوش شیرین

بیان - سورتیکہ بانکہا و مؤسسات در

آخر سال برای تر از موجودی ازداد و

سند و بدو بستانکار خود تہیہ و تعیین میکنند

بیلیون - ہزار میلیون ، یک میلیارد

بیویسی - آزمایش علمی در روی

عضو جدا شدہ از بدن موجود زندہ

بیوشیمی - تغییرات شیمیائی کہ در

بدن یک موجود زندہ صورت میگردد

بیوفیزیک - مطالعہ در بارہ خواص

فیزیکی قسمت های مختلف بدن موجودات

غده در قی جاداشته و هو مومون خاصی از آن ترشح میکند
پاراتیفوئید - شبه خصبه ، نوعی تب روده ای که شدت و مدت آن از بیماری خصبه کمتر و سبکتر است
پارا زوآ - دسته کوچکی از موجودات چند سلولی که فاقد اعصاب و حفره های شکمی بوده و اسفنج می سازند
پارازیت - انگل ، طفیلی ، مفت خور ، مزاحم ، موجود زنده اینکه تمام یا قسمتی از عمر خود را با تنذیه از موجود دیگری میگذراند
پارازیتولوژی - انگل شناسی ، علم انگل شناسی و طریقه مداوای آن
پاراسمپاتیك - بخشی از سیستم ضعیف خودکار که از بعضی از اعصاب جمجمه ای و اعصاب خارجی ایجاد میشود ، و بآن سلسله اعصاب پاراسمپاتیك میگویند
پاراشوت - چتر نجات ، چتری که در مواقع خطر خلبان با آن بر زمین میآید
پارافین - امضاء مختصر ، خطی که در زیر صورت حساب میکشند ، خطهای امضاء
پارافین - از روغنهای شفاف که از تصفیه نفت بدست میآید و مصرف طبّی دارد
پاراشگراف - جزء ، جزوه ، قتره ، بند ، باب ، قلمه یا فصلی از کتاب
پارالل موازی ، خط موازی ، [مجاناً]
 شبیه ، ظنیر ، دو جوب موازی که برای ژیمناستیک از آن استفاده میکنند

زنده و تغییرات حاصله در آن
بیوشگرافی - نویسنده شرح حال ، کسیکه تخمیس در نوشتن شرح احوال و تاریخ زندگی دیگران را دارد
بیوشگرافی - شرح حال ، ترجمه احوال ، شرح زندگانی و سوانح و اتفاقات آن
بیولوژی - زیست شناسی ، علمی که در مورد موجودات زنده و ساختمان بدنی آنها بحث میکند
بیولوژی جانوری - علم شناخت زندگی جانوران و ساختمان بدن آنها
بیولوژی گیاهی - علم شناخت گیاهان
بیولوژیک - زیست شناسی ، علم الحیات ، مربوط به بیولوژی و زیست شناسی

پ

پاپ - پدر ، پدر روحانی ، پیشوای روحانی مذهب کاتولیک واقع در روم
پاپا - پدر ، پاپا
پاپاورین - یکی از آلکالوئیدهای ترپاک
پاپیرئوس - نوعی نی که در قدیم از آن چیزی شبیه بگافه درست میکردند
پاپیون - نوعی کراوات که میان آن گره دارد و طرفین آن شبیه پروانه است
پاتولوژی - آسیب شناسی ، درد شناسی
پاراتیروئید - دو زوج غده کوچک از غده مترشحه داخلی که در سطح خلفی

روما ششم برخاست و با هر گونه شعر شخصی مخالفت کرد. این سبکها در ادبیات فارسی تقریباً با صنعت ترصیع میتوان تقلیب داد که هر کلمه ای را با دقت مثل گوهری بجای خود نشانند.

پاروژ - حرف، سخن، اصطلاحی در بازی بوکر که بازیکن اختیار حرف و سرفوش بازی را بطرف مقابل میدهد [در اصطلاح بازی بوکر] خارج شدن از بازی. [در اصطلاح فوتبال] توپ را در اختیار بازیکنان دسته خود قرار دادن، گذشتن، از پهلوی کسی رد شدن، معبر، محل عبور، جواز، پروانه، گذرنامه، حمله، ضربت **پاساژ** - فر. گذرگاه، محل عبور، اجازه عبور، دالان، راهرو و پوشیده، تیمچه، ساختمان بلند یک یا چند طبقه که محوطه ای برای عبور داشته باشد

پاستوریزت - گذرنامه، تذکره خروج **پاستوریزاسیون** - فر. عمل جوشاندن و خالی از میکرب کردن شیر و بعضی از مایعات مطابق اصول بهداشتی و علمی که پاستور تعیین کرده **پاستوریزه** - جوشاندن و تصفیه کردن شیر و لبنیات از میکرب مطابق اصول بهداشتی و علمی پاستور. عمل پاستوریزه بدین طریق است، شیر را با دستگاه های مخصوص ۶۰ درجه حرارت میدهند

پارالیزی - فلج، سکتة ناقص، رمعه **پاراوان** - دیواره ای که با تخته و پارچه درست میکنند که با آن قسمتی از اطاق یا دکان را جدا میکنند، بیشتر در خیاطخانه ها برای آزمایش و پرو لباس از آن استفاده میشود

پارتی - حزب، فرقه، بخش، دسته، مهمانی، شایفت، مجلس رقص و موزیک **پارتیزان** - طرفدار، حامی، هوا، خواه، سر باز غیر نظامی، سر باز چریک **پارڈسو** - فر. لباسیکه در روی لباسهای دیگر میپوشند، لباس رو

پارڈن - فر. عفو، بخشش، عذر خواهی، طلب بخشش، بیعتبند، عذر میخواهم **پارڈک** - باغ بزرگ پر درخت، گردشگاه، - آنگاه اتومبیل - **پارڈ کردن** (طریقه) نگاه داشتن اتومبیل در پارکینگ یا خیابان، در توقفگاه نگاه داشتن

پارکینگ - محل یا فضای بزرگ و بازی است که در زیر ساختمانها و برخی از خیابان ها برای توقف اتومبیل میسازند **پارڈقان** - مجلس شورای ملی، دوره انتخابیه، مجلس نمایندگان کشورهای مشروطه و جمهوری

پارڈناسیون - سبک ادبی که طرفداران آن معتقدند که شعر نشانه ایست از روح کسی که احساسات خود را خاموش ساخته است. شعر پارڈناسیون مخالفت با

و بلا فاصله حرارت آنرا تا درجه ۱۰
تقلیل میدهند این عمل ویتامین های
شیر را از بین نمبرد و میکروبیهای مضر
آنرا هم نابود میکند

پاک - فر. عید پاک، عیدی که مسیحیان
برای اسمود حضرت مسیح با آسمان میگیرند
یهودیان هم در اوائل بهار بیاد خروج
بنی اسرائیل از مصر چنین جشنی دارند
و آنرا عید فطیر میگویند

پاکت - فر. بسته، بسته پستی، پاکت
که نامه های پستی را در آن میگذارند
پالادیوم - فلزی سفید رنگه چون
پلاتین که وزنش از آن سبکتر می باشد
پالت - پوسته یا پوشش گل و گیاهان
پالتو - لباس ضخیم که روی لباس در
زمستان می پوشند، رولباس

پالودژین - داری ضد مالاریا
پالودیزم - مالاریا، بیماری مالاریا
پانتئون - معبدی که در میان قدیم برای
مجموعه خدایان خود می ساختند، کلیه
خدایان یک قوم، پرستشگاه عمومی که
اشخاص نامی در آنجا مدفون باشند
پانتوگرافی - دستگاهی که از نقشه
یا نوشته نسخه های متعدد بزرگ و
کوچک بر میدارد

پانته ایسم - عبثه وحدت، حکمت
اشراقیه، وحدت وجود

پاندول - زبانه یا آویز ساعت که به چپ
و راست حرکت می کند، فنرنازک و

پیچیده ای که رقاصه ساعت را بحرکت
در میآورد. آنرا در زبان فارسی
و فن دول هم میگویند

پانسمان - فر. زخم بندی، تمیز
کردن، ششو کردن و مرهم گذاری
جراحات، باند بستن بروی زخم
پانسیون - فر. محل یا مهمانخانه ای که
مسافریین یا محصلین را خودک و مسکن
میدهند و در سرمایه پول آنرا میگیرند

پانکراس - لوزالمعده، عضو قدیمی
بشکل زبان که در زیر و پشت معده
قرار گرفته و سر آن در اثنای عشر
جای گرفته و انتهای آن بطلحال میرسد.
لوزالمعده دو نوع ترشح دارد یکی
انسولین برای تنظیم قند بدن یکی هم
شیره پانکراس برای هضم غذا که در
سر روده ها ترشح میکند

پانسین - آنزیم گواردنده پروتئین موجود
در شیره معده، جوهر رطوبت معده

پنتاس - نمک قلبیا، جوهر قلبیا
پنتاسیوم - عنصر فلزی که لازمه عمر
گیاه بوده و در خاکسترهای گیاهی
وجود دارد و نیز از معادن و آب دریا هم
بدست میآید، قابل اکسیده و اشتعال
است و در مجاورت هوا فاسد میشود،
در روی آب میایستد انواع مختلف
دارد از جمله پنتاسیوم بیکر بنات و
که هنگام زیاد شدن اسید معده بتوان
دارو بکار برود، پنتاسیوم کربنات و

پُر تَابِل - فر. سبک ، قابل حمل و نقل ، سفری ، دستی ، قابل پوشیدن .

پُر تَرْت - انگلیز . [در دستور زبان] زمان حال ، تقدیمی ، پیشکش ، حاضر

پُر تَرْتَابِل - قابل معرفی و نمایش ، قابل ارائه ، قابل تقدیم و هدیه دادن .

پُر تَرْتِیْت - رئیس جمهور .

پُر س - منگنه ، دستکاه فشار ، ماشین چاپ ، ماشین آمپوو گیری یا صادره کشی

پُر سْتِیْم - اعتبار ، حیثیت ، آبرو ، شهرت ، افسون ، خیال پوچ .

پُر سْتَاژ - شخص برجسته و مشهور ، [در نمایشنامه] هر يك از بازیکنها

پُر سْتِیْل - شخصی ، خصوصی ، مربوط به شخص ، مجموع کارمندان يك اداره ،

کارگزینی ، جابجاشونده ، [در حقوق]

منقول ، قابل انتقال و حرکت

پُر فَرَاژ - سوراخ کردن کاغذ بوسیله ماشینینی که سوراخهای ریز و نزدیک بهم روی کاغذ احداث میکند در نتیجه کاغذ بزودی از قسمت بالا جدا میشود

پُر فِیْئور - استاد ، استاد دانشگاه ، معلمی که بیدارج عالی استادی رسیده باشد .

پُر فِیْئوئال - حرفه ای ، پیشهای ، پیشهور ، کسیکه کاری را برای استفاده مادی آن انجام دهد بر عکس و متضاد

کلمه « آمانور » .

پُر فِیْز - سنگ سماق ، نوعی سنگ معدنی که برای نمای عبارات و ساختن آنها

بمصرف ساختن سایون ملایم و شیشههای سخت میرسد ، « پتاسیوم کلرید » که

در دریاها وجود دارد بمصرف کود گیاهی میرسد ، « پتاسیم کلوریت » که

مصرف دارویی جهت گلو درد دارد و « پتاسیم نیترات » که از آن باروت درست میکنند

پدا گُوْرِي - فر . فن تعلیم و تربیت ، فن آموزش و پرورش

پدا گُوْرِيك - مریوطه بین تعلیم و تربیت

پدال - رکاب ، پکی از آلاتیکه در زیر پای راننده اتومبیل برای رانندگی قرار دارد

پدال ساز - پدالی که با فشار دادن آن گاز داخل میلندد اتومبیل میشود

پُر اْتِیك - فر . تمرین ، تکرار ، مشق

پُر اْتِیْس - انگلیز . اجرا ، عمل ، تجربه ، رویه ، روش ، سان برای عمل کردن ، قابل استفاده ، مفید ، سودمند

پُر اْتِمَاتِیك - عملی ، قاطع ، دولتی ، کشوری - عبرت آمیز .

پُر اْتِمَاتِیْس - فلسفه یا حکمت عملی

پُر اْتِیْت - فر . دو علامت هلالی باین شکل () که در اطراف جمله مترضه گذاشته میشود .

پُرْت - پورْت - محل استادن و بار گیری کشتی ، بندگاه ، روزنه یا دریچه

کشتی ، حداکثر بار يك کشتی ، [در مکانیک] مخرج ، در رو .

بکار می‌رود .

پروفیزین - یکی از موادی که در همو-
گلوبین خون وجود دارد .

پروفیلانکتیک - پیش‌گیری بیماری ،
جلوگیری از بروز بیماری با امکانات
موجود .

پروگرام - برنامه ، طرح اجرای کار ،
نقشه ، نوشته ای که ترتیب و برنامه کار
را روشن کند .

پروستیتات - نمک اسید پرماتانیک
که از ترکیبات منگنز و برنگ قرمز
است - محلول دقیق آنرا برای شستوی
زخمها و جراحات بکار می‌برند و محلول
دقیق تر آنرا برای شستوی سزیمهای
خوردنی و کاهو از نظر میکرب زدائی
بکار می‌برند .

پروئس - شاهزاده ، شاهپور ، ولیعهد
پروفیس - شاهزاده خانم ، شاهدخت ،
ملکه ، دختر پادشاه .

پروسیپ - فر ، عقیده ، مسلک ، نحوه
اخلاق و رفتار ، اصل ، مبدأ ، آغاز ،
ماهیه ماده ، وضع ، قاعده [در فیزیک]
قاعده کلی [در شیمی] ماده اصلی .

پروپاماند - تبلیغ ، [کالا] ترویج
[مسلک] هر نوع تبلیغ برای فروش
کالا و ترویج مذهب .

پروئست - [در اصطلاح بانگ]
واخواست ، نکول ، اعتراض پیرداخت
سفته یا برات [بطور کلی] اعتراض و

نکول کردن ، قبول نکردن ، رد کردن
پروئستان - یکی از سه شبه دین مسیح
که بر یاست روحانی پاپ عقیده ندارند
پروئکتکل - صورت مجلس سیاسی ،
پیوند نامه ، مضمیمه یا تیسره قراردادهای
رسمی ، شرح نوشتن بمطالبی که در یک
جلسه گفته میشود .

پروئتون - ذرات بسیار کوچکی که
دارای بار الکتریکی مثبت بوده و هسته
مرکزی اتم را تشکیل میدهند .

پروئفین - ماده اصلی تشکیل دهنده
سلولزنده - ماده‌مز بوداز قطر ساختمانی
بسیار پیچیده است و وزن ملکولی آن
سنگین میباشد ، اسیدهای آمینه تشکیل
دهنده آن بوده و بدن انسان بدون وجود
آن قادر بادامه حیات نیست .

پروئید - گروهی از اجسام آلی که
دارای کربن و اکسیژن و هیدروژن و
ازت هستند .

پروئکتور - نور افکن (بزرگ و
قوی) . چراغ الکتریکی بزرگی که
بمذت وجود آئینه مقتری که زیر آن
است نور آن چندین برابر شده و مسافت
زیادی را مستقیماً روشن میکند .

پروژه - فر ، طرح ، لایحه ، نقشه کار
پروئستات - غده کوچک مخروطی شکل
واقع در زیر مثانه مرد که اطراف اولین
قسمت ادرار را احاطه کرده است .

پروئیل - نیمرخ ، نیسی از صورت -

رفته تخصصی روان پزشکی که توسط پزشک مشهور قرن حاضر دکتر زیگموند فروید بنا نهاده شده .

پُسیکوز - نوعی اختلال روانی که طی آن تغییرات عظیمی در شخصیت بیمار ظاهر میشود و او را از واقیفات دور نگاه میدارد .

پُسیکولوژی - روانشناسی ، معرفت الروح ، معرفت النفس ، تحقیق و مطالعه در اعمال روح و ذهن انسان مانند : حس ، درک ، حافظه ، اندیشه و بطور کلی تحقیق در باره رفتار انسان در محیط زندگی و عکس العمل آن .

پُسیکولوژیک - روانی ، روحی

پُسیکولوژیکال - مربوط به روانشناسی .

پُسیکولوژیست - روانشناس .

پُسی میست - بدگمان ، بد بین .

پُسی میسم بدبینی ، بدگمانی ، اعتقاد به لزوم رنج و ناخوشی در زندگی انسان .

پلائین - طلای سفید ، فلزی که در

سنانبع شیمیایی و الکتریکی و جواهر سازی مصرف دارد ، قیمت آن پنج برابر

طلاست ، در شکستگیهای استخوان لوله

آنرا درمیان (یا بجای) استخوان در بدن

قرار میدهند ، پلائین دیر ذوب و در

مقابل اسید مقاوم است .

پلاژ - کنار دریا ، ساحل دریا که در

تابستان برای آب تنی و تفریح با نجامیروند

پلاستیک - هر ماده ای که بتوان آنرا

نقشه ساختمان که بکطرف آنرا نشان دهد ، نوعی تخته فیبری که یک روی آن سیقلی است و بیشتر برای ساختن کمد و میزهای لوکس بکار میرود .

پِرُو کالین - نوعی داروی بیحس کننده موضع برای جراحی و کشیدن دندان .

پِری - جایزه ، جایزه ای که در مدرسه بمتحصّلین یا برندگان مسابقات میدهند

پِرِیز - شیشی دایره شکلی که در روی آن دو سوراخ نصب شده و دورشته مثبت

و منفی برق بآن منتهی میشود در مواقع استفاده از آلات الکتریکی دو شاخه

سر سیم را در آن میزنند ، شمشه ، رشته ، شیر آب .

پِرِیهر - فر ، ابتدائی ، اولیه ، اصلی

پِرِز - ریخت و هیکل ، هیئت ، پیکر ، خودنمایی ، تظاهر ، فیس ، خود آرائی

پِرِزیسئون - شان ، مقام ، رتبه ، منصب ، سمت ، مکان ، جا ، وضعیت ، حالت ،

کیفیت ، طرز بر خورد [در اصطلاح موسیقی] پنجه گذاری در قسمت های

پائین ویلون تا تردیک خُرک .

پُست - جایبار ، نامه بری ، اداره دولتی که نامه ها و مراسلات و کالای مختلف

مردم را گرفته بشهرهای مختلف مطابق

آدرسی که در روی نامه یا بسته نوشته شده میفرستد - مقام ، منصب ، مقام و

شغل دولتی ، محل مأموریت ، پاسگاه **پُسیکانالیز** - روانکاو ، تحلیل روحی ،

بشکل دلخواه در آورد، ماده‌ای که از لاستیک و سلولئید و مواد دیگر ساخته شده باشد که با آن اشیاء و آلات مختلف می‌سازند **جراحی پلاستیک** - جراحی ترمیمی، ترمیم قسمت معیوبی از بدن که نسج نورا بجای نسج آسیب دیده پیوند می‌زنند **پلاشما** - بخش مایع خون یا لنف که از محلولی مرکب از پروتئین‌ها و مواد معدنی تشکیل شده است. ماده زرد رنگ خون، خونابه.

پلاستینا - جفت جنین، جفت نوزاد. **پلاک** - قلمه فلزی که روی آن اسم یا مطالب دیگر حک می‌کنند.

پلاکت - عناصر ریزیکه آنها را گلبولن هم می‌گویند. ترشحاتیکه از پلاکت در خون میشود در انعقاد خون مؤثر است **پلئب** - **پلئوب** - سرب، مهرسری **پولتیک** - فر. سیاست، تدبیر، فن **پولیتیک** - انگلی. سیاست داخلی و خارجی، با تدبیر، زیرک، مصلحت‌آمیز **پلوتون** - سیاره معروف جدیدالکشف که از زمین کوچکتر است **پلوتونیوم** - عنصر جدیدیکه از اورانیوم استخراج میشود

پلئپ - بو اسیر لحمی، گوشت زیادی ساقه دار که ساقه‌های عمیقاً در بافت‌های گلولو جنجره یا جای دیگر می‌نشینند **پلی تکنیک** - دارالفنون، جامع علوم **پلیس** - مأمورین شهربانی، پاسبان

شهربانی، اداره شهربانی، سازمان شهربانی، قلم، انتظام و انضباط **پلیسه** - فر. چین، دامن چین دار **پلی گبی** - ماشین سواد برداری، دستگاهی شبیه ماشین تحریر که از یک نوشته یا نقشه کپی‌های متعدد بر میدارد **پلی گلمینک** - اطلاق انتظار بزرگ، بیمارستان یا محکمه امراض عمومی **پلیغون** - حرفیکه چندصدا داشته باشد، نشان چندین صدا

پئاد - مرهم، انواع خمیرهای طبی **پئب** - تلمبه، دستگاه یا ماشینی که برای کشیدن آب از داخل چیزی یا جایی از آن استفاده میشود

پئالتی - انگلی، [در بازی فوتبال] غرامت، تاوان، جریمه، هنگامیکه در بازی فوتبال توپ بدست یکی از بازیکنان مدافع بخورد آنرا (هند) می‌گویند در صورتیکه عمداً دست پئوب بزند آنرا هند پئالتی می‌گویند

پئچر - انگلی. سوراخ شدن لاستیک اتومبیل و انواع وسائط نقلیه که چرخ لاستیکی داشته باشد

پئس - گوه، انبر، انبر کوچک دم باریک که از وسائل تزریق است، انبر جراحی، گانانبر - گیره‌ای که خانها برای نگهداری مو بیومی سر می‌زنند **پئس** - انگلی. دوازده پس برابر است با یک شیلینگ و بیست شیلینگ معادل

پوتین - کفتی که دارای ساقه های بلندی میباشد و تا زیر زانو میآید
پودر - گرد ، هر گرد سفید و نرم ، گرد یا پودریکه زنان برای توالد بصورت می مانند ،
پورسانتاز - حق دلالی ، دریافت دلالی بمقدار معین درصد - مثل ۲ در صد .
پوره - سبب زمینی یا حیوانات پخته شده که آنرا نرم کنند و بصورت حریره در آرند .
پوزیترئون - ذرات الکتروسیته که از هر جهت شبیه الکترون میباشد و تفاوت آن تنها در بار الکترویکی مثبت است
پوزیتیو - مثبت ، قطب مثبت برق و باطری که در مقابل قطب منفی قرار داشته علامت قرار دادی آن (+) میباشد - [در دستور زبان] مطلق .
پوزیسئون - مراجعه شود به پُزیسیون
پوکر - نوعی بازی ورق شبیه آس بازی
پولپ - مراجعه شود به : پلیپ .
پوند - الکیه - لیره انگلیسی اعم از طلا یا اسکناس که برابر با ۲۰ شیلینگ و هر شیلینگ معادل با ۱۲ پنس و هر نیم پنس معادل با یک پنی است . پوند در مقیاس وزن انگلیس معادل با ۴۵۳ گرم است .
پویز - نوعی میخسر پهن و کوتاه که با فشار انگشت شست آنرا بچیزی فرو میکنند .

است با یک پوند یا یک لیره انگلیسی
پنگوئن - از مرغان قلبی که در سواحل دریا بطور دسته جمعی زندگی میکنند ، بال های این حیوان بقدری کوتاه است که نمیتواند پرواز کند . صدایش کلفت و بلند شبیه صدای الاغ است .
پنومونی - سینه پهلو ، ذات الریه ، التهاب ریه که همراه با ترشح در آلوئولها میباشد این بیماری بیشتر در زمستان باعث سرما و بروز میکرب مخصوصی عارض میشود .
پنی - انگلیه - پولی معادل نیم پنس در انگلیس ، هر ۲۴ پنی یک شیلینگ است
پنسیلین - اولین آنتی بیوتیک کشف شده که از کپک یا قارچی موسوم به (پنی سیلیوم نوام) میگیرند این دارو بوسیله دکتر قلمینگ در اواسط جنگ دوم جهانی در لندن کشف شد - کشف این دارو خدمت بزرگی بمالم انسانیت بود زیرا اثر دارویی آن در معالجه امراض چرکی از قبیل : سینه پهلو ، سل ، سفلیس و سوزاک بخصوص در عمل جراحی باعث نجات میلیونها نفر از افراد بشر بوده و خواهد بود . این دارو را بصورت های مختلف تهیه کرده اند ، هم بصورت تزریق ، هم بصورت قرصها و کپسول های متنوع و هم بشکل پودر که در روی زخمها می پاشند .

پیانو - ساز بزرگی که دارای پدالهای متعددی است که در دو ردیف یک پرده و نیم پرده ساخته شده این ساز شبیه میزی است که پدال های آن در لبه میز قرار گرفته باشد نوازنده در روی سندی می نشیند و با فشار دادن پدالها بوسیله هر دو دست و با استفاده از ۱۰ انگشت این ساز را می نوازند - پیانو تکمیل شده و از گه است که در کلیساها می نوازند

پیانو نیست - نوازنده پیانو ، پیانو زن

پیپ - فر - **پایپ** - انگلی - جیوق دسته کوتاه که دارای توتون مخصوصی است

پیپتون - نام ماریکه بدست آپولو کشته شد ، جنی ، روح ، غیب گو

پیرامید - هرم ، هرمی ، هرمی شکل

پیراهین - داری شیمیائی مسکن تب و درد اعصاب که با داروهای دیگر ترکیب میکنند

پیرومتر - آلت سنجش حرارت زیاد از فاصله دور ، حرارت سنج ، گرماسنج

پیریدین - نامی بی رنگ و بد بو که از جوهر قهقران میگیرند در الکل سازی مصرف میشود

پیژامه - پیجامه ، لباس گشادیکه در خانه می پوشند ، شلوار گشاد و بلند با پارچه کنتواری که در منزل می پوشند

پیسی - فر - نمایشنامه قطعه شکر یا داستان (مربوط بنمایش) تکه ، قطعه

پیستوله - تپانچه ، شش تیر ، پشتو

پیستون - آلتی که در سیلندر موتور بالا و پایین میرود و چهار عمل میکند گی ، کمپرس ، احتراق و تخلیه را انجام میدهد ، هر آلتی که شبیه سته امش باشد

پیک - یکی از خال های ورق بازی که بشکل دل و سیاه رنگ است

پیکاپ - دستگاهی که صدای گرامافون را تبدیل بجریان الکتریکی میکند

پیکتوگرافی - تصویر نگاری ، عکسبرداری از تصویر

پیک نیک - گردش و تفریح دسته جمعی که هر کسی سهم مخارج خود را میدهد ، دانگی

پیکه - پارچه نخی برآه راه برجسته

پیل - شمع (موتور) ، پایه ، محفظه که دارای دو میله فلزی مثبت و منفی است و تولید برق میکند

پیلوت - ملوان کشتی ، راهنمای کشتی ، خلبان هواپیما - هدایت کردن ، داندن

پیلور - درجه زیر معده که بوسیله عضله تنگ کننده ای محاط شده است

پیسٹ پونگ - نوعی بازی ورزشی شبیه بازی تنیس که در روی میز بوسیله دو نر یا داکت های کوچک و چوبی و توپ سبک انجام میشود در وسط میز تور کوچکی نصب شده است که حداقل میان دو بازی کن است

پیانو - ساز بزرگی که دارای پدالهای متعددی است که در دو ردیف یک پرده و نیم پرده ساخته شده این ساز شبیه میزی است که پدال های آن در لبه میز قرار گرفته باشد نوازنده در روی سندی می نشیند و با فشار دادن پدالها بوسیله هر دو دست و با استفاده از ۱۰ انگشت این ساز را می نوازند - پیانو تکمیل شده و از گه است که در کلیساها می نوازند

پیانو نیست - نوازنده پیانو ، پیانو زن

پیپ - فر - **پایپ** - انگلی - جیوق دسته کوتاه که دارای توتون مخصوصی است

پیپتون - نام ماریکه بدست آپولو کشته شد ، جنی ، روح ، غیب گو

پیرامید - هرم ، هرمی ، هرمی شکل

پیراهین - داری شیمیائی مسکن تب و درد اعصاب که با داروهای دیگر ترکیب میکنند

پیرومتر - آلت سنجش حرارت زیاد از فاصله دور ، حرارت سنج ، گرماسنج

پیریدین - نامی بی رنگ و بد بو که از جوهر قهقران میگیرند در الکل سازی مصرف میشود

پیژامه - پیجامه ، لباس گشادیکه در خانه می پوشند ، شلوار گشاد و بلند با پارچه کنتواری که در منزل می پوشند

پیسی - فر - نمایشنامه قطعه شکر یا داستان (مربوط بنمایش) تکه ، قطعه

پیوره - چرك کردن پای دندان و لثعا ، بیماری چركین پای دندان و لثعا

ت

ت - خط کش هندسی شکل **T** ، که برای اندازه گیری زاویه ها بکار میرود
تابلوه - پرده نقاشی ، تصویر ، منظره ، تصویر یا نمایش بر جسته - قلمه فلز یا تخته یا شیشه که نام بنگاه یا مؤسسه بر روی آن نوشته یا کنده باشند .

تاتوه - حیوان پستانداری که پوست بدنش فلس مانند و شبیه زره است دارای دم کلفت و کوتاه است بیشتر در امریکای جنوبی دیده شده .

تافیه - پارچه ای که یا کتان و ابریشم یا کتان و پشم بافته شده باشد

تاکت - کاردانی ، سلیقه ، سبک ، حضور - ذهن در دلتاق ، [در موسیقی] ضرب .

تاکتیک - تدبیر ، نقشه جنگ ، فن تجهیز سربازان و تنظیم نقشه دفاع یا حمله در جنگ ، زور آزمایی

تاکس - نرخ ، قیمت ثابت ، مالیاتیکه از طرف دولت برای کالائی تعیین گردد
تاکسی - اتومبیل کرایه ای ، اتومبیل مسافر بری در شهر که دارای کیلومتر سنج است .

تاکسی متر - کیلومتر سنج

تاقیون - جوهر خشك کن ، جمیع استامپ ، قتیله ، قتیله گذاردن در زخم ، پنبه یا اسفنج که بمنظور بند آوردن خون در محل زخم یا بینی میگذارند ، تکه پارچه یا کهنه ، پرده گوش

تانك - اتومبیل زره پوش سنگینی که بوسیله چرخهای زنجیری که دارد از زمینهای پست و بلند حرکت می کند خانه ها را در هم میکوبد و درختها را میخواباند - در روی تانك مسلسلی نصب شده است که هنگام جنگه بطرف دشمن شلیک میکند .

تانکر - کامیون بزرگ نفت کش .

تاتگو - یکنوع آهنک و رقص اروپائی که با ضرب يك دو - يك دو اجرا میشود

تایپر - انواع لاستیکهای چرخ اتومبیل
تغائر - تماشاخانه ، سالنی مانند سینما که در آن نمایش میدهند - صحنه

نمایش ، محل نمایش و بازی هنرپیشگان

تغائرال - مربوط بنمایش و تأثر ،

تصنی ، ساختگی ، نمایش مانند

تغادولیت - زاویه سنج ، دور بین

زمین بینا . دوربین گوشه سنج

تقویری - علم نظری ، فرضیه ، فرض - علمی ، تصور علمی ، اصول نظری

تقوریسن - صاحب فرضیه ، کسیکه

اصول علمی و نظری را بداند ، فرضیه دان

تباکو - انکلی ، تنباکو ، توتون

به الکترو دمیباشد که ولتاژ یکی از الکترو دها جریان آن دورا کنترل میکند ترازیستور امروز در بیشتر صنایع الکتریکی بکار میرود و تحول عجیبی در این صنعت پدید آورده

ترازیت - گذر ، عبور ، عبور مال -
التجاره از کشوری بکشور دیگر بدون حقوق گمرکی

ترانسپورت - حمل و نقل ، بادبری

ترانسفورماتور - دستگاه تبدیل و تغییر ولتاژ جریان متناوب از یک مدار به مدار دیگر ، تبدیل کننده ، دستگاه کم و زیاد کننده برق

تراورس - الوار ضخیمی که در زیر ریل راه آهن کار میگذاردند

تراول چک - چک مسافرتی ، چکی که در همه کشور ها رائج است

ترابانتین - (جوهر) سقر ، سمع درخت کاج ، روغنی که بمنظور رقیق کردن در رنگهای روغنی میر میریزند

ترابیون - هزارمیلبارد ، هزار بیلیون

ترام - انگلی ، جمله ، عبارت (دوریاضی) ، یکی از سه دوره تحصیلی در یکسال

ترامتر - حرارت سنج ، گرما سنج

تران - قطار ، قطار راه آهن ، ترن

تروپ - گروه ، دسته ، گروهی که باهم در اجرای کاری شرکت میکنند مانند بازیکنان نمایش

تراپوتیک - درمان شناسی ، دشتنا علم طب که درباره درمان بیماریها بحث میکند

تراخیم - نوعی بیماری چشم که پلکها متورم و قرمز میشود و دانه های سفیدی در زیر پلک میریزد احمال و کوتاهی در معالجه باعث کوری میشود

تراژدی - نمایش تأثر آور و مصیبت بار ، نمایش غم انگیز ، فاجعه ، مصیبت

تراژدین - شعر پاداستانی که غم انگیز باشد ، نویسنده تراژدی ، هنرپیشه یا بازیگر نمایش های تأثر آور و تراژدی

تراژیک - دارای سبک تراژدی یا غم انگیز ، تأثر آور ، مصیبت بار

تراس - بام ، پشت بام ، مهتابی

ترافیک - رفت و آمد ، عبور و مرور ، طریقه عبور و مرور وسائل نقلیه ، حمل و نقل ، زادوستد ، بازرگانی

تراکتور - ماشین شخم زنی ، انواع ماشین های کشاورزی از قبیل ماشین شخم زنی ، خرمن کوبی ، خرمن چینی و غیره

ترام - خط ها - نقطه ها و خانه های ریز روی عکس یا شیشه گراور و است

ترامپسین - نوعی اثنی بیوتیک که از قارچ های حاکی بدست میآید

تراموای - واگن یا قطار برقی

ترانزیستور - دستگاه جدید الکترف که کنترل کننده یک جریان کوچک الکتربیسته است که تشکیل شده از یک کریستال نیمه هادی این کریستال دارای

تکنولوژی - آشنائی بعلوم، اصطلاحات فنی، فن تهیه و تولید آلات و ادوات، آشنائی بعلوم صنعتی

تکنیسین - متخصص امور فنی و صنعتی
تکنیک - فنی، صنعتی، آزمایش فنی، کار هنری و فنی، قواعد امور فنی و صنعتی
تکنیکال - فنی، صنعتی، مربوط به صنعت، متخصص امور صنعتی و فنی

تکنی کالور - روش و نوع مخصوصی از تهیه فیلم های رنگی - فیلم رنگی
تلسکوپ - دوربین نجومی، دوربین بزرگی که منجمین و ستاره شناسان با آن ستارگان را می بینند. اولین تلسکوپ در سال ۱۶۰۹ بوسیله گالیله ساخته شد

تلیفونوگرافی - عکسی که از دور گرفته شده، عکس های تلگرافی
تلفون - دستگاهی که دارای گوشی فرستنده و گیرنده است و با گرفتن شماره های تعیین شده با هر کسی بخواهند از مسافت دور صحبت می کنند

تلیفونیک - مربوط به تلفن، تلفنی
تلیفون گرام - مطالب و پیام تلفنی، مطالبی را که بوسیله تلفن گفته شده نوشته و برای کسی فرستادن

تلگرافی - دستگاهی که پیام ها و اخبار و مطالب را از شهری شهر دیگر مخابره کند - ورقه ای که مطالب تلگراف شده در روی آن نوشته شده و توسط

ترور - وحشت و ترس زیاد، بوحشت انداختن، (بوسیله تپانجه) کشتن و ایجاد رعب کردن، آدم کشی، حنايت
تروریست - آدم کش، کسی که وابسته بگروه یا اجتماعی است که مخالفین آندسته را ترور میکند

تروریسم - اصول مخالفت با دولت بوسیله تهدید و ایجاد رعب و ترس
ترومبون - یک نوع شیپور که قسمت وسط آن بازویسته و کوتاه و بلند میشود
ترومپت - شیپور، سرنا، یکی از انواع شیپور که در روی آن سه زبانه برای نواختن دارد

تریبون - میز یا کرسی خلع و خطابه، محلی که دارای میز و بلندگو برای سخنرانی و ایراد خطابه میباشد
تریپسین - آنزیم گوارنده پروتئین که در شیره لوزالمعدة وجود داشته و انواع خالص آن برای سیال کردن لخته خون بکار میرود

تریشین - گرمهای باریکی که در گوشه خشک وجود دارد

تریز - موضوعی که دانشجوی دانشگاه برای گذراندن دوره دکتری در روی آن کار میکند، دلیل، موضوع بحث و اثبات، رساله که دانشجو برای اخذ دکتری نوشته، رساله دکتری

تزار - قیصر، لقب سلاطین سابق روسیه

تَمَر - کاغذ یا بلیط کوچکی که در روی آن عکس سلطان یا رئیس جمهور وقت یا مطالب دیگر چاپ شده باشد. تمبر را از پسته‌خانه می‌خرند بر روی پاکت‌ها و بسته‌های سفارشی و اسناد بهادار بمنوان مخارج پست و مالیات دولت می‌چسباند. تمبرهای قدیمی و کمیاب را کسانی که تمبر جمع میکنند به قیمت‌های گزاف خرید و فروش میکنند **تَصْلَات** - الکو، نمونه، گوه، تخته، سنگ زیر ستون، در گراور سازی بکلیشه متن می‌گویند، یک قطعه زینک **تُن** - طرز صدا و گفتار، آهنگ، لحن درجه‌بلندی و کوتاهی صدا در گفتار **تُن** - یک هزار آلو گرم **تَنْطُور** - محلول دارویی در الکل **تَنْطُورِالرِّقِن** - محلول عصاره سنبل-طیب در الکل که برای تقویت قلب مفید است **تِنیا** - کرم کدو، کرمی است دراز بشکل نوار بند بند که یک سر آن باریک و سر دیگری پهن است در ناحیه سر پهنش تولید تخم میکند و سر باریکش را بدیواره روده می‌چسباند و مواد غذایی داخل روده را جذب میکند میکرب کرم کدو از طریق گوشت خوک و گوشت گاو مانده و کهنه که خوب پخته نشده باشد وارد بدن انسان میشود

مأمور تلگراف خانه بگیرنده آن می‌رساند **تِلِگْرام** - مخایره: تلگرافی، مطالب تلگراف شده که در روی نامه نوشته باشند **تلوریوم** - فلزی که برای تصفیه روی (المینیوم) بکار می‌برند **تِلُویز یُون** - دستگاهی شبیه رادیو که در روی آن صفحه شیشه‌ای و محدب قرار دارد که تصویر و اشکال را مانند پرده سینما با حرکت و صوت نشان میدهد این اشکال و صور بوسیله امواج هوا از فرستنده تلویزیون پخش میشود و بوسیله این دستگاه نشان داده میشود **تِلِه بانی** - ارتباط فکری و معنوی، انتقال فکر، انتقال فکر بوسیله القاء از راه دور، منتقل یا مطلع شدن از اتفاقاتی که در شهر دیگر یا مکان دیگر روی دهد **تِلِه نایب** - دستگاه فرستنده ای که پیام را مانند ماشین تحریر مخایره کند **تِلِه فُتُو** - دستگاهی که عکس اشیاء را از دور گرفته و درشت تر نمایش میدهد **تِلِه پتُری** - فرستادن پیام‌های بسیار دور توسط موشک و هواپیما بمنظور گزارش اندازه گیری که توسط دستگاه‌های مخصوص انجام می‌گیرد **تِم** - بحث، مبحث، سبک یا موضوع انشاء، سبک نوشته، موضوع یا سبک قلمه موسیقی **تُصَات** - فر. گویچه فرنگی، تمانه

تینس - نوعی بازی ورزشی که با داکت به توپ کوچک و چیده میزند که از روی توریک در وسط میدان بازی نصب شده بگذرد و از محوطه تعیین شده خارج نگردد. در سودتیکه یکی از بازیکن ها بتوپ نرسند یا توپ از محوطه خارج شود یک شماره باخته است

توالیت - آرایش صورت ، خود آدائی ، بزرگ - دستنوی ، منراج .

توپر کول - غده ، دکمه ، گزه ، بر - آمدگی روی گیاه - ضایعه مخصوص باسیل سل (باسیل کخ)

توپر کوئز - سل ، تب لازم ، بیماری ربوی که عامل آن باسیل کخ بوده و ممکن است نقاط دیگر بدن سرایت کند **تور** - جرح ، گردونه ، دوران ، سیاحت ، گردش (در بازی پوکر) یک دور بازی . (در آور بازی آور)

توربین - نوعی جرح پره دار که بوسیله ریزش آب بر روی پره های آن بگردش در آمده و با ترتیب عوامل خاصی تولید الکتریسیته میکند نوع دیگر این دستگاه با بخار کار میکند **توریست** - جهانگرد ، سیاح ، مسافریکه برای دیدن اینه تاریخی و آثار باستانی بممالک دیگر میرود

توکسیکولوژی - زهر شناسی **توکسین** - سم که از میکروبها در داخل بدن ترشح میشود

تونیك - شربت مقوی ، داروی مقوی و نیرو بخش - آهنك دار ، لعن دار **توئر** - غده (که ممکن است خوش خیم یا بد خیم باشد) برآمدگی در بدن **تپپ** - تحریر کردن با ماشین تحریر **تپپ** - يك گروه مشخص ، نمونه ای بر جسته از يك دسته از اجتماع - پز (مثل : خوش تپپ) قسم ، نوع ، نمونه **تپیست** - ماشین نویس ، کسبیکه یا ماشین تحریر نامه یا مطالبی را تحریر کند **تپییک** - دارای پز و قیافه عالی ، نوع مشخص ، رمزی ، نمونه ای ، عجیب

تیراژ - تعداد روز نامه یا مجله یا کتاب که هر بار چاپ میشود ، کتشی ، عمل کشیدن ، عمل چاپ کردن **تیروئید** - غده ای که در زیر گلو و پائین گردن قرار داد و بمنزله مخزن و پد و محسوب میگردد و ماده پنوم (تیروکسین) ترشح میکند که بر سوخت و ساز بدن اثر کنترل کننده دارد ، چنانچه ترشحات غده تیروئید هنگام بلوغ قطع یا کم شود باعث کوتاهی قد شده و اگر زیاد گردد باعث بلند شدن و طول قامت میشود - تورم و بزرگی شدگی بموقع این غده باعث بیماری و گواتر ، میشود که بر حسنگی آن بطور وضوح در زیر گلو دیده میشود چشمها از حلقه بیرون میآید .

تیروکسین - ترشحات باهورمون غده

سوم و استعمال کبسهٔ بیخ - کسانیکه یک مرتبه باین بیماری دچار شوند امکان ندارد دفعه دیگر هم مبتلا شوند .

تیم - انگلیز - گروه و دسته ای که در یک بازی بهم کمک میکنند ، گروهی از ورزشکاران یک باشگاه یا یک مملکت مثل : تیم فوتبال .

تیمیان - انگلیز ، نامیون - فر. پردهٔ گوش ، سماخ ، طبل ، طبل گوش

تیمپانوم - طبل گوش ، گوش میانی ، سماخ . پرده گوش

تیموس - غده ای که روی نای کردن و زیر گلو قرار دارد هر گاه این غده را عمل کنند باعث وقفه در رشد بدن و بهم خوردن رشد طبیعی غده تناسلی میشود .
تین - پست نفث یا روغن

ج

جار - جلا جراح . جراح چند شاخه
جاز - یک قسم آهنگ و رقص آمریکائی که از موسیقی رقص سیاهپوستان آمریکا گرفته شده است .

جاکت - ژاکت . روپوش . حلیقه
جت - فشفشه ، هواپیمائی که بوسیلهٔ دستگاهی که در دهانهٔ آن نصب شده هوای را میمکد و با سوخت مخلوط شده روشن میشود و سرعت زیاد حرکت میکند و کارهای

ترویجی که بطور مصنوعی هم ساخته میشود
تیغیو لید - حصیه ، تب حصیه ، مطلقه ، بیماری عفونی که از راه غذا ، شیر و آب آلوده ببدن انسان سرایت میکند و علامت آن درد سر ، تب شدید ، پریدگی رنگ و تورم امعاء و احشاء ضعف مغزط جسمی ، خواب آلودگی ، ریزش مو ، اسهال ، استفراغ و خونریزی از روده هاست که بعد از دو هفته بیماری بنهایت شدت میرسد و تب بیمار به ۴۱ درجه رسیده هذیان میکوبد طول این بیماری از ۳ تا ۶ هفته است در صورتیکه بیماری سنگین نباشد در شب ۲۱ ممکن است بیمار عرق کند و تب او قطع شود .

تیغوس - بیماری حاد عفونی بعد از جنگ که با تب شدید ، لکه های سیاه پوستی ، حالت کابوس و خفگی ، کوفتگی عضلات ، سر درد و کمر درد ، سرگیجه و حالت تهوع همراه است . میکروب این بیماری بوسیلهٔ شپش شیوع پیدا میکند و منتقل میشود بعد از یک هفته از بروز بیماری دانه هائی در بدن بیمار میزند و درجهٔ تب او از ۴۰ و ۴۱ پائین تر نمیآید خطر این بیماری بیشتر برای بزرگسالان است . معالجهٔ این بیماری بطور کلی عبارت است از تخلیه و تثبیه کردن معده در صبح و عصر یا تجویز مهمل ، دادن داروهای تب پر و شر بنهای مدر برای پاک کردن مجاری ادرار از

سوخته و گرم آن از عقب هوا بیما خارج میشود .

چرسه - نوعی پارچه ، ثاكت كشياف
چك - انگلی . بار بردار ، بالا بر ،

ابزار برای بالا بردن و گرفتن پنجری

چك - انگلی . حکایات و ماجراهای کوچک

خنده دار ، قهقهی ، خنده آور ، خوشمز

چیتلمن - انگلی . مرد با وقار و محترم ،

مرد بزرگه زاده و اصیل ، جوانمرد

چیتیاننا - نوعی گیاه طبعی که دارای

ساقه های بلندی است ، از ریشته آن

که بسیار تلخ و پر رنگ زرد است دارو

چودو - مأخوذ از کلمه چو حیث

سو ، زبان ژاپونی که نوعی کشتی حمل

آبی یا دفاعی است که برای از پادر آوردن

حریف ضربه های فنی بنقاط و محل های

حساس بدن میزنند

چورنال - انگلی . مراجعه شود به

ژورنال - فر .

سنگین بیابانی از آن استفاده میشود .

چین - یکشم مشروب الکلی که از

دانه های مطهر با پوست مر کبات میگیرند

ج

چتیکه - **چونیکه** - (رو) چهارچوبی

که چند سیم بطور عمودی بر آن نصب

کرده اند و در روی هر سیم ده عدد

مهره چوبی قابل حرکت گذاشته اند

که با این مهره ها عمل جمع و تفریق

حساب را انجام میدهند .

چك - حواله ، دسته کاغذ چاپ شده

که بانك بساحبان حساب جاری میدهد

تا هر وقت بخواهند پولی بر داشت

کنند یا یکس حواله دهند بوسیله بر گهای

دسته چك که در اختیار دارند هر مقدار

که بخواهند در روی یکی از آن ورقه ها

مینویسند و پای آن ورقه را امضا میکنند

بانك هم با تطبیق امضاء پول را بحامل

چك میپردازد .

چكاپ - انگلی . معاینه طبعی که با

وسائل مختلف پزشکی از تمام بدن انسان

معاینه دقیق بعمل آید و در هر کجا که

که علت یا نقصانی دیده شد مداوا کنند

د

دادائیس - مکتبی که با ثبات عقل و

قراردادهای اجتماعی مخالف است

دِشَارژُ - فر. خالی شدن باطری یا مخزن الکتریکی، پائین آوردن بار

دِفِیله - رژه، عبور گاردر نظامی بطور مسلح از برابر پادشاهان یا رؤسای جمهور یا یکی از امرا و سرکردگان آدرتش

دِکَاگِرَم - ده گرم

دِکَا لیتر - ده لیتر

دِکَا متر - ده متر

دُکتر - کسیکه در یکی از رشته های علمی، مانند طب، ادبیات، حقوق و غیره بالاترین رتبه را که دکتر است گرفته

دُکتر ا - بالاترین درجه تحصیلی درجه دکتری، مقام و پایه دکتری

دُکترس - خانمی که بدرجه دکتری رسیده باشد، دکتر زن، خانم دکتر

دُکترین - تز، نظریه، تعلیم، اصول

دِکلمیه - شعر یا مطلبی را با فصاحت و بلاغت و صدای بلند خواندن

دِکُور - آرایش، زینت، زیور، پرده دور نما یا ساختمانها و زینت آلاتیکه در سن تئاتر یا صحنه فیلم برداری نصب میکنند

دِکُور اتُور - سازنده دکور، آرایش کن

دِکُور اژده - فر. نا امید، مأیوس

دلسرد، افسرده، دچار یأس شدن

دِکُور اسیون - دشت و زیور، مجموعه دکورها و زینت آلات يك نمایش - بازیست آلات تزئین شده، نمایش مناظر

دازوینیسیم - ثوریدو نظریه داروین دانشمندانگیسی درباره تکامل موجودات و نباتات و جانداران و این نظریه که انسان تکامل یافته میمون است

دازوینیسیت - پیرو نظریه و ثوریدو داروین، طرفدار نظریه علمی داروین

دائتیلوئسکی - انگشت نگاری

دالتونیزم - عجز قوه بینائی در تشخیص رنگها بخصوص رنگ قرمز و سبز

دانس - فر. رقص، آهنگ رقص

دبازنصان - فر. استان، ایالت

درام - نمایش، نمایشنامه ایکه بسر گذشت واقی نزدیک باشد، نمایشنامه با قبلی که عم انگیز باشد یا هم نم - انگیز باشد و هم کمندی و خنده آور دراماتیک - داستان مهیج و جالب، مربوط به داستان، داستان مانند، برجسته

دراپوینگ سینما - سینمایی که در میدان و محل بزرگی ساخته شده که با اتوموبیل مقابل آن قرار میگیرد و در داخل آن فیلم را می بینند

دیسر - چیزهایی از قبیل کمیوت، میوه، شربتی که بعد از غذا بخورند

دسی - یکدهم، ده یک

دسی گرم - یکدهم گرم، ده یک گرم

دسی لیتر - یک ده لیتر، ده یک لیتر

دسیم - فر. یکدهم فرائک فرانسه

دسی متر - یکدهم متر، ده یک متر

چیزیکه از نظر فرم قدیمی شده باشد، هر چیز که مطابق مد و سلیقه نباشد و آنرا دیگر نپسندند

دِموکرات - آزادخواه ، طرفدار حکومت ملی و آزادخواهی ، خواستار دموکراسی، پیرو حکومت دموکراسی

دِموکراتیک - وابسته به حکومت ملی و آزادخواهی، منسوب به دموکراسی

دِموکراسی - حکومت مردم بر مردم ، نحوه حکومتی که سیاست مملکت در دست نمایندگان مردم است، حکومت ملی و دموکراسی

دِموکراسیون - اثبات ، دلیل ، استدلال ، شرح ، ارائه ، خود نمائی - حرکت یا نمایش احزاب سیاسی بطور دسته جمعی در خیابان برای اثبات عقیده و منظوری که در نظر دارند - نمایش

دوبل - فر . دو برابر ، مضاعف ، دو چندان ، دوتائی ، دولا ، نسخه دوم ، رونوشت ، دوسر ، دورو ، دو پهلو

دوبلاژ - فر . دو تا کردن ، دولا کردن [در اصطلاح سینما] عمل دوبله کردن یا بزبان دیگر برگرداندن ، فیلمی که از زبان اصلی بزبان دیگر ترجمه شود و بوسیله گویندگان مختلف روی فیلم دوبله شود

دوبله - فر . دو برابر کردن ، دولا کردن ، آسترانداختن [در اصطلاح سینما] فیلمی را بزبان دیگر برگرداندن

نمایش گذاردن دکور و زینت آلات **دُگما تقسیم** - اظهار عقیده بطور آمرانه و بدون دلیل منطقی ، حکمت استدلالی ، فلسفه و نظریه منتهی و آئینی که طرفداران آنرا اعتقادیون میگویند و آنها عقیده بمسائل ماوراء الفیضه دارند

دُگمانیک - اصول دینی ، مربوط با اصول شریعت ، نظری ، حکمتی ، اصولی **دُ دلار** - واحد پول در امریکا بمبلغ ۸۰ ریال ، واحد پول اتانزونی

دلتا - قطعه خاکی بسورت جزیره سه گوش که در مجرای رودخانه احداث شود

دلفین - بو . **دو فین** - فر . نوعی ماهی بزرگ پستاندار که سرش شبیه سر خوک است و بدنش دراز بطول ۲ تا ۳ متر دهانش دارای دندان است و در

آب های مناطق حاره مانند اقیانوس هند زندگی میکند . این ماهی حیوان قابل تربیت و باغوشی است که در باغ وحش

ها از آب بیرون میبرد و غذایش را از دست مأمورین باغ وحش میباید، روغن این حیوان مصارف مختلف دارد و او را

بفارس و خوک دریائی میگویند **دلیجان** - فر . **دلیچس** - انگلی ، کالسکه اسبی بزرگ مسافربری که سابقاً با آن مسافرت میکردند

دِماگورژی - عوام فریبی ، مردم فریبی **دِمنیده** - از مد افتاده ، ورافتاده ، غیر قابل استفاده ، قدیمی ، کهنه ،

و بوسيله گویندگان روی فیلم دوبله کردن
دو پلور - دو برابر کننده، دولا کننده،
 کسیکه فیلم سینمایی را بزبان دیگر بر
 گرداند، گوینده، گوینده فیلم های سینمایی
دو چین - دوازده تا، بسته دوازده تایی
دوسیه - فر. پرونده، مجموعه
 اسناد، نوشته ها و اسنادیکه راجع بیک
 موضوع است و در پوشه جمع شده باشد
دوش - فر. فلز سوراخ شده شبیه
 سر آب پاشی که بشیر آب بسته شده
 و از آن در حمام برای استحمام و
 شستشو استفاده میکنند در زبان فارسی
 هم به همین معنی است

دوئیس - زن دوک. (مؤنث دوک)

دوک - لقب موروثی اعیان انگلیس.

لقب اشرافی اعیان فرانسه

دوما - مجلس نمایندگان ملت در روسیه

دیپایت - مرز قند، بیماری قند که
 در ادرار هم قند مشاهده میشود و بیمار
 باید از خوردن قند و مواد قندی
 خودداری کند، در موقع بروز این
 بیماری لوزالمعده دچار اختلال میشود و
 ماده انسولین، را که باعث سوخت
 قند بدن میشود بمقدار کافی نمیسازد
 و در نتیجه مقدار قند خون که بک گرم
 در هر لیتر است زیادتیر میشود. علامت
 این بیماری عبارت از زیاد شدن ادرار
 (بمقدار زیادی قند)، اشتها و عطش
 زیاد و غیر طبیعی، حس جوع و گرسنگی

دائم، خستگی و ناتوانی، لاغری و
 سرعت در لاغر شدن - برای معالجه
 این بیماری بیشتر رژیم در غذا و کم
 کردن مواد نشاسته ای و قندی را
 تجویز میکنند و در مورد دوا قسط از
 انسولین که بطور مصنوعی ساخته شده
 استفاده میکنند

دیپایژن - [در موسیقی] میزان کوک،
 وسعت صدا، دانگ صدا، میزان تعیین
 شده بین الملی برای کوک ارکسترها،
 آلت فولادی دوشاخه که یا بارتماش در
 آوردن آن صدای دیپایژن از آن خارج
 میشود و سازها را از روی آن صدا کوک

میکند، هم آهنگی، [مجازاً] حدود، وسعت

دیپاستاز - عصاره بزاق دهان، ماده ای که

باعث هضم غذا و قفل و انفصالات شیمیایی

در بدن انسان میشود، ترشحات لوزالمعده

دیپایراشیم - حجاب حاجز، پرده

بینی، جدار، دیواره، پرده دل - صفحه

قابل ارتعاش (در دستگاه های صوتی)،

دهانه دور بین عکاسی که باز بسته میشود

و در مواقعی که هوا روشن و نور زیاد

باشد دهانه دور بین را کوچکتر میکنند و هر

قدر هوا تاریکتر باشد دهانه آن را بازتر

و وسیع تر می کنند

دیپاکودا - شریتی که از عصاره پوست

خشاش (کو کنار) درست کرده باشند

دیپانموزی - درمان شناسی، تشخیص

امراض، آشنائی بطریق معالجه

دیرگتور - رئیس ، مدیر ، کارگردان
دیرگتیبو - متضمن دستور ، دستور
 عمومی ، اداره کردن ، قابل پذیرش ، رام
دیرگسیون - سمت ، جهت ، طرف ،
 امر ، دستور ، راهنمایی ، اداره (کردن) ،
 خط ، مسیر - حوزه ، رشته ، تمایل ، توجه
دیریزابل - (نوعی بالن هوایی)
 قابل هدایت ، قابل هم آهنگی کردن
دیریزه - فر ، هدایت کردن ، دسته
 ارکستر را در هم آهنگی هدایت کردن
دیریزور - هدایت کننده (دستفراکستر)
دیز - علامتی درخت موسیقی برای بالا
 بردن نیم پرده که معکوس آن را
 (بمل) مینامند
دیزل - موتورهای روغنی که دارای
 سیستم مخصوصی است که توسط دیزل
 مخترع آلمانی اختراع شده و میتوان
 بجای بنزین از روغن و نفت هم استفاده
 کرد قدمت موتورهای دیزل از سایر
 موتورها بیشتر است بهمین دلیل باهای
 سنگینی را با آن حرکت میدهند
دیس - بشقاب بزرگ و دراز ، سوپخوری ،
 بشقاب خودش خوری
دیسانتری - اسهال خونی ، بیماری
 شکم روش که همراه با خون است .
 میکرب این بیماری بیشتر بوسیله مگس
 که بر روی غذا می نشیند با انسان منتقل
 میگردد . علامت این بیماری بیچش و درد
 شکم همراه با خونریزی شدید است که

دیالکتیک - علم منطقی و بیان ،
 طریقهٔ محاوره و مجادله ، علم تناقض
 گوئی برای تسلط به محاوره و منطقی
 و از پا در آوردن حریف که روش
 محاورهٔ سقراط بوده است ، و نیز بمنطق
 مکتب کلاسیک هم میگویند - لحجه‌ای ،
 مربوط بمنطق و مناظره
دیالکتیکال - لحجه‌ای ، مربوط
 به علم منطقی و معانی بیان ، منطقی
دیالکتیسین - منطقی دان ، اهل مناظره
دیالک - محاوره ، گفتگو ، صحبت .
 حرف ، مکالمه - [در نامشامه یا اصطلاح
 سینمایی] به معنای کسی که بین هنرپیشگان
 رد و بدل میشود میگویند
دیا میدین - داروی ضد خواب ،
 دوا بیخوابی
دیپلم - گواهینامه ، کارنامه ، پروانه ،
 [در ایران] ورقهٔ گواهینامهٔ تحصیلی
 پنج و شش متوسطه
دیپلمات - شخصی که متخصص در فنون
 سیاست است ، سیاستمدار ، کار آزموده
 در سیاست ، شخص روشنفکر و تحصیل کرده
دیپلماتیک - سیاسی ، سیاستمدارانه ،
 مربوط به سیاست و امور سیاسی
دیپلماسی - علم سیاست ، فنون مملکت
 داری و ارتباط با کشورهای دیگر
دیپلمه - فر - دارای گواهینامه و
 دیپلم ، شخصی که دورهٔ پنج و شش متوسطه
 را گذرانده باشد

دچار تب و سرفه شدید و گرفتگی صدا میشود. طپش قلب شدید تر میشود و اگر دیر برسند بعلت سمی که از میکروب دیفتری ترشح میکند. اول دست و پای مریض فلج میشود و بعد رفته رفته مسمومیت بشام بدن سرایت میکند و باعث مرگ میشود. ولی اگر اقدام فوری بعمل بیاید و از سرم ضد دیفتری بوقوع استفاده شود هیچ خطر ندارد و در مدت چند ساعت رفع خطر میشود. برای پیشگیری این بیماری چون احتمال زیاد دارد که با گلودردهای ساده اشتباه شود حتما باید کودکان را واکسینه کرد

دیپترانسیپیل - دستگاه افعال قدرت موتور بجزیح های عقب ماشین که باعث حرکت آن میشود

دیکتاتور - شخص مستبد و خودرأی، صاحب اختیار، آدم خودسر و ظالم

دیگینه - املاء: عمل نوشتن، مطالبی را که کسی بگوید و دیگری بنویسد، صفحه کافدی که مطالب گفته شده در روی آن نوشته شده است

دیگسپوئر - کتاب لغت، لغتنامه، فرهنگ، قاموس - کتابیکه لغات هر زبانی بترتیب الفباء همان زبان یازبان دیگری ترجمه و چاپ شده باشد

دین - واحد نیرو، نیروی لازمه جهت حرکت يك گرم، نیرویی که بحسبی که حرمتش يك گرم باشد حرکتی برابر

بعضی مواقع باعث زخم شدن روده میشود، نکل های این میکرب بروده میچسبند و باعث میشوند که سوراخهای ریزی در جدار روده ها پیدا شود و از ناحیه سوراخها خون جاری میشود. بیماری دیسانتری را اگر درست مداوا نکنند ممکن است چند بار دیگر عود کند برای معالجه باید از خوردن گوشت و چربی و ادویه و میوه جات خودداری کرد. شکم را گرم نگاهداشت و از مسهل های کم فشار و ملین استفاده کرد، در مواقع لزوم و شدت بیماری، سرم ضد دیسانتری و تزریق آمپول امتین بسیار مفید است دوغ و ماست و کته ماست از غذاهائی است که در مداوای اسهال خوبی مؤثر است

دیسک - هر چیز گرد و دایره شکل، صفحه گرد فلزی یا چوبی که در دستگاهان در مسابقه برای تعیین قدرت پرت شدن آنها تا فواصل دوری پرت میکنند

دیسپلین - انتظام، نظم و ترتیب، انضات، قواعد یکه در آرتش باید رعایت شود، انتظامات نظامی و آرتشی

دیفتری - حناق، ورم گلو، بیماری مسری و خطرناکی که در گلوئی کودکان عارض میشود و در محل بروز آن لکهها و پرده های سفیدی پیدا می شود که بتدريج تمام ناحیه گلو را میگیرد در هنگام بروز این بیماری مریض

نیرو هستند.

دینامیک - مبحث حرکت اجسام .
 قوای محرک کثمادی و مبنوی ، قوه محرکه
 و جنباننده ، مربوط بقوه نیرو ، علم
 حرکت اجسام بنیروی برق ، قوای محرک ،
 متحرک ، جنباننده

دینامیکال - محرک ، قوای جنباننده
دیوان - میل سه نفری ، نیمکت .
دیویژنریک - مبحث عبور روشنائی
 از اجسام روشن وانکسار نور
دیویژیون - قسمت ، تقسیم ، بخش ،
 تقسیم بندی ، [در آرتش] لشکر .

ر

رایورٹ - فر . گزارش ، خبر ، سخن .
 جینی ، اطلاع ، رابطه ، تماس .
رادار - رد یاب ، دستگاه مخصوص
 ارتباطی که وجود شیئی را از فاصله دور
 اطلاع میدهد ، دستگاهی که بوسیله امواج
 تشعشعی از موقعیت و فاصله و وضع و
 محل چیزی در زمین یا آسمان اطلاعاتی
 بدست میدهد ، این دستگاه بیشتر در
 تأسیسات نظامی و نجومی مورد استفاده
 قرار میگردد .

رادپات - تائیدن ، پرتو افکندن ،
 تشعشع برون دادن ، تشعشع پیدا کردن .
 در فارسی برادیا تود ماشین هم میگویند
رادیا تود - دستگاه مخصوصی که معمولا

یک سانتیمتر بدهد

دینام - **دینامو** - دستگاه تولید کننده
 برق (در اتوموبیل) دستگاهی که قوه
 مکانیکی را به الکتریسیته و نیروی برق
 تبدیل میکند

دینامومتر - نیرو سنج ، دستگاه
 سنجش نیرو و قدرت دینام

دینامیت - ماده ای مرکب از نیشور-
 گلیسیرین و کپسول مواد محترقه که
 قوه انفجار آن زیاد است و بیشتر برای
 ترکاندن کوه ها و سنگهای معدنی و همچنین
 برای حفرتونل و حفر چاه که سنگهای
 بزرگ بر خود میکنند بکار میبرند اول
 سنگ را با دیلم سوراخ میکنند و دینامیت
 را داخل سوراخ جای میدهند و بعد قیله آن
 را آتش میزنند . بعد از انفجار کوه یا سنگه
 خود شده و بقطعات ریز و درشت تبدیل
 میشود . و نیز مورد مصرف دیگری دارد که
 ماهیگیر ها برای ماهیگیری بیشتر عمل
 میکنند ، دینامیت را در روی آب و در محل
 هاییکمهای بیشتر جمع میشوند میاندازند
 و بعد از احتراق ماهی های زیادی بروی
 آب میآیند و بحال مرگ میافتند زیرا
 سدا دینامیت باعث میشود که بادکنک
 داخل شکم ماهی پاره شود بهمین جهت
 حرکت زیر آب برای ماهی غیر ممکن
 میشود و آنها را از آب میگیرند

دینامیسیم - اسالت نیرو ، تقریبه گروهی
 که معتقدند فقط عناصر مادی صاحب

کار میکند ایشوزه بیشتر رادیو ها با دستگاه های ترازیستور که دستگاه جدید کنترل کننده الکتروبیته است ساخته میشود .

رادیو آکتیو - ماده ای که اتم هایش خود بخود شکسته و از آن ذرات بار دار الکتریکی متساعد میشود این ذرات نیز بنوبه خود تبدیل باتم های مختلفی میگردد ، جسمی که دارای خاصیت رادیو آکتیویته یا تشعشعات اتمی از قبیل اشعه آلفا و بتا و گاما میباشد مانند رادیوم و او رانیوم و تورنیوم که تأثیرات الکتریکی دارد .

رادیو آکتیویته - خاصیت اجسامی که از خود تشعشعات فیزیکی یا پرتو مجهول بیرون میدهند ، تشعشعاتی که در اثر تجزیه عناصر از آنها خارج میشود ، خاصیتی که برخی اجسام از قبیل « رادیوم » و « ادا نیوم » دارند . تشعشعاتی که در اثر تجاوز از حدمعین تبدیل بانرژی میشوند و باعث مرگ و نابودی سلولهای زنده حیوان و گیاه میشوند ، نوعی از این اشعه در فضا بمناسبت اختلالات جوی پیدا میشود که به اشعه کیهانی معروف است .

رادیو آسٹرو نو می - مطالعه و تحقیق درباره امواج رادیویی که کیهان رادیو قرآبی - معالجه بوسیله پرتو مجهول یا زیون ایکس .

در جلو موتور اتومبیل قرار داشته و آب در داخل سوراخ ها و جدار های آن جریان دارد ، پروانه در جلوی آن میگردد که در موقع حرکت آب را خنک میکند و آب خنک از لوله های مخصوص بقسمت های مختلف موتور جریان پیدا میکند و بعد از خنک کردن قسمت های داخلی موتور مجدداً از راه لوله های برادیا تور بر میگردد تا مجدداً خنک شود . این جریان تا مدتی که موتور اتومبیل کار میکند ادامه دارد در فاسی بان رادیات هم میگویند

رادیال - پرتوی شعاعی ، پرتومانتد ، دارای میله های متعصب .

رادیکال - اصلی ، ریشه ای ، اساسی [در ریاضی] جذ ، علامت جذ و کمب [در فیزیک] تعداد اتم های تغییر نیافته موجود در چند ترکیب که معانند اتم های مفرد جدا گانه عمل میکنند - طرفدار اصلاحات اساسی برای آسایش بیشتر مردم ، ریشه و اصل کلمه .

رادیکالیسم - آرادیخواهی اساسی ، طرفداری از اصلاحات اساسی برای آسایش و رفاه بیشتر مردم .

رادیو - دستگاه فرستنده اخبار و موسیقی که بوسیله مار کونی دانشمند ایتالیایی کشف شد و رادیو دستگاه گیرنده امواج صوتی است که بوسیله فرستنده رادیو پخش میشود و با برق و باتری

رادپوم در تاریکی مثل چراغ از خود نور میپراکند و اطراف را روشن میکند و حتی تولید حرارت هم میکند. رادپوم بیشتر در معالجه سرطان بکار میرود.

رادپو هتر - پرتو نگار، اشعه نگار، دستگاه اندازه گیری تشعشعات که عبارت از فرقه ایست در داخل شیشه خالی از هوا که با بر خود نور بحرکت میآید

راشیتیس - مراجعه توده راشیتیس

راشیتیس - نرمی استخوان، بیماری نرمی استخوان که بعلت کمبود کلسیوم

و ویتامین D، بیشتر در کودکان فقیر که غذای کافی بآنها نرسیده امیباشد. علامت

این بیماری عبارت از خمیده گی پشت و ستون فقرات، کج شدن ساق پا و

ساعده دست، رنجوری و زردی و ناتوانی است. این بیماری با کلسیم و غذاهای

ویتامین دار، روغن ماهی، استراحت در هوای پاک و آفتابی معالجه میشود.

راشیتیک - بیماری که به نرمی استخوان مبتلا شده باشد، مثلاً به بیماری راشیتیس

راک اندرول - نوعی رقص و آهنگ تند که با حرکات تند بدن همراه است

راکت - وسیله که در بازی تنیس و بیگ پونگ در دست میگیرند و با آن

توپ را بطرف مقابل میزنند. - راکت تنیس از چوب مخصوص ساخته شده که

عبارت است از چوبیکه سر آن دایره ای

رادپو ریلکوپ - دستگاه گیرنده ای که دارای آنتن بسیار بزرگی است و درامور مربوط به نجوم و هیئت و مطالعات کهکشانی مورد استفاده قرار میگیرد.

رادپو ریلیفون - تلفن بیسیم

رادپو ریلیگرافی - تلگراف بیسیم

رادپو ریلیگرام - مخابرات یا تلگراف بیسیم. با دستگاه تلگراف مخابراتی کردن

رادپو سکپی - پرتو بینی، معاینه اعضاء بدن بوسیله اشعه ایکس یا اشعه مجهول برای تشخیص بیماری.

رادپو سگرافی - پرتو نگار، عکس که با اشعه ایکس برداشته شود.

رادپو سگرافی - پرتو نگاری، عکس گرفتن با اشعه ایکس از نقاط مختلف بدن

رادپو سگرام - رادپومی که مجهز به گرامافون هم باشد، دستگاهی که هم

دارای رادپوست و هم در زیر آن گرامافونی نصب شده که با استفاده از صفحه سداش

از میکروفون رادپو خارج میشود.

رادپو لوزی - پرتو شناسی، استفاده از اشعه الکتریک در معالجه امراض

رادپو لوزیت - پرتو شناسی، کتیبه که برای معالجه امراض از اشعه

الکتریک استفاده میکند.

رادپوم - عنصر فلزی رادپو آکتیو که که از نظر شیمیائی شبیه کلسیم میباشد،

عنصر کمیاب و گرانبه است که بوسیله مادام کوری و شوهرش کشف شد.

نمایشگر حقایق جهان و طبیعت در صنایع
 ظریفه و ادبیات ام از زشتی یا زیبایی
 آنها ، پرو مکتب یا سبک رئالیسم .

رئالیسم - واقع بینی ، حقیقت جوئی ،
 مکتب بیان حقیقت و نشان دادن حقایق
 طبیعت در صنایع مستطرفه و ادبیات از
 زشتی ها و زیبایی ها ، پروی از مکتب
 رئالیستها که معتقدند در زشتی ها هم زیبایی
 وجود دارد و نباید از بیان آن خود داری

کرد. **رئالیسم** مخالف مکتب دما تیسیم است
رُب دؤ شامیر - فر ، لباس خانه ،
 لباس بلند و کمرداری که در منزل می پوشند
رِیْتَسْمُون - فر ، تکرار ، مرور ،
 بازگویی ، [در تماشای خانه] تکرار
 نمایشنامه همراه با بازی های آزمایشی ،
 آزمایش نمایشنامه ، [در موسیقی] تمرین
 کردن ، تکرار کردن ، جواب دادن .

رِپِرْتُو آو - دفترى که مراد بر ديف
 القیاست (مثل دفتر تلفن) - فهرست ،
 جدول ، دفتر نماینده اسامی (بر ديف القیا) ،
 مجموعه ، مخزن ، مجموعه نمایشنامه ها
رِپُورْتَاژ - خبرنگاری ، جمع آوری
 اخبار بوسیله خبرنگار ، مصاحبه و خبر
 گیری برای درج در روزنامه یا مجله ،
 مقاله ای که بوسیله مصاحبه با خبرنگار
 در مجله چاپ شده است .

رِپُورْتِژِر - خبرنگار ، خبر گیر ،
 مصاحبه کن ، مأمور مجله یا روزنامه
 که برای جمع اخبار یا مصاحبه با اشخاص

شکل است و داخل دایره خالی است و
 با یکنوع نایلون بافته شده است . راکت
 پیک بولگ دارای دسته کوتاه و چوبی
 است که دایره چوبی سر آن بالاستیک
 مشبك پوشانده شده است و نیز با افرادی
 که برای راه رفتن در روی برف بیا
 می بندند - نوعی موثک ماوراء جوکه
 برای بدست آوردن اطلاعات و اکتشافات
 جوی ساخته شده .

راهی - نوعی بازی ورق که بازیکن
 ها هر يك بازده برگ میگیرند و بقیه
 ورقها را روی زمین میگذارند و دانه
 دانه از روی آن بر میدارند و با ورقهای
 خود عوض میکنند هر کس زود تر
 ورقهای ردیف شد برنده بازی است .

رائدیمان - بازده کار ، کار کرد ،
 بهره ، سود ، حاصل کار کرد يك کارخانه
رِآگْمِیُون - فر ، عکس العمل ، واکنش
رِآگْمِیْن - انگیز ، اثر متقابل ،
 انعکاس ، [در شیمی] معرف ، عکس -

العمل جسمی در روی جسم دیگر و
 تغییرات حاصله از آن ، [مجازاً] تمایل
 یاداب و اصول قدیمی ، رجوع بگذشته ها ،
 دوری و گریز از آداب و اصول تجدد
رِآل - قفسه چوبی چند طبقه که هر
 طبقه آن دارای خانه های کوچکی است
 که حرف چاپخانه را در آنها میبرند ،
 قفسه گارسه - حقیقی ، واقعی ، درست
رئالیست - واقع بین ، حقیقت بین

مروف مراجعه میکند .

رُتائیو - گردنده، برگرداننده، چرخنده، نوعی ماشین چاپ که کاغذ های لوله ای داد آن می بندند و بوسیله دستگاهی کاغذها بریده و سپس چاپ و دسته میشود . با این ماشین روزنامه ها و مجله های پرتیراژ را چاپ می کنند .

رتوش - زدودن لکه گیری ، اصلاح ، تجدید نظر و رفع عیب در چیز های ساخته شده ، [در فن عکاسی] زدودن لکه های عکس از روی فیلم ، پاک کردن لکه های اضافی صورت از روی فیلم عکسی

رتورن - مراجعت ، بازگشت ، برگردانی ، درآمد ، عایدی ، صورت حساب ، گزارش رسمی ، پیچ و خم ، برگرداندن (گوی بازی) ، گزارش دادن ، صورت دادن ، عوض دادن ، مراجعت کردن

رتگسون - نوعی قرص ویتامین C

رتگیسون - فر . کاهش ، تقلیل ،

رتنگت - نوعی لباس روی مردانه مانند پالتو . کت بلند

رُز - گل سرخ ، گل محمدی ، گل و بنه ، رنگ گل ، [بطور صفت] گلی رنگ

رُزوپین - داروی کاهش فشار خون که ضمناً آرامش اعصاب را نیز برقرار میکند

رُزوروف - فر . پس انداز ، ذخیره ، اندوخته

رُزماری - اکلیل کوهی ، گیاهی است دارای شاخه های نازک و برگهای ریز و تیره رنگ که خاصیت بادرنجبویه را

داراست و بان اکلیل الجبل هم میگویند

رُزناس - فر . انعکاس صوت ، طنین سدا ، برگشت سدا ، صدای موج دار

رُزیدفت - انگلیه . ساکن ، مقیم ، شخص مقیم ، نماینده سیاسی ، [در طب] دکتر کشیک بیمارستان

رُزستانس - فر . مقاومت ، پایداری ، سلابت ، بردباری ، دوام ، [در فیزیک] پیل یا دستگاه مقاومت ، مقاومتی که اجسام هادی در برابر جریان برق از خود نشان میدهند

رُزستور - قطعه سیمی که بمنظور مقاومت در برابر شدت جریان الکتریکی در سرباره مدار آن قرار میدهند

رُزین - لاستیک ، روکش لاستیکی اتومبیل ، سفز ، انکم درخت ، صمغ

رُزیراسیون - تولید دوباره ، تجدید ، احیا

رُزیسور - فر . مدیر ، رئیس ، سرپرست ، تعبیر و سرپرست هنرپیشگان در تئاتر که دل های يك نمایشنامه را بین آنها تقسیم میکنند

رُزیم - فر . قاعده ، روش ، طریقه ، طرز ، طرز حکومت ، طریقه سیاست ، برنامه ، برنامه ایکه پزشک برای غذا و دوی بیمار و از چیزهایی که باید پرهیز کند باومیدد

رُست - راحت ، رفع خستگی ، منزل ، پناهگاه ، ماندن ، استراحت کردن ، سکوت کردن ، [در اصطلاح بازی

رپوکر [باقیمانده ، بقیه پول طرف بازی
رستوران - فر . مهمانخانه ، کافه ،
 محلی برای خوردن غذا و مشروبات
رفرانسیون - شکست یا انکسار نور
 هنگامیکه از هوا داخل آب میشود
رفراندوم - واگذاری با رأی عمومی ،
 رأی گرفتن از مردم برای تأیید و تعیین
 تکلیف در اموریکه بموائی برخورد
 میشود ، صلاحیت از مردم
رفرم - تغییر دادن در اوضاع مؤسسه
 یا اداره ای ، بشکل و طرز نوی در
 آوردن ، تغییر ، اصلاح ، تهذیب اخلاق
رفرن - فر . ترجیح بند ، برگردان ،
 قطعه ایکه در شعر یا نوشته تکرار میشود
رفری - داور ، مدیر ، اداره کننده ،
 داور مسابقات ورزشی نظیر فوتبال ،
 والیبال ، بوکس ، کشتی ، تنیس و غیره
رفلکس - منعکس شونده ، بازگشت
 بخود ، برگشت ، واکنش دار ، انعکاس ،
 فروکش ، دارای عکس العمل
رفوزه - فر . نپذیرفتن ، رد کردن
 در امتحان رد شدن ، قبول نشدن
رغلام - فر . اعلان ، آگهی . ورقه ایکه
 در روی آن مطالبی برای معرفی کالا
 یا چیزهای دیگر چاپ شده باشد
رگورد - پیروزی در مسابقات ورزشی ،
 بدست آوردن بالاترین درجه و نمره
 در مسابقات ، پیروزی شایان توجه
 با اخذ مدال ، بهترین نمونه و مدرك

کتبی - صفحه گرامافون ، ضبط ، بایگانی ،
 سابقه ، پیشینه . سابقه گذشته شخص
رگبی - نوعی بازی ورزشی شبیه
 فوتبال که توپ آن بیضی شکل است
 و تعداد بازی کتان هر طرف ۱۵ نفر
 است در این بازی برعکس فوتبال توپ
 را با دست رد و بدل میکنند
رگمل - فر . قاعده ، عادت ماهانه زنان ،
 قاعده ، قانون ، اصل ، طریقه ، انضباط
 خط کش ، راه ، رسم ، قلم و ترتیب
رگملا تئور - مراجعه مشود به : رگملا تئور
رگملاژ - فر . مرتب و منظم کردن ،
 خط کشی ، تنظیم ، تعمیر و بازرسی
 کردن ، تمام موتور اتومبیل یا دستگاه
 دیگری را تنظیم و بازرسی کردن
رگلمان - فر . ترتیب ، نظم ، طرز
 ساخت ، یقین ، آئین نامه ، نظام نامه ،
 مفاسد حساب ، دستور ، امر
رگمولا تئور - تنظیم کننده ، قلم و ترتیب
 دهنده ، آلت تنظیم [که در انواع اتومبیل
 وجود دارد] ، ناظم ، نظم دهنده
رل - لوله ، طومار ، دفتر ، فهرست ،
 سورت ، دفتر ثبت ، یک ورقه نوشته شده
 (در دو طرف) - قسمتی از یک بازی
 نمایشی را که بعد از یک نفر میگذارند ،
 نشی که هنر پیشه بازی میکند - فرمان
 اتومبیل که بصورت دایره ای شکل و
 گردنده است که راسته با آن جهت
 چپ و راست ماشین را تعیین میکند

رُوت - فر. دل کوچک، چرخ کوچک، نوعی نان شیرینی مدور که اول بسودت کک ددازی است که آن را برش برش و حلقه حلقه می کنند، داخل آن کرم خامه ای بشکل مارپیچ بدور نان پیچیده شده است، و نیز نوعی چرخ دنده دار - نام یک نوع بازی قمار با وسیله ای گردنده

رُم - نوشابه الکلی که از تقطیر نیشکر یا شیرۀ شکر بدست می آید

رُماتوزی - رماتیسم شناسی

رُماتیسیم - التهاب مفاصل و عضلات که گاهی ناحیه قلب و مغز را فرا میگیرد، بیماری درد مفاصل که استخوانها و نسوج و اعصابی که نزدیک مفاصل قرار گرفته درد میگیرد، رماتیسیم بوسیله میکروب آن عارض میشود و بیشتر به دست و پا میگیرد

رُمان - داستان، کتاب افسانه و قصه، داستانها یکی که از ایده تخیل نویسنده میباشد

رُماتیسیم - سبک و طرز نویسندگان و شعرا و نقاشان رماتیک که در فرم جدیدی بر خلاف سبک کلاسیک آوردند که جنبۀ افسانه ای و شاعرانۀ آن بیشتر است، سبک جدید رمان نویسی، سبک تخیلی و روایاتی، سبک قهرمانی و جالب

رُماتیک - داستانی، افسانه ای، شاعرانه، پیروی از تخیلات فانتزی و احساساتی، سبک ادبی که در قرن نوزدهم در فرانسه روی کار آمد و در سایر هنرها نظیر هنر شعر و نقاشی و مجسمه سازی

هم اثر گذاشت

رُننگین - اشعه ای که توسط رنگین دانشمند و پرتو شناس آلمانی کشف شد. بهمین علت بان اشعه رنگین هم میگویند

رُوبان - نوار، باند، بند، رشته پهن

رُوبل - پول روسیه برابر با ۱۰ ریال

رُویبه - پول رایج هندوستان برابر ۱۶ ریال که اخیراً تنزل کرده و معادل ۱۰ ریال است

رُوتاری - دستگاه گردنده با چرخنده

رُوتاسیون - فر. دوران، دور، چرخ، گردش. | در کشاورزی | تغییر دادن کشت و زرع در هر سال بجهت تقویت زمین و برداشت کشت بهتر

رُوتیر - نوعی قرص برای مداوای زخم معده که بعلت مواد مخصوصی که در آن وجود دارد روی زخمها را پانسمان میکند و در نتیجه زخم رفته رفته رو به بهبودی میرود

رُودِ پَسین - رنگدانه موجود در روی باخته های مبله ای شبیه که در تاریکی باقیمانده و در نور کم میشود. و پنامین و آء عامل تشکیل آن است

رُورِنس - احترام، تکریم، تعظیم

رُورژ - سرخ، سرخی، ماتیک، سرخاب

رُوریت - مراجعه شود به رلت

رُویور - شش تیر، تپانجه دسته کوتاهی که در خزینه های آن جای شش تیر دارد

رُویا - نوعی آهنگ و رقص مخصوص

ریبوفلاوین - ویتامین بی ، یکی از مشتقات ویتامین بی ۱۲ که در شیر ، جگر ، قلوه و سفیده تخم مرغ هم وجود دارد در ممالج زخمهای گوشه لب و زخم و تحلیل قوا و بیماری های دیگر تجویز میشود
ریتم - وزن ، ضرب ، آهنگ ، پایه ، روش ، قاعده ، رسم ، طریقه .
ریسک - اقدام بتمامه یا کاری که از اول نتیجه شود و زیان آن معلوم نباشد ، کاری که احتمال خطر در آن باشد ، دل بد یا زدن در انجام کاری ، بیاطمینان بودن ترس از زیان اقدام بکاری کردن
ریل - خط آهن ، تیر آسنی - در دمسیر قطار راه آهن میکنند تا از روی آن رد شود .

ریمل - ماده چرب و سیاه رنگ که زنان برای آرایش در پشت چشم و مژه ها میکنند ، حاشیه دور ، دوره ، گرداگرد
ریسک - چرخ ، حلقه چرخ اتومبیل ، هر چیز حلقه ای شکل ، محوطه مسابقه بوکس بازی که دایره ای شکل است و دور آن بامیلعای آهنی و طناب های ضخیم محاصره شده تا بازیکن ها هنگام بازی کردن از ریسک خارج نشوند ، [در اسب دوانی] کلیه کسانی که روی اسبها شرط بسته اند .

ریون ایکس - اشعه ایکس ، اشعه مجهول که بوسیله رنتگن ، پرتو شناس و دانشمند آلمانی کسب شده بهین جهت پان و اشعه

رنتگن هم میگویند . بوسیله این اشعه از نقاط مختلف بدن برای شناخت بیماری عکسبرداری میشود

ز

زئولوژی - حیوان شناسی ، جانور شناسی . شناخت تیره های مختلف حیوانات
زئولوژیست - جانور شناس ، حیوان شناس . متخصص در شناخت جانوران
زئولوژیک - مربوط بجانور شناسی
زئولیت - مواد معدنی شیشه ای که از سیلیکاتهای آلومینیوم و فلزات دیگری چون کلسیم و سدیم تشکیل یافته است
زفیر - انگلی . باد غرب ، باد مغرب
زون - بیماری پوستی که اطراف ستون فقرات تا روی شانه لکه های بیرنگ میریزد و جای آن زخم میشود . این بیماری بهت کمیود انواع ویتامین های B عارض میشود و بسیار آزار دهنده است .

زینن - بالن ، بالون ، کشتی هوایی
زینگزیم - دندان نادر ، کنگره دار ، کنگره ای ، و زینگزیم رفتن بچپ و راست متمایل شدن .

زینسک - روی ، فلزی که در صنعت اقیانوس و گراور بکار میرود - اول صفحه ای را که میخواهند چاپ کنند فیلم آن را میکشند و فیلم را در روی زینسک منمکس و بوسیله تیزاب حل میکنند سپس آنرا در ماشین چاپ می بندند و چاپ میکنند .

وضع حرکات سورت و اندام و دست و پا
 باور است **گرفتن** وضع مخصوص بحرکات
 دست و پا و سورت دادن

ژلاتین - ماده چسبنده و لزج سریش
 ماهی ، جنس نوردهای ماشین چاپ که
 با سریش ماهی و گلیسرین و آمونیاک
 و نوعی مواد قندی درست میکنند

ژله - نوعی دسر غذا که بشکل لردانک
 است. نوعی پودر ژلاتین که از اسانس
 میوجات میگیرند و با آب گرم وشکر
 و تخم مرغ و کاکائو مخلوط میکنند
 و در ظرفهای مختلف الشکل میریزند
 بعد از اینکه سرد شد حالت ژلاتین و
 لردانک پیدا میکند و در سر میز خود
 برای دسر غذا میگذارند

ژن - فر . عامل توارث ، یک کروموزم
 که قسمتی از هسته سلول بحساب
 میآید و مختصات و عادات را تا چند
 نسل با عقاب و اولاد میرساند در مورد
 گیاه و حیوان هم همنأ شبیه انسان است
ژنتینا - جنینها ، گیاهی که خواص
 طبی دارد

ژنتیک - علم پیدایش و تکوین ،
 تحقیق در باره چگونگی پیدایش و
 تکوین ، مبحث یا کتابی که مطالب
 آن داجع بموامل توارث و علم شناخت
 ژنهاست

ژیراتور - دینام ، مولد برقی ، دیگه
 بخار ، وسیله تولید گاز ، تولید کننده ، زاپنده

ژ

ژاکت - نیم تنه زنانه ، جلیقه زنانه
ژاندارم - امنیه ، مأموران ژاندارمری
 که در حفظ نظم و آرامش راههای خارج
 از شهر می کوشند .

ژاندارمری - اداره امنیه ، اداره
 وابسته یارتش که مأمورانی در راهها
 برای حفظ و امنیت جادهها و دهکدهها
 میکارند

ژانویه - ماه اول سال فرنگی برابر
 با آواخر دیماه

ژئوفیزیک - علم اوضاع بیرونی و
 طبیعی زمین ، علم کیفیت خارجی زمین
ژئولوژی - زمین شناسی ، معرفت
 الارض ، علم شناسائی زمین و طبقات الارض
ژئولوژیست - زمین شناس ، کسیکه
 عالم یا محصل فن زمین شناسی است

ژئولوژیک - مربوط بزمین شناسی
 و معرفت الارض ، وابسته بطبقات الارض
ژئومتری - هندسه ، کتاب هندسه
ژئومتریسین - هندسه دان ، مهندس
ژئومتریک - هندسی ، مربوط بهندسه
ژتون - پولکهای فلزی یا کائوچویی
 که در کافه ها یا قمارخانه ها از گیشه
 میگیرند و بجای پول رد و بدل میشود
ژست - وضع لباس و رفتار و حرکات ،

ژینااستیک - ورزش بدنی ، ورزشی که بوسیله پرش ، بارفیکس ، پارالل و نرمش های بدنی صورت میگیرد

س

سابوتاژ - فر. کارشکنی ، ویران سازی ، خرابکاری عمدی که در کارخانه ها و معادن و محل های کارگری بوسیله عده از کارگران عاسی و ناراضی انجام میشود

ساقن - نوعی پارچه نخی شبیه اطلس سادیسیم - اتحراف جنسی ، بیماری معشوق آزاری که گاهی بصورت خطرناک در بعضی از اشخاص بروز میکند تا جائیکه دست بضر و جرح و کشتار میزنند و از این کار احساس لذت میکنند **سادیت** - کسیکه از شکنجه دادن دیگران و آزاد معشوقه احساس لذت میکند **سادیستیک** - از روی سادیسیم مربوط به لذت طلبی از زجر دیگران

ساردین - يك قسم ماهی کوچک که گوشت لطیف و مقوی دارد که از آن کنسرو هم درست میکنند

سارگودین - موجودات تک یاخته ای که قادر هستند پروتوپلاسم بدن خود را خارج کنند

ساریک - حیوان علف خواری که در

ژیرال - افسر ارشد سرتیپ ، سرلشکر **ژیرالسیم** - فرمانده کل سپاه و آرتش **ژرفی** - نابغه ، کسیکه دارای قریحه و نبوغ ذاتی است ، ذوق ، استعداد ، نبوغ

ژوئن - ماه ششم از سال فرنگی

ژولیه - ماه هفتم از سال فرنگی

ژوپیتور - مشتری ، بزرگترین سیاره که از قطر فاصله نسبت بخورشید در مرحله پنجم قرار گرفته ، رئیس خدایان در نزد رومیان و یونانیان قدیم

ژور - روزنه ، دریچه ، شبکه ، سوراخ

ژوردوزی - مشیک کردن و روزنه

دادن به پارچه بادست یا چرخ های مخصوص

ژورنال - روزنامه ، مجله ، مجله ای که

از مد لباس و طرز دوخت انواع پوشاکی

در آن بحث شده باشد

ژورنالیست - روزنامه نگار ، نویسنده

مجله ، کسیکه متخصص در طرح و

دوخت لباس است ، طراح لباس

ژوری - هیئت امتحان کننده ، هیئت

منصفه ، هیئت حاکمه ، گروهی از مردم

که برای قضاوت عادلانه در محکمه

حاضر میشوند

ژینگفور - لوله فلزی کارپوداتور

انومبیل که بنزین را از باک در داخل

موتور میبرد

ژیلیت - جلیتفه ، ژاکت بی آستین ،

نیمتنه کشیاف ، نوعی تیغ و ماشین

صورت تراش

سانتی گراد - صد درجه ای ، صد قسمتی ، واحد اندازه گیری درجه حرارت و برودت ، واحد سنجش گرما و سرما

سانتی گرم - صد گرم ، یکصد گرم

سانتیم - یکصدم ، یکصدم فرائک .

سانتی لیتر - یکصد لیتر ، صد لیتر

سانتی متر - صد متر ، یکصد متر

ساندویچ - نوعی غذای سرد که گوشت یا کالباس یا تخم مرغ را خورد میکنند و نان سفید را از وسط باز میکنند مقداری کره در داخل آن میمالند و گوشت یا تخم مرغ خورد شده را وسط آن میریزند و مقداری خیار شور یا کوجه فرنگی بریده شده و سبزی و پیاز خورد شده هم بان اضافه میکنند .

سانسور - بازجویی ، ممیزی و بازجویی روزنامه یا مجله یا نامه های پستی که بوسیله کادر دولتی بازرین و مراقبت شود

سئانس - جلسه ، مجلس ، در زبان فارسی فاصله دو پرده تئاتر یا سینما میگویند .

سپتامبر - ماه نهم از سال فرنگی

سیر - انگلی . آقا ، جناب آقای

سرامیک - سفال ، کاشی ، سمنت کاشی سازی ، سفال سازی

سیر تیغیکات - انگلی . گواهینامه ، تصدیق

سیرم - خونا به ، داروی مصونیت دهنده در مقابل بیماری که بیدن تزریق میشود ، شیشهها و آمبول های بزرگه محتوی

روی درختان زندگی میکند و بچههای او درموقیمکه احساس خطر کنند به پشت مادرشان میبرند و دشمنانرا بدم مادر که برگشته است می پیچانند

ساک - کیسه ، چنته ، توبره ای که در آن وسائل لازم است و بیشتر کوهنوردان و شکارچیان به پشت می بندند

ساکوفون - که آفرای در زبان فارسی و ساکسوفون میگویند ، نوعی سازپادی کلید دار است که شبیه شیپور آویخته است که سر آن بالا آمده باشد این ساز دارای صدای تم و باس است

ساکسون - نژادی از مردم قدیم انگلستان

سالاد - سالاد امطابق فصل و میوههای فصلی درست میکنند که عبارت است از : سالاد کاهو ، پیاز ، سیب زمینی پخته و روغن زیتون و آلبیمو - و سالاد خیار کوجه فرنگی ، پیاز و روغن زیتون و آلبیمو یا سرکه ، البته بعضی ها حیوانات پخته و سبزیجات را هم در سالاد مخلوط میکنند .

سالدات - سر باز ، سپاهی ، نظامی

سائو - تالار ، اطاق بزرگ ، اطاق وسیع و بزرگه برای پذیرائی از واردین ، محل بزرگی که در آن نمایش میدهند

سالیسیلات - نمک اسید سالیسیلیک

ساقیا - نوعی رقص و آهنگ مخصوص

سانترال - مرکز ، واقع در مرکز

سانتی - یکصد (از واحد یا متر)

مواد غذایی که به بیماریکه نمیتواند غذا بخورد تزریق میکنند - آمپول محتوی مواد ضد میکربی که از حیوانات یا کشت آن میکرب بپست آمده و برای پیشگیری از بروز بیماری تزریق میشود **سُرْتَك** - شیفته تلمبه مانند یک بوسیلۀ آن محتوی آمپول را بیدن تزریق میکنند **سِرَو** - خدمت کردن ، میز چیدن ، کشیدن غذا - نوبت در بازی .

سِرَوَان - پیشخدمت ، نوکر ، خدمتکار ، افسر آرتش بعد از ستوان که دارای سه ستاره است ، درجه بدی آن سرگرد است **سِرَوِیس** - خدمتگرادی ، نوکری ، خدمت ، یکدست ظرف (بیشتر ظروف چینی میگویند) ، یک سری کامل از ظروف - میز چیدن ، غذا آوردن ، وسایل غذا را مرتب کردن .

سِرِی - یکدسته ، مجموعه از چیزهایی که بهم بستگی دارد . یک رشته ، یک ردیف **سِرِیَال** - مسلسل ، پشتر هم ، پیایی ، داستان یا فیلمی که جزء بجزء منتشر شود **سُس** - رب ، چاشنی ، نوعی ترشی اشتها آور که با انواع ادویه ساخته شده

سُسْتِیَه - مراجعه شود به : سوسپنه **سِفَلِیس** - بیماری چرکی که عفونت آن مادر زادی است مرحله اولیۀ این بیماری با تورم لنفاوی آغاز شده و در مراحل بدی همراه با ضایعات وریدی ، قلبی ، مغزی و نخاعی میباشد .

سِگَرَت - پنهان ، پوشیده ، مخفی بطور نهانی ، نهفته ، محرمانه .

سِگَرِیَر - منشی ، معاون ، دبیر .

سِگَس - جاذبه جنسی ، جنس مذکر یا مؤنث . تمایلات جنسی بجنس مخالف **سِگَسْتَان** - ابزاریکه بوسیلۀ آن و یا تطبیق خورشید و ستارگان طول عرض جغرافیائی هر منطقه ابراً مشخص میکنند

سِیْل - فرد ، تنها ، تک و یگانه ، منحصر بفرد ، نام یکی از نت های موسیقی ، و گلیلیو **سِیْل** نام علامتی است که در اول نت موسیقی برای تعیین کوک گذاشته میشود **سِیْلِف** - دستگاهی در اتومبیل که عمل عتدل زدن را انجام میدهد .

سِیْلَفُز - [در موسیقی] نت خوانی ، تشخیص نت ها و صدای آن ها بطوریکه بتوانند صدای هر نتی را از روی آن بخواهند

سِیْلُو - تک نوازی ، تک خوانی ، نوازنده ای که تنها قطعه ابراً اجرا کند ، قطعه ای که تنها نواخته یا خوانده شده باشد

سِیْلُول - پاخته ، عنصر اصلی بدن موجودات زنده که عبارتست از «پروتئو» پلاسم ، و هسته پوسته که با چشم دیده نمیشود ، در میان جانداران و حیوانات عده دارای یک سلول و عده دیگری از سلولها زیادتری تشکیل شده اند . زندان یک نفری و خانه کوچک و تار یک را هم در زبان فارسی سلول میگویند .

سِیْلُولِز - بافت چوب ، جسم جامدی

موضوع مشابه که منظور و مقصود گوینده در پرده مفهوم شود . یکی از سیکهای ادبی که برای رساندن مطلب و بیان مقصود و نیز برای زیبایی و رنگ آمیزی بیشتر از طبیعت یا مناظر طبیعی سنبل و نمونه ای و داستانی را بیان کند که منظور گوینده هم در آن بیان شده باشد مثل داستانهای کلیله و دمنه و تشبیهاتیکه شعرا برای معشوقه قائل شده اند مانند چاه زرخدان ، قد سرو ، آتش رخسار که مناظری از طبیعت را برای بیان و رساندن زیبایی بیشتر در شعر بکار میبرند

سنبلاتیك - دلسوزی ، همدردی ، همنگری ، محبت آمیز ، همراه با دلسوزی و جنبه همدردی [در فیزیولوژی] بخشی از سیستم عصبی خودکار که مرکب از یک زنجیره در دو طرف ستون فقرات در ناحیه سینه ای و کمری است که از آنجا رشته هایی به مجموع عضلات صاف مربوط میگردد ، زنجیره اول که به عقده های سنبلاتیك معروف است بصورت گره های دوکی شکل در دو طرف ستون فقرات قرار گرفته و ۲۳ جفت است ، زنجیره دوم اعصاب سنبلاتیك است که برنگ خاکستری و مرکب از تارهای عصبی است و سلسله اعصاب و پاراسنبلاتیك بخشی از سیستم عصبی خودکار است که از بعضی از اعصاب جمجمه ای و اعصاب خارجی تشکیل شده .

سنت - یکدم ، یکدم دلار .
سنتتیک - ترکیبی ، داروهای که بوسیله ترکیبات شیمیائی و غیر طبیعی ساخته شده باشد .
سنتز - مرکز زمین فوئبال .
سنتونین - جوهر در منه ، داروی ضد کرممده که بیشتر با کلمل مزوج است
سندیکا - صنف ، اتحادیه اصناف ، نمایندگی صنفی ، اتحادیه صنفی که براساس یکی از افراد صنف برای حفظ حقوق افراد صنف تشکیل شده باشد ، شرکت
سنسگریت - زبان باستانی و قدیمی برهمنان هندوستان که جنبه علمی و مذهبی دارد که معاد زبانهای شرقی است
سنفونی - قطعه موسیقی که برای نواختن قطعه مشخصی ساخته شده باشد بطوریکه قطعات آن گاهی بطور دسته جمعی و گاهی بصورت انفرادی نواخته شود
سنگ - توقف جریان قلب که همراه با بیوشی و کاهش تنفس است ، غش ، ضعف
سنسگروترون - دستگاه تولید شتاب که حوزه منطابسی آن تعدیل و تنظیم شده لیکن حوزه الکتریکی آن دفر کانس ثابتی حفظ شود
سواره - فر . مهمانی شب ، ضیافت و شب نشینی که تا دیروقت ادامه یابد
سولگیه - نوعی داروی سمی مرکب از (بی کرورد و مرکور) که محلول

یک در هزار آفرای شستوی زخم
ها بکار میرند

سوپ - آبکوش ، شوربا ، نحوداب
سوپاپ - درپچه ، درپچه ایکه بالای
سوداخ سیلندر اتومبیل قرار دارد که
گاز از آن وارد سیلندر میشود ، درپچه
ماشین بخار ، درپچه تلمبه ها که آیرا
درلوله تلمبه نکمیدارد

سوپر - فوق ، ماوراء ، روی ، بالای
سوپرسونیک - انگلیس . مافوق صوت
(درمورد سرعت هواپیما یا جت)

سوپرفسفات - فسفات کلسیم که
بوسیله اسید سولفوریک عمل آمده و
بمصرف کود گیاهی میرسد

سوپریور - عالی ، بهترین ، بالاترین
سود - اکسید مرکب از اکسیژن
و سودیم که سفید رنگ و قابل احتراق است

سودیوم - نوعی فلز قلیائی که سست
و نرم و برننگ سفید است و از آب
سبکتر است و هرگاه در آب بیفتد
مقداری گاز از آن خارج میشود ،
سودیوم بحالت مفرد وجود نداشته و یکی
از ترکیبات نمک را تشکیل میدهد

سور - فر ، جدی ، پشت کاردار ، سوخت
سورئالیسم - یکی از سبکهای ادبی
که بعد از جنگ جهانی دوم در فرانسه
بوجود آمد پروان این سبک معتمدند
که هنرمند بخصوص شاعر و نویسنده
باید افکار خود را از تعلقات دنیوی

ببرد و در هنگام نوشتن و شعر گفتن
روابط خود را با تضائیات و دنیای
مادی قطع کند و در حالتی شبیه رؤیا
و بیحسی برود تا جملات و گفته های
او از ضمیر باطن او برخیزد بطوریکه
عقل در اندیشه های او کوچکترین دخالتی
نداشته باشد . سورئالیسم ها معتقدند که
هنرمند باید خود را بدنیای احساس
یا (بعد چهارم) بکشاند و این بدست
نمیآید مگر بتمرین و ترک علائق دنیوی
سوردین - سدا خفه کن (بولون)
سورسیمون - القاء ، تلقین ، مورد تلقین
و کیفیت و خاصیت تلقین قرار دادن ،
القاء کردن ، تحت تأثیر مطلب یا مضمونی
قرار دادن - اطاعت . فرمانبرداری ، اجبار ،
خدمت ، خضعتگذاری

سوره - مضمون ، تعین ، مطلب داستان ،
مطیع ، تابع ، مجبور ، شایسته ، درخور ،
دستخوش ، دچار

سوسیالیست - طرفدار مسکسوسیالیسم ،
آزادی خواه ، کسیکه معتقد به تبدیل
ثروت و ملی کردن منابع کشور است و
با جمع ثروت در یک محل و در پیش یک نفر
مخالف است

سوسیالیسم - امری که هدف آن در تبدیل
ثروت و جلوگیری از سرمایه داری است
سوسپتیه - فر ، انجمن ، دسته ، گروه
سوسیس - مقداری گوشت گاو پخته
که در دوده های سر بسته کوچک میکنند

در هنگام خوردن آنرا از پوست در میآورند گرم یا سرخ کرده میخورند

سوش - ته چك ، قسمی از برات یا سفته یا چك که نزد نویسنده باقی میماند

سوفلر - گوینده متن نمایشنامه که از محل مخصوص جلوی سن به هنرپیشگان مطالبی را که باید بگویند یادآوری میکند

سوفیست - سوفسطایی ، آئین مغالطه و سفسطه که در قرن پنجم قبل از میلاد در یونان بوجود آمد و پیروان آن به بحث در مسائل و موضوعات فلسفی و اخلاقی و سیاسی را با مباحثات زیاد و سفسطه مخلوط کرده و اعتقاد داشتند که حقیقت وجود در نظر انسان نسبی است و با تغییر حالات نفسانی تغییر میکند و استدلال آنها در این مورد اینست که میگویند ، هر کس که هر چیزی را حس کند خیال میکند حقیقت دارد و معتبر است در صورتیکه شخص دیگری همان امر را بنحود دیگری حس میکند . پس با نمود حسیات و ذهنیات و قوای داکه انسان اطمینانی نیست و اصولاً در جهان قائل بحقیقتی نباید بود

سوکمیسئون - کمیسیون فرعی ، کمیسیونی که جنبه رسمیت نداشته باشد

سولفا - پیشوندی بران کلیه داروهای مدموم کننده باکتری در بدن

سولفات - نمک جوهر گوگرد ، ذاج ، جسم جامدیکه دارای رنگها مختلف است و از تأثیر اسید سولفوریک بر آهن

و آلومینیوم یا سولفور یا نمک دیگر بدست میآید . بیشتر سولفاتها قابل محلول شدن هستند

سولفات دوآمونیم - بنوان کود بخصوص بمنظور رشد برگهای گیاه استفاده میشود

سولفات دوژنک - ملحی که در معالجه چشم درد استعمال میشود و از ترکیب جوهر گوگرد و آلومینیوم و آب بدست میآید

سولفات دوسود - ملحی است شور و تلخ مزه که بنوان مهمل بکار میرود

سولفات دوکینین - جوهر گنگنه

سولفات دوکونیور - کات کبود ، سولفات مس ، نمکی است آبی رنگ در آب حل میشود . برای رنگ کردن پارچه و دفع آفات گندم و درخت مو بطور محلول استفاده میشود و برای بدست آوردن آن قطعات مس رنگبازده را در اسید سولفوریک میریزند اکسید مس با اسید ترکیب میشود سپس محلول را تبخیر میکنند کات کبوت منبلور بدست میآید

سولفات دوآمنیزی - نمکی تلخ مزه که از آب دریا و بعضی از آبهای معدنی میگیرند و بنوان مهمل مصرف میکنند

سولفات دوآمنیزی - نمکی تلخ و شور مزه و قابل حل در آب که بنوان مهمل بکار میرود

حرکات خارق‌الماده از خود و حیوانات
تربیت شده نشان میدهند

سیسیم - نوع ، قسم ، اسلوب ، قاعده ،
روش ، ترتیب ، طرز یا مدل ساخت
سیسمومتر - زلزله سنج ، طوفان سنج
سیفون - زانویی ، لوله خمیده بشکل Zانو
سیفیلیتیک - مبتلابه بیماری سیفلیس ،
مربوط و وابسته سیفیلیس

سیفلیس - سیفیلیس - بیماری چرکی
که عفونت آن مادرزادی است ، مرحله
اولیه این بیماری با تومور لنفاوی آغاز
شده و در مراحل بعدی همراه با سایر امراض
وریدی ، قلبی ، مغزی و نخاعی میباشد
و عارضه زخمی آن در روی آلت تناسل
بفاصله ۱۰ تا ۳۰ روز پس از سرایت
میکروب ظاهر میشود و در آغاز بروز
دانه های سرخ رنگه کوچکی میزنند
که کم کم بزرگه میشود ولی چرک و
جراحت ندارد پس از آن غدد بیخ ران
متورم میشود . زخم سیفیلیس در بیشتر
نقاط بدن ظاهر میشود . معالجه آن
با تزریق پنی سیلین های قوی صورت
میگیرد و اگر در معالجه کوتاهی شود
بیمار یا امراض دماغی ، قلبی ، فلج ،
کورگی و کری مبتلا میشود .

سیکل - دوره ، دور ، گردش ،
[در فیزیک] یک دوره کامل از حرکت
امواج الکتریکی مثل امواج رادیو که
که با سیکل در ثانیه اندازه گیری میشود

سولفانیاژول - نوعی سولفامید قوی
سریع‌التأثیر که اثر آن کوتاه است
سولفور - مهم‌ترین مواد معدنی فلزات
که در طبیعت هم وجود دارد و از ترکیب
فلز و گوگرد بدست میآید در فلزات
معدنی ظهیر آهن ، مس ، سرب ، جیوه ، نقره ،
سولفور زیادتری وجود دارد
سولفوریک آسید - اسید سولفوریک ،
جوهر گوگرد

سویج - انگلی . کلید برق و اتوموبیل
سیاتیک - بیماری عرق النساء ، مرض
و درد اعصاب سیاتیک که از شبکه خاصی
سرچشمه گرفته در کمر و زانو بروز میکند
سیانور - نوعی سم خطرناک و کشنده
سیانوز - زاج کبود ، پرقان ازرق ،
خون مردگی و کبودی قسمت هائی از
بدن که در اثر کمبود اکسیژن تولید
میشود ، رنگه کبود ، رنگه بنفش سیر
سیترات - نمک جوهر آلیومو

سیترون - لیمو ، لیمو ترش ، اترج
سیتواسیون - وضع ، حال ، حالت ،
رسیدگی بحالت بدنی و وضعیت دارائی
تجارتخانه و تعیین موجودی ، [در طب]
مشاوره پزشکی ، رسیدگی بوضعیت و
موقعیت زمانی بیمار

سیتوپلاسم - قسمتی از سلول اطراف هسته
سبزه - محل نمایش گروهی از بند باز
ها و سواد کارها و مرئیات حیوانات مختلف
که در هر شهر محلی را انتخاب میکنند و

سیمان هر چه بیشتر در مجاورت دملویت قرار بگیرد محکم تر میشود .

سینما - عبارت از فیلم های متعددی است که بوسیله دوربین مخصوص از صحنه های مختلف گرفته میشود و در اثر گردش و مجاورت با برق جنبش و حرکتی که در صحنه بوده عیناً در روی پرده سینما منعکس میشود .

سینما اسکوپ - فیلم سینمایی رنگی که اندازه پرده آن يك برابر و نیم اندازه معمولی و مستطیلی شکل است **سینماتوگراف** - نمایش حرکات و مناظر یکبار در روی پرده بوسیله فیلم و برق منعکس میشود .

سینوزیت - جرك کردن حفره های استخوانی طرفین بینی و پیشانی که در اثر سرما خوردگی و زكام كهنه عارض میشود در ابتدا بوسیله استنشاق محلول های بی سببیتی مداوا میشود در صورتیکه التهاب و جرك آن زیاد باشد احتیاج بعمل جراحی دارد .

سینه راها - فیلم برجسته، فیلم سینمایی و رنگی که در روی پرده مقرر بوسیله سه پروژکتور از سه جهت منعکس و تطبیق شود و بر حسته بنظر بیاید .
سیویل - غیر نظامی، غیر رسمی، کشوری
سیویلینز - با تمدن، تربیت شده .
سیویلینز اسمیون - مدنیت، تمدن .
عادات و آداب و خوی شهری گردیدن

[در هیئت] یکدوده گردش اجرام فلکی **سیگلمه** - گیاهی است که دارای گلهای ارغوانی رنگه است، گلهای آن آویزان و در فادسی بان گل سر نگون یا پنجه مریهم میگویند. برنگه ارغوانی هم میگویند **سیگار** - از دخانیات که کاغذ نازکی است که بوسیله ماشین در وسط آن توتون میریزند و آنرا می پیچند و می کشند **سیگارت** - قوطی سیگار، گیلز کاغذی توتون دار که آنرا میکشند، نوعی فرقره معقوفی که نخ بان بسته شده .

سیلک - انگلیس، حریر، ابریشم **سیلندر** - استوانه، استوانه های شکل لوله استوانه ای وجودنی واقع در موتور اتومبیل که يك سر آن دارای سر پوشی است که بان سر سیلندر میگویند. بوسیله سر سیلندر گاز بنزین و هوایی که در آن جمع شده محترق میشود .
سیلو - محل یا انبار بزرگه که بشکل برج ساخته شده و بوسیله دستگاههای مخصوص گندم را پاك کرده و در آنجا ذخیره میکنند .

سیمان - سمنت - جسمی است که در کارهای ساختمانی مصرف میشود . سنگ آنرا که از مواد آهکی است از معادن استخراج میکنند و با حرارت دادن آن نیمی خاک رس و نیمی سیمان بدست میآید . سیمان را با ماسه شسته مخلوط میکنند و در بنائی ها بکار میبرند .

سیاه زخم است اگر ذبح شود خون بدش
درست مانند ذغال سیاه است و اسم «شارین»
هم بمعنی «ذغال» بهمین جهت روی
این بیماری گذاشته شده است. میکرب
این بیماری از طریق حیواناتی که از
سیاه زخم مرده اند و آنها را زیر خاک
کرده اند بوسیله کرم یا گیاه هائی
که در روی آن زمین میرویند بچیان
منتقل میشود و با خوردن گوشت یا
شیر آن حیوان بانسان منتقل میشود، برای
از بین بردن این میکرب بهتر اینستکه
لاشه حیوانات را که از شارین مرده اند
بسوزانند برای جلوگیری از این بیماری
بچیان و واکنش زد سیاه زخم میزند
برای معالجه انسان محل زخم را میسوزانند
و سرم زد شارین بضمیمه داروهای دیگر
تجویز می کنند.

شارژ - قوه یا نیروی باطری ، مقدار
برق یکدستگاه ، نیروی مجدد دادن
بدستگاههای برقی مثل باطری - بار ،
بارکشی ، سنگینی کار ، مالیات ، نمایندگی
شارژ دار - فر . کار دار سیاسی ،
مأمور سیاسی ، معاون وزیر مختار
شارژگان - فر . حقه یاز ، متقلب ، بد
جنس ، پزشک حقه باز و نادان .

شاسی - قاب ، دوره ، چار چوب ،
ساختمان بدون اطاق اتومبیل ، قنز ها
و اسکلت آهنی زیر ماشین . گلخانه زمینی

ش

شاپو - کلاه شاپو ، کلاه فرنگی که
دوران لبه دار است .

شاربِن - فر . ذغال سیاه زخم ، بیماری
احتمال که بانسان هم سرایت میکند ،
در آغاز سرایت يك نقطه بدن ناگهان
مثل گزیدگی عقرب میسوزد و بعد
بصورت جوش یا لکه سیاه رنگی در
میآید که دور آن هاله ای قرمز نمودار
میشود همراه آن تب شدید عرض میشود
و در صورت اندک بیتوجهی میکرب
بیماری همه بدن را فرا میگیرد و بیمار
هلاک میگردد . حیوانات امثال گاو و
گوسفند و اسب زیاد باین بیماری دچار
میشوند و گاهی باعث میشود که يك کله
گاو یا گوسفند تلف شود، گاو و گوسفند
در ابتدا دچار لرز شدید و بعد از آن
تب و کف کردگی دهان میشوند ، ادرار
و فضولات حیوان خونین و طحالش متورم
و سیاه میشود در صورتیکه ظرف دو سه
ساعت بچیان نرسند تلف میشود و هر
گاه در حال شدت بیماری حیوان را
ذبح کنند ممکن است گوشت آن حاوی
میکرب سیاه زخم باشد و باعث شود
خوردن گوشت هم بمیکروب آن مبتلا
شود . گوسفند و گاوی که مبتلا بمرض

بلند جنگل زندگی میکند بوسیله دستهای بلندش از شاخه ای بشاخه ای میجد ، زود اهلی میشود و تمام حرکات انسان را تقلید میکند در آزمایشگاههای طبی بجای انسان مورد آزمایش قرار میگیرد **شمیز** - پوشه ، مقوای کاغذی ، پیراهن

شوالیه - فر - جوانمرد ، نجیبزاده ، لقب نجیبزادگان فرانسه ، دارای درجه افتخاری ، دارای نشان شوالیه

شواپتزو - اکسید آمونیاکی مس که سلولز و پنبه در آن حل میشود .

شوت - انگلی . [در فوتبال] زیرتوب

زدن ، یا پا پرت کردن ، شلیک کردن

شورت - انگلی . کوتاه هر چیز کوتاه .

زیر شلوار کوتاه .

شور و شو - شبر و - پوست بزغاله ، پوست نرم و مشکی رنگ بز که در ساختن کفش و کیف بکار میرند .

شویه - فر - جاده ساف شده برای عبور و مرور ، جاده هموار و خاکی بزی شده

شوفاز - گرم کردن ، سوخت ، دستگاهی که در ساختمان ها کار میگذارد که بوسیله لوله های بخار فضای اطاقها و سالن خانه را بطوریکه ناخن و طبیعی گرم نکند .

شوفاز سافترال - دستگاهی که در ساختمانهای بزرگ و ادارات کار میکند که بوسیله لوله های آب و گاز اطاقها و راهروهای آن ساختمان

شامپانی - شراب املای االت شامپانی **شامپو** - محلولی که با مواد طبیعی و شیمیایی ساخته و برای شستوی سر بکار میرود . سابون محلول معطر

شامپون - قهرمان ، پهلوان ، کسیکه در یکی از مسابقات ورزشی بمقام قهرمانی رسیده باشد .

شاناز - فر - تیرنگه ، حیل ، فریب ، حقه ، طلب حق السکوت ، عمل شکنجه برای بحرف آوردن .

شانس - اقبال ، بخت ، طالع .

شانگر - از امراض مقاربتی و مسری که پس از ابتلا زخمی چرکی در آلت تناسل پیدا میشود . زخم شانگر مثل دمل رسیده نرم و همراه با درد شدید است

معالجه آن با پنی سیلین و انواع آنتی بیوتیک ها صورت میگیرد .

شک - تکان ناگهانی ، هول ، ترس ناگهانی ، خریه ، تکان خوردن ناگهانی

بدن یا قلب که در بیماری عصبی و قلبی به بیمار عارض میشود **شک دادن** - تکان دادن بدن بیمار بوسیله دستگاههای طبی برای رفع عارضه های عصبی و قلبی

شکلات - نوعی شیرینی فرمهای مختلف که با کاکائو و شکر و شیر درست میکنند

شمپانزه - شبه ترین میمون یا انسان ، میمون آدم نما ، که در جنگلهای آفریقا زندگی میکند ، دم ندارد ولی دارای دستهای بلندی است و در روی درختهای

که نام مکتشف آلمانی آنرا بر روی آن گذاشته اند . میزان الحراره یا حرارت سنجی که نقطه بجوش آمدن آن ۲۱۲ است و نقطه انجماد آب آن ۳۲ است .

فایشتم - پیرومسلک دیکتاتور فاشیسم
فایشیم - مسلک سیاسی و دیکتاتور
آلمانها که در جنگ دوم جهانی اتخاذ شد
و ایتالایانها هم از آنها پیروی کردند
فایکتور - صورت حساب کالا و اجناس
فروخته شده ، سیاهه ، لیست فروش .
فاسولینه - فر . دانشکده ، دانشگاه .
هیئت استادان دانشکده ، قدرت ، نیرو ،
سلاحیت ، استحقاق ، خاصیت .

فامیل - نام خانوادگی ، خانواده ،
تیره ، دودمان ، طایفه ، سلسله .

فامیلیر - یگانه ، خودمانی ، آشنا
محرم ، مصاحب ، مونس ، متداول
فانتزی - فر . چیزهای تخیلی و تجملی ،
هوس ، تجمل ، ذوق ، خواهش طبع

فیلودال - فر . ملاک و سرمایه داری
که رعایا و ذارعین را در تحت تسلط
خود داشته باشد .

فیلودالیتیه - فر . اصولملوک الطوائفی ،
اصولی که ساساحیان املاک بزرگه در قرون
وسطی در اروپا حاکم تسلط و تصرف بر
رعایا و اموال آنها داشتند بهمین علت
فتوالمهاد اداری اقتدار زیاد شده و مملکت
را ، با هرج و مرج بستمتهائی موسوم

را در تابستان سرد و در زمستان گرم میکنند
شوفر - راننده اتومبیل
شوک - مراجعه شوبده : شک
شقیق - فر . عدد ، رقم ، مبلغ ، نمره ،
علامت ، رمز ، پیگیر .

شیک - فر . مطابق مد ، فشنکه ،
ظریف ، کسیکه پیروی از مد میکند
شیلینگ - انگلیز . پول سیاه انگلیس
که برابر با ۱۲ پنس است . ۲۰ شیلینگ
برابر با یک پوند یا یک لیره است
شیمی - مأخوذ از کلمه کیمی یا کیمیا
که علمی است در چگونگی اثر اجسام
یا داروها بر روی یکدیگر ، علم آمیختن
اجسام و صورت شیمیائی در آوردن
گیاهان و مواد معدنی - **پترو شیمی** :
مواد شیمیائی که از نفت خام تهیه میگردد
شیمیست - شیمی دان ، دکتر دارو
ساز ، کسیکه متخصص در علم شیمی است

ف

فابریک - کارخانه ، ساخته شده در
کارخانه ، ساختمان ، فرم ، ترکیب ، بافته
فابریکی - ساخت کارخانه ، جنس
خارجی . ساخته شده در کارخانه
فار - چراغ دریائی ، چراغ ساحلی ،
برج بلندی که بر سر آن چراغی
برای راهنمایی کشتی ها نصب شده .
فایرهایت - (آلمان) واحد درجه حرارت

به فتودها مجزا کرده بودند با بروی کار آمدن دولتهای قوی اصول فتودالیت به در دنیا ملتی شد و املاک را بین دعایا تقسیم کردند .

فتو - به فوتو و مشتقات آن رجوع شود
فیدراسیون - فر . ایالات متحده ، اتحاد چند کشور یا چند استان ، اتحاد چند دسته یا چند گروه از مردم اجتماع مثل : (فیدراسیون ورزشی) ، معهد ، اتحاد **فیدرال** - مربوط بدولت متحده ، اتحادی ، وابسته بایالات متحده .

فیدرالیست - طرفدار اصول فیدرالیسم ، مربوط باسول کشور های متحده
فیدرالیسم - اصول حکومت متحده ، حالت ممالک متحده ، سیستم سیاسی که طبق موازین آن باید مملکت از اتحاد ایالات مستقل تشکیل شود .

فر - آهن ، آهنی ، نیزه ، شمیر ، ایزاری آهنی که با آن موی سردافر میزند ، اجاق فلزی که در آن انواع غذاها و نان ها پخته میشود .

فرآز - جمله ، عبارت با یک جمله فرم بوم ، جمله مکمل یک نوشته .

فرآسیون - گروهی از افراد هم عقیده یک حزب سیاسی ، بخش ، کسر ، جزء
فراماسونری - صنوسازان فراموشخانه
فراماسونری - حزب ، سازمان مخفی که دارای انجمن های سری و تشکیلات خاصی هستند که مرام آنها طرفداری

از حق و حقیقت و تهذیب اخلاق و رشد فکری افراد انسانی است . شعبات این سازمان در بیشتر ممالک دنیا تأسیس شد که پایه و اصل آن در کشور انگلستان گذاشته شد ، در ایران این سازمان بنام فراموشخانه نامیده میشود و در صدر مشروطیت گروهی از رجال سیاسی و بزرگان بمضویت آن در آمدند و هم قسم شدند که بفتح مملکت و پیشبرد منافع مردم ایران فعالیتها می نمایند
فرانک - واحد پول فرانسه و سوئیس

فرس - نیرو ، قدرت ، قوه ، زور
فریجس - بوسیله عمل جراحی بچه را از رحم در آوردن ، پکنوع آلت جراحی که در زایمانهای غیر طبیعی از آن استفاده میشود .

فرس هائور - قوه جبریّه ، علت غیر قابل اعتراض ، با زور و فشار .

فریبه - اجباری ، زورکی ، بزور [در اصطلاح بازی بوکر] داور فریبه یعنی داور اجباری و زورکی .

فرکانس - تکرار ، کثرت وقوع ، وقوع ، [در فیزیک] تکرار و حرکت امواج صوت و امواج الکتروسیسته و مانند آنها در ثانیه .

فرم - فر . ریخت ، شکل ، وضع ، ترکیب ، هیئت ، صورت ظاهر ، قالب
فرمالیته - فر . ظاهر سازی ، کار ناقصی را بصورت رسمی و انجام شده

به بهترین بازیکن ها و تهیه کنندگان و کارگردانان میدهند .

فَسْفَات - ملح اسید فسفریک ، ترکیب اسید فسفریک با بعضی از فلزات

فُسْفُر - یکی از عناصر حیوانی و نباتی که در مجاورت هوا مشتعل میشود ، خالص آن در طبیعت وجود ندارد در اجسام آلی استخوان حیوان و انسان نیز وجود دارد . رنگ آن سبز چمنی است و در تاریکی میدرخشد ، مواد فسفری در صنایع بکار میرود مانند عقربه های ساعت شب نما و روکش کردن لوله ها اشعه کاتود . مثل لامپ تلویزیون

فَسِيل - سنگواره ، آثار باقیمانده از موجودات قدیمی فلز استخوان حیوان جامعه انسان ، انواع سفد ذریائی تخم جانوران و نقش شاخه های گیاهان که بعللی در زیر زمین مانده و نقش آن بر روی سنگ ها حک شده باشد [مجازاً] آدم قدیمی ، شخص پیر و کهنه پرست

فُك - خوك آبی ، حیوان بری و بچری قطبی که خود را از دنها بیرون میکشد و در ساحل کشان کشان راه میرود . بدن این حیوان پوشیده از پشمهای کوتاه است و چهار دست و پایش پرده دار است . دو دندان تیز و بلند از فك بالایش بیابین آمده ، این حیوان بسیار با هوش است و دریاغ و شش ها وسیله ها

نشان دادن ، تشریفات ، رعایت آداب و رسوم متداول ، انجام شرایط لازم برای اعتبار اسناد ، صورت رسمی دادن ، عمل رسمی کردن .

فَرْمُول - قاعده رمزی ، اسلوب ، دستور ، نمونه [در شیمی] علامت ترکیبات شیمیائی ، مشخص کردن ترکیبات شیمیائی (داروها)
فَرْمُولِر - کتابی که در آن دستور ترکیبات دارو ها و عمل داروسازی نوشته شده ، مجموعه فرمول ها ، مربوط فرمول ها ، فرمولی ، صورت دستور و نسخه ترکیب کردن

فَرْمِیْكَ - نوعی چوب فشرده که روی آن سوزنی و دارای نقوش مختلف است از این چوب در نجاری های ظریف و مدون استفاده میشود .

فَرْمِین - نوعی گاز بیرنگ و بیو که از هوا سبکتر است و دارای شعله زرد رنگی است (متان) .

فَرُوژِد - انگلی ، جلو ، پیش ، جلوی [در بازی فوتبال] پیشرو ، بازیکن جلو
فَرُوژِب - فر ، جبهه ، پیشانی ، رخسار ، طلبه ، قسمت جلوی سپاه در جنگ .

فِسْتِیْوَال - جشن و ضیافت بزرگی که همراه با ساز و آواز و تفریح باشد ، جشنی که همراه با حضور عده زیادی از هنرمندان در یکی از کشورهای بزرگ بر پا میکنند و آثار هنری و نمایشی هر کشوری را در زیبایی میکنند و جوائز

کارهای بسیار حالی میکند از جمله توب های کروی شکلی را باپوزه اش بمسافت دور پرتاب میکند و خود را بان میرساند و مجدداً آنرا باپوزه اش میگیرد اسکیموها برای استفاده از چربی و پوست این حیوان آراشکار میکنند.

فکل - فر - یخه جدا - یقه پیراهن که از پیراهن جدا میشود ، در زبان فارسی به گیرمهای پروانه ای شکل که با روبان پسر دختر بچه ها میبندند گفته میشود

فلاک - انگلی - ققمه ، ظرفی که داخل آن با شیشه حیوه دار پوشیده که یخ و مایعات سرد و گرم را بیک حالت نگاه میدارد ، دبه باروت ، قزاقه ، چتری

فلائل - نوعی پارچه نخی و پشم لطیف که بیشتر لباسهای تابستانی را با آن میدوزند

فلد اسپار - گروهی از سنگهای معدنی که دارای نمک ، آلومینوم میباشد و سایر فلزات مانند ، سدیم ، پتاسیم ، کلسیم و باریم

فلدشبات - سنگی متبلور یا رنگهای سرخ و سفید که شیشه را خط انداخته و میبرد این سنگ با بر خورد به آب بازان تجزیه شده بصورت خاک چینی درمیآید

فلدما رشال - سیهالار ، بالاترین درجات بلای و آذنی کشورهای اروپائی

فلوت - نی لبک ، نی فلزی زبانه دار

فلورویست - لامپ مهتابی ، لامپ

دردازی که با استفاده از اشعه ماوراء بنفش نور آن زیاد تر شده و برنگهای مهتابی ، سبز و قرمز و آبی وجود دارد این لامپ از لحاظ مصرف برق با سفتر است و نور آن مثل نور و روشنائی روز است و چشم صدمهای نمیزند

فلورسکپ - صفحه اشعه مجهول که برای عکسبرداری از استخوان ها ساخته شده

فلورون - سکه دوشیلینگی ، پول رسمی از مالک اردو پائی که مدافع دوشیلینگی است

فلوتس - گل زینتی که دارای پنج پر و شکل خوشه بوده و دارای رنگهای مختلف است

فیناتیک - متعصب ، کسیکه امور مذهبی یا امور دیگری را کور کورانه و بدون تمقل دنبال میکند ، پایبند ، دلباخته

فینوین - فر - اثر طبیعی ، پدیده شکفت

انگیز ، هر چیز قابل توجه و کمیاب

فینوینسیم - فر - عقیده گروهی از فلاسفه که معتقدند حقیقت در آثار حسی و حادثات است و حقایق دیگری نیست

فوت - انگلی ، پا ، در مقیاس طول برابر با ۱۲۷ اینچ و ۳ فوت که معادل یک یارد است

فوتبال - بازی معروف بین المللی که بین دو گروه ۱۱ نفری در میدان بزرگی انجام میشود طرفین بازی هر یک دروازه ای دارند که سعی میکنند طوب را وارد دروازه طرف مقابل بفرستند

روی اسناد و نوشته ها - (فوتواستات)
فوتوتیروم - انگلی - عکس رنگی
فوتوتیرومی - عکس رنگی ، عکس
 رنگی گرفتن
فوتوتیراف - عکس ، عکس بردار
فوتوتیرافی - عکس ، عکس گیری
فوتوتیرافیک - مربوط به عکس ، عکس
فوتوتیرام - ورقه عکس ، کاغذ عکس
 ورقه عکس ، تصویر
فوتوتیراور - عکس که از شیء
 عکس بر روی صفحه فلزی انتقال داده و
 کراور کنند ، عکس حکاکی شده روی فلز
فوتوتیر - نورسنج (دردوربین عکس)
فوتون - ذرات نور ، دانه های نور ،
 هر فوتون مقدار معینی انرژی را بر
 حسب فرکانس نور منتقل میسازد
فوتیه - ماه دوم از سال فرنگی
فوتستروت - نوعی آهنگه و رقص
 مخصوص ، راه رفتن رویاه ، بروش
 رویاه راه رفتن
فول - | در اصطلاح فوتبال | تنه زدن ،
 حول دادن ، پشت پا زدن ، خطا کردن
فول - انگلی - پر ، انباشته ، مالامال
 کامل شده ، جامع ، مفصل - اصطلاحی
فول استاپ - نقله پایان جمله
فول نایب - وقت ممتز ، وقت تعیین شده ،
 یکدوره (بازمان) کامل تحصیلی
فولکلور - رسوم و عقائد ، آثار و
 ترانه ها و افسانه های قدیم و نو در مردم ،

فوتو - عکس ، عکس ، عکس گیری
 پیشوندی که در ترکیب اسامی و صنایع
 مربوط بود و عکس بکار میرود
فوتو آنرابی - معامله بوسیله نور
فوتو آنرابیک - نور گرائی ، رسمت
 نور متقابل شدن جوینساقه گیاه
فوتواستات - عکسبرداری از روی اسناد
فوتوالاستیک - مواد فشرده ، موادی
 که مورد کشش یافتار باشد
فوتوالیکتربیک - بطور کلی هر آلتی
 را گویند که در مقابل نور متأثر شده
 و باعث تغییر یک جریان الکتریکی میشود
فوتوبریمت - چاپ عکس
فوتونایپ - نگه داشته از روی عکس
فوتوترانزیستور - نوعی ترانزیستور
 که مقاومت آن در مقابل جریان زیاد
 است لیکن چون در معرض نور قرار گیرد
 آنرا تا حد قابل ملاحظه ای از دست میدهد
فوتوترینیک - روشنی زا ، تابنده ،
 باکتری مخصوص که از خود نور بیرون
 میدهد - خوش عکس بودن ، جالب از
 نظر عکس گیری ، کسی که در عکس
 قیافه اش بهتر از خود او است
فوتوشیمی - بخشی از شیمی که در ماده
 اثر نور بر اجسام گفته می کنند
 علم آثار شیمیائی حاصل از نور
فوتوفوبیا - نور ترسی ، ترس از
 روشنایی ، عجز چشم در مقابل نور و روشنایی
فوتونگینی - عمل برداشتن عکس از

طبیعی، مادی، جسمی، جسمانی، بدنی.

فیزیولوژی قرائی - طب فیزیکی، درمان بیماری بوسیله نور، حرارت الکتریسیته و دیگر منابع طبیعی

فیزیولوژی قلیه - قلیه عده اذاتقصادیون که مستندند که ثروت حقیقی هر مملکتی منابع طبیعی آن مملکت است.

فیزیولوژی جغرافی - جغرافیات طبیعی، شرح آثار و اماکنی که دارای منابع طبیعی است.

فیزیولوژی - علم وظائف الاعضاء، علم الابدان، رشته علمی که در خصوص اعمال فیزیکی و طرز کار اعضاء بدن جانداران بحث میکند.

فیزیولوژیست - متخصص در علم فیزیولوژی و وظائف الاعضاء

فیزیولوژیک - مربوط به علم فیزیولوژی

فیزیونومی - قیافه شناسی، علمی که در خصوص شناخت افراد از روی چهره و مشخصات آنها بحث میکند.

فیزیونومیست - قیافه شناس، متخصص در علم قیافه شناسی، مردم شناس

فیزیونومیک - مربوط به علم قیافه شناسی

فیش - برگه، زبان، تکه کاغذ بریده شده، قطعات کاغذ یا شمشیر بریده که برای تنظیم فهرست یا مطالب دیگر مطالبی بر روی آن مینویسند و بعد آنها را روی ردیف الفبا تنظیم و آماده چاپ میکنند.

تمایف و اشعار عوامانه، توده شناسی

فون - صدا، صدای تکی یا ساده

فونیتیک - موهته، صدا دار، تلفظی، صدائی، نماینده صدا

فونداسیون - فر، پی، پی ریزی، پایه، شالوده، اساس، تأسیس

فونیمانت - پایه، پی، شفته سیمان

فونوگرافی - ضبط صوت، دستگاهی که بوسیله میکروفون صدا را در روی نوار ضبط میکند و هر مقدار بخواهند آنرا تکرار میکند. ضبط صوت از اختراعات تکمیل شده ادیسون است

فونوگرافی - طرز و اصول ضبط اصوات، نوار، صدا نویسی، تند نویسی

فونولوژی - صدا شناسی، صوت شناسی

فونوگتر - صدا سنج، وسیله ای برای شناخت صداها و اصوات

فیش - رشته، تار، نخ، لیف، نسج، نوعی مقوای ضخیم نظیر تخته سه لایه که از خمیر چوبهای جنگلی بادستگاههای پرس و فشار سنگین ساخته میشود و در نجاری بجای تختههای نازک بکار میرود.

فیبری - ماده الیافی، ماده لیفی درخون که هنگام خونریزی باعث انعقاد میشود

فیلیل - فر، باوفا، وفادار، مهربان

فیزیسین - فر، فیزیک دان، دکتر یا محصل متخصص در علوم فیزیک

فیزیک - علم خواص، علمی در باره اجسام مادی و اثرات ترکیبی آنها،

نتیجه مسابقات ورزشی ، پایان مسابقه
فیوز - شیتی از جنس چینی که در
 روی کنتر برق وصل میکنند و دو یا
 یک رشته نازک سیمی از آن رد میکنند
 که برق بوسیله آن سیم نازک بداخل
 کنتر میاید در نتیجه اگر اتصالی یا
 تصادف دیگری شد آن سیم ذوب و
 جریان برق قطع میشود .

ک

کالوچو - لاستیک خام ، شیره که از
 درختان مخصوصی واقع در جنگلهای
 برزیل و استرالیا میگیرند و در صنایع
 برای ساختن اشیاء گوناگون از جمله
 انواع لاستیکهای اتومبیل بکار میرود
کاپاره - فر. میخانه ، مهمانخانه ایکه
 در آن رقص و ساز و آواز دایر است
کابل - فر. طناب ، طناب سیمی ،
 مفتول ، سیم ضخیم که با دو پوش
 لاستیکی پوشیده شده و در زیر زمین برای
 نصب تلفن ، تلگراف و برق کار میکنند .
 مخابره ، مخابره کردن .
کابوتاژ - کشتی دانی در امتداد بنادر
کابین - اتاق ، اتاق خواب کشتی
کابینیت - اتاق کوچک ، اتاق خلوت
کابینه - اتاق کوچک ، دفتر ، اتاق
 خلوت ، دبیرخانه ، هیئت وزراء ، هیئت
 وزیران ، قفسه ، اشکاف .

کاپیر - جمبه ایکه فیش های نوشته شده را
 بترتیب حروف الفبا در آن قرار میدهند
کاپس - ثابت ، بدون کم و زیاد ،
 پابرجا ، تغییر ناپذیر ، کم نشدنی ، استوار
کاپلیتر - صافی ، صاف کن ، وسیله ای
 که آب و مایعات را صاف میکنند . قسمت
 اضافی ته سیکار که جرم توتون در
 الیاف های آن باقی میماند . شیشه های
 رنگی که در صنعت تفکیک رنگها و
 ساختن عکسهای رنگی در گراورسازی
 بکار میرود .

کاپلیتراسیون - تمسبه ، عمل پالایش
فلسوف - یو . عالم فلسفه ، حکیم ،
 دانا ، عاقل ، دانشمند در علم حکمت و
 فلسفه . جمع آن در زبان فارسی و عربی
 فلاسفه است .

فیلم - قطعاتی از تلیق های شیشه ایند
 که در صنعت عکاسی و عکسبرداری از
 آن استفاده میشود ، در اول عکس اشخاص
 یا مناظر بر روی آن بطور نکاتیف یا
 منفی منعکس میشود و بوسیله داروهای
 شیمیائی آنرا ظاهر و بزرگ روی کاغذ عکاسی
 چاپ میکنند - نوعی فیلم و پوزیتیف
 یا مثبت هم هست که فیلم های سینمایی
 را با آن تهیه میکنند .

فیلمون - رگه ، رگه سنگهای معدنی
فیله - فر . گوشت پشت ماز ، پرده
 زیر زبان ، تور ، دام ، میله ، رشته
فیئال - آخری ، نهائی ، آخرین

هائی میگویند که گلهای کوچک و فراوان
ظنیر کل آفتاب گردان بر آن بروید
در زبان فارسی باین لغت (کلا برکه)
میگویند .

کاپیتولاسیون - پیمان نامه تسلیمی ،
قرارداد ترک معاصمه ، امتیازات حقوقی
کنسول ها در کشورهای دیگر ، قرارداد
راجع به حقوق مسیحیان در کشورهای
اسلامی ، اصلاح ، فداکاری و گذشت
اجباری و اضطراری - خلاصه ، دوره
کاتابولیسیم - و آنابولیزم دو طریقه
تجزیه مواد غذایی در بدن پسردهای
مختلف است که مجموع آنرا متابولیسیم
میگویند .

کاتاراکت - آب مروارید در چشم ،
آبشار بزرگ ، طوفان

کانالیسی - حالتی از بیهوشی ، خواب
مغناطیسی که تمام اعضاء بدن شخص
بخواب رفته در اختیار خواب کننده
میباشد در این حالت تمام اعضاء بدن در
عالم خواب بصورت خوب خشک در میآید
کانالوگ - فهرست ، فهرست اسامی ،
ورقه ای که قیمت کالا و انواع مختلف آنرا
با قیمت های آن معرفی میکند .

کاتود - قطب منفی پیل الکتریسیته
کاتولیک - یکی از سه شعبه دین مسیح
که از پاپ تقلید و پیروی میکنند
کانور - قاب عکس ، چار چوب ، چار
چوبه ، زمبته ، یک گروه یا دسته

کاپ - کلاه ، کلاهک ، سرپوش ،
جوایز مسابقات ورزشی ، جایز مایکه
بصورت گلدان یا مجسمه نقره ای است
و به برنده نهائی هر مسابقه میدهند نوعی
پوست یا خز گرانبهت مستطیلی شکل
که خانها در مجالس رسمی روی شانه
های خود میاندازند ، شغل

کاپاسیته - فر . لیاقت ، استعداد ،
هوش ، صلاحیت ، سمت ، مأموریت ،
کنجایش ، ظرفیت - حق قانونی
کاپوت - سر پوش یا کروش ماشین و
در شکه ، پوشش فلزی جلوی موتور
اتومبیل ، پوشش لاستیکی نازک که در
موقع نزدیک شدن و مرد برای جلوگیری
از تکثیر اولاد یا پروژ میکروب مصرف
میکنند ، شغل کلاه دار

کاپیتال - سرمایه ، مایه ، ثروت ،
دارائی ، اساس ، شرط اساسی ، پایتخت -
رأس مدنت ، حروف بزرگ لاتین - مهم
بزرگ ، اصلی ، عالی

کاپیتالیزم - سرمایه دار ، کارفرما ،
طرفدار اصول سرمایه داری

کاپیتالیزم - سرمایه داری ، اصول
سرمایه داری و برتری سرمایه داران
کاپیتالیزاسیون - فر . تبدیل سرمایه ،
استعمال حروف بزرگ در نوشته

کاپیتان - فرمانده کشتی ، سر کرده
کشتی ، سروان ، سر دسته ، فرمانده

کاپیتول - (در گیاه شناسی) بساقه

کادو - هدیه ، پیشکشی ، تحفه ، سوغات ، ارمغان ، ره آورد سفر

کاراپین - نوعی تفنگه سرپر، قره‌بینه

کارپن - کپی ، کاغذ کپی ، کاغذ نازکی که مطالب نوشته شده را در روی کاغذ دیگری منتقل یا کپی میکند

کارپورتور - دستگاه سوخت و هوا رسان روی موتورهای بنزینی - دستگاه مزبور سوخت هوا را به نسبت معینی مخلوط کرده و داخل سیلند موتور قرار میدهد تا احتراق حاصل گردد

کارت - شمش ، معقوی نازک ، ورقه ، ورق بازی ، نقشه جغرافی

کارت پستال - کارت پست ، ورقه پست ، کارتی که ممبر پست آن در رویش چاپ شده و بوسیله پستخانه فروخته میشود معمولاً مطالب کوتاه و مختصر مانند قیمت کالا ، جمع صورت حساب و غیره دارای کارت پستال میشوند و به پست میدهند .

کارتیل - دعوتنامه جنگ تن به تن ، قرارداد ترک‌مخاصمه و مبادله سربازان اسیرشده ، قرار داد تجاری برای تثبیت قیمت بین تجار

کارتن - مقوا ، جمیع مقوائی ، جا کاغذی ، جزوه‌دان (نقاشی) ، رسم نقاشی

کاردیا - دهانه معده ، قم معده

کاردیالک - مربوط به دهانه معده

کاردیاگرام - ترسیم ضربان قلب که توسط دستگاه مخصوصی بر روی کاغذ بطور

خودکار ثبت میشود

کاردینال - استف ، کشیش بزرگ

کاردیو اسپاسم - انقباض دهانه قلب

کاردیوگرافی - دستگاهی که بوسیله آن نحوه ضربان قلب ضبط میشود

کاردیولوژی - علم درمان شناسی قلب

کارناوال - جشنی که بمناسبت ظهور حضرت عیسی میگيرند و زن و مرد با لباسهای خنده آور و ماسکهای بزرگ بصورتهای مختلف در آن شرکت میکنند و در روی عریبه‌های مخصوص حرکات خنده آور از خود در می‌آورند و در خیابانها حرکت میکنند مردم باموزیک و شادی این کاروان را همراهی میکنند و شادی و خوش میپردازند

کاریکاتور - نقاشی مضحك ، نوعی نقاشی که بیشتر چهره رجال سیاسی و اشخاص بزرگ را بطور مضحك و خنده‌دار میکشند

کاریکاتورست - نقاش کاریکاتور

کاریل - [در گیاه شناسی] مادگی کوچک گل که میوه را بوجود می‌آورد

کاریه - فر ، دفتر کوچک ، دفترچه ،

کارینو - تفریحگاه یا خانه بیلاقی ، تفریحگاهی که سالن مخصوص قمار دارد ، مهمانخانه ، قهوه خانه ، قمارخانه

کاشیکت - نوعی کلاه لبه دار

کاشالوت - ماهی عنبر ، از حیوانات عظیم الجثه دریا که دارای چربی زیاد

سنجی که با آن میزان انرژی و حرارت بدن را بدست میآورند

کالیسکه - (دوسه) درشکه چهارچرخه‌ای که اطاق آن سرپوشیده و بادوست حرکت میکند ، درشکه مسافرتی در قدیم

کالیتر - دهنه قطر داخلی لوله تفنگ و توپ و هفت تن ، اندازه

کامانکار - اتومبیل بزرگ آرتش .

کامفر - کافور ، دوائی است مشهور دارای رنگ سفید و بوی مخصوص که از درختی در چین میگیرند و برای گندزدائی استعمال میکنند

کامیل - انگلی ، شتر ، شتر دو کوهانه

کامیلیا - فر ، درختی کوچک با گل‌های خوشه‌ای زیبا که در باغچه میکارند

کامیون - اتومبیل بزرگ حمل و نقل

کامیوت - اتومبیل باری کوچک

کانایه - فر ، میل بزرگ دو پایه نقری که در یک دست کامل میل وجود دارد

کانال - قنات ، کانیز ، تونل آبرو ، ترعه یا مجرای وسیعی که بین دو دریا باز میکنند تا کشتی بتواند آن عبور کند

کاندیدنا - نامزد ، داوطلب ، کنسینگ

برای انجام کار یا نمایندگی مجلس شورای ریاست جمهوری داوطلب یا نامزد شده باشد

کانکورو - نوعی حیوان غنچه‌خوار دمدار که دارای دست‌های کوتاه و پاهای بلند است و معمولاً روی پاهای خود

است. غیر مدفوع خشک شده این حیوان است

کاشه - نوعی کبوسول بزرگ که در داخل آن داروهای مخصوصی را میریزند و به بیمار میدهند . (در بازی قمار) مخفی کردن

کافئین - یکی از موادی که در قهوه وجود دارد و باعث بیدارگی و رفع کسالت میشود ، کافئین را با داروهای طبی هم ترکیب میکنند .

کافه - فر ، قهوه ، قهوه‌خانه ، رستوران

کاکائو - درخت آن در نواحی گرمسیر میروید و در تمام مدت سال گل میدهد . دانه‌های آن درون میوه آینه‌دخت قرار

دارد و اولسبز است پس از اینکه خشک شد رنگ آن زرد یا سرخ میشود . دانه‌های

کاکائو را مانند قهوه بو میدهند و بعد بوسیله دستگاه یا ماشین مخصوص آنرا

ساییده نرم میکنند ، ساییده کاکائو را با شیر و شکر مخلوط کرده میخورند و

در ساختن انواع شربتی‌ها و بستنی‌ها و ژله‌ها از آن استفاده میکنند

کانتوس - جدار ، گیاهی است که بر گلهای پهن و ضخیم و گل‌های رنگارنگی

دارد نوع دیگر آن مانند درخت بزرگ میشود و بیشتر در باغچه‌ها میکارند

کالیج - مدرسه عالی ، دانشکده ، آموزشگاه ، دارالفنون ، دارالعلم

کالری - واحد سنجش حرارت ، واحد اندازه گیری مقدار انرژی بدن

کالری متر - دستگاه گرماسنج ، حرارت

کپیبه - دونوسی ، نسخه برداری ، سواد برداری ، مسوده یا کپی برداشتن ، دونوسی کردن ، و نیز بمعنی کاغذیکه زیر نوشته میگذارند و کپی بر میدارند **کت** - نیمته آستین دار (مردانه) ، لباس مخصوص مردها که باشلوار می پوشند **کتلت** - نوعی خوراک شبیه شامی که سبب زخمی و گوشت کوبیده را مخلوط کرده در روغن سرخ میکنند

کُنج - نام کاشف آلمانی که علت پیدایش بیماری سل را کشف کرد و دانست که مولد بیماری سل باسیل مخصوص است یعنی علت این بیماری بنام باسیل کُنج معروف شد

کُمر - بوق ، شیپور - نوای گروهی زن و مرد که در بعضی آهنگها بطور دسته جمعی قطعه‌ای را اجرا میکنند

کُمرآوات - نوعی پارچه الوان که بتوان زینت بکردن می‌بندند

کُمرین - عنصر شیمیائی موجود در ذغال ، ذغال خوب گرفت و الماس - الماس خالصترین انواع کُمرین است

کاغذ کُمرین - کاغذ کپی‌ساز که دارای رنگ آمی بافتنی است و هر گاه بخواهند از نوشته ای کپی بردارند آنرا در میان دو برگه کاغذ میگذارند و بعد مینویسند

کُمرنات - نمک اسید کربونیک ، عمل تبدیل ذغال ، اسید کربنیک زدن -

مینشینند در زیر شکم این حیوان کیسه‌ای وجود دارد که نوزاد خود را در آن جای میدهد . نوزاد این حیوان فوق‌العاده ناتوان و کوچک است و تا زمانیکه قدرت جسمانی پیدا نکند از کیسه مادر بیرون نمیآید حتی از درون کیسه شیر نخورد ، کانیگورو در مواقع خطر مانند خرگوش خیزهای بلند بر میدارد و از سرایشی سختی عبور میکند

کانوا - رشته‌هایی از نخ و پشم که با آن لباسهای زمستانی می‌سازند

کاوایه - سواد ، سواره نظام ، مردی که با زن همراه باشد

کبالت - کوبالت - فلز لاجورد ، و کبالت ۶۰ - رادیوایزوتوپ متنوعی کبالت که بخای رادیوم جهت معالجه بیماری سرطان و همچنین مسافرستی مورد استفاده قرار میگیرد

کپسول - روپوش یا غلاف قابل چشم‌لوله شکل که در آن داروهای مختلف میریزند ، تخم‌مان گیاه ، جاشنی نفتکه **کپور** - نوعی ماهی که قدش تا یکمتر میرسد در رودخانه‌ها و کنار دریا زندگی میکند

کپی - نوعی کلاه لبه‌دار که در شکار یا هنگام مسافرت بکار می‌گذارند

کُپی - دونوشت ، سواد برداری ، عکسی که از روی نوشته یا تصویری بردارند **کپیست** - کپی کننده ، سواد بردار

کر بنات‌ها عناصر جامدی هستند که بمقدار زیادی در معادن و قشرهای زمین وجود دارند؛ مانند: سنگ مرمر، سنگ آهک، گِل سفید و غیره. باستانی‌های کر بنات سدیم و پتاسیم و آمونیم، کر بنات‌ها غیر محلول هستند اکثر فلزات در معادن بصورت کر بنات هستند مانند کر بنات آهن و سرب و روی و غیره.

کَر نَبیک - ذغالی، مربوط بذغال یا کربن، کربنی، وابسته بذغال
کِر پ - اطلس، پارچه لطیف و نرم
کِر پ دوشین - پارچه حریر یا اطلس
کِر دیت - فر، اعتبار، اعتبار بانکی، اعتباری که بانکها بکسیه و تجار میدهند
کُریت - شکم بدن زنا که خانم‌ها برای جلوگیری از جاقی و تناسب اندام در روی شکم می‌بندند.

کُریر - [در بازی فوتبال] گوشه زمین فوتبال، خطائی در بازی فوتبال که نتجش میشود یکی از بازیکنان از گوشه زمین توپ را بطرف دروازه میزند و احتمال برد آن زیاد است
کُر و ایزر - کشتی جنگی اژدر انداز، ناو جنگی تندرو، رزم ناو.

کُر و کُودیل - تمساح، حیوانی شبیه سوساز که طولش به ۱۰ متر میرسد دارای چهار دست و پای کوتاه است، نمی‌دراز دارد و دهان و فکیش تأیید متر بازمیشود و دارای دندانهای تیزی

است در خشکی و آب هر دو زندگی میکند موقع تخم گذاری بخشکی می‌آید و تخم میکذارد نوعی از این حیوان بسیار خطرناک است که با انسان حمله میکند و بعلت سخامت پوستش گلوله با آن اثر است.
کُر و م - نوعی فلز سفید براق که بعلت مقاومتی که در برابر اسیدها و نفوذ هوا دارد اشیاء فلزی را یک ورقه آب کرم میدهد. از اسیدها فقط اسید کلرید در آن نفوذ میکند.

کُر و ماتیک - رنگ، پر رنگ، رنگین
کُر و ماتین - قسمتی از سلول که رنگ را جذب کرده و بخش‌های دیگر آن در رنگ باقی میماند

کُر و مانیون - نوعی از نژاد انسان قدیمی مربوط به عصر حجر که شواهدش بانسان امروز از سایر نژادها بیشتر است
کُر و موزوم - هنگامیکه یک سلول بدو قسمت یا بیشتر تقسیم میگردد قطعات آن دوی مبله کوتاهی موسوم به کروموزوم مرتب میگردد، در هر انسان ۴۶ کروموزوم وجود دارد که بیشتر صفات و اختصاصات ادنی هر فردی با آنها بستگی دارد.

کُر و میوم - عنصر فلزی آبی متعادل سفید که کلیه ترکیبات آن چلور در حسانی رنگ آمیزی شده.

کُر و ن - زمان، وقت، طول زمان
کُر و نو شراف - آلت سنحتی زمان

کرو نو نو - ماده تاریخ

کرو نو نو - تاریخ شماری، شرح

تاریخ و وقایع، علم ترتیب تاریخ

کرو نو - نوعی ساعت دقیق که

سرمایه گرمادر آن تأثیر نمیکنند، زمان سنج

کریستال - بلور، بلوری، آینه مانند.

نوعی بلور صاف و شفاف که با آن اشیاء

و لوازم خانه میسازند و بعلت اینکه تراش

آنها با دست مینهند قیمتش گران است.

کریستالیزه - مثبور، بلور شده

کریستس - عیدی که مسیحیان بعلت

تولد حضرت مسیح در شب ۲۵ دسامبر

میکرند. جشن دیگری نیز دارند بنام

ژانویه که جشن سال نوی مسیحی است

و در این شب تا صبح به شادی و رقص

و تفریح میپردازند.

کریلاج - پدال یا دستگاه رابط بین

موتور اتومبیل و جعبه دنده آن که

بجای خرابی اتومبیل انتقال مییابد و باعث

حرکت میشود و با قطع کردن آن

اتومبیل از حرکت باز میماند.

کریلاس - احاطی درس، احاطی مدارس،

درجه، مرتبه، طبقه، صنف، رشته

کریلیمان - درجه بندی، تنظیم،

طبقه بندی، ترتیب، ردیف سازی

کریلاور - نوعی پوشه مقوایی شبیه

جلد کتاب که دارای قشر حفاظت است

و اوراق و اسناد و پرونده های مهم را

در آن نگاهداری میکنند.

کریلیه - فر، مردف و مرتب کردن،

طبقه بندی کردن - شماره پرونده

کریلیک - مربوط بکلاس، کلاسی،

مربوط بادیات باستانی یا قدیمی،

علوم ادبی باستانی، سبک موسیقی قدیم،

هنرهای سبک قدیم - سبک خاصی در

ادیات که منظورهائی آن درس خواندن

و سر مشق گرفتن از آن است

کریز - گازی که دارای بوی زنده

است و گاز خفه کن را از آن درست میکنند

از ترکیب کربن با فلزات شبیه مس، آهن،

نقره و غیره کربور بدست میآید.

کریرا - فر، وبا، بیماری وبا که

مصری و بسیار خطرناک است و در قدیم

هر موقع این بیماری بروز میکرد در

مدت چند ساعت عده زیادی را بپناک

هلاکت میکشید - میکروب این بیماری

بیشتر بوسیله آب و خوراک با انسان منتقل

میشود و عوارض آن عیادت است از اسهال

و استفراغ شدید، عطش، نفس تنگی،

پرش مابینچه ها، ضعف شدید و ناگهانی،

کبودی لبها و فرو رفتگی زیر چشم،

احساس سرما و لرز و پائین آمدن

نیس - در موقع بروز بیماری باید بیمار

را از محیط جدا کرد و از سرم ضد

وبا استفاده کرد، و معده را با محلول

اسید لاکتیک ۴ درصد یا پرمنگنات

دو پطاس خیلی دقیق (یک در ۵۰۰)

شستو داد و خورده های بیخ را

مرتباً بمریض خودانید و نیز آمبول
و با کتر بوفاته از طریق خوراکی آن و
داروهائی نظیر ماستول، کلروفورم، کلرور
دو شدیم و تنملور تریاک، بی کربنات دو
سود و کلرور دو پتاسیم در دفع علقش
و استفراغ مؤثر است
کَلرَات - نمک اسید کلوریک
کَلرَات دو پتاس - ترکیبی از اسید
کلریک و پتاس که برای شستشوی دهان
و غیره هنگام گلو درد و تورم لثه و
دیفرتی تجویز میشود

کَلرور - کلرورها عناصری هستند که
از ترکیب کلر و فلزات بدست میآیند
و اقسام زیادی دارند. از جمله کلرور
دو شدیم و کلرور دو پتاسیم و کلرورهای
چیوه، نقره، مس، سرب و آهن
کَلرور شدیم - نمک خوراکی
نمک طعام

کَلرور فورم - عنصری فراد شبیه اتر
که در هنگام جراحی بیمار را با آن
بیهوش میکنند هر گاه مقداری از این
دارو را به پنبه آغشته کنند و نزدیک
بینی ببرند بلافاصله بیهوشی میآورد
کَلرور فویل - ماده سبزینة گیاه، ماده
سبزیکه در برگهای درخت وجود دارد
و از اثر نور آفتاب تولید میشود

کَلرور میتین - نوعی آتی بیوتیک که
در آمریکای جنوبی از خزۀ خاکی
میکینند و جهت معالجه تیفوس و تب

تیفوئید بکار میرود

کَلرور کوبین - دمای بیماری مالاریا
کَلرور هیدرات دو کینین - جوهر
کهنه کهنه

کَلسیوم - عنصری فلزی و سفید رنگ
بشکل آهک که بصورت خالص در طبیعت
وجود ندارد. کلسیم در بدن انسان
برای رشد استخوانهاست و هر گاه بمقدار
کافی در بدن وجود نداشته باشد باعث
ریزش مو و ضعف عمومی بدن و بروز بیماری
راشیتیزم یا نرمی استخوانها میشود.
کلسیم بدن انسان بوسیله شیر و انواع
لبنیات و بعضی از سبزیجات تأمین میشود
ترکیبات دیگر کلسیم عبارتست از:

«کربنات کلسیم» یا سنگ آهک که
بوسیله کوره و حرارت ۹۵۰ درجه آن
را بصورت آهک در میآورند. همچنین
«کلسیم کاربید» که چون آنرا با آب
مخلوط کنند گاز استیلین بیرون میدهد.
«سولفات کلسیم» که ترکیبات زیادی
از کلسیم را از آن میگیرند و نیز گچ را
زودسفت میکند **«کلسیم کلوراید»**
را در بتنهای ساختمانها میزنند تا زودتر
سفت شود

کَلفن - راتیانج، شیره درخت سنوبر
که آنرا بموی آرشه ویلن میکشند تا
حالت زبری پیدا کند و صدادها بهتر از
سیم و پولن خارج کند

- کُلْمِیُون** - فر. - مجموعه، سری، دسته، هر مجموعه‌ای از نمونه‌های مختلف اشیاء زینتی مانند: تمبر، پروانه، گل، عکس، ساعت، کتاب و غیره.
- کُلْبِل** - (در آتش) سرهنگ
- کُلْنی** - مستعمره، کوچ نشین، مهاجر نشین، سرزمینی که گروهی از مردم سرزمین‌های دیگر با آنجا کوچ کرده و مقیم شده باشند.
- کُلوب** - فر. **کَلاب** - انگلی، باشگاه، محل اجتماع گروه مشخصی برای تفریح.
- کُلّی** - عدل، بسته، لنگه، صندوق یا بسته‌ای که حاوی کالا یا اجناس باشد.
- و کُلّی پُستال** بسته یا صندوق پستی.
- کَلِیشِه** - فر. - صفحه‌فزاری بنام «زنگه» که نوشته یا تصویری را بوسیله فیلم عکاسی روی آن منعکس میکنند و بعد بوسیله تیزاب اطراف آنرا حک و مغمّم میکنند در نتیجه مطالب یا تصویر در روی فلز بر جسته میماند و آنرا بوسیله ماشین چاپ طبع و نشر میکنند.
- کَلِینیک** - درمانگاه، بیمارستان آموزشی، مطب، محکمه، اطاق پزشک.
- کُلّیه** - فر. گردن بند (الماس)، قلاده.
- کُما** - انگلی، نام این علامت (°)
- که جمله‌ها از هم جدا میکند - بیهوشی
- کُماند** - سفارش، سفارشنامه کتبی ورود کالا که از طرف نماینده فروش بکارخانه سازنده آن کالا داده میشود.
- کُماندان** - سرکرده، فرمانده، سرگرد
- کُمین** - سازش، دسته بندی، بهم پیوستن، ترکیب کردن، بهم ملحق شدن
- کُمپانی** - شرکت، مؤسسه شرکتی بزرگ، اجتماع، دسته، هیئت شرکاء
- کُمپرس** - دستمال آب گرم که در روی دغل یا محل سرما خوردگی میگذارند
- کُمپرسور** - دستگاه فشار، فشار آورنده، منگنه، پرس، دستگاه تراکم بخار یا هوادرسیلند را تو میبل، چکش برق
- کُمپلیت** - مجموع کامل، تمام مجموعه کامل از هر چیز، مکمل
- کُمپلیکس** - عقده، ناراحتی روانی
- کُمپلوا** - انگلی، دسیسه، توطئه، دسیسه جیدن، توطئه کردن
- کُمپوت** - میوهای که آنرا با شکر پخته و در قوطی‌های سر بسته کرده باشند
- کُمپوزیتور** - سازنده، مصنف، تصنیف کننده، آهنگ ساز، حروف چین
- کُمپوزسیون** - فر. ترکیب، تلفیق، انشاء، تصنیف، آهنگ سازی، حروف چینی [در حقوق] سازش، قرار قبلی [مجازاً] حالت دماغی یا روحی
- کُمد** - قفسه، گنجینه کشودار، اشکاف، قفسه مخصوص لباس
- کُمدی** - داستان یا نمایش خنده دار
- کُمدیست** - نویسنده نمایشنامه کمدی
- کُمدین** - هنرپیشه کمدی، آدینستی که متخصص بازیهای خنده دار است،

كَمِيك - خنده دار ، مضحك ، خنده آور - بازیگر یا نویسنده کمدی

كُنْتَاك - اتصال ، اتصالی برق ، تماس ، برخورد ، اتصال کردن ، تصادف کردن

كُنْتَقَر - دستگاه تمییز مصرف برق و آب ، شمارنده ، حساب کننده

كُنْتَرَات - قرارداد ، مقاطعه ، عقد پیمان نامه برای انجام کاری

كُنْتَرَاك - اختلاف ، مخالفت ، معاقبه ، تباین ، فرق نمایان ، تضاد ، ضدونقیض

كُنْتَرُل - تفتیش ، باز دید ، واری ، رسیدگی ، قطارت ، جلوگیری

كُنْتَرُلُر - ممیز ، ناظر ، مفتش ، کسیکه در سینما یا در اتوبوس و قطار راه آهن بلیط مسافرین را بازرسی میکنند

كُنْتَمُو - جریان مستقیم برقی در پی ، پشت سر هم ، متصل ، پیوسته

كُنْتَسِرَت - اجرای آواز و قطعات موسیقی بوسیله هیئت نوازندگان و خواننده کنسرت - هم آهنگی ، یکصدائی ، نوای سازها ، باهم نوازی ، با سازهای مختلف يك قطعه موسیقی را بطور یکصد نواختن

كُنْتَسِرَتِیُوْم - هم پیوستن چند شرکت یا تجارتخانه ، انجام يك شرکت بزرگ بوسیله اتحاد چند تجارتخانه و شرکت

كُنْتَسِرُو - مربا ، انواع مرباجات و خوراك آماده که در قوطی های فلزی سر بسته نگاهداری شده باشد

مقلد ، کمدی نویس ، نویسنده آثار کمدی

كُنْتَسِرِس - انگلی ، بازرگانی ، تجارت

كُنْتَسِرِشَال - انگلی ، تجارتی ، بازرگانی

كُنْمُو تَا تُوُر - آلت تغییر جهت برق

كُنْمُو نِیَسْت - کسیکه پرو مسلک و مرام الفاء مالکیت و سرمایه داری شخصی است ، معتقد به کمونیسم و اصول اشتراک

كُنْمُو نِیَسِم - مرام اشتراکی ، مرام مخالف سرمایه داری و مالکیت شخصی

كُنْمِیْتِه - محل اجتماع احزاب ، گروه ، بر جسته از يك حزب یا يك انجمن ، انجمن مطالعات علمی و فنی - محل کمیسیون و شور ، محل جلسات رسمی

كُنْمِیْتِرِی - کلاتری ، یکی از شعب شورائی ، محلی که مجرمین و نزاع کنندگان را بوسیله پاسیان با نجام میرند و در صورتیکه اختلاف طرفین نزاع در آنجا حل نشد بعد از ۲۴ ساعت آنها را بداد گستری جهت تمییز تکلیف میفرستند

كُنْمِیْتِر - سر کلاتری ، کلاتر ، مباشر ، معاون رئیس کلاتری

كُنْمِیْسِیُوْن - فر ، شور ، مشورت ، گروهی که برای حل اختلاف یا رسیدگی بپرونده اداری در محلی جمع شده مشورت نمایند - کار مزد ، حق العمل ، دلالی ، حق العمل کاری - شبات مشورتی

مجلس شورای ملی و سو **كُنْمِیْسِیُوْن** - کمیسیون فرعی و غیر رسمی

كُنْمِیْسِیُوْنِر - حق العمل کار ، دلال

کُنِگِرِه - فر. انجمن، مجلس، انجمنهای بین المللی علمی، سیاسی، پزشکی، اجتماعی که گروهی از متخصصان و دانشمندان هر رشته در آن شرکت می کنند و اطلاعات و اکتشافات جدید هر زمان را مورد بحث قرار میدهند؛ نظیر کنگره رامسر در ایران که کنگره جهانی پزشکی است.

کُنِیَاک - یکی از مشروبات الکلی که شراب تقطیر شده رادر بشکه های مخصوصی میریزند و در قعر دریاها رها می کنند برزور زمان و با حرکت امواج دریا الکل داخل بشکه بصورت کُنِیَاک درمی آید.

کُنِین - گنه گنه، داروی معالج مالاریا که از پوست درختی در امریکا بدست می آید.

کوارتز - اذبلورهای تشکیل شده از سنگهای آتشفشان که با اشکال مختلف دیده میشود و به علت سختی مانند الماس شیشه را می برد، در فارسی بان در کوهی میگویند - [در فیزیک] قطعات کوارتز را به ساختن وسایل خاص می تراشند که در برابر نور حالت انکسار معاضف پیدا می کند.

کویسیم - نوعی نقاشی مدرن که بوسیله پیکاسو بوجود آمد. در نقاشی سبک کویسیم بیشتر از رنگهای تند و خلوط نامنظم استفاده شده و بیان کننده احساس نقاش است که در پرده اجسام کشیده شده و بلور کلی هیچ شباهتی

کُنِیرو اتوآر - فر. هنرستان، هنرستان موسیقی، آموزشگاهی مخصوص فرا گرفتن فنون موسیقی و نوازند.

کُنسول - قنصل، سفیر، نماینده کشوری که در ممالک خارج بکارهای سیاسی و مشکلات هموطنان خود که در آن مملکت موقتی یا دائمی مقیم هستند رسیدگی میکند و **کُنسولگری** کنسول خانه یا سفارتخانه.

کُنسولتاسیون - شور، مشورت، [در طب] اجتماعی از اطباء که در مورد بیماری مرضی با هم مشورت میکنند.

کُنسیانس - معرفت، دیانت، وجدان، معرفت، ضمیر بیدار، ضمیر آگاه.

وسوپ کُنسیانس ضمیر ناخود آگاه یا ضمیر باطن که از اعمال بلا ارادی دماغ برتر است.

کُنِیِرانی - فر سخنرانی، نطق، خطابه، در اطراف موضوع سخنرانی کردن، در حضور اجتماع نطق کردن.

کُنکور - فر. اجتماع، جمعیت، گروهی از مردم که در سد انجام کاری هستند؛ مسابقه، شرکت در امتحان، هم آهنگی کردن، در ردیف اجتماع رفتن - محل اجتماع، محلی که در آن مسابقه یا امتحان میدهند.

کُنکورانی - تصادف، برخورد، موافق، دستار [در اصطلاح هندسه] نلافی

به سبک کلاسیک ندارد ، سبک کوپسم پیش از آنکه در ادبیات وارد شود در نقاشی قدم بر مسجود گذاشت. کوپستها منتقدند که باید گذشته از آن قسمتی که که چشم دیده میشود قسمتهای پنهان و نامرئی را نیز نشان دهند و پلور کلی نقاشی را از حقیقت دور میسازند

کوپ - برش ، بریدن ، قطع ، و زیر و رو کردن و **کوپ کردن** بر زدن ورق بازی

کوپک (رو) ، کوچکترین پول روسیه

کوپن - ورقه ، بلیط بهادار ، سهم ، سهمیه ، ورقه ایکه دارای شماره های مختلف است و با گرفتن سهمیه یکی از آن شماره ها را از ورقه اصلی جدا میکنند

کوپه - فر ، اطاق ، واگن راه آهن

کود - رمز ، رمز تلگراف

کودین - یکی از آکالوئید های ترپان که مصرف دارویی دارد و بیشتر در شرابها و قرصهای ضدسرفه از آن استفاده میشود .

کودنا - قیام کردن بر علیه حکومت کشوری ، تغییر رژیم دادن

کوزان - جریان ، مسیر ، رایج ، جاری ، مسیر هوا ، جریان هوا

کوردیلوماتیک - گروه نمایندگان سیاسی کشوری در پائنت کشوردیگر ، گروه سپاسیون ، گروه دیپلماتیک

کورس - دو ، عمل دویدن ، مسابقه دو ، مسابقه اسب دوانی ، راه طی شده

کوردیور - داهرو ، دالان ، سرسرا

کوکا - نام برگ درختی که مصرف طبی دارد و درخت آن در آمریکای جنوبی میروید کوکائین را هم از برگ ایندخت تهیه میکنند

کوکائین - گرد کریستال و سفید رنگی که از برگ درخت کوکا در آمریکای جنوبی بدست میآید علت کشف این دارو این بود که دهقانها برگ این درخت را میجویدند و در تمام مدت روزدیگر گرسنه نمیشدند و یک نیروی کاذب در بدن آنها پیدا میشد ، رفته رفته این جریان کشف شد و بوسیله دولت از خوردن آن جلوگیری بعمل آمد و آزمایشگاه های طبی متوجه شدند که در برگ ایندخت ماده تلخی وجود دارد که اثر تسکین دهنده و بیحسی کننده دارد گرد آن را برای مصارف طبی و بیحسی های موضعی ساختند .

بعلت اثری کاذبی که در این دارو وجود دارد عده بان معناد شده و از طریق پیشی آنرا استعمال کردند . استعمال دائمی آن اثر ناراحت کننده ای بر روی اعصاب شخص معتاد باقی گذاشت همین علت این دارو را جزء ادویه مخدره بحساب آوردند و خرید و فروش آنرا منع کردند

است و مصرف نیروی برق با کیلووات
یعنی هزار وات بوسیله کنتر تمین میشود
کیوسک - آلاچیق ، دکاتک چویی
که در حاشیه خیابان برای فروش روزنامه
و مجله میسازند

گ

گازباردین - نوعی پارچه ضخیم
گاز - ایستگاه راه آهن
گازافنی - تمهد ، ضمانت ، تضمین
گازد - مأمورین نگهبانی و حفاظت
محلی ، دسته نگهبانان - نگهبانی ، حفاظت
گازدن - باغ ، گلستان ، گردشگاه
گازدین پارتی - مهمانی و پارتی که
در باغ و گردشگاه مشجر میبندند - در
باغ یا تفریحگاهی وسائل تفریح و
سرگرمی فراهم کردن
گازسن - قر - پسر ، شاکرد ،
پسر بچه ، پیشخدمت ، پیشخدمت
کافه دستوران
گازمؤن - (روس) - آکاردئون
گاز - بخار ، هر ماده تبخیری دودی
شکل ، گاز دارای انواع مختلف است
از جمله گاز نفت که از آن بنزین
سوخخت و روشنائی استفاده میکنند -
(در طب) نفخ ، نفخ معده
گاز ترنیک - بخار یا گاز ذغال
که بسیار خطرناک است و هر گاه در

گازتیل - آمیخته ای از مشروبات
الکلی تیلر جین و ویسکی و گاکا و براندی
و **گازتیل پارتی** مهمانی و مجلسی
که در آن کوکتل مینوشند
گازت - اسلحه جیبی ، هفت تیر
گازیر - انگلیز . خنک کننده ، سرد کننده ،
آرامش دهنده ، دستگاه برقی که بوسیله
گاز یا آب ، هوای اطاقها و سالن ها را
با آن خنک میکنند

گازلون - قولون ، روده ایست در بدن
انسان که دارای سفیمت مساعد وقتی
و نازل میباشد
گازما - انگلیز ، انعام ، بیهوشی - ریشه
گازیک - **گازیک** ، نوعی نان شیرینی ساده
و کرم دار که در فریخته میشود از
نوع کرم دار آن در مجالس غروسی
و جشن تولد استفاده میشود

گازلو - (پیشوندی معنی) هزار ، یکهزار
گازلوتون - واحد سنجش قدرت انفجار
سلاح های اتمی که معادل قدرت انفجار
هزار تن میباشد

گازلوسیکل - سیکل عبارت از واحد
یک جریان کامل الکتریک است و چون
سرعت حرکت امواج را دودو زیاد است
در ثانیه یا کیلو سیکل اندازه میکنند
یعنی هزار سیکل در ثانیه

گازلوگرام - هزار گرم ، یکهزار گرم
گازلومتر - هزار متر ، یکهزار متر
گازلووات - وات واحد قوه الکتریک

مکان های سر بسته در هوا منتشر شود باعث حلاک انسان میشود

گاز متر - گاز سنج ، کنتر گاز

گازولین - یکی از چند مواد سوختنی که به بنزین متود معروف است

گازولیل - گازولین

گاستر و پانی - بیماریهای معده

گاستر و پلاستی - جراحی پلاستیکی

و ترمیمی در روی معده

گاستر و پنوسین - سقوط معده بیابن

گاستر و شکوئی - مایه معده با پرتو

گاسترک - معده ای ، مربوط بمعده

گاسترین - هورمونی که سبب ترشح

شیره در معده میکند

گال - مرض جلدی و مسری که دانه

های ریز و سفید رنگی در بدن بخصوص

در لای انگشت های دست میزند و خارش

زیادی دارد ، جرب

گالری - تالار ، دالان ، سرسرا ،

ایوان ، لژ ، تئاتر ، اطاق نقاشی ، اطاق

موزه ، عکاسخانه

گالین - کفتی لاستیکی ، دو کفتی

گالین - پیمانه ای برابر با ۰.۷۷ لیتر

مقیاس وزن هایمات در انگلستان

گالین - سولفور سرب ، نوعی از اقسام

سنگ های معدنی سرب برنگ خاکستری

گالوانومتر - دستگاه اندازه گیری

جریان برق ، دستگاه سنجش قوه مغناطیس

گالوانیزم - الکتریک شیمیائی -

[در طب] برق گذاری ، معالجه با برق

گالتوانیزه - آبدان ، سفید کردن

فلزات ، زبر برق گذاشتن ، [جلوه مجازی]

تحریک کردن

گالتوانیست - متخصص در برق

شیمیائی ، متخصص در معالجات با برق

گالتنگور - نوعی پارچه لامبادار

ضخیم که دارای رنگها و طرح های

مختلف است و برای ساختن جلد کتاب

و جمدان بکار میرود

گالیت - سلول یا باخته تناسلی که

سلول نر اسپرماتوزوئید و ماده آن را

اولول میگویند

گالتریزین - یکی از سولفامیدها

گالوال - تمساح هندی ، بزجه آبی

گالت - دو کفتی ، روپوش کفتی

گالتو - محله کلیسیا ها ، محله یهودیان

گالرایه - قرایه - دوازده دوجین

گالراولوژی - خط شناسی

گالرافیت - ذغال مداد ، سرب سیاه

گالرافیک - مربوط به ترسیم (نقاشی)

طرحی ، ترسیم ، نشان دادن با ترسیم

گالرافون - دستگاهی که بوسیله

ادیسن اختراع شده و بوسیله اسطک

سوزن با سنجهدندا از آن خارج میشود .

گالراماتیکیال - دستور زبانی ، سرف

و نحوی ، مربوط بدستور زبان

گالرامو - دستور زبان ، صرف و نحو ،

دستور یا قواعد صرف و نحوی زبان

اهل یونان ، زبان یونانی
مگریم - تغییر شکل دادن بوسیله متخصصین
 این فن که بیشتر در روی هنر پیشگان
 تأثیر و سینما انجام میشود
مگل - انگلی . دروازه ، توپ فوتبال
 را داخل دروازه کردن
میلاد با نوز - پهلوان ، قهرمان
 (شمشیر زن) ، کسیکه در نمایشهای
 باستانی رم با شمشیر جنگ میکند
میلان - انگلی . شیشه ، گپلاس ،
 لیوان ، آئینه ، دره بین ، عینک
میلایول - نوعی گلذمینی برنگهای
 سفید و ارغوانی و سرخ و زرد که دارای
 ساقه های بلندی است پیاز آنرا چون
 در گلدان یا باغچه بکارند درمیآید
میلول - موجودات زنده ذره بینی که
 در خون انسان و حیوان وجود دارد .
 دارای دو نوع سفید و قرمز است که
 نوع قرمز آن در بدن انسان بسیاریست
 و بطول تقریبی دوهزارمیلیمتر مکعب خون
 انسان پنج میلیون گلبول سرخ وجود
 دارد و هرگاه تعداد آنها کمتر شود
 باعث بیماری و ضعف مزاج و پریدیگی
 چهره میشود تعداد گلبول های سفید
 از گلبولهای سرخ کمتر است و دهر
 میلیمتر مکعب خون بطول طبیعی ۶۵
 هزار الی ۷۰ هزار است گلبولهای
 سفید حالت تدافعی دارند و در مقابل
 میکرب ها و سم ها و چیزهای خارجی

مگراند - بزرگ ، وسیع ، عظیم
مگراندوک - لقب شاهزادگان اروپا
مگراند هیتل - میمانخانه یا هتل بزرگ
مگرانوله - دانه ریز ، حب کوچک ، حب
مگرانیت - سنگ خارا ، سنگ سخت
مگراور - نقشه یا نوشته که بوسیله
 دستگاه مخصوص از روی آن فیلم میگیرند
 و بعد آنرا بروی صفحه فلزی بنام
 و زینک ، بر میگرداند - سپس بوسیله
 تیزاب اطراف نوشته را حک میکنند
 بالنتیجه کلمات و نقوش در روی صفحه
 برجسته میماند . بعد آن صفحه را در
 ماشین چاپ می بندند و از روی آن
 چاپ میکنند
مگرم - واحد وزن که اصل آن از
 فرانسه گرفته شده . ۷۵ گرم معادل
 ۱ سیر و ۱۰۰۰ گرم برابر ۱ کیلو است
مگروپ - دسته ، گروه ، توده
مگروت - سکه چهار پنسی در انگلیس
مگریپ - بیماری مری که در اثر
 سرما خوردگی عارض میشود . نوع دیگر
 و شدیدتر این بیماری آنفلوآنزا نام
 دارد که همراه با کس درد و پا درد
 است علامت دیگر آن عبارتست از درد
 پهلو . سرفه سیئه درد ، تب شدید ،
 قی و اسهال و درد و استخوان درد - زکام
مگریس - روغن ، چربی ، و نیز به
 روغن موتود اتومبیل هم گریس میگویند
مگریک - یونانی ، مربوط ، یونانی ،

پادزهر آنرا تهیه و عمل آنها را خنثی میکنند. کمبود گلبول های سفید باعث میشود که بدن نتواند در مقابل میکربها مقاومت کند در نتیجه زود به بیماری میکربی دچار میشود

گلبولین - یا پلاکت ، سلولهای ریزی که در خون وجود دارند و ترشحاتی از خود میکنند که باعث انعقاد خون میشود (در جمع) پروتوئین هائی که در محلول نمک حل میشوند و در گرما سفت و منجمد میشود

گولف - بازی ورزشی شبیه چوگان بازی که در میدان وسیعی در انتهای میدان سوراخی با اندازه گوی حفر میکنند و بازی کن با چوگان بگویی میزند در صورتیکه وارد حفره شد برنده است

گولوتین - ماده چسبنده گندم ، قسمت پروتئینی آرد گندم که چسبنده هم میباشد

گولوتکز - قند میوه ، ماده قندی و شیرین میوهجات که دانه دانه و سفید رنگ است و بیشتر در ساختن الکل و آبجو و انواع شربتی جات بکار میرود

کلوز در دگردید انسان بشکل گلیکوزن ذخیره میشود

گولوتزید - مواد مختلف موجود در گیاه که سدها رقم است . مواد مربوطه بوسیله آنزیم تبدیل بقند (دکستروز) و مواد غیر قندی میشود

گولوم - پوست یا غلاف دانه حیوانات

گلیسرین - مایع غلیظ بیرنگ و شیرین که از تفسات مایع شمع و سابون بدست میاید و قابل اشتعال است - گلیسرین بیشتر بمصرف چرب کردن دست و صورت و ساختن خمیرهای طبعی میرسد

گمارا - (عبری) کتاب تفسیر تورات و اخبار مربوط به انبیاء بنی اسرائیل که بوسیله علمای یهود جمع آوری شده

گواتر - بزرگ شدن و نمو خارق العاده غده تیروئید که بشکل غده در زیر گلو ظاهر میشود

گوتیک - مربوط بکتها طائفة قدیمی آلمانها - زبان با خط قدیم آلمانی

گوریل - میمون شبیه بانسان که بروی دو پا راه میرود و دارای دستهای بلندی است گوریل بیشتر در جنگلهای افریقا زندگی میکند و در مواقع خشم و غضب بانسان حمله میکند بسیار خطرناک میشود

گونو کوک - میکروب بیماری سوزاک

گونیا - زاویه منحنی ، خط کش مثلث شکلی که از آلات هندسی است

گیتار - یکی از سازهای مضرابی که دارای شش سیم زهی است که نوازنده نوار آنرا بگردن میانندارد و مینوازد و **گیتارهاوانی** نام سازی شبیه سنتور است که با دست راست و مضراب سیم را با دلتاش در میاورد و با انگشت دست چپ بروی سیم میکشند بطوریکه صدای کشش داری از آن خارج میشود

مصارف مختلف از جمله روکش انواع چرخ های اتومبیل دارد کاشف لاستیک (دنلوب ایرلندی در ۱۸۸۹)
لاک - ماده زردینی که در هندوستان از بعضی از درخت ها بدست می آید . رنگه آن قرمز و مصارف مختلف دارد از جمله بمصرف پولیش کردن می رسد - نوعی لاک هم بوسائل شیمیائی ساخته میشود که لاک ناخن از آن است

لاک آئین - مخلوطی از لاک و الکل که بمصرف جلا دادن اشیاء ساخته شد از چوب می رسد

لاکتوز - قند شیر ، ماده قندی شیر که از قند معمولی کم شیرینی تر است و بمقدار ۷۰ گرم در یک لیتر شیر وجود دارد . ماده مزبور مضر است

لام - ورقه از فلز نازک ، صفحه
لاما - نوعی شتر کوچک و بدون کوهان که در امریکای جنوبی زندگی میکنند
لامپ - چراغ برقی که عبارت است از شیشه ای که هوای آن را خارج کرده و یک رشته سیم موئی و نازک از جنس پلاتین را در آن نصب کرده اند که با اصطکاک به برق روشن میشود - لامپ انواع مختلف دارد که واحد روشنائی آن را با کلمه « شمع » می شناسند - مثل (لامپ ۶۰ شمع)

لامپا - چراغی که با نفت میسوزد و دارای لوله ای استوانه ای شکل است

گیتاریست - نوازنده گیتار ، گیتارزن
گیشا - زن رقاص ژاپنی
گیشه - باجه ، اطاق چوبی برای فروش بلیط سینما و تئاتر ، اتوبوس و غیره
گیومه - **گیومه** - نام این علامت و ، که اطراف کلمه میگذاردند
گیوتین - فر - دستگاهی که در قدیم محکومین باعدام را در کشور فرانسه با آن سر میبردند

ل

لا - نت ششم در موسیقی
لائرا نوار - آزمایشگاه ، محلی که در آن خون و ادرار و مدفوع بیماران را بوسیله دستگاه های مخصوص آزمایش میکنند ، کارخانه شیمیائی یا داروسازی
لائار - **لائاری** - بخت آزمائی
لائکس - مایع سفیدی که در بعضی از گیاهان وجود دارد ، شیر نباتات
لائن - **لائین** - از نژادهای قدیمی که دارای زبان و خط مخصوصی بودند ریشه زبانهای اروپائی امروز از لاین گرفته شده
لائج - انگلی - در زبان فارسی یاد م گذشته دست و خراج میگویند
لائرن ژیت - تورم حنجره و حلقوم
لائریکس - انگلی ، حنجره ، حلقوم
لاستیک - شیره درخت کائوچو که

لاو - انگلی. قانون، حقوق، شریعت،

قانون مذهبی، حقوق دینی

لایتر - انگلی. فندک - روشن کننده

لاینز کمپیر - [در بازی فوتبال]

کمک دفری، تکمیلانان خطوط دور

میدان بازی فوتبال

لپر - جذام، بیماری جذام یا خوره

لنارزی - فر. نوعی خواب منقاطیسی

که نائم حالتی شبیه بمرده دارد

لیتر - انگلی. نامه، نوشته، سند

لیتر ایتر - انگلی. کتاب نامه نگاری

لُرد - لقب اعیان انگلستان

لُرد - ردیف جلو در تئاتر و ردیف آخر

در سینما، محل خصوصی در تئاتر،

اطاق چوبی کوچک، اطاق خصوصی

لُریک - انگلی. منطق، علم منطق

لُزیون - فر. یک گروه یا واحد ارتش،

دسته، هنگ، تیپ - در روم قدیم به

گروهی مشخص از افسران ارتش میگفتند

و افراد آن گروه را لُزیونر مینامیدند

لُزیون دِنور - فر. از مدالهای

افتخار فرانسه که به آرتشها تعلق دارد

لُزیونر - فر. دارای نشان لُزیون

دنور، یکی از گروه لُزیون

لُکتور - فر. خواننده، قرائت کننده،

کتاب فرائت، کتاب دوسی

لُکسیکو گرامری - انگلی. لغت نویسی

لُکسیکو لُوزی - علم لغت نویسی

لُکو مونیو - ماشینی که فشار راه آهن

را حرکت میدهد و لکو مونیو. بوسیله

قوه بخار بحرکت میآید. (مخترع

آن جرج استیونسن انگلیسی)

لُکاریتیم - (کلمه مأخوذ از فرانسه

از یونانی یکس یعنی نسبت و آرایش

بمعنی عدد) و در اصطلاح لُکاریتیم

مجموعه اعدادیست که دارای خاصیت

های مخصوص هستند و در محاسبات

مختلف بکار میروند

تعریف - هر گاه a یک عدد ثابت و

رابطه $y = a^x$ بر قرار باشد y

را لُکاریتیم X در دستگاه به مبنای a

می نامند و می نویسند :

$$y = \log_a X$$

و در حالت خاصی که a مساوی با ۱۰

باشد لُکاریتیم را لُکاریتیم معمولی یا اعشاری

می نامند و در این حالت بخصوص می نویسند

و در حالت خاصی که a

$= e$ باشد $y = \log X$

این لُکاریتیم را لُکاریتیم نهری (۴) مینامند

لُگومین - مواد پروتئیدی حیوانات

لُسامو - کمر درد شدید که ممکن

است نشانه فیبروزیت عضلات کمری یا

درد قطن دیسک بین مهره می باشد

لُنت - تنظیف، پارچه زخم بندی

لُنتر - چراغ نفتی سقفی، فانوس،

مناره - چراغ نفتی پایه دار

لُنز - عدسی دور بین، جسم بلوری یا

شفاف که بمنظور انکسار نور بکار میرود

لیاس - لایه‌های خاک‌رسم بر بوسه سلسله (ژوراسیک) که دوران آن به ۱۴۵ میلیون سال قبل میرسد لایه‌های مزبور دارای سنگ آهک میباشد که در آنها بقایای سوسمارهای عظیم الحثه و حیوانات دیگر دیده میشود

لیبیراری - فر. کتابخانه، کتابفروشی
لیبراسیون - جنبش، نوسان، حرکت میزانی، گردش خفیف ماه از سمت سمت دیگر بطوریکه کمی بیش از نیمه سطح آن دیده شود

لیبرال - آزادی‌خواه، آزاد، آزاده
لیپوئید - چربی دار، مواد چربی (مثل کره و روغن و امثال آنها) در سابق بجای لیپوئید لغت لیپید را استعمال میکردند

لیپوم - تومر چربی، قنده چربی که در نقاط مختلف بدن احداث میشود و گاهی به بزرگی يك توب فوتبال میشود غده لیپوم بیخطر و بی آزار است و گاهی ممکن است بخودی خود در بدن جذب شود

لیتارژ - مردار سنگ، مونواکسید سرب که بمصرف تهیه رنگ و سیمان میرسد
لیتر - پیمانه سنجش مایعات که معادل با حجم يك دسیمتر مکعب آب است - محتوی طرف مکعب شکلی که طول هر سلعتش يك دسیمتر باشد يك لیتر است لیتر تقریباً معادل يك کیلو گرم است

در چشم عبادتست از جلدیه، زجاجیه **لثف** - مایمی که در عروق لنفاوی جریان دارد و رنگ آن کمی شفاف و بیرنگ یا اندکی زرد رنگ میباشد. وظیفه مایع مزبور رساندن غذا به بافتهاست
لنفاتیک - عروق لنفاوی، سپیدک
لوپگنومی - برداشتن گوشه‌ای از ریه
لوپلیا - نوعی گل برنگهای سرخ و آبی و سفید که دارای برگهای سرخ رنگی است

لوئو - نوعی بازی قمار که در روی کارت‌هایی که دارای خانه‌های چهار گوش و نمردار است مهره‌هایی میگذارند هر کس زود تر توانست بگردیف از خانه‌ها را در بر کند برنده است

لوژ - وسیله در پستهای اسکی برای سر خوردن روی یرف و یخ

لوژستر - چلچراغ، چراغ سقفی، چراغ آویز که با برق روشن میشود
لوژیون - فر: مالیدن روغن‌های طبی بدن - داروهای مالیدن

لوگوپوتیو - مراحمه‌شونده: لکوپوتیو
لوکس - اشیاء و چیزهای تجملی و شیک، تجملی، لوکس، یا شکوه، قشنگ

لوئباموژ - مراجعه شود به: لمباگو
لوهینال - داروی منوم و مسکن

لوور - موده معروف پار

لیاناس - گیاهان بالا در که دارای ساقه‌های جویی هستند

۶۲-۱ درجه ساشی گراد ذوب میگردد اما مخلوطی از هر دو فلز مزبور در درجه حرارتی، بین دو حرارت فوق الذکر شروع بذوب نموده و عمل ذوب در حرارتی بالاتر از این دو متوقف میگردد. نقطه توقف جوشش این فلز را «لیکوئیدوز» میگویند

لیمون - لیمو، لیمو شیرین
لیموناد - نوعی نوشابه غیر الکلی و گاز دارد که از اسانس لیمو و شکر ساخته میشود

لیمونیت - سنگ آهن، کلوخ آهن طبیعی که اغلب در مکان های مرطوب پیدا میشود

لینولوم - انکلی. شمع کف اطاق

م

ماتریال - انکلی. جنس، کالا، شیئی، ماده، پارچه، مادی، جسمانی
ماتریالیست - مادی، کسیکه منکر معنویات و پیرو مادیات است
ماتریالیسم - فلسفه مادی، عقیده جمعی که منتقدند حوادث طبیعت و تحولات دنیا ناشی از ماده است و معنویات و عقاید را منکر هستند، فلسفه طبیعیون

ماتماتیک - علم ریاضی، حساب
ماتماتیکال - ریاضی، مربوط بحساب

لیترال - انکلی. لغوی، حرفی، حرفی، لفظی، تحت الفظی، واقعی
لیتویون - عنصری که از ۷۰ درصد سولفات باریم + ۳۰ درصد سولفیت روی تشکیل شده و بمصرف تهیه رنگ سفید و سفید کردن وزن کافنمیرسد

لیتوتولی - خارج کردن سنگ مثانه بوسیله عمل جراحی، سنگ در آری
لیتوگرافی - **لیتوگرافی** چاپ سنگی
لیتولوژی - سنگ شناسی

لیچین - گلشنک، گیاهان کوچک خاکستری، زرد یا آبی که روی سنگ های صاف میروید

لیدر - رهبر، پیشوا، رئیس، سرکرده
راخشا، هدایت کننده، سرده

لیر - واحد پول در ایتالیا
لیره - سکطلا، پول طلا، سکوک طلا،

لیره انگلیسی - معادل ۲۰ شیلینگ است
لیره پهلوی - معادل با ۸۵۰ ریال است

لیره ترکیه - معادل با ۱۰۰ پیاسترات است
لیسانس - فر دانشنامه، اجازه نامه، دانشنامه علمی بعد از دیپلم

لیسانسیه - دارای دانشنامه لیسانس
لیست - صورت حساب، صورت اسامی، فهرست، صورت، فهرست مطالب
لیکور - انکلی. مشروب الکلی که با اسانس میوه جات تقطیر شده

لیکوئیدوز - پلاتین خالص در ۱۷۵۵ درجه ساشی گراد و طلای خالص در

ماری - **ماریا** - **ماری** ، حضرت مریم ، حضرت مریم **ماری جووانا** - شبه حشیش ، گیاهی که برگ آن اثر تخدیر کننده شدیدی دارد و اکثر آن را با تو تنسیکامخلوط میکنند و میکشند. استعمال سیگار ماری - جووانا اعتیاد شدید میآورد و باعث بیماری و ضعف اعصاب و اختلالات روحی میشود

ماژوت - نفت سیاه ، یکی از موادی که از نفت خام بدست میآید و در سوخت موتور های دیزل از آن استفاده میشود

ماژوشیم - **ماژوشیم** - انحراف جنسی که بر آوردن لذت جنسی توأم با شکنجه دادن و کتک خوردن یا زدن حاصل شود

ماژستی - انگلی. بزرگی، عظمت، شاهی

ماژستیک - با عظمت ، بزرگ ، مجلل ، پادشاهی ، در خود پادشاهان

ماژور - بزرگتر ، اعظم ، بیشتر - [در آرتش] سرگرد ، [در حقوق] کبیر ، بالغ ، [در موسیقی] گام بزرگ [در طب] اصلی ، خام

ماژوسکول - حروف بزرگ لاتین مانند : (A.B.)

ماژر - مالش ، مشت و مال ، ورزش دادن عضلات بدن یا دست

ماژیتر - انگلی ، آقا ، ادیب ، کارفرما

ماستیک - کندر رومی ، مصطکی ، عطانه ، جیب فیبری - نوعی انکم درختی که مصارف دندان پزشکی و آزمایشگاهی دارد

ماسک - نقاب ، روپند ، صورتکهای

ماتیک - نوعی سرخاب که زنها بلب میبندند ، سرخاب لب

مادام - خانم ، بانو ، زن شوهر کرده

مادماوازل - دوشیزه ، دختر شوهر نکرده

ماژس - ماه سوم از سال فرنگی

ماژس - ستاره مریخ ، بهرام

ماژس - قدم برداری ، رفتار ، راهروی ، راه پیمائی - آهنکی که در مواقع حرکت قشون برای تهییج وهم آهنکی آنها در راه رفتن میزند

ماژشال - سهید ، سردار ، سرکرده ، رئیس تشریفات

ماژک - علامت ، نشان ، نشانه ، داغ ، اثر - علامتی که نماینده کارخانه یا موسسه سازنده ای در روی کالا های تجارتنی خود میچسباند

ماژک - پول آلمان که معادل ۲۰ ریال است

ماژکاز - زمین باتلاقی ، باتلاق

ماژکت - انگلی ، بازار ، سوق

ماژگسیژم - مسلک سیاسی اقتصادی کارل ماکس که اصول سوسیالیستی عملی را در سیاست و اقتصاد دخالت داده است

ماژگنی - لقبی است موروثی در کشور فرانسه که مابین دوک و کنت است ، نجیب زاده ای که در انگلستان پائین تر از دوک و بالاتر از اربل است

ماژگیز - زن مادری (لقب اشرافی)

ماژگریت - گل مینا

ماژمالاد - مریا ، مریای به باغاریج ، لرزناک ، جوشانده مضاره میوه باشکر

که بوسیله قالب ساخته میشود و دارای اشکال مختلفی است بیشتر دو بالماسکه بصورت می بندند. هر چیزیکه سورت را با آن پیوشاند

ماشکولین - مذکر ، جنس مذکر
ماشکوت - کشفه سرب ، سرب کشفه
ماشین - هر دستگاهی که دارای چرخ باشد و بر آن سوار شوند ، اتومبیل - دستگاه - بانواع دستگاه های کارخانه که مولد کالا و مال التجاره باشد ماشین میگویند
(**ماشین چاپ**) دستگاهی که بوسیله آن حروف های چاپخانه را چاپ میکنند
(**ماشین خود تراش**) دستگاهی که بوسیله آن سورت را می تراشند

ماشینست - ماشین چی ، متخصص ماشین ، کسیکه با ماشین کار میکند
ماشینیسیم - طریق ماشین کارکننده ، طریقه کار کردن با ماشین

ماادو - قلمه سنگ ، کلوخ سنگ
ماکارونی - رشته فرنگی ، رشته هائی با اشکال مختلف که از لعاب برنج و آرد گندم و سبب زمینی درست میکنند

ماکت - نمونه کوچک از ساختمان که قبل از شروع بکار ساختن برای آگاهی از شکل و فرم آن با مقوا و چوب میسازند
ماکزیموم - حد اکثر ، منتهی درجه ، بالاترین حد و اندازه ، حداعلای امکان
ماکیاولیزم - نوعی سیاست که برای رسیدن به هدف از هیچگونه عمل غیر انسانی

خودداری نمیکند
ماگنت - انگلی . آهن ربا ، مغناطیس ، دینام ماگنت دار که در بعضی از موتورهای بتزین بتطور مشتمل ساختن بخار بتزین بوسیله جرقه ای که تولید میکند بکار می رود

ماگنیتیک - مغناطیس - دارای حالت آهن ربائی ، مغناطیس دار

مالاریا - نوعی بیماری که بوسیله پشه مخصوص بنام « آنوفل » با انسان سرایت میکند ، پشه مالاریا بیشتر در نواحی کنار مرداب و رودخانه ها تخم ریزی میکند . بیمار مالاریائی بعلت تب و نوبه که باو عارض میشود بسیار ضعیف میشود . بیماری مالاریا با کتین و داروهای آرسنیک دار معالجه میشود

مالاریولوژی - مالاریا شناسی
مالاریولوژیست - مالاریا شناس

مالت - سمنوی جو ، جوانه جو که بیشتر با روغن ماهی مخلوط میکنند و در بیماریهای ناشی از ضعف اعصاب و کم خونی بمریض میدهند .

ماموت - نوعی فیل بزرگ و عظیم الجثه که در زمانهای قدیم در نواحی سرد سیر زندگی میکرد و اکنون بجز استخوانهای فسیل شده آنها نشان دیگری در دست نیست

مانتو - پالتو بهاره ، شل ، بادانی
ماندولین - نوعی ساز شبیه سه تار که

دارای هشت سیماست و با مضرب یا ناخن نواخته میشود .

هانکن - مجسمه ای که بشکل انسان درست میکنند و لباس برتن آن میکنند برای نشان دادن دوخت و فرم لباس - دختر یا پسر خوش اندامی که حیاطخانه های بزرگه برای نشان دادن انواع لباس های دوخته شده خود استخدام میکنند

هانکو - انبه ، درخت انبه

هانور - حرکت سر بآزان آرتش یا تجهیزات جنگی ، حرکت ناو ها و کشتی های جنگی بطور دسته جمعی برای تمرین و انجام دادن نقشه های جنگی بطور آزمایشی ، حرکت ، تمرین

هانیتیزم - خواب مصنوعی ، ب خواب مصنوعی و مغناطیسی بردن یا رقتن ، قوه یا نیروی جاذبه که در انسان و بعضی از حیوانات وجود دارد مانند مار که شکار خود را با نیروی چشم هانیتیزم میکند . کسانی که دارای این قدرت هستند میتوانند با نیروی چشم و حرکات دست افراد مستعد را ب خواب مصنوعی ببرند و نیروی فعله آنان را در اختیار خود بگیرند .

هانیتیزور - هانیتیزم کننده ، کسی که متخصص در دفن خواب کردن مصنوعی است
هبل - فر . نوعی نيمکت و سندلی راحتی که با پارچه یا مخمل برای اطاق پذیرائی میسازند ، اسباب خانه

هپلیمان - اسباب اطاق پذیرائی از قبیل مبل و میز و سندلی و کمد چوبی و غیره .

هپله - مجهز به مبل و سایر اشیاء خانه از قبیل میز و سندلی ، کمد ، فرش و غیره
هپاکرین - داروی درمان مالاریا که انواع انگل های مالاریائی موجود در خون را مسموم میکند بجز آنهاست که در مرحله تولد و تناسل هستند

هتا بولیت - ماده حاصله از متابولیسیم
هتا بولیسیم - سوخت و ساز ، سلسله تغییرات شیمیائی در بدن موجود زنده که در اثر آن نیروی لازم برای بدن ساخته میشود و باعث ادامه حیات میشود . واحد معیاس حاصله از این سوخت و ساز را کالری مینامند .

هتا پلاسم - تغییر کلمه یا حرف ، عمل کردن ، عمل شدن - [درفیز بولوژی] به موادی میگویند که مانند «دو توپلاسم» از فعالیت های حیاتی و سینتوپلاسم حاصل شده و داخل سلول با محاور آن باقی میمانند
هتا زور - جاندار پرسولولی مانند انسان
هتا ستاز - گسترش یا انتقال بیماری که مانند غده های سرطانی از یک قسمت بدن بدیگر قسمت ها از راه خون یا لنف سرایت میکند

هتا فیزیک - علم باوراء الطبیعه ، حکمت الهی ، علم مقولات ، حکمت مابعد الطبیعه
هتا فیزیکال - مربوط باوراء طبیعت و حکمت الهی - غیر طبیعی - مجرد ،

حرکت کردن بطرف چپ و راست میزان
های موسیقی را با درجه های مختلف
تعیین میکند .

مِتریت - ورم رحم ، التهاب رحم

مِتریک - متری ، مطابق با متر

مُتد - مطابق سلیقه و رسوم روز ، روش ،

اسلوب ، شیوه ، رسم

مِدال - نشان ، نشان افتخار ، نشانه ،

مسکوکی که بمنوان تشویق و قدردانی

از خدمات با افراد میدهند

مُدیرن - نو ، جدید ، باب روز ، چیز

نازه و جدید ، امروزی ، شیک

مُدیرنسم - اصول تجدید ، روش های

نازه ، رسوم و شیوه های امروزی

مُدرنیست - متجدد ، پیرو مد روز

مُدیل - نمونه ، طرح ، الگو ، سرمشق ،

قالب ، نقشه ، سبک

مِدیاستاتیوم - میان پرده (در قفسه

سینه) قاسم الصد

مُدیست - پیرو مد ، مد ساز ، سازنده

مد ، طراح مد ، شیک ، خوش لباس

مُدیسین - دارو ، دوا ، علم طب

مُدیسینال - طبی ، دارویی ، دوائی

مُدیکال - طبی ، پزشکی ، مربوط به طب

مُرس - دستگاه تلگراف و الفبای آن

که بوسیله انگشت زده میشود - مرس

نام مخترع امریکائی دستگاه تلگراف

است که دوی آن گذاشته اند

مُرس - قیل دریائی ، حیوانی پستاندار

خیالی - دشوار ، پیچیده

مِثال - (انواع) فلز - سنگه برای

سنگه فرش کردن (کف خیابان و کف

حیاط و غیره)

مِثالوگرافی - شرح فلزات و آلیاژها

مِتالیزه - روکش کردن فلز ، آب فلز

دادن به فلز دیگر برای حفاظت بیشتر

مِتالیک - فلزی ، از فلز ساخته شده

مِتان - گازی بیرنگ و بوی سبکتر از هوا

مِتد - روش ، شیوه ، طرز ، اسلوب ،

سبک خاص (در انواع علوم)

مِتلوژی - منطق علمی ، روش

تحقیق علوم ، اسلوب مطالعات علمی

مِتدبست - کسیکه طرفدار متد و

قاعده است ، بامتدکارکننده

مِتدبسم - رعایت اسلوب و قاعده

مِتدیکال - مطابق قاعده و اسلوب ،

ترتیب و نظم ، مرتب ، منظم

مِتر - مقیاس طول برابر ۱۰۰ سانتیمتر

و ۱۰۰۰ میلیمتر و مطابق ۱۴/۲۵

گرم از ذرع

مِترائ - اندازه گیری با متر - مساحت

خانه یا زمینی که با متر تعیین شده باشد

مِتر الیوژ - مسلسل سنگین ، شست تبر

مِترس - فر ، معشوقه ، زن غیر رسمی

مِترود - تریز زمین برقی

مِترولوژی - وزن یا پیمانه شناسی

مِترونوم - [در موسیقی] میزان شمار ،

دستگاهی که دارای عقربه ایست که با

- که در خشکی و دریا زندگی میکند -
 مرس از نژاد فک است و مانند او
 دندانهای فک بالایش بلند و مانند عاج
 گرافیت است و پایش پرده دار است و
 بیشتر در ساحل دریا زندگی میکند
- مرفی** - فر - اظهار تشکر - متشکر
مرفین - جوهر افیون ، عصاره ترپاک ،
 آلکالوئید سفید رنگی که بوسیله دستگاه
 های شیمیائی از ترپاک عبورند . مرفین
 اذرابوهای خواب آور و آرامش بخش
 است و استعمال مکرر آن اعتیاد میآورد
 بعلت اثر نسکین دهنده اینکه در آن
 هست بیشتر بیماران جراحی شده را که
 دچار درد شدید میشوند مرفین میزنند
 و نیز بعلت تحریکی که در روی قلب
 و اعصاب باقی میگذارد در منکوبهای
 قلبی مقدار ۲ سانت محلول مرفین را
 در دگ تزریق میکنند .
- مرفینسم** - کسیکه معتاد بمرفین است
مروکوز - حیوه ، سیاه ، زبیق
مروکوزگرم - داروی ضد عفونی کننده
 محل های بریده شده و زخم شده که
 اول بصورت پودر است بعداً آنرا بصورت
 محلول در میآورند و در روی زخم با
 پشه میمالند - رنگ آن قرمز و بآن
 دوای قرمز هم میگویند - محلول مروکوز
 گرم را در روی زخم های حرکت دار
 نباید بمالند
- مروینوس** - نوعی کرک یا پارچه پشمی
 که ارقوچه های استرالیاائی گرفته میشود
 و در انگستان بصورت پارچه در میآید
مستیر - انگلی ، آقا ، موسیو ، ارباب
مستیریم - معالجه با قدرت مانیسم
 مطابق دستور العمل مسرا
- مکانیزه** - مکانیکی کردن ، بصورت
 ماشینی یا خود کار در آوردن
- مکانیسم** - طرز - ساختمان چیزی ، طرز
 ترکیب و تنظیم چیزی
- مکانیستین** - متخصص در مکانیک ،
 سازنده ماشین آلات ، ماشین جی
- مکانیک** - علم مکانیک ، فن ماشین سازی ،
 خودکار ، ماشینی
- مکانیکال** - مکانیکی ، ماشینی ، خودکار
- میکروفون** - میکروفون دستی
- میلان** - عصاره چغندر قند که با آن
 شکر و قند درست میکنند
- میلانکولی** - مالبخولیا ، افسردگی ،
 وسواس - بیماری مالبخولیا
- میلانکولیک** - مالبخولیا
- میلودی** - آهنک ، قلع ای از موسیقی
 که بوسیله آهنک ساز ساخته میشود
- میلودیست** - آهنک ساز ، میلودی ساز
- میلودیک** - خوش آهنک ، خوشنوا ،
 آهنک دار ، صدا دار
- مندیلیف** - جدول متناوب شیمیائی
 منسوب به مندلیف دانشمند روسی که در
 طبقه بندی عناصر تنظیم کرد و حدس
 زد که عناصری در طبیعت وجود دارد

که هنوز شناخته نشده و همین علت
بسی از خانه های جدول را خالی
گذاشته است. بنیاد نظریه او مورد تأیید
دانشمندان قرار گرفت

منگنز - نوعی فلز که حالت اکسید
دارد و فلز خالص در طبیعت وجود
ندارد، مواد معدنی آن با سنگ آهن
همراه است و به بی اکسید منگنز
معروف است. مصرف عمده آن در تهیه
کردن فولادهای منگنز دار است که
بصورت بی اکسید منگنز به کار میرود
منتریت - بیماری خطرناکی که باعث
توم و جریک کردن پرده معر میشود
علامت اولیه آن عیارت است از سردرد
استفراغ، تب - در صورتیکه درمعالجه
این بیماری اندک شفای شود باعث هلاکت
بیمار میشود. برای معالجه این بیماری
از سولفامیدها و عمل واگسیناسیون بر ضد
بیماری و تقویت بدن بوسیله ویتامینها
استفاده میشود.

منیزی - از داروهای ملین که مقدار
بیشتر آن بعنوان مسهل خورده میشود.
منیزی بر دو قسم است یکی کربنات
دو منیزی و دیگری و منیزی کلسنه
که هر دو اثر پاک کننده معده را دارد
منیزیم - عنصر فلزی سفید نقره ای
رنگی که با نوسفید و خزه کننده میشود
استحکام آن از آلومینیوم کمتر است
اما آلیاژهای آن بسیار سخت و محکم

است. در ساختن انواع هواپیما و ماشین
آلات جنگی و صنایع شیمیائی بکار میرود
بعلت نورد خسانی که در موقع سوختن
از خود بیرون میدهد در لامپهای فلکسی
بخصوص در شب از آن استفاده میشود
موتور - دستگاه محرک ماشین آلات،
دستگاه تولید نیرو، محرک، حیثاننده
موتور سیگنلت - دو چرخه موتوردار
موزیک - یکسم آجر که با اندازه
و طرح ها و رنگهای مختلف با سیمان
و شنهای رنگی ساخته میشود

موزه - فر. محلی که آثار باستانی
از قبیل کتاب، نقاشی، ظروف سفالین
و فلزی، قالی، زری، انواع وسائل
حرب و غیره در آنجا نگهداری و نمایش
گذاشته شده است. مجموعه آثار باستانی،
لغت موزه از یونان گرفته شده و محلی
بوده در قدیم که در آنجا مطالعاتی
در مورد صنایع ظریفه بخصوص آثار
باستانی میکردند

موزیسین - موسیقی دان، نوازنده
موزیک - موسیقی، علم موسیقی -
گروه نوازندگان و موسیقیدانان نظامی
موزیکال - مربوط موسیقی، لحن
دار، خوش آهنگه، با موسیقی
موسیو - فر. آقا، صاحب، ارباب
مولیکول - ذره، کوچکترین و بریز
ترین جزء یک جسم مرکب
مونیوپول - فر. انحصار، در انحصار

میکروترئون - دستگاه بسیار کوچکی که الکترونهای سریع السیر تولید میکند

میکروتوم - آلت مخصوص برش اشیاء بقشرهای بسیار نازک بطوریکه نور از آنها عبور کند و بتوان آنرا در زیر میکروسکوپ دید

میکروتنک - دستگاه مخصوص برای دیدن انواع میکروبیها ، زیرین

میکروتنیک - زیر ، ذره بینی

میکروتنی - زیر بینی ، ذره بینی

میکروتون - یک میلیونیم نایه

میکروفون - بلند گو ، دستگاهی که

بوسیله آن صدا بلند تر شده و در جای

دیگر منتقل یا پخش میشود

میکروفیلم - فیلمهای بسیار ریز که

از مطالب مهم جاسی با عکسهای جاسوسی

گرفته میشود و بعداً بوسیله دستگاههای

عکاسی بزرگ میشود - تهیه عکس کتاب

نامه و مانند آنها روی فیلم - بنما و

خواندن مطالب آنها بوسیله نشان دادن

روی پرده

میکروترافی - علم میکروشناسی

میکرولوژی - موشکافی ، مطالعه

ذرات ، میکروبیها و موجودات ذره بینی

میکرومتر - آلت اندازه گیری بسیار

دقیق قطر ها و ضخامت جسمی ذرات و

میکروبیها بوسیله میکروسکوپ

میکرون - یکهزاردمیلیمتر ، کوچکترین

مقیاس اندازه گیری برای ذرات و میکروبیها

و امتیاز یک شخص با یک محل بودن

مونیوتون - یکتواخت ، یکتواختی

[در موسیقی] ملودی یا آهنگه یکتواخت

میتولوژی - علم تفسیر افسانه های

خدایان ، تفسیر اساطیر قهرمانان

میس - انگلی ، دوشیزه ، دختر

میسز - انگلی ، خانم ، زن شوهر کرده

میسون - فر ، هبشت ، گروه ، هیئت

میلین مذهب مسیح

میسونر - فر - تبلیغ کننده مذهبی

میشتا - (عبری) مجموعه تفسیر تورات

که شامل روایات و اخبار و نظریه

علمای مذهبی است که ترجمه ساده تر

و در خود فهم و درک مردم عوام است ،

المنی ، نسخه دوم

میگا - سنگه طلق ، شیشه مدنی که

میتوان آنرا با پوسته های بسیار نازکی

در آورد ، این جسم بیشتر جهت روکش

سیم های الکتریسته بکار میرود

میگادو - لقب امپراطور ژاپون

میکروب - جانوران ذره بینی که

حامل بیماری های مختلف هستند ،

میکروبیها در همه جا یافت میشوند و

بوسیله هوا ، غذا ، آب و همیشگی با

دیگران با انسان سرایت میکنند

میکروبیولوژیست - میکروشناسی

میکروبیول - سوداخ بسیار کوچک

مانند یک ، اوول ، باور نشده که از

میان آن هسته پولی داخل میگردد

واشپاش کوچک

میکزودیم - بیماری کمبود ترشحات

غده تیروئید که در اطفال باعث اختلال

در رشد بدن میشود و در بزرگسالان باعث

تورم پوست صورت و اختلالات دماغی

میشود و غده تناسلی از کار میماند

میکرون - سداغ ، سردرد بسیار شدید

که گاه گاه در يك طرف سر پدیدار

میشود و همراه با استفراغ و اختلالات

قوة بینائی است .

میل - مقياس طول ، مقياس میل چند

نوع است میل انگلیسی ۱۶۰۹ متر ،

میل دریائی برابر با ۱۸۵۲ متر است .

میل در زبان عربی باندازه قدرت دید است

و مقياس میل یا کیلومتر يك و سه پنجم

کیلومتر است و نیز یکهزارم اینچ

میلرد - عنوان لردهای انگلیسی

میلی - یکهزارم ، هزار يك

میلیبار - واحد اندازه گیری فشار

و قدرت آتسنر

میلیتاری - نظامی - نظام ، آرتش

میلیتاریسم - روح نظامی ، قوذه و

تنوع آرتش در شئون مملکت

میلیتر - سپاهی ، نظامی ، لشکری

میلیگرم - یکهزارم گرم

میلی لیتر - یکهزارم لیتر که برابر

است با يك گرم آب خالص که دارای

چهار درجه حرارت باشد

میلی متر - یکهزارم متر

میلیون - هزار هزار ، دوگرو

میلیونیر - کسی که بیش از یکمیلیون

ثروت داشته باشد

میمیک - تقلید کننده ، حرکات و

حالات مختلف صورت هنرپیشه در بازی

مین - سوراخیکه مواد محترقه را در

آن میگذارند - یکی از مواد منفجره

که در راهها و جاده ها در زیر زمین کار

میگذارند تا هر گاه سربازان دشمن

خواستند از آن محل رد شوند محترق

شود زیرا بمجرد اینکه پا در ناحیه مین

گذاری گذاشته شود منفجر شده و باعث

مرگ و هلاکت شخص عابر میشود -

نوعی مین آبی هم وجود دارد که کشتی

های اژدر انداز آنرا بطرف کشتی

دشمن رها میکند

مینر - انگلی . معدن ، کان

مینرال - انگلی . معدنی ، مربوط به معدن

مینرالوژیست - معدن شناسی

مینوت - سوده ، پیش نویس

مینوسکول - حروف کوچک کتابی

زبانهای لاتین مانند (a . b . c .)

مینیا توری - نقاشی تزیین شده که سبک

مخصوصی در نقاشی است ، مینا کاری

در بزه کاری بالا آورد و طلا یا آبرنگ

مینیا توریست - مینیا توری ساز ، کسیکه

سبک مینیا توری نقاشی کند

مینیموم - حداقل ، دست کم ، کمترین

مقدار ، کوچکترین اندازه

میوپ - نزدیک بین ، کسیکه بعلت

آندره ژید را در زمره آثار این مکتب
مبشمارند .

ناتو - بومی ، اهلی ، ذاتی ، اصلی
نارکوتیک - مخدر ، خواب آور
نارکوتین - یکی از آلکالوئیدهای
تریاک که سمیت آن کم است و در دارو
های مسکن از آن استفاده میشود

نازیسم - مرام و مسلک حزبی که در
آلمان زمان هیتلر دایر شد و معتقد به
برتری نژادی افراطی بودند . بخصوص
با یهودیها دشمنی و عداوت زیادی داشتند
ناسیونال - فر . ملی ، ملتئ ، قومی
ناسیونالیست - طرفدار استقلال ملی ،

خواه ملیت و قومیت و نژاد خود
ناسیونالیسم - احساسات ملی ، ملت-
خواهی ، حس استقلال ، تمسب نژادی
ناک آوت - انگیز . اصطلاحی در بازی
بوکس که هر گاه یکی از طرفین با ضربه
طرف مقابل بزمین افتاد و یا ده شماره
از جا بلند نشد و ناک آوت است

ناندو - مرغی شبیه شتر مرغ که از آن
کوچکتر است ، شتر مرغ آمریکائی
ناو - کشتی ، کشتی جنگی ، جمع ناو
در زبان فارسی ناوگان است

نقو پلاس - رشد جدید نسجی نایبجا ،
پیشرفت بیماریهای شبیه سرطان
نقو پرین - لاستیک مصنوعی که از
کلروپرین (ترکیب آسیتیلین و اسید
هیدرو کلریک) تهیه میکنند .

ضعف چشم فاصله دور را نمی بیند
میولوژی - ماهیچه شناسی ، عضله
شناسی ، علم تشریح عضلات و ماهیچهها

ن

ناتور - طبیعت ، ماهیت ، ذات
ناتورال - طبیعی ، فطری ، ذاتی
ناتورالیز - اهلی کردن ، حق تأیید
دادن ، تابع زبان خود کردن
ناتورالیست - پیرو مسلک و مرام
طبیعیون ، طبیعی دان ، طبیعی ، دهری ،
آشنا بتاريخ طبیعی .

ناتورالیسم - مرام طبیعیون و دهریون ،
اعتقاد به طبیعت ، اسالت طبیعت که
بمفهوم فلسفی بیان داشته از روشهای فلسفی
اطلاق میشود که معتقد بقدرت محض
طبیعت است و هرگز طبیعت را آلتی در
دست ظلم یا ناظم بالاتری نمیداند

ناتورالیسم ادبی - بمکتبی اطلاق
میشود که امیل زولا و طرفدارانش بنا
نهادند و مدعی شدند که هنر و ادبیات
باید جنبه علمی داشته باشد و کوشیدند
که « روش تجربی » و « جبر علمی » را
در ادبیات رواج دهند

ناتورلیسم - سبکی در ادبیات که پیروان
آن در آثار خود زندگی و طبیعت و عشق
و شجاعت را تجلیل میکردند و بسیاری
از سخن سنجان « مائده های زمینی »

نیوسالوارسان - نوع جدید سالوارسان

که در معالجه سیفلیس بکار می‌رود

نیوکالین - دارویی شبیه کوکائین

برای بیحسی موضعی که بیشتر دردندان

پزشکی و جراحی‌های سطحی بکار می‌رود

نیوهامین - آنتیبیوتیک عفونتهای

پوستی و چرکهای زیر جلدی

نیون - فر . گاز بیرنگ و کمبایی که

تقریباً یک پنجم اتمسفر را تشکیل

میدهد ، گاز مزبور بر روی مواد دیگر

بی اثر بوده و لامبهای نئون را با آن

پر میکنند .

نیوتون - رب النوع دریاها - یکی از

سیاراتی که در سال ۱۸۴۶ کشف شد .

مساحت آن ۸۵ مرتبه از زمین بزرگتر

است و هر ۱۶۵ سال یک مرتبه دور

خورشید می‌گردد

نفت - یادداشت ، قبض ، سنده ، تذکره ،

حاشیه ، علامت - نفت موسیقی القیای

موسیقی است که در بین پنج خط حامل

قرار می‌گیرد و عبارت است از : دو ، ر ،

می ، فا ، سل ، لا ، سی - و نیز بمعنی

آهنگ ، نغمه ، نوا

نژمال - انگلیز . مطابق قاعده طبیعی ،

باندازه طبیعی ، معمولی چون حرارت

بدن انسان که ۳۷ سانتیگراد است

نیروف - عصب ، پی

نیروف - عصبانی ، مربوط با عصاب ،

قوی ، پر زور - عضلانی ، پر گوشت

نیروین - دارویی مسکن اسباب

نفت - مایع قابل اشتعال که بوسیله حفر

چاه از اعماق زمین خارج میکنند و

بوسیله دستگاههای تصفیه نفت سفید و

مشتقات آنرا از آن خارج میکنند .

تعداد موادی که از نفت میگیرند بیشمار

است که در انواع صنایع از آن استفاده

میشود مواد قابل اشتعال آن عبارت است

از : نفت سفید ، نفت سیاه ، بنزین ،

اتر ، مازوت و انواع روغنهای سبک

و سنگینی که بوسیله تبخیر نفت خام

بدست می‌آید .

نفتالین - جسمی متبلور و سفید که

دارای بوی بد است و برای محافظت البسه

و پارچه‌های پشمی و قالی از پیدزدگی

مصرف میشود

نیفرولوژی - بیماری کلیه ، امراض

کلیوی

نیفرولوژی - شکافتن کلیه

نیفریت - درد و التهاب کلیه

نیفریتیک - دچار بیماری کلیه ،

کلیه ای . مربوط به کلیه و معالجه آن

نیگاتو - منفی ، معکوس ، وارونه .

(در عکاسی) فیلم منفی

نیگرو - سیاه ، حسی ، سیاه رنگی

نیگروتیک - مبتلا به بیماری قانقرا

نواخبر - ماه یازدهم ارسال فرنگی که

دارای ۳۰ روز میباشد

نوبل (جایزه) - جایزه‌ای که بوسیله

بیماریها ، میحت انواع امراض در طب
نوویل - حکایت ، قصه کوتاه ، خبر ،
 داستانهای کوتاهی که در مجلات و
 روزنامهها چاپ میشود

نیترات - نمکهای اسید نیتريك
نیترات پاریوم - یکی از املاح پاریوم
نیترات پتاسیم - یکی از املاح اسید
 نیتريك

نیترات دارژان - سنگه جهنم ،
 نیترات نقره ، گرد مسفید رنگه و متبلور
 مرکب از جوهر شوره و نقره که در
 طب برای سوزاندن جوشها و غده ها
 بکار میرود محلول در قیق آن (یک در صد)

برای شستوی چشم بکار میرود
نیتروژن - اذت ، گاز بیرنگه و بو
 که در هوا وجود دارد

نیکل - فلزی است نقره ای رنگه و
 سیلی که برای پوشاندن و استحکام دادن
 فلزات بکار میرود ، فلزاتی نظیر آهن
 مفرغ ، چدن و غیره در برای آنکه برای
 شود با آب نیکل میبوشانند نیکل در
 اسید اذتیک حل میشود و سنگه معدن
 آن سولفور نیکل است که با سولفور
 مس همراه است معدن نیکل بیشتر در
 کانادا و کالدونی جدید و همچنین در
 ایران واقع در معدن انارک وجود دارد
 نیکل در آلیاژ فلزها هم بکار میرود
نیکوتین - ماده سمی موجود در توتون
نیون - واحد نوب در سیستم

آلفرد نوبل مخترع دینامیت در ۲۷
 نوامبر ۱۸۹۵ قبل از مرگه در وصیت نامه
 خود بان اشاره کرد و در آن قید نمود
 معادل ۳۱ میلیون گرون سوئد (که معادل
 ۳۱/۵ میلیون دلار است) از ثروت او را
 باشعاسی که خدمت بزرگی از لحاظ
 صنعت یا ادب یا صلح انجام داده اند
 و در رشتههای فیزیک ، شیمی ، فیزیولوژی
 طب ، ادبیات و صلح جهانی کارهایی
 کرده اند جایزه بدهند و انجام این کار
 بعهده نمایندگان ایالات پادشاهی سوئد
 و نروژ محول گردید که همه ساله طبق
 وصیت او عمل میشود

نوویل - انگلیس ، اسیل ، شریف ، مربوط
 بگروه اشراف ، باشکوه ، آقامنش
نوویل - عبد ولادت حضرت مسیح
نوترون - ذره ای که در هسته اتمی
 آن بار الکتریکی وجود ندارد . ذره
 خنثی که هسته اتم را تشکیل میدهد ،
 برای مثال : اتم هیدروژن از یک پروتون
 و یک الکترون که بدور آن میگردد
 تشکیل یافته ، لکن هسته اتمیک هیدروژن
 سنگین از یک پروتون و یک نوترون
 تشکیل شده است . جرم یک نوترون
 تقریباً یک درصد سنگین تر از جرم
 پروتون میباشد

نوراستنی - بیماری ضعف اعصاب
نورمال - مراجعه شود به : نرمال
نوزومرافی - تعریف امراض و

(M.K.S.) نیروئی که باعث میشود جسمی یوزن يك كيلو گرم طول يك متر راه را در يك ثانیه طی کند

و

وات - واحد قوه الکتریسیته - مصرف برق بوسیله کثرت باوات اندازه گیری میشود. کیلو وات معادل با هزار وات است - کلمه وات از نام جیمز وات مخترع دیگ بخار گرفته شده است

واتر پروف - رطوبت ناپذیر (مثل: ساعت واتر پروف) - لباس بادانی که پارچه آن رطوبت ناپذیر است

واتر کلوژت - انگله. مستراح، که لغت اختصاری آن دبلیوس (W.S.) است

واریته - فر. گوناگون، متنوع، تنوع، نمایشنامه ایکه حاوی قطعات گوناگون و متنوع باشد

وارپاسیون - فر. تغییر، اختلاف، تفاوت، [در موسیقی] تغییر صدا، تغییر شکل، تغییر نت [در گرامر] صرف

وارپس - اتساع و پدیده‌های پا، تورم و گشاد شدگی و پدیده‌ها که بیشتر در ساق پا پیدا میشود، علت پیدایش واریس را ایستادن زیاد در روی پا و برداشتن بارهای سنگین دانسته اند و برای معالجه از جورابهای طبی و کش دار استفاده میکنند

وازلین - از روغنهایی که از نفت استخراج میشود و در ترکیب دارو ها و خمیر های طبی و مالیدنی بکار میرود

واشر - پولک چرمی یا فلزی که پشت پیچ و مهره قرار میدهند تا سطح نرم یا وسیع تری برای فشار فراهم گشته و یا بمنظور راجله و آب بندی بهتر بین دو لوله قرار میدهند تا از نفوذ آب جلوگیری شود

واکس - ماده چرب و رنگی که برای ظافت و استحکام بیشتر بکفش میمالند

واگسن - باکتریهای ضعیف شده که بمنظور پیشگیری بعضی از بیماریهای واگیر دار چون آبله، دیفتیری، فلج و مانند آنها، ب شخص تزریق میکنند

واگیل (هند) - (روس.) رشته های نخی یا ابریشمی زرد یا سفید که افسران آرتش روی دوش و جلوی سینه آویزان میکنند

واکسیناسیون - مایه کوبی، تلقیح، عمل واکسینه کردن

واکسینو ترابی - مایه کوبی، تلقیح، واکسن زدن، تلقیح واکسن

واگمن - واگمنون - اطاق لکوموتیو، اطاقهایی که بقطار راه آهن می بندند و مسافری در آن می نشینند

واگمت - واکن کوچک، واگتهای کوچکی که پشتهایی در روی ریل حرکت می کنند.

که کارگران حروفچین آنرا بدست میگیرند و حروفها را یکی یکی در آن میچینند درفارسى بان ورسات میگویند **ورشو** - نوعی فلز آلیاژ که مرکب از نیکل ، مس و روی است ، و رشو مانند نقره براق است ، استحکام و قدرت آن بسیار است ، همین جهت در ساختن ساور ، کارد و جنگال ، قاشق از آن استفاده میکنند

ورموت - يك قسم شراب

ورمیفوژ - داروی کرم مده

ورنی - لعاب ، روغن جلا ، رنگه و روغن ، نوعی میشن مصنوعی که بسیار براق است و برای ساختن کفش و کیف از آن استفاده میکنند

وژنارین - گیاهخوار ، طرفدار غذا های نباتی و پرهیز کننده از گوشت و فر آورده های حیوانی ؛ مانند روغن ، کره ، تخم مرغ و غیره

وکابولر - فر ، لفتنامه ، فرهنگ

وکتور - [در فیزیک مکانیک] خط شعاع یا خط حامل ، بردار

ولت - واحد اندازه گیری فشار و مقدار مصرفی الکتریسته

ولتائز - نیروی الکتریسته بر حسب ولت ، فشار نیروی محرکه الکتریکی که برق را در هادی ها جریان میدهد **ولت متر** - آلت اندازه گیری فشار الکتریسته [مخترع - ولتا - دانشمند

والانس - ظرفیت (در اصطلاح شیمی)

والرین - سنبل الطیب ، سنبل کوهی

والنتین - معشوقه یا معشوقه ای که در روز ۱۲ فوریه انتخاب شود

والور - شجاعت ، دلیری ، ارزش ، قدر و قیمت ، موفقیت خوب داشتن

والیبال - نوعی ورزش دسته جمعی بین ۱۲ نفر که طرفین بازی هر دسته ۶ نفر هستند ، در وسط میدان بازی

تودی بر روی پایه های چوبی با ارتفاع ۲/۵ متر نصب شده که بازیکنان توپ را با خربه دست از بالای تور بطرف بازیکن های طرف مقابل خود میزنند - توپ بازی با دست

وامپیر - نوعی شبکود - روح طبعکاری که از گود بیرون میاید و خون مردم را میخورد

وانیل - گیاهی است خزنده که قلمه آنرا میکارند و پس از سه چهار سال میوه میدهد ، میوه آن بشکل کیسه های دراز است که دارای بوی خوشی است و در ساختن عطر از آن استفاده میکنند - وانیل مصادف طبی هم دارد

وانیلین - جوهر یا عصاره وانیل

وتو - حق مخالفت و امتناع ، حق استرداد و امتناع از تصویب قانونی

ودکا - (روس) نوعی مشروب الکلی که درجه الکل آن از ۵۰ تا ۶۰ درجه است **ورساد** - **ورستاد** - آلت فلزی که

پیتامینی ۱۸۲۷ - ۱۷۴۵]

وینوس - ستاره زهره یا ناهید ، الهه عشق و زیبایی در نزد یونانیها

ویبراسون - فر - جنین ، اهتزاز ، [در موسیقی] ارتعاش ، لرزش

ویتامین - مواد آلی که لازمه رشد و سلامت انسان بوده و در اغلب خوراکیها

و میوهجات وجود دارد و برای تقویت و توازن اعصاب بدن و ادامه حیات

بسیار ضروری و فقدان هر نوع از آن باعث بیماری و بهم خوردن تعادل بدن میشود

ویتامین A - در انواع گوشتها و چربیهای حیوانی و لبنیات و روغن ماهی

وجود دارد و فقدان آن باعث شب کوری و خشونت پوست میشود

ویتامین B - سالها پیش فکر میکردند که ویتامین B منفرد است ولی بعداً

کشف شد که این ماده از تعداد زیادی ویتامین های مختلف ساخته شده است و

اسم مجموع آنها را ویتامین B مخلوط گذاشتند ویتامین B های گوناگون که

در ویتامین B مخلوط وجود دارد بنامهای اب ، اب^۲ - که نامشیمیائی آنها را

«ویتامین» «پیریدوکسین» «وربوفلامین» نامیدند

ویتامین B^{۱۲} - برای مضمضه غذا و آرامش اعصاب و رفع بیوست و خشکی مزاج و

خشکی و رفع اختلالات قلبی بسیار مؤثر است و در مخمر آبجو ، جوانه

گندم ، ملاس سیاه ، شیر خشک و ماست بمقدار زیادی وجود دارد کمبود آن

باعث بیماری بری بری میشود

ویتامین B^{۱۲} - یا «پیریدوکسین» بیشتر در زرده تخم مرغ ، شیر ، جگر ، جوانه

گندم وجود دارد و فقدان آن باعث ضعف عمومی بدن و اعصاب میشود ، در رفع

مسمومیت های شدید آمبولهای ویتامین اب بسیار مؤثر است

ویتامین B^{۱۲} - در گوشت ، تخم مرغ ، انواع میوه جات و سبزیجات و غلات

وجود دارد این ویتامین سلسله اعصاب را در حال سلامت نگاه میدارد ، سرعت نمو و رشد می افزاید ، از ترک خوردن

گوشت لبها و دهان جلوگیری میکند

ویتامین C - در لیمو ترش و میوهجات تازه مانند گوجه فرنگی ، توت فرنگی

کلم و وجود دارد و فقدان آن باعث بیماری اسکوربوت میشود و عامل مهمی برای

جلو گیری از زخم و فساد لثه های دندان و اختلالات عروق دموی میباشد این

ویتامین ماده بی ثباتی است زیرا در اثر نور و حرارت و کهنه شدن از بین میرود

حتی المقدور باید از میوههایی نظیر لیمو ترش بجای قرص های ویتامین C

استفاده کرد .

ویتامین D - در روغن جگر ماهی و روغن تخم آفتاب گردان وجود دارد

فقدان آن باعث بیماری راشیتیسم (نرمی

استخوان) و فساد دندانها میشود -
 ضمناً بوسیله نور آفتاب هم این ویتامین
 در بدن ساخته میشود
ویتامین E - در روغن تخم دانه وجود
 دارد و کمبود آن سبب عقیمی و نازایی
 میشود .
ویتامین H - در جگر و نشاسته وجود
 دارد . کمبود آن باعث اختلالات پوستی
 میگردد
ویتامین K - معمولاً در بدن ساخته
 میشود و در برگهای سبز نیز وجود
 دارد کمبود آن سبب خونریزی و بند
 نیامدن خون میشود
ویتامین P - در مرکبات بخصوص
 پرتقال و لیمو وجود دارد . کمبود آن
 باعث خونریزی مویرکها میشود
ویتامین P.P. - در مخمر آجود
 پستی از سبزیها وجود دارد کمبود آن
 باعث بیماری « بلاگر » میشود
ویتامین - قفسه شیشه ای ، جبهه آئینه
ویراژ - فر . چرخ . گردش . پیچ .
 چرخ زدن اتومبیل و دوچرخه
ویروس - ماده سمی قابل سرایت ، ماده
 ای که باعث بیماری های واگیر میشود .
 میکروهای بسیار بزرگی که با میکروسکپ
 هم قابل دیدن نیست
ویژگی - علامتی باین شکل ، ، ،
 که بین جملات و کلمات گذاشته میشود
 و نیز ، امثالی گذرنامه ، امضا کردن .

اجازه خروج دادن
ویزیت - ملاقات ، عیادت بیمار
ویزیتور - ملاقات کننده - کسیکه
 از طرف بنگاه های دارو سازی برای
 معرفی دارو بملاقات پزشکان میرود و
 نمونه داروهای آن بنگاه را ارائه میدهد
ویستاویژن - انگلی . فیلمهای رنگی
 که اندازه پرده آن بین سینما سکوپو
 فیلمهای معمولی باشد
ویسکی - نوعی نوشابه الکی که از
 تقطیر غلات مانند جو و ذرت بدست می آید
ویلا - خانه یا کاخ بیلابنی
ویولا - ویلن آلتو که مختصری از
 ویلن های معمولی بزرگتر است و در
 ارکستر های « باس » هم نواخته میشود
ویولیت - بنفشه ، گل بنفشه
ویولون - از آلات موسیقی که با
 آرشه نواخته میشود
ویولون بیل - ویولون بزرگ که در
 ارکستر ها نواخته میشود
ویولونیست - نوازنده ویولون



هارپ - چنگه ، سازیکه با دمانگشت
 دست نواخته میشود و دارای ۶۶ سیم است
هارمونی - [در موسیقی] هم آهنگی
 صداها . مطابقت . جوری . توافق
هارمونیك - هم صدا ، هم آهنگ

آنرا داخل رگه تزییق میکنند قلب
تکان شدیدی میخورد و باز میشود

هکتار - ده هزار متر مربع

هکتومتر - صد . **هکتومتر** - صد متر

هلی کوپتر - نوعی هواپیمای کوچک
که دارای پروانه های ملخی شکل است

و حرکات عمودی و افقی دارد

هلیوم تراپی - منالجه یا نور آفتاب

هلیوم گراف - آلنی که بوسیله انناس

نور خورشید خیر را بنقاط دور دست میرساند

هلیوم - نوعی گاز که در جو خورشید

کشف شده . این گاز بعلت سرعت در

احتراق واشتمالی که دارد برای سوخت

موشک ها از آن استفاده میشود

هماتیک - سنگ آهن قرمز

هماتوما - دمل باورم خونی

هموزن - جسمی که برخلاف عترو وزن

تمام قسمتهای درونی آن از یک جنس

باشد و . آازما بشکلهای میکروسکوپی

قابل شناخت نباشد

هموفیلی - بند نیامدن خون بدن که

در اثر بیماریهای موروثی است

هموگلوبین - ماده قرمز موجود در

خون که دارای پروتئین و آهن میباشد

همولیز - شکستن سلول های قرمز خون

بر اثر کلروفرم ، سم مار ، یا گروه

خون دیگر که هموگلوبین از گلوبول

سرخ جدا میشود

هند - (در اصطلاح فوتبال) دست

هاشور - پرداخت ، عمل پرداخت و

سبلی کردن ، کشیده شده با قلم نازک

هاف بک - انگلی . (در فوتبال)

بازی کنی که در وسط میدان بازی میکند

هال - تالار یا محوطه ای که در ساختمانها

بشکل اطاق ساخته میشود

هالتر - میل و وزنی که ورزشکاران

وزنه بردار آنرا روی دست بلند میکنند

مسابقه وزنه برداری در ۶ وزن تعیین

شده که بقرار زیر مشخص میگردد

۱ - خروس وزن تا ۵۷ کیلوگرم

۲ - پر وزن تا ۶۰ کیلوگرم

۳ - سبک وزن تا ۶۷ کیلوگرم

۴ - میان وزن تا ۷۵ کیلوگرم

۵ - نیم سنگین تا ۸۵ کیلوگرم

۶ - سنگین وزن از ۸۵ کیلو بیلا

هتل - مهمانخانه ، مسافرخانه

هرکول - آدم قوی ، پهلوان ، رب

النوع قدت در افسانه های یونان

هرولین - یکی از مواد مخدر و

خطرناک که از تصفیه مرفین بدست میاید

هرولین از تمام آلکالوئیدهای ترناک اعتبار

آودتر و خطرناک تر است . اشخاصی

که بان اعتبار پیدا میکنند باسانی

نمیوانند آنرا ترک کنند طریقه استعمال

آن از راه تزییق ، و کشیدن به بینی

است که از طریق مخاط بینی جذب بدن

میشود . موارد استعمال طبی آن فقط

در سکنه های قلبی است که یک سانت

خوردن یا زدن بازیکن های وسط میدان

به توپ فوتبال - دست

هَنَدَبَال - انگلی . نوعی بازی شبیه

فوتبال که بین دو گروه ۱۱ نفری

اجرا میشود منتهی در این بازی توپ

را با دست رد و بدل میکنند

هَنَدَل - دسته ، میله ای که با آن موتور

اتوموبیل را روشن میکنند

هینوئوتیزوژ - کسیکه متخصص در

علم هینوئوتیسم (خواب مصنوعی) است

هینوئوتیسم - علم خواب مصنوعی ،

طریقه بخواب مغناطیسی بردن ، علمی

که راجع بخواب مصنوعی و طریقه آن

بحث میکند

هیبوز - خواب مغناطیسی ، خواب

عبر طبیعی که از تأثیر شخصی در شخص

دیگر بوجود میآید

هیبوفیز - غده مخ ، غده کوچکی

که در زیر مغز سر انسان قرار دارد

هیدرات - جسم آمیخته شده با آب،

امتزاج آب با جسمی ، مخلوطه هیدراتین

و آب که جهت سوخت موثک و هواپیمای

حت بکار میرود

هیدراتین - مایه بیرنگه ، ماده ای

بسیار قوی و کاهش دهنده که پلاتین و

نمک های نقره را بفلز تبدیل میکند

هیدرو الکتریک - تولید نیروی

الکتریسته از گردش و جریان آب

هیدرو تریایی - معالجه با آب تنی

و بخار آب (یا حمام بخار)

هیدرو دینامیک - علم نیروی حاصله

از مایعات ، علم قدرت الکتریسته حاصله

از آب و مایعات

هیدروژن - سبکترین گاز موجود

در طبیعت که اتم آن دارای یک پروتون

و یک الکترون میباشد

هیدروژن الکترود - قطب مغناطیسی

هیدروژن

هیدروگنرلیک آسید - یا جوهر

نمک که ترکیب شده از محلول هیدروژن

کلراید ، این محلول اکثر فلزات را

مانند روی ذوب نموده و هیدروژن را

آزاد میکند

هیدروگراف - نقش برداری از روی

آبهای زمین ، تشریح آبهای تحت الارضی

هیدرول - مولو کولهای موجود در آب

هیدرولیت - هیدرات کلسیم که چون

با آب ترکیب شود تشکیل هیدروژن

میدهد

هیدرولیزی - تجزیه ترکیبات

شیمیائی توسط آب

هیدرولیک - مربوط با آب و حرکت

آن در لوله ها و تلمبه ها ، علم جریان

آب و طرز استفاده از آن

هیدرول متر - آلت مخصوص سنجش

وزن مایعات ، غلظت سنج

هیراتیک - مربوط به چیزهای مقدس ،

مربوط به کشش ها و کاهن ها

هیروگلیف - یکی از خطوط مقدس که بجای نوشتن اسم اشیاء صورت آنها را میکشیده اند و در مصر متداول بوده
هیستری - نوعی مرض صبی که بیمار دچار اختلال حواس و ناراحتی های روحی میشود و گاهی بصورت حمله ظاهر میشود
هیستریک - بیمار مبتلا به هیستری
هیستولوژی - بافت شناسی

ی

یارد - مقیاس طول برای پارچه در انگلستان و آمریکای شمالی که برابر با ۳۶ اینچ و ۹۲ سانتیمتر یا ۱۴ کرم میباشد
یاطاقان - حلقه فلزی اتوموبیل که

میله ای در داخل آن حرکت میکند
یُد - جسمی است جامد و تیره رنگه که از خاکستر نباتات بدست میآید . در الکل قابل حل است محلول آن جهت ضد عفونی زخم و محل بریده شده بکار میرود
یُدوفورم - ترکیبی از الکل ، آب ، کربنات دو پتاس که در التیام جراحات و جراحی ها برای گند زدائی بکار میرود
یِن - پول رایج در کشور ژاپن
یون - هر اتم که دارای الکترون غیر کافی بوده یا تعداد الکترونهای آن زیاده از حد باشد - یونها الکتروسیته را از میان مایع و گاز عبور میدهد .
یونیسکو - مؤسسه آموزشی و فرهنگی وابسته به سازمان ملل متحد
یویو - نوعی اسباب بازی برای بچهها



واژه‌های نو

و لغات پذیرفته شده در فرهنگستان

سوراخهای ذره بینی بسیار و در میان آنها صفحه‌هایی مانند غربال است

آبگیر - تمام بهنهای که آب آن بیک رود می ریزد

آبیار - کسی که بزراعت یا جای دیگر آب دهد ، میراب .

آتش زنه - سنگ چخماق

آتش نشان - کسی است که برای فرو نشاندن آتش گماشته شده سابقاً (مامور اطفائی) گفته میشد

آتش نشانی - فرو نشاندن آتش ، دایره یا اداره اطفائی

آخال - فضولات

آذر سنج - حرارت سنج

آرام ده - مسکن ، تسکین دهنده

آرامش - سکون

آرواره - فك ، فك زیرین

آزمایش - تجزیه ، آزمودن

آزمون - امتحان ، آزمایش

آسایشگاه - جایی است که بیماران و نا توانان را در آن نگاهداری میکنند تا بهبودی یابند

الف

آئین - رسم و عادت و طرز و روش

آئین دادرسی - اصول محاکمات

آئین نامه - نظامنامه

آبادان - نام فارسی شهر و جزیره است در دهانه کارون که کارخانه‌های بالایش نفت در آنجاست آراسابقاً (عبادان) مینامیدند

آب باز - غواص ، شناگر

آب بها - پولی است که برای قیمت آب پرداخته میشود

آبدان - مثانه

آبدانك - مثانه کوچک

آبلندك - زرافه

آبراهه - گذرگاه سبلی

آب زلفت - ته نشست آب و دوخانه

آبزیز - سرازیری هائی که آب آنها برودی میرسد

آبفشان - سوراخهائی که آب گرم از آنها خارج میشود

آبکش - لوله هائی در گیاه که دارای

آموزشگاه - مدرسه بمسئله امم که شامل هر يك از بنگاه های علمی رسمی و غیر رسمی خواهد شد

آهیزه - اختلاط و امتزاج

آوردن - ام الشرائین

ارایه - قسمت زیرین هواپیما میباشد که چرخها بآن پیوسته و هنگام فرود آمدن هواپیما نخست بروی زمین قرار میگیرد

آرز - سندهای تجارتي که ارزش آنها بیولهای بیگانه معین شده (اسمار)

آرزش - اعتباريك سند یا متاع - بولی که در سند نوشته شده

آرژنیه - دارای ارزش - دارای اعتبار

آرزیاب - کسیکه ارزش هر چیزی را معین میکند - مقوم

آرزیابی - عمل یافتن ارزش هر چیز این کلمه بجای (تقویم) اختیار شده است

آرزیافت - نتیجه ای که از ارزیابی بدست آمده

آرزیاران - بخشی است در شمال آذربایجان که رسته های رودارساز آن جاری شده بادس میریزند چون نام قدیمی

ارسیاران فراموش شده بود آنرا (قراجه داغ) می گفتند

آرش - نام فارسی (ساعد) و آن از سر انگشت تا آرنج است

اژدر - در افسانه های قدیم نام ماد بسیار بزرگی بوده که از دهانش آتش

آشکوب - هر مرتبه از خانه را گویند که بر روی (طبقه) نامیده میشود

آغاز - ابتداء اول - شروع

آغازگر - بجای (استارت) یعنی کسی که در اسب دوانی فرمان دویدن میدهد پذیرفته شده

آغازیان - موجودات تك پاخته

آغشتن - آلودن جسمی بمایمی

آگاهی - فرهنگستان این کلمه را بجای کلمه فرانسه (سورته ژنرال)

اختیار نموده و آن اداره ایست در شهر بانی که برای تعقیب بزهکاران است و کارمندان آنرا کار آگاه می گویند

پلیس محضی شهر بانی

آگهی - نوشته ایست که خبر یادستور نازمای بخوانندگان میدهد - اعلامیه

ایست که راجع بحساب اشخاص از طرف بانک برای مشتری فرستاده میشود

آگینه - بر حشکی کوچک در ساقه یا ریشه گیاه

آمار - احصائیه

آمار شناس - کسیکه بقواعد علم آمار آگاهی دارد

آمارگر - کسیکه مأمور انجام کارهای آمار است

آمبر سنج - آمبر ستر

آموزش - آموزگاری ، آموختن ، کلمه ای که بجای (تعلیم) میتوان بکاربرد

آموزش و پرورش - تعلیم و تربیت

بیرون میریخته

اژدر افکن - کشتی بخاری کوچک و درازی که اژدر بطرف کشتی های دشمن میاندازد

اژدر آنداز - آلتی است دراز شبیه بلوله توپهای بزرگ که در کشتیهای اژدر افکن برای انداختن اژدر بطرف کشتیهای دشمن است

اسپرئس - میداناسب دوانی و میدان نمایی - میدانهای اسب دوانی و چوگان بازی و نمایی و رژه - میدانهای درونی شهر بهمان نام میدان خوانده میشود

استان - یکی از ده ناحیه بزرگ کشور ایران است که هر یک از آنها بچند شهرستان تقسیم میشود

استاندار - کسی است که کارهای استان یعنی یکی از ده ناحیه بزرگ کشور را انجام میدهد

استوار نامه - حکمی است که از طرف رؤسای کشورهای و مأمورهای سیاسی داده میشود تا اختیار آنها را نزد رؤسای کشورهای بیگانه استوار سازد و بیشتر اعتبارنامه سیاسی گفته میشود

اعتبار - اعتمادی که از طرف بانک یا شخصی بشخص دیگری داده میشود و تا حد معینی بانخص اجازه میدهد که از سرمایه بانک استفاده کند

اعتبار نامه - ۱ - در اصلاح بانکی نوشته ای را گویند که بانک بیکي از

مشتریان خود میدهد تا اعتبار او را در پیش یکی از کارگزاران یا نمایندگان خود معین کند

۲ - نوشته ای است که از طرف بانکی بشخص داده شده و اعتبار آن شخص را معین میکند و آن شخص بهر بانکی که طرف حساب بانک اول است برو میتواند برابر آن مبلغ دریافت دارد و مبلغ دریافت شده در پشت آن ورقه نوشته میشود

افروزش - اشتغال

افزایند - کسیکه کارهایی را بوسیله افزار و آلات انجام میدهد

افزایش - جمع

افزودن - جمع کردن

افگنه - ته نسبت سبیل که در دهانه آب راه می نشیند

انجمن شهرداری - انجمن بلدی

اندازه - مقدار ، اندازه

اندام - این کلمه برای عضو بدن انتخاب شده و آنرا نمیتوان در غیر عضو بدن استعمال نمود

اندرونه - احشاء

اندرونه شناسی - معرفة الاحشاء

اندوخته - پولی است که در شرکتها و بانکها برای احتیاط ذخیره میشود

اندیشه - فکر، پندار

انگشت نگاری - عملی است که از روی

اثر انگشتها میتوان اشخاص مختلف را شناخت زیرا که خطهای مختلف

سرانگشتان هر کس با دیگری اختلاف دارد
آنکل - طفیلی - انواع کرم های مسمد
آنکل شناس - طفیلی شناس
آنکلی شناسی - طفیلی شناسی
آنکلی - طفیلی شدن
ایشه - در فارسی بمعنی جنک است

ب

باجه - بفارسی درجه و روزنه را گویند
 این کلمه را فرهنگستان بجای لفظ کبشه
 اختیار نموده است
بادآملک - لوره
بار آور - سمت سرمایه ای است که
 سودی میدهد
بارخیز - شاخه هایی از گیاهان که
 ممکن است بر روی آنها میوه پیدا شود
باردهی - بار آوری - میوه آوردن
 درخت
بارکشی - بردن بار از حاشی بجای
 دیگر که سابقاً ثقلیه نامیده میشد
بازنامه کشتی - سندی است که بواسطه
 آن بارهای فرستاده شده توسط کشتی
 معلوم میشود
بازیبن - بجای (کنترل) اختیار شده
 و آن کسی است که کالا و جنس های
 تجارتی را رسیدگی کرده برای آنها
 را با بار نامه تصدیق مینماید کسی که
 در راه آهن ها و نواحی ساحله بطیض های

فروخته شده را بازرسی مینماید تا هر کس
 مطابق ارزش بطیض در حای خود قرار گیرد
باز پرس - این کلمه بجای مشتعل
 برگزیده شده است
باز پرس - استنطاق
باز تاب - انکس
باز جو - کسیکه از طرف رئیس مأمور
 میشود که از روی سندها یا از روی
 دفتر درآش و نادرستی کاری را مبین کند
باز جویی - عمل بازرسی - بیشتر بجای
 اینکلمه (تفتیش کتبی) و (تحقیق)
 نگار موقت
باز داشت - توقیف
باز داشتگاه - توقیف گاه
باز داشته - توقیفی و توقیف شده
باز دم - رفیر
باز ده - محصول مفید - ضریب
 انتفاع - راندمان
باز دید - دائره بار دید - رسیدگی
 بمالیاتها و عوارض دولتی (مبصری)
 از نورسیدگی کردن بحساب یا چیزی
بازرس - کسیکه از طرف روزارتخانه ها
 و ادارها بکارهای کارمندان و کارکنان
 رسیدگی کرده درستی یا نادرستی کارهای
 آنها را بررئیس یا وزیر آگهی میدهد و
 سابقاً مفتش نامیده میشد
بازرسی - عمل بازرسی - تفتیش
بازرسیانی - تجارت - عمل تجارت

بازگرد - باز کردن حساب	بازگرای بانکی میپردازد
بازگرداندن - بازگشت دادن، اضافه پرداختی از بابت سرمایه	بایسته - لازم
بازگشت - اضافه پولی است که شرکا از بابت سرمایه بشرکت پرداخته اند	بایگان - نگاهدارنده و ضبط - کسی است که نامهها و نوشتههای اداری را در محلی نگاه میدارد تا در هنگام نیاز معذنی بتوان باسانی از آنها استفاده کرد
بازنقشگی - تقاعد	بایگانی - عمل بایگان، ضبط
بازنقشیه - متقاعد	بچه‌زا - جانورانی که بچه میزایند
بازه - فاصله میان دو بال پرندگان یا هواپیما	بخش - تقسیم
باستان‌شناس - عالم بعلم باستانشناسی	بخش - ۱ - مجموعه کشتیهای جنگی که فرماندهی یک نفر است
باستان‌شناسی - علم با آثار عتیقه‌ای و چیزهای کهنه و باستانی	۲ - در تقسیمات کشوری هر شهرستان یک قسمتهای کوچکتری تقسیم میشود که آنها را (بخش) و اداره کننده آنها را (بخشدار) نامند
باشگاه - کلوب، کانون	۳ - جزء و قسمت - فرهنگستان آفر
باشه - در فارسی بمعنی مرغ شکار است	بجای (ناحیه) که یک قسمت شهری یکی از تقسیمات کشوری است اختیار کرده
بافت - نسج	بخش‌پذیر - قابل قسمت
بافت برداری - آزمایش نسج زنده بر داشتن قسمتی از بافت اندام مبتلا به مراضه ای برای امتحان درم بینی	بخش‌پذیری - قابلیت قسمت
بافت‌شناس - نسج‌شناس	بخشدار - کسیکه کارهای بخش (یکی از قسمتهای شهرستان) را انجام میدهد
بافت‌شناسی - نسج‌شناسی	بخش‌گردن - تقسیم کردن
باکتری - واژه فرانسوی که در فارسی پذیرفته شده است میکروبهای گیاهی	بخش‌ناپذیر - غیر قابل قسمت
بالارو - ساعد	بخشناه - نامه‌ایست که در یک پایا چند نسخه نوشته شده برای آگاهی چند نفر فرستاده میشود، نامه‌ایست که از طرف رئیس‌های ادارات برای آگاهی عموم یا
بالارو - نام دستگاهی است که بواسطه آن به آشکوبهای بالای ساختمان میروند اینکلمه بجای (آسانسور) پذیرفته شده است	
بانک - از کلمه فرانسه (بانک) بنگاه سرفانی و معاملات نقدی	
بانک دار - کسی که بانک دارد و	

تَرَات گیر - کسیکه چک یا براتی را برای او نوشته اند و باید بپردازد بیشتر محال علیه گفته میشود

تَر آورد - عمل تمیین قیمت کردن چیزی که بمری تقویم گویند

تَر آورد کردن - معین کردن قیمت چیزی ، تقویم نمودن

تَر آینه - بجای منتهه پذیرفته شده است

تَر چسب - نشانه ایست که بچیزهای ساخته شده میچسبانند تا معلوم شود که در کجا ساخته شده یا برای چکار لازم است

تَر چیه - قسمتهای کوچک مادگی که بپیوه مبدل میشود

تَر چینی - کلمه فارسی انحلال است بجای آنکه گفته شود تجار تخانه فلان منحل شد باید گفت تجارتخانه بر چیده شد

تَر خورد - تقاطع

تَر چیه - کسر

تَر چیه دوری - کسر متناوب

تَر چیه شمار - سورت کسر

تَر چیه نام - مخرج کسر

تَر دار - حامل فیزیکی و مکانیکی

تَر داشت - عمل بر داشتن قسمتی از چیزی یا سرمایه‌ای پیش از آنکه هنگام تقسیم آنجبر یا سرمایه برسد

تَر یسی - مطالعه - اقتراح

قسمتی از کارکنان اداره و انجام دستور معینی نوشته شده و بامضای هر يك از کارکنان میرسد - بیشتر متحد المثال گفته میشود

تَبخشودگی - این واژه در مقابل کلمه معافیت برگزیده شده و در همه موارد بجای صرف نظر کردن بکار میرود خواه تفسیر و گناه باشد و خواه جریمه یا پرداخت حق و عوارض

تَبخشوده - این واژه در مقابل کلمه غفور برگزیده شده ولی هنگامیکه میخواهند بگویند فلان کسی از خدمت معاف شد نمیتوان گفت فلان کسی از خدمت بخشوده شد و باید همان کلمه معاف یا نظیر آن را بکار برد

تَبخشی - مقسوم

تَبخشباب - مقسوم علیه

تَبخشباب مُشترک - مقسوم علیه مشترک

پَدیهکار - کسیکه بدیگری پولی را مفروض است

پَدیهی - آنچه کسی از کالا و خوانسه از دیگران وام گرفته و باید بآنها بدهد

تَوابری - ۱ - تساوی

۲ - هم‌اندزی و چیز

تَوَات - نوشته‌ای است که بموجب آن پرداخت پولی را بدیگری واگذار میکنند

تَوَات کیش - کسیکه برات یا چک را مبنویسد - بیشتر محیل میکنند

تورز - ارتفاع نقطه ای از سطحی

تورن - محلات شهر

تورش - ۱ - مقطع (درطب)

۲ - قسمتی از يك ورقه از سهم تجارتی بانك كه ممكن است بچند برش تقسیم شده و هر برش آن جداگانه خرید و فروش شود (ب)

تورش - سوپ گوشت و برکه کلم و غیره

تورگ - کلمه فارسی است که بزبان عربی شکلش تغییر کرده و ورق شده

تورگیجه - برکه کوچک (در گیاهشناسی)

تورگردان - ۱ - بجای کاغذ کاربن پذیرفته شده است

۲ - در بانك برداشتن پولی است از حساب بکنفر و نهادن آن در حساب دیگری بموجب نوشته که بیانك داده شده است

سابقاً انتقال بانکی گفته میشد

تورگزیدن - انتخاب کردن

تورگشت پذیری - چیزی که ممکن است برگشت کند ، قابل برگشت

تورمه - ۱ - برکه کوچکی که در پای ساقه گل است

۲ - بجای (فیش) فرانسه پذیرفته شده و از کاغذ یا مانند آن است که در آن نام کتاب یا چیزهای مرتب کردنی را مینویسند

تورمه‌دان - جای قرار دادن برگه‌ها

تورنایه - نوشته‌ها دستور چاپ شده‌ایست که روش و گزارش آئین و جشن با

انجمنی را با کمی مردم می‌رساند این کلمه بجای پرگرام از فرانسه پذیرفته شده است

تورنقیزی - مسوئیت خاصی است که پاره ای اشخاص مانند وزرای مختار و سفرای کبار نسبت بقوانين قضائی کشوریکه در آنجا رفته‌اند دارا میباشند

توزه - این واژه بجای کلمه جرم بر گزیده شده

توزهکار - بجای کلمه مجرم پذیرفته شده است

توساك - قست بالای پرچمهای گل است

تساوایی - لامه

تساویدن - تسوون - لمس کردن

تستانکار - کسی که از دیگری پولی یا کالایی طلب دارد بفری او داداين گویند

تستکی - رابطه

تستن حساب - عملی است که بواسطه آن حسابی را در بانك ختم میکنند

تس شماری - ضرب

تس شمرده - مضروب

تس شمر - مضروب فيه

تسندیه - کافی

تسمیح - آماده شدن برای کاری

تسچی - قابل تجهیز

تلور لایه - سنگهای بلورین که لایچه‌های بسیار دارند

تصب - در زبانهای بیگانه کره میان نهن است که آنرا از بادوت با چیزهای

بِهیل - پس از رسیدن بحساب چون طرفین طلب و وام نداشته باشند، بهیل میشود

بِهِنجَار - بطریق و روش معین

بِیابان - صحرائی که در آن هیچ درویدنی آزار-بیشرد، بی زبان

بِی تَرگِشْت - اعتبار بی برگشت - اعتباری است که نمیتوان آن را بر گرداند

بِی بایه - گل یا برگی که دم ندارد

بِی دَرمان - علاج نشدنی

بِیرونی - خارجی

بیشینه - بیشترین مقدار ممکن

بِی سَلْبَرگَمَان - بجای کلمه بی حام و عديم اللطاس پذیرفته شده است

بِی لِبِه - بجای عديم القلقه پذیرفته شده

بِیمازِستان - مریضخانه

بیماری - مرض

بیماری های بومی - امراض محلی

بیماری های بیرونی - امراض خارجی

بیماری های پراکنده - امراض انفرادی

بیماری های بی - امراض عصبی

بیماری های چهارنگیر - امراض دوانی

بیماری درونی - امراض درونی

بیماری های روان - امراض روحی

بیماری های زنازیه - امراض نوزاد

بیماری های کودکان - امراض اطفال

بیماری های گرمسیر - امراض مناطق حاره

بیماری های گوش و گلو و بینی - امراض گوش و حلق و بینی

دیگری مانند آن بر کرده و آتش میزنند

ازمان کلمه - بعب در فرهنگستان پذیرفته شده است

بُیماران - پراکنده و پرتاب نمودن

بیب از بالا بروی مکان یا بروی شهرها، همانند این کلمه در فارسی بسیار است : چون سنگباران ، گلوله باران

بُن بَست - پس کوچها و کوچها، یکبار در دو روز ندارد

بَند - کلمه فارسی مفصل است و در کتابهای قدیم فارسی همیشه باین معنی بکار رفته است

بَند پالین - گروهی از جانوران که پاهای آنها بند بند است

بَندِ رَگَز - نام فارسی بنددجر است

بُنسَگاه - مؤسسه

بُنیادی - اصلی

بویالی - شامه

بَرها - قیمت

بهداشت - وسیله های نگاهداری سلامت - اینکلمه بجای حفظ الصحه پذیرفته شده

بهدازی - اداره ای که برای مواظبت بهداشت مردم تأسیس شده است اینکلمه بجای صحبه اختیار شده است

بَهر - خارج قسمت

بَهره - ریخ، تنزیل

بَهره کاری - مزاحمه، تنزیل خوری

بَهره فَرگَتب - ریخ مرکب

مأمور حفظ نظم و آسایش شهر است
پاس بخش - کسیکه پاسدهنده را عوض
 کرده دیگری را بجای او بگمارد
پاسداران - کسانی که پاسدهنده را میگردانند
 پیش از این هیئت قراولی گفته میشد
پاسگاه - محل پاس - جای قراول
 بیشتر بجای این کلمه (پست) بکار میرفت
پاسیار - پایور شهر بانی نظیر سرهنگ
 آرتش

پاکت - از کلمه فرانسه (پاکه) که
 بمعنی بسته است. در فارسی بمعنی
 لثافه است که نامه را در آن نهاده و سر
 آنرا میچسباند

پالایش - تصفیه

پالایه - سافی

پالودن - تصفیه کردن

پایابی - مربوط بجایی که چندین گود
 نباشد

پایه - مبنا، اساس

پایاپای - عمل دو کس با دو کشور
 را گویند که طلب های خود را بجای
 وامهایی که بهم دارند حساب میکنند و
 بیشتر تهاثر گفته میشد

پایان نامه - رساله دکتری

پایفرد - مرزدی که بیژنک برای عیادت
 و معالجه بیمار دهند، حق القدم
پایندان - بجای کفیل بمعنی ضامن
 پذیرفته شده است

پایور - صاحب منصب شهر بانی و کشوری،

بیماری های مغز - امراض دماغی
بیماری های میزه راه - امراض
 مجاری بول، امراض مجاری ادرار

بیماری های واگیر - امراض ساریه
بیمه - (بانک) عملی است که اشخاص
 با پرداخت پولی مسئولیت کالا یا سرمایه
 یا جان خود را بمهده بیمه کنند میگذارند
 تا هنگام خطر زیان وارده با آنها بپردازد
بی مهرگان - غیر ذوقدار

بینائی - پاسره

پ

پالین رُو - نازل

پادشاهان - گروهی از سربازان که در
 مکانی جای گرفته و برای حفظ آن محل
 هستند تا کتون ساخلو نامیده میشد. پاد
 در فارسی بمعنی محافظت و نگاهبانی
 است و پادگان برابر فارسی ساخلو است
پادشنگ - سنگی که برای ترازندی
 در ترازو نهند

پایره - قسمت

پایینه سنگی - عسر حجر قدیم

پاژهر و پاژهر - ضد سم

پاس - نگاهداشتن، نگاهبانی و
 حراست کردن، استوار داشتن این کلمه
 مخصوص موعده قراولی و عمل قراول
 دادن بکار میرو

پاسبان - کسی که از طرف شهر بانی

ساحمینصیان ارتش را افسر مینامند

پایه - مقام و اشل ، رتبه

پَت - کرکهای درین درهم تافته

پَتک - کرکهای بسیار ریز درهم تافته

پَندِر ا - کسی که قبولی مینویسد - در

اصطلاح بانکی کسی که پرداخت سندی

را قبول میکند

پَندِرش - عمل پذیرفتن قبولی - در

اصطلاح بانکی عملی است که شخصی

پرداخت سندی را میپذیرد

پَندِر فتن - قبول کردن

پَندِر فتنی - چیزی که مینوان آنرا

پذیرفت

پَندِر ه نویسی - نوشتن و امضاء کردن

در پای نوشته‌ای برای تعهد انجام کاری

که در آن نوشته شرح داده شده هنگام

تشکیل شرکتها از کسانی که میخواهند

شریک باشند دعوت میشود ، هر یک

از آنها قسمتی از سهام شرکت را می‌پذیرد

پَردو بینی - دادبو سکویی

پَردو شناسی - دادبو لوژی

پَردو یکاری - دادبو گرافی

پَرداخت - تادیه ، دادن پول به کسی

که طلبکار است

پَرداختن - دادن پولی که دریافت شده

پَرداختنی - چیزی که باید پرداخته

شود ، چیزی که قابل پرداختن است

پَردستار خانیه - جائی است که در

آموزشگاه ها و سرپازخانهها بیماران

را پرستاری میکنند و برای بیماران عمان
بنگاه است

پَردیش نامه - ورقه ایست که بر روی

آن چند سؤال نوشته شده و بدو طلبان

کاری میدهند تا پاسنهای آنها را بنویسند

پَردوانچه - گواهی نامه ایست که از

دستان و دبیرستان بدانش آموزان هر

سال که درس خود را تمام کرده اند داده میشود

پَردوانه - علاوه بر معنی حشر ممبر و فرد

زبان فارسی بمعنی اذن و اجازه بطور عموم

است. در زبان فرانسه لیسانس بمعنی اجازه

نامه است خواه اجازه نامه ای که

بدانشجویان دانشگاه میدهند خواه

اجازه نامه ورود یا خروج کالا که از طرف

اداره بازرگانی یا گمرک میازرگانان

داده میشود در فرهنگستان لغت پروانه

بجای لیسانس اختیار شده ولی مینوان

آنرا در تمام مورد هائی که مقصود اجازه

نامه باشد بکار برد

پَردویش - فارسی تربیت است

پَردویشگاه - **بَقیمان** - جائی است که

کودکان یتیم را در آن نگاهداری و

پرستاری میکنند ، دارالایتام

پَردوئیه - سندها و نوشته هائی راجع

بیک موضوع یا یک کار و بکنفر دا که

یکجا جمع آوری شده و خلاصه مطالب

آن نوشته ها را برای آسانی در پشت

پوشه های آن مینویسند و فرانسویه

میگویند

یوشافندن - معین کردن پشوانه در بانگ
پوشه - درفارسی هر چیزی را گویند
 که آنرا پوشند و در بر کنند - لغافه
 کافذی که نوشته های اداری را در آن
 گذاشته و چند برگه آنها را در جزوه
 دانی قرار میدهند که از مقواست و
 سابقاً شمشیز گفته میشد که کله فراسه
 و بمعنی پراهن است

پول - قطعه فلزی که از طرف دولتها
 برای آن ارزش معینی معلوم شده و شکل
 مخصوص دارد و در جریان است

پیایی - متوالی

پی - نام فارسی عصب و آن ریشه های
 سفیدی است که در تمام اندام آدمی
 پراکنده و بمنزله مرموط میشود

پی بُر - بجای (پلاسه) یعنی اسپهائی
 که جایزه های دوم و سوم چهارم را میبرند
 و هر يك از آنها را پی بر نخستین و پی بر
 دوم و پی بر سوم میگویند

پیراهون - محیط ، اطراف

پیش آگهی - (بانگ) آگهی مختصری
 که پیش از سر رسیدن هنگام پرداخت
 سندی از طلبکار یا بانکی برای بهکار
 فرستاده میشود

پیش آغد - حادثه

پیش بُر - بجای (گاتیان) یعنی اسمی
 که جایزه نخستین را میبرد و برنده
 نخستین است (اسبدوانی)

پیش برك - پوسته ای که پیش از

پژوهش - تحقیقات و بررسی ها ،
 تجسسات علمی ، تجسس

پزشك - نام فارسی طبیب است
پزشكخانه - بمعنی کلینیک و مطب در
 خارج - جای پذیرائی پزشكان خارج
 از بیمارستان

پزشك دستیار - طبیب معاون

پزشکی - طب و طبابت

پزشکی آزمایشی - طب تجربی
پسادست - مامله ای که پس از دریافت
 قیمت آن پرداخته میشود و پیشتر نسبه
 میکنند

پس آنداز - پولی است که از صرفه جوئی
 در هزینه پیدا میشود

پشت نویسی - سندی که در پشت آن
 نوشته شده

پشت نویسی - نوشتن در پشت سند ، طهر
 نویسی ، پشت نویسی سند یا نامه

پشتوانه - سپرده ایست که کسی برای
 اعتبار خود در بانگ معین میکند

پشمیز - پول بیامس و نیکل و غیر آن
پلشت بر - ضد عفونی کننده

پلشت بری - ضد عفونی

پنجه داران - جانودانی که دارای
 پنجه اند ، حیوانات پنجه دار

پوسته - نام فارسی قشر است مثلا
 بجای قشر زمین باید گفت پوسته زمین

پوست کهن - کسی که در کشاورگام
 حیوانات را پوست میکند - سلاخ

پیدايش بر که ظاهر میشود
پیش **بها** - چیزی که پیش از دریافت
کالا بفروشنده دهند - (بیامانه)

پیشاب - بول

پیشاب راه - مجرای بول

پیش پاس - معالجه قبلی

پیش پرداخت - بجای (مساعده)
پذیرفته شده است

پیش گیری - جلوگیری از بروز مرض

پیش نویسی - این کلمه بجای مینویس

پذیرفته شده و آن نامه موقتی است که

پیشنهاد مضمون نامه را در آن نوشته

پس از تصویب وزیر یا رئیس اداره آن

را پاک نویسی کرده با امضاء میرسانند و

میرسانند

پیشهاد - طرح و نقشه و نظریه کسبیکه

بنظر شخص دیگر برساند پس از تصویب

اجراء با ود شود

پیشه - کسب و حرفه

پیشه وران - پیشه بمعنی شغل و کار و

عمل و کسب و حرفه است و پیشه و رجای

کسبه و اصناف پذیرفته شده

پیشینه - بجای سوابق کار اداری که

پیشتر (سابقه) گفته میشود بر گزیده شد

پیک - کسی است که مأمور رساندن

بارها و نامه های پستی از جایی بجای

دیگر است - چاپار

پیکر - رقم در اصلاح حساب مانند

پیکر ۵ و پیکر ۶ دو عدد ۵۰۶

پی گرد - کسیکه در پی چیزی نمیگردد
پی گردی - عمل گشتن در پی چیزی
پیمان - عهدنامه ای که بین دو یا چندتن
و دو یا چند دولت بسته میشود

پیمان نامه - عهد نامه

پی نوشت - نوشتن در پی چیزی و آن
دستوری است که رؤسای ادارات در پائین
نامهها نویسند

پیوسته - متصل

پیوند - علاوه بر معانی دیگر نامرشته هائی

است که ماهیچه ها را یکدیگر متصل میکند

پهلوی - صلح ، جانب

پهلویی - جانبی

پرها - عرض

پهینه - وسعت

ت

تاختگاه - خطی که اسبهای دوند در

روی آن میدوند (اسب دوایی)

تاراوا - طناب صوتی

تازک - قله ، نوک ، رأس ، اوج

تازک - رشته دراز و باریک

تاقدیس - جین خوددگیهای زمین که

بشکل طاق است

تاقستان - سیاهان ، قریه ایست در سر

راه قزوین بهمدان و زنجان

تالاب - حائیکه در آن آب شیرین

میایند

تَخْمَالِي آرْتَش - بجای صناعت ارتش پذیرفته شده کلمه تخشالی از تخشیدن یعنی ساختن گرفته شده زیرا صنعتگران را در دوره ساسانیان هوتخشان یعنی (خوب سازندگان) میگفتند و حکیم فردوسی این واژه را تبدیل به آهنوخشی و آهنوخشی نموده است که همان کلمه هوتختی است

تُخْمَكْدَار - جانورانی که تخم میگذارند **تَرَاژ** - اختلاف دارایی و بدهی حساب که در آخر ستون کمتر میشود تا مجموع دو ستون مساوی شود - اختلاف دارایی و بدهی در حساب

تَرَاژ کردن - قراردادن تراژ در آخر حساب برای مساوی کردن دو حاصل جمع **تَرَاژ ناپه** - سودتی است که خلاصه دارایی و بدهی در آن نوشته شده است **تَرَاژِی** - اقی

تَرَاك - شكاف کوه و زمین که در زبان عوام (بُرَك) گفته میشود

تَرَاژیت - (از کلمه فرانسه) هرگاه کالای کشوری از کشور دوم گذشته و در کشور سوم بفروش رسد در کشور دوم از پرداخت گمرک و مالیات معمولی ورود و خروج معاف است و فقط حق مبرر دارد که آنرا حق تراژیت گویند

تَهْرِفَه - صورت قیمت و ارزش متاع یا صورت مالیاتی که بمتاع تعلق میگیرد مانند: تعرفه گمرکی

تَك آغَاژ - بجای (استارت) یعنی محلی که اسبها از آنجا آغاز دویدن میکنند (اسب دوانی)

تَكَاب - نام قسمتی است از آذربایجان که بیشتر (تیکان تپه) یعنی (خار تپه) گفته میشود

تَك آنجَام - محلی که اسبها باید بان نشسته برسند (اسب دوانی)

تَك لَبِه - ذوقلقه مانند گندم

تَك پَاخْتِه - جانورانی که پاك یاخته دارند

تَلخِه رُود - نام رودی است که از مشرق

آذربایجان شرقی از کوهها فرو آمده

پس از گذشتن از شمال شهر تبریز

بدریاچه رضایه میریزد بیشتر (آجی جای) نامیده میشود

تَمِیر - قلمه کاغذ کوچک با نقش و

علامت و ارزش معینی است که در اداره

پست و مانند آن بکار میرود

تَن پِمَالِی - عمل اندازه گرفتن قسمتهای بدن انسانی

تَنخَوَاه گِرْدَان - پولی است که در

سندوق اداره و تجارتخانه گذاشته

میشود تا در هنگام لزوم برای خرید

چیزهای لازم و فوری بکار رود و آنرا

پیشتر (اعتبار متحرک) مینامیدند

تَنبِه - سرایشی بسیار تند کوه

تَنبِه - جوانه و غلغله

تَنبَدِی - بجای سرعت پذیرفته شده است

تَنبَدِن - جوانه زدن

یافت میشود

تیگان - بجای (تگانلو) که نام یکی از بخشهای سفرگردستان است پذیرفته شده
تیران یا تیگان جمع تیغ است و در زبان
کردی به تیغ یا خادوتی میگویند و تیگان
جمع تی میباشد

تیمارستان - تیمار بمعنی خدمت و
نمخواوری و محافظت کردن بیمار یا
کسی است که به بلائی دچار شده باشد
فرهنگستان اینکلمه را بجای (دارالمجانین
اختیار نموده و آن جایی است که دیوانگان
را در آنجا پرستاری و درمان میکنند
تیمارگاه - شبهای از اداره بهداشتی
شهرداری است که بیماران قهیر در آن
معالجه نموده و بطور رایگان دارو میدهند
فرهنگستان این کلمه را بجای (پست
امدادی) اختیار نموده است

تیمچه - (مرکب از تیم یعنی سرای و
جه علامت تصغیر) بمعنی کویچه و دالان سر
پوشیده است که در کنار آن دکانها و
منازعه ساخته شده فرهنگستان این کلمه
را بجای پاساژ اختیار نموده

ج

چاشو - عمل کشتی

چاقو - نام یکی از بخشهای سفر (گردستان
است) که پیشتر چاقرو گفته میشد

چام - همه برگهای رنگین گل

چامه گاه - جایی است که در بشگاههای

تینه ۱ - بجای تنه هواپیما پذیرفته شده
و آن مانند دوک بسیار بزرگی است
که چون قسمت موتور و بالها واراده از
هواپیما برداشته شود قسمت باقی مانده
آن که بدنه اصلی و جای نشستن است
تنه نامیده میشود ۲ - بدن

تماشاخانه - جایی است که مردم برای
تماشا بان جا میروند - تاتر

توان - قوه در اصطلاح حساب

توان دوم - مجذور

توان سوم - مکعب

توپدار - کشتی کوچیکی است که چند
توپ دارد و در رودهای بزرگ یا
نزدیکی کنار دریا کار میکند

توده شناسی - بجای کلمه خارجی
پذیرفته شده و آن علم به عادات و رسوم
توده مردم و مجموع اسانها و تسمیهای
عوامانه است

تهران - چون پیشتر در نوشتن (طهران)
(تهران) هر دو نوشته میشد فرهنگستان
دستور داده است که تهران با (ت) نوشته شود

تیمی - (بمعنی وضعی) - خالی

ته نیست - رسوب، لای، لایه

ته نیستیه - رسوبی

تیره - طایفه - خانواده (در گیاهشناسی
و جانورشناسی)

تیره پشت - نام فارسی ستونی از
استخوانها است که آنها راستون فقرات
میکشند و در حیوانهای استخوان دار هم

ثبانه روزی رخت و جامه در آن نگاه
داری میشود

جان‌شین - قائم مقام

جگر - تر کهای زمین

جزوه دان - پوشه هائی که مربوط بیک
موضوع است و در لغائی اتمواقرا داده
میشود که آنرا جزودان گویند

جلیک - دستنی هائی که مانند رشته های
سبز در آب میرویند

چنانغ سینه - نام فارسی استخوانی
است که در جلوی سینه واقع شده و

برخی آنرا (عظم قص) میگویند
چنیش - حرکت در اصطلاح علمی

چنیش دژنگی - بجای حرکت مبطله

چنیش شتابی - بجای حرکت مسرعه

چنیش شناسی - بجای علم الحركات
پذیرفته شده است

چنیش یکسان - بجای حرکت متشابه
پذیرفته شده است

جنس - مطاع ، کالا

جفت - بجای زوج پذیرفته شده است
جنگ - نزاع یا اسلحه ما بین دو ملت
یا دو کشور

جوش - غلیان

جهانگرد - نام فارسی (سیاح) است
جهانگردی - سیاحت

چپش - خوردن

چ

چاپ - عملی که بوسیله ماشین چاپ
میتوان از روی يك نوشته چند نسخه
شبهه بآن تهیه کرد - طبع

چاپخانه - نام فارسی مطبعه و آن
محللی است که کتابها را در آن چاپ میکنند

چارتر - ذوابه الفلاخ

چارموشه - ذوابه الزوايا

چاک نای - مضار

چرخه - دوران ، گردش ، دور

چرک - ریم ، فساد زهر جلدی

چشائی - ذائقه

چشم پزشکی - پزشکی که درد های
چشم را درمان میکند

چک - سندی است که برات کش
بدیگری میدهد تا پولی را از شخص
سوم یا یانکی دریافت دارد و ممکنست

شخص دوم آن سند را بدیگری واگذار
کند

چک بسته - چکی است که بر روی آن
دو خط کشیده اند و فقط بانک بدیگری
میتواند آن چک را دریافت کند و

باشخاص متفرقه پرداخته نمیشود

چمین - مدفوع

چندی - کمیت ، مقدار ارزش

چوب رست - دستنی هائی که بر روی
چوب میرویند

چوب میرویند

چوبی - ساخته شده از جنس چوب
چینه - طبقه زمین
چینه‌شناسی - طبقات الارض

ح

حسابدار - کسیکه حسابها را منظم نگاه میدارد . دفتر دار ، محاسب
حسابداری - عمل منظم نگاهداشتن حسابها - ۲- اداره است که در وزارتخانهها بحسابها رسیدگی میکند و سابقاً محاسبات نامیده میشد
حواله کرد - پول یا چیزی که پرداخت آن بدیگری واگذار میشود

خ

خَرْدِه باج - عوارض متفرقه
خَرْدِه نگاری - میکروگرافی
خَرْم شهر - محمره در خوزستان
خَرْم کوشک - خزعلیه در خوزستان
خَزائنه - اداره یا جائی که درآمدهای کشوری در آن جمع شده و هزینهها از آنجا پرداخت میشود
خَزائنه دار - رئیس خزانه
خَزِه - رستنی‌هایی است که در جاهای نمناک میرویند
خَسْتِه خَازنه - جائی است که پیران ناتوان و بیماران درمان ناپذیر و کودکانی کس را در آن نگاهداری میکنند
خُشک نای - حنجره
خُشودوی - رضایت
خُتم - منحنی
خُتم آورنا - قوس ام‌الشرائین
خُحمیدیمی - انحناء
خواربار - خوراک - آنچه میخورند، ارزاق - دائره خواربار یکی از دایره‌های شهرداری است که بکار خوراک مردمان شهر میبردازد
خواستنه - این واژه بجای کلمه مدعی اختیار شده است
خواننده - مدعی علیه
خواهان - مدعی
خودکار - دستگاه و آلتی که بخود، خودکار کند ، اتوماتیک
خوردن - (اسم مصدر از خوردن) د

خارا - گرانبه
خارائی - گرانبه
خارا - بجای سخره پذیرفته شده است
خاستگاه - مبدا
خامه - رشته‌های پارگی که در بالای تخمدان گیاه است
خانه‌های شش - حبابچه‌های ریوی
خاور - مشرق
خبرگزاری - اداره است که خبرها را بدست آورده و منتشر مینماید
خِدْمَتگزار - بجای کلمه (مستخدم) پذیرفته شده است - مستخدمین مملکتی را باید خدمتگزاران کشور گفت

فارسی عمل تنزی را گویند
مخیز - (درساختن) - بلندی طاق

د

دادخواست - عرضحال
دادرس - قاضی
دادرسی - محاکمه
دادستان - مدعی العموم
دادسرا - بارکه
دادگاه - محکمه
دادگاه دادستان - محکمه استیناف
دادگاه بخش - محکمه صلح
دادگاه شهرستان - محکمه بدایت
دادگستری - عدلیه
دادنامه - ورقه حکمی
داده - پول یا سندی که بیانکی داده
میشود تا بحساب پرداختی برسد
دادپار - وکیل عمومی
دارائی - (۱) آنچه از سرمایه و کالا
که متعلق یکی باشد - در حسابداری
سرمایه دارای دو قسمت است قسمتی از
آن بحساب دارائی است که بزبان فرانسه
(اکتیف) نامیده میشود حسابمقابل آن
بدهی و اختلاف این دو حساب سرمایه
اصلی تجارتخانه است
(۲) - مالیه، وزارت دارائی
دارو - دوا
داروخانه - دواخانه، دارو فروش

دارو ساز - دوا ساز
دارو شناس - ادویه شناس
داروشناسی - ادویه شناسی
دارو فروش - دوا فروش
دام پزشک - کسی است که چارپایان
بیمار اهلی را درمان میکند چه دام در
فارسی بمعنی جانور اهلی میباشد و
دامیار سیاد را گویند - بيطار
دانش جو - شاگردی که در آموزشگاه
عالی تحصیل میکند و آن ظنیر (طلبه)
عربی است
دانشنامه - گواهی نامه دانشکده ها
داور - حکم، حاکم، قاضی
داوری - حکمیت، قضاوت
دبیر - کارمند تجارتخانه که مانند دبیر
مختار و سفیر کبیر دارای مصونیت
سیاسی است و در غیاب آنها میتواند
کاردار (شارژدافر) بشود و پیشتر نایب
سفارت گفته میشد
دبیرخانه - دبیر بمعنی نویسنده و
دبیر خانه دقتری است که دبیران و
نویسندگان اداری در آن بکارهای
نوشتنی میبپردازند سابقاً آنرا دارالانشاء
میکفتند
دچار - ابتلاء، مبتلا به علی
درازا - طول
درآمد - عایدات - آنچه به کسی عاید
میشود، دخل، عایدی
دریغند - کوچهای پهن و بسیار کوتاه

دَر پچه دَر لختی - یکی از درپچه‌های دل
دَر پچه سه لختی - یکی از درپچه‌های دل
دَر پچه سینی - یکی از درپچه‌های دل
دَر پچه نای - درپچه مکتبی
دَر پیه - غنّه ، دمل
دَسْتگاه - جهاز ، هر وسیله ماشینی
دَسْتگاه چُنیش - جهاز محرکه
دَسْتگاه رویش - جهاز نامیه
دَسْتگیر کردن - توقیف شخص
دَسْتگیری - پیش از این (تمامون
 بلدی) گفته میشد و آن اداره است از
 شهرداری که به بیماران ورنجوران بینوا
 عمارت میکند
دَسْت مُزد - مزدی که برای کار به
 کسی دهند بمری اجرت وحق الزحمه
 گویند
دَسْت وُوز - مرکب از دست ووز کسی
 که کارهای دستی میکند
دَسْت وُوزی - پیشه نمودن کارهایی که
 با دست انجام داده میشود
دَسْتور - حواز در اصطلاح پزشکی
دَسْتور خوراک - رژیم غذایی
دَسْتیار - معاون - بازي کننده شاگرد
 زیر دست - این کلمعه بجای معاون
 فنی اختیار شده
دَسْتَل - ۱ - عمل تغییر دادن متاعی
 برای گمراه کردن خریدار
 ۲ - کسیکه چیزی را برای گمراهی
 خریدار تغییر میدهد

که در آنها بسته میشود
دَرخواست - خواستن چیزی که نوشته‌ای
 که در آن چیزی خواسته یا پیشنهاد شود
دُرُست - صحیح - عددیکه خرده ندارد
دُرُصد - نرخ سودی که بهر صد ریال
 سرمایه بسته میشود
دُرمان - طریق علاج ، مداوا
دُرماندگی - حال تاجری که نمیتواند
 وام خود را بپردازد. سابقاً توقف گفته
 میشد - بیچارگی ، فقر ونداری
دُرمان شناس - متخصص در اصول تداوی
دُرمان شناسی - اصول تداوی
دُرمانگاه - کلینیک بمعنی مطب در
 بیمارستان قسمتی از بیمارستان که
 دارای تخت خواب است و يك نفر بزرگ
 آنرا اداره میکند
دُرودنگر - کسیکه اسباب و آلاتی
 از چوب میسازد و بمری نجات گویند
دُرُون شایه دل - غشاء درونی قلب
دُرُونی - داخلی ، میانی
دُرِیاتیان - بحریان ، حیوانات بحری
دُرِیابان - امیرالبحر یا درجه دو
دُرِیادار - امیر البحر یا درجه سه
دُرِیالار - امیر البحر یا درجه يك
دُرِیافت - وصول
دُرِیافتی - آنچه تاجر از دیگران
 میگرد و بحساب خود میبرد
دُرِیائی - بحری
دُرِیانورد - بحر پیمای

دَفْتَر - ۱ - کتاب و مجموع ورقهائی

که دیران مینویسند

۲ - جائیکه دیران در آنجا بکارهای

دفتَر نویسی میبرد ازند کلمه خارجی آن

کابینه و بودو است

دَفْتَر چِه - دفتَر کوچک

دَفْتَر دار - کسیکه دفتَر های حساب را

بمستور حسابداری مینویسند

دَفْتَر داری - عمل نگاهداشتن و نوشتن

دفتَرهای حساب، دستورهای حسابداری

دَفْتَر رسید - نامه هائیکه از ادارهها

باید برای اشخاص فرستاده شود در دفتَر

ثبت شده و هنگام تحویل آن نامه ها

امضائی از گیرنده پاکت گرفته میشود

این دفتَر رسید نامیده شود

دَفْتَر نماینده - دفتَریست که بر ادارهها

خلاصه نامه های رسیده و فرستاده را در

آن مینویسند پیشتر اندیکاتور گفته

میشد

دَفْتَر - از کلمه فرانسه کسیکه بالاترین

رتبه علمی را از دانشگاه میگیرد

دَلال - کسی که با دریافت حق معینی واسطه

مابین خریدار و فروشنده میشود

دَلالی - عمل دلال

دَنبِه - استخوانهای پهلو، ضلع

دَوَر - بجای عصر پذیرفته شده است

دَوَران - بجای عید پذیرفته شده است

دَوَرگ - دوجنبین

دَوَره تَهفتگی - دوره کمون

دوری - پند، مسافت

دو گزانه - طریق تناسب

دو فلزی - قرار دادن واحد پول بر

اساس دو فلز یعنی طلا و نقره

دولیه - گیاه دو فلتنین مانند لوبیا

دومیان - وسطین

دهدار - نام کسی است که کارهای یک

دهستان را اداره میکند

دهتهی - اعشاری

دهستان - در تقسیمات کشوری هر

بخش بچندین دهستان تقسیم میشود

دهگان - عشرات

دهلیز - یکی از دو خانه بالائی دل

دهه - عشره

دیداری - چیزی که هنگام دیدن باید

انجام گیرد - سند دیداری سندی است

که در هنگام دیدن باید پول آن پرداخته

شود

دیر فرست - تلگرافهائی فوری در

موقعیکه سیمهای تلگراف آزادند مخابره

میشود و پیشتر دَیفره گفته میشد

دیر کرد - عمل عقب افتادن - تأخیر

دیرین شناسی - بجای پالئونتولوژی

پذیرفته شده است

دیربگی - این کلمه بجای سابقه خدمت

پذیرفته شده

دیوان دادرسی کشور - بجای دیوان

عالی تمیز پذیرفته شده

ر

راستا - امتداد - جهت

راست گوییه - بع مستطیل

راسته - مستقیم

رای - عقیده ، نظریه دادن

راه - فارسی (طریق) است ، بجای

(وزارت طرق) وزارت راه گفته میشود

راهنمائی و رانندگی - سابقاً (شعبه

تأمین وسایل عبور و مرور وسایل نقلیه)

نامیده میشد که یکی از قسمتهای اداره

شهریانی است

رایزن - کارمند است که از دیر اول

(نایب اول) سفارت يك پایه بالاتر و از

وزیر مختار يك پایه پایین تر است پیشتر

مستشار سفارت گفته میشد

رایزنی - مشاوره

رُپایش - بجای جذب پذیرفته شده

است

رُخ - خطهائی است بر روی سنگها که

چون ضربه ای بسنگ رسد از آن خط ها

میشکند

رُخساره - وضع عمومی آشکوبها

رُده - بجای طبقه پذیرفته شده است

رُده بندی - بجای طبقه بندی پذیرفته

شده است

رُزم - یعنی مختاصه در میان دو گروه

از مردم

رُزم ناو - (مرکب از رزم و ناو) کشتی

تندروی است که مواظب حرکت کشتی های

دشمن است و ناگهان بر کشتیهای جنگی

یا تجاری دشمن حمله میکند و ممکن

است از اقامتگاه دائمی خود بسیار دور شود

رُژه - بجای کلمه فرانسه (دقیقه)

فرانسه اختیار شده یعنی حرکت سپاهیان

رُژه رفتن - حرکت سربازان باهم

رُستنی - نبات ، گیاه

رُستنی ها - نباتات

رُسته - دکانهای بازار که در يك صف

واقع است فرهنگستان مقرر داشته است

که این کلمه بجای صف بکار رود

رُستی - خاکی ، مربوط به خاک

رُسد بان - پایه و شهر یانی قطب ستوان

اوتش

رُسید - نوشته ای که رسیدن و دریافت

کردن چیزی را معلوم میکند

رُسیدگی - کلمه فارسی (تحقیق)

است بجای آنکه بگویند تحقیقات بعمل

آمد باید گفته شود (رسیدگی شد)

رُسیدگی - رسیدن رسیدگی کردن فعل

آن است

رُسیدگی قر جامی - رسیدگی تیزی

رُسیدگی نخستین - رسیدگی بدایت

رُسیده - دارد - نامه هائی که برسد

رُشته - لیب

رُفت سمر - کسیکه بکار رفتن کوچه ها

میبرد دارد (مأمور تنظیم)

رحم مادر قبل از سه ماه دویان نامند)
روی هم - مجموع
رویه - سطح
ریزین - میکروسکپ
ریز حساب - صورت جزء حساب
ریشه - جذ
ریشه پائیان - تک باخته‌هایی که دارای
 ریشه‌های بسیارند
ریشه سوم - کعب
ریشگی - رادیکال
ریک - شن درشت ، سنگه ریزه

ز

زان - موالید ، متولدین
زایا - مولد ، بچه‌زا
زایچه - ورقه ولادت و آن ورقه‌ایست
 که در هنگام ولادت کودک نوشته میشود
 و اداره آمار از روی آن شناسنامه تهیه میکند
زایشگاه - محلی است در اداره شهرداری
 که برای زائیدن زنها آماده شده است
زایمان - وضع حمل
زبانک - برگ بسیار باریک و کوچک
زبانه - برگ باریک و دراز
زبانی - شفاهی
زبرین - فوقانی
زدن - ضرب وارد کردن
زردخانه - مکانیست که در آن اسلحه
 و مهمات را نگاهداری مینمایند در هنگام

زفت و روپ - عمل پاک کردن - در
 شهرداری نام دائره‌ایست که پاک کردن
 و ساف کردن کوچه‌ها و خیابانها
 میبردازد

زکشناسی - معرفة المروق
زهمیدن - روی هم خراب شدن
زنگین گمان - قوس و قزح
زواید - عبارات و امثالی است که
 نوشته‌های را دارای اعتبار میسازد مانند
 (زواید کنسول روی گذرنامه‌ها)
زوانامه - فرمانی است که رئیس
 کشوری به کنسولهای خارجی میدهد و
 آنها را با انجام دادن مأموریت خود مجاز
 مینماید .

زو - کاغذ دو طرف دارد طرفیکه نوشته
 سند بر آنست رو و مقابل آن (پشت)
 است که بعضی ظهر میگویند
روزنامه - دفتری که خرید و فروش
 روزانه را در آن مینویسند
زوش - (۱) اسم مصدر از رفتن - در
 فرهنگها بمعنی رفتار و طرز است (۲) طریقه
زوند - متنی کاپر

زوشنی - ضیاء ، نور ، درخشندگی
زونوشت - نوشته ایکه از روی نوشته
 دیگر مینویسند

زونویس - ۱ - بجای کلمه (ثبات)
 پذیرفته شده است ۲ - کسیکه از روی
 نوشته‌ای نوشته دیگر مینویسد
زویان - (دوره اول رشد تخم را در

این واژه را بجای قورخانه و (ذخایر

و مهمات ارتش) برگزیده است

زَر - طلا

زَرَداب - سفرا

زَرَدپی - نام فارسی رباط یعنی رشته

های زردی است که دو استخوانرا بهم

متصل میکند

زَرینه رو - نام رودی است که از کوه

های کردستان فرود آمده بدریاچه رسائیه

میریزد و پیشتر از این (جفتوچای)

گفته میشد

زَقَره - سیمه کوچکی که در دهان

جانوران وحشرات است

زَقَر - بوزه

زَمین پیمان - بمودن یعنی اندازه

گرفتن زمین پیمان اندازه گیرنده زمین

است - مساح

زَمین شناسی - بجای معرفه الارض

پذیرفته است

زندان - جائیکه محکومین و بزهکاران

را در آن نگاه میدارند

زندندان بان - مستحفظ زندان

زندانی - کسیکه در زندان نگاهداشته

شده - محبوس

زندگمی نهانی - حیات خفی

زندگمانی - حیات

زندگ - حی

زنگیان - از آدمهای شهرستان کرگان

و پیشتر آنرا زنگی محله مینامیدند

زِه - وتر

زِه‌دان - دهم

زِه‌سَم (استریکتین یک جو دهر بست)

زِه‌رِه - کبسه سفرا

زِیان - نقصان و ضرر

زیر دریائی - (از زیر دریائی) آنچه

در زیر آب دریا است - نوعی کشتی

کوچک جنگی که میتواند در زیر آب

حرکت کند و در زیر کشتی های دشمن

اژدر بگذارد

زینِه - درجه

زینِه بندی - مدج ساختن

زیرین - تحتانی ، پائینی ، زیری

ژ

ژرفا - عمق

ژرفی - مربوط به قسمتهای گود دریا

س

ساختگی - فارسی آن (مجمول) است

بجای (سند مجمول) باید گفت (سند

ساختگی)

ساختمان - عمارت ، هر چیز ساخته شده

سازش - بجای (صلح) در اصطلاحات

دادگشتری پذیرفته شده است

سازمان - این کلمه بجای (تشکیلات)

پذیرفته شده است

ساز و برآه - آنچه سر برار از لباس

سرتیب ارتش	و وسایل و آلات دیگر داده میشود
سَر پاسبان - پایور شهر بانی - مانند	ساقمندان - اکابر
گروهیان ارتش	سپارزنده - کسیکه چیزی بکس دیگر
سَر پز شک - رئیس سرویس بیمارستان	می سپارد (و دیمه دهنده)
سُرُخ ز شک - شریان	سپردن - گذاشتن چیزی در جایی تا
سُرُخ نای - مری، مجرای حلق تامنده	مدت معینی (و دیمه)
سرداؤر - حکم مشترک	سپرده - چیزی که در جایی گذاشته شده
سَر رسید - هنگام پرداخت پول سند	سپید ز شک - وعاء (یا آوند) لنفاوی
سَر رسید نایه - دفتری است که سر	سقام - هر چیزی که از چرم و ظایر آن
رسید سندها را معین کند	برای پراق و زین اسب بکار برند
سَر گلانتری - اداره ایست در شهر بانی	سپتر ا - سخامت، کلفتی، فریبی
برای نکلهداری انتظام عمومی که	سپتر قون - عقیم - نازا
سابقاً آنرا (اداره پلیس) میگفتند	سپتر قون گرتدن - عقیم کردن
سَر گنسلول - ژنرال قنسلول	سپتر قون گننیده - عقیم کننده
سرمایه - تمام متاع یا پولی است که	سپتر قونی - نازائی
برای بازرگانی گذاشته میشود	سپشیغ - بالای کوه، تیزی کوه
سرمایه دار - کسیکه دارای سرمایه	سسخنران - کسیکه سخن رانی مینماید
زیاد است، تروتمند	سسخنرانی - بجای کنفرانس پذیرفته
سَر ناوی - سرجوخه دریائی	شده و آن خطابهائی است که از طرف
سَر و - شاخ و میله دوازی که بر روی	یک نفر برای گروهی گفته میشود بجای
سر حشرات است	کنفرانس که بمعنی مجمع علمی است
سَفْتَه - سندی است که بواسطه آن	انجمن بکار خواهد رفت مثلاً بجای مجلس
یک نفر از شخص دیگری درخواست میکند	کنفرانس، مجلس سخنرانی و بجای
که پول یا بخش سوم بپردازد [فته طلب]	کنفرانس نه دولت انجمن نه دولت گفته
سَفْتَه بازی - خرید و فروش سندهای	خواهد شد
تجارتی و ورق های بهادار بقصد استفاده	سَد سمان - مات، سده
زیاد و بکار بردن وسایلی که دارندگان	سَد سبه - ماته، قرن، دوره، سدساله
سندها را فریب دهد که ادا تر از قیمت	سَر تهر - پایور شهر بانی
حقیقی بفروشند	سَر پاس - پایور شهر بانی - نظیر

سوخت پاش - قسمی است که نفت یا بنزین را در ماشین هواپیما پراکنده میکند تا بتواند با هوا مخلوط شود
سود - منفعت حاصل از بازرگانی
سودناویژه - نفع غیر خالص
سودویژه - نفع خالص
سودوزیان - نفع و ضرر
سوزا - بجای قابل احتراق و سوختنی پذیرفته شده است
سوزالی - قابلیت احتراق
سوزان - محرق ، سوزنده
سوزاننده - محرق ، سوزنده
سویه - (در میکریا) - میکری که میکریهای دیگر از آن پدید آمده باشند
یبه تر - سه ضلعی
یه گوشه - مثلث
سیاهرنگ - ورید ، رگهای بدن که خون از موی رگها در آنها وارد شده و پشلب بر میگردد
سیاهه - صورت ریز جنسهای خریده شده یا پولهای پرداختی یا دریافتی که از طرف خریدار یا فروشنده تهیه میشود (صورت حساب)

ش

شاخه - بجای شعبه پذیرفته شده است
شادپاش - تبریک، تهنیت

سُماک - بجای سنک سماق پذیرفته شده است
سُمداران - جانوران سم دار، جانورانی که دارای سم هستند
سُنجاك - سنجاق کوچک است که در سوراخهای سر پیچها قرار می دهند تا در هنگام حرکت مهره های آنها باز نشود و نیفتند - نام حشره معروف
سَنَد - ۱ - نوشته ای است که مصلحتی را ثابت میکند - ۲ - (بانك) نوشته ای است که وام یا طلبی را معین مینماید
سَنَك - ۱ - بجای حجر پذیرفته شده است
 ۲ - بجای وزنه پذیرفته شده است
سَنگتراش - کسی که سنك می تراشد
سَنك شناسی - بجای علم الاحجار و معرفة الاحجار پذیرفته شده است
سَنگواره - بجای فسیل پذیرفته شده است
سَنك وا اندازه نرغ - بجای (اوزان و مقیاسها و نرغ) اختیار شده و در شهرداری شعبه ای بدین نام است
سَنگینی - بجای وزن و ثقل پذیرفته شده است

سو - بجای جهت پذیرفته شده است

سوخت - هر ماده قابل احتراق

سوخت آما - اما اسم فاعل از آمدن است یعنی پر کردن و درهم ساختن پس (سوخت آما) یعنی مخلوط کننده سوخت

شهر بانى - اداره است که در کشورها
بخطا تنظیم عمومی میبرد از دفتر هندستان
این کلمه را بجای (ظلمیه) اختیار نموده
است. پایوران شهر بانى از اینقراند
پاسبان - آژدان

سرپاسبان سه - گروهبان سه
سرپاسبان دو - گروهبان دو
سرپاسبان يك - گروهبان يك
رسدبان سه - ستوان سه
رسدبان دو - ستوان دو
رسدبان يك - ستوان يك
سرتیبر - سروان
یاوژ - سرگرد
پاسبار دو - سرهنگه دو
پاسبار - سرهنگه
سرتیب - سرتیب

شهر دار - رئیس شهرداری (رئیس
بلدیه)

شهر داری - اداره است که در شهرها
بکار ساختمانها و پاکیزگی کوچه ها و
خیابانها و کارهای دیگر رسیدگی
میکند (بلدیه)

شهر ری - شهری در جنوب تهران که
مقبره حضرت عبدا العظیم در آنست

شهرستان - کشور ایران به ۴۹ قسمت
تقسیم شده که هر يك از آنها را
(شهرستان) می نامند

شیرخوار ماه - جامی است که از طرف
شهرداری کودکان شیرخوار را در آن
نگاهداری میکنند. دارالرضاعه

شابه - حس بویائی - پوسته نازک
شابه شش - غشاء ریه
شخافه - احجار ساقطه - سنگهایی که
در آسمان پراکنده اند و گاهی برخی
از آنها بر زمین میافتند

شفاخانه - اداره است که به بهداشت
شاگردان آموزشگاهها رسیدگی کرده
و بیماران را درمان میکند پیشتر (پست
حسی امدادی مدارس) گفته میشد

شکاف - ترک خوردگی
شکست - گسیختگی سنگه ها و جدا
شدن آنها، خورد شدگی

شکستن - نفس، خورد کردن

شکمه پایان - حیوانات پلنی رجلی

شکمه - بلن - یکی از دو خانه زیرین دل
شماره - نمره

شیش - قلمه فلزی که هنوز چیزی
با آن ساخته نشده و معمولا بشکل سه
دراز یا مکعب است

شیناسنامه - ورقه است که از اداره
آمار و ثبت احوال بهر شخص داده میشود
و از روی آن ورقه آن کس را میشناسند
(ورقه هویت)

شین - دیک، سنگه ریز

شینوالی - حس سامه

شویه - منشور

شهر - آبادی بزرگ که دارای خانه و
عادتها و خیابانها و کوچهها و میدانها
و جمعیت بسیار است (بعمری بلد)

شیره پروریده - شیره ایکه در برکها
پالایش یافته و بقسطنهای گیاه میروند
شیره خام - شیره ایکه در گیاه از ریشه
بسیاقه میروند
شیشه ای - بجای زجاجی پذیرفته
شده است

ص

صافی - اختلاف ما بین بهای واقعی
پول و قیمتی که در بازار خرید و فروش
میشود

صندوق - حبه چوبی یا فلزی برای
نگاهداشتن یا بردن کالا از جایی بجای
دیگر - در اصطلاح بانک محلی که
پولهای پرداختی را بدیگران داده پولهای
دریافتی را میگیرد

صندوقدار - کسیکه در اداره و
و در بانکها پول را دریافت یا پرداخت
مینماید

ط

طلبکار - کسیکه پول یا کالائی از
دیگری باید باو برسد - داین

ع

عادتک - برجستگیهای کوچک مانند
عص که بر روی سیاقه گیاهان میروند

غ

غده - غده منترشح مانند غده های بزاقی
غلت - گردش جسم در روی جسم
دیگر ، چرخش ، عمل چرخیدن
غلتان - چیزیکه می غلند
غلتک - لوله ایکه می غلند
غلتیه - لوله کوچکی که می غلند
غلتیدن - گردیدن جسم بر روی جسم
دیگر
غند - جرم ، هر چیزی گلوله شده
غنیه - مسمت ، پنبه زده شده

ف

فراخواندن - احضار کردن مأمور
فراپاز - مساعد
فراپازی - مساعد
فراجام - تقاضای تجدید نظر ، پایان
فراجام خواسته - خواستار تجدید نظر
فراجام خواننده - مستدعی علیه تمیز
فراجام خواه - خواستار تجدید نظر
فرسایش - عمل فرسودن
فرسودن - سائیده شدن زمین و تراش
یافتن تندیجی آن
فرسودگی - ضایع شدن اسباب است
بنسبتی که از آن نتوان دیگر استفاده
نمود - سابقاً آنرا [اسقاط] می گفتند
فرماندار - کسیکه کارهای شهرستان
را اداره میکند

کارآموزی - دوره‌ایست که اشخاصیکه وارد خدمت میشوند بی حقوق برای آشنا شدن بکار خدمت میکنند
کارپرداز - رئیس کارپردازی
کارپردازی - اداره‌ایست که لوازم کار و انانیه وزارتخانه و پنجاهم راهیه میکند بیشتر آنرا (مباشرت و ملزومات) میکنند

کاردار - مأمور سیاسی است که در نیاب وزیر مختار یا سفیر کبیر موقتاً نمایندگی دولت خود در آن دولت دیگری عهده دار میشود و بیشتر شاورژادفر گفته
کارشناس - اهل خبره

کارشناسی - خبریت
کارکنان - نام کسانی که در وزارتخانه‌ای بکار مشغولند

کارگزار - کسیکه کارهای بانک را در شهر دیگری انجام میدهد
کارگزاری - پنجاهم‌هایی است که معامله اشخاص را برعهده گرفته برای خرید و فروش خانه یا سایر داهتمائی هامزدی گرفته و کاری انجام میدهند

کارگزمین - رئیس کارگزمینی
کارگزمینی - اداره‌ایست که در وزارتخانه بکار کارمندان رسیدگی کرده شغل آنها را معین و تنبیه مأموریت آنها را مطابق اطلاعات و احتیاج و شایستگی هر يك تعیین مینماید (بیشتر اداره استخدام و پرسنل گفته میشود)

قره‌هنگ - معارف
قره‌ستاده - صادر - صادره درجائی که بمتمنی فرستادن باشند مانند (مالالتجاره صادره) و (مراسله صادره) که باید کالای فرستاده و نامه فرستاده گفته شود
قرونی - مبلغ یا پولی که زیادتر از ارزش متاع است (ملازاد)
قره‌بست - جدول یا دفتری که عنوان را در آن نوشته و بشماره صفحه‌ای که شرح مطلب را در آن داده اند رجوع شده است

ق

قرارداد - نوشته‌ایست که مابین دو یا چند نفر رد و بندل میشود هر يك از آنها انجام کاری را برعهده میگیرند
قرانطین - قرانطینه
قفس سینه - قفس سدری
قانون گذاری - بجای کلمه [تقنینیه] پذیرفته است

قیاننداری - مالیاتی که از بابت قبان کردن کالا بشهرداری پرداخته میشود

ک

کلیخ داد مستری - عمارت عدلیه
کار - شغل
کارآسماه - پلیس مخفی
کارآموز - کسیکه مشغول آموختن کار است

در آن گرد آورده و بدستور مبینی در کنبهها قرار میدهند و هر گاه کسی بخواهد بخواند برایگان از آنها استفاده میکند

کتابشناسی - کسی است که شناسایی باحوال کتابها و نویسندگان آنها دارد

کتابفروشی - مفادها یکده در آن کتاب فروخته میشود.

کنج راهی - انحراف

کمرانه - (دریا) - ساحل دریا

کمرچی - قایق پارویی یا موتور دار

کمرک - پریا پشمهای بسیار نرم

کمر و - کمرچی که باد حرکت میکند

کشاورزی - فلاحت و زراعت

کشورنامه - جائی است که در آن حیواناتداکشته و گوشت آنها را بصرف خوراک شهر میرسانند. مسلخ

کشت - زراعت برای پرورش میکرپ

کشفک - قارچهایی که بروی مواد غذایی میرویند

کلایپرک - ساقه اینکه گلهای کوچک بسیار بر روی آن قرار میگیرند مانند پاک کل آفتابگردان که کلایپرکی از گلهای کوچک بسیار است

کلاک - بیابانی که در هنگام بارندگی در آن گیاه بروید در هنگام تابستان خشک شود

کلاله - بجای تکه پذیرفته شده است و آن بر جنگی یا رشتههای سر خامه مادگی گیاه میباشد

کارمزد - حق العمل

کارمند - عضو اداره و ظایر آن

کارووز - دانشجوئی که امتحان سابقه را گذرانده و در بیمارستان بدستورس پزشک کار میکند

کاستن - کم کردن ، تفریق کردن

کاسته - مفروق

کایه - بجای حقه کل پذیرفته شده است

کایه سر - جمجمه

کالا - مال التجاره و متاع و لباس و اسباب خانه

کالبدشکافی - تشریح عملی جسد آدمی که برای یافتن گذرگاه پریها و رگها و جای ماهیچه ها یا علت بروز مرگ اندام باندام میشکافند

کالبدشناسی - شناسایی باندامهای بدن آدمی که از چه قسمتها تشکیل یافته و در کجا قرار گرفته و چگونه بهم پیوسته اند

کالبدشناسی - شکافتن جسدی برای اینکه معلوم شود از چه بیماری مرده است

کلن - معدن

کلن شناسی - معدن شناسی

کلنی - معدنی

کلادک - محوف - میان تهی

کاو - مقعر - گود

کاهش - تفریق

کاهش باب - مفروق منه

کتابخانه - جائی است که کتابها را

- مَرْدِه** - قمرس، هر چیز گرد و دایره
مَرْمَاسَنج - کالری سنج
مَرْمَایَه - حمام
مَرَو - چیزیکه در مقابل دریافت پول
 از کسی نزد او گذاشته میشود که هر گاه
 پول را رد کنند آن چیز را بگیرند
مَرَوَسَمَان - چیزی است که بگرو
 گذاشته میشود
مَرَوَه - بجای دسته پذیرفته شده است
مَرَوَاش - غیر از معنی های بسیار که
 برای آن نوشته شرح و تفسیر چیزی
 گفتن و ادا کردن سخن است - این
 کلمه بجای فرانسه که در نوشته های
 اداری معمول شده بود انتخاب شده است
 [راپورت] -
مَش - مایهائی که در بعضی از حفره های
 بدن موجودات جمع میشود
مَشْتَاوَر - عزم در اصطلاح مکانیک
مَشْتی - دسته ای از نگهبانان که باید
 مسافت معینی را نگهبانی کنند و پیوسته
 در آن مسافت حرکت میکنند
مَشیندن - آمیختن نرو ماده
مَشَلَه - کسبختگی آشکوب های موازی
 زمین
مَشِخْتَن - فشخ
مَشَل - از آمیختن خاک و آب ساخته
 میشود
مَشَل آذین - طریق جای گرفتن
 کلهای بر روی شاخها
- مَلَبَرَسک** - برکهای رنگین کلهها
مَلَسَنک - لیخن
مَلَوِی زهدان - منورحم
مَلَمَاشْتَن - نسب، سرکار گذاشتن
مَلَنج - حجم
مَلَنجَا - حجم
مَلَنجِه - نام فارسی قنسه است و آن
 برای نگاهداری کتاب یا چیزهای دیگر
 بکار میرود
مَلَنجینه - در اصطلاح کتابداری بجای
 (مخزن کتاب) پذیرفته شده و آن معنایی
 است که کتابها را مطابق ترتیب معینی
 در آن مرتب نموده چون بخوانند هر یک
 را باسانی یافته در دسترس خوانندگان
 میکنند
مَلَنَدَرْدَا - ضد عفونی کننده
مَلَنَدَرْدَالی - ضد عفونی کردن
مَلَنک - کرولال
مَلَوَاش - هم - ترکیباتی را هم
 که برای گذراندن غذا میسازند گوارش
 گویند و (جوارش) معرب آن است
مَلَوَاه - این واژه بجای کلمه شاهد
 برگزیده شده
مَلَوَاه خِوَاهی - مَلَوَاه خِوَا سَتَن استنهاد
 و استنهاد کردن
مَلَوَاهی - شهادت
مَلَوَاهی نایف - تصدیقنامه
مَلَوَشت فروش - قصاب، سلاخ

گوشك - آذین - گوشه كوچك
گوشيه - زاويه - از هر خورد دو خط ساخته ميشود
گوشيه باز - زاويه منفرجه
گوشيه تند - زاويه حاده
گوياء - منطق - بليغ ، فصيح
گوي - كره ، هر شيه كره اي شكل
گياه شناسي - نبات شناسي
گيره - چنگال دو شاخه اي كه در دهان جانوران است

ل

لايه - جسد
لايه - بجای طبقه پذيرفته شده است
لاي - از ته نشست آب ساخته ميشود
لجن - گلي كه در ته آب ميبانند
لجاب - جائي كه آب ايستاده و در آن علف و نر برويد
لغزش - تغيير محل جسمي بر روي جسم ديگر بقسمي كه نلند و نچرخد
لنگچه - حوضچه - لکن كوچك
لکن - لکن خاسره

م

مادسي - آلت تأنيث در گل
مايه - شن بسيار نرم
مايه زار - سحر آئي كه ماسه نرم دارد
مايش - اسطلاك ، تماس

ماما - قابله
مانداب - جائي كه در آن آب مانده و بدبو ميشود
مانديه ۱ - تفاوت جمع دريافتي و پرداختي يك تجارتخانه - مانده بدهكار هنگامی است كه دريافتي بيش از پرداختي باشد و مانده بستانكار هنگامی است كه پرداختي بر دريافتي فزوني دارد
۲ - تفاضل - باقیمانده
مايچه - عضله ، ماهيچه

مايچه شناسي - معرفة العضلات
مايه - بنياد هر چيز را گویند - هر مايسي كه براي جلوگيري از بيماريها در بدن و خون اشخاص داخل ميكندند
مايه زني - تلقيح واكسن
مايه گويي - تلقيح واكسن
ميدال - سكه مانندي است كه بيايد گاردد واقعه مهمي يا پياس خدمت شخص بزرگي ساخته ميشود - پياس خدمت كاركنان اداره يا كساني كه خدمت بر جسته اي براي کشور يا انجمنی انجام داده اند ممكن است ميدال داده شود و آن پائين تر از (نشان) است

مرداب - پيش رفتگی كوچك دريا در خشكي

مرد سياسي - رجل سياسي
مردم شناسي - اين كلمه بجای (انثرو پولزي) پذيرفته شده و آن عملي است كه بشرح كارهاي مادي اقوام و ملل مختلف

مهر دازد

مُروبه - متوفی

مُروزار - کسانی که مأمور نگاهداری سرحد کشورند

مُروزاری - اداره مرز - اداره ای که بکار مرز داران رسیدگی میکند

مُروغ - موت

مُروزاران - تک یا خسته‌هایی که دارای چند مژه میباشد

مُفاکسی - مربوط به قسمتهای بسیار گود دریا

مُغز تیره - رشته سفیدی است که در وسط استخوانهای تیره پشت قرار گرفته و آنرا مغز حرام میگویند - نخاع

مُفاصا - سندی است که در تاریخ معین پس از رسیدگی حساب بضمونیکه درآمد هزینه‌های بر عهده او بوده داده میشود و پس از دریافت آن سند دیگر از آن تاریخ بابت رقم‌های جز و گذشته بحساب نخواهد آمد

مُلوآن - ناوبر ، در کشتی‌های تجاری ملاح ، ناخدا ، کشتیبان

مُوزِه - مجموعه بزرگی از آثار سمنی و چیزهای گرانها - مکانیکه این آثار را در آن بمرض نمایش میکنند . و هنرمندان میتوانند از آنها استفاده کنند موزیدافر انسویان ازلت یونانی گرفته اند مومیا کاری - مرده‌ای را بر آئینکه دوام پیدا کند فاسد نشود مومیا می‌نامند

موی زک - عروق شمیره

مُهر - استامپ

مُهر انگشت - در انگشت نگاری هر گاه انگشت آلوده بمرکب را در روی کاغذ نهند اثری از آن باقی میماند کسانی که نمیتوانند پانچین نامه‌ها و سندها را امضاء کنند سرانگشت خود را میزنند

مُهره - چیزهای گردیست که در میان آنها سوراخ باشد و بقارسی هر یک از استخوانهای تیره پشت را که پی از آنها گذشته مهره میگویند - قمره

مُهره داران - ذوقدار

مُهره‌ز - دنباله‌ای که در پای یکی از کلبرگها دیده میشود

مهیان - وسط

مهیاله - ۱ - متوسط و متمدل

۲ - خطبیکه از رأس مثلث بوسط قاعده متصل شود

مهرایی - دایره‌ایست از شهرداری که بکار آبهای شهر رسیدگی میکند

مهیگرِب - مأخوذ از کلمه فرانسه - جانوران ذره بینی بسیار کوچک

مهیگرِب‌شناس - میکروبیولوژیست

مهیگرِب‌شناسی - میکروبیولوژی

مهیله - رشته باریک پرچم در رگها

مهن - (از کلمه فرانسه مین) اسبابی است که در جامه‌ها و زیر کشتی‌های دشمن گذاشته میشود تا انفجار آن موجب خرابی و شکستن کشتی یا مرگ سپاهیان دشمن شود

ن

ناخدا - نظیر سرهنگ آرتش در کشتی
ناخُنک - ناخن کوچک
ناراسته - غیر مستقیم
نایفه - مجموعه پرچمهای گیاه
نام و نشان - بجای محل اختیار شده
 نام و نشان هر کس وسیله شناخت اوست
نایه - کتابت و فرمان و کتاب را
 گویند چون در نوشتههای اداری غالباً
 مرقومه و مراسله بکار برده میشد
 فرهنگستان این کلمه را یادآوری نموده
 است که بجای مرقومه و مراسله بکار رود
ناخوا - خیابان
ناخواخانه - خیابان خانه ، نانوائی
ناو - کشتی جنگی بمعنی ام
ناواستوار - نظیر استوار در آرتش
ناوبان - یکی از درجات نیروی
 دریائی مطابق ستوان در آرتش
ناوگر - کسی که کشتی را هدایت میکند،
 راننده کشتی
ناوگری هوایی - بجای (اتر و
 ناویکامیون) پذیرفته شده است
ناوکیپ - مجموعه کشتی های جنگی
 که دارای دو یا سه ناو گروه است و نظیر
 لشکر در آرتش است
ناوسروان - نظیر سروان در آرتش
ناوچه - کشتی کوچک جنگی

ناویشکن - کشتی کوچک بسیار تند رو
 که برای دنبال کردن و غرق کردن آژود
 افکن ها است
ناوسان - مجموع کشتیهای جنگی یک
 دولت را گویند
ناوی - سربازی که در خدمت کشتی های
 دریائی است
ناهنجار - بی قاعده و بر خلاف طریقه
 معین
نای - قصه الریه
نایزه - شمشیر قصه الریه
نایرد - محاربه و جدال ما بین دو سپاه
نخ سروهه - نخ عنابه
نخست وزیر - رئیس الوزرا
نوخ - قیمت و ارزش هر سندی یا سهم یا
 مناع که بوسیله شهرداری قیمت شده است
نوره - اصل ، معیاس (در هیئت)
نژاد شناسی - علمی است که احوال
 ملل مختلف را شرح داده و از استعداد
 هر قوم گفتگو میکند
نشان - ۱ - علامت - ۲ - این کلمه را
 فرهنگستان بجای (قرائن و امارات)
 اختیار نموده است
نکارش - انطباعات ، نویسنده گمی ، تحریر
نکاره - شکل - تصویر ، قابلو نقاشی
نکاهبانی - عمل نکه بان (کشیک)
نکهبان - بجای کشیکچی اختیار شده
نماینده گان شهر - وکلای انجمن
 بلدی ، وکلای انجمن شهر

را گذرانده و در بیمارستان بدستور
کارورز بکارهای مقدماتی میبردازد

فوکدول - داس القلب

فوکرتن - تجدید کردن

فیهان دایگان - دستنی‌هایی که دانه آنها

پوشیده است مانند باقلا

فیهان زا - مخفی التماسل - کمزاد

مخفی الزهر مانند خز و وقارچ

فیهام - غلاف برگ یا گل

فیهام ماهیچه - غلاف عضلانی

فیرو - بهای قوه پذیرفته شده است

فیرو سنج - میزان القوه

و

وابسته - در سفارتخانه‌ها به‌اموری

گفته میشود که تازه وارد کار شده و

هنوز به پایه دبیری نرسیده است و وقتی

این کلمه با مضاف الیه استعمال شود

معنی آن فرق خواهد کرد مثل وابسته

نظامی یا واسطه تجاری - فرهنگستان

این واژه را بجای اشاره برگزیده است

واخواست - اعتراض - پروتست -

حکامیکه برای پذیرفته میشود از طرف

دارنده سند یا برات کش واخواست

میشود

واخواستن - بجا آوردن واخواست

واخواهی - عمل واخواستن

وارسی - رسیدگی کردن بچیزی یا

فماینده - کسیکه از طرف بانک در

شهر دیگر کارهای بانک مرکز را انجام

میدهد

فمودار - بهای خطی است که بالا و

پائین رفتن مقدار متغیری را نمایش

میدهد و برای رسم آن دو محور عمود

بر یکدیگر در روی صفحه‌ای شطرنجی رسم

میشود و تغییر مقدارها در خانه‌های آن

کاغذ مینمایند شکل یا خطی را که

از مجموع این نقاط ساخته میشود (نمودار)

میگویند - بیان کننده ، نماینده

نوار چسب - رشته باریکی از کاغذ که

بشکل نوار بر روی جمیع یا بطری

چسبانده میشود و از روی آن معلوم میشود

که مالیات دولتی جنس درونی جمیع یا

مایع درونی بطری پرداخت شده

نوان خانه - (از نوان و خانه) نوان

بمعنی ناتوان و لاغر و ضعیف است و نوان

خانه جائی است که از طرف شهرداری

ناتوانان را در آن نگاهداری میکنند

دارالمجزه

نوستگی - حجر جدید

نقست - فرو نشستن و فرو رفتن زمین

نوشابه - انواع شربتها و مایعات

خوشگوار

نوش - ماده شیرینی که در پای گلبرگ‌هاست

نوش جای - جایگاه ماده شیرین گل

نوش آفرار - لوازم التحریر

نؤکار - دانشجویی که امتحان مسابقه

بکاری - ممیزی ، بازرسی

واروگ - برجستگی روی پوست

وارون - معکوس

واریختن - رسیدگی بحساب برای

تعیین کردن مقدار وام یا طلب و تعیین

مانده بدهکار یا مانده بستانکار بطریقی

که اگر از نو حسابی باز کنند در آغاز

حساب جدید جز باقیمانده حساب گذشته

چیزی ننویسند

واریز - عمل واریختن

وآژدن - رد ، عمل رد کردن

وآژیش - دفع - پس زدن

واگنیش - عکس العمل - انفعال

واگذاردنیه - (بانک) کسیکه چیزی

را میبرد و بدیگری میدهد

واسطی - تبادل ، گشتن ، بریدن

وام - قرض ، دین ، بدهی

وام فرسالی - استهلاك دین

ورشکست - تاجر بکه بواسطه اشتباهات

و مرتکب شدن خطاهائی نتواند وام های

خود را بپردازد

ورشکستگی - وضع تاجر ورشکست

وزارت بازرگانی - وزارت تجارت

وزارت پسته و هتر - وزارت صناعت

وزارت دادگستری - وزارت عدلیه

وزارت دارائی - وزارت مالیه

وزارت راه - وزارت طرق

وزارت فرهنگ - وزارت معارف

وزارت کشور - وزارت داخله

وضع - حالت بدهی یا موجودی بودارائی

تجارتخانه یا شرکتی از لحاظ اسناد

تجارتی و ارزها

ویژه - در کشورهای بیگانه معمول

است که برای مواقع شادمانی تلگرافهایی

بنام تلگرام لوکس قبول و مخابره

میشود و در فارسی تلگرام ویژه گفته

خواهد شد



هاک - جزئی از موجودات که از آنها

حدا شده و روئیده و تخم بر روی آن

پدید میآید

هامون - سطح مستوی

هامون - بیابان صاف و مسطح

هزاره - الف ، هزارمین سال

هزینیه - خرج است که مقابل دخل باشد

و بمعنی نفقه عیال یعنی پول روزمره ای که

جهت زن و فرزند مقرر کنند این کلمه

بجای لفظ (مخارج) یعنی خرجها اختیار شد

همانند - شبیه ، نظیر ، مانند

هستی - عالم وجود

هم آرز - دو چیز که ارزش آنها برابر

یکدیگر باشد

هم آروزی - برای آرزوی دو چیز

همچسبی - عمل رقابت میان دو کس

همچند - معادل

همچندی - معادل

میشد در فرهنگستان مقرر شد که بادآوری گفته شود

یادداشت پرداخت - یادداشتی است که در هنگام پرداخت پولی از طرف بانک برای مشتری فرستاده میشود

یادداشت دریافت - یادداشتی است که در هنگام دریافت پولی از طرف بانک برای مشتری فرستاده میشود

یاخته - سلول - کوچکترین جزء ماده زنده

یاری گاه - محلی است که در آن پذیرایی از مردمان ناتوان و بیچاره میشود - بیشتر آنرا پست امدادی میکنند

یاور - پایور شهربانی - ظفر سرگرد آرتش

یکان - آحاد

یکه - واحد

هم‌رَس - متقارب ، متوازی
هم‌رستی - عمل شریک شدن دو کبانه

یادو کرده برای زندگی بهتر

هم‌گرایی - تقارب، پیوستن بهم

هَنجَار - وضع و اندازه معین

هَنرِ پِشگان - ارباب صنایع ظریفه

هَنرِ سَرای عالی - دانشکده سنتی

هواپیما - طیاره ، ماشینی که باوجود

سنگین تر بودن از هوا میتواند پرواز کند ، سیاره

ی

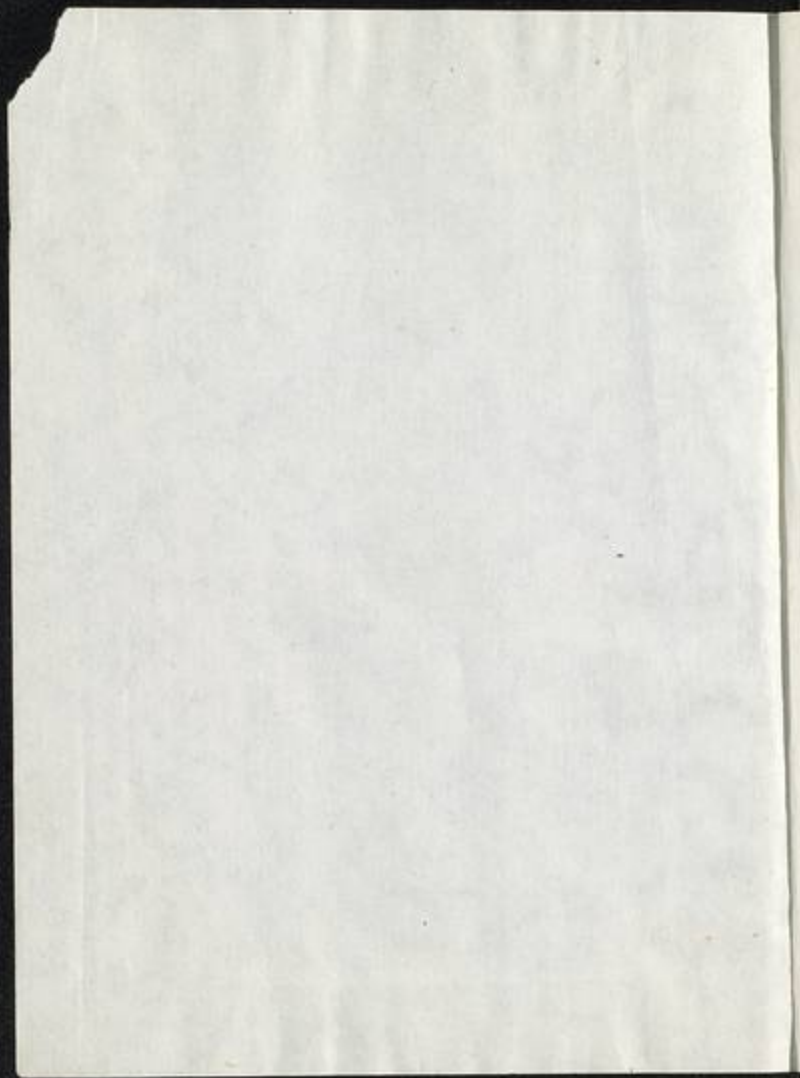
یاد - حافظه

یادآوری - یادآوری ، تذکر بطرف مکانیه

است برای زود فرستادن جواب و انجام

کاری و گاهی نیز بجای آن تذکاریه استعمال









سید

۷۰۰